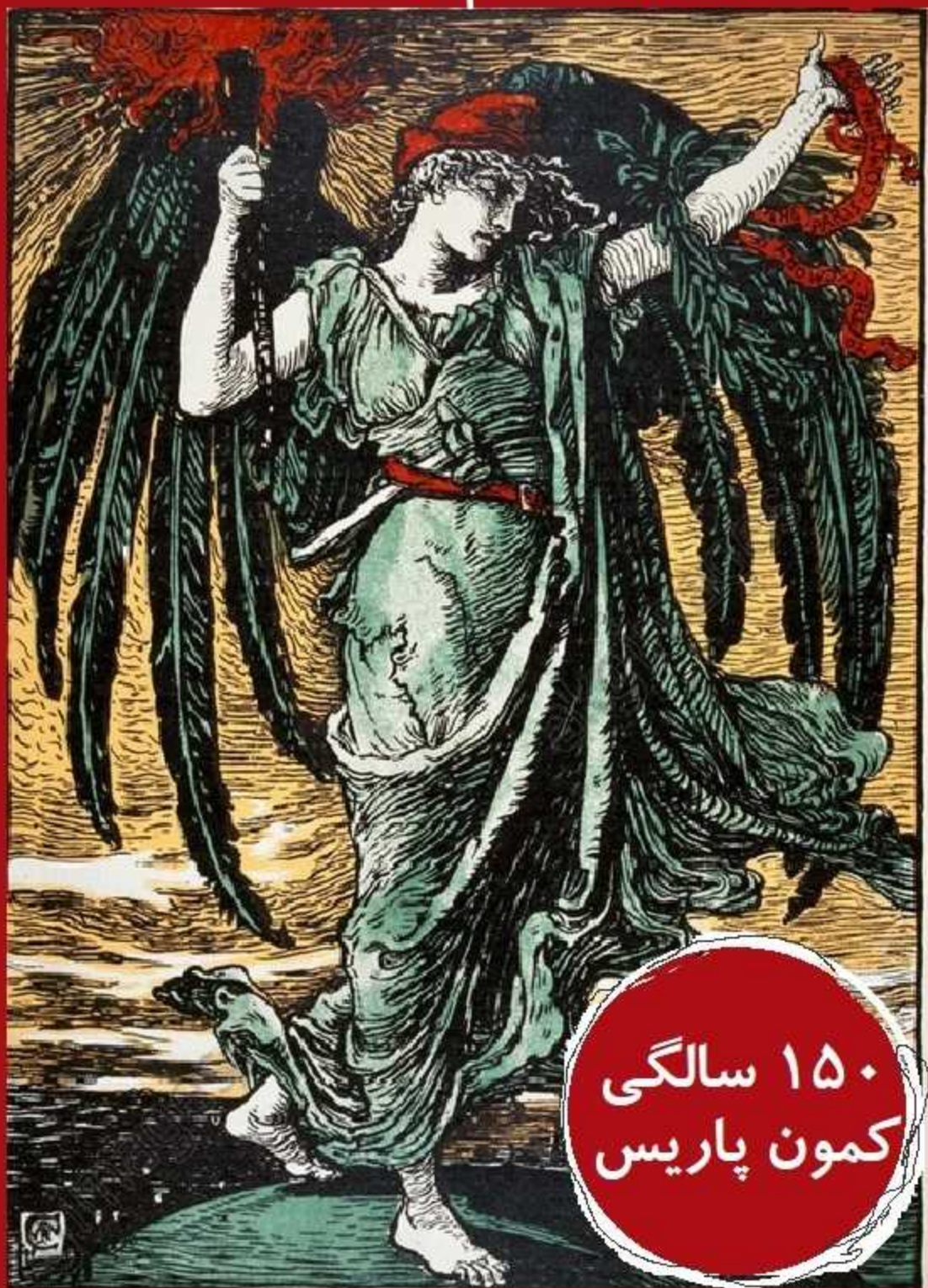


فصلنامه

نقد اقتصاد سیاسی

شماره‌ی هفدهم، زمستان ۱۳۹۹



۱۵۰ سالگی
کمون پاریس

امحمود درویش |

این کلمات سرود ملی ماست



نه وطن

نه تبعید،

کلمه

این شور سپید است برای گفتن از شکوفه‌ی بادام.

نه برف است

نه کتان

پس این که نام‌ها و چیزها را بالای می‌بخشد چیست؟

آن هنگام که نویسنده‌ای از شکوفه‌ی بادام می‌گوید

تا تپه‌ها را در دام مه اندازد

و مردمش می‌گویند:

همین است،

این کلمات سرود ملی ماست.

۱۱

اتوریتته، در آن سوی نافرمانی
خسرو پارسا



۲۳

«نونامی» (نظام دانش‌بنیاد) و آینده‌ی
کار و اجتماع
سعید رهنما



۴۱

روشنفکر: ناسزای سیاسی و فرهنگی
مسعود نقره‌کار



۵۱

رسانه‌ی آلترناتیو در دهه‌ی سوم قرن
بیست‌ویکم
همایون ایوانی



۸۱

سه موج خیزش‌های اعتراضی
شهری ۱۳۷۰-۱۳۹۸
اردشیر مهرداد



۹۹

بلای خصوصی سازی

احمد سیف



۱۲۱

هفت‌تپه: گزارش یک سرقت از پیش

طراحی شده

احمد سیف



۱۶۷

چینی البرز و لامپ الوند: گزارش یک

سرقت از پیش طراحی شده

احمد سیف



۱۷۵

اهمیت فوتبال در اقتصاد جهانی در

عالم‌گیری کرونا

آسو جواهری



۱۸۳

حرمسراهای دنیای امروز: روابط

ناممکن در دنیای ناممکن

شیرین کریمی



ساخت جنسیت، بدن و سکسوالیته در
ایران: میان ملی‌گرایی و اسلام‌گرایی
آزاده کیان

۱۹۳



موهبت پسرانه است، اجازه‌ی بازی
نداری!
آسو جواهری

۲۲۵



کلیترسی، شورشی علیه خوانش مردانه
از بدن زن
شیوا عاملی راد

۲۳۹



آن چه در حزب باید تغییر کند
لویی آلتوسر
ترجمه‌ی آزاده ریاحی

۲۵۷



هویت و از خودبیگانگی
خسرو پارسا

۳۰۳



۳۱۷

مارکس، اشتیرنر، فلسفه و انقلاب

علی رها



۳۲۳

نولیبرالیسم: یک پروژه‌ی ایدئولوژیک

حسن آزاد



۳۴۵

طرحی بر نقد اقتصاد سیاسی

فریدریش انگلس

ترجمه‌ی رسول قنبری



۳۸۱

فریدریش انگلس و «سرمایه»ی مارکس

ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان

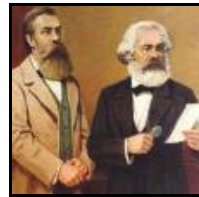


۴۱۵

مارکس، انگلس و حکایت پرماجرایی جلد

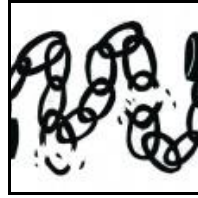
اول کاپیتال

علی رها



۴۴۷

مارکس، سکولاریسم و جامعه‌ی مدنی
علی رها



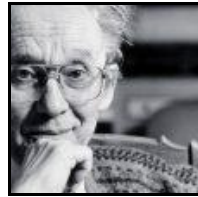
۴۵۹

تأملی در حواشی نقد «فلسفه‌ی حق»
هگل
علی رها



۴۷۹

رسالت آموزگار سیاسی
پل ریکور
ترجمه‌ی مهدی فیضی



۴۹۹

بازخوانی کمون پاریس (۱-۲-۳)
سعید رهنما



۵۹۵

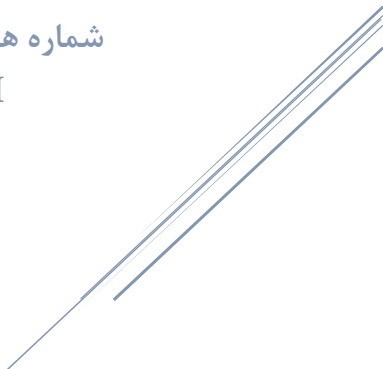
رزا لوکزامبورگ در ۱۵۰ سالگی
مایکل رابرتز
ترجمه‌ی احمد سیف



فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی

شماره هفدهم، زمستان ۱۳۹۹

PECRITIQUE.COM





نقد اقتصاد سیاسی

۱۳۹۹-۱۳۹۱

کلیه حقوق محفوظ است

صفحه آرا: رسول قنبری



همکاران این شماره: خسرو پارسا، سعید رهنما، مسعود نقره‌کار، همایون ایوانی، اردشیر مهرداد، احمد سیف، آسو جواهری، شیرین کریمی، آزاده کیان، مهدیس صادقی پویا، شیوا عاملی راد، آزاده ریاحی، علی رها، حسن آزاد، رسول قنبری، حمیدرضا سعیدیان، مهدی فیضی

با آثار ترجمه شده از: فریدریش انگلس، پل ریکور، مایکل رابرتز، لویی آلتوسر

خوانندگان فصلنامه می‌توانند دیدگاه‌ها و پیشنهادهای خود را با پست الکترونیک [critiquep@gmail](mailto:critiquep@gmail.com) با ما در میان بگذارند.

اتوریته، در آن سوی نافرمانی هدف وسیله را توجیه نمی کند

خسرو پارسا



اردشیر محمص

بحث «نافرمانی» دریافت‌های متفاوت داشته است. کسانی آن را درست و بجا تلقی کرده و عده‌ای نیز آن را از جنبه‌ی نفی اطوریتته، نادرست شمرده‌اند. البته این دریافت‌های متفاوت قابل انتظار است و از این نوشته و نظایر آن نمی‌توان انتظار تغییر کلی در نظر عده‌ای که یک عمر اطوریتته را ضروری دانسته‌اند داشت. شاید اگر این نوشته‌ها بارقه‌ای در اذهانی ایجاد کند می‌تواند مثبت تلقی شود. توضیحات بیشتری می‌دهم ولی پیشاپیش پوزش می‌طلبم اگر برخی از تأکیدات تکراری جلوه کند. قصد من چنین نیست ولی گاهی ضروری است.

اتوریتته چیست؟ اطوریتته نظر، دستور یا فرمان از طرف مرجعی است که برای عده‌ای دانا و توانا و باتجربه تلقی می‌شود.

در امور فنی پذیرفتنِ نظرِ اطوریتته طبیعی تلقی می‌شود و در ابتدا ایرادی به این برخورد نیست. گرچه در مورد تضاد میان اطوریتته‌ها، فردِ اطوریتته‌پذیر متحیر خواهد ماند که از کدام یک پیروی کند، و ضمناً متوجه نیست که انکا، و نه توجه و احترام، به اطوریتته جلوی بسیاری از دگرگونی‌ها یا پیشرفت‌ها را سد کرده است. در امور نظامی به‌ویژه در مواردی که ورود به ارتش «داوطلبانه» (عمدتاً از روی فقر و احتیاج افراد) انجام می‌گیرد تبعیت از اوامرِ اطوریتته نیز برای عموم طبیعی تلقی می‌شود. در این امور نیز مانند ساختارهایی که شرط ورود به آنها پذیرفتن اطوریتته است یعنی فرد از ابتدا خواسته است که دیگری، از گذشته یا حال، برای او تصمیم بگیرد، پذیرفتن اطوریتته (کیش، آیین، دین، ایده‌ئولوژی ...) جایی برای اعتراض یا نافرمانی باقی نمی‌گذارد. همچنین در علوم دقیقه و نیز هنری و ادبی، فردی که خود را مطلع نمی‌داند احتمالاً در ابتدا و پیش از تجربه‌ی شخصی و صاحب‌نظر و رأی شدن، کسانی را اطوریتته تلقی می‌کند و در موارد متعدد از دانش و تجربه‌ی آنها بهره می‌برد.

قطعاً موارد دیگری از اطوریتته را می‌توان برشمرد. این نوشته یک رساله در مورد اطوریتته نیست و به‌همین دلیل ادعای جامعیت و نظم رساله‌ای ندارد. مثال‌ها متعدد است. من صرفاً به پاره‌ای از موارد اشاره می‌کنم که گریبانگیر چپ ایران نیز بوده است. کتاب‌ها و رساله‌های بی‌شماری در مورد اطوریتته وجود دارد. در وجود و مزایای تکاملی و انسان‌شناسانه‌ی پیدایش اطوریتته، در مورد اطوریتته‌ی خانوادگی و قبیله‌ای و آموزشی، و نیز در مورد مبانی غریزی، روان‌شناختی و جنسیتی اطوریتته، در مورد

تمهیدات اتوریته‌ها و فرمان‌روایان برای تداوم و تشدید اتوریته، جلوگیری از پیدایش اتوریته‌های دیگر، برانگیختن پیروان و فرمان‌برداران به تعرض به مخالفان... این فهرست از لحاظ تاریخی و در سطح جهانی آنقدر طولانی است که ادامه‌ی آن اتلاف وقت خواهد بود. به نظر من مطالعه‌ی شهریارِ ماکیاولی حداقلی است که می‌تواند به بحث کمک کند. نوشته‌های متعدد دیگری هم در دسترس است.

در مواردی که برشمردم شرط ورود به جمعیتی پذیرفتن نظر اتوریته است. در یک کیش ممکن است شخص نظری جز نظر صاحب اقتدار داشته باشد ولی از پیش بنا بر باور خود معتقد است که صاحب اقتدار قطعاً درست می‌گوید. مثال خودکشی‌های جمعی پیروان این آیین‌ها (حتی «چپ‌ها») را شنیده‌ایم. جدلی در میان نیست. امکان یا فرصت یا اجازه‌ی جدلی نیست. تصمیم‌گیری آسان است. اطاعت. جایی برای نافرمانی نیست. اصلاً پذیرفته‌شدنی هم نیست... این نیز مورد بحث من — لاقل در اینجا — نیست. آنچه اما به آن ایراد است اتوریته‌ای است که عملاً مستلزم انفکاک شخص از خرد خویشتن می‌شود. با توجه به این که ما نیز معتقدیم که «هیچ فردی آنقدر فضیلت ندارد که بدون رضایت فرد دیگر بر او حکم براند.»

بحث من در مورد اتوریته‌ی سیاسی در امور انسانی و اجتماعی است. بحث پذیرفتن و تفوق خرد کسانی دیگر بر خرد و باور خود است. بحث فرمانبری و فرمان‌برداری است. در امور اجتماعی و مبارزات سیاسی قطعاً کسانی هستند که تجربه و دانش بیشتر دارند که باید به آن توجه کافی داشت — و نیز و البته به سوابق موفقیت یا شکست آن تجارب هم توجه داشت. اگر مسئله این است که به این دانش یا تجربه توجه شود یا احترام گذاشته شود کار پسندیده‌ای است ولی اگر قرار است از آن اطاعت شود، فرمان برده شود کاری مذموم صورت گرفته است به‌ویژه اگر در تناقض با نظر و تجربه و باور خود شخص باشد، یعنی شخص عقل و خرد خود را از خود منفک کند و به اتوریته همچون صاحب‌کار و رهبر بنگرد.

رهبری ژنتیک و ارثی نیست. چنین ژنی وجود ندارد. انسان عمدتاً در تعامل با دیگران — با جامعه — ساخته می‌شود، انسان می‌شود. عده‌ای فرمان‌بر و عده‌ای فرمان‌روا می‌شوند. طنز تاریخ این است که غالب رهبران و اتوریته‌ها خود نیز این را می‌دانند.

آنهایی که نمی‌دانند و واقعاً به برتری خود معتقدند فاجعه‌ی انسانی به‌وجود می‌آورند. گفته شده است جنایت‌ها و کشتارهای هیتلر که کم‌تر در تاریخ بشریت سابقه داشته نه صرفاً از لحاظ جنایت بلکه از این جنبه نیز مدهش بوده است که او واقعاً به خود و اعتقادات خود باور داشت. ترامپ و صدها ترامپ‌نپنهان و آشکار دیگر در همین عداد هستند، کوچک‌تر یا بزرگ‌تر.

در امور انسانی و اجتماعی اما، ممکن است کسانی در حرکت‌ها و جنبش‌های متعدد شرکت داشته باشند، تجربیاتی کسب کرده باشند که بتواند راهنمایی‌هایی به‌دست دهد که مفید هم باشد. لاقلاً قابل توجه و احترام باشد و در نظر گرفته شود. اما این توقع که بایستی از نتایج این تجربیات پیروی کرد، زیادروی، زیاده‌خواهی، و نوعی استفاده از «اتوریته» است. کسی متخصص «انقلاب» نیست (گرچه یک نفر خود را دکتراي انقلاب می‌خواند که سرش بر باد رفت!) هر حرکت و هر جنبشی مختصات خود را دارد، شرایط ویژه‌ی خود را دارد. تحلیل مشخص از این شرایط ویژه است که ممکن است راه صحیح را نشان دهد. چه گوارا مبارز راستین انقلاب کوبا نتوانست مشابه انقلاب کوبا را در بولیوی به‌وجود آورد. شکست و مرگ او یکی از خسران‌های بزرگ روزگار ماست. ولی واقعیت این است. درس تلخ این است.

شخصی که خود را با اقدام علیه باور خود به ورطه‌ی سقوط انداخته زمانی که متوجه می‌شود اتوریته اشتباه کرده است یا اگر در میان اتوریته‌ها اختلاف جدی بوجود آمده باشد، با عقل منفک شده‌ی خود چه خواهد کرد. لابد دنبال «اتوریته»ی گردن‌کلفت‌تری می‌رود. اول کمینترن بود، بعد استالین شد، تروتسکی شد، مائو، انور خوجه. تازه در میان پیروان این اتوریته‌ها — بخوانید اردوگاه‌ها — هم چنددستگی فراوان وجود دارد چون اتوریته‌ها هم با یکدیگر نمی‌سازند. در همین دوران اخیر که مائوئیسم در اوج بود، چندین گروه در ایران و سایر نقاط جهان، همه هوادار آن بودند و در عین حال با هم می‌جنگیدند. «مارکسیسم» اردوگاهی، چپ سنتی، باید پناهی برای خود بیابد چون خرد را از خود منفک کرده است و نمی‌تواند متکی به خود باشد. نمی‌تواند آزاد باشد. نمی‌تواند فرمان‌برداری نکند، نمی‌تواند نافرمانی کند. از آزادی می‌گریزد.

حال اگر این اتوریته‌های جهانی و حزبی و محلی تا کنون گلی به سر انسانیت زده بودند می‌شد، آنها مصلحت‌جویانه — نه به پیروی از واقعیت و حقانیت — برای آنها «مجوزی» صادر کرد. ولی آیا تجربه‌ی یکی دو قرن اخیر نشان نمی‌دهد که سرانجام این راه چیست؟

این «اتوریته»ها البته تنها متکی به دانش و تجربه‌ی خود نیستند. از قضا دانش غالب آنها آنقدرها هم که می‌نمایند نیست و به‌همین دلیل به انواع تمهیدات برای حفظ اتوریته متوسل می‌شوند. نقل‌قول‌های مکرر و غیر ضروری و نابجا از کلاسیک‌ها، از بزرگان و از پیشقراولان جنبش‌ها، شما کم‌تر مطلبی را می‌توانید بخوانید که «مشحون» از نقل‌قول‌های گذشتگان و چند شخصیت معروف نباشد. حرفت را بزن و استدلال کن چقدر نقل‌قول از این و آن! نقل قول گاه به‌مثابه شاهد و مثال آوردن است که عمدتاً برای شیرین کردن کلام است. می‌توان گفت همانطور که سعدی گفته «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود» و یا به گفته‌ی حافظ «نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست». ولی این نقل‌قول از اتوریته‌ها به مثابه استناد است. آیا باید کسی را مرعوب کند و چون حرف من قانعش نکرده باید اتوریته‌ی دیگری را هم به رخش بکشم؟

اعتراض و تظاهرات روش‌های معقول و لازم و پسندیده در تبلیغ و گسترش نظرها هستند ولی گاه همین‌ها هم ابزار سرکوب می‌شوند. فرد ناآزموده با دیدن جمعیت مرعوب می‌شود، مجذوب می‌شود، مسحور می‌شود، و این موجب «حرکت گله‌وار» می‌شود. اتوریته‌ی جمع بیش از انواع تمهیدات مؤثر می‌افتد. اعتراض و تظاهرات که برای بیان نظرات بسیار ضروری است وسیله‌ای برای خودنمایی و ارباب می‌شود. به بی‌خردی دامن می‌زند.

من در اینجا روی مسائل جنبش چپ تأکید می‌گذارم ولی این تأکید به‌منزله‌ی آن نیست که غیر چپ‌ها بهتر عمل کرده‌اند! یا به نتایج بهتری رسیده‌اند. ابداً! مسئله‌ی اتوریته‌پرستی یک مسئله‌ی اجتماعی است و عموماً درگیر آن بوده و هستند. خطاب من به چپ برای این است که معتمد از لحاظ فهم اتوریته و درک مبانی آن و لزوم توجه به آگاهی، انتظار بیشتری از آنان است و اگر نوری هست در جبین آنهاست.

جلال و جبروت، هیمنه (و یا گاه برعکس تظاهر به درویشی!) ابزار شایع در دسترس توریته‌ها بوده است. یک موجودِ قلدرمآب، همانند فرمان‌روایان قدیم، برای مرعوب کردن مردم علاوه بر سرکوب، به این تمهیدات نیز متوسل می‌شود. این رسم تاریخ بوده است ولی در میان چپ‌ها چی؟ استالین چندین بنای مجلل و عظیم در پارک تکنولوژی مسکو ساخت که بازدیدکنندگان خارجی را مرعوب کند: این کپی‌برداری از ساخت کرملین است که تزارها می‌ساختند. به تزارها «ایرادی» نیست، به استالین «انقلابی» چطور؟!

در ایران نیز مانند سایر نقاط جهان، گاه از خودِ توریته نیز استفاده‌ی ابزاری می‌شود. توریته، خود آلت‌دست می‌شود. کسی در رشته‌های خاص سرآمد است. کوشش و استعداد و موقعیت، ... غیره او را در زمینه‌ی کارِ خاصِ خود به‌نوعی توریته کرده است. اما عده‌ای زرنگ‌تر از او و یا خودِ او، توریته را در زمینه‌ای دیگر که خود می‌خواهند بکار می‌گیرند! چند سال گذشته واتسون طراح مدل مارپیچی دی.ان.ای که جایزه‌ی نوبل برده بود اظهار عقیده فرمود که به‌نظر او سفیدپوست‌ها برتر از سیاه‌پوست‌ها هستند. برای عده‌ای نژادپرست استفاده از توریته‌ی واتسون وحی آسمانی شد (با این‌همه او از دانشگاه کالیفرنیا اخراج شد و ضمناً به شک قبلی در مورد اینکه آیا او واقعاً طراح مدل مارپیچی دی.ان.ای بوده یا نه و یا آنرا از یک محقق انگلیسی کپی‌برداری کرده است دوباره دامن زده شد). رئیس دانشگاه هاروارد نیز اظهار فضل کردند که مردان از نظر هوش برتر از زنان هستند. در جانبداری از او زن‌ستیزان سوءاستفاده‌ی فراوانی کردند (گرچه او نیز بعداً معزول شد چون هیچ سندی نداشت و تحقیقی نیز در این رشته نکرده بود و صرفاً با استفاده از توریته‌ی خود به دروغ متوسل شده بود). در محافل علمی آنقدر تقلّب و ریاکاری از طرف فضلا و توریته‌ها شده است که واقعاً حیرت‌انگیز است. متاسفانه ضربه‌ی این تقلب‌ها نه صرفاً متوجه سایر اندیشمندان بلکه متوجه کلّ علم می‌شود.

سطوری که در باره‌ی توریته گفته شده به‌همان اندازه ناپسند است که توریته‌ی ایده‌نولوژی، حزب و رهبری.

در ابتدا باید گفت که آنچه در باره‌ی حزب هیرارشیک (سلسله‌مراتبی) گفته شده است به همه‌ی حزب‌ها و سازمان‌ها و جنبش‌ها قابل تعمیم نیست. اگر کسی در فایده

و حتی ضرورتِ کار جمعی شک کند فردگرایی بی‌عافیتی است که انرژی و توان خود را به کم‌ترین حد رسانده است. کار اجتماعی بدون تشکّل سرانجامِ مطلوب ندارد. بحث این است که آیا اعضای تشکّل‌ها صاحب‌نظرند یا فرمان‌بردار. آیا حقِ نافرمانی دارند یا نه. آیا «مرکزیت» سازمان باید کاری اضافه بر هماهنگی فعالیت‌ها بکند (که ضروری است) یا مرکزِ تصمیم‌گیری یا فرماندهی شده است؟ آیا افرادِ این مرکزیت همواره هم‌نظراند یا نه؟ آیا نظر مرکزیت برای اقلیتِ مخالف لازم‌الاجرا است یا نه؟ اینها را پیش از این نوشته‌ام. اگر کسانی فکر می‌کنند که مرکزیت یا اکثریتِ آن همواره درست می‌گوید و نظرش هم لازم‌الاتباع است خود دانند. تا به حال متاسفانه در غالب موارد چنین بوده است و نتایج آنرا هم دیده‌ایم. شاید کسانی معتقد باشند نتیجه درخشان بوده است. من چنین نمی‌اندیشم.

مسئله‌ی تبعیت و فرمان‌برداری البته مختصّ چپ نبوده است، در سازمان‌هایی که مرکزیت به پشتوانه‌ی «ایدئولوژی» هم مستظهر است کسی حریف نخواهد شد. اینجا کاربردِ اتوریته به معنای تمام و کمال در مقابلِ خرد و اندیشه و آزادی و نافرمانی می‌ایستد. البته کسانی، و به‌طور مسلم خود اتوریته‌ها، جز این می‌اندیشند. نمی‌دانیم شکارچیِ ماهر را مقصر بدانیم یا شکار را. این‌ها اکنون مخاطب ما نیستند.

در شرق به‌ویژه و علاوه بر مقوله‌ی اتوریته، با پدیده‌ی دیگری هم مواجه بوده‌ایم و هستیم و آن مسئله‌ی کاریزماتیک، جذابیت است که در همان طیف می‌گنجد. من روی سخنم با چپ‌ها است. اگر پذیرفتن اتوریته انفکاکِ خرد از خویشتن است «مجدوبیت»، تن سپردن به خواست افراد کاریزماتیک، اساساً معادلِ نداشتنِ آن خرد است. حرکت بر مبنای عاطفه‌ی صرف و توهم، تخیل. من در میان برخی فرقه‌های جامعه‌ی خودمان کسانی را دیده‌ام که هرچه را که بوی قطب می‌دهد مقدس می‌دانند. معجزاتی از آنها می‌بینند که از انبیا نمی‌دیدند. جالب اینکه آنها حتی حیرت می‌کنند که چطور شما آنها را نمی‌بینید. آنها طبعاً مخاطب من نیستند ولی برایم این سوال مطرح می‌شود که آیا برخی از نظرات و حرکاتِ قلبی از ما چپ‌ها هم منشاء کاریزماتیک ندارد؟

کارِ جمعی عنصرِ لازمِ فعالیتِ اجتماعی است. وجود جنبش، شورا، اتحادیه، سندیکا، جمعیت، حزب، سازمان یا گروه، و سَمَن‌ها، و تقدّم و تاخّر آنها، در اینجا مورد بحث و منازعه نیست. هر جامعه شرایط و ملزومات خود را دارد.

گذشته‌ی چپ در ایران و جهان مملو از فداکاری و حرکت و از جان‌گذشتگی بوده است. چپ در ایران هرگز در قدرت نبوده است، ولی عده‌ای نه چندان قلیل — و از جمله بسیاری از «لیبرال»ها — دلیل شکست‌های قیام‌ها و انقلاب‌های گذشته را نفوذ و بدکاری چپ می‌دانند! اگر چپ در قدرت بود چه می‌کردند و چه می‌گفتند؟ مدعیانی گفته‌اند که دلیل سقوطِ شاه نفوذِ چپ از طریق فرح دیبا در او و اقدامات او بوده است! چپ، به دلایل بسیار متعدد، علی‌رغم همه‌ی کوشش‌هایش در سطح اجتماعی هرگز آلترناتیو قدرتمندی در ایران نبوده است. دستاوردهایی قابل اعتنا و درخشان داشته است ولی جریانِ غالب نبوده است و نیست. چرا؟ و این نیز دلیلی دیگر است که چپ‌ها علاوه بر تحلیل شرایط اجتماعی و نقشِ قدرت‌ها بخود بنگرند و نقطه‌ضعف‌های خود را هم ببینند. حتی برجسته کنند. فکر نکنند اذعانِ به خطاها گزک به دست دشمنان میدهد. یکی از درس‌های قرن این است که چپ‌ها هم در میان خود، در سازمان خود و نیز در سطح جامعه در مورد دموکراسی بسیار کم‌کاری کرده‌اند. حتی در بسیاری از موارد علیه آن اقدام کرده‌اند. به کسانی که از نظر مرامی طرفدار دموکراسی نیستند ایرادی نیست. ایراد به چپ‌ها بیشتر است، آنها یکی از مبانی مرامی خود را به پیش نبرده‌اند و گاه علیه آن اقدام کرده‌اند. در این وضع چرا انتظار داریم که توده‌ی مردم به عملکرد پر ایرادِ چپ توجه نکند و صرفاً راضی به «نیت» خیر آنها در دفاع از آزادیخواهی‌باشد. امروز هم راه همان راه گذشته، تبعیت از مراکز قدرت جهانی و اتوریته‌های خودساخته یا دگرساخته‌ی داخلی، است و یا برعکس، تأکید بر نیاز به دموکراسی و حق نافرمانی. شکستن ساختارهای سرکوب و کوتاه نیامدن از اصول آزادی.

حداقل انتظار، اما این است که طرفداران اتوریته بدانند آنچه گفته شده یعنی تشکیل سازمان غیر هیئارشیک، شدنی است. انجام شده است، از پیش از انقلاب، در دوران انقلاب، و تا چندین سال پس از آن ادامه داشته است.

در دفاع از اتوریته دلایلی عنوان می‌شود که واقعی و قابل دفاع نیست. اتوریته‌ها می‌گویند که ترس از پی‌بردن نظام‌ها به «اسرار» یا «رازهای» سازمان، وجود یک مرکزیت را توجیه می‌کند. این نیز واقعی نیست. در سازمانی که بر مبنای باور به اصولی معین و مشخص، با همکاری عده‌ای هم‌نظر و هم‌بینش و آرمان‌گرا به‌وجود آمده باشد اساساً نیازی به راز و سر در امور اعتقادی نیست. در سراسر دوران فعالیت سازمانی که من عضو آنها بوده‌ام هیچ رازی وجود نداشته است. هیچ نکته‌ای از اعضا و هواداران نزدیک پنهان نبوده است. اما بلافاصله این نکته را باید تعدیل کنم! «دو راز» وجود داشته است! آن «دو راز» نه مربوط به خود ما بلکه مربوط به سازمان چریک‌های فدایی خلق بوده است. تماس سازمان فدائیان با شوروی (علی‌رغم اعلام آنها به اعتقاد به تز سوسیال امپریالیسم)، و اعدام‌های درونی آنها. ما این دو مسئله را نمی‌توانستیم افشا کنیم چون می‌ترسیدیم که سازمان فدائیان ضربه بخورد. می‌دانستیم که مرکزیت آنها اعتقادات ما را ندارند. شدیدترین برخوردهای ممکن داخلی را با آنها کردیم که خود مبنایی شد در کنار سایر مسائل برای قطع پروسه‌ی تجانس که در باره‌ی آن جزوه‌ها و مطالبی منتشر شده است. موارد مربوط به مسائل امنیتی جای طبیعی خود را دارد. آنها راز نیستند. سر نیستند. نکات ایمنی هستند و چه بهتر و ضروری‌تر که حتی آنها هم در «مرکزیت» جمع نشوند. شاید.

اگر وجود مرکزیت و فرماندهی با دلایل فوق هم توجیه نمی‌شود، در مورد مسایل نظری دیگر اساساً جایگاهی ندارد. نظرات سازمان بر اساس همان مسایل مرامی مشخص شده است که در نگارش و انتشار و اعلام آن در نشریه و اعلامیه‌ها ایرادی نیست. و یا مسئله‌ی نظری جدیدی است. در مقابل مسایل جدید هیچ چیز مانع از آن نیست که به نظر و توافق همه‌ی اعضا برسد. با شروع از توافقات اولیه، به‌احتمال زیاد نظرات در مورد امور جدید هم زیاد از هم دور نخواهد بود. می‌توان بحث و استدلال کرد. می‌توان قانع شد یا نشد. در صورت اول مسئله به‌صورت نظر سازمان درمی‌آید و در صورت دوم هر دو - یا چند - نظر منتشر می‌شود. آسمان هم به زمین نمی‌آید. مردم هم «گیج» نمی‌شوند مگر آنها که برایشان صرفاً اسم سازمان مهم است و نه استدلالات آنها. اینجا مرکزیتی نیست که تصمیم بگیرد یا دستوری بدهد. حداکثر یک کمیته‌ی هماهنگی

می‌تواند فعالیت کمیسیون‌های مختلف سازمان را هماهنگ کند و به اطلاع همگان برساند. کمیسیون‌هایی که کاملاً بر اساس خواست افراد تشکیل می‌شود و انتصابی و دائمی هم نیست.

بالاخره باید خط فارق‌ی با چپ سنتی کشید. دستاوردهای آن‌را پاس داشت و ضعف‌ها و دلایل شکست آنها را به‌طور مبنایی بررسی کرد. نظریه‌های جدید بر مبنای نظرات متفاوت ساخته می‌شود، متفاوت از آنچه تا کنون «طبیعی» تلقی می‌شد و یا اساساً اندیشیده نمی‌شد.

سرمایه‌داری امروزین در اساس بر همان مبنای قدیم استوار است. انباشت ارزش اضافه. ولی این مبنا در شکل و فرم ارائه به مقتضای روز متحول شده و گرنه باقی نمی‌ماند. مبنای اصولی چپ نیز همواره آزادی و عدالت اجتماعی بوده است. که اینها نیز باید به‌روز شود. کمبودهای آن — به‌ویژه در ارتباط با آزادی و آزادیگی — جبران شود و ساختارهایی ارائه شود که توانا و انسانی باشد. مبنای باید پالوده شوند و ساختارهای منطبق بر آن مبنای با واقعیات جهان امروز و انسان امروز تطبیق یابند.

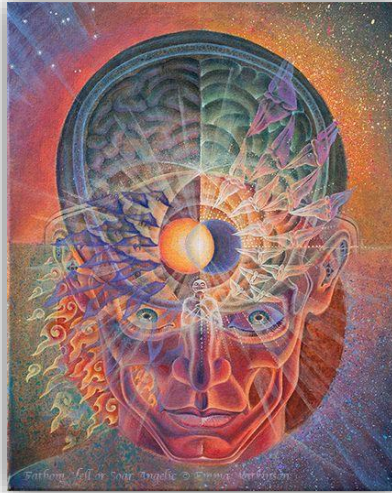
شدت و حدت اعمال قدرت مرکزیت، هم‌اکنون نیز در سازمان‌های مختلف متفاوت است. من این توهم را ندارم که سلسله‌مراتب ناگهان ناپدید می‌شود. ولی به دو نکته‌ی اساسی باور دارم. اول اینکه همین احساس آزادیگی — به درجات مختلف — در میان اعضای این سازمان‌ها هم وجود دارد. اگر چنین است بهتر است آن‌را به زبان آورند. دوم و به‌همان اندازه مهم این‌که بسیاری از کسانی هم که در موضع اتوریتته هستند خود انسان‌های فداکار، آرمان‌گرا و آزادیخواه هستند. آنها هم می‌دانند که رهبر زاده نشده‌اند و در جریان فعالیت‌های اجتماعی چنین موقعیتی یافته‌اند و چون چپ سنتی تا کنون چنین سازماندهی شده به همان راه رفته‌اند، عده‌ای از آنها هم ممکن است از چنین وضعیتی راضی نباشند. بنابراین به گمان من زمانی که آگاهی و واکنش اعضا مشهود شود احتمالاً تصحیحاتی در روش خود می‌کنند. فراموش نکنیم که اتوریتته‌ها نیز چپ هستند. گذشته‌ها را دیده‌اند. جریان فعلی امور و برخی از نقایص آن‌را می‌دانند. بنابراین آنقدرها هم که به‌نظر می‌رسد ممکن است صلب نباشند.

و بالاخره آخرین دلیلی که در ضرورت وجود یک مرکزیت لازم‌الاتباع و یک اتوریتته‌ی متعالی ارائه می‌شود امکان و ضرورت کارآیی حداکثری و سریع است. این

بدترین استدلال است. هیچ تحولی ناگهان به وجود نخواهد آمد. آگاهی یافتن، یا دادن، یک پروسه است. این مستلزم درس گرفتن از گذشته و نیز همه‌جانبه نگری در طرح‌های آینده است. تکیه‌ی صرف بر «کارآیی» به هر قیمت، که مرکزیت‌ها ظاهراً آن را توجیه می‌کنند، سقوط با سر است. قدرت به هر قیمت مرام چپ نیست. آنها می‌دانند که می‌خواهند طرحی نو دراندازند. برای پیروزی در مبارزه به هر اقدام شایسته و ناشایسته‌ای نباید متوسل شوند. هدف وسیله را توجیه نمی‌کند ولو اینکه این گفته یا خلاف آن منتسب به چه کسی باشد (که من خود ندیده‌ام و فکر می‌کنم دروغ مکرری است که از فرط تکرار باور شده است). راست‌های افراطی که به‌جای خود، لیبرال‌های «چپ»، حتی مردم عادی هم، چپ را به چنین باوری متهم می‌کنند. و دیده‌ام چپ‌هایی را که از روی تعصبِ دفاع از شخصیت‌ها آن را توجیه می‌کنند. می‌توان ده‌ها نمونه از کلاسیک‌ها در ردّ این سخن آورد. نه این‌طور نیست. هدف وسیله را توجیه نمی‌کند صرف‌نظر از این که چه کسی آن را گفته یا نگفته باشد!

«نونامی» (نظام دانش بنیاد) و آینده‌ی کار و اجتماع

سعید رهنما



«نونامی» (noonomy) مفهوم جدید و بدیعی است که سرگی بُدروُنوف (Sergei Bodrunov) اقتصاددان مارکسیست/نهادگرای روسی و همکارانش در رابطه با تحولات عظیم و سریع تکنولوژیک کنونی و آینده‌نگری این تحولات و تأثیرات آن‌ها بر جامعه‌ی آینده‌ی بشر، طرح کرده‌اند. این واژه‌ی جدید از ترکیب دو واژه یونانی نوس (noos) با دو معنی دانش و هوش، و نُمس (nomos) به معنی نظم، قانون و شیوه، ساخته شده است. در فارسی شاید معادل «نظام دانش-بنیاد» برای آن مناسب باشد. این مفهوم از مفاهیم متعددی که تاکنون در زمینه‌ی تحولات سریع و سرسام‌آوری که تحولات تکنولوژیک اطلاعاتی/ارتباطاتی تحت عنوان اقتصاد دیجیتال، اقتصاد گیگ، اقتصاد پلاتفرمی، و امثال آن‌ها پدید آورده، فراتر می‌رود، و عرصه‌های نظری و وسیع‌تری را طرح می‌کند که هضم و پذیرش همه‌ی آن‌ها سخت و در مواردی بسیار پرمسئله است. اما آشنایی و تفکر و تعمق درباره‌ی این نظریه‌ها برای درک بهتر آنچه که در زمان ما در حال رخ دادن است، ضروری به نظر می‌رسد.

همراه با تغییر و تحولات سریع تکنولوژیک، نظریه‌های افراطی نیز در حال تکوین بوده‌اند. از یک سو، طرفداران «آرمان شهر سایبری» (cyber-utopia) قرار دارند که با ساده‌دلی خوش‌بینانه اینترنت را که گویا قادر است با دموکراتیزه کردن دسترسی به اطلاعات، انسان را از ستم ستمگران رها سازد، رهایی‌بخش می‌داند. در سوی دیگر طرفداران «ویران‌شهر سایبری» (Cyber-dystopia) را داریم که با یک‌جانبه‌گری بدبینانه برآن‌اند که اینترنت سلطه‌گر، بشریت را تحت کنترل هرچه بیشتر و تحت مراقبت (Surveillance) دائمی سلطه‌گران قرار می‌دهد. افراط‌های دیگری نیز در میان نیروهای چپ، از جمله هم‌میهنان، روبرو هستیم؛ برخی تغییرات حاضر را صوری می‌بینند، و تفاوتی بین سرمایه‌داری امروز و سرمایه‌داری نیمه‌ی قرن ۱۹ نمی‌بینند، و معتقدند که همان درک گذشته و متون قدیم کماکان در شرایط امروز صادق است و نیازی برای بازنگری نظری وجود ندارد. در مقابل پاره‌ای دیگر سرمایه‌داری امروز را آن‌چنان متفاوت می‌بینند، که از نظر آنها دیگر نه نظریه‌ی ارزش مارکس مصداقی دارد، و نه دیدگاه‌های سیاسی/طبقه‌ای مارکسی.

در روزهای پایانی سال ویرانگر ۲۰۲۰، شاهد دو رویداد جداگانه در زمینه‌ی تحلیل تحولات سرمایه‌داری دیجیتال بودیم؛ اول برگزاری کنفرانس مشترک بین‌المللی

«تکوین نونامی»^۱ در سن پترزبورگ روسیه، و دوم انتشار تازه‌ترین شماره‌ی سالنامه‌ی *سوشالیست رجیستر* تحت عنوان «فرا سوی سرمایه‌داری دیجیتال»^۲ با آن که در نوشته‌ی حاضر امکان پرداختن به جزئیات این دو رویداد نیست، به بعضی مطالب مهم‌تر آن اشاره می‌شود.

کنفرانس بین‌المللی «تکوین نونامی»، سن پترزبورگ

در تاریخ ۲ تا ۴ دسامبر سال ۲۰۲۰، کنفرانس مشترک بین‌المللی «تکوین نونامی» از سوی انستیتو توسعه‌ی صنعتی ویت، دانشگاه مسکو، دانشگاه لومونوسوف، جامعه‌ی اقتصاد آزاد روسیه، و کنگره‌ی کارکنان آموزش، علوم و تکنولوژی، در سن پترزبورگ برگزار شد. در سه روز این کنفرانس که به‌خاطر کرونا به شکل مجازی برگزار می‌شد، بیش از ۵۰ مقاله ارائه شد. متأسفانه به‌خاطر مسائل فنی تعدادی از جمله من نتوانستیم به کنفرانس وصل شویم، اما پاره‌ای اطلاعات مربوط به کنفرانس و مخصوصاً نوشته‌های بودرونوف را دریافت کردیم که موضوع این مرور مختصر است.

اطلاعات در مورد مفهوم «نونامی» کماکان محدود است، از مجموعه‌ی یک کتاب و چند مقاله که به زبان انگلیسی ترجمه شده، به‌ویژه کتاب *نونامی* که مبنای سمینار «مارکس در عصر فناوری پیشرفته» در دانشگاه کمبریج بوده،^۳ می‌توان چنین برداشت کرد که *بُدرُونُف* با تأکید بر تغییر و تحولات بی‌وقفه‌ی تکنولوژیک، معتقد است که مجموعه این تغییرات کمی در جهت یک تغییر کیفی در حال گذر بوده است، و تلاش می‌کند تصویری از جامعه‌ی آینده به‌دست دهد. در یکی از نوشته‌هایش می‌گوید، مارکس پیش‌بینی کرده بود که همراه با توسعه‌ی نیروهای مولد، انسان با «فرارفتن از محدوده‌های تولید مادی»، دل‌مشغول‌فعالیتی خواهد شد که در اصل برای آن خلق

^۱ Joint International Congress “SPEC-PSE – 2020”, Genesis of Noonomy: Scientific and Technological Advance, Diffusion of Property, Socialization of Society, Solidarism, St. Petersburg, S.Y. Witte Institute of New Industrial Development.

^۲ Leo Panitch, Greg Albo, eds. *Socialist Register*, vol. 57, 2021. *Beyond Digital Capitalism*.

^۳ Sergey Bodrunov, (2018), *Noonomy*, English Version, for Seminar, “Marx in a high technology era: globalization, capital, and class”, October 26-27, 2018, Cambridge.

شده بوده؛ [یعنی] «خلاقیت» و ارضای نیازهای غیراقتصادی. سمیر امین در مورد بُدروئف می‌گوید، «درک ظریف و فوق‌العاده سودمند بُدروئف از تحولات تاریخی، تصویر بسیار روشنی از ایده‌ی مارکس در مورد گذار آینده به کمونیسم، به‌عنوان مرحله‌ی بالاتر توسعه‌ی اجتماعی، ارائه می‌دهد.»

خلاصه کردن نظریه‌ی نوامی که بُدروئف در کتاب ۳۸۴ صفحه‌ای خود تشریح کرده، کار ساده‌ای نیست، به‌ویژه از آن‌رو که او سعی می‌کند از نظریه‌های مختلف و گاه متضاد، سنتزی ارائه دهد. با آن که بُدروئف می‌گوید که فیوچریست یا آینده‌نگار نیست، اما عمده‌ی توجه‌اش به ساختاری است که جامعه‌ی آینده یا به‌قول او «تمدن آینده» به‌خود خواهد گرفت، و حتی به‌نظر او بخشی از آینده هم‌اکنون فرا رسیده است. او اشاره می‌کند که تولید مادی بیشتر و بیشتر «دانش - بر» (-Knowledge intensive) شده و می‌شود، و سلسله تغییراتی که در این راه به وجود می‌آید و متراکم‌تر می‌شود، نقش عوامل مادی در تولید را بیش از پیش کاهش می‌دهد. برای نمونه اشاره می‌کند که در مورد تلفن همراه آپل آی فون، بخش مادی تولید تنها ۸/۴ درصد کل هزینه‌ی تولید تلفن را شامل می‌شود. (جالب آن که همین حدود پنج درصد در یک زنجیره‌ی عرضه‌ی عظیم که بیش از ۲۰۰ شرکت در ۴۵ کشور جهان را دربر می‌گیرد، تولید می‌شود، و مابقی توسط کادر تخصصی آپل در کالیفرنیا طراحی می‌شود.) اضافه می‌کند که افزایش نقش دانش به آن معنی نیست که فعالیت ذهنی تماماً جایگزین تولید مادی می‌شود، بلکه بدان معنی است که با ادامه‌ی این روند، زمانی فرا می‌رسد که سهم بخش دانش - بر در تولید به‌مراتب از سهم مادی آن فزونی می‌گیرد، و دانش و نه منابع مادی منبع اصلی توسعه می‌شود. او اضافه می‌کند که «مهارت» و تسلط به دانش نقش تعیین‌کننده‌ای در موقعیت اجتماعی ایفا می‌کند. به ادعای بُدروئف در آینده‌ی نه چندان دور مقوله‌های حقوقی و اقتصادی از جمله ارزش، مالکیت، و پول، به‌تدریج نقش و اهمیت خود را از دست می‌دهند، و زمانی فرا می‌رسد که انسان کلاً از حوزه‌ی اجتماعی که امروز اقتصاد نامیده می‌شود، کنار می‌رود. در جامعه‌ی آینده، امور تولیدی عمدتاً به‌شکل خودکار انجام می‌پذیرد، و «روابط تولیدی» ، و نیز فرهنگ مصرفی تغییر می‌کند.

تأکید او بر این است که توان انسانی انتهایی ندارد، اما به‌کارگیری این توان عظیم به تغییرات در نهادهای اجتماعی نیازمند است. می‌گوید که فعالیت هوشمندانه‌ی انسان دانش‌مدار (Homo noosus) تعیین‌کننده‌ترین عامل تحول تمدن، جامعه، و حتی فرایندهای طبیعت خواهد بود. به نظر او تمدن صنعتی جدید، نه با فرمان دولتی از بالا، که در سطح جامعه شکل می‌گیرد، نه با انسان‌های امروزی که تنها می‌توانند این روند توسعه را تند و یا کند کنند، و نه صرفاً در محدوده‌ی یک ملت و کشور صورت می‌گیرد. این تمدن همکاری‌های بین‌المللی و نهادهای جامعه‌ی مدنی را می‌طلبد.

به نظر او شدت و حدت این تحولات کیفی به حدی است که هیچ یک از نظریه‌های اقتصادی-اجتماعی امروز قادر به توضیح و تحلیل دقیق آن‌ها و نشان دادن راه برون‌رفت از بحران‌ها و مشکلات امروزی نیستند. او می‌گوید منطق عقلانیت بازار تنها به نابودسازی محیط زیست انجامیده و نتوانسته نیازهای واقعی بشر را ارضا کند. آنچه که واضح است، بدرونف از دیدگاهی مارکسی شروع می‌کند، اما سعی می‌کند که از آن فراتر رود، و در این راه پاره‌ای نظریه‌های اقتصادی و اجتماعی را که در دهه‌های اخیر در غرب مطرح بوده، با تغییرات، انتقادات و اصلاحاتی به کار می‌گیرد. او از یک طرف سخت به درک نادرست اقتصاددانان نوکلاسیک حمله می‌کند که هرگز درک درستی نداشتند، و از سوی دیگر به مارکسیست‌های «ارتدکس» ایراد می‌گیرد که جز تکرار حرف‌های گذشته کاری نکرده و چیزی به دید مارکسی اضافه نکردند. از مجموعه مفاهیمی که وی در نظریه‌ی خود استفاده کرده، چنین برمی‌آید که این نظریه‌ها عبارتند از نهادگرایی (Institutionalism) - نه تنها نهادهای اقتصادی-اجتماعی نظیر دولت، شرکت‌ها، اتحادیه‌ها، خانواده، بلکه نهادهای حقوقی، اخلاقی، عادات و غیره، و جنبه‌های روانی-زیستی -؛ نظریه‌ی جامعه‌ی صنعتی (Industrial Society)، جامعه‌ی مبتنی بر تولید انبوه متأثر از کاربرد فزاینده‌ی علوم و تکنولوژی، انقلاب‌های صنعتی پی‌درپی که تمامی جنبه‌های زندگی اجتماعی را تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ جامعه‌ی پسا-صنعتی (Post-Industrial Society)،

جامعه‌ای که علم و دانش نقش تعیین‌کننده دارد و بخش خدمات ثروت بیشتری از بخش صنعت خلق می‌کند، و جامعه‌ای است اطلاعاتی و فن‌سالار. وی اشاره دارد که ما در حال ورود به «جامعه‌ی صنعتی نوین دوم» هستیم، جامعه‌ای که دانش به‌نسبت عناصر مادی تولید، سهم هرچه بیشتری در فرایند تولید می‌یابد؛ تولید، علوم، و آموزش به‌هم‌پیوسته‌تر می‌شوند؛ چرخه‌ی ابداعات تکنولوژیک کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود؛ و گسترش، پراکنش و کاربرد ابداعات نه‌تنها در تولید صنعتی و خدمات، بلکه در فرایندهای اجتماعی و زندگی روزمره‌ی مردم، شدت می‌گیرد؛ نقش انسان در تولید مادی کاهش می‌یابد؛ و... از این رو، معتقد است که «صنعتی‌شدن جدیدی» در حال شکل‌گرفتن است که مهم‌ترین ستون آن دیجیتالیزه شدن فزاینده است، و این روند تأثیرات شگرفی در ساختارهای اقتصادی و اجتماعی کشورهای مختلف خواهد داشت. مجموعه‌ی این شرایط در جهتی حرکت می‌کند که با کاهش نقش انسان در تولید مادی، افراد وقت کم‌تری صرف کسب معاش می‌کنند، و زمان بیشتری برای توسعه‌ی فردی و خلاقیت و تفریح خواهند داشت. البته او تأکید می‌کند که تکنولوژی و علوم خودبه‌خود برای انسان خوشبختی نمی‌آورند، و رسیدن به تمدن جدید در وهله‌ی اول به توسعه و تحول خود انسان نیازمند است.^۱

بحثی نیست که در کلیات خود، این دیدگاه هم جهت با دید تحول مادی تاریخ است. مارکس و انگلس از همان آغاز از جمله در *ایدئولوژی آلمانی*، بر اهمیت تحول تکنولوژی و وسایل تولید در تحولات اجتماعی تأکید داشتند. مثلاً در این اثر می‌خوانیم که «بحث‌رهایی انسان تنها در جهان واقعی و وسایل واقعی ممکن است؛ بردگی بدون ماشین بخار و ماشین نخ‌ریسی، و سرواژ بدون کشاورزی پیشرفته از بین نخواهند رفت.» در همان جا نیز تأکید می‌شود که «مادام که مردم به اندازه و با کیفیت کافی غذا، نوشیدنی، مسکن، و لباس نداشته باشند، رها نخواهند بود. رهایی یک عمل تاریخی و نه ذهنی است، و با توسعه‌ی صنعت، تجارت، کشاورزی... آبه وجود

^۱ Vladimir Plotnikov, "Review of the Book 'Noonomy' by Sergey Bodrunov", *Global Journal of Archeology and Anthropology*, Vol. 9, No. 4, June 2019. P. 101.

می‌آید.^۱» مارکس در گروندریسه در مبحث تضاد بین بنیان تولید بورژوازی (ارزش به‌عنوان معیار آن) و توسعه‌ی ماشین‌آلات، مشخصاً به شرایطی اشاره می‌کند که کار دیگر چندان «جزئی از فرایند تولید» نیست، بلکه انسان بیشتر به‌عنوان «نگهبان و تنظیم‌کننده»ی این فرایند ظاهر می‌شود.^۲ در جای دیگر نیز در همین اثر، در مبحث تضاد بین زمان آزاد و زمان کار، مارکس به «زمان آزاد، یعنی زمانی برای توسعه‌ی کامل فرد»^۱ اشاره می‌کند؛ فردی که به‌عنوان جزئی از جامعه، «دانش‌انباشت شده‌ی جامعه» را در سرش دارد.^۳ مارکس در گروندریسه از تأثیر «سرعت ارتباطات»، که یکی از مهم‌ترین واقعیات امروز ما است نیز صحبت به میان می‌آورد. شاید هم اگر مارکس یادداشت‌های خود را در قرن بیست‌ویکم به روی کاغذ می‌آورد، می‌نوشت، سرمایه‌داری بدون اینترنت و تلفن همراه و پلاتفورم‌ها و الگوریتم از بین نخواهد رفت! این به‌هیچ‌وجه به معنی دترمینیسم تکنولوژیک نیست، بلکه به زمینه‌های مادی و شرایط اقتصادی و اجتماعی اشاره دارد که تحولات تکنولوژیک را به وجود می‌آورد، و کاربرد آن تکنولوژی‌ها خود زمینه‌ساز تحولات ساختاری می‌شود.

تأکید بر ضرورت نظریه‌پردازی‌های جدید برای درک تحولات عظیم جهان امروز، و تحلیل نظام سرمایه‌داری قرن بیست‌ویکم، بسیار ارزشمند است. در این واقعیت تردیدی نیست که تحلیل پیچیدگی‌های دنیای امروز نوعی آمیزش نظریه‌ها را اجتناب‌ناپذیر می‌کند - نکته‌ای که دوست عزیز محمدرضا نیکفر نیز در مقاله‌ی «تعلق داشتن، تعلق نداشتن»^۴ عنوان می‌کند، و من هم قبلاً در مورد جنبه‌هایی از لیبرالیسم سیاسی، متدولوژی تئوری سیستم‌ها، و مارکسیسم بر آن تأکید کرده‌ام -

^۱ایدئولوژی آلمانی:

https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/Marx_The_German_Ideology.pdf

ترجمه‌ی فارسی پرویز بابائی، نشر چشمه، ص ۲۹۷

^۲گروندریسه،

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1857/grundrisse/ch14.htm>

^۳همان‌جا، ص ۷۱۲

^۴ <https://pecritique.com/2021/01/08/تعلق-داشتن-تعلق-نداشتن-محمدرضا-نیکفر/>

اما بحث بر سر این است که کدام نظریه‌ها و چه جنبه‌های آن‌ها را می‌توان در این تحلیل و مشاهده‌ی علمی به کار گرفت. بُدروئف به‌درستی و با دقت فراوان به تحولات تکنولوژیکی که می‌تواند انسان را نهایتاً آزاد و رها سازد می‌پردازد، اما پیش‌زمینه‌های سیاسی و چگونگی دستیابی به «تمدن جدید» مورد نظرش روشن نیست. به نظر من بُدروئف و همکارانش در التقاط خود، تنها پوسته‌ای از مارکسیسم را حفظ کرده و هسته‌ی مرکزی آن را تا حد زیادی کنار گذاشته‌اند.

مارکس در همان جایی که درباره‌ی زمان آزاد و فراغت و اهمیت آن در اعتلای توان ذهنی و خلاقیت انسان صحبت می‌کند، بر این نکته تأکید دارد که این زمان آزاد یا زمان فراغت «تنها با پایان روابط مالکیت سرمایه‌داری» است که می‌تواند واقعاً آزاد و عاری از تولید ارزش‌افزایی باشد.^۱ پایان روابط مالکیت سرمایه‌داری نیز به‌خودی‌خود صورت نمی‌پذیرد و پیش‌زمینه‌های سیاسی فراوانی دارد، که در جاهای دیگر به آن پرداخته‌ام. در بحث نوامی اشاره‌ی مشخصی به تحلیل طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی دیده نمی‌شود. رابطه‌ی تکنولوژی و سرمایه، و مالکیت و کنترل دومی بر اولی چندان روشن نیست. با آن که بُدروئف به‌خوبی بر حضور انحصارات بزرگ و قدرت فزاینده‌ی آن‌ها در تمامی عرصه‌های تولید و خدمات، به‌ویژه در بخش دیجیتال واقف است، از «پراکنش» (diffusion) مالکیت صحبت به میان می‌آورد. بدون تردید در تأکید او بر اهمیت فزاینده‌ی «مهارت‌ها» و صاحبان این مهارت‌ها، یعنی متخصصان، اندیشمندان و اهل علم، فراموش می‌شود که این صاحبان مهارت‌ها به‌جای آن که هم‌تراز و یا بانفوذتر از صاحبان «مالکیت» شوند، کارمندان و حقوق‌بگیران مالکان، که صاحب وسایل تولیدند، هستند. تأکیدهای پی‌درپی او در کاهش و نهایتاً حذف نیروی کار از فرایند تولید مادی، به نقل و انتقالات بین «انواع کار» و نیز وجود کارهای «بازتولیدی»، که در بخش دوم نوشته‌ی حاضر به آن پرداخته خواهد شد، بی‌توجه و شاید کم‌توجه است. اما آنچه که مفهوم نوامی و کار بُدروئف را حائز اهمیت می‌سازد، تلاش او و دعوت‌اش از دیگران برای یافتن نظریه‌هایی است که بتواند از شرایط بحرانی و مخرب امروز گذر کند و حرکت به‌سوی دنیای دیگری را ممکن سازد.

^۱ «رئوسه، همانجا، ص ۷۱۲»

سوشالیست رجیستر، فراسوی سرمایه‌داری دیجیتال

در سوشالیست رجیستر شماره‌ی ۵۷، سال ۲۰۲۱ -- که با تأسف بسیار آخرین ویرایشی دوست و همکارم زنده‌یاد لیو پانیچ، متفکر برجسته‌ی مارکسیست بود که به فاصله‌ی چند روز از انتشار آن، بر اثر ابتلا به کرونا در بیمارستانی که به‌خاطر درمان سرطان در آن بستری بود، درگذشت -- مجموع ۱۷ مقاله در عرصه‌های مختلف مربوط به تحولات اخیر سرمایه‌داری و تغییرات ناشی از کاربرد فزاینده‌ی تکنولوژی دیجیتال و شدت گرفتن آن در دوران کرونا، ارائه شده است. ویراستاران (پانیچ و گرگ آلبو) در پیشگفتار اشاره می‌کنند که این مجموعه با توجه به این که تکنولوژی دیجیتال تا چه حد بخش جدایی‌ناپذیری از ویرانگری بازار سرمایه‌داری شده، با دیدگاه‌های ساده‌اندیشانه‌ی آرمان‌شهر سایبری مقابله می‌کند. اشاره می‌شود که پویایی سرمایه‌داری، حتی در شرایط بحران عمیق جهانی، در شرکت‌های عظیم فناوری پیشرفته «های-تک» نهفته که در حال تجدیدسازمان و تغییر دادن نه‌تنها شیوه‌ی برقراری ارتباطات، کار و مصرف، بلکه در واقع تغییر نحوه‌ی زندگی کردن ما بوده و هستند. اما دقیقاً به این دلیل که همه‌ی این تحولات در قالب منطق انباشت و استثمار سرمایه‌داری، و از طریق بازتولید روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه، صورت می‌پذیرد، تناقض‌ها و بی‌خردی‌های جدیدی را نیز با خود به همراه می‌آورد. نمونه‌ی بارز آن رقابت بی‌رحمانه و تلاش بی‌وقفه‌ی سرمایه‌های بزرگ برای سرعت بخشیدن بیشتر و کاهش چند یک‌هزارم ثانیه‌ی انتقال اطلاعات برای فروش سریع‌تر از رقیبان متمرکز بوده، در حالی که کم‌ترین توجهی به لزوم آمادگی برای مقابله با رویدادی مانند ویروس عالم‌گیر کرونا در کار نبوده است. جالب آن که قبل از این رویداد، همه‌ی بنگاه‌های سرمایه‌داری با هر گونه مداخله‌ی دولت در امور اقتصادی مخالف بودند، اما بعد از شیوع سریع و سراسری آن خواهان مداخله‌ی سریع دولت‌ها برای کمک‌رسانی شدند؛ کمک‌هایی که به رغم گنبدی مفتضحانه، اگر در کار نبود، کل نظام فرو می‌ریخت.

از مهم‌ترین مقالات این شماره، مقاله‌ی اورسولا هیوز، از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان مارکسیست در عرصه‌ی تحلیل کار در دوران دیجیتال و وضع مفهوم

«سایبرتاریا» است. هیوز در مقاله‌ی «دروکردنِ گردباد: دیجیتالیزه کردن، تجدید سازمان، و بسیج در بحران کووید»^۱ تغییر و تحولاتی را که در ادامه‌ی تغییرات قبلی در فرایند کار در دوران کرونا صورت گرفته، با تیزبینی خاص خود تشریح می‌کند. در این مقاله که دنباله‌ی کارهای اصلی‌اش در زمینه‌ی تغییر و تحولات «کار» در عصر حاضر است و در زیر به آن اشاره خواهیم داشت، به تداوم ر شد سر سام آور اقتصاد دیجیتالی به‌رغم سال‌های بحرانی دهه‌ی گذشته‌ی قبل از کرونا و در دوران کرونا اشاره می‌شود، و طرح می‌کند که تخمین‌ها نشان می‌دهد که حدود ۳۰ درصد اقتصاد جهان از طریق پلتفرم آنلاین خواهد بود، و «کار پلتفرمی» -- کاری که به شکل مجازی با استفاده از ابزار آنلاین انجام می‌شود -- به‌سرعت به گسترش خود ادامه می‌دهد. او از جمله به قطب‌بندی جدیدی در نیروی کار در بازار کار جهانی که از قبل شکل گرفته، اما در بحران کرونا تشدید شده، اشاره می‌کند؛ قطب‌بندی بین آن‌هایی که در خانه‌های پراکنده‌ی خود پشت کامپیوترشان کار می‌کنند («ساکن»)، و آن‌ها که خدمات و کالاهای فیزیکی را ارائه می‌دهند، («متحرک»)). گروه اول که عمدتاً تحصیل کرده، حقوق بگیر و [در کشورهای غربی] عمدتاً سفیدپوست‌اند، شغل و در آمد معین دارند، اما گروه دوم، عمدتاً رنگین‌پوستان و بی‌ثبات‌کارند و در شرایط پرمخاطره، خدمات اساسی را به گروه اول و دیگران ارائه می‌دهند. اما هر دو دسته تحت شدیدترین کنترل‌ها، بازبینی‌ها، و مراقبت‌ها قرار دارند، و الگوریتم‌ها هر عمل آن‌ها را زیر نظر دارند؛ واقعیتی که در مقاله‌ی هوگو رادیکه با دو همکار دیگر در همین مجموعه تحت عنوان «تیلوریسم دیجیتالی» تشریح می‌شود.^۲

هیوز اشاره می‌کند که بررسی‌های خودش و دیگران نشان می‌دهند که اکثر این کارها، کارهای دوم و حتی سوم این نیروی کار است، که با از دست رفتن فزاینده‌ی شغل‌های دائمی، حاضرند با کم‌ترین دستمزد و حقوق، آن‌ها را انجام دهند. به‌علاوه بر این نکته‌ی مهم تأکید می‌کند که چون کار آنلاین در سطح جهانی و از راه دور انجام

^۱ Ursula Huws, (2021), "Reaping the whirlwind: Digitalization, restructuring, and mobilization in the Covid crisis", in *Socialist Register*, 2021.

^۲ Matthew Cole, Hugo Radice, and Charles Umney, (2021), The Political Economy of Datafication and Work: A New Digital Taylorism, *Socialist Register*, 2021.

می‌گیرد، رقابت برای کارگران در یافتن و حفظِ شغلِ دیگر نه در سطح محلی و حتی ملی، بلکه جهانی است، و سرمایه‌دار با دسترسی به این مجموعه‌ی لشکر جهانی کار، هر جا که مزد و هزینه‌های نیروی کار کم و کم‌تر باشد، کار را به آن‌جا منتقل می‌کند. و این در شرایطی صورت می‌گیرد که به قول برایان پالمر، نویسنده‌ی مقاله‌ی دیگری در همین مجموعه، در جریان تغییرات عظیم تکنولوژی یک و به‌ویژه در دوران کرونا، مفهوم «زمان کار» و «تقسیم متداول روز و شب، [زمان] کار و استراحت، [زمان] خصوصی و عمومی کاملاً درهم ریخته است».^۱ (لازم به توضیح است که با آن که «برون‌سپاری»ها امر جدیدی نیست و شرکت‌های چندملیتی همیشه از طریق سرمایه‌گذاری‌های مشترک و مستقیم چنین کرده و می‌کنند، اما تفاوت برون‌سپاری‌های کارهای مجازی در این است که سرمایه‌دار خارجی نیازی به سرمایه‌گذاری در کشور «میزبان» ندارد، و هر شرکتی در هر کشوری که بتواند با استفاده از نیروی کار و امکانات محلی اطلاعات و داده‌ها را ارزان‌تر و سریع‌تر پردازش کند، کار به آن واگذار می‌شود، و با پیدا شدن رقیب ارزان‌تری در جای دیگر، کار به آن‌جا منتقل می‌شود).

با این حال هیچ یک از نویسندگان این مجموعه این تغییر و تحولات را نه مبتنی بر جبر و دترمینیسم تکنولوژیک، بلکه بر اساس روابط اجتماعی که تکنولوژی‌ها در آن توسعه می‌یابند و به کار گرفته می‌شوند، مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهند. همچنین تأکید می‌شود که تکنولوژی‌ها نه خودمختارند، و نه بی‌طرف. به‌علاوه به‌رغم تمام امکاناتی که کنترل‌های ماشینی و تکنولوژیک برای سرمایه به ارمغان آورده، و به‌رغم پراکنده شدن کار و نیروی کار، صرف دسترسی تقریباً همگانی به تکنولوژی‌های دیجیتال که از ضرورت‌های مدیریت دیجیتال است، امکانات وسیع اطلاع‌رسانی، سازمان‌دهی و بسیج را نیز فراهم آورده، و شرایط جدیدی را برای مبارزات طبقه‌ی کارگر و سوسیالیست‌ها به وجود آورده است.

^۱ Bryan D. Palmer, (2021), "The Time of our Lives: Reflections on Work and Capitalist Temporality", *Socialist Register*, 2021.

«کالا» بودن محصولات مجازی و انواع کار

تأکید بر این است که این تغییرات به‌رغم حدت و شدتی که دارند، تأییدکننده و نه نافی درکِ مارکسیِ تکامل سرمایه‌داری‌اند. در این زمینه اورسولا هیوز مشخص‌ترین برخوردارها را ارائه می‌کند. به قول خودش برای درک بهتر این موضوع لازمست به دیگر نوشته‌های او در شماره‌های قبلی *سوشالیست رجیستر* رجوع شود. از جمله در مقاله‌ی «دنیای مادی: اسطوره‌ی اقتصاد بی‌وزن»^۱، تلویحاً بر این دید تکیه دارد که برخلاف کسانی که به تصور آن‌ها «کالا» فقط شیئی سنگینی است که به‌قول پانیچ اگر روی پایتان بیفتد دردتان خواهد گرفت، بر کالا بودن محصولات مجازی تأکید می‌کند، و ضرورتِ «جسمیت بخشیدن به فضای سایبری»، و «مرئی کردن اجزای مادی دنیای مجازی» را نشان می‌دهد. اما یکی از مهم‌ترین نوشته‌های او مقاله‌ی «بازتولید اجتماعی در سرمایه‌داری قرن بیست‌ویکم»^۲ است. با آن که تأکید اصلی مقاله کالایی‌شدن و بازاری‌شدن کار خانگی است، هیوز به انواع کار که در طول تاریخ سرمایه‌داری تکوین یافته، و بسته به ضرورت از نوعی به نوع دیگر تبدیل شده، و این واقعیت که ابداعات و اختراعات جدید، همیشه کارهای جدیدی را خلق کرده و جانشین کرده، اشاره می‌کند. هیوز با استفاده از مفاهیم «کار مولد» و «کار غیرمولد»، که دومی را «کار باز تولیدی» می‌نامد، و مفاهیم «کار پرداخت‌شده» و «کار پرداخت‌نشده»، شش نوع کار را مطرح می‌کند:

- کار پرداخت‌نشده در خانواده و کامیونیتی - کار معیشتی برای بازتولید

اجتماعی:

این نوع کار تولیدکننده‌ی ارزش مصرفی، به بازتولید فیزیکی، تهیه‌ی غذا و نظافت، و نیز آموزش تکلم و غیره است. این کار پرداخت‌نشده هم می‌تواند «کار آزاد» و داوطلبانه و هم کار اجباری باشد. قبل از سرمایه‌داری هم وجود داشته.

^۱ Ursula Huws, (1999), "Material World: the Myth of Weightless Economy", *Socialist Register*, 1999.

^۲ Ursula Huws, (2020), "Social Reproduction in the Twenty-First Century capitalism", *Socialist Register*, 2020.

- کار خدماتی خصوصی پرداخت شده در خانه یا مزرعه - کارِ خدمه:

کاری است که توسط خدمه‌ی استخدام شده انجام می‌شود، و با آن که پرداخت شده است، ارزش اضافی تولید نمی‌کند و تنها ارزش مصرفی دارد. قبل از سرمایه‌داری هم وجود داشته است.

- کار خدماتی خصوصی پرداخت شده برای شرکت‌ها - کار خدماتی سرمایه‌دارانه:

کارهای کارگران و کارمندان استخدام شده در مغازه‌ها، رستوران‌ها، هتل‌ها، شرکت‌های حمل‌ونقل، شرکت‌های نظافت کار و غیره، که هیوز آن‌ها را نیز کار «مولد» به حساب می‌آورد.

- کار خدمات عمومی پرداخت شده:

کارهای خدمات عمومی و دولتی که به رغم آن که به نفع سرمایه هستند، غیر مولدند، و تنها بازتولیدی‌اند.

- کار پرداخت شده در شرکت‌های تولیدی صنعتی - کار تولیدی سرمایه‌دارانه:

کار تولید کالایی برای بازار؛ کار «مولد» که مارکس بیشترین توجه را به آن معطوف داشت، و سرمایه‌دار تلاش می‌کند که هزینه‌ی آن را به اشکال مختلف از جمله کاربرد فزاینده‌ی ماشین‌آلات و تکنولوژی، و استفاده از ارتش ذخیره‌ی کار، کاهش دهد.

- کار پرداخت نشده در خانه و کامیونیتی - کار مصرفی:

این کاری است که کم‌ترین توجه به آن شده، با آن که نقش بسیار مهمی در تبدیل کار بازتولیدی به کار مولد، و تشدید استثمار کارگران مولد دارد. این کار پرداخت نشده‌ای است که قبلاً توسط کارگران مولد انجام می‌شد، و حال با کمک تکنولوژی، توسط مصرف‌کنندگان انجام می‌شود. از جمله سلف سرویس در سوپرمارکت‌ها، خرید بلیت آنلاین، استفاده از ای‌تی‌ام در بانک‌ها. این کارها مستقیماً ارزش افزوده

خلق نمی‌کنند، و غیر مستقیم به استثمر کارگران مولد توسط سرمایه‌داران کمک می‌کند.

(توضیحات بیشتر همین مدل را در مصاحبه‌ی من با هیوز می‌توان یافت).^۱ این شش مقوله در دو نوع مولد (کار خدماتی سرمایه‌دارانه، و کار تولیدی سرمایه‌دارانه)، و چهار نوع باز تولیدی که دو تای آن پرداخت‌شده (خدمه‌ی منزل و کار عمومی خدماتی)، و دو تای دیگر پرداخت‌نشده (کار معیشتی و کار مصرفی) است، تقسیم می‌شوند. همان‌طور که اشاره شد، هیوز تأکید می‌کند که تاریخ سرمایه‌داری به‌نوعی تاریخ تبدیل نوعی از کار به نوع دیگر بوده است.

بسیاری از خدمات خانوارها که قبلاً به شکل کار پرداخت‌نشده توسط اعضای خانواده، یا توسط خدمه، و یا صاحبان حرف انجام می‌شد، حال توسط شرکت‌های سرمایه‌داری انجام می‌شود، که بسیاری از آن‌ها با استفاده از پلتفرم‌های آنلاین صورت می‌پذیرد؛ از خدمات نظافت تا پرستاری از کودک، تحویل غذا، رفت‌وآمد و آموزش. در این مسیر است که بسیاری از کارهای خدماتی خصوصی که قبلاً یا پرداخت‌نشده بودند، و یا غیر مولد و بازتولیدی بودند، به کار مولد تبدیل شدند. دو روند مرتبط با هم در رابطه با عرضه و تقاضا، فرایند گسترش خدمات خصوصی مولد را رقم زد. از یک‌سو با محدود شدن خدمات دولت رفاه در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بر اثر سلطه‌ی روزافزون نولیبرالیسم، خدماتی که قبلاً بخاطر عرضه‌ی رایگان و همگانی از سوی دولت به‌نوعی «کالای» شده بودند، با خصوصی‌سازی‌ها و یا برون‌سپاری به بخش خصوصی، مجدداً «کالایی» شدند؛ (از ارزش مصرفی تحت کنترل دولت به ارزش‌افزایی برای سرمایه‌داران تبدیل شدند). این امر تقاضا برای خدمات رفاهی خصوصی را افزایش داد، و با رشد شهرنشینی، کاهش دستمزدهای واقعی، ضرورت کار پرداخت‌شده‌ی خارج از خانه توسط زن و شوهر، بر رشد این تقاضا افزوده شد. از سوی دیگر، رشد سریع بیکاری و بی‌ثبات کاری، و ورود مهاجران، نیروی

^۱ مصاحبه‌ی سعید رهنما با اورسولا هیوز، در مجموعه‌ی گذار از سرمایه‌داری،

و سعید رهنما، گذار از سرمایه‌داری، ترجمه پرویز صداقت، انتشارات آگاه، چاپ سوم، ۱۳۹۷، ص ۲۹۷-۲۹۹.

کار عظیم و ارزانی را در اختیار سرمایه‌دارانی که این خدمات را به‌طور «مولد» ارائه می‌دهند، قرار داده است. از آن جا که شرکت‌های سرمایه‌داری با تشدید استثمار این کارگران، می‌توانستند خدمات ارزان‌تری را از خدمات صاحبان حرف (خرده‌بورژوازی)، ارائه دهند، بسیاری از اقشار طبقه‌ی متوسط نیز پرولتریزه شده و به شکل کارگر ماهر در خدمت این شرکت‌ها قرار گرفتند. این خدمات یا خدمات فیزیکی هستند، و با خدمات اطلاعات - محور. با ورود شرکت‌های پلانتفرمی، بیشتر این خدمات تحت کنترل و مدیریت از راه دور قرار گرفتند، و سرمایه‌های بزرگ نیز وارد ارائه‌ی این خدمات شدند، که نمونه‌های آن‌ها فراوان‌اند.^۱ این شرکت‌ها خود را «کارفرما» قلمداد نمی‌کنند، اما با استفاده از مدل‌های کسب‌وکار مختلف، نوعی رانت یا به شکل نرخ ثابت، و یا در صدی از کارفرما، یا کارگر، یا هر دو را دریافت می‌کنند. رقابت بی‌رحمانه بین این شرکت‌ها برکنار از افزایش فشار به کارگران که البته حد جسمانی و ذهنی محدودی دارد، با کاربرد بی‌وقفه علوم و تکنولوژی دیجیتال همراه بوده است.

هیوز به‌درستی تأکید می‌کند که تاریخ سرمایه‌داری همیشه با امواج ابداعات و اختراعات، که کارها و کالاهای جدیدی را خلق کرده، همراه بوده است. هر بحران سرمایه‌داری نیز با امواج تجدید سازمان‌دهی همراه بوده، و هر تجدید سازمان، توسعه‌ی صنایع جدیدی را برای تولید محصولات جدید فراهم آورده، و در همین فرایند است که تعداد کارگرانی که در تولید مولد فعال هستند، افزایش می‌یابد؛ نه‌تنها در کارگاه‌ها و کارخانه‌هایی که این کالاهای جدید را می‌سازند، که در کل زنجیره‌ی ارزش‌افزایی. او بر این اساس نتیجه می‌گیرد که تمامی این تغییرات نشان می‌دهد که تمامی ویژگی‌های سرمایه‌داری که مارکس تشریح کرد، کماکان معتبر است، و بیش از پیش انواع کارها به طرف کار سرمایه‌دارانه کشانده می‌شوند.

^۱ Cleaning (Housekeep, Helping, Task Rabbit); maintenance (Trust trader, Local House, Mybuilder...), Food delivery (UberEats, Deliveroo, Foodora...), Taxi service, (Uber, Lift...), Childcare (Find a baby sitter...), Dog walking... etc.

به جای نتیجه‌گیری

هر دو مبحث بالا به جنبه‌های متفاوت و مرتبط تغییر و تحولات تکنولوژیک در عصر دیجیتال می‌پردازند، و هر یک به درجات مختلف نقاط قدرت و ضعف خود را دارند. تا زمان سلطه‌ی نوامی یا نظام دانش - بنیاد راه درازی در پیش است. واضح است که همان‌طور که در «[کار در عصر دیجیتال](#)»^۱ اشاره شده، «اگر کنترل اجتماعی دموکراتیک بر تکنولوژی و تولید حاکم بود، حتی همین سطح از توسعه‌ی تکنولوژیک امروزی قادر بود کار روزانه را کوتاه کند و امکانات رشد دیگر "خلاقیت" های انسانی را برای بخش و سببی از جمعیت فعال فراهم کند. کارهای سخت را حذف کند، و حتی "فاصله‌ی کار فکری و یدی" را کاهش دهد.» اما امروزه کنترل تکنولوژی بیشتر و بیشتر در دست شرکت‌های غول پیکر متمرکز می‌شود.

مسئله‌ی بسیار پیچیده‌ی دنیای حاضر این است که ضمن آن که تحولات تکنولوژی دیجیتال زمینه‌های بسیار مهم و سازنده‌ای را به‌ویژه در رابطه با تسهیل ارتباطات برای نیروی کار و جریانات چپ فراهم آورده، اما استثمار نسبی و مطلق نیروی کار را تشدید کرده و بی‌ثبات‌کاری و بی‌کاری را شدت بخشیده است. از همه مهم‌تر نیروی کار را بیش از هر زمان دیگری پراکنده ساخته و در بسیاری موارد کار جمعی را به کار منفرد تبدیل ساخته است. کنترل خودکار مدیریت و صاحبان سرمایه بر کار کارگران و کارمندان به حدی رسیده که فردی تیلور حتی آرزوی آن را هم نمی‌توانست داشته باشد. الگوریتم‌ها در بسیاری موارد جای سرکارگرها و سرپرست‌ها را گرفته و رفتارها و بازده کاری کارگران و کارمندان را بی‌وقفه تحت نظر دارند.

برکنار از تشدید استثمار در کارهای خدماتی که اورسولا هیوز به آن‌ها اشاره دارد، در مورد کارهای تولیدی شدت و حدت کاربرد تکنولوژی تا به آنجا رسیده که علاوه بر بات‌ها و روبات‌ها، حال سرمایه نوعی انسان-روبات یا کارگر نیمه‌مکانیکی را نیز خلق کرده. نمونه‌ی بارز آن «اسکلت بیرونی» (exoskeleton) است که روی بدن کارگر سوار می‌شود و به او امکان می‌دهد تا قطعات سنگین‌تر را با سرعت بیشتری جابه‌جا کند، و یا برای مدت طولانی‌تری بتواند از بازوان و انگشتان خود استفاده کند. این

^۱ <https://pecritique.com/2016/12/18/رهنا-دیجیتال-سعید-هنما/>

اسکلت بیرونی یا جلیقه‌ی مکانیکی، یا دست مکانیکی، هم اکنون در بسیاری صنایع ساخت از جمله صنایع هواپیماسازی و کشتی‌سازی، و نیز در صنایع ساختمانی مورد استفاده است، و به سرعت انواع مختلف آن وارد عرصه‌ی تولید می‌شود، و پلی بین کار یدی و روبات است و استثمار کارگر را به حد اعلا می‌رساند.



«اکسو اسکلتون» اسکلت بیرونی، انسان- روبات، کارگر نیمه‌مکانیکی!!

در این شرایط و در وضعیتی که اتحادیه‌های کارگری در کشورهایی که هنوز اجازه‌ی فعالیت دارند، رو به ضعف می‌روند، و کارگرانی که قبلاً در واحدهای بزرگ صنعتی در کنار هم در یک محل کار می‌کردند، حال در واحدهای کوچک و متوسط شبکه و زنجیره‌ی عرضه پراکنده‌اند، مسئله‌ی اساسی در چگونگی مقابله با قدرت روزافزون سرمایه و مالکانِ تکنولوژی است. شرایط جدید، تحلیل‌ها و سازمان‌دهی جدیدی را می‌طلبد.

روشنفکر: ناسزای سیاسی و فرهنگی

مسعود نقره‌کار



اردشیر محمص

از نوجوانی تا همین چند سال پیش درهمه جا و هر جا، در خانه، محله، دبیرستان، دانشکده‌ی پزشکی، مطب، درمانگاه، اتاق عمل، بیمارستان و جمع‌ها و تشکل‌های پزشکی، در انتشارات چکیده و کانون نویسندگان ایران، در سازمان فدائیان خلق ایران، تبعید در آلمان و امریکا، هر کس را می‌خواستیم (می‌خواستیم) بگوییم که بی‌ربط حرف می‌زند، نمی‌فهمد، حالیش نیست، حرف‌های غیرواقعی می‌زند، می‌گفتم (می‌گفتیم): «ولش کن بابا روشنفکره، حرفای شیکمی و روشنفکری می‌زنه، روشنفکر بازی در میاره و...»

بعد متوجه شدم، پیش از من و ما هم روشنفکر (منورالفکر) در ایران، از هنگام تولد تا امروز، یعنی نزدیک به دو قرن، ناسزای سیاسی و فرهنگی بوده و روشنفکران سالیانی دراز فحش خورده‌اند و به اشکال و انواع مختلف مورد تحقیر، سرزنش، تهدید و تحدید قرار گرفته‌اند. در این کوتاه‌مدت تاریخی، روشنفکران بدهکار همگان بوده‌اند حتی بدهکار بخشی از پیکره‌ی خویش. روشنفکران با آن‌که در خوشی و ناخوشی مردم شرکت داشته و سهیم بوده‌اند اما هرگز قدر و منزلت‌شان دانسته نشده است و مورد سپاس و ستایش قرار نگرفته‌اند.

ناسزای سیاسی، فرهنگی و شخصی «روشنفکر» از داغ‌های بدنه‌ی حس، عاطفه، فکر و اندیشه‌ی وامانده و عقب‌نگه‌داشته‌شده‌ی غالب بر میهن‌مان بوده است. نه فقط فکر و کردار روشنفکری، حتی ظاهر و لباس پوشیدن به عنوان مظاهر روشنفکری مورد تمسخر، و اسباب خنده و استهزا و طعنه و تحقیر و تحمیق قرار گرفته است. کراوات، کلاه شاپو، کت و شلوار و مخصوصاً اطوی شلوار (به‌ویژه نوعی که به تمسخر گفته می‌شد خربوزه قاچ می‌کنه)، عینک، پیپ، چوب سیگار، نوع آرایش مو، بی‌حجابی از علایم روشنفکری شدند. کراوات افسار خر شد، کلاه شاپو به لگن ادرار و مدفوع بچه تشبیه شد، عینکی «پروفسور» و «جناب منورالفکر» لقب گرفت و روشنفکر شد آقا عینکی - کون کرمکی، و آرایش و مرتب کردن مو فکلی خوانده شد، و نسبت‌هائی چون قرتی، سوسول، فرنگی ماب، مستفرنگ، «هوشنگ خان»، «جعفرخان‌های از فرنگ برگشته»، حراف، شترمرغ، خری در پوست شیر و... از صفات و اسامی روشنفکران شدند.

غرب زده، مزدور بیگانه، کافه نشین، برج عاج نشین، بی عمل، آدم کلیشه‌ای، و راج و پُرگو، عامل فساد و فحشا و کارهای قبیحه، «بی اخلاق» از دهان رو شنفر ستیزان و عوام به‌ویژه درباره‌ی روشنفکران سیاسی بیرون ریخته شده است. در این میانه «لمپنیسم چنددهه‌ی اخیر» و فرهنگ‌سازان و فرهنگ‌ورزان آن، عشق قدرتی‌ها، کوشندگان سیاسی و فرهنگی ایدئولوژی زده و دیکتاتورهای کوچک و بزرگ، کشکول روشنفکرستیزی در ایران را پرملاطر کرده‌اند. در نگاه برخی، روشنفکر بابی و بهایی، لامذهب و ضد دین شد. آخوندها، مرشدان کامل، پادشاهان و سلاطین، مرادها و خان‌ها و پیران که به دنبال اُمّتِ صُم و بُکم، غلام و رعیت و مرید و بچه‌مر شد بودند، روشنفکر را بیش از دیگران به ناسزایی سیاسی، فرهنگی و مذهبی بدل کرده‌اند تا روشنگران راه مردم به سوی رشد و تحول را سد کنند.

به‌عنوان یک کوشنده‌ی سیاسی و فرهنگی، که دوره‌هایی روشنفکر را مسخره کردم و روشنفکری را دست انداختم، ضمن انتقاد به خودم، درباره‌ی این پدیده و روند، یعنی روشنفکرستیزی می نویسم که هم جبران مآفاتی کرده باشم و هم کمکی به شناختِ بیشتر این پدیده و روند.

چرا در جامعه‌ی ما روشنفکران مرغان عروسی و عزا هستند و تاوان فکر «روشن» شان با تحمیل تمسخر و توهین و تحقیر، ضرب و شتم، محرومیت‌های اجتماعی، زندان، شکنجه و اعدام داده شده است؟ آب‌خوَرِ ریشه‌های این همه ناسزاگویی‌ها و کینه‌ورزی‌ها علیه روشنفکران و جنبش روشنفکری کجاست؟ چرا در میهن مان روشنفکران با عمری نزدیک به دو قرن و با اتکا به تجربه‌ی دو انقلاب و چندین جنبش سیاسی و اجتماعی همیشه مرغ عروسی و عزا بوده و مقبولیت مردمی و اجتماعی وسیع نداشته‌اند:

پاسخ این پرسش‌ها ساده است.

در این نوشته به‌اختصار به برخی از عوامل این ناسزاگویی‌ها و برداشتهای ناروا پرداخته می‌شود:

۱- راه تحقق رشد و تعالی انسان و جامعه در جوامعی شبیه جامعه‌ی ما با موانع متعدد و متنوع، و کشمکش‌ها، تناقض‌ها و ابهام‌های بسیار مواجه است. روشنفکر به‌عنوان یکی از رهروان و سازندگان راه دستیابی به رشد و تعالی انسان و جامعه با این موانع و مسائل مواجه و درگیر است. روشنفکری ما به مانند «متجدد و مدرن» شدن مان طی یک فرایند آگاهانه و قانونمند پدید نیامده، و بیشتر طرح و نقشه و پروژه بوده است، آن‌هم از موضع و سطحی که عباس میرزا یکی از آغازگران‌اش بود. به همین خاطر ضعف‌ها و کمبودهای آن کم نبوده‌اند. بر بستر ناآگاهی فرهنگی و سیاسی شایع در جامعه‌ی ما، و نیز پاره‌ای از ضعف‌ها و لغزش‌های روشنفکران، این ناسزاگویی‌ها و برداشته‌های ناروا رایج شده‌اند.

۲- قشریون در بروز و تداوم و گسترش روشنفکرستیزی در میهن‌مان نقشی مهم داشته و دارند، این جماعت پیشتاز این ستیزه‌گری بوده‌اند. تحقیق، تقبیح، اتهام‌زنی، دفع و نفی و حذف روشنفکران از جوهره‌های تبلیغات آنان بوده است. برای نمونه در دوران مشروطیت کلام و رفتار شیخ فضل‌الله نوری و بعدتر فرزندان فکری و رفتاری او و حتی «نواندیشان» همچون مرتضی مطهری و علی شریعتی و جلال آل‌احمد و... این ویژگی را نمایندگی کرده‌اند. بسیاری از قشریون سخنان روشنفکران را «شرک» خواندند. حتی واژه و مفهوم وطن و میهن، و وطن‌پرستی و میهن‌پرستی را که روشنفکران متداول کردند شریک قائل شدن برای خداوند تعبیر کردند و جار زدند، و کلامی آزادی را کلامی قبیح‌ه‌ی منورالفکرانه خواندند و مجلس و پارلمان را «کفرآباد» نامیدند. در نگاه قشریون روشنفکر نماینده یا حامل فکر و رفتاری ضداسلامی شد، موجودی نماینده‌ی بلیه‌ی تجدد و مدرنیته و مدرنیاسیون، عامل سلطه و زبان بیگانه‌گان، که از طریق کشورهای غربی و یا از راه هم‌سایه‌ی شمالی، روسیه و بعدتر شوروی به کشورمان هجمه کرده است. قشریون ستیز با روشنفکر را همانا ستیز با استعمار و استثمار و استعمارغرب پنداشته‌اند. دلیل اصلی این کینه‌ورزی و ستیز روشن است، و آن را در یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های روشنفکری می‌توان یافت، یعنی در تولیدکنندگی ایده و فکر و اندیشه، پرسشگری، سنجشگری و

جستجوگری حقیقت از سوی روشنفکران، ویژگی‌ها و خواسته‌هایی که با احکام و اصول مورد نظر قشریون نه فقط همخوانی ندارند که در تقابل و تضاد قرار می‌گیرند. یکی از کارهای قشریون روشنفکرستیز (معموم و مکلا) جلوه دادن روشنفکران به عنوان افرادی ضد دین است، اینان به‌ویژه رابطه‌ی روشنفکری و لائیسیتته و سکولاریسم را بهانه کرده‌اند تا راحت‌تر روشنفکران را دشمنان سنت و خدا معرفی کنند. این جماعت نقد دین توسط روشنفکران و دیدگاه روشنفکران در رابطه با جایگاه دین در جامعه را ضدیت با دین وانمود کرده‌اند. البته این مهم را هم نباید نادیده گرفت که دین ستیزی برخی از روشنفکران همراه با شیفتگی شان به غرب و شرق، و درک ناروشن و نادرست از مفاهیم لائیسیتته و سکولاریسم نیز به این ستیز دامن زده است. مغالطه‌ی سنت‌گرایان که روشنفکران را ضد دین و دنیاپرست خوانده‌اند، و منبری کرده‌اند که اینان برآن‌اند با سکولاریسم‌شان قدرت دین و روحانیون را بگیرند و به حکومت‌ها و دولت‌ها بدهند، متأسفانه در میان توده‌ی ناآگاه کار ساز افتاده است. از منظر صنفی نیز آنان لایه‌ی اجتماعی روشنفکران را رقیب خود دانسته و نگران حذف روحانیت توسط روشنفکران، و جایگزین کردن دانش و علم به جای دین بوده‌اند. رابطه‌ی نزدیک صنف روحانیت با مردم به دلایل گوناگون، از جمله بافت مذهبی جامعه و رواج فرهنگ شنیداری در جامعه به ماندگاری و گسترش نظر و رفتار روشنفکرستیزی کمک کرده است، و این در شرایطی بوده و هست که روشنفکران محروم از امکانات اشاعه‌ی نظرشان بوده‌اند، و اگر امکاناتی نیز برایشان مهیا شده بسیار محدود و در سطح و محیط‌های دانشگاهی و فرهنگی بوده است.

۳ - حکومت‌های تمامیت‌خواه و دیکتاتورها، به دلیل عدم تحمل مخالفت و نقد، با روشنفکران به‌عنوان منتقدان قدرت سرستیزداشته و دارند. دیکتاتورها روشنفکران را مخل و برهم‌زننده‌ی نظم موجود و مزاحم خود و نظم فکری و رفتاری جامعه - البته نظم از دیدگاه خودشان - دانسته و معرفی کرده‌اند، و به اشکال مختلف به تخریب و ترور شخصیتی و فیزیکی آن‌ها پرداخته‌اند. اینان گاه بسان روحانیون اما به گونه‌ی سیاسی اش روشنفکران مخالف خود را جاسوس شرق و غرب و خرابکار معرفی کرده

اند. دیکتاتورهای تجددگرا نیز با تحبیب و تطمیع و تهدید روشنفکران را به خدمت خود درآورده‌اند و به این وسیله نیز به نوعی به آتش روشنفکرستیزی در سطح جامعه و توده‌ها دمیده‌اند. روشنفکرانی که به سمت قدرت نمی‌رفتند، حمایت نمی‌شدند و در بهترین حالت عامل و نوکر بیگانه معرفی می‌شدند. تحلیل و ارزیابی گروهی از روشنفکران، فرصت‌طلبی و جاه‌طلبی پاره‌ای دیگر از آنان، بسیاری از روشنفکران را به سوی تأیید در بست و همراهی شان با دیکتاتورها کشانده است. این تجربه را در سطح و کیفیتی دیگر در رابطه با انقلاب بهمن نیز داشته‌ایم. امروز بخش وسیعی از مردم روشنفکران را مقصر مسایل متعاقب انقلاب می‌دانند. تردیدی نیست قول هانا آرنت در مورد بخشی از روشنفکران ما صادق است که: «شکل‌گیری نظام‌های خودکامه بدون روشنفکران کوتاه‌بین ممکن نیست»، این خطا را بخش اعظم روشنفکری چپ به دلیل مخالفت و دشمنی اش با غرب و درک و خواست عدالت‌جویانه‌اش بیش از دیگر روشنفکران مرتکب شده است، چرا که چنان تصور و درک و تفکری این طیف از «چپ» را به هر اندیشه‌ی غرب ستیز و پوپولیست نزدیک‌تر می‌کرد. اما بی‌انصافی و غیر واقعی ست که مخالفان تغییر و تحول، تمامی پیامد‌های منفی هر تغییر و دگرگونی را به گردن همه‌ی روشنفکران می‌اندازند. مخالفان انقلاب بهمن چنین کرده و می‌کنند. برخی از اینان عوام و ناآگاهانند و برخی دیگر کسانی هستند که تغییر و تحول با خواست‌ها و منافع مالی (مادی) و معنوی‌شان خوانایی نداشته است.

۴ — ساختار و سلطه‌ی مناسبات اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی عقب‌مانده‌ی ایلی، قبیله‌ای، فئودالی، مستبدانه، و نیز بی‌سواد و بی‌علاقه‌گی اکثریت مردم میهن‌مان به مطالعه‌ی روزنامه، نشریه و کتاب، فقدان فرهنگ و مناسبات دموکراتیک و پذیرش تنوع دیدگاه و سلیقه، فرقه‌گرایی و مطلق‌اندیشی برفرنگ بدگمانی به روشنفکر و روشنفکرستیزی توده‌ها تأثیری فزاینده داشته است. روشنفکران هرگز با توده‌های مردم امکان ارتباط نداشته‌اند، و اگر امکان ارتباطی هم بود در سطحی بسیار محدود وجود داشت. بخش اعظم مردم میهن‌مان آمخته و پذیرنده‌ی «فرهنگ» شنیداری‌اند، و رسانه‌های سمعی و بصری (راديو و تلویزیون و...)

و واعظان، با توجه به امکانات و شیوهی تبلیغ و ترویج‌شان، منابع خبری و تغذیه‌ی فکری آنان بوده و هستند.

۵ — ناسازگاری تیپ‌های روشنفکری با یکدیگر نوعی روشنفکرستیزی به‌همراه داشته است. روشنفکران غرب‌گرا که به دنبال آزادی به سبک غرب، پارلماناریسم و توسعه‌ی اجتماعی با اولویت کارهای فرهنگی، و آموزشی و تربیتی‌اند با روشنفکران چپ معتقد به سوسیالیسم که عدالت‌خواهی جوهره‌ی اندیشگی‌شان است هیچ‌گونه سازگاری در حد تحمل یکدیگر نداشته‌اند و، علی‌رغم این که هردو فرزنداند مدرنیته‌اند، همدیگر را برنناخته‌اند. وابستگی و شیفتگی روشنفکران غرب‌گرا به غرب، و یا چپ‌ها به بلوک‌های مختلف شوروی و چین و آلبانی و... و دفاع و پذیرش یک‌جانبه‌ی سیاسی، نظری و فلسفی، و رد و نفی مطلق سیاست و نظریه‌ی فلسفه‌ی طرف مقابل لطمه‌ی سنگینی به روشنفکر و روشنفکری میهن‌مان وارد کرده و سبب تشدید روشنفکرستیزی در سطح جامعه شده است. بخش بزرگی جریان‌ها و شخصیت‌های چپ میهن‌مان به این دلیل که توده‌ها سازندگان تاریخ‌اند و آموزگاران واقعی سیاست و فرهنگ و هنر، و فقط باید از آن‌ها آموخت، با اندیشگی‌ای پوپولیستی به کنش سیاسی و اجتماعی روشنفکران باور نداشته‌اند. این باورمندان به حزب پیشگام و ایدئولوژی پرولتری با پدیده‌ی روشنفکر و روشنفکری برخوردی ایدئولوژیک و گاه بسیار سطحی و ناباورانه کرده‌اند، «قهوه‌خانه‌نشینی و دیزی خوردن و دستفروشی کردن و لباس مندرس پوشیدن و اوورکت‌های امریکایی چریکی پوشیدن و... را عامل زدایش خصلت‌های روشنفکری می‌پنداشتند و آن را بخشی از «پراتیک انقلابی» می‌فهمیدند. (من خودم یکی از این اوورکت‌ها را سالیانی پوشیدم، و سرانجام خورشید خانم، مادرم، درغیبت من با قیچی ریزریش کرد و در برابر گله و اعتراضم گفت: مادر شما دیگه گندشو در آوردین ... رفیق چپ و همکلاس دوران دانشجویی‌ام که در حال حاضر طبیب حاذقی ست، پیش از انقلاب به خواهرزاده‌ی خردسال‌اش فحش یاد می‌داد تا واقع‌بین شود و از کودکی از فرهنگ بورژوازی و خرده‌بورژوازی و روشنفکرانه فاصله بگیرد و به فرهنگ توده‌ی مردم نزدیک شود... و یا چریک

تحصیل کرده‌ای را برای اینکه خصلت‌های روشنفکرانه‌اش از بین برود به صحن امام رضا فرستادند تا دستفروشی کند و...». لغزش‌های روشنفکران (و کوشندگان) سیاسی نیز با توجه به خصلت کار سیاسی زمینه‌ساز روشنفکرستیزی در سطح وسیع توده‌ای شده است.

برخی از نواندیشان دینی و روشنفکران فرهنگی نیز نگاهی تخریبی و بدبینانه نسبت به روشنفکران از خود بروز داده‌اند، برای نمونه علی شریعتی با این دعای خود: «خدا یا به روشنفکران ما ایمان و به توده‌ها آگاهی عطا کن» روشنفکران را مشتکی «بی ایمان» به مردم معرفی کرد، و یا سهراب سپهری که گفت: «ایران دشت‌های گسترده، مادران خوب و روشنفکران بد دارد» و....

۶- روشنفکر ستیزی واکنش عاطفی و روانی بخش‌هایی از مردم نسبت به نقش بیگانگان در میهن‌مان نیز هست. ذهنیت و تجربه‌ی تاریخی مردم ما زخم‌خورده‌ی حمله‌های بیگانگان به سرزمین‌مان و دخالت‌های شان به شکل‌های مختلف است، این حمله‌ها و دخالت‌ها در کنار آسیب‌های زیادی که به همه‌ی عرصه‌های حیات اجتماعی زده‌اند نوعی ترس و هراس از بیگانگان را نیز به پاره‌ای از روان جامعه بدل کرده است. بخشی از مردم به همین دلیل به روشنفکر به‌عنوان یک پدیده‌ی وارداتی از غرب، و به‌مثابه یک عامل بیگانه و تهاجم‌نگریسته‌اند، پدیده‌ای که تداعی‌کننده‌ی همه‌ی آسیب‌هایی است که مردم ما از یورش و سلطه‌ی بیگانگان دیده‌اند. توهم توطئه، بیماری سیاسی اکثر سیاستمداران ایران بود، نه فقط بسط آن در کل جامعه، حتی رضا شاه و محمدرضا شاه هم در بروز رویدادهایی که مخالف نظر آنها بود، دست‌های انگلیس را می‌دیدند. بی‌تردید انگلیس و کشورهای دیگر توطئه می‌کردند اما نه در این حدی که بیماری توطئه از خود بروز می‌داد. تئوری توهم توطئه ریشه‌ی تاریخی در میهن ما دارد، توهم «انیران»ی، یعنی غرب را از همان دوران باستان تا به امروز دشمن خود و در حال توطئه علیه ایران دیده است. احمد اشرف، توطئه توهم، سلسله مقاله‌های در شهروند (کانادا)، دی، بهمن، اسفند ... سال ۱۳۷۴).

۷- ویژگی‌های روانی و رفتاری بسیاری از روشنفکران، همچون بی‌تعادلی، حس ممتاز بودن و خود شیفتگی، التقاطی‌گری، عقل تابع و وابسته بودن برخی از تیپ‌های روشنفکری، گریز از نقد خود و خودشناسی و... در نگاه بسیاری از روشنفکر را به موجودی غیر قابل فهم به لحاظ روانی و گفتاری و رفتاری بدل کرده است که به تداوم حضور روشنفکرستیزی کمک کرده‌اند.

پی‌نوشت

روشنفکران از دیرباز از سوی منتقدان زیرذره‌بین بوده‌اند، و تفاوت میان نقد و ستیز نیز برکم‌تر کسی پوشیده است. امروزه برای نمونه برخی از تمایل‌ها و جریان‌های فکری، روشنفکر و روشنفکری را نقد کرده و تا حد نفی نقادانه‌شان پیش رفته‌اند. پاره‌ای از پست‌مدرنیست‌ها و یا مجموعه‌هایی مشابه بر این باورند که جامعه دیگر نیازی به روشنفکر در معنای متداول‌اش ندارد و گفتمان مدرنیته و مدرنیست‌ها نیز دوران‌اش به سر آمده است، و به این ترتیب به نقد و نفی روشنفکر و روشنفکری روی آورده‌اند. چنین نقد و نفی‌ای از سوی جریان‌ها و شخصیت‌ها و چهره‌های مختلف را نمی‌توان و نمی‌باید روشنفکرستیزی قلمداد کرد. (برای نمونه حتی رژی دبره از مرگ روشنفکر - «روشنفکر فرانسوی: ادامه و پایان» - سخن گفته است و ...)

رسانه‌ی آترناتیو

در دهه‌ی سوم قرن بیست و یکم

همایون ایوانی



دگرگونی، جابه‌جایی و چرخش‌های رسانه‌ای در گذر زمان، موضوعی مهم و جدی برای علوم ارتباطات و رسانه‌ها، به‌ویژه برای رسانه‌های مستقل و آترناتیو است. با رشد و گسترش شتابان رسانه‌های دیجیتالی، رسانه‌های یادشده به درک و بازتعریف نقش پیچیده‌ترشان در دهه‌ی سوم قرن کنونی نیاز دارند. بررسی جابه‌جایی نقش و کارکرد رسانه‌های کهن و نوین، زمینه‌های گوناگونی را شامل می‌شوند که اهم آن‌ها عبارت است از پرداختن به بستر تاریخی دگردیسی رسانه‌ها، بررسی ساختاری‌شان، کارکرد مسئله‌ی اقتصاد رسانه‌ای و نیز گرایش‌های کاربران و مخاطبین رسانه‌ها.^[۱]

به بستر تاریخی دگردیسی رسانه‌ها و هم‌سویه بودن آن با چارچوب‌های اقتصادی، اجتماعی و تکنولوژیک هر دوره‌ی تاریخی در منابع دیگر تا حدودی پرداخته شده است.^[۵] در نوشته‌ی فعلی، به موضوع رسانه‌ی آترناتیو به مثابه بدیلی در برابر رسانه‌های حاکم^۱ (و بالطبع قدرت حاکم) در سرفصل نخست پرداخته می‌شود. درهم‌تنیدگی «رسانه و سیستم اندام‌واره»^۱ی که آن را تولید می‌کند، موضوع سرفصل دوم است. در ادامه به روندهای مشخص رسانه‌ای در دوره‌ی کنونی پرداخته می‌شود. در همین آغاز باید گفت که روشن ساختن دقیق و جامع دگرگونی رسانه‌ای در دهه‌ی سوم قرن ۲۱، موضوعی پیچیده و چندوجهی است. با توجه به ایده‌های بسیار متنوع در این زمینه، جستارهای دیگری لازم است که مشخص‌تر و ژرف‌تر به موضوعات بپردازند. افزون بر آن، در عرصه‌ی نظری، نقطه‌ی عزیمت مشترکی در چشم‌اندازها دیده نمی‌شود؛ موضوعاتی که الزاماً پاسخ خود را در بحث نظری نخواهند یافت، بلکه بسی بیشتر، نیاز به پراتیک مشخصی برای گذر از مرحله‌ی کنونی در زندگی و تاریخ رسانه‌های آترناتیو احساس می‌شود. با این توضیح، از ذکر مکرر ضرورت جستارهای دیگر در طول این نوشته و در سرفصل‌های مختلف خودداری می‌شود. این نوشته در بهترین حالت، اشاراتی برای درنگ و اندیشه در این زمینه و شاید چشم‌اندازی به سوی رهایی از بختک خسته‌کننده و ملال آور رسانه‌های حاکم است که سنت دیرین آزاد فکری و نگرش انتقادی را سترون کرده‌اند.

^۱ Mainstream

رسانه‌ی آلترناتیو

نگاهی به روند پیدایش رسانه‌های آلترناتیو و ویژگی‌های‌شان ما را به درکی واقعی‌تر از ظرفیت‌ها و کاستی‌های واقعی این سبک از فعالیت رسانه‌ای نزدیک می‌کند.

پیش‌زمینه

موضوع و ضرورت توجه به مسئله‌ی رسانه‌های آلترناتیو امر تازه‌ای نیست. در این‌جا، به برخی از مواردی که نگارنده در تنظیم یا نوشتن آن‌ها سهیم بوده، اشاره می‌شود. با این تأکید که در همین دوره، مطمئناً ایده‌ها یا بحث‌های بسیار مفیدی از سوی دیگر فعالان رسانه‌ای اجتماعی و سیاسی مطرح شده است. در سال ۱۳۷۸ با انتشار پیشنهاد «نشریه‌ی مشترک چپ: کلیات یک طرح» [۶] و سپس در سال ۱۳۸۱ با «رسانه‌ی آلترناتیو» [۷]، بر این نکته تأکید شده بود که از سوی رسانه‌های پیشرو و چپ‌بایستی تلاشی برای بازنگری در سیاست رسانه‌ای عمومی آن‌ها صورت گیرد. در دو بررسی موردی، درباره‌ی نشریه‌ی «آرش» (تابستان ۱۳۹۵) [۸] و صفحه‌ی اینترنتی «نقد» (اسفند ۱۳۹۷) [۹] دو نمونه از تلاش‌های رسانه‌ای (آرش: چاپی و نقد: اینترنتی) در سال‌های اخیر در پاسخ به چالش‌های رسانه‌های مستقل و آلترناتیو مورد بررسی قرار گرفت.

با وجود این، تولد رسانه‌های آلترناتیو، به گذشته‌ای باز هم دورتر برمی‌گردد. با ظهور جنبش‌های وسیع اجتماعی و اعتراضی در دهه‌ی شصت میلادی، سیستم حاکم توانست علی‌رغم عقب‌نشینی‌های بسیار، مهار امور سیاسی جامعه را دوباره به دست بگیرد. هر چند، بیداری سیاسی و اجتماعی اروپاییان، به‌ویژه نسل جوان در همان اوان آغاز شده بود و در ادامه به جنبش‌های مختلف اعتراضی از جنبش ضدجنگ ویتنام تا جنبش حقوق مدنی و یا دانشجویی، به شکوفایی رسیده بود؛ شکل‌گیری اپوزیسیون خارج از پارلمان، دستاورد مبارزات دهه‌های شصت و هفتاد میلادی به شمار می‌آید. این فرایند با تولد «چپ نو» در کشورهای مختلف اروپای غربی و آمریکا همراه بود. «با چنین پیش‌زمینه‌هایی از آغاز دهه‌ی هفتاد، رسانه‌های آلترناتیو به وجود آمدند. واکنشی که با اپوزیسیون خارج پارلمانی آغاز شده بود، رنگین‌کمانی از دست‌آوردهای فرهنگی،

اجتماعی و سیاسی را با خود به همراه آورد... برای اطلاع‌رسانی به فعالین، هواداران و هم‌چنین خوانندگان دیگر، و نیز به دلیل این که موضوعات گروه‌بندی‌های نوین در رسانه‌های حاکم ناکافی و یا ناقص انعکاس می‌یافت، انبوهی از «انتشارات از پایین» به وجود آمد که نشریات آترناتیو نیز نامیده شدند.» [۷]

اینک چندین دهه از تولد این رسانه‌ها گذشته و نوع‌گزینش انسان‌ها دچار دگرگونی‌های قابل‌توجهی شده است. گذشته از آن، ظهور رسانه‌های نوین افق‌های دیگری برای رسانه‌های آترناتیو گشوده است. در چنین وضعیتی است که فقدان رسانه یا رسانه‌هایی که صدای جنبش‌های اجتماعی و طبقاتی باشند، به‌روشنی نمایان می‌شود.

ویژگی‌ها و نقاط ستیز

شکل‌گیری اولیه رسانه‌های آترناتیو و نیز فرازونشیب‌هایشان، هم‌سو با فرازونشیب جنبش‌های طبقاتی و اجتماعی‌ای است که رسانه‌ها، بر بستر آن‌ها روند گسترش خود را استوار می‌کنند و هم‌زمان پاسخی هستند به نارضایتی از سیستم و محتوای رسانه‌های حاکم. رسانه‌های پیشرو و آترناتیو در این راستا رسالت تبیین وضعیت و پاسخ‌گویی به دشواری‌ها را به عهده می‌گیرند. در سایه‌ی بی‌توجهی، کم‌کاری و کم‌بها دادن به این‌گونه وظایف و نقش رسانه‌های پیشرو در سال‌های اخیر، هجوم و سلطه‌گری بدیل‌های دست راستی، نژادپرست و فاشیست در سطح جهان به بار نشسته است. نارضایتی از سیستم، به‌عنوان امری عینی، منتظر نمی‌ماند که از سوی چپ پاسخ بگیرد بلکه در صورت نبود پاسخی روشن از جانب بدیل‌های پیشرو و راه‌گشا، میدان چنین مبارزه‌ای به عرصه‌ی سربازگیری فاشیست‌ها و نژادپرستان تبدیل می‌شود. از قاره‌ی امریکا و اروپا تا خاورمیانه و ایران، رژه‌ی ظاهراً ظفرمندان پهلوان‌پنبه‌های دست راستی در دهه‌های اخیر، فرجامی ناخواسته است از عقب‌نشینی نیروهای پیشرو، هم در زمینه‌ی سازماندهی و هم در زمینه رسانه‌ای.

نشریات و رسانه‌های آترناتیو، ویژگی‌ها و ایده‌هایی یگانه را با خود همراه دارند. برای نمونه از طریق تکنیک‌های جدید تولید، تلاش دارند که نشریات، کتاب‌ها و فیلم و مستندات ارزان‌تری تهیه کنند. با توجه به پیشرفت‌های رسانه‌های اینترنتی و

دیجیتالی، تولید محتوا را با کار داوطلبانه‌ی همکاران رسانه انجام می‌دهند و هزینه‌ی دسترسی به آن‌ها را تقریباً به صفر می‌رسانند. موضوعات، اهداف و شکل‌های سازمانی رسانه‌های آلترناتیو چندگانه و غیرمتمرکز است. این امر هر چند از سویی تنوع و ایده‌های نوین را به همراه می‌آورد، از سوی دیگر اما تمرکزی را که برای برجسته کردن یک یا چند موضوع مرکزی در سطح اجتماع و سراسری لازم است از دست می‌دهند. برخی ویژگی‌ها و تمایز رسانه‌های آلترناتیو با رسانه‌های حاکم را چنین می‌توان دسته‌بندی کرد [۷]:

۱. رسانه‌ی آلترناتیو در مقابله با رسانه‌ی حاکم قرار دارد: تفاوت در محتوا، پایه‌های اقتصادی، سازمان‌دهی روند تولید، انتشار و روزنامه‌نگاری مستقل و متکی به خود، همچنین شیوه‌ی بیان مطبوعاتی و نحوه‌ی توزیع آن از رسانه‌ی رسمی و حاکم متمایز است. اهداف بالنسبه روشن طبقاتی و اجتماعی در تولید محتوای رسانه دیده می‌شود؛ در نقطه‌ی مقابل رسانه‌ی حاکم که خود را در نقش دانای کل و ماورای طبقات اجتماعی معرفی می‌کند.
۲. تفاوت محتوا: پیوند محتوایی با جنبش‌های نوین اجتماعی، مرزبندی با روش گزارش‌دهی رسانه‌های حاکم، هم‌چنین تفاوت در موضوعات و ترکیب عمومی مطالب، شاخص دیگر آنست.
۳. روش‌های کار و تولید در رسانه‌ی آلترناتیو عبارت است از رویکرد جمعی به روابط سازمان‌دهی افقی یا حداقل سلسله‌مراتبی مسطح. روش تصمیم‌گیری جمعی بوده و شوق کارِ خلاقانه و داوطلبانه بر «کارایی» سودجویانه‌ی بورژوازی اولویت دارد. شکل متفاوت آماده‌سازی محتوا در درون مجموعه همکاران و ارائه‌ی بیرونی آن، قابل پیش‌بینی و آشکار است.
۴. حرفه‌ای یا آماتور: روند کار و نتایجی که برای مجموعه‌ی درگیر در کار دارد از «تولید» رسانه مهم‌تر است. از فعالین آماتور به جای «حرفه‌ای»ها در رسانه استقبال می‌شود. این امر در برخی از رسانه‌های آلترناتیو با به‌کارگیری عناصر حرفه‌ای، در کنار آماتور، ترکیب بسیار موفق و پیشرویی

را به مخاطبین‌اش عرضه می‌دارد (نمونه‌ی taz، آلمان، در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۰).

۵. روزنامه‌نگاری مستقل در مقابله و طرد ژورنالیسم مبتذل مدعی بی‌طرفیِ ماورای طبقاتی، نگاه نقادانه به معیارهای گزینش خبر، مفهوم‌سازی و فرمت‌های رایج در رسانه‌های حاکم، از جمله مختصات ژورنالیسم مستقل و آلترناتیو است.

۶. در زمینه‌ی اقتصادی: این رسانه‌ها از «بازار» مستقل هستند. اهداف‌شان غیرتجاری و مقابله با رسانه‌های حاکم به شمار می‌رود. یا اساساً آگهی نمی‌گیرند و یا به صورت محدود و کنترل‌شده آگهی‌هایی را منتشر می‌کنند که عمدتاً با محتوای کار و فعالیت آلترناتیو هماهنگی دارند. برای نمونه در مواردی آگهی انتشار کتاب یا برنامه‌های فرهنگی یا فعالیت‌های کلکتیو نزدیک به رسانه به‌عنوان «آگهی» پذیرفته می‌شود که بتوانند هزینه‌های جاری رسانه را تا حدودی از این طریق تأمین کنند. در عین حال در برخی موارد با وجود نشر آگهی انتشار کتاب یا برنامه‌های فرهنگی یا فعالیت‌های کلکتیو هیچ‌گونه پولی در مقابل دریافت نمی‌کنند.

۷. نوع رابطه‌ی دست‌اندرکاران رسانه و مخاطبان‌ش برخلاف رسانه‌های سنتی، حتی‌الامکان دوسویه بوده و مرز سنتی ارتباط یک‌سویه را درهم می‌شکند. این ویژگی در سال‌های اخیر با پیشرفت امکانات اینترنتی و نرم‌افزاری از سوی رسانه‌های حاکم به‌شدت و قدرت تقلید شده و برتری رسانه‌های آلترناتیو در این زمینه را کاهش داده است.

۸. هزینه‌های ادامه‌کاری از طریق تک‌فروشی، امکانات شخصی و یا کمک‌های مالی برآورده می‌شود.

۹. مرزبندی با رسانه‌ها و انتشارات حزبی و یا گروه‌بندی‌های شبیه به حزب: رسانه‌ی آلترناتیو، «ارگان» نیست. رسانه‌ای مستقل است که چندین هسته، گروه، حزب یا افراد منفرد نیز می‌توانند با آن همکاری داشته باشند،

بی‌آن که ویژگی مستقل و انتقادی خود را حتی نسبت به گروه‌ها و محافلِ همکارش از دست بدهد.

۱۰. همزمان که استقلال پایه‌ی رسانه‌ی آلت‌رناتیو است، یکی از کارکردهای کلیدی آن تمهید امکان تلاقی نظریه‌های گوناگون است. این رسانه‌ها پیوندگاه جنبش‌ها و نیروهای پایه‌ی اجتماعی با تفاوت‌های نظری و سیاسی هستند که در سایه‌ی نقد و اقناع با هم به گفتگو و همکاری می‌پردازند. رویکرد تک خطی و یک‌سویه‌ی «ارگانی که مروج و مبلغ» نظرات معین است؛ فاقد چنین توانایی‌ای است و عملاً از تفاوت‌های نظری و سیاسی به صورت مکانیکی پرهیز می‌کند. رویکرد تک خطی و تنگ‌نظرانه‌ی ارگانی، حرکت به سمت شکل‌گیری حباب‌های رسانه‌ای را شتاب می‌دهد که در آن، جمع‌های کوچک با مخاطبینی از قبل موافق، تنها پژواک نظرات خودشان را می‌بینند و می‌شنوند.

با این حال، علی‌رغم توضیحات بالا و تمام تلاشی که برای ارائه‌ی تعریف کلی از رسانه‌ی آلت‌رناتیو می‌شود، در هر دوره با توجه به تغییرات و دستاوردهای مبارزه، این تعریف نیز تکامل یافته، یا دگرگون می‌شود.

رسانه و سازماندهی

تکیه بر هم‌پیوندی روش‌های سازماندهی با چگونگی دسترسی و به کارگیری زیرساخت‌های ارتباطی، نقش مهمی برای دریافت اهمیت حضور قوی رسانه‌های آلت‌رناتیو در مقابل رسانه‌های حاکم دارد. [۵] آن‌چه این یادداشت بر آن تمرکز می‌کند پرداختن به وضعیت رسانه‌ها، ناظر بر زیرساخت‌های ارتباطی آنهاست که در عین حال بازتابی از چگونگی سیستم‌های پیش‌برنده‌ی آن به دست می‌دهد.

قانون کان-وی: سیستم بازتابی از ساختار ارتباطی

در متون دانشگاهی علوم ارتباطات، رسانه را می‌توان با تفسیری فیزیکی وسیله‌ای برای تصور و ادراک (نظیر هوا، میدان‌های الکترومغناطیسی)، یا با تفسیری سمیوتیکی وسیله‌ای برای تفهیم توسط نشانه‌ها (نظیر زبان، صداها، اشارات و...) و یا با تفسیری تکنیکی وسیله‌ای برای تکثیر و توزیع (نظیر رسانه‌های چاپی، رادیو، تلویزیون و یا دیجیتالی...) تعریف کرد. چهارمین تعریف، رسانه را از منظری اجتماعی تعریف می‌کند که شکلی از ارتباط اجتماعی است، از این روی چشم‌اندازی رویه‌ای و نهادی در رسانه‌ها در نظر می‌گیرد. این تفسیر چهارم، معمولاً همان چیزی است که در مطالعات اجتماعی علوم ارتباطات بیشترین توجه به آن مبذول می‌شود، زیرا بر جنبه‌های اجتماعی رسانه تاکید دارد. [۱] آنچه در نگاهی برخاسته از علوم ارتباطات کم‌تر برجسته می‌شود، پیامد در نظر گرفتن «رسانه به‌عنوان نوعی از ارتباط اجتماعی» در پدیده‌ها و سیستم‌های پیوسته به این «ارتباط اجتماعی» است. دیدن این پیوند میان سیستم با رسانه در حوزه‌ی دیگری از علم به دلایلی دیگر مورد توجه قرار گرفت.

ایده‌ی هم‌پیوندی سیستم با زیرساخت ارتباطی، در آوریل ۱۹۶۸ در مقاله‌ای توسط ملوین کان-وی فیزیکدان، ریاضیدان و متخصص کامپیوتر مطرح شد که بعدها به‌عنوان «قانون کان-وی»^۱ شناخته شد: «هر سازمانی که یک سیستم را طراحی می‌کند (در این جا به معنای وسیع‌تر سیستم‌های اطلاعاتی) به‌ناچار طرحی تولید می‌کند که ساختار آن کپی [یا بازتابی] از ساختار ارتباطی سازمان است.» [۲] او در آغاز مقاله‌اش طراحی سیستم را چنین توضیح می‌دهد: «آن نوع فعالیت فکری را که از مجموع اجزای متنوعش، یک کل به وجود می‌آورد می‌توان طراحی یک سیستم نامید؛ چه فعالیت مشخص برای ایجاد تعاریف یک سیستم بزرگ نظامی باشد، چه شکل‌دهی به پیشنهادی برای پاسخ‌گویی به یک چالش اجتماعی، و یا برنامه‌نویسی کامپیوتر، به‌طور عموم تا حد زیادی یکسان هستند.» [۲]

^۱ قانون کان-وی (Melvin Conway's law) ملوین کان-وی فیزیکدان، ریاضیدان و متخصص کامپیوتر. او در سال ۱۹۶۱، در دانشگاه کیس وسترن رزرو Case Western Reserve University تز دکترای ریاضی خود را با عنوان «مدل نظری مجموعه‌ها برای سیستم‌های منطقی» نوشت.

حال اگر به سیستم‌ها و اندام‌واره‌های اجتماعی مثل احزاب، سازمان‌ها، یا کمیته‌ها و هسته‌ها نگاه کنیم؛ این قانون سرد در عرصه‌ی علوم کامپیوتر را می‌شود به زبان ساده‌ی بشری بیان کرد که سازمان‌ها یا اندام‌واره‌هایی که یک سیستم را به وجود می‌آورند، به‌ناچار ساختارهای ارتباطی‌شان را بازتاب می‌دهند. بایستی توجه داشت که تفسیرهای مختلفی از این قانون وجود دارد که الزاماً در همه‌ی زمینه‌ها به صورت تک‌خطی قابل‌گسترش نیست. نکته‌ی مهم در بحث رسانه‌ی آلترناتیو این است که توجه داشته باشیم که حضور و اثرگذاری رسانه‌های آلترناتیو به صورت لاینفکی با سطح، کیفیت و نوع سازمان‌دهی آلترناتیو پیوند دارد. یکی را بدون آن دیگری نمی‌توان سنجید و بررسی کرد.

نگاه قرن بیست‌ویکمی به «چه باید کرد؟»

در بالا به متون دانشگاهی علوم ارتباطات و همین‌طور به قانون کان-وی در علوم کامپیوتر و تئوری ارتباطات ارجاع شد تا در آغاز بحث، «با مغزی سرد و قلبی گرم»، به موضوع نگاه شود. با این حال، از صداقت و دقت علمی به‌دور است که کسی را از قلم بیندازیم که با طرح ایده‌ی نشریه‌ی سراسری، کاربست عملی و ترکیبی فشرده از تئوری رسانه‌ها را در سال‌های نخست قرن بیستم نشان داد و تحقق بخشید. در آن سال‌ها، لنین درباره‌ی هم‌پیوندی رسانه و تشکیلات در عرصه‌ی سیاست و اجتماع در چند مقاله‌ی کوتاه و به‌ویژه رساله‌ی «چه باید کرد؟» نظراتش را می‌نویسد. او هم‌چون ارشمیدس که گفته بود: «نقطه‌اتکایی به من بدهید، زمین را از جا بلند خواهم کرد!» اهمیت تشکیلات و سازماندهی را برای «تکان دادن» روسیه‌ی فئودالی و زیر سیطره‌ی تزاریسیم دریافته بود: «به من یک تشکیلات دهید، روسیه را تکان خواهم داد!» او از ضرورت تشکیلات به ضرورت رسانه می‌رسد؛ به من یک رسانه دهید، من تشکیلات را حول آن سازمان خواهم داد! به همین جهت، «نقطه‌ی آغازین فعالیت» برای آفرینش و دوام تشکیلات را «به وجود آوردن یک روزنامه‌ی سیاسی سراسری» می‌بیند که «...بدون آن هرگونه پیشبرد نظام‌مند اصولی و همه‌جانبه‌ی ترویج و تبلیغ ناممکن

است» [۳]

برای لنین، نشریه‌ی سراسری کاربردهای چند جانبه دارد:

- غلبه بر ضعف نظریه‌پردازی سیاسی، با تکیه بر درهم‌تیدن تلاش‌های پراکنده درون یک نشریه‌ی سراسری،
- غلبه بر چشم‌انداز محدود و محلی که از عدم‌انتقال تجربیات فعالین محلی به سایر مناطق و بخش‌ها سرچشمه می‌گیرد،
- انتقال تجربیات مبارزه علیه پلیس و ضرورت‌های پنهان‌کاری،
- بارور کردن جنبش پرولتری از طریق انتقال خبر، تجربه، آموزش، افشای وضع نابه‌سامان اقتصادی و سیاسی و...
- بیداری جنبش عمومی و تمام مردم،
- و سرانجام تبدیل جنبش‌های پراکنده‌ی محلی و منطقه‌ای به یک جنبش سراسری از طریق پیوند دادن فعالیت‌ها، جنبش‌ها و تجربیات از کانال رسانه‌ای که چنین مبارزاتی را درهم می‌تند. به این نکات می‌توان موارد پراهمیت دیگری نیز افزود.

برای پاسخ به همه‌ی این نیازها و ضرورت‌ها، او بر ضرورت شکل‌دهی یک نشریه‌ی سراسری دست می‌گذارد. تریبونی که برای کارگران و تمامی مردم است تا مبارزه‌شان را با پژواکی یگانه، گسترده‌تر دنبال کنند. او، روزنامه را نه فقط مروج و آگاهی‌دهنده، بلکه سازمان‌ده جمعی نیز می‌داند. توضیح لنین درباره‌ی نقش نشریه‌ی سراسری که همچنین درکش را از نقش رسانه در تشکیلات به‌عنوان زیرساخت ارتباطی و هماهنگی بین نیروهای سازمان نشان می‌دهد، چنین است: «آن‌چه که به [موضوع] آخری برمی‌گردد، [نقش سازمانده را] می‌توان با یک چوب‌بست مقایسه کرد، که در اطراف یک ساختمان در حال ساخته شدن بنا می‌شود؛ نقشه‌ی ساختمان را نشان می‌دهد، رفت‌وآمد و چرخش تک‌تک کارگران ساختمان را آسان می‌کند، به آنان کمک می‌کند، تا تقسیم کار کنند و از طریق کار سازمان‌یافته دستاوردهای مشترک‌شان را ببینند.» [۳]

نقش سازمانده رسانه از سوی لنین در «چه باید کرد؟» با جزئیات بیشتری بازگویی می‌شود. از نظر او، صرف راه‌اندازی نشریه‌ی سراسری، به خودی خود، گامی برای شکل‌دهی سازمان مستحکمی است که اعضایش با کار منظم به حوادث سیاسی با دقتی ویژه توجه دارند و با ارزیابی درست از اهمیت این حوادث، روش‌های مناسب برخورد پیشاهنگ به آن‌ها و فعالیت مؤثر نیروها را فراهم می‌آورد. علاوه بر این، فعالیت منظم

برای آماده‌سازی و انتشار نشریه، شبکه‌ای از نیروها را برای فعالیتی مداوم و منظم در ارتباط با یکدیگر قرار می‌دهد. این شبکه، در واقع آن استخوان‌بندی‌ای را شکل می‌دهد که یک حزب برای پیشبرد جنبشی سراسری بدان نیاز دارد. چنین سازه‌ای بر شبکه‌ای از اعضا تکیه دارد که قادرند تشکیلاتی بزرگ، پهن‌آور و چندجانبه، به اندازه‌ی کافی جدی و چابک را در سخت‌ترین شرایط به پیش ببرند.

برخی از نمودها و روندهای تجربی

اینک با مقدماتی که در سرفصل‌های پیشین به صورت فشرده به آن‌ها اشاره شد، می‌توان به هدف اصلی این نوشته پرداخت. از زمان فروپاشی بلوک شرق تاکنون، برخی روندها تأثیرات قابل توجهی بر وضعیت رسانه‌ها و تمایلات مخاطبانش داشته‌اند. اُفت و افول سطح آگاهی و مبارزه‌ی طبقاتی و جابه‌جایی بازهم بیشتر سیاست به سوی راست، تحکیم سلسله‌مراتب قدرت سرمایه و دسترسی بی‌پرده‌تر به قدرت سیاسی توسط نیروهای فاشیستی و دست راستی افراطی، بر اهمیت رسانه‌های مستقل و آلترناتیو افزوده است. رسانه‌های قدیم و جدید، حلقه‌ای از سلسله‌مراتب قدرند. شکست سلسله‌مراتب قدرت رسانه‌ها با گسست سلسله‌مراتب قدرت در کل اجتماع گره خورده است و به تناسب رشد آگاهی و مبارزه‌ی طبقاتی، میزان اثرگذاری رسانه‌های حاکم در قیاس با رسانه‌های آلترناتیو، فرازونشیب‌های خود را می‌یابند. این سخن بدان معنا نیست که ارتباط مابین مبارزه‌ی طبقاتی در عرصه‌ی عمومی و نقش رسانه‌ی آلترناتیو علت و معلولی و یا تک‌خطی است. بلکه قدرت یا ضعف در هریک از پهنه‌های مبارزه‌ی طبقاتی و اجتماعی (از جمله نبرد رسانه‌ای)، کارآیی و میدان عمل سایر پهنه‌ها را قدرت می‌بخشد و یا از توان آن می‌کاهد.

شکست و عقب‌نشینی در عرصه‌ی مبارزات طبقاتی و اجتماعی، به تشدید روند انحصار بیش از پیش منابع خبر و اطلاعات توسط حاکمان و رسانه‌های‌شان دامن زده و تجربه‌ی چند ساله‌ی اخیر نشان داد که اتوپیای «دمکراتیزه» سازی فضای رسانه‌ای توسط رسانه‌های اجتماعی نوین توهمی بیش نبود. روند شکستن این اتوپیا توسط آمار و ارقام سال‌های متأخر، حداقل در آلمان و سوئیس نیز تأیید می‌شود. در ادامه، نخست

به بررسی روندهای دوره‌ی کنونی پرداخته می‌شود، سپس گرایش‌ها و تمایلات مخاطبان رسانه‌ها در دو کشور آلمان و سوئیس (با اشاراتی به مورد ایران) در سال‌های اخیر بازبینی می‌شوند.

سپهر رقومی و پایان جنگ سرد

به بیان مارشال مک لوهان، بشر از آغاز تاکنون، از عصرهای فرهنگ شفاهی قبیله‌ای، فرهنگ نوشتاری، فرهنگ چاپی و الکتریسته گذر کرده است. گرچه مک لوهان، با طرح «دهکده‌ی جهانی» به ظهور پدیده‌ی جدیدی در عرصه‌ی ارتباطات اشاره کرد، ولی همه‌ی جوانب این تغییرات برای او روشن نبود. از دهه‌ی شصت تا اواخر دهه‌ی هشتاد میلادی گذار به سپهر رقومی آغاز می‌شود. با اختراع نسل سوم کامپیوترها، جهش‌های بزرگ در صنایع ژنتیک و فضایی، شتاب رشد تکنولوژی و اطلاعات هر دم فزون‌تر می‌شد. آن‌چه در دوره‌ی کنونی از چشم‌انداز رسانه‌ها، بیشتر به وضعیت حال اشاره دارد، شناخت گاه-دوره‌ی کنونی است که در عرصه‌ی علوم ارتباطات بیشتر با عناوین مختلف از جمله «سپهر رقومی» یا عصر اطلاعات و ارتباطات شناخته می‌شود. مهم است که توجه داشته باشیم دوره‌ی زمانی سپهر رقومی، با برش زمانی گاه-دوره‌ی تاریخی-جهانی کنونی، هم‌پوشانی دارند. [ن.ک. ۱۰]

پس از مک لوهان، طیف وسیعی از نظریه‌پردازان قدم در راه توضیح مختصات «عصر جدید» گذاشتند. برای نمونه به چند فرضیه در این زمینه اشاره می‌شود. کارل اشتاین باخ در ۱۹۶۶ «جامعه‌ی اطلاعاتی» را معرفی کرد: «در آینده، انسان‌ها فقط کالاهای مادی بیشتر و انرژی بیشتر در اختیار نخواهند داشت، بلکه بیش از همه اطلاعات [به آن‌ها داده می‌شود]. جامعه‌ی مطلع، محیطی است که کارکردهای آن بر انسان‌ها هنوز قابل بررسی نیست...» [۱۹]

در همین زمینه بحث‌های وسیعی از جانب سایر نظریه‌پردازان، از آن جمله ویرلیو (۱۹۸۹)، بولز (۱۹۹۰) و... ارائه شده است. ویرلیو سرعت گردش (دوران) اطلاعات را به‌عنوان متغیر تعیین‌کننده می‌نامد. [۷] گستره‌ی بحث فراتر از آن است که در چارچوب نوشته‌ی کنونی بتوان به تمام جوانب آن پرداخت. نکته‌ی مهم، اما این است که در این دوره‌ی جدید که از دهه‌ی نود میلادی آغاز شده و تاکنون در آن قرار داریم، اطلاعات،

تکنولوژی و مدیریت به نقاط کلیدی اقتصاد معاصر تبدیل شده‌اند. جهان دوقطبی با فروپاشی شوروی و بلوک شرق به پایان رسیده است و سرمایه‌ی جهانی به سرکردگی سرمایه‌ی امریکایی در مسیر شکل دادن نظم نوین سرمایه‌دارانه‌ی جهان است. این چرخش‌ها، سمت و سوی نزدیکی با روند جهانی‌سازی سرمایه‌داری دارد. [۷] در دهه‌ی دوم قرن کنونی، گرایش و علایم قوی‌تری از تغییر توازن قوا از جهان تک‌قطبی به جهان چندقطبی دیده می‌شود که هنوز به یک روند با ثبات تبدیل نشده است. [۱۰]

جهانی‌شدن و روند انحصاری‌شدن رسانه‌ها و کاهش گوناگونی محتوایی

جهانی‌سازی سرمایه، نیاز به جهانی‌سازی فرهنگ‌ها و نظام ارزشی (و حذف فرهنگ‌های ناهمگن) از طریق رسانه‌های نوین و کهن دارد. ادغام رسانه‌های کهن از طریق تولید همگن و انحصاری سینمایی، انحصارات و شبکه‌های رادیو-تلویزیونی، قبضه‌ی انتشارات پرتیراژ توسط انحصارات بزرگ، در فازهای پیشین به بخش‌های زیادی از اهداف خود رسیده بود. در فاز جدید، رسانه‌های نوین که به‌مدد دنیای اینترنت و ویژگی محاوره‌ای خود را دارند، در نقش خدایگان جدید برای نسل جوان، آن‌ها را پرورش می‌دهند، مخاطبان خود را مسخ و مدهوش می‌کنند و در زنجیره‌های کوچک و بزرگ «مجازی» به هم پیوند می‌دهند. تغییر شکل و امکانات رسانه‌ای، در اینترنت، هنوز شتاب بسیار دارد و هر از چندگاهی با اشکال ارتباطی جدیدی در اینترنت به جذب مخاطبین انبوه می‌پردازند.

هم‌سو با گسترش روند رشد انحصارات در حوزه‌های دیگر سرمایه‌داری، روند تجربی در دو دهه‌ی آغازین قرن ۲۱ نشان از افزایش بیش از پیش نقش رسانه‌های حاکم در برابر رسانه‌های مستقل و آلترناتیو دارد. [۴] با تضعیف ساختارهای حمایت‌گر از رسانه‌های مستقل و آلترناتیو، فعالیت بسیاری از صفحات اینترنتی، نشریات کوچک و... متوقف شده و یا سهم نسبی رسانه‌های اثرگذار به نسبت رسانه‌های حاکم کاهش جدی یافته است.

این روند در پهنه‌ی رسانه‌های فارسی زبان نیز دیده می‌شود. انحصارات رسانه‌ای به زبان فارسی، هم از سوی رسانه‌های وابسته به «جمهوری اسلامی» و هم از سوی دولت‌های اروپایی، امریکایی، عربی و اسرائیل در تلاش برای جذب مخاطبان هستند.

بودجه‌های کلان، سازمان‌دهی چندلایه و پیچیده که ردِ منابع اصلی مالی و تنظیم‌کننده‌ی سیاست و محتوای برنامه‌ها تا حد امکان نامعلوم بماند، از ویژگی‌های برجسته‌ی رسانه‌های دهه‌ی دوم و (اینک) سوم قرن بیست‌ویکم است.

اتویپای رسانه‌های اجتماعی

با ظهور اینترنت، مدل متعارف ارتباطی پیشین برهم خورد. اینک بسیاری از روش‌های ارتباطی در برنامه‌های اینترنتی، قادرند ارتباطات هم‌زمان دیداری، گفتاری و نوشتاری^۱ یا با یک تأخیر زمانی^۲ یا ناهمزمان^۳ را سازمان‌دهی کنند. این تغییرات در مراحل نخستین خود، امید به دسترسی مخاطبان وسیع‌تر و انتقال پیام میان کنشگران مختلف را برانگیخت. با این حال در سال‌های اخیر، به صورت قابل توجه و معناداری کنترل و محدود کردن رسانه‌های اجتماعی اصلی و نیز تبادل دیجیتالی افزایش می‌یابد. برای مثال تغییر منطق و الگوریتم‌های جستجو، برای کنترل و سمت‌وسو دادن کاربران به سمت دسته‌ی معینی از اطلاعات است. خطر تغییر منطق الگوریتم‌ها به‌خصوص در دهه‌ی دوم قرن بیست‌ویکم، برای رساندن گزینشی اخبار و محتوا به مخاطبان در توئیتر، فیس‌بوک، گوگل و... حضور یک سانسور فرادولتی و بر مبنای مالکیت انحصاری مالکان و مدیریت اصلی رسانه‌ها را آشکارتر کرد. منابع مستقل، چاپ و دگراندیش با الگوریتم‌هایی که مثلاً گوگل به کار می‌گیرد، به‌سختی یافت می‌شوند. با این حال، این شرکت هیچ توضیح مشخصی برای منطق موتور جست‌وجوگر گوگل به جهان بیرون از شرکتش ارائه نمی‌کند.

رفتار حذفی رسانه‌های اجتماعی بزرگ، در وجه اصلی و خطرناکش، حذف و یا به حاشیه راندن نظرات و محتواهای گروه‌ها و افرادی است که با معیارهای رسانه‌ی حاکم و سیستم حاکم به مقابله می‌پردازند. اگر نوعی از اندیشه‌ی چاپ، به‌واقع در مقابله با سرمایه‌داری و سیستم حاکم برخیزد، آن‌گاه چهره‌ی سانسور جهانی آشکار می‌شود. تجربه‌ی تلخ و سخت افشاگری‌های ارزشمند و یکی‌لیکس در مورد دولت‌های ارتجاعی،

^۱ Facebook, Skype, Zoom, Paltalk, Chat

^۲ Twitter

^۳ E-Mail

به خصوص اسناد دولت امریکا نشان داد که در چه زمان کوتاهی تمام سرورهایی که در اینترنت این اخبار را منتشر کردند، از دسترسی مراجعه‌کنندگان خارج شدند. سرورهایی که در کشورهای خارج از کنترل دولت امریکا و ناتو قرار داشتند، از طریق بلوکه کردن DNS های اصلی (سرورهای اصلی که نام و آدرس صفحات اینترنتی را قابل دسترسی می‌کنند) عملاً برای مردم ساکن کشورهای اروپای غربی و امریکا غیرقابل دسترسی شد. البته، ساکنان در اروپا و امریکا، احتمالاً شبیه ساکنان ایران، بایستی «فیلترشکن»های مناسب را در جایی برای خودشان پیش‌بینی می‌کردند!

سانسور، به تنهایی کفایت نکرد؛ جولیان آسانژ بنیان‌گذار ویکی‌لیکس به بهانه‌های مختلف تحت تعقیب قرار گرفت و نهایتاً به زندان دولت انگلیس افتاد. بنابراین، از برآورد خوش‌بینانه از ظرفیت رسانه‌های اینترنتی و رسانه‌های اجتماعی برای شکستن سد انحصار رسانه‌های حاکم بایستی خودداری کرد. اغلب قریب به اتفاق برنامه‌های پرکاربر در چنین فضایی عملاً بخشی از سیستم رسانه‌ای رسمی و حاکم هستند و نه آلت‌رناتیوی در برابر آن!

علاوه بر این، رسانه‌های نوین گرچه قدمی به جلو هستند و مخاطب (دریافت‌کننده‌ی پیام) می‌تواند به خطاب‌کننده (یا تولیدکننده‌ی پیام) تبدیل شود. اما نقشی که در این میان ناروشن می‌ماند، پیام و محتوای آن است که در چنین چارچوب رسانه‌ای رد و بدل می‌شود. در این زمینه این فرض تقویت می‌شود که محتوای حاکم بر ارتباطات اینترنتی کنونی نیز تابعی از ایدئولوژی حاکم و بازتولید انبوه «پیام» [به‌طور مشخص «ضداطلاعات»] توسط رسانه‌های حاکم است که رودخانه‌ی اهداف طبقات حاکم را در «چشمه‌های کوچک‌تر» رسانه‌های اجتماعی سرازیر می‌کند. [۵]

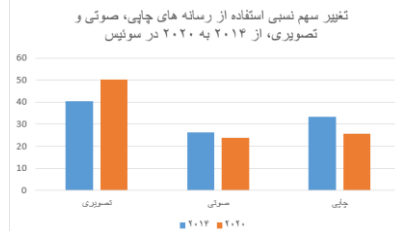
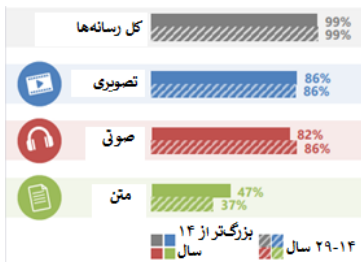
گزارش‌ها و وضعیت کنونی

پژوهش‌های مختلفی در این زمینه هست که براساس تعاریف و معیارهای متفاوتی [۴، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵] روندهای رسانه‌ای کنونی را گزارش داده‌اند. در اغلب این گزارش‌ها، یک روند دیده می‌شود: اینترنت و تلویزیون برندگان اصلی رسانه‌ها در سال‌های اخیر هستند. در میان سه دسته‌ی بزرگ مخاطبان رسانه‌های چاپی، صوتی و تصویری، روند روشنی از کاهش سهم نسبی رسانه‌ی چاپی و سپس صوتی و نیز افزایش

نقش رسانه‌های تصویری دیده می‌شود. رسانه‌های تصویری با فاصله‌ی زیاد از دو دسته‌ی دیگر پیشی گرفته‌اند. اینجا به عمومی‌ترین نتایج که با گزارش‌های تجربی دیگر نیز هم‌سوایی و هم‌خوانی دارد، اشاره می‌شود. گفتنی است که آمار و ارقام، وضعیت اروپای غربی و به‌ویژه آلمان و سوئیس را در این زمینه نشان می‌دهد، گرچه ممکن است ایده‌ها و همسویی‌هایی با نیازهای و تمایلات رسانه‌ای ایران یا فارسی‌زبانان نیز نشان داده شود.

یکم- جهان صوتی و تصویری

مجموع زمان استفاده از رسانه‌های صوتی و تصویری، ادامه و گسترش خواهد یافت. تخمین افزایش بالای ده درصد میزان زمان استفاده‌ی روزانه از رسانه‌های ویدئویی از سوی کارشناسان مختلف بیان شده است. مهم‌تر از همه، محتوای تصویر متحرک («ویدیو») با کنار زدن رسانه‌های صوتی و خواندنی («متن») سهم خود را افزایش خواهد داد. مراجعه و مصرف رسانه‌ها نشان از افزایش نقش رسانه‌های تصویری و کاهش نقش رسانه‌های صوتی و بیش از همه رسانه‌های نوشتاری دارد. گزارش‌های آماری سوئیس [۴] و آلمان [۱۵] در این زمینه همسویی دارند. رسانه‌های چاپی در آلمان دو روند متفاوت را نشان می‌دهند: نقش نسبی نشریات کاهش داشته‌اند، در حالی که سهم مراجعه و خواندن کتاب هم به شکل چاپی و هم به شکل دیجیتالی افزایش یافته است. [۱۸]

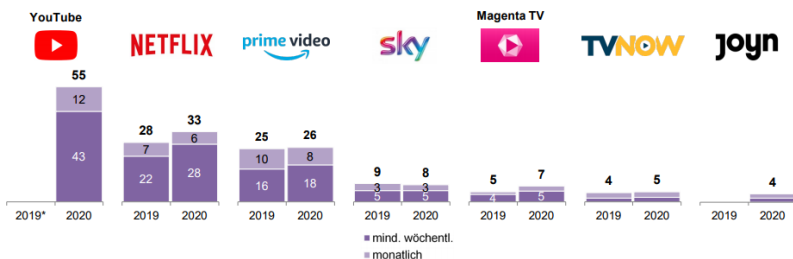


نمودار ۱- تغییر سهم نسبی استفاده از رسانه‌های چاپی، صوتی و تصویری، از ۲۰۱۴

به ۲۰۲۰ بالا در سوئیس [۴]، پایین آلمان [۱۷]

دوم - ادغام رسانه‌ها

از اوایل قرن کنونی آشکار بود که آینده‌ی چندرسانه‌ای‌ها به سوی ادغام هرچه بیشتر پیش می‌رود. تلویزیون، رادیو و اینترنت بیش از پیش وظایفی درهم‌تنیده برعهده می‌گیرند. برای نمونه استفاده‌ی موازی از تلویزیون و اینترنت گسترش بیش از پیش می‌یابد. رسانه‌ی استریمینگ (جاری)^۱ دوران کودکی خود را پشت سر گذاشته و به کاربران وسیع در سطح جهانی دسترسی دارد. نمونه‌های آمازون و نت فلیکس نشانگر گسترش انحصار تولید محتوا توسط بنگاه‌های رسانه‌های امریکایی تقریباً در سطح تمام کشورهای جهان است. نمودار زیر سهم شرکت‌های اصلی ارائه‌دهنده‌ی ویدئو استریمینگ در میان مخاطبان آلمان را نشان می‌دهد. [۱۵] یوتیوب، نت فلیکس و آمازون (پرایم ویدئو) بزرگ‌ترین سهم از مخاطبان را در این زمینه به سوی خود جلب می‌کنند. در آلمان، موضوعاتی که برای نمونه در یوتیوب بیشترین علاقمندان را به سوی خود جلب می‌کنند به ترتیب اهمیت: موسیقی، مطالب آموزشی، کمدی و سرگرمی است. با کمی فاصله گروه دوم مورد علاقه‌ی آلمانی‌ها در یوتیوب: مطالب مربوط به سلامتی و بهداشت، تکنیک و سیاست است.



نمودار ۲ - سهم شرکت‌های اصلی ارائه‌دهنده‌ی ویدئو استریمینگ در میان مخاطبان آلمان [۱۵]

در این نوشته نکته‌ای که شاید برای پژوهشگران رسانه و موضوعات اجتماعی در ایران قابل بررسی جدی باشد، این است که در طی چند کنترل آماری مراجعات به

^۱ streaming media

یوتیوب در ایران، کاربران ایرانی اکثراً به ترتیب اهمیت و درصد مراجعه در جستجوی این کلمات و موضوعات بوده‌اند:

برای نمونه کلمات پرجستجو در سال ۱۳۹۰ (۲۰۱۲) به ترتیب آمار چنین بوده است:

- سکس

- سکس داغ

- گلشیفته

- ممه گلشیفته

بینندگان کانال یوتیوب در ایران، بر طبق آمار رسمی در سه ماه اخیر پائیز و زمستان ۱۳۹۹ (از دسامبر ۲۰۲۰ تا فوریه ۲۰۲۱) به ترتیب اهمیت به دنبال این کلمات و موضوعات بوده‌اند:

- فیلم سوپر دوبله فارسی

- یک کانال یوتیوب فارسی که به انتشار شوخی‌های جنسی مشغول است (در لحظه‌ی فعلی با بیش از ۴۰ میلیون مراجعه‌کننده)

- کانال دیگر یوتیوب فارسی که به بازی کامپیوتری و سرگرمی می‌پردازد (در لحظه‌ی فعلی با بیش از ۹۵ میلیون مراجعه‌کننده)

- و نیز موضوع «رقص».

سنجش و ریشه‌یابی این تمایل شدید و معنادار بینندگان ایرانی به موضوعات جنسی و نیز بازی و سرگرمی نیاز به پژوهش یا پژوهش‌های دیگر دارد.

سوم- افزایش استفاده از رسانه‌های قابل جابه‌جایی و متحرک

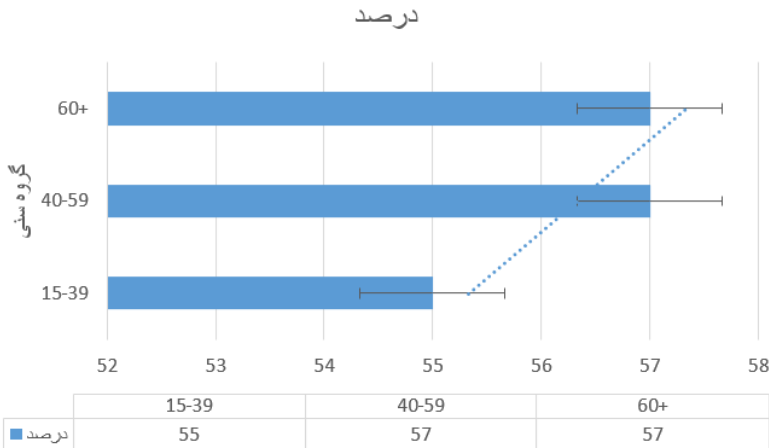
رشد غیرقابل تصور و بسیار سریع دستگاه‌های تلفن همراه و استفاده‌ی گسترده از آن به‌عنوان یک رسانه از روندهای مهم و معنادار این دوره محسوب می‌شود. تنوع و انعطاف در برنامه‌های نصب‌شده بر روی تلفن همراه نیز به همان نسبت، رشدی با تصاعد هندسی یافته است.

چهارم - فراز و نشیب انحصارات اطلاعاتی و رسانه‌ای و چندپارگی بازار

هم‌چون هر نقطه‌عطف تاریخی و اقتصادی‌ای، بسیاری از کنسرن‌های پیشین با چالش‌ها و بعضاً افول مواجه شده و همچنان در معرض افول هستند؛ هم‌زمان اما انحصارات جدید حضور خود را اعلام می‌کنند. بازار رسانه‌ها به سوی چندپارگی می‌رود، هم در عرصه‌ی بازار و هم در میان مصرف‌کنندگان رسانه. چندپارگی بازار، در چارچوب سیستم اقتصادی و اجتماعی کنونی، منجر به دمکراتیزه شدن شرایط رسانه‌ای نمی‌شود، بلکه در اثر ناروشتنی پدیدآمده برای مخاطبان، روند جذب آن‌ها به رسانه‌های رسمی، اصلی یا حاکم شدت می‌گیرد و رقبای کوچک و هم‌چنین رسانه‌های مستقل و آلت‌رناتیو، بیش از پیش نقش خود را برای رساندن پیام و صدای دیگر از دست می‌دهند.

پنجم - تلویزیون همچنان وسیله سرگرمی خواهد بود

تلویزیون یک رسانه‌ی اجتماعی است و خواهد ماند. رسانه‌ای مهم برای سرگرمی همه‌ی گروه‌های سنی و به‌ویژه برای افراد ۴۰ سال به بالاست. برای این گروه سنی، در واقع مهم‌ترین وسیله‌ی سرگرمی است و هنوز جایگاه خود را در زندگی روزمره‌ی مصرف‌کنندگان حفظ کرده است. برای گروه‌های سنی ۱۵ تا ۳۹ سال، پس از اینترنت، تلویزیون مهم‌ترین رسانه است. این قسمت از پژوهش در کشورهای اروپایی، با سنجش‌های آماری در مورد رسانه‌های ماهواره‌ای و تلویزیونی در ایران هم‌سویی دارد. برای نمونه علاقه‌ی بینندگان به شبکه‌هایی که فیلم، سریال و یا موسیقی پخش می‌کنند، در بینندگان فارسی‌زبان آشکار است. رسم و رسوم هنوز برای بینندگان تلویزیون مهم است؛ برای آنان این رسانه وسیله‌ای برای سرگرمی خانواده و یا دوستان در محیط خانه به شمار می‌رود که اکنون با افزایش انعطاف‌پذیری و تحرک، حتی بیشتر از پیش محبوبیت یافته است.



نمودار ۳ - تقریباً همه‌ی گروه‌های سنی، تلویزیون را وسیله‌ی سرگرمی می‌دانند. [۴] (جامعه‌ی آماری سوئیس)

ششم - محتوای غنی: تفاوت خرمهره و درّ

بیان و محتوای غنی، هم‌چنان راه خود را باز می‌کند. این نکته یکی از امیدبخش‌ترین نتایج سنجش‌های آماری است که مخاطب علی‌رغم سال‌ها مسمویت زیباشناسانه در تولید محتوا توسط رسانه‌های حاکم، به صورت آشکاری به تولیداتی که محتوا و شکل بیان مستحکم و حرفه‌ای دارند، توجه می‌کنند. تولید چنین محصولات رسانه‌ای توسط رسانه‌های آلترناتیو و مستقل، آن لحظات استثنائی و طلایی را رقم می‌زنند که «از درون شب تار، می‌شکوفد گل صبح...» نمونه‌ی سهل و ممتنع در زمینه‌ی سینما را افرادی هم چون کن لوچ و یا ژان لوک گدار به وجود می‌آورند. در برخی نظرسنجی‌ها بیش از دو سوم افراد، انتظار محتوای غنی‌تری را از رسانه‌ها دارند. [۴]

هفتم- رادیو، چیزی بیش از موسیقی

رادیوی امروز، زمانی می‌تواند موفق باشد که رادیویی برای نوجویی‌های علمی، فرهنگی و یا سیاسی و در خدمت محتوایی جذاب باشد. رادیوی خوب نیاز به مجری خوب، اخبار و گزارش‌های بین موسیقی دارد. گروه‌های سنی ۴۰ به بالا بیش از گروه سنی ۱۵ تا ۳۹ سال به رادیو و محتوای آن علاقه نشان می‌دهند. خدمات موسیقی استریمی، خطری برای رادیو ندارند و در آینده نیز نمی‌توانند جای رادیو را بگیرند. علاوه بر این، هم‌چنان موزیک روز را شنوندگان از رادیو می‌طلبند. امکانات جدیدتر نظیر رادیوی دیجیتالی یا رادیوی اینترنتی، محبوبیت و انعطاف‌پذیری این رسانه را افزایش داده است.

تجربیات آلمان در محیط‌های محلی و یا شهرها، نشان از حضور رادیوهای محلی آلترناتیو و یا مستقل دارد که گرچه با شبکه‌های رادیویی بزرگ قادر به رقابت نیستند، ولی قادر شده‌اند که جامعه‌ی مخاطب وسیعی را به سوی خود جلب کنند. این رادیوها قادر شده‌اند انحصار خبر و تفسیر را با برنامه‌های چندفرهنگی، ضدنژادپرستانه و ضدفاشیستی، یا با محتوای آموزش غیرمستقیم و جذاب، تا حدودی بشکنند. برخی از این ابتکارات معمولاً توانسته شبکه‌ای از فعالین مختلف با دیدگاه‌های متفاوت را حول فعالیت‌های رادیویی (بعضاً تلویزیونی) گرد هم بیاورند.

هشتم- اینترنت، خود را به عنوان رسانه‌ای برای کسب اطلاعات و

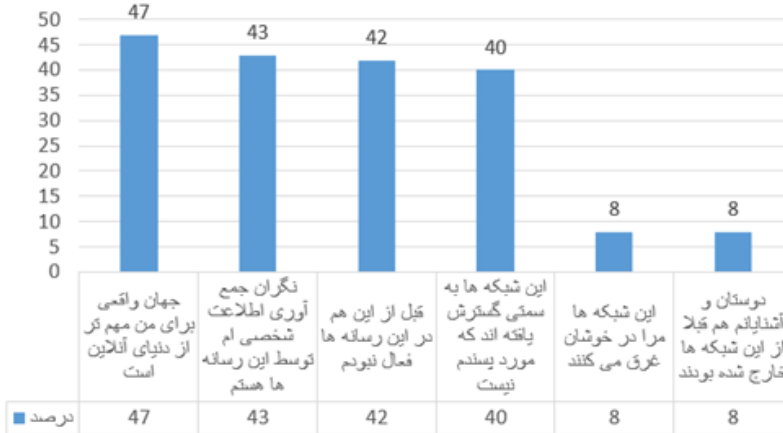
همچنین تفریح تثبیت می‌کند

اینترنت برای گروه‌های جوان سنی از ۱۵ تا ۳۹ سال، رسانه‌ی اول است. برای روند آتی، افزایش بازهم بیشتر مراجعه به اینترنت پیش‌بینی می‌شود. بررسی‌های اخیر در آلمان، روند جابه‌جایی بیش از پیش از رسانه‌های قدیم به سوی اینترنت را تأیید می‌کنند. پیش‌بینی می‌شود که این روند جایگزینی ادامه خواهد داشت. [۴،۱۷]

نهم- رسانه‌های اجتماعی

در یکی از گزارش‌ها می‌خوانیم که «نقش رسانه‌های اجتماعی در ساختار رسانه‌ای در حال تغییر است، جذابیت اولیه، اکنون به پایان رسیده است. اهمیت آن‌ها به‌عنوان یک رسانه‌ی عمومی و سرگرمی در حال کاهش است و آن‌ها باید خود را دوباره تنظیم کنند.» [۹] گزارش بر مبنای بازار سوئیس و شرایط ۲۰۱۴ تنظیم شده است. چرخش‌هایی میان رسانه‌های اجتماعی دیده می‌شوند: سهم نسبی توییتر کاهش یافته، انحصار فیس‌بوک با خرید رقبای کوچک‌تر از جمله واتزآپ و اینستاگرام در واقع مخاطبان و مشتریان آن‌ها را در بازار خود ادغام کرده است. از سوی دیگر رقبای جدید، برای نمونه، تیک-توک^۱ در سال اخیر از چین یکی از رقبای جدید است. این روند در سوئیس و آلمان دیده می‌شود.

دلایل خروج از شبکه‌های اجتماعی



نمودار ۴- دلایل خروج از شبکه‌های اجتماعی [۴]

^۱ TikTok

دهم- رویکرد چندکاناله

شناساندن یک چهره می‌تواند به بهترین وجه از طریق تلویزیون انجام شود. اینترنت بهترین رسانه برای مخاطبانی هست که دنبال «پیدا» کردن چیز یا موضوعی معین هستند و رسانه‌های اجتماعی به ویژه برای ایجاد وفاداری و حس همبستگی گروهی یا شخصی مناسب هستند. با توجه به وظایف متفاوت رسانه‌ها، تلویزیون، اینترنت و رسانه‌های مختلف اجتماعی مکمل یکدیگر هستند. گرچه به لحاظ کمی رسانه‌های چاپی فاصله‌ی زیادی با رسانه‌های دیجیتال دارند، لیکن نقش پایه‌ای و کیفی کتاب و نشریات ادواری را نیز بایستی مکمل سنتی رسانه‌های نوین دانست. به این مفهوم، رویکرد چندرسانه‌ای، بر نقش مکمل رسانه‌های مختلف تأکید دارد که حضور در یکی، الزاماً مخاطبان کانال‌های ارتباطی دیگر را پوشش نمی‌دهد. با توجه به چندپارگی گروه مخاطبان در میان رسانه‌های مختلف، برای یک پوشش جامع، نیاز به استفاده از همه‌ی کانال‌های ارتباطی همچنان وجود دارد.

چشم‌انداز

بارادکسی آبررسانه: عدم امکان در ناب‌ترین شکل ممکن؟

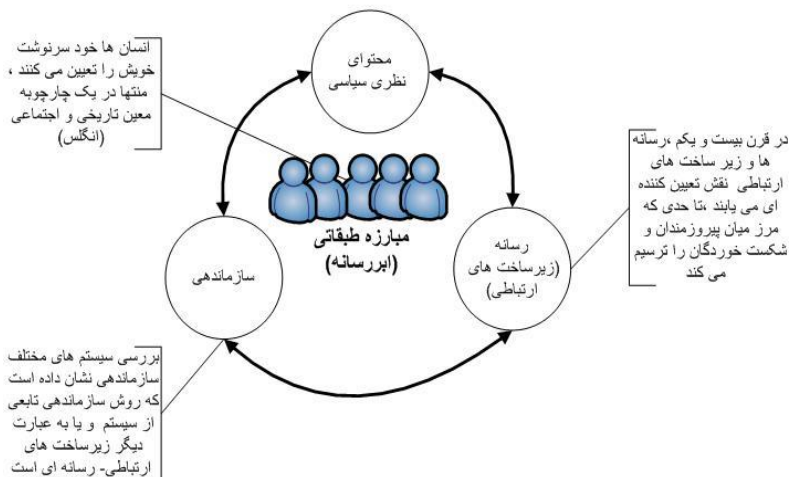
در آغاز بحث به همپیوندی سازماندهی و زیرساخت‌های ارتباطی اشاره شد، روشن است که این دو، برای رساندن محتوایی نظری و سیاسی به مخاطبان و به بیان ساده‌تر به انسان‌ها به کار می‌آیند. در سه‌گانه‌ای که رسانه، محتوای نظری-سیاسی و سازمان‌دهی به وجود می‌آورند، این پارامترها، تعامل زنده‌ای با یکدیگر برقرار می‌کنند. تصویر ۱- هم‌پیوندی نظریه، سازماندهی و زیرساخت‌های ارتباطی، مبارزه‌ی طبقاتی را در چرخه‌ی سه عنصر پایه‌ای محتوای نظری-سیاسی، تئوری سازماندهی و نیز زیرساخت‌هایی که چنین اموری را محقق می‌کنند، به نمایش می‌گذارد. کنش به‌موقع، گردش اطلاعات و آگاه‌سازی مخاطبان، جنگ را به پهنه‌ی رسانه‌ها می‌کشاند. پرسش درباره‌ی این که «چه کسی یا طبقه‌ای قدرت را در دست دارد؟» به پرسش دیگری وصل می‌شود که «چه کسی یا طبقه‌ای رسانه‌ها و ارتباطات را در دست دارد؟» یا این

که چه کسانی ابزارها، اطلاعات و دانش ضروری استفاده از این رسانه‌ها را در اختیار دارند؟

راه برون‌رفت از چنین چرخه‌ای که مالکان قدرت و رسانه‌ها، تولید و بازتولید ایدئولوژی حاکم را بی‌چون و چرا به پیش می‌برند، از درون آن نیست. منطقی که امید به تغییر چنین چرخه‌ای را از درون این سه‌گانه‌ی به‌هم‌پیوسته دارد، هیچ راهی برای حل و فایق آمدن بر آن ندارد. ندیدن درست این وضعیت متناقض و تمرکز به راه‌حل‌های موضعی و تدریجی برای یکی یا هر سه حلقه یعنی تلاش برای تقابل رسانه‌ای یا مبارزه‌ی نظری با امکان ناکارآمد رسانه‌ای یا سازمانی‌ای که طبقات حاکم بالا را در آن دارند، ناممکن به نظر می‌رسد. کنشگران یا گروهی از کنشگران که برای خود چنین هدفی تنظیم می‌کنند، وارد نبردی سیزیف^۱ وار می‌شوند که سرانجام یا سر به عصیان می‌زنند و یا خودشان تسلیم این چرخه می‌شوند و در تکمیل و تحکیم آن می‌کوشند. بنابراین، پرسشی به‌جا و درست در اینجا مطرح می‌شود که اگر طبقات حاکم سیطره‌ی بی‌چون‌وچرای خود را دارند و در این عرصه نیز توازن قوای رسانه‌ای به نفع کارگران، زحمتکشان یا به مفهوم وسیع‌تر محکومان جامعه نیست، آیا امید رستگاری یا برون‌رفت از این بن‌بست وجود دارد؟

^۱ سیزیفوس یا سیزیف: قهرمانی در اساطیر یونان که به مجازاتی بی‌پایان محکوم شد. او می‌بایست، سنگ بزرگی را تا قله‌ای ببرد و قبل از رسیدن به قله، شاهد بازگشت آن به اول مسیر باشد؛ و این چرخه تا ابد برای او ادامه داشت.

نظریه، سازماندهی و نقش ارتباطات



تصویر ۱- هم‌پیوندی نظریه، سازماندهی و زیرساخت‌های ارتباطی [۵]

گذر از این وضعیت، با توجه به مهم‌ترین عاملی که در این مجموعه در مرکز توجه قرار دارد،- یعنی انسان‌ها - امکان‌پذیر و قطعی است. انسان‌هایی که در سه حلقه‌ی محتوایی، سازمانی و رسانه‌ای نقش تولیدکننده محتوا و پیام‌های رسانه‌ای را دارند، در عین حال مصرف‌کننده‌ی این محصولات رسانه‌ای نیز هستند. در این چرخه‌ی به‌ظاهر بسته، انسان‌ها، کلیدی‌ترین عنصر آن هستند که در جامعه‌ی منقسم به طبقات، نقش خود را با حضور در مبارزه‌ی طبقاتی بیان می‌کنند. در چرخه‌ای که «قدرت رسانه‌ها» و نقش آن در سازماندهی مورد بررسی قرار دارد، نقش کلیدی انسان‌ها، با واژگان «آبرسانه» مورد تأکید قرار گرفته است. کاربرد واژگان «آبرسانه» از آن روی ضروری است که انسان‌ها نقش خود را به عنوان نیروی تعیین‌کننده‌ی تاریخ در چارچوب تاریخی و اجتماعی معین در دوره‌ی هجوم ارتباطات و رسانه‌ها درک کنند و مقهور شرایط حاکم نشوند.

پیشنهاد واژگان «آبرسانه» کمک می‌کند که جایگاه انسان را در فرایند پیچیده‌ی نظام ارتباطی جدید بهتر درک کنیم. «آبرسانه»، رسانه‌ای است که خود پایه‌ای‌ترین

شکل ارتباطات را از طریق زبان - کلام و مفاهیم - (سمانتیک)، رفتار، نشانه‌ها (سمیوتیک) می‌آفریند. افزون بر آن، قادر به کارانداختن سایر رسانه‌های رایج و یا از کارانداختن (فلج کردن) آنان است. انسان، به‌عنوان ابررسانه، تنها رسانه‌ای است (لااقل تا زمان حاضر) که هر چهار نقش «آفریننده‌ی پیام» (یا تولیدکننده‌ی اطلاعات)، «پیام» (یا اطلاعات)، حامل پیام (میانجی)^۱ و دریافت‌کننده‌ی پیام را در خویش وحدت می‌بخشد.

تجربه‌ی دوران انقلابی ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷، یکی از بهترین نمونه‌های تجربی نقش ابررسانه است. از سویی، استفاده‌ی مردم از کانال‌های خبررسانی دیگر (بخوان رسانه‌ی آترناتیو آن زمان!) و سپس اعتصاب‌های روزنامه نگاران و نیز کارمندان رادیو و تلویزیون ملی ایران از سوی دیگر، حضور واقعی ابررسانه را برای از کار انداختن توپخانه‌ی تبلیغات رژیم شاه و نیز رساندن اخبار و محتوای آترناتیو توسط روزنامه‌های از سانسور خارج شده نشان می‌دهد. البته، در همان زمان امپریالیسم انگلیس، توپخانه‌ی پروپاگاندای خود، رادیو بی بی سی را برای آترناتیو ساختن از دارودسته‌های مرتجع و ضدچپ به کمک ارتجاع داخلی فرستاد.

سازمان‌دهی آگاهانه و فعال شبکه‌ی رسانه‌های آترناتیو

ژان لوک گدار کارگردان فرانسوی، در مصاحبه‌ای درباره‌ی تولیدات گران‌قیمت و پربیننده‌ی هالیوود و به‌خصوص تولیدات استانی کوبریک پاسخ می‌دهد: اگر هالیوود و او (کوبریک) پروژه‌ها و فیلم‌های بزرگ چند صد میلیون دلاری تولید می‌کند، من نیز در مقابل هر فیلم آن‌ها بایستی چندصد فیلم با بودجه‌ی پایین تولید کنم که پاسخ آن فیلم پرهزینه باشد. چون ما آن بودجه‌های کلان را در اختیار نداریم. (نقل از حافظه)

در مورد رقابت رسانه‌های حاکم و رسانه‌های آترناتیو، به‌ویژه در دوره‌ی تاریخی کنونی، که به نبرد داوود و جالوت شباهت پیدا کرده، این ایده و تعبیر ژان لوک گدار را به این شکل می‌توان گسترش داد که نشریات و رسانه‌های آترناتیو و مستقل، به‌تنهایی در نبرد با انحصارات رسانه‌ای فارسی‌زبان شانس ندارند. در عوض، ایده‌های سازماندهی از پایین که در دهه‌های اخیر در جنبش‌های اعتراضی علیه جهانی‌سازی به

^۱ Mediator

کار گرفته شده، شانس دیگری را برای رسانه‌های آلترناتیو باز می‌کند که از طریق ایجاد شبکه‌ای از رسانه‌های آلترناتیو، وزن نسبی صدای مستقل و انتقادی را افزایش دهند و پیام خود را در پهنه‌ی وسیع‌تری با مخاطبان در میان بگذارند. پیش‌شرط شکل‌گیری و دوام چنین شبکه یا شبکه‌هایی، دوری از ایده‌ی «پلاتفرم بسته» و حرکت به‌سوی «پلاتفرم باز» است. پذیرفتن این که یک رسانه‌ی آلترناتیو، تک‌صدایی نیست و می‌تواند صداهای دیگر، از جمله رسانه‌های همگن را در خود پژواک دهد. به جای رقابت و بستن درها، باید به همکاری، همبستگی و احترام به نظرات حتی مخالف خود در طیف نظریه‌های «دگر» عملاً پای بند باشد.

رویکرد پیوندی (هیبرید)

با نگاهی به تجربیات موفق پیشین و پیچیدگی پدیده‌ی رسانه‌های امروز، راه‌های ترکیبی بسیاری برای رسانه‌های آلترناتیو وجود دارند که راه‌گذر و پیشرفت شبکه‌ی رسانه‌های آلترناتیو را به کرانه‌های نوینی باز می‌کنند. راه‌های رسیدن به این شبکه بسیارند، در اینجا فهرست‌وار به چند مورد آن اشاره می‌شود، به امید فرصتی دیگر که آن‌ها، دقیق‌تر و مشخص‌تر توضیح داده شوند. یکی از راه‌ها پیوند و گسترش افقی و نیز عمودی شبکه‌های رسانه‌ای است که به‌جای گسترش تک‌رسانه‌ای و یکپارچه، پیوند چندپارچه و رنگارنگ رسانه‌های آلترناتیو را مورد توجه قرار می‌دهد.

تجربه‌ی موفق دیگر در مواردی دیده می‌شود که تجربیات و ایده‌های رسانه‌ی آلترناتیو با تجربیات رسانه‌های حرفه‌ای و کلاسیک تکمیل می‌شود. به همین منوال ترکیب حرفه‌ای و آماتور، توجه به تنوع گروه‌هایی که در رسانه کار می‌کنند از لحاظ سنی، جنسیتی، فرهنگی و... به شادابی و پویایی رسانه‌ها می‌افزاید. این تنوع نه فقط افق‌هایی جدید در تولید محتوا در رسانه را می‌گشاید، بلکه به پویایی آن از لحاظ محتوا و ایده‌ها رشدی تصاعدی می‌بخشد. پیامد قابل پیش‌بینی این پویایی، جلب علاقه‌ی بیشتر مخاطبین به رسانه‌ی نوجو را در پی خواهد داشت.

راهی دیگر؟

بی‌شک می‌توان به راهکارهای دیگری نیز اندیشید. با این حال، همان‌گونه که در بالا نیز اشاره شد، گاهی لازم است منطق کار را وارونه کرد و راه‌حلی دیگر برای رودخانه‌ی پر از دروغ جاری در رسانه‌های حاکم و رسمی اندیشید، شاید از این طریق به ضرورت صدای دیگر و نیز رسانه آترناتیو به روشی دیگر پاسخ بدهد.

همایون ایوانی، ۱۵ فوریه ۲۰۲۱

منابع

- [1] Müller P. (2016) Medienwandel als Gegenstand der Forschung. In: Die Wahrnehmung des Medienwandels. Springer VS, 2016.
- [2] Conway, Melvin E., [How Do Committees Invent?](#), Copyright 1968, F. D. Thompson Publications, Inc., Reprinted by permission of Datamation magazine, April 1968.
- [3] Lenin, Wladimir: [Womit beginnen?](#), Iskra Nr. 4, Mai 1901.
- [4] Medien der Zukunft 2020, publisuisse SA, Bern, 2014.
- [5] ایوانی، همایون، سازماندهی شبکه‌ای و رسانه آترناتیو، [فصل هفت: سازماندهی و زیرساختهای ارتباطی](#)، نوامبر، ۲۰۱۱.
- [6] [نامه سرگشاده: نشریه مشترک چپ: کلیات یک طرح، گفتگوهای زندان، شماره ۳، زمستان ۱۳۷۸.](#)
- [7] ایوانی، همایون، [بحثی مقدماتی در ضرورت: رسانه آترناتیو](#)، ۲۸ مارس ۲۰۰۲.
- [8] بررسی موردی درباره رسانه مستقل و آترناتیو: ایوانی، همایون، [پرویز قلیچ خانی و نشریه آرش: هفت خوان درد اهل قلم در روزگار ما](#)، نشریه آرش، شماره ۱+۱۱۰، تابستان ۱۳۹۵.
- [9] بررسی موردی درباره رسانه مستقل و آترناتیو: ایوانی، همایون، [یادداشتی کوتاه به بهانه یک سال فعالیت سایت نقد](#)، ۱۳۹۶.
- [10] بررسی و توضیح گاه-دوره تاریخی: ایوانی، همایون، [نگاهی به وضعیت تاریخی- مشخص جهان کنونی، در دفاع از مارکسیسم، نشریه بررسی مارکسیستی](#)، شماره ۴، ص ۱۱-۱۱۴، اردیبهشت ۱۳۹۸.
- [11] [Faktoren der Medien- und Programmwahl](#), Media Perspektiven 1/2021, ARD-Forschungsdienst, Media Perspektiven 1/2021.
- [12] Dehm, Ursula und Storll, Dieter: [Das heterogene Fernsehpublikum und seine typischen Erlebnisweisen im Zeitvergleich](#), Media Perspektiven 1/2021.

- [۱۳] Feierabend, Sabine, Glöckler, Stephan, Kheredmand, Hediye und Rathgeb, Thomas: [Ergebnisse der JIM-Studie 2020 Jugend, Information, Medien](#), Media Perspektiven 1/2021.
- [14] van Eimeren, Birgit, Kessler, Bernhard und Kupferschmitt, Thomas: [Auswirkungen der Corona-Pandemie auf Mediennutzung, Motive und Bewertungen](#), Media Perspektiven 10-11/2020.
- [15] [Ergebnisse der ARD/ZDF-Onlinestudie 2020](#), ARD-ZDF Onlinestudie 2020
- [16] [ARD/ZDF-Massenkommunikation Langzeitstudie 2020](#), Pressemitteilung, Frankfurt am Mainz, 10. sept. 2020.
- [17] [Langzeitstudie Massenkommunikation 2020](#)
- [18] [ARD/ZDF-Massenkommunikation 2020](#), MK 2020 Präsentation der Kernergebnisse, 2020.
- [19] Merten, Klaus: Perspektiven. Aus: Merten, Klaus: Einführung in die Kommunikationswissenschaft, Bd. 1: Grundlagen der Kommunikationswissenschaft., 1999. S.469.

سه موج خیزش‌های اعتراضی شهری ۱۳۷۰-۱۳۹۸

اردشیر مهرداد



جامعه‌ی ایران از اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰ صحنه‌ی امواج پیاپی حرکت‌های اعتراضی بوده است. به تعبیری شاید حتی اگر گفته شود در «وضعیتی شورشی» به سر می‌برده است، خطا نباشد.

در طول این سه دهه سه موج بلند را می‌توان تشخیص داد که با زنجیره‌ای از حرکت‌های جمعی کوچک و بزرگ اعتراضی و مطالباتی، اعم از سیاسی و صنفی و اجتماعی، به هم پیوسته‌اند.

موج اول

از نهم خردادماه ۱۳۷۱ تا ۱۵ فروردین ۱۳۷۴

در این بازه‌ی زمانی نزدیک به ۱۰ شورش بزرگ و کوچک در شهرهای مختلف ایران رخ می‌دهد. مشهد، شیراز، زاهدان، زنجان، ارومیه، اراک، مبارکه، قزوین و اسلام‌شهر صحنه‌ی اصلی این اعتراضات‌اند.

پایه‌ی اجتماعی این شورش‌ها توده‌ی فرودست و محروم شهری است (فرودست‌ترین و محروم‌ترین لایه‌های طبقه‌ی کارگر با درجه‌ی بسیار بالای شکنندگی در برابر تغییرات)؛ آنانی که چیزی برای از دست دادن ندارند و قادرند هزینه‌ی ریسک دست زدن به آتش را پردازند. بدنه‌ی اصلی جمعیت به حرکت آمده بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر است، بی‌آن‌که استراتژی، تاکتیک، برنامه و مطالباتی روشنی داشته باشد و هویت طبقاتی شفاف. در این دوره، جز در اعتراضات قزوین، شاید کم‌تر موردی را بتوان سراغ گرفت که طبقه‌ی متوسط در آن مشارکت پررنگی داشته باشد.

بستر این دسته اعتراضات نارضایتی‌های انباشت‌شده در ابعاد و سطوح مختلف است و اگر چکیده شود شاید بتوان آن‌را در عبارت نابرابری و محرومیت خلاصه کرد و نابرابری طبقاتی را در کانون آن دانست.

محرک مستقیم این اعتراضات سقوط ناگهانی سطح زندگی بود: شوک ناشی از اجرای سیاست‌های تعدیل اقتصادی دولت هاشمی رفسنجانی. سیاست‌هایی با هدف اصلی بازتوزیع ثروت و درآمد و با پی‌آمدهایی مستقیم در تعمیق شکاف‌های طبقاتی و نابرابری‌ها.

اعتراضات ابتدا به صورت مقاومت و مقابله در برابر این سیاست‌ها نطفه می‌بست و طبیعتی دفاعی داشت. اما به سرعت بار سیاسی پیدا می‌کرد و رادیکالیزه می‌شد. معمولاً با انگیزه‌های اولیه‌ی متفاوتی تجمعی شکل می‌گرفت و به سرعت به اعتراض علیه نظام سیاسی و به چالش کشیدن مشروعیت آن تبدیل می‌شد. پویایی درونی این اعتراضات سبب می‌شد هر مبارزه برای بقا و هر تلاش برای ادغام را به سرعت به مبارزه برای تغییر و خیزشی با مطالبات سیاسی بدل کند.

بسیج حرکت‌ها خودجوش و رهبری آن‌ها در وجه غالب ارگانیک و درونی بود. آن‌چه اجزای متمیزه و منفرد جمعیت را حول خود کریستالیزه می‌کرد و به هم پیوند می‌داد می‌توان هویت واحد دانست: هویت واحد طبقاتی که از شرایط عینی آنها ناشی می‌شد. احزاب سیاسی، نهادهای صنفی و تشکل‌های مدنی هیچ‌یک نقشی در بسیج و سازمان‌دهی این حرکت‌ها نداشتند و روشن است که تشکل‌های کارگری، معلمان، پرستاران، زنان، دانشجویان، حقوقدانان و نویسندگان، نه تنها در این حرکت‌ها پیشقدم نبودند و رسماً هم به آن‌ها نمی‌پیوستند، که حتی به‌ندرت حاضر به پشتیبانی از آن‌ها بودند.

جغرافیای خیزش‌ها عمدتاً حاشیه‌های شهرها و شهرهای اقماری بود؛ مناطقی که میان نیازهای مردم و تقاضاهای نظام ثروت و قدرت شکاف در حال گسترشی وجود داشته و نابرابری در آن‌ها به نحو محسوس‌تری نمود پیدا می‌کرده است.

در این دسته از اعتراضات در واکنش به سرکوب، پتانسیل بالایی برای توسل به خشونت متقابل وجود داشته است. با این وصف، در به‌کارگیری خشونت نه شاهد شورش‌های کور، بلکه با حرکتی روبرو بوده‌ایم که منطبق سیاسی نسبتاً روشنی داشتند و مراکز و نمادهای قدرت و ثروت و نابرابری را هدف تخریب و تهاجم قرار می‌دادند.

این حرکت‌ها در سکوت کامل خبری اتفاق می‌افتادند و از هرگونه امکانات رسانه‌ای و اطلاع‌رسانی مستقل محروم بودند. وسایل خبری و نشریات رسمی سکوت خود را حتی بعد از سرکوب این خیزش‌ها حفظ می‌کردند. در مواردی هم که به یکی از این خیزش‌ها اشاره‌ای شده، گزارش‌ها چیزی بیش از اطلاعات تحریف‌شده‌ای نبود که نهادهای رسمی در اختیار قرار داده بود.

موج دوم

از تیرماه ۱۳۷۸ تا خرداد ۱۳۸۸

در این فاصله، دو خیزش اعتراضی بزرگ رخ می‌دهد: در تیر ماه ۷۸ دانشجویان تهران و تبریز در اعتراض به توقیف روزنامه‌ی سلام و حمله‌ی پلیس به کوی دانشگاه، و در خرداد ۸۸ در اعتراض به نتیجه‌ی انتخابات ریاست جمهوری در شهرهای تهران، اصفهان، مشهد، شیراز، قم، تبریز، کازرون، نیشابور، نجف‌آباد، بابل، اراک، آستانه و ارومیه شاهد اعتراضات گسترده‌ای بودیم. در قیاس با همه‌ی خیزش‌های پس از انقلاب، اعتراضات ۸۸ از تداوم بیش‌تری برخوردار بود و عمری چندماهه داشت که از خرداد تا دی‌ماه (عاشورای آن سال - ششم دی‌ماه) ادامه پیدا کرد. براساس آمار رسمی صرفاً در در تهران ۳۸ کشته‌دها نفر زخمی و ۳۰۰ نفر بازداشت شدند.

حرکت‌های این دوره به لحاظ پایه‌ی اجتماعی، محرک‌های اولیه، نحوه‌ی بسیج و هدایت، و جغرافیای حرکت با موج پیشین خیزش‌ها متمایز بود.

طبقه‌ی متوسط بدنه اصلی حرکت‌ها را در این دوره می‌سازد و اعتراض‌ها و مطالبات‌شان عمدتاً حول حقوق مدنی و سیاسی بود و کانون‌های اصلی قدرت را آماج قرار می‌داد. حضور توده‌های فرودست‌تر شهری و ساکنان حاشیه‌ها در این اعتراضات نامحسوس بود.

این حرکت‌ها لاقلاً در نطفه‌بندی و گسترش اولیه از رهبری متمرکز و بسیج سازمان‌دهی‌شده برخوردار بودند و با قرار گرفتن در میان شکاف‌های درون بلوک حاکم از نوعی حفاظ امنیتی برخوردار می‌شدند.

خط سیاسی‌ای که نیروی هدایت‌کننده‌ی این اعتراضات دنبال می‌کرد اصلاح نظام سیاسی بود و تاکتیک‌های رسمی حول نافرمانی مدنی می‌چرخید.

برخلاف موج نخست، این حرکت‌ها از منابع رسانه‌ای فراوان، پوشش‌های خبری گسترده، و اهرم‌های ارتباطی کارآمد برخوردار بودند.

این بار هم سرکوب‌خشن، خیزش‌های اعتراضی را به لحاظ سیاسی و رفتاری سرانجام رادیکالیزه کرد و اعتراضات مردمی از رهبری آن جدا و هدایت حرکت‌ها به بدنه منتقل شد. در نهایت، اقدام جمعی به سمت توسل به خشونت متقابل گرایش

می‌یابد و خیزش برای اصلاحات سیاسی به شکل شورش برای مطالبات سیاسی رادیکال سربرآورد.

موج سوم

دی ۱۳۹۶ و آبان ۱۳۹۸

این موج از بسیاری جنبه‌ها بازگشتی به خیزش‌های نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۷۰ بوده است. مقدمات این دو خیزش بزرگ در شمار متعدد اعتراضات و حرکت‌های جمعی کوچک و بزرگی تدارک شده بود که در سال‌های ابتدایی دهه‌ی ۹۰ رخ می‌داد: نیشابور (مرداد ۹۱، برعلیه گرانی)، تهران (مهر ۹۱، اعتصاب و اعتراض بازاریان)، ارومیه (مهر ۹۱، اعتصاب و تظاهرات علیه خشک‌شدن دریاچه‌ی ارومیه)، تبریز (مرداد ۹۱، اعتصاب و تحصن)، تهران (اسفند ۹۱، تظاهرات علیه گرانی) تهران و شمار دیگری از شهرها (۱۳۹۱)، در اعتراض به حصر خانگی کروی و موسوی، منطقه‌ی ورزش (مهر ۹۱، تحصن اعتراضی کشاورزان)، نهاوند (مرداد ۹۱، در اعتراض به بالا رفتن هزینه‌ی آب و برق) و ده‌ها حرکت اعتراضی ریز و درشت دیگر. این تجربه‌ها در هم‌افزایی با یکدیگر، به صورت تمرین‌هایی برای انفجارهای ۹۶ و ۹۸ عمل می‌کرد.

آن‌چه بستر مادی و عینی خیزش‌های اعتراضی این دوره را بنا می‌کند انتقال بحران بازتولید بخش عظیمی از جمعیت به بحران بقا است. سقوط سریع و هراسناک سطح زندگی کارگران و لایه‌های گوناگون فرودستان، همزمان با ریزش شتابان لایه‌های میانی موجب می‌شود شکاف میان سرمایه و کار و به‌طور عام فرادستان و فرودستان عمقی بی‌سابقه پیدا کند.

پایه‌ی اجتماعی و بدنه‌ی فعال در اعتراضات در وجه غالب هم‌چنان محروم‌ترین لایه‌های نیروی کار بودند که تمیزه و توده‌وار در آن مشارکت داشتند. حضور طبقه‌ی متوسط در اعتراض‌ها کم‌رنگ بود. منابع اصلی بسیج و سازمان‌یابی و رهبری هم‌چنان درونی و خودجوش بود اما نسبت به موج نخست شاهد درجه‌ی بالاتری از تأثیرپذیری بیرونی بودیم.

جغرافیای حرکت‌ها بیش‌و کم یکسان و در مناطقی با محرومیت‌های بیش‌تر و محکوم به نابرابری‌های بیش‌تر متمرکز بود. اما چند تفاوت عمده موج سوم خیزش‌های اعتراضی را از دوره‌ی نخست متمایز می‌سازد:

نخست - منابع بسیج و سازمان‌یابی و منابع رسانه‌ای و اطلاع‌رسانی و ارتباطی است که تحولی کیفی پیدا می‌کند. در این دوره اینترنت، ماهواره، تلفن همراه و شبکه‌های اجتماعی سازوکارهای ارتباطی تازه‌ای در اختیار می‌گذارند. در عین حال، شبکه‌های تلویزیونی بیرون از کشور وجود فعال و گسترده‌تر و پربیننده‌تر دارند. در مجموع، نه تنها به محاصره‌ی خبری این حرکت‌ها خاتمه می‌دهند، بلکه نقش مهمی نیز در ایجاد هماهنگی میان تظاهرات پراکنده بازی می‌کنند. به‌مدد همین امکانات، قطع ارتباط میان کانون‌های پراکنده و متعدد حرکت‌ها، اگر نه ناممکن، اما بسیار دشوار می‌شود.

دامنه‌ی اعتراضات نیز تحول کیفی پیدا می‌کند و از ده‌ها، تا صدها محله و منطقه و شهر را می‌پوشاند (به گزارشی تا ۵۰۰ منطقه در سال ۹۸) و توده‌های میلیونی را همزمان به حرکت در می‌آورد.

در قیاس با سه دهه پیش، وزن بالای جوانان بیکار و دارای تحصیلات عالی در ترکیب جمعیت معترض، سبب شده رهبری درونی و ارگانیک حرکت‌ها به سطح کیفی بسیار بالاتری ارتقا پیدا کند و زمینه‌ای فراهم شود برای خلاقیت‌های بیش‌تر تاکتیکی و شیوه‌های مبتکرانه‌تر مقابله با سازوکارهای سرکوب.

خیزش‌ها از همان مراحل نطفه‌بندی رویکرد سیاسی رادیکال دارند و بلافاصله با نطفه‌بندی هر تجمعی کانون‌های اصلی قدرت به چالش گرفته می‌شوند.

با آن‌که در این اعتراض‌ها جهت‌گیری سیاسی مسلط نفی نظم سیاسی موجود و «سلبی» است، با این وصف رگه‌های محدود و گذرای از برخی گرایش‌های «اثباتی» نیز در آن‌ها ظاهر می‌شود که نشانه‌هایی از آمادگی بخش‌هایی از جمعیت برای تأثیرپذیری از تبلیغات بیرونی و استعداد کانالیزه شدن توسط شبکه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای خارج کشور بوده است.

طی سه دهه گذشته بخش هرچه بزرگ‌تری از منابع عمومی صرف تقویت سازوبرگ‌های و ساختارهای انتظامی و امنیتی شده و این ساختارها از جدیدترین فناوری‌ها و ابزارها برخوردار و ساختار سازمانی آن‌ها پیوسته بازنگاری و بافت نهادی آن‌ها منظم‌اً بازسازی و پرسنل آن پرشمارتر و تجهیزات‌شان به‌روزتر و آموزش آن پیگیرانه بوده و کوشش شده با مانورهای مداوم آمادگی آن‌ها هرچه بالاتر باشد، با این وصف شدت انفجار و گستردگی خیزش‌های اخیر آنها را غافلگیر کرده است. تا جایی که در مناطقی و مقاطعی حتی کنترل را از دست می‌دادند و جز از طریق به صحنه آوردن تقریباً تمامی امکانات موجود و گاه حتی تن دادن به یک جنگ واقعی شهری نتوانستند اعتراضات را مهار کنند.

آمیزه‌ای از معضلات و بحران‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی به ریشه‌هایی اشاره دارند که نارضایتی‌ها را فراگیر ساخته و بر نابرابری‌ها، تبعیض‌ها و فساد ساختاری دامن زده و سبب شده‌اند حس بی‌عدالتی، و بی‌حقی و خیانت‌شدگی فراگیر شود و به‌صورت محرک‌های ذهنی و روانی به اقدام‌های اعتراضی در بخش عظیمی از جامعه منتهی شود.

تشدید بی‌وقفه‌ی این معضلات، بحران‌ها و محرک‌ها جامعه‌ی ایران را به درون یک وضعیت انفجاری فرو برده تا جایی که، هر مسئله و مشکل اجتماعی و سیاسی و اقتصادی استعداد آن‌را دارد که در چشم برهم‌زدنی به یک بحران حاد و نهایتاً به اعتراض اجتماعی و شورش بینجامد.

در چنین وضعیتی هر اقدام جمعی مستقیم و مستقل که با هر انگیزه و هر هدف و خواسته‌ای آغاز شود و هر راستای سیاسی‌ای پیدا و هر تاکتیک و شیوه‌ای از اقدام را اختیار کند، به‌ناگزیر به رویارویی با نظم سیاسی و توسل به خشونت و شورش منتهی می‌شود.

علت این امر روشن و جمع‌گیری شماری از علل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و ساختاری است.

در بُعد اقتصادی و سیاسی شاهد نوعی انسداد هستیم. زمانی که بحران اقتصادی چشم‌انداز هرگونه گشایشی را مسدود ساخته و امید نسبت به هر گونه بهبودی را در شرایط زیست و معیشت توده‌های ملیونی به یأس بدل سازد و ساختارهای سیاسی دچار انسداد کامل باشد و منفذی بر روی بیان آزادانه‌ی ناراضی‌ها گشوده نباشد، زمانی که مقابله با فشارها و تنگناها، اعتراض به عملکردها و سیاست‌ها، و مداخله در وضعیت برای تغییر و اصلاح شرایط از مسیرهای قانونی و مجاری نهادی رسمی مطلقاً ناممکن باشد، چنین وضعیتی ناگزیر به نظر می‌رسد.

در بُعد اجتماعی، انباشت ناخرسندی‌های ناشی از نابرابری و تبعیض جنسی، قومی، ملی، مذهبی و زبانی مهارناپذیر شده و ابعاد انفجاری یافته است. تضاد میان اصول و الگوها و ارزش‌های فرهنگی و رفتاری رسمی با دگرگونی‌های فرهنگی و فکری جامعه، به شدت بحرانی شده است. تلاش برای مهار سرکشی‌های فرهنگی و اجتماعی نظم مستقر را در توسل به یگانه و آخرین ابزار حکمرانی، یعنی ابزار قهر و سرکوب، ناگزیر ساخته است. این نیز به‌ناگزیر به ناراضی‌ی زنان، جوانان، اقوام و ملیت‌ها و سایر اقلیت‌ها دامن زده، گسل‌های اجتماعی موجود را فعال‌تر کرده، و بر پتانسیل شورشی جامعه افزوده است.

در بُعد ساختاری، نبود تشکل‌های فراگیر کارگری و غیبت نهادهای‌های فراگیر اجتماعی اقدام جمعی اعتراضی به‌گونه‌ای سازمان‌یافته را دشوار ساخته و به‌ناگزیر به سمت تجمعی از افراد و گروه‌های کوچک و جدا از هم درآورده است. سهم روزافزون جمعیت بیکار و محروم از داشتن اشتغال ثابت، دایم و رسمی در ترکیب جمعیت محروم و ناراضی، عامل مهمی است که سبب می‌شود کنشگری اعتراضی این گروه‌ها و اقشار لاجرم به تجمع در فضاهای عمومی و تصرف خیابان‌ها محدود و به رویارویی با پلیس ضد شورش کشانده شود. (توجه داشته باشیم که سازمان‌یابی آنها در هر یک از اشکال صنفی، شغلی و حرفه‌ای با موانع جدی روبروست)

در چنین شرایطی خطا نیست اگر بگوییم اعتراضات ممکن است مهار شود، اما نمی‌تواند تمام شود. تا هنگامی که دریا توفانی است، یک موج می‌تواند فرونشیند، اما نمی‌تواند موج دیگری را در پی نداشته باشد.

تأکیداتی که تا این جا بیان شد پرسش‌ها نیستند، بلکه مفروضات خیزش‌های اعتراضی سه دهه‌ی اخیر است.

اما پرسش‌ها بسیارند: دیالکتیک مبارزات فردی و جمعی، خرد و کلان، خیابان و پشت خیابان، محلی و سراسری، صنفی و سیاسی، محیط کار و محیط سکونت، منابع بسیج و سازمان‌یابی، فرصت‌های سیاسی، پویایی درونی، درجات تأثیرپذیری و تغییرپذیری، درجات تأثیرگذاری و تغییردهندگی، و... سرانجام افق‌ها و دورنماها و امواج بعدی.

در بحث حاضر با این فرض که این موج‌ها را سر باز ایستادن نیست، تنها حول یکی از این پرسش‌ها مکث می‌کنم: کدام دورنماها می‌تواند در انتظار امواج بعدی خیزش‌های مردمی باشد؟

چارچوب نظری که در پاسخ به این پرسش از آن عزیمت می‌کنم خلاصه می‌شود به این که یک خیزش اعتراضی فراگیر نه یک پدیده که یک فرایند است؛ موجودیتی است در حال «شدن»؛ ساحتی میان بیم و امید. سیال است و متأثر از کشاکش‌های دائم میان گرایش‌های ناهمگون و گاه متضاد درونی. در نوسان است میان نیروها و انگیزه‌هایی که به پیش می‌برند و موانعی که بازمی‌دارند و سد می‌کنند. از هر جا و به هر نحو که آغاز کند لزوماً پایانی مقدر در انتظارش نیست. جهت‌گیری‌ها و چشم‌اندازهای آن تابعی است از توازن قوای قابل‌تغییر داخلی و تأثیر شرایط دگرگون‌شونده‌ی خارجی، و نهایتاً تابعی است از چگونگی روابط میان عوامل ذهنی و عینی.

این همه، بیش‌تر، در مورد حرکت‌هایی از نوع خیزش‌های دی و آبان صادق است. خیزش‌هایی که بر پایه‌ی ساختاری افقی گسترش یافتند و بر بنیاد شالوده‌ای از حلقه‌ها و هسته‌های کوچک و بزرگ بنا شدند، شبیه «ریشه‌های رونده» رشد می‌کنند و می‌توانند به هر سو حرکت کنند و گاه به‌گونه‌ای شتابان تکثیر شوند. مدلی از پیدایش و گسترش، با اجزاء خودفرمان و روابطی که نه تابع سلسله‌مراتب‌بند و نه لزوماً زیر نفوذ هژمونی یا رهبری واحد. در چنین ساختاری (لااقل در نطفه‌بندی و مراحل نخست

تکونین) نه سمت‌وسویی واحد و ثابت وجود دارد؛ نه می‌توان شعارها و خواست‌ها و رفتاری یکسان و بی‌تزلزل انتظار داشت.

اعتراضات سال‌های اخیر سرشار است از ظرفیت و محدودیت، قدرت و ضعف و سایه‌روشن‌هایی بسیار در چشم‌انداز. به همین ترتیب خیزش‌های بعدی اگر از پا در نیاید، دورنماهای مقابل آن‌ها می‌تواند انتقال باشد به بازیگرانی متفاوت با طیفی از نقش‌های گوناگون، از بسنده کردن به ایفای نقش یک کارگزار تغییر سیاسی که قالب‌گیری شود در خدمت چانه‌زنی و تغییر در ساختار قدرت حاکم و نهایتاً حفظ آن تا افتادن به دام سیاست‌های ادغام، تا کانالیزه شدن در جهت منافع قدرت‌های جهانی، تا تسلیم شدن به ایفای نقشی نیابتی، تا افتادن در دور باطل حرکت‌های منقطع و ناپیوسته، که برای چند لحظه شعله بکشد و خاموش شود. و سرانجام تا خیز برداشتن به سمت فاعلیت گذار ساختاری، فاعلیت گذار تاریخی در جهت آزادی و برابری.

با افقی چنین چندگانه، طرد و انکار پیشاپیش این خیزش‌ها همان‌قدر ذهنی و غیر قابل دفاع است، که شیفتگی و بزرگ‌نمایی شتاب‌زده در تأیید و اثبات و قایل شدن به سمت‌وسویی روشن و امیدبخش.

در چارچوب همین چشم‌اندازهای چندگانه، در ادامه این پرسش را طرح می‌کنم که آیا، عبور از خیزش‌های اعتراضی به یک جنبش سیاسی و ساختاری یک امکان واقعی است؟

پاسخ در فشرده‌ترین کلام هم آری و هم خیر است!

آری؛ اگر قادر باشد بر محدودیت‌ها و ضعف‌ها و موانع و چالش‌ها غلبه کند و خیر؛ اگر جز این باشد که هر دو گزینه محتمل است

در بررسی چنین امکانی، وارد معادلات پیچیده‌ای از متغیرهای به‌هم‌پیوسته‌ی بسیار می‌شویم. بنابه ضرورت تحلیلی، و به منظور فشرده‌سازی و طبقه‌بندی، شاید بتوان این متغیرها را قالب پیش‌فرض‌هایی در چهار گروه متفاوت فهرست کرد. هر یک از این پیش‌شرط‌ها، به باور من، خود می‌تواند پروژه‌ای برای یک بررسی مستقل باشد.

نخستین پیش‌شرط مهم «تداوم» و توان مقابله با مهارشدگی است: این‌که حرکت‌های مردمی بتوانند از تکرار تجربه‌های گذشته فراتر روند و در انفجار خشم

خاموش نشوند و صرفاً در نقش تخلیه‌ی روانی عمل نکنند و نهایتاً به‌عنوان یک تجربه‌ی شکست‌خورده، با عوارض روانی و سیاسی منفی در کارنامه‌ی مبارزاتی مردم ثبت نشود. چالش بزرگ در این‌جا مجموعه‌ی سازوبرگ‌هایی است که تاکنون توانسته خیزش‌ها را سرکوب و مهار کند و نحوه‌ی مقاومت در برابر آن‌هاست.

دومین پیش شرط سازمان‌یافتگی و رسیدن به درجه‌ای از انسجام درونی و

همبستگی طبقاتی است: یعنی، بدنه‌ی توده‌وار حرکت‌ها با درجه‌ای از سازمان‌یافتگی همراه و پراکندگی‌ها و شکاف‌های درونی با نوعی تمرکز و همبستگی درونی توأم شود. در اهمیت این پیش‌شرط‌ها کافی است نگاهی کنیم به ترکیب طبقاتی بدنه‌ی اعتراضات، خصوصاً از ۹۱ به بعد. ترکیبی که بخش‌های اصلی آن نه‌تنها از درون فاقد سازمان‌یافتگی و انسجام است، بلکه در میان خود نیز از نبود پیوندهای لازم آسیب می‌بیند. در این ترکیب جایگاه توده‌ی بی‌شکل، تهی‌دستان شهری، جایگاه کانونی را دارد.

این بخش در انتظار یک فرصت سیاسی است برای بازگشت به خیابان. با سه دهه تجربه، در مسیری پر افت‌وخیز از آزمون و خطا، به‌مرور کادری را پرورش داده، به سطح مهمی از ارتباطات دست یافته و اجزای پراکنده‌ی آن توانسته‌اند به‌کمک انواع شبکه‌های واقعی و مجازی میان خود نوعی ارتباط، البته ناپایدار و گسسته، برقرار کنند. تمرین این سه دهه اندوخته‌های عملی و تاکتیکی مهمی را برایش فراهم ساخته است. مهم‌تر از همه، نیروی پیش‌ران آن را هم‌چنان بنیان‌های مادی و اجتماعی تغذیه می‌کنند. این واقعیت‌ها بیان‌گر آن‌ست که حرکت این بخش به‌سادگی قابل‌مهار و هدایت فرادستانه نیست.

افزون بر این، توده‌ی تهی‌دست شهری عقبه‌ای دارد که تاکنون منفعل مانده و می‌تواند به حرکت درآمد و توازن قوا را در جهت یک تحول ساختاری برهم زند. اما، این بخش همچنان پراکنده و متمیزه و سازمان‌نیافته است. این سؤال باقی می‌ماند که: چه‌گونه می‌توان بر این معضل غلبه کرد و راهی برای بسیج و سازمان‌دهی هم‌جهت و همبسته‌ی اجزای درونی آن یافت؟ پرسشی که با ده‌ها پرسش دیگر دنبال می‌شود:

- این که بدانیم این توده‌ی بی‌شکل به‌طور مشخص به کدام بخش‌ها و لایه‌ها و گروه‌های مختلف تجزیه می‌شوند؟
- این که معضلات و مطالبات مشخص هر بخش، گروه، یا لایه‌ی معین کدام است؟
- این که چطور ممکن است حول این خواستها و مطالبات مشخص هر یک را جداگانه سازمان‌دهی کرد و در یک شبکه‌ی وسیع‌تر به هم پیوند داد؟ با کدام شیوه‌ها و سازوکارها؟
- این که کدام منافع مشترک میان لایه‌ها و بخش‌ها و گروه‌های مختلف تهی‌دستان شهری وجود دارد؟ در چه اشکالی و حول کدام خواستها و مطالبات همگی آن‌ها را می‌توان در یک حلقه‌ی فراگیر بسیج کرد و در همبستگی با هم سازمان داد؟

موضوع مهم بعد بخش پیشرو و سازمان‌یافته‌تر نیروی کار است. این بخش در طول دهه‌های گذشته هرگز از پاننشسته و هیچ‌گاه در برابر تشدید وضعیت ستم‌بار اقتصادی و اجتماعی منفعلی نبوده است. این واقعیت را تقویم مبارزات کارگران، معلمان، پرستاران، و بازنشستگان و زحمتکشان دیگر در سال‌های اخیر ثبت کرده است. در شرایط کنونی، حضور فراگیرتر، استوارتر و رزمنده‌تر این بخش در صحنه‌ی سیاسی و افزوده شدن بر دامنه‌ی نفوذ و تأثیر آن بر سایر بخش‌ها یک امکان واقعی است.

اما بخش بزرگی از تشکلهای موجود در این بخش هنوز نتوانسته‌اند به عمق بدنه‌ی خود راه پیدا کنند و بخش‌های ساکن و منفعلی خود را پوشش دهند و به حرکت درآورند. هنوز بخش بزرگی از ظرفیت‌های این بخش سازمان‌نیافته مانده است و شاهد بسط افقی تشکلهای در مراحل جنینی هستیم.

هنوز این بخش، به دلایلی بیش‌و کم روشن، در اغلب تجمعات اعتراضی نه‌تنها نقش بسیج‌کننده و هدایت‌کننده نداشته، بلکه، اگر نیز حضور داشته، این حضور محسوس نبوده است. این پرسش مطرح است که شکاف موجود میان حرکات این بخش با اعتراضات خیابانی توده‌های محروم شهری چه‌گونه می‌تواند پر شود؟ ایجاد هماهنگی

و هم‌پشتیبانی میان این حرکات و به نوعی همبسته‌شدن آن از چه مسیری می‌گذرد؟ آیا این بخش قادر خواهد بود خلاء رهبری متمرکز را در حرکت‌های اعتراضی خودجوش شهری پر کنند؟

نقش طبقه‌ی متوسط و لایه‌های میانی در تحولات سیاسی و در جنبش‌های آتی انکارناشدنی است. هر چند این طیف تحت تأثیر بحران حاد اقتصادی به سرعت در حال تجزیه است و در همین یک دهه‌ی اخیر، بخش بزرگی از آن به ورطه‌ی فقر و فرودستی سقوط کرده‌اند، اما این تحول لزوماً به معنی پایان یافتن نزولات ذهنی و سیاسی آن‌ها نیست. و لزوماً به معنای آن نیست که به شکلی بی‌واسطه در ستیز طبقاتی بر ظرفیت حرکت طبقه‌ی کارگر بیفزایند.

این لایه‌ها در یک دهه‌ی گذشته به لحاظ سیاسی رادیکالیزه شده‌اند، اما چرخش آن‌ها به سمت رویارویی کامل با نظم مستقر به چه معنی است؟ و با چه نقش کنشگرانه‌ای برای آن‌ها همراه بوده و خواهد بود؟ چه گرایش‌هایی در میان آن‌ها زمینه‌ی رشد دارد: مشارکت در اقدام مستقیم و حرکت فراگیر مردمی از پایین برای بنای جامعه‌ای بهتر و انسانی‌تر؟ دخیل بستن به مداخله‌ی قدرت‌های خارجی و ترویج این نظر در میان توده‌های محروم و برای رسیدن به یک سرمایه‌داری سکولار در حال رشد؟ یا متوسل شدن به نظامیان و دفاع از نوعی تجدیدساخت نظم کنونی؟

در شرایط کنونی که هزینه‌ی مشارکت اعتراضی بالاست، لایه‌های مرفه‌تر طبقه‌ی متوسط که چیزهایی برای از دست دادن دارند رغبت کم‌تری برای مشارکت اعتراضی دارند. اما، در صورت فراهم شدن فرصت‌ها و کاهش ریسک مشارکت، آنان می‌توانند به حرکت درآیند و حضور پررنگی در حرکت‌های اعتراضی داشته باشند و احتمالاً تأثیراتی تعیین‌کننده در جهت‌گیری‌های سیاسی و خواست‌ها و شعارهای عمومی خواهند داشت.

سومین پیش‌شرط نقب زدن به ذخیره‌ی غیرفعال طبقه‌ی کارگر و به صحنه

آوردن آن‌ها و تحقق این پتانسیل عظیم است.

این‌که دامنه‌ی بسیج افقی و عمودی نیروی کار گسترش پیدا کند و در هر شاخه‌ی شغلی یا اقتصادی و همه‌ی سطوح و لایه‌های آنها بخش‌های ساکن و منفعل مانده‌ی نیروی کار به کارزارهای طبقاتی بپیوندند. در این صورت، کدام مطالبات می‌تواند

محرک‌هایی مناسب باشد و کدام شیوه‌ها می‌تواند در به حرکت در آوردن این اجزاء منفعل کارآمد باشند؟

چهارمین پیش‌شرط ارتقای آگاهی سیاسی و طبقاتی، غلبه بر محدودیت‌های ذهنی و توهمات سیاسی است.

عاملی که ناتوانی در غلبه بر آن می‌تواند بستر مساعدی برای ادغام و کانالیزه شدن حرکت‌های اعتراضی فراهم سازد و راه را برای سوار شدن قدرت‌های امپریالیستی یا جناح‌های مختلف بر نارضایتی‌ها مردم محروم و مبارزات آنها هموار کند. غلبه بر خطر ادغام همان قدر حیاتی است که رفع تهدید سرکوب. وقتی مردم گرسنه و غارت‌شده و به‌جان‌آمده اعتراض می‌کنند، یک دوجین دشمنان قسم‌خورده‌ی آنان هم به صف می‌شوند و مترصد که از نمد نارضایی‌ها برای خود کلاهی بدوزند. کافی است بتوانند از شکاف‌های ذهنی مردم خوب وارد شوند و به گمراهی‌ها دامن بزنند. جماعتی که تخصص آنها بهره‌کشی است، چند صباحی هم در همراهی با اعتراض قربانیان خود ظاهر می‌شوند. البته وقتی گمان کنند فرصتی یافته‌اند برای سواری گرفتن از نیروی حرکت مردم تهی‌دست حتی دلیلی برای درنگ نمی‌شناسند. در واقعیت نگاه آنان، مردمی که دست به طغیان زده‌اند، گله‌های بی‌صاحبی هستند چشم‌به‌راه ظهور یک چوپان. مهم نیست این جماعت چه کارنامه‌ای داشته باشند؛ با کدام تعلق اجتماعی، کدام پیشینه‌ی سیاسی، کدام بنیاد فکری و کدام عملکرد اخلاقی. کافی است در مردم فریبی تردست باشند. در این سودا، متوسلان به قدرت‌های امپریالیستی و برخی جناح‌های داخلی و تخم‌وترکه‌های شاهان پهلوی همه استعداد دارند. مایه‌اش چند صندوق اسکناس و یکی دو شبکه‌ی تلویزیونی ۲۴ ساعته و مشت‌ی کارچاق‌کن و پانداز سیاسی است.

در پایان به گمان‌زنی‌هایی درباره‌ی راه‌های دست‌یابی به نخستین پیش‌شرط یعنی «تداوم» و «چیرگی بر «مهار» و سرکوب می‌پردازم. آشکار است که وقتی با انسداد سیاسی و عدم امکان توسل به «اصلاح» مواجه‌ایم، کنترل جامعه به کمک سازوبرگ

سرکوب به اصلی‌ترین شیوه‌ی حکمرانی بدل می‌شود. تعمیق بحران نیز این شرایط را تشدید می‌کند و پروپاگاندای چاشنی آن هم ایجاد هراس از آینده است: ترساندن از سرنوشت لیبی و یمن و عراق و سوریه. تکه‌پاره شدن و تجزیه و دیگر افق‌هایی در حقیقت استمرار انسداد ساختاری سهم مهمی در پیدایش احتمالی آن‌ها می‌تواند داشته باشد.

برای مقابله با این تهدید مبرم‌ترین راهکار افزایش هزینه‌های آن است. در چنین شرایطی اراده‌ی توسل به زور و خشونت با تزلزل و تردید مواجه می‌شود. بنابراین، ابتدایی‌ترین وسیله‌ی مقابله با آن برهم زدن معادلات سود و زیان آن‌ست به نحوی که هزینه‌های «مهار» اعتراضات را هرچه بیشتر ساخت. موضوع مهم دیگر خنثی کردن تأثیر فشارهای روانی است. در چارچوب چنین معادله‌ای معکوس کردن جهت فشار روانی به سمت نیروی مهارکننده هدف مهمی برای خیزش‌گران است. تردید نباید داشت که باید از ابزارهای متعددی که به‌ویژه دستگاه‌های ارتباطی فراهم ساخته‌اند برای ریزش بدنه‌ی دستگاه سرکوب بهره برد.

نفس مقاومت خود موضوعی است با ظرفیت بالا برای به حرکت در آمدن و بسیج اعتراضی. این واقعیتی است که بسیاری از کارزارها و حرکت‌هایی که امروز در اشکال پراکنده دارد از این مقوله‌اند و قابل انتقال به الگویی برای حرکت‌های گسترده‌تر و بادوام‌تر. نمونه‌ها فراوان‌اند.

تنوع بخشیدن به عرصه‌ها و شیوه‌ها و اشکال اعتراضی نیز ضروری است و در این میان پیوند بخشیدن حرکت در خیابان و حرکت در پشت خیابان، مبارزات در محل کار با همراهی فشرده با مبارزه در محل سکونت ضرورت دارد. اشکال پرهزینه‌ی اقدام جمعی اگر با اشکال کم هزینه‌تر عمل فردی توأم شود، کم‌تر فرد و گروهی در میان توده‌ی کار و زحمت باقی می‌ماند که متناسب با توان و آمادگی خود عرصه‌ای برای مشارکت پیدا نکند و نقشی برای خود نتواند تعریف کند.

اگر اعتراضات در شیوه‌های محدودی زمین‌گیر شوند و در جغرافیا و اشکال معینی به محاصره درآیند، به‌راحتی قابل مهار است. تردیدی نیست که میان مردمی که برای بر هم زدن نظم موجود پا به میدان مبارزه می‌گذارد و سازوبرگ‌هایی که علت

وجودی‌شان حفظ نظم موجود است نسبت معکوسی برقرار است: بقای یکی در گرو عدم دیگری است. اگر نتوان پیگیرانه و خلاقانه راه‌هایی برای به محاصره درآوردن و از پا درآوردن این سازوبرگ‌ها یافت، خود باید آماده باشد که دیر یا زود محاصره شود و از پا درآید. اگر نسوزاند، خود سوزی کرده است. خیزشی که در این مواجهه پیشروی نکند، عقب خواهد نشست. محاصره نکند محاصره خواهد شد. شکاف ایجاد نکند دچار شکاف خواهد شد. و شکست ندهد شکست خواهد خورد.

اگر حرکت‌های جمعی ناتوان باشند از مانورهای هوشیارانه تاکتیکی و انعطاف در شیوه‌های اقدام، کارایی سازوبرگ‌های مهار اعتراضات کارآمدتر می‌شود. تنها به مدد مهندسی شبکه‌ای از هسته‌های بسیار کوچک و بی شمار متعهد می‌توان این سازوبرگ‌ها را ناکارآمد ساخت.

البته، پاسخ قطعی را باید در برهم‌خوردن کیفی توازن قوا جست‌وجو کرد. چنین وضعیتی نامیسر است، مگر از طریق بسیج همه‌ی ظرفیت‌های بالقوه و نقب‌زدن به همه‌ی منابع خلاقیت، جسارت، همبستگی، حق‌طلبی، برابری‌طلبی، و رهایی‌بخشی. تلاش مستمر در این جهت شرطی لازم است. اما شرط کافی جای دیگری است: منابع حرکت‌های مردمی متعلق‌اند به جغرافیایی که از شکاف‌های رنگارنگ در جامعه‌ای سرشار از گسل‌های حرفه‌ای و شغلی و قومی و جنسی و مذهبی و زبانی لبریز است. جغرافیایی که می‌تواند تأثیری دوگانه بر حرکت‌های مردمی داشته باشد.

شرط کافی، عبور از این گسل‌ها و شکاف‌ها است. امری که موفقیت در آن دستیابی به یکی از منابع توانمندی و شکست‌ناپذیری خواهد بود. در همان حال که ناتوانی در این امر می‌تواند پر هزینه باشد و زیان‌بار. چرا که این گسل‌ها و شکاف‌ها اگر به سود خیزش مردم فعال نشوند، لزوماً خنثی نخواهند ماند. به‌سهولت می‌توانند به زیان‌شان به‌کار گرفته شوند و تا جایی فعال بشوند که بخشی از پایه‌های عینی همان اعتراض را در برابرشان به صف کنند. امکانی که ماشین کنترل نظم در استفاده از آن استعداد فراوانی دارد. (همان‌گونه که در بسیار جنبش‌های محافظه‌کار افراطی اعم از مذهبی، ناسیونالیستی، قومی، جنسی، نژادی و پوپولیستی دیده‌ایم).

آنهايي که دست به اعتراض می‌زنند و نیرویی که در برابرشان قرار گرفته است در دو سوی شکاف‌های اجتماعی اردو زده‌اند. اردویی که شرط پیروزی‌اش عبور از این

شکافها و مهار این گسلهاست و اردویی که شرط ماندگاریش عمیق‌ترکردن و فعال ساختن آنها است. در کلامی فشرده، این جغرافیا قلمرویی است که بی‌طرفی به آن راه ندارد.

همبسته کردن تنوعها و گوناگونیها، جز در مسیر به رسمیت شناختن آنها نامیسر است. ایستادگی با اتکای به همه‌ی منابع و ظرفیتها، تنها زمانی دست‌یافتنی است که همبستگی تنوعها به واقعیتی عینی نزدیک شود. این ضرورت در عمل به معنی هم‌پوشانی و گره‌خوردگی مطالبات عام و مطالبات خاص است. در گرو آن که همبستگی مشروط شود به رسمیت یافتن تمامی تنوعها و گونه‌گونی‌های هویت‌های متکثر موجود در جامعه.

بلای خصوصی سازی

گزارش یک سرقت از پیش طراحی شده

احمد سیف



بخش اول: درآمد نظری و تجربه‌ی جهانی



در سال‌هاى اخير کم‌تر کشورى در جهان وجود داشت که به درجات گوناگون درگير خصوصى‌کردن اموال دولتى نبوده باشد. از شرق و غرب، شمال و جنوب، خصوصى‌کردن به‌واقع مُد شده بود. اگر در شرق، هدف ايجاد اقتصادى بود بازارسالار، در بسيارى کشورهاى ديگر که در اين سال‌ها اقتصاد مختلط داشته‌اند، هدف- آن گونه که ادعا مى‌شد- افزودن بر کارآيى بود و تخصيص بهينه‌ى منابع و امکانات محدود. دريک سلسله مقالات کوتاه و بلند برآنم که گزارشى ارايه کنم از اين فرايند در ايران. پيش از آن ولى بايد درباره‌ى «بلا و مصيبت بودن» اين سياست اندکى توضيح بدهم.

منظورم از «بلا» اين است که آن چه را که به‌عنوان حلال مشکلات و پيش‌شرط رسيدن به نيک‌بختى و رفاه ارايه داده بودند، در عمل اگرچه موجب شده تا اقليتى بار خود را ببندند ولى باعث تضعيف توان اقتصادى کشورها شده است. در اين نوشته‌ها نشان خواهم داد که اين فرايند «سرفت عمومى» که در پوشش «خصوصى‌سازى» ارايه شده است به هيچ يک از اهدافى که خود قانون‌گذاران مشخص کرده‌اند نرسيده است. پرسش اول اين است که چرا هم‌چنان اين سياست «مستمندسازى گسترده» را ادامه داده و مى‌دهند؟ بعلاوه، آنچه وضعيت را به‌طور جدى خطرناک مى‌کند اين که با وجود اين سابقه‌ى رقت‌بار از اجراى اين سياست در ايران، به نظر مى‌رسد که دولت آقای روحانى پس از حراج اموال دولتى- که به نمونه‌هاىى خواهم پرداخت- ظاهراً برنامه دارد که «دولت» جمهورى اسلامى را هم «خصوصى» کند.^۱ آن چه که تحت عنوان «مشارکت عمومى- خصوصى» در جريان است، در عمل، چيزى غير از ايجاد محمل‌هاى تازه براى رانت‌خوارى بخش خصوصى از خدمات عمومى نيست که اگرچه ممکن است باعث پروارترشدن رانت‌خواران بشود ولى هم سر دولت در اين ميان بى‌کلاه مى‌ماند و هم کلاه گشادى برسر مصرف‌کنندگان اين خدمات خواهد رفت.

تاجايى که مى‌دانيم استفاده از اين سياست در انگليس از زمان نخست‌وزيرى جان ميچر و به‌ويژه تونى بلر به اجرا درآمد و پى‌آمدهايش به‌راستى فاجعه‌بار بوده است. اگرچه هزينه‌ى فعاليت‌هاى عمومى- براى مثال آموزش و بهداشت- را بدون بهبود

۱. از جمله بنگريد به اين مطلب: <https://www.alef.ir/news/3990209016.html>

کیفیت بالا می‌برد، در درازمدت برای بخش عمومی هزینه‌های اضافی هنگفتی هم در بردارد.^۱ به‌عنوان مثال، گزارش شده است که تا پایان ۲۰۰۵ قرار شد که درکل پروژه‌های متعددی به ارزش ۵۰ میلیارد پوند به این ترتیب اجرا شود که مالیات‌دهندگان انگلیسی باید در ۳۰ سال آینده در کل ۲۲۵ میلیارد پوند- یعنی ۴,۵ برابر بیش‌تر- به‌ازایش بپردازند.^۲

بررسی نظری در دفاع از خصوصی‌کردن کم نیست که زیاد هم هست. گاه به نظر می‌رسد که باور به ماوراءالطبیعه در ذهن شماری از این سیاست‌سازان جایش را به اعتقاد به خصوصی‌کردن داده است. یعنی اگر مدیران واحدهای دولتی که با رابطه‌سالاری به جاه و مقام می‌رسند، بی‌قابلیت و فاقد مهارت‌اند و در نتیجه بیت‌المال مسلمین و غیر مسلمین را تلف می‌کنند، راه برون‌رفت نه تنبیه و یا اخراج این دسته از مدیران - درواقع بهبود عملکرد ساختار دولت- بلکه، در بعضی موارد حتی صاحب شرکت و بنگاه کردن این جماعت است^۳ [نمونه‌ی شوروی سابق در این رهگذر بسیار آموزنده است]. و ظاهراً کسی هم کاری ندارد که این حضرات اگر قابل بودند که کارها را به این‌جا نمی‌رساندند. باری، اگر کمبود داریم و اگر ظرفیت تولیدی در اقتصاد کم است، و اگر قادر به کنترل تورم نیستیم، این‌جا هم راه برون‌رفت از شفاخانه‌ی خصوصی‌کردن می‌گذرد.

قضیه در نهایت به بازار می‌رسد که بدون ملاحظه قرار است همه‌ی کارها را سامان بدهد. نه فقط اطلاعات مفید آماده می‌کند تا به‌وسیله‌ی مدیران به مال و منال رسیده مورد استفاده قرار بگیرد بلکه اگر این مدیران بد عمل کنند، دست‌های نامرئی بازار چنان بلایی به سرشان خواهد آورد که دیگر از این کارها نکنند. خلاصه‌ی کلام، از

^۱ برای شواهدی درباره‌ی اجرا کردن این برنامه در انگلیس بنگرید به کتاب زیر، فصل چهارم
Grace Blakeley: *Stolen, How to save the world from financialisation*, Repeater Books, 2019.

^۲ بنگرید به کتاب «سرقت بزرگ مالیاتی» نوشته ریچارد پروکز، لندن ۲۰۱۶، ص ۲۱۰

^۳ البته توجه خواهید داشت که اهداف اعلام‌شده‌ی این سیاست این نخواهد بود ولی درعمل، وقتی که این سیاست را پیاده می‌کنند، اغلب این‌گونه می‌شود.

خدمات بهداشتی در ساحل عاج، تا آموزش ابتدایی در زیمبابوه و آموزش و بیمه و آب و برق در ایران و بسیاری کشورهای دیگر به بخش خصوصی واگذار شده یا در حال واگذار شدن است. اگر تعداد هرروز افزون‌تری به خدمات بهداشتی دسترسی ندارند و یا تعداد هرروز افزون‌تری ناچارند که ترک تحصیل کرده، در مزرعه و کارگاه به کار پردازند، چاره چیست؟ سرمایه‌سالاری، به قول مثل خودمان، هر قدر پول بدهید آش می‌خورید و اگر هم پول ندارید، آش نیست. این روایت با همه‌ی سادگی، در واقع بیانگر و نشان‌دهنده‌ی منطقی درونی نظام سرمایه‌سالاری است که با بقیه‌ی اجزای نظامی که با استبداد مطلق پول مشخص می‌شود، هیچ‌گونه تناقض و ناهمخوانی هم ندارد. همین. ایران نیز، همان‌گونه که به اشاره گفته‌ام از این موج همه‌جاگیر در امان نمانده است. اگرچه در گذشته‌ای نه چندان دور همین سیاست را با پی‌آمدهای دردناک تجربه کرده بودیم- در دوران «سازندگی»- ولی بدون درس‌آموزی از تجربیات خودمان- تجربه‌ی دیگران به کنار- به گسترده‌ترین حالت در حال واگذاری مؤسسات دولتی به «بخش خصوصی» بودیم و هستیم و در کنار واگذاری‌های به شدت مشکوکی که صورت گرفته است دولت برنامه دارد که باقیمانده‌ی دارایی‌های عمومی را تحت عنوان مشارکت با بخش خصوصی واگذار نماید که به آن در پایان این مقاله خواهیم پرداخت.

در این نوشته‌ی کوتاه، قصدم وارسیدن درست بودن یا نبودن سیاست خصوصی‌کردن نیست. در موارد مکرر درباره‌اش نوشته‌ام که اجرای چنین سیاستی به تعمیق مشکلات اقتصادی در ایران منجر می‌شود و امروزه دیگر این به گمان من در وضعیتی هستیم که بعید است کم‌تر کسی در ایران آن را نشناسد و با چگونگی پدیدارشدن این وضعیت ملال‌آور آشنا نباشد، با این همه چرا هم‌چنان، همان واگذاری‌ها در صدر برنامه‌های دولت جمهوری اسلامی است، پرسشی است که جواب ساده و سراسری ندارد و با مباحث صرفاً اقتصادی هم پاسخ معقول و شسته‌رفته ندارد. برای وارسیدن «اعتیاد» سیاست‌پردازان به خصوصی‌سازی باید از اقتصاد متعارف فراتر رفت. باری، این مباحث نظری می‌ماند برای فرصتی دیگر. فرض را بر این گذاشته‌ام که ما و دولت مردان ما متقاعد شده‌ایم که این همه عالم و سیاست‌پرداز که نمی‌توانند اشتباه کنند، پس، چرا ما از قافله عقب بمانیم و در نتیجه، قرار بر خصوصی‌کردن بنگاه‌ها و شرکت‌های دولتی است. پس به اشاره می‌گذرم که مثلاً، تعداد شرکت‌های دولتی را

می‌دانیم، یعنی از ابعاد کار باخبریم، که بعید نیست نباشیم - واقعیت این است که در ایران از تعداد واقعی شرکت‌های دولتی خبر قابل‌اعتماد نداریم. به‌علاوه، باز هم فرض کرده‌ام که در میان راه پشیمان نخواهیم شد - اگرچه یک‌بار دقیقاً همین کار را کرده بودیم - و برنامه را تا به آخر ادامه می‌دهیم. چون رها کردن این نوع کارها در میانه، از هر سیاستی بدتر و مخرب‌تر است. یعنی، اگر می‌خواهیم در میان راه پشیمان بشویم، بهتر است که این کار را اصلاً شروع نکنیم.

سؤال اصلی این است که چه‌گونه این واحدها را به بخش خصوصی واگذار کنیم؟ ابتدا، به واریسی شیوه‌های خصوصی کردن می‌پردازم.

به‌طور کلی به پنج شیوه می‌توان این شرکت‌ها را به بخش خصوصی واگذار کرد:

- فروش سهام در بازار سهام.
- تشویق کارگران به خرید سهام واحدهایی که در آن کار می‌کنند.
- فروش به افراد در بخش خصوصی بر اساس مذاکرات شخصی و اغلب پنهانی.
- فروش واحدها با انجام حراج [مزایده] و اعلام حراج و مزایده در رسانه‌های عمومی و دعوت از همگان برای مشارکت و واگذاری واحد به کسی که قیمتی بیش‌تر از دیگران پیشنهاد نماید.

- فروش به خارجی‌ها بر اساس مذاکرات شخصی و اغلب پنهانی.

از دیدگاه مقبولیت سیاسی و اقتصادی، دو شیوه‌ی اول از بقیه بهتر است ولی فروش سهام در اغلب کشورهای در حال توسعه و از جمله در ایران با همه‌ی تبلیغاتی که می‌شود، به این شیوه‌ها اغلب امکان‌پذیر نیست چون بازار سرمایه‌ای در عمل نتوانسته چنین کاری را به نحو ثمربخشی سامان بدهد. شیوه‌ی دوم نیز در عمل امکان‌پذیر نیست چون اغلب کارگران فقیرتر از آن هستند که بتوانند از عهده پرداخت بهای سهام بر آیند. این را گفتم تا برسم به این واقعیت، که آن‌گونه که اکنون خبرداریم، حداقل شماری از خریداران واحدهای واگذار شده هم از خود سرمایه‌ای نداشتند بلکه با رشوه دادن از بانک‌ها وام‌های کلان گرفتند و بخشی از آن وام‌ها صرف خرید این واحدها شد. به اعتقاد من، ساده‌ترین و کم‌هزینه‌ترین و در عین حال مؤثرترین شیوه‌ی تخفیف مصایب ایجاد شده به‌وسیله‌ی این واگذاری‌های معیوب در اقتصاد ایران این است که

برای توسعه‌ی بخش تعاونی در اقتصاد- که هم با قانون اساسی جمهوری اسلامی و هم با قانون اجرایی اصل ۴۴ هم‌خوان است- دولت با تهیه این وام برای نهادهای کارگری، مالکیت این کارخانه‌ها را به صورت مالکیت اشتراکی کارگرانی که در آن واحد کار می‌کنند واگذار نماید. به این مقوله بازخواهم گشت و در این باره بیش‌تر خواهم نوشت. از آنچه که باقی می‌ماند سه شیوه‌ی دیگر است که اگرچه ممکن است به واگذاری منجر شود ولی دلیلی وجود ندارد که با این شیوه‌ها اهداف مورد انتظار مدافعان این سیاست نیز به دست‌آمدنی باشند. تجربه‌ی ایران در این مقوله به نحو روشن‌گرانه‌ای نشان می‌دهد که واگذاری‌های فله‌ای مؤثرترین شیوه برای فروپاشی اقتصاد است و اگر به آینده‌ی اقتصاد و کشور کوچک‌ترین علاقه‌ای داریم، باید از آن به هر قیمت اجتناب شود.

اما به اختصار درباره‌ی این اهداف چه می‌توان گفت؟

پیش‌تر به اشاره گفتیم که مدافعان این سیاست تقریباً رفع همه‌ی مشکلات و مصایب اقتصادی و حتی اجتماعی را از طریق خصوصى‌سازى امکان‌پذیر می‌دانند و به همین منظور ادبیات روبه‌رشد در این خصوص سرشار از این ادعاهاست. جالب است که گاه این اهداف متعدد و گوناگون در بعضی از موارد با یکدیگر هم‌خوان هم نیستند. در این یادداشت ولی خودمان را به وارسیدنی مختصر از اهداف زیر محدود می‌کنیم. ابتدا به اختصار دیدگاه نظری را بررسی می‌کنیم و بعد به ارزیابی شواهد خواهیم پرداخت. به‌طور کلی، پرسش اساسی من این است که چه شواهدی در دفاع از این ادعاها داریم؟

کارآیی بیش‌تر:

- کارآیی بیش‌تر ناشی از تخصیص بهینه‌ی منابع:

زیربنای این دیدگاه این باور است که بازار همیشه کارآ و مداخله‌ی دولت همیشه مضر است و از همین جا، روایت به این صورت ادامه می‌یابد که مداخله‌ی دولت در امور، نیروهای بازار را مختل کرده و در نتیجه به بهینه‌سازى منابع لطمه می‌زند. زمینه‌های این اختلال از جمله این است که مداخله‌ی دولت موجب می‌شود تا مسائل سیاسی و مدیریت اقتصادی این شرکت‌ها در هم تداخل پیدا نمایند که به‌نوبه موجب آهسته‌تر شدن فرایند تصمیم‌گیری شده و کارآیی و مفید بودن مدیران را کاهش

می‌دهد. بعلاوه شرکت‌های دولتی به خاطر فشارهای دولت ناچارند که در هر مقطع زمانی بیش از یک هدف داشته باشند و به‌خصوص تداخل اهداف اقتصادی، مثلاً حداکثرسازی سود، و اهداف غیر اقتصادی، برای نمونه ایجاد اشتغال، برای مدیریت این بنگاه‌ها مسئله‌آفرین می‌شود. در صورت واگذاری این مؤسسات به بخش خصوصی، مدیران بخش خصوصی فقط در فکر حداکثرسازی سود بوده و با داشتن یک هدف واحد بهتر می‌توانند به آن هدف برسند. به‌ظاهر با این ادعا نمی‌توان مخالف بود ولی پرسش این است که اصولاً درمقوله‌های اقتصادی بحث بر سر چیست؟ اگر کل نظام اقتصادی موردنظر است که بر چه مبنایی حداکثرسازی سود شرکت‌ها و بنگاه‌ها نشانه‌ی کارآیی بیش‌تر در اقتصاد است؟

البته می‌دانم که مدافعان این سیاست مرا به مرور در کتاب‌های درسی اقتصاد خُرد راهنمایی خواهند کرد. ولی، در همین جا، بد نیست چند نکته را یادآوری بکنم. اولاً، در دنیای واقعی کم‌تر شرکت و یا بنگاهی است که تنها یک هدف، یعنی حداکثرسازی سود، داشته باشد و این روایت را حداقل از ۱۹۳۹ که دو اقتصاددان دانشگاه اکسفورد - هال و هیچ (Hall & Hitch) مقاله‌ی تحقیقی‌شان را چاپ کردند. می‌دانیم. یک وقتی است که شرکت با خطر ورشکستگی روبروست و در این وضعیت، هدف غایی بقای شرکت است. گاه سهم بازار می‌تواند مهم شود. واز آن گذشته، در اغلب موارد یک بنگاه موفق بنگاهی است که بین برآوردن خواسته‌های مشتری، بانک‌های طرف معامله، کارگران، عرضه‌کنندگان مواد اولیه، دولت... توافقی معقول برقرار کرده باشد، یعنی، اگرچه یک بنگاه در نتیجه‌ی نداشتن اطلاعات کامل قادر به حداکثرسازی سود نیست، [پیش‌گزاره‌ی حداکثرسازی سود، داشتن اطلاعات کامل است] ولی حداقل می‌کوشد که در مجموع از دست‌آوردهای خود راضی باشد [منظورم اشاره به الگوهای بنگاه در مکتب رفتارگرایان است]. اما از آن گذشته، اگر حداکثرسازی سود به شیوه‌ای که مدافعان خصوصی‌سازی ادعا می‌کنند، به هر قیمتی خواستنی و مطلوب باشد، در آن صورت، در این‌جا با تناقضی در اهداف اقتصادی خُرد، وضعیت در یک شرکت و اهداف اقتصادی در سطح کلان، در سطح مملکت، روبرو خواهیم شد. البته درست است که مدیران واحدهای خصوصی هیچ مسئولیتی در راستای اشتغال

آفرینى ندارند ولى نکته این است که اگر از پی‌آمدهای سیاستى که برای حداکثرکردن سود لازم است، از جمله بیکار کردن کارگران، به همین راحتی چشم‌پوشى کنیم، آن گاه مدیریت اقتصاد در سطح کلان مواجه با اشکال مى‌شود و به‌نوبه بر مدیریت اقتصاد در سطح اقتصاد خرد نیز تأثیرات مخرب خواهد گذاشت. یعنى، مى‌خواهیم بر این نکته تأکید کنیم که ما گاه فراموش مى‌کنیم که دولت از خود هیچ ثروت و درآمدى ندارد و به صورت‌های گوناگون این اموال عمومى است که در اختیار دولت قرار مى‌گیرد. با این حساب، پرسش این است که بر سر کارگرانى که پس از واگذارى واحد به بخش خصوصى، بیکار مى‌شوند چه خواهد آمد؟ اقتصاددانان نئولیبرال به این‌گونه پرسش‌ها کارى ندارند. قرار است در فرداهای نیامده و نامعلوم دست‌های نامرئى جناب آدم اسمیت اشتغال‌آفرینى کند ولى اولاً، در کجا کرده است؟ ثانیاً، تا آن موقع که بکند، مسئولیت حفظ زندگى این جماعت با کیست؟ یا این جماعت بیکارشده در جوامعى زندگى مى‌کنند که نظام‌های گسترده‌ی رفاهى دارند و در آن صورت هزینه‌های اجرائى این برنامه بیش‌تر مى‌شود، نمونه‌ی انگلستان در دوره‌ی نخست‌وزیرى خانم تاچر بسیار آموزنده است، که به‌نوبه یا باید با کاستن از هزینه‌های اجتماعى دیگر، مثلاً بهداشت و آموزش و تحقیق و توسعه، بیکارى افزایش‌یافته تأمین مالی شود و یا این‌که در اغلب موارد به شیوه‌های گوناگون به افزایش مقدار مالیات، مستقیم و غیر مستقیم، منجر شود. در آن صورت آن‌چه را که اقتصاددانان نئولیبرال «افزایش بهره‌ورى و یا کارآیى» مى‌نامند به‌واقع ملی‌کردن و سرشکن کردن این هزینه‌ها روی همگان به نفع یک اقلیت ثروتمند است و چنین کارى بعید است که نشانه‌ی بهبود «کارآیى» در کل اقتصاد باشد. در کشورهایی که فاقد این برنامه‌های رفاهى هستند، بیکاران فاقد درآمد چاره‌ای ندارند غیر از این‌که به مشاغلى که ارزش افزوده ایجاد نمى‌کنند ولى مهم‌ترین زمینه‌ی افزایش تورم در اقتصاد است، روی بیاورند. و یا در بعضى موارد، ممکن است نه همه‌ی بیکاران ولى حداقلی بخشى ازایشان به بزه‌کاری و کارهای خلاف قانون دیگر متوسل بشوند تا زندگى را بگذرانند و شکم خود و وابستگان خود را سیر نمایند. البته مى‌توان در ادارات مجهز و مجلل نشست و در خصوص چنین پی‌آمدهای احتمالى ادعاهای دانشمندانه داشت ولى واقعیت این است که به قول ضرب‌المثل شیرین خودمان، شکم گرسنه ایمان ندارد. به عبارت دیگر، این نیز به‌نوبه هزینه‌ی دیگری است که از این

راستا به همه‌ی جامعه تحمیل می‌شود. افزایش تورم، برخلاف ادعای بعضی از اقتصاددانان برای همگان بد نیست، تنها کسانی که درآمد ثابت دارند و یا درآمدهایشان به قدر میزان تورم افزایش نمی‌یابد بازندگان اصلی این وضعیت خواهند بود. این که بر سر پس‌انداز در اقتصاد چه می‌آید، روشن تر از آن است که توضیح بیش‌تری بخواهد. گذشته از آن، در این‌جا نیز، نیازی به تکرار نیست که در کشورهای درحال توسعه اکثریت جمعیت در این دسته، درآمد پایین یا نسبتاً پایین، جا می‌گیرند. این‌جا نیز پرسیدنی است که خراب شدن وضع اکثریت، گیرم که با بهبود وضعیت اقلیتی ثروتمند همراه باشد، بر چه مبنایی نشانه‌ی بهبود کارآیی در اقتصاد در کلیت آن است؟

- دسترسی آسان‌تر و معقولانه‌تر به سرمایه. ادعا بر این است که سرمایه‌ای که به‌طور مصنوعی ارزان در اختیار مؤسسات دولتی قرار می‌گیرد باعث می‌شود تا در اغلب موارد مدیران شرکت‌های دولتی را به انتخاب تکنیک‌های تولیدی نادرست رهنمون شود. ادعا بر این است که خصوصی‌سازی این مشکل را رفع می‌کند. از سویی، سرمایه بهای واقعی خود را می‌یابد و به همراه آن به‌طور بهینه‌ای در اقتصاد مورد استفاده قرار می‌گیرد. بازار سرمایه با تعیین قیمت سرمایه در راستای ایجاد تعادل در این بازار به کار می‌افتد. البته محصولات تولیدی نیز از همین فرایند در بازارهای خرید و فروش کالاها می‌گذرند. بد نیست به اشاره بگذرم که چنین ادعایی در بطن خویش باور به «کامل بودن» رقابت در این بازارها را دارد.^۱ در حالی که در مورد سرمایه، برای نمونه، در اغلب کشورهای درحال توسعه بازاری نیست که کامل و یا ناکامل باشد. به علاوه، بازار تولیدات نیز به دلایل گوناگون بسیار غیرکاراً عمل می‌کند. از آن گذشته، جالب است که در این‌جا نیز ضعف مدیریت این شرکت‌ها که نتیجه‌ی بوروکراسی فاسد حاکم بر این جوامع است به مقوله‌ی مالکیت گره می‌خورد. روشن است اگر فراهم بودن نسبتاً ارزان سرمایه به انتخاب تکنیک‌های نامناسب تولیدی منجر شود، چه‌گونه است که با دسترس داشتن بیش‌تر و آسان‌تر به سرمایه، همان اشتباه تکرار نمی‌شود؟ در این‌جا نیز یک باور ایمانی به قابلیت‌های کارساز بازار خصوصی لازم است.

^۱ برای اطلاع بیش‌تر در خصوص دست‌وپاگیر بودن این پیش‌گزاره بنگرید به: احمد سیف: «نگاهی به رقابت کامل» در، مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۶، صص ۴۴-۱۵

«ارزان‌فروشى» عقيدتى در پيوند با واگذارى‌ها

برخلاف اين ادعاهاى نظرى، اسناد و آمارهاى موجود براى مدافعان سياست‌هاى نئوليبرالى كمى مخاطره‌آمىز است. علاوه بر آنچه كه در اين خصوص در جاى ديگر نوشته‌ام بد نيست اضافه كنم كه ديويده پاتز كه به بررسى خصوصى‌سازى در تانزانىا پرداخت با ذكر آمارهاى متعدد نتيجه گرفت كه «هيچ شاهد و سندی وجود ندارد كه نشان بدهد عملکرد بخش دولتى در تانزانىا از بخش خصوصى بدتر بوده است».^۱ جان ويس كه وضعيت را در مكزيك بررسى كرد به نتيجه‌ي مشابهى رسيد و نتيجه گرفت كه «آنچه كه روشن است اين‌كه اين نتايج حامى خصوصى‌سازى از ديده‌گاه افزودن بر كارآيى نيستند».^۲ جومو درباره‌ي خصوصى‌سازى در مالزى مدعى شد كه نه فقط شاهدهى دال بر تأثير خصوصى‌سازى در افزودن بر رشد اقتصادى وجود ندارد بلكه «برعكس اين محتمل است كه خصوصى‌سازى اموال دولتى احتمالاً باعث انحراف منابع سرمايه‌گذارى شده است. اين درست است كه بازار سهام رشد کرده است ولى بازار سهام در تأمين مالى نياز شركت‌ها و بخش پويابى صنعتى كه در كنترل خارجى‌هاست اهميت و تأثير زيادى نداشته است».^۳ فونتئين و جيرونيمى كه به بررسى رابطه بين سرمايه‌گذارى خصوصى و خصوصى‌سازى در كشورهاي افريقايى پرداختند به اين نتيجه رسيدند كه اگرچه كاهش سرمايه‌گذارى خصوصى با يك عامل قابل توضيح نيست ولى «اغلب ناظران بر اين عقیده‌اند كه برنامه‌ي تعديل ساختارى اين جنبه‌هاى منفى را بيش‌تر کرده است».^۴

^۱ David Potts: "Nationalisation and Denationalisation of estate agriculture in Tanzania, 1967-90", in, P. Cook & C. Kirkpatrick [edit]: Privatisation Policy and Performance, London, 1995, p. 194

^۲ John Weiss: "Mexico: Comparative Performance of State and Private industrial corporations", in, Cook & Kirkpatrick, p. 222

^۳ K.S. Jomo: "Malaysia's Privatisation experience", in, Cook & Kirkpatrick, p.239

^۴ J.M. Fontaine & V. Geronimi: "Private investment and privatisation in Sub-Saharan Saharan Africa". in, Cook & Kirkpatrick, p. 157

خواننده‌ي علاقمند مى‌تواند براى اطلاعات بيشر به دو مقاله ديگر به همين قلم مراجعه نمايد: «سياست تعديل ساختارى - يك بررسى عام» و «بررسى مختصر سياست تعديل ساختارى در شيبلى» در كتاب:

مقدمه‌اي بر اقتصاد سياسى، نشر نى، تهران، ۱۳۷۶.

- کارآیی تولیدی:

ابتدا اجازه بدهید ادعاها را بررسی کنیم. ادعا بر این است که مؤسسات و شرکت‌های دولتی عدم کارآیی داخلی‌شان از شرکت‌های خصوصی بیش‌تر است. در توضیح این ادعا به عوامل زیر اشاره می‌شود:

- شرکت‌های دولتی باید کارآیی کم‌تری داشته باشند چون در اغلب موارد در حیطه‌ی استفاده از منابع از رقابت در امان می‌مانند.

- بر این شرکت‌ها از سوی نیروهای بازار فشاری وارد نمی‌آید تا نرخ بازگشت سرمایه‌ی مناسبی داشته باشند. مدیران این شرکت‌ها می‌دانند که در صورت لزوم دولت همیشه از کیسه‌ی مالیات‌دهندگان به کمک آنها خواهد شتافت.

- تصمیمات مربوط به سرمایه‌گذاری معمولاً از سوی دولتمردان حوزه‌ی سیاست اتخاذ می‌شود و این دولتمردان در اغلب موارد مسائل اقتصادی را در نظر نمی‌گیرند و یا به آن کم بها می‌دهند.

- به دلیل مالک نبودن، مدیران این مؤسسات انگیزه‌های لازم را برای حداقل‌سازی هزینه‌ها و حداکثرسازی سودها ندارند. از آن گذشته مدیران این واحدها نه فقط باید برای رسیدن به بیش از یک هدف فعالیت نمایند در اغلب موارد اهداف متفاوت با یکدیگر جمع‌شدنی نیستند.

- کنترل بوروکراتیک و نبودن سهام‌داران که در سودآوری شرکت منافع مستقیم داشته باشند موجب می‌شود تا عملکرد این واحدها با دقت و دلسوزی لازم انجام نمی‌گیرد.

خصوصی‌سازی این واحدها می‌تواند به همه‌ی این مسائل پاسخ شایسته داده و کارآیی را در واحدها بهبود بخشد.

این ادعاها را خواندیم و البته که نمی‌توان با این که به ظاهر این‌ها «تحولات» مطلوبی خواهند بود، با آنها موافق نبود. ولی سؤال اساسی این است که آیا شواهدی هم در دفاع از این ادعاها در دست هست یا تنها ادعایی است که به جای واقعیت بر فرضیات بنا شده است؟

مؤسسه‌ی دانمارکی AKF، ۸۰ پژوهش درباره‌ی واگذاری‌هایی را که در فاصله‌ی ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۰ انجام گرفت بررسی کرد و گزارش خود را در ۲۰۱۱ منتشر کرد و در آن نتیجه گرفت^۱ «هیچ شاهد عمومی وجود ندارد که نشان بدهد بخش خصوصی می‌تواند این خدمات را ارزان‌تر و با کیفیت بهتر از بخش عمومی ارائه نماید». در سال ۲۰۱۸، همین مؤسسه این ارزیابی را با افزودن یافته‌های ۴۹ پژوهش دیگر که در فاصله‌ی ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۴ منتشر شدند، به‌روزرسانی کرد و جالب این که یکی از نتایج این بررسی این بود که در اغلب این بررسی‌های تازه تغییرات در کیفیت خدمات ارائه شده منظور نشده است. بل و وارنر (۲۰۱۰) ۲۷ پژوهش درباره‌ی پی‌آمدهای خصوصی‌سازی آب و فاضلاب را در چند کشور بررسی کردند و نتیجه گرفتند «ما هیچ شهادی مبین بر کاهش هزینه‌ی ارائه‌ی این خدمات به‌وسیله‌ی بخش خصوصی پیدا نکرده‌ایم».^۲ محققان پروژه‌ی PIQUE پی‌آمدهای خصوصی‌سازی و آزادسازی بازارها برای برق، گاز و پست و تلگراف را در کشورهای اتریش، بلژیک، آلمان، لهستان، سوئد و بریتانیا را در فاصله‌ی ۱۹۷۰ تا ۲۰۰۴ بررسی کردند و نتیجه گرفتند که «هیچ سندی وجود ندارد که کارآیی به خاطر خصوصی‌سازی یا آزادسازی بهبود یافته باشد».^۳ در این جا به نکته‌ی جالبی اشاره می‌شود که پیش از واگذاری عامل مؤثر در بهبود بازدهی افزایش تولید بود ولی پس از اجرای این واگذاری‌ها، کاهش اشتغال در این صنایع عامل اصلی بهبود بازدهی شد. کینیازا و دیگران (۲۰۱۳) در بررسی پی‌آمد واگذاری‌ها برفروش شرکت‌های واگذار شده نتیجه گرفتند شرکت‌های واگذار شده درمقایسه با واحدهایی که هم‌چنان در بخش دولتی هستند «کارآیی کم‌تری دارند».

^۱ به نقل از:

<https://www.psir.org/sites/default/files/2014-07-EWGHT-efficiency.pdf>، ص

^۲ Bel, Germà, Xavier Fageda, and Mildred E. Warner. 2010. 'Is Private Production of Public Services Cheaper than Public Production? A Meta-Regression Analysis of Solid Waste and Water Services'. *Journal of Policy Analysis and Management* 29 (3): 553-77.

^۳ PIQUE 2009 Summary report of the project 'Privatisation of Public Services and the Impact on Quality, Employment and Productivity' (PIQUE), available at: https://www.boeckler.de/pdf/p_wsi_summary_report_pique.pdf

در این پژوهش که واگذاری‌ها در طول ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۹ را بررسی کرد عملکرد شرکت‌های واگذار شده با عملکرد خودشان قبل از واگذاری و با عملکرد واحدهایی که هم‌چنان در بخش دولتی هستند مقایسه شد. با درصد اعتبار آماری بالایی نویسندگان نتیجه گرفتند که کمپانی‌های واگذار شده در مقایسه با شرکت‌هایی که هم‌چنان در بخش دولتی هستند «عملکرد به مراتب ضعیف‌تری داشته‌اند»^۱.

پژوهشی که در ۲۰۱۵ منتشر شد و عمدتاً بر واگذاری در کشورهای با درآمد بالا متمرکز بود نتیجه گرفت که «پژوهش ما نشان می‌دهد که این نتیجه‌گیری که واحدهای خصوصی با کارایی بیش‌تری عمل می‌کنند با هیچ شاهد آماری تأیید نمی‌شود»^۲. در همین سال پژوهش دیگری که سازمان ملل منتشر کرد به این نتیجه‌گیری کلی رسید که «هیچ نوع مالکیتی فی‌نفسه رجحانی بر نوع دیگر ندارد»^۳ و در واقع مقوله‌ی کارایی به میزان رقابت، مقررات، خودمختاری در استخدام و پرداخت حقوق و توسعه‌ی نهادهای توسعه و مالی در اقتصاد بستگی دارد. در انگلیس که واگذاری‌ها از زمان تاجر شروع شده بود طبیعتاً بررسی‌های به نسبت بیش‌تری در اختیار داریم. پژوهشی که در ۲۰۰۴ منتشر شد یادآوری کرد «که این نتایج در واقع نتایج پژوهش‌های دیگر را تأیید می‌کند که خصوصی‌سازی فی‌نفسه هیچ نقش مثبتی در این تحولات نداشته است. در سطح اقتصاد خرد و کلان نتوانسته‌ام هیچ شواهدی پیدا کنم که تولید، کار، و سرمایه و کل بهره‌وری عامل به خاطر تغییر در شیوه‌ی مالکیت در مقایسه با روند تاریخی خود تغییر محسوسی کرده باشد»^۴. در پژوهشی که بانک

^۱ Knyazeva, A., D.Knyazeva, and J.E. Stiglitz, "Ownership Change, Institutional Development and Performance", *Journal of Banking & Finance* 37, no. 7 (July 2013): 2605–2627

^۲ Muhlenkamp H. (2015), "From state to market revisited: a reassessment of the empirical evidence on the efficiency of public (and privately owned) enterprises", *Annals of Public and Cooperative Economics* 86(4): 535-557

^۳ UNDP Global Centre for Public Service Excellence (2015), Is the private sector more efficient? A cautionary tale, available at: https://www.undp.org/content/dam/undp/library/capacity-development/English/Singapore%20Centre/GCPSE_Efficiency.pdf

^۴ <https://mitpress.mit.edu/books/great-divestiture>

جهانى در ۲۰۰۵ درباره‌ى خصوصى‌سازى آب و برق در كشورهاي جنوب انتشار داد مى‌خوانيم «شواهد اقتصادسنجى ما نشان مى‌دهد كه از نظر آمارى هيچ اختلاف قابل‌قبولى در كارآيى بين واحدهاي دولتى و خصوصى‌شده وجود ندارد».^۱ بانك جهانى در ۲۰۰۹ پژوهش ديگرى درباره‌ى پى‌آمدهاي خصوصى‌سازى در كشورهاي اروپاي شرقى، روسيه و چين منتشر كرد كه در آن آمده است «عمده‌ترين پى‌آمد بررسى ما براى سياست‌پردازى اين است كه خصوصى‌سازى فى نفسه تضمين‌كننده‌ى بهبود كارآيى نيست».^۲ حتى درباره‌ى واگذاري‌ها در ايران هم پژوهشى داريم كه نشان مى‌دهد در واگذاري‌هايى كه در طول ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۶ انجام گرفت هيچ بهبودى در سودآورى، كارآيى و مؤثر بودن اتفاق نيفتاد البته بدهى واحدهاي واگذارشده اندكى افزايش يافت.^۳

اجازه بدهيد كه به‌طور مشخص شواهد موجود درباره‌ى پى‌آمدهاي خصوصى‌سازى در بخش برق و آب را به‌اختصار بررسى كنيم.

خصوصى‌سازى برق:

در زمينه‌ى خصوصى‌سازى برق هم همان ادعاهاي بى‌اساس در اين‌جا هم تكرر مى‌شود يعنى با اين ادعا كه بخش خصوصى از بخش دولتى «كارآمدتر» است اين صنايع را واگذار كرده‌اند ولى اولين بررسى در ۱۹۹۵ منتشر شد كه در آن پولىت به

^۱ Estache A., Perelman S., Trujillo L. (2005), Infrastructure performance and reform in developing and transition economies: evidence from a survey of productivity measures, World Bank Policy Research Working Paper 3514

^۲ Estrin S., J.Hanousek, E.Kocenda and J.Svejnar (2009), "Effects of Privatisation and Ownership in Transition Economies", Journal of Economic Literature 47 (3): 699-728.

^۳ Alipour M. (2013), "Has privatisation of state-owned enterprises in Iran led to improved performance?" International Journal of Commerce and Management, 23(4): 281-305.

بررسی بیش از ده مورد خصوصی سازی برق پرداخت و نتیجه گرفت که «هیچ اختلافی بین بخش خصوصی و دولتی در پیوند با کارآیی وجود ندارد».^۱

درباره ی قیمت برق پس از خصوصی سازی در کشورهای عضو سازمان همکاری های اقتصادی و توسعه OECD، بررسی منتشر شده در ۲۰۱۰ نشان داد که قیمت ها پس از واگذاری افزایش یافته و به طور متوسط هم ۲۳٫۱٪ از زمانی که مالکیت در بخش دولتی بود بیش تر شده است.^۲ بررسی دیگری از قیمت برق در ۱۵ کشور اروپایی غربی در ۲۰۱۳ نتیجه گرفت که شاهد افزایش قیمت بوده ایم.^۳ پژوهشی که در ۲۰۰۷ منتشر شد و خصوصی سازی برق در ۸۳ کشور را بررسی کرد نتیجه گرفت که اگرچه بهای برق برای مصرف کنندگان صنعتی کاهش داشته ولی برای خانوارها «شاهد افزایش قیمت بوده ایم».^۴ بررسی دیگر در ۲۰۰۸ به خصوصی سازی برق در افریقا پرداخت و نتیجه گرفت که میزان کارآیی هیچ رابطه ای با وجود بخش خصوصی ندارد.^۵ بانک جهانی در ۲۰۰۵ در یک بررسی از خصوصی سازی برق در جهان نتیجه گرفت که پی آمد شیوه ی مالکیت بر کارآیی «برخلاف ادعایی که اغلب می شود اهمیت چندانی ندارد و در اغلب بررسی ها هیچ رابطه ی معنی داری بین کارآیی و مالکیت خصوصی آنها

^۱ Pollitt, M. (1995), *Ownership and Performance in Electric Utilities: the International Evidence on Privatisation and Efficiency*, Oxford University Press, Oxford.

^۲ Dee, P. 2010. 'Quantifying the Benefits from Structural Reforms in Electricity and Gas Markets in APEC Economies'. Contribution to the project 'The Impacts and Benefits of Structural Reforms in Transport, Energy and Telecommunications Sectors', commissioned by the APEC Policy Support Unit

^۳ Fiorio, C.V., and M.Florio. (2013), "Electricity Prices and Public Ownership: Evidence from the EU15 over Thirty Years", available at: <http://www.sciencedirect.com/science/article/pii/S0140988313000911>

^۴ Nagayama, Hiroaki (2007), "Effects of Regulatory Reforms in the Electricity Supply Industry on Electricity Prices in Developing Countries", *Energy Policy* 35 (6): 3440–62.

^۵ Estache A. Tovar B., Trujillo L. (2008), "How efficient are African electricity companies? Evidence from the Southern African countries", *Energy Policy* 36 (2008) 1969–1979

وجود ندارد».^۱ در ۲۰۰۹ بررسى مفصل تری از سوى بانک جهانى منتشر شد که در آن نشان داده شد که واحدهاى واگذارشده به بخش خصوصى تمایل بیش تری به بیکار کردن کارگران دارند- که در نهایت موجب افزایش کارآیى می شود - ولى در پیوند با بهبود سرمایه گذارى هیچ شاهدهى وجود ندارد. درضمن در این واحدها شاهد افزایش قیمت برق و کاهش شمار خانوارهاىی که به برق دسترسى داشته اند هم بوده ایم. به عبارت دیگر بهبود بازدهى به صورت سود بیش تر نصیب سرمایه شده است.^۲

خصوصى سازى آب

در پژوهش های انجام گرفته هیچ سندی وجود ندارد که ارایه ی آب به وسیله ی بخش خصوصى با کارآیى بیش تری در مقایسه با بخش عمومى انجام می گیرد. یک بررسى که در ۲۰۱۰ منتشر شد و یافته های ۲۷ پژوهش کاربردى را خلاصه کرد نتیجه گرفت که «ارایه ی این خدمات به وسیله ی بخش خصوصى ضرورتاً به معنای کم هزینه تر بودن آنها نیست».^۳

درفرانسه که ۷۵٪ از بخش آب در آن به بخش خصوصى واگذار شده، براساس پژوهشى که در ۲۰۰۶ منتشر شد خبر داریم که بهای آب عرضه شده به وسیله ی بخش خصوصى ۱۶٫۶٪ از بهای آبى که به وسیله ی بخش دولتى عرضه می شود بیش تر است.^۴ بانک جهانى در حالى که خود مشوق خصوصى سازى آب در کشورهای جنوب بود در پژوهشى که در ۲۰۰۵ منتشر کرد نتیجه گرفت که براساس پژوهش های

^۱ Estache A., Perelman S., Trujillo L. (2005), Infrastructure performance and reform in developing and transition economies: evidence from a survey of productivity measures, World Bank Policy Research Working Paper 351

^۲ Gassner K., Popov A. and Pushak N. (2009), Does private sector participation improve performance in electricity and water distribution? PPIAF

^۳ Bel, G., X. Fageda and M.E. Warner (2010) "Is Private Production of Public Services Cheaper than Public Production? A Meta-Regression Analysis of Solid Waste and Water Services", Journal of Policy Analysis and Management, 29 (3):553-77

^۴ Chong E., F. Huet, S. Saussier and F. Steiner (2006) "Public-Private Partnerships and Prices: Evidence from Water Distribution in France", Review of Industrial Organisation Vol 29, Numbers 1-2, 149-169, available at: <http://link.springer.com/article/10.1007%2Fs11151-006-9106-8>

انجام گرفته هیچ اختلاف آماری معنی داری در عرصه‌ی کارآیی بین بخش خصوصی و بخش دولتی در بخش آب وجود ندارد.^۱ کرپاتریک و دیگران (۲۰۰۶) با بررسی ۱۱۰ شرکت آب در کشورهای افریقایی از جمله ۱۴ شرکت خصوصی نتیجه گرفتند که هیچ اختلافی بین آنها وجود ندارد.^۲ در زمینه‌ی خصوصی سازی آب در کشورهای امریکای لاتین شواهد به همین گونه‌اند. یک بررسی در ۲۰۰۴ و بررسی دیگر در ۲۰۰۷ نتیجه گرفتند که از نظر کارآیی هیچ تفاوتی بین شرکت‌های خصوصی و دولتی وجود ندارد.^۳ بررسی‌ای که بانک توسعه‌ی آسیا در ۲۰۰۴ انجام داد به بررسی مقوله‌ی آب در ۱۸ شهر آسیایی پرداخت که ترکیبی از واگذار شده و نشده را شامل می‌شد. براساس اغلب معیارهای به کار گرفته شده، یعنی سطح پوشش، سرمایه‌گذاری، اتلاف آب، هزینه‌ی واحد تولید، بهای آب، هزینه‌ی اشتراک، واحدهای خصوصی به مراتب ضعیف‌تر از واحدهای دولتی عمل کردند. تنها در دو مورد شرکت‌های خصوصی در وضعیت بهتری هستند، مورد اول کارآیی در جمع‌آوری صورتحساب آب و دومی هم حداقل تعداد کارگران به ازای هر هزار مشترک.^۴

عدم موفقیت نظام نظارتی

با وجود همه‌ی شواهدی که به اختصار بررسی‌شده‌ایم البته هنوز هستند کسانی که بر این عقیده‌اند که علت عدم موفقیت واحدهای دولتی به نظام کنترل آنها مربوط می‌شود. به سخن دیگر، ادعا بر این است که مقدار این کنترل زیاد و کیفیت آن نامرغوب

^۱ Estache, A., S. Perelman, L. Trujillo (2005) Infrastructure performance and reform in developing and transition economies: evidence from a survey of productivity measures, World Bank Policy Research Working Paper 3514, February 2005

^۲ Kirkpatrick, C., D. Parker, and Y-F. Zhang (2006) "An Empirical Analysis of State and Private-Sector Provision of Water Services in Africa", The World Bank Economic Review 20 (1): 143-63

^۳ R. Seroa da Motta and A.R. Moreira (2004) Efficiency and Regulation in the Sanitation Sector in Brazil, IPEA Discussion Paper No. 1059

^۴ Asian Development Bank, Water in Asian Cities - Utilities Performance and Civil Society Views, ADB, 2004, available at: <https://www.adb.org/sites/default/files/publication/28452/water-asian-cities.pdf>

است. يعنى، در حالى‌که اين واحدها در گذران کارهاى روزمره زيادى کنترل مى‌شوند، از نظر هدايت استراتژيک کمبودهايى وجود دارد.^۱ پى‌آمد اين نکته البته اين است که ضررهاى ناشى از مداخلات بيش از اندازه و تحميل اهداف چنگدانه از سوى دولت از ضررهاى ناشى از عدم‌موفقيت بازار که موجب اين مداخلات مى‌شود، بسيار بيش‌تر است. بخشى از دلايل مدافعان خصوصى‌سازى اين است که دولت نه مى‌تواند همانند بازار اطلاعات مفيد جمع‌آورى نمايد و نه در خصوص کشورهاى توسعه‌نيافته داراى منابع انساني کافى براى اداره‌ى ثمربخش اين واحدهاست. در نتيجه، واگذاري بخشى از اين مؤسسات به بخش خصوصى، گذشته از رفع بسيارى از اين مصايب باعث مى‌شود که مسئوليت‌هاى دولت نيز کاهش يافته و رابطه‌ى معقول‌ترى بين امکانات و مسئوليت‌هاى آن ايجاد شود و اداره‌ى مؤسسات باقى‌مانده در بخش دولتى بهبود يابد. البته اين احتمال وجود دارد که مديران قابل از بخش دولتى به بخش خصوصى جلب شوند و در نتيجه اداره‌ى واحدهاى باقى‌مانده در بخش دولتى با مشکلات تازه روبرو شود ولى عقيدۀى عمومى بر اين است که خصوصى‌سازى با کاستن از مسئوليت‌هاى اقتصادى دولت، موجب کم‌تر شدن عدم‌موفقيت نظام نظارتى خواهد شد.

پى‌آمدهاى خصوصى‌سازى بر ماليه‌ى عمومى

نکته‌اى که در مورد اغلب کشورهاى درحال توسعه درست است اين که اغلب کشورها کسرى بودجه‌ى زيادى دارند و اين کسرى ادامه‌دار بودجه، بى‌گمان پى‌آمدهاى اقتصادى نامطلوبى خواهد داشت. گفته مى‌شود که هرگونه کاهشى در هزينه‌هاى دولتى براى تخفيف اين کسرى مؤثر خواهد بود و اين پى‌آمدهاى اقتصادى نامطلوب را تقليل خواهد داد. به گفته‌ى باينون و واتربرى در اغلب کشورهاى درحال توسعه خصوصى‌سازى براى اين منظور، يعنى کاستن از کسرى بودجه دولت، مورد توجه قرار مى‌گيرد.^۲ بد نيست اضافه کنم که چنين انگيزه‌اى از همان آغاز با تناقض و ناهمخوانى همراه است.

^۱ Wortzel, L.H. & Vernon-Wortzel, H: "Privatisation: Not the only answer", in, World Development, No. 17, No. 5, 1989, p. 636

^۲ Bienen H. & Waterbury, J.: "The Political Economy of Privatisation in Developing Countries, in, World Development, vol. 17, no. 5, 1989, p. 618

- اگر هدف اصلی واگذاری‌ها کسب درآمد و کاستن از کسری بودجه باشد، در آن صورت، معلوم نیست این همه ادعاهای اثبات‌نشده درباره‌ی بهبود کارآیی چرا تکرار می‌شود؟

- از آن مهم‌تر، چنین کاری نمی‌تواند سیاست پایداری باشد چون اموال دولتی را یک بار بیش‌تر نمی‌شود به بخش خصوصی واگذار کرد. به عبارت دیگر، تخفیف کسری بودجه، سیاست‌پردازی متفاوتی می‌طلبد که با این شیوه‌ی شلخته و ناپایدار تفاوت دارد.

با این همه لازم به یادآوری است که در اغلب موارد این نتایج «مطلوب» به دست نمی‌آید. یعنی درعمل و در واقعیت زندگی، دولت در یک کشور درحال توسعه تنها به فروش مؤسسات و شرکت‌های سودآور موفق می‌شود و دولت می‌ماند و تعدادی شرکت‌های زیان‌ده که کسری بودجه را به جای کاهش، بیش‌تر خواهد کرد. اما مسئله‌ی مهم‌تر به اعتقاد من این است که باید پرسید که علت این کسری بودجه کدام است؟ آیا دولت‌ها در این جوامع هزینه‌ی زیادی دارند و یا این که بنیان درآمدی شان ضعیف است و برای اداره‌ی امور اقتصادی کافی نیست؟ در همین راستا بد نیست بگویم که یکی از مشکلات موجود عدم کارآیی نظام مالیاتی در این کشورهاست یعنی، مالیات‌های مستقیم، به‌ویژه مالیات بر سود شرکت‌ها به‌درستی جمع‌آوری نمی‌شود. از طرفی مردم به دولت اعتماد ندارند و نپرداختن مالیات به‌غلط به صورت حرکتی سیاسی در می‌آید و از طرف دیگر، دولت‌هایی که در جمع‌آوری مالیات‌های مستقیم موفقیتی ندارند به وضع مالیات‌های غیرمستقیم می‌پردازند که کار را به‌واقع خراب می‌کند. چون برخلاف ادعای اقتصاددانان مدافع این سیاست‌ها توسل به مالیات‌های غیرمستقیم با تکیه بر برابری مصرف‌کنندگان در پرداختن مالیات، مضرترین شیوه‌ی اعتقاد به برابری است. در این‌جا توان و امکانات مالی مالیات‌دهنده در نظر گرفته نمی‌شود و به همین خاطر، استفاده‌ی گسترده از این نوع مالیات‌ها با اهداف اجتماعی توسعه در تناقض قرار می‌گیرد. راه برون‌رفت از این وضع تصحیح نظام مالیاتی و ایجاد نظامی است که بر کارکرد درست آن نظارت مؤثر اعمال نماید. به سخن دیگر، علت اصلی ضعف بنیان مالی دولت، معیوب بودن نظام مالیاتی، و گستردگی فساد مالی در اداره‌ی امور دولت

است و این مشکلات هم با خصوصی‌سازی برطرف نمی‌شوند بلکه همان طور که در مورد ایران نشان خواهیم داد، تشدید خواهد شد. این احتمال جدی وجود دارد که بدون انجام فرم‌های لازم در شیوهی اداره‌ی امور دولت، خصوصی‌سازی گسترده به سر برآوردن «اقتصاد مافیایی» منجر شود که اگرچه هیچ‌یک از منافع احتمالی نظام دولتی را ندارد ولی حامل همه‌ی مضرات اقتصاد خصوصی نیز هست. نمونه‌ی روسیه و شماری دیگر از کشورها در این خصوص بسیار آموزنده است. این نیز به گفتن می‌ارزد که کاستن از بودجه دولت به هر قیمت و تحت هر شرایطی، به‌ویژه در اوضاعی که بر بسیاری از کشورهای درحال توسعه حاکم است، در عمل می‌تواند پی‌آمدهای بسیار مضر برای اقتصاد داشته باشد. برای نمونه، امروزه تقریباً ثابت شده است که آموزش ابتدایی مؤثر یکی از بهترین و در عین حال کم‌هزینه‌ترین راه‌های افزودن بر بهره‌وری کار در آینده است. نمونه‌ی کره‌ی جنوبی در این راستا بسیار مفید است. کاستن از هزینه‌های دولت در آموزش ابتدایی و یا خصوصی‌سازی آموزش ابتدایی که در پوشش‌های مختلف صورت می‌گیرد، فداکردن اهداف درازمدت برای منافع آنی و زودگذر است.

اهداف توسعه و خصوصی‌سازی اموال دولتی

مدافعان خصوصی‌سازی در کنار همه‌ی این ادعاها، هم چنین مدعی‌اند که مداخلات گسترده‌ی دولت برای رسیدن به اهداف توسعه نیز مطلوب نیست. از جمله دلایلی که ارائه می‌شود این که این مداخلات به صورت مانعی بر سر راه رشد اقتصادی و رقابت در اقتصاد عمل می‌کند. اگرچه رشد اقتصادی با توسعه‌ی اقتصادی هم‌سان نیست ولی رشد اقتصادی منابع لازم برای انجام پروژه‌های مربوط به توسعه را فراهم می‌کند. ادعا بر این است که مداخلات دولت هم چنین مزاحم کارآفرینی بخش خصوصی می‌شود و بالاخره، در توزیع اعتبارات در اقتصاد اختلال ایجاد می‌کند. به غیرواقعی بودن شماری از این ادعاها نمی‌پردازم ولی پرسش اساسی این است که در تاریخ معاصر جهان، کدام کشور براساس این الگوی پیشنهادی مدافعان خصوصی‌سازی توسعه یافته است که ایران نمونه‌ی دومش باشد؟ بعلاوه پرسشی که به همان اندازه مهم است، این که به‌واقع عامل اساسی رونق اقتصادی کدام است؟ آیا اشکال حقوقی

مالکیت، یعنی خصوصی در برابر دولتی، این همه مؤثر است و یا این که آنچه که مهم است به واقع ساختار بازار و میزان رقابت موجود در این بازارهاست؟ یعنی اگر عامل اصلی ساختار بازار باشد که هست، در آن صورت اغلب ادعاهایی که در دفاع از خصوصی سازی گسترده در کشورهایی چون ایران می شود مثل بنایی روی آب فرومی ریزد. به عبارت دیگر، با نادیده گرفتن ساختار بازار روشن است که تبدیل یک انحصار عمومی به یک انحصار خصوصی نمی تواند مفید باشد و نیست. تردیدی نیست که انحصار خصوصی برای سهام داران آن سود بیشتری خواهد داشت، ولی، بدون تردید چنین سرانجامی به نفع اقتصاد به طور کلی و به نفع مصرف کنندگان به طور خاص نخواهد بود. از سوی دیگر، در اقتصادی که نظام بازار در آن وجود ندارد و یا به طور ثمربخشی عمل نمی کند، خصوصی سازی نیز نمی تواند برای رفع مصایبی که وجود دارد، مؤثر باشد. آنچه که اتفاق خواهد افتاد، نابرابرتر شدن توزیع درآمدهاست و همگانی شدن فقر و نداری که با اهداف درازمدت توسعه تناقض آشکار دارد. به سخن دیگر، حتی اگر این ادعاهای اثبات نشده و فاقد سند قابل قبول باشند، خصوصی سازی بدون در پیش گرفتن برنامه های رفرم بسیار گسترده در حوزه عملکرد بازار نمی تواند چنین پی آمدهای مثبتی داشته باشد. به سخن دیگر، خصوصی سازی باید با برنامه های گسترده ی رفرم نهادها و قوانین همراه باشد. و بعلاوه اگرچه بسیاری از انتقادات از عملکرد شرکت های دولتی در این کشورها درست است ولی اتفاقاً علت این امر، نه شیوهی حقوقی مالکیت بلکه کمبود نهادها و به ویژه فقدان نهادهای مفید نظارتی است و در نتیجه با تغییر شیوهی حقوقی مالکیت این مشکلات نیز نه فقط برطرف خواهند شد بلکه تشدید می شوند. مدیران ناقابل و زراندوز شرکت های دولتی وقتی در رأس شرکت های خصوصی شده قرار می گیرند، به همان شیوهی گذشته ادامه خواهند داد و تفاوت در این است که پس از واگذاری، علنی تر و آشکارتر به پر کردن جیب های خود خواهند پرداخت. به عبارت دیگر، راه مؤثرتر به گمان من افزودن بر کارایی این شرکت ها و ایجاد یک مجموعه قوانین و نهادهای نظارتی کارآمد است که بتواند از سوی مردم بر این کارها نظارت مفید داشته باشد. به بیان دیگر، برای رسیدن به این اهداف باید کارهای فرهنگی و آموزشی زیادی انجام گیرد و یک شبه نمی توان

صرفاً با تغییر شیوهی مالکیت به این اهداف دست یافت. از جمله کارهایی که باید بشود این که اولاً باید مکانیسم‌های لازم ایجاد شود تا این نهادها به مردم پاسخ‌گو باشند و بعلاوه، انتخاب مدیران باید با حد اعلای هوشمندی و مسئولانه صورت بگیرد تا قابل‌ترین افراد در رأس امور قرار بگیرند و این مدیران نیز باید در برابر مقاماتی که به‌طور آزاد از سوی مردم انتخاب می‌شوند مسئولیت داشته و به همان مردم پاسخ‌گو باشند. مقوله‌ی حساس‌رسی کار این نهادها بسیار پراهمیت است تا بتوان بین مدیران بد و خوب بر اساس عملکرد آنها تفکیک قائل شد و ضمن تشویق مدیریت مؤثر و مفید، برای رفع مدیریت زیان‌بار در نهادهای دیگر اقدامات لازم در پیش گرفته شود. اما، اگر قرار باشد که این مؤسسات محل ایجاد اشتغال و درآمد‌های مشروع و نامشروع برای بستگان و نزدیکان صاحبان قدرت در جامعه باشد، اهداف اقتصادی خصوصی‌سازی که ادعا می‌شود، به دست نخواهند آمد و چه بسا که کار خراب‌تر هم بشود. در نبود این نهادهای نظارتی که در انجام وظایف مشخص شده‌ی خویش قابلیت داشته باشند، خصوصی‌سازی نیز موفقیتی نخواهد داشت.

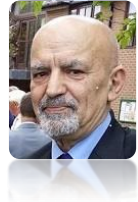
خلاصه کنم، اگرچه کم نیستند کسانی که خصوصی‌سازی را به‌عنوان «هدف» این برنامه‌ها در نظر می‌گیرند و ظاهراً به همان راضی‌اند، ولی خصوصی‌سازی در بهترین حالت تنها «وسیله‌ای» برای رسیدن به اهدافی است که شماری از آنها را در صفحات قبل بر شمرده‌ایم. از سویی نباید «هدف» و «وسیله» باهم مخلوط شوند و از سوی دیگر، باید زمینه‌های لازم برای افزودن بر احتمال موفقیت این برنامه [آرفرم واقعی نهادها و قانون‌مندی‌کردن امور] تهیه و تدارک شود. در غیر این صورت، یک بار دیگر زندگی و مرگ میلیون‌ها بلکه صدها میلیون تن آدمی که در کشورهای درحال توسعه زندگی می‌کنند بازپیچ‌های کنج‌کاو‌ی‌های تئوریک و نظری اقتصاددانان و دیگر علمای علوم اجتماعی و سیاسی خواهد شد و چنین کاری زیننده‌ی بشریت در قرن بیست‌ویکم نیست.

دربخش بعدی، نمونه‌های عملی بلای خصوصی‌سازی را بررسی خواهیم کرد.

هفت تپه:

گزارش یک سرقت از پیش طراحی شده

احمد سیف



بلای خصوصی سازی:

بخش دوم: قصه‌ی تلخ شکر در ایران



این که یک کارخانه در ۶۰ سالگی اش به گل می‌نشیند موضوعی نیست که بتوان ساده از آن گذشت و با چوب زدن بر چند فرد، با نگرشی تقلیل‌گرایانه کل مسئله را به مقوله‌ای در حوزه‌ی شخصی تقلیل داد. چهار سال پیش این کارخانه عظیم را به دو جوان ۲۸ و ۳۱ ساله که ظاهراً تجربه‌ای هم در اداره یک هم‌چه واحدی نداشتند و از آن مهم‌تر دارای سابقه‌ی مشکوک مالی و اقتصادی بودند، واگذار کردند.

باید پرسید در نهادهای تصمیم‌گیری که رأی به واگذاری این واحد داده‌اند چه عناصری درگیر بوده‌اند و مسئولیت آنها در اینجا چه می‌شود. حجم خلاف‌کاری دولتی‌ها بسی بیشتر از واگذاری ثروت ملی به این صورت است. چون وقتی کارگران در اعتراض به حقوق‌های نگرفته چندماهه‌شان دست به اعتراض زدند، دولت فخریه هم جواب کارگران را با بازداشت و زندان و جریمه داد و الان با خبر می‌شویم که در همان هفته‌ها و ماه‌ها مالکان جدید هفت‌تپه برای گرفتن ارز دولتی (یعنی دلار ۴۲۰۰ تومانی) صف کشیده بودند و می‌دانیم که ۱۵۰۰ میلیون دلار هم به همین روال ارز گرفتند. به‌درستی نمی‌دانیم که مالکان تازه با این ارزها چه کرده‌اند، ولی می‌دانیم که به جای خرید تجهیزات برای کارخانه – آن‌چه که از قرارعلت تخصیص ارز دولتی بود – این ارز دولتی «قاجاق» شد و در بازار آزاد فروخته شد. از جمله به خاطر آن اکنون دادگاه دیگری برای «هفت‌تپه» در جریان است ولی این بار آن که در این دادگاه متهم است نه کارگران که به خاطر حقوق معوقه‌ی خود اعتراض کرده باشند، بلکه مدیران جوان این شرکت‌اند که ظاهراً «ارزان خریدن» این مجموعه‌ی عظیم برای‌شان کافی نبوده است. در رأس گروه دیگری از مفسدان اقتصادی درگیر فعالیت‌های قاجاق و معاملات غیر مجاز ارزهای دولتی بودند.

در آخرین روزهایی که هفت‌تپه در بخش دولتی بود حکیم خنیفری – دبیر نظام صنفی کشاورزی شوش – گفت: «این شرکت با واگذاری به بخش خصوصی احیا خواهد شد و می‌تواند اشتغال زیادی ایجاد کند». او پیش‌بینی کرده بود که با واگذاری شرکت به بخش خصوصی بیش از ۲۰ هزار شغل ایجاد خواهد شد. البته نه تنها در پیوند با هفت‌تپه که بی‌شمار شرکت‌های دیگر هم شاهدیم که با همه وعده‌ها اموال دولتی را واگذار می‌کنند و بعد صاحبان تازه با «لخت کردن» دارایی‌ها اسکلتی را رها می‌کنند تا دولت آن‌گاه به نمایندگی از سوی عموم بیاید و زیان‌های پیش‌آمده به‌وسیله‌ی فعالان

بخش خصوصی رانت خوار را جبران کند. البته می‌دانیم که این دو نوجوان - که اکنون متهمان اصلی پرونده‌ی فساد مالی هستند - تنها با پرداخت ۶ میلیارد تومان در سال ۹۴ مالک هفت‌تپه شده بودند. البته مشاور رییس سازمان خصوصی‌سازی در زمان واگذاری وعده داد که «آینده‌ی هفت‌تپه زیبا خواهد بود.» و البته خبر داریم که این گونه نشد. از همان زمان واگذاری اعتراضات شروع شد چون کارگران این کارخانه به دلیل عدم پرداخت دستمزد، سوءمدیریت، و ناروشنی در قراردادهای کار با کارگران پیمانی، و قراردادهای روزمزدی دست به اعتراض زده بودند. یکی از اعتراضات این بود که مدیران جدید با سوءاستفاده از نام هفت‌تپه می‌خواهند تسهیلات ارزی بگیرند. اگرچه کارگران معترض را به زندان انداختند ولی الان خبر داریم که این ادعای کارگران راست بود که جزئیاتش را به دست خواهیم داد.

کارگران می‌گویند بیش از دو سال است که کارخانه‌ی هفت‌تپه پرداخت برخی مزایای عرفی و قانونی کارگران مثل سبد کالای ماه رمضان، حق لباس کار، لوازم تحریر مدرسه و غیره را کم یا به‌طور کامل متوقف کرده است.

اما داستان هفت‌تپه اندکی سابقه‌دارتر است. در نیمه‌ی دوم سال ۸۴ دولت احمدی‌نژاد به دلایلی که هم‌چنان ناروشن است تعرفه‌ی شکر خام را از ۱۲۰٪ به ۴٪ و تعرفه‌ی شکر سفید را از ۱۵۰٪ به ۱۰٪ رسانید. در فاصله‌ی کوتاهی به جای ۵۰۰ هزار تن واردات - یعنی شکافی که بین تولید داخلی و مصرف وجود داشت - ۲۴۸۲ هزار تن شکر در ۱۳۸۵ وارد کشور شد و پایه‌های فروپاشی شرکت نیشکر هفته تپه در همان سال‌ها ریخته شد.

در زمان انتخابات سال ۱۳۸۸ این هم از عیسی کلانتری جالب است که در حالی که کشور به ۵۰۰ هزار تن شکر نیاز دارد، دولت نهم با واردات بی‌رویه‌ی این محصول که از مصرف داخلی بسیار بیشتر بود باعث تعطیلی و ورشکستگی کارخانجات نیشکر شده است که نتیجه‌ی آن بیکاری هزاران ایرانی و اضافه کردن آنها به جمعیت بیکار کشور است. بحث فرسودگی خط لوله، زیان‌دهی، بدهی بالای شرکت کشت و صنعت نیشکر هفت‌تپه در دهه‌ی ۸۰ آغاز شد. اواسط این دهه بود که اعتراضات کارگران به‌دلیل تأخیر در پرداخت سه ماه حقوق شکل گرفت. در این دو دهه کارگران هفت‌تپه

بارها نسبت به عدم پرداخت حقوق و معوقات و امنیت شغلی خود دست به اعتراض، تجمع و اعتصاب زده‌اند.

موافقان خصوصی‌سازی بدون این که به وارسیدن این برنامه در چارچوب مختصات اقتصادی ایران بنگرند گناه را به گردن دولت می‌اندازند با این بهانه که واحدهای واگذارشده در زمان واگذاری «زیان‌ده» بودند. در این جا ولی، از وارسیدن سه نکته‌ی مهم غفلت می‌کنند. اول این که در پیوند با هفت‌تپه می‌توان نشان داد که این «زیان‌دهی» با «برنامه» بود و برایش زمینه‌سازی شد و دوم، این که این ادعا در مورد بسیاری از واگذاری‌ها صحت ندارد و سرانجام، سوم این که پرسش این است که در آن صورت بخش خصوصی با چه انگیزه‌ای در مزایده‌ی فروش این واحدهای زیان‌ده شرکت می‌کنند؟

در مورد هفت‌تپه وقتی پس از واگذاری اعتراضات کارگری بالا گرفت، ابتدا مسئولان اعلام کردند که مدیر عامل- امید اسدیگی- فراری است و بعد معلوم شد که این ادعا واقعیت نداشت بلکه در یکی دو سال گذشته اسدیگی و دیگر شرکا با جدیت مشغول گرفتن ارز دولتی بودند و در مجموع بیش از ۲۰۱ میلیون دلار دولتی دریافت کرده‌اند ولی به جای این که صرف واردات مواد اولیه برای کارخانه بشود صرف ورود کالاهای قاچاق به کشور شد. البته خبر داریم که علاوه بر اسدیگی شریک او در مالکیت هفت‌تپه یعنی مهرداد رستمی هم جزو متهمان این پرونده‌ی اخلال ارزی است. یعنی ۵ سال پس از واگذاری و ۳ سال پس از اعتراضات گسترده کارگری که ده‌ها تن از کارگران معترض با احکام جبرانه‌ی قضایی روبرو شده‌اند و تعداد بیشتری از کارگران هم با ازدست دادن شغل و عقب افتادن دستمزد ماهانه در شرایط دشواری زندگی می‌کنند عمده‌ی خریداران هفت‌تپه به اتهام فساد مالی واقتصادی در دادگاه هستند.^۱

این شرکت قبل از واگذاری به بخش خصوصی، سالی ۱۰۰ هزار تن تولید داشته اما بعد از واگذاری در دهه‌ی ۹۰، سطح تولید تا جایی افول کرده که از ابتدای سال ۹۷ تا

^۱ /این-نوبت-از-متهمان-هفت-تپه/ <https://www.faraz.ir/1399/02/30/>

نیمه‌ی دوم سال ۹۸، فقط ۲۵ هزار تن تولید داشته است؛ زیان انباشته‌ی نیشکر هفت‌تپه نیز براساس تخمین‌ها، بیش از ۲۰۰ میلیارد تومان است.^۱

من بر آن سرم که بلای خصوصی‌سازی هفت‌تپه تاریخچه‌ی دردناک‌تری دارد. اندکی کلی‌تر، مصیبت خصوصی‌سازی در ایران به گمان من دو چهره دارد. یعنی یک چهره‌اش این که از همان ابتدا- یعنی در سال‌های پس از جنگ عراق با ایران و به زمان آقای هاشمی، مجریان این برنامه با یک نگاه خاص- که به آن خواهیم رسید- و صد البته مخرب و غیرمعمول در اجرای این برنامه کوشیدند و اما بعد که اصل ۴۴ قانون اساسی را تغییردادند، به‌نظر من چهره‌ی دوم این خلاف‌کاری‌ها نمایان‌تر شد و حتی به تعبیری «مشروعیت حقوقی» پیدا کرد. در پیوند با چهره‌ی اول، یکی از نمایندگان تبریز در مجلس مدعی است که «متأسفانه کارگزاران خصوصی‌سازی در کشورمان از همان ابتدا با قبیله‌گرایی سیاسی، واحدهای مشمول خصوصی‌سازی را در ابتدا به ضرردهی کشاندند و پس از آن، این واحدها را به ثمن بخش فروختند. گاهی این واحدها را به خودشان یا کسانی که از طرف آن‌ها وارد معامله شدند فروختند و مواردی از این دست که نمونه‌های بسیاری هم در این موارد وجود دارد».^۲

هفت‌تپه نمونه‌ی بارزی از اجرای این برنامه در ایران است. اول کمر صنعت تولید قند و شکر در ایران را شکستند و بعد آن‌چه که از آن باقی مانده بود را به شیوه‌ای که خواهیم دید به این دو نوجوان واگذار کردند. اما درباره‌ی چهره‌ی دوم بلای خصوصی‌سازی چه می‌توان گفت؟

زمینه‌سازی حقوقی برای بلای خصوصی‌سازی در ایران

نظر یکی از نمایندگان مجلس از تبریز را خواندیم و اما وقتی می‌کوشند به اجرای همین سیاست‌ها سروسامان بدهند اصل ۴۴ قانون اساسی را تغییر می‌دهند. این تغییرات در ۸ بهمن ۱۳۸۶ به تصویب مجلس رسید و در ۲۵ خرداد ۸۷ هم مجمع تشخیص مصلحت نظام آن را تأیید کرد و سرانجام ۳۱ تیر ۱۳۸۷ برای اجرا ابلاغ شد.

^۱ <https://khabarban.com/a/25477586>

^۲ <http://www.baharnews.ir/news/169403/>

اگرچه مشاهدات من درباره‌ی اصل ۴۴ قانون اساسی ذره‌ای از مسئولیت کسانی که به جای فروش اموال دولتی به بخش خصوصی، شیوه‌ی تازه‌ای از سرقت اموال عمومی را سازمان‌دهی کرده‌اند کم نمی‌کند ولی به اعتقاد من، حداقل بخشی از مشکلاتی که با آن دست به گریبانیم به قانون اجرای سیاست‌های اصل ۴۴ قانون اساسی برمی‌گردد که در ۱۳۸۶ به تصویب رسید و آقای احمدی‌نژاد رییس جمهور وقت هم حدود یک سال بعد آن را برای اجرا ابلاغ کرد.

این قانون سرشار از ابهامات حقوقی و استفاده از عباراتی است که به‌درستی تعریف نشده و مبهم است که به‌ویژه در کشوری چون ایران که نهادهای نظارت‌گر مؤثر و کارساز ندارد به‌سهولت و سادگی می‌تواند به صورت فساد مالی گسترده درآید که درآمد است. یکی از ابهاماتی که در این قانون هم هست این که بعضی از واژه‌های حقوقی درست تعریف نشده یا به‌اندازه‌ی کافی مشخص نشده‌اند. مثلاً تعریف «انحصار» در این قانون اندکی گنگ است و بعلاوه «انحصار طبیعی» را هم به زبانی که دیگران هم بفهمند تعریف نکرده است. در تبصره ۱ ماده ۳ اولین بار با ابهام روبرو می‌شویم چون دولت موظف است سهم خود را در «شرکت‌ها، بنگاه‌ها و مؤسسات دولتی و غیردولتی» به «بخش‌های خصوصی، تعاونی و عمومی غیردولتی واگذار نماید». ابهام اول این است که علاوه بر بنگاه‌ها و شرکت‌ها این «مؤسسات غیردولتی» دیگر چه صیغه‌ای است که دولت در آن‌ها سهم دارد و بعلاوه، اگر چه واگذاری به بخش خصوصی و تعاونی روشن و بدون ابهام است ولی این بخش «عمومی غیردولتی» از چه تاریخی در ایران ظهور پیدا کرده و شامل چه مؤسساتی است که اگر چه «عمومی» اند، ولی در عین حال «غیردولتی» اند؟ با جادادن این معجون در این متن قانونی، به‌راستی یعنی داریم از چه نوع مؤسساتی در این جا سخن می‌گوییم؟ اگر چه مجلس در قانون ۱۳۷۳ از شماری از مؤسسات به‌عنوان بخش «عمومی غیردولتی» نام برده است^۱ ولی هم‌چنان روشن نیست که چرا این مؤسسات در عین حال که «عمومی» اند ولی در عین حال «غیردولتی» اند و در عمل می‌توانند در واگذاری اموال دولتی به بخش خصوصی مشارکت کنند و اموال

^۱ <https://rc.majlis.ir/fa/law/show/90418>

دولتی می‌تواند به آنها منتقل شود. برچه مبنایی این نوع نقل و انتقال‌ها هم‌چنان «خصوصی‌سازی» نامیده می‌شود؟

تبصره ۳ ماده ۳ هم یکی دیگر از موارد دست‌وپاگیر است. سازمان‌های توسعه‌ای مصوب دولت در صورت «حراز عدم تمایل بخش‌های غیردولتی» برای سرمایه‌گذاری بدون مشارکت دولت در طرح‌های اقتصادی، در مناطق کم‌تر توسعه‌یافته می‌توانند به هر میزان «اقدام به سرمایه‌گذاری مشترک با بخش‌های غیردولتی نمایند» ولی سهام دولت باید «ظرف حداکثر سه سال پس از بهره‌برداری با رعایت مقررات این قانون واگذار شود». اگرچه روشن نیست که دلیل اصرار بخش‌های غیردولتی برای «مشارکت» با دولت کدام است، ولی آشکار است که این قانون از همان ابتدا قرار را بر این گذاشته است که بخش عمومی «هزینه» می‌کند و اگر پروژه‌ای موفق شد، «منافع» اش باید به بخش خصوصی بر گردد. معترضه اضافه کنم که وقتی قانون‌گذار عبارت گنگ «بخش‌های غیردولتی» را در متن قانون می‌گنجاند، بهره‌مندی از بخش خصوصی کمی فراتر می‌رود.

اگرچه «مؤسسات عمومی غیردولتی» هم‌چنان تعریف نشده باقی می‌ماند ولی ماده ۶ حداکثر سهامی که می‌تواند به این مؤسسات واگذار شود را ۴۰٪ تعیین می‌کند. چون تعریف «مؤسسات عمومی غیردولتی» مشخص نیست در نتیجه نمی‌دانیم که این «محدودیت» در کدام واگذاری انجام گرفته اعمال شده است؟ آیا آن ۶۰٪ بقیه هم‌چنان در مالکیت دولت باقی می‌ماند یا این که دولت موظف است که آنها را هم به یک مؤسسه‌ی عمومی دیگر غیردولتی یا بخش خصوصی واگذار نماید؟ از سوی دیگر، این نکته هم روشن نمی‌شود که قانون‌نویسان برچه مبنایی این محدودیت را گذاشته‌اند؟ بعلاوه اگر ۶۰٪ سهام یک مؤسسه‌ی دولتی هم‌چنان در دست دولت باقی بماند، روشن است که مدیریت آن واحد هم در بخش دولتی باقی خواهد ماند. منطقی اقتصادی درپیش گرفتن این نوع واگذاری‌ها از نگاه قانون‌نویسان چه بوده است؟ اگر یکی از انگیزه‌های اساسی این واگذاری ایجاد تغییر در مدیریت دولتی باشد، در این موارد که شاهد این تغییر نخواهیم بود و چنین «هدفی» به دست نخواهد آمد. البته درباره‌ی هیچ کدام از این موضوعات در قانونی که به‌وسیله‌ی آقای احمدی‌نژاد ابلاغ شد، چیزی

پیدا نخواهیم کرد. تبصره ۱ این ماده، کج‌راه‌های برای سوء استفاده بازمی کند چون برای تأدیه‌ی بدهی هم به دولت اجازه می‌دهد تا سهام خود را واگذار نماید. در این جا با همه در باغ سبزی که موافقان برنامه خصوصی‌سازی در ایران نشان می‌دهند، با گنجاندن این تبصره، در واقع، به تنها انگیزه‌ای که عمل می‌کنند در واقع، ایجاد درآمد برای دولت است. البته اضافه کنم که اگر بدهی دولت به بخش خصوصی باشد شاید بتوان واگذاری به خاطر بدهی را تحت برنامه‌ی «خصوصی‌سازی» به اجرا درآورد. ولی در صورتی که دولت به دیگر بخش‌های دولت - برای مثال در کشورهای چون ایران، بانک‌های دولتی - بدهی داشته باشد در آن صورت واگذاری اموال دولتی از یک بخش دولت به یک بخش دیگر همان دولت، چرا «خصوصی‌سازی» نامیده می‌شود؟ نه فقط مدیریت این واحدها در بخش دولتی باقی می‌ماند که حتی مالکیت هم عملاً تغییر نمی‌کند. البته موارد زیادی در اهمیت گسترش بخش تعاونی آمده است که می‌دانیم در این حوزه، کار زیادی صورت نگرفته است و برای مثال ماده ۹ بر این دلالت دارد که تا پایان سال ۱۳۹۳ سهم این بخش از اقتصاد ایران باید حداقل ۲۵٪ باشد. در این قسمت شاهد فهرست درازی هستیم از آن چه که دولت باید برای گسترش و تقویت بخش تعاونی انجام بدهد. به‌عنوان مثال اگر دولت تصمیم می‌گیرد به بخش خصوصی «مشوق» بدهد به تعاونی‌ها باید ۲۵٪ بیشتر «مشوق» بدهد. در ضمن «بانک توسعه تعاون» باید ایجاد شود با سرمایه‌ی اولیه ۵۰۰۰ میلیارد ریال و اساسنامه‌ی آن هم باید در ظرف ۳ ماه تکمیل شود. در ۱۳۸۸ صندوق توسعه تعاون، با این میزان سرمایه به صورت بانک توسعه تعاون درآمد. تبصره ۶ ماده ۱۱ مشخص می‌کند که برای تشویق درآمدهای شرکت‌های تعاونی باید به آنها ۲۵٪ تخفیف مالیاتی داد. با این همه، حتی در اول تیرماه ۱۳۹۹ در مطبوعات می‌خوانیم که «متأسفانه شاهد هستیم که سهم بخش تعاون از اقتصاد کشور حدود ۶ درصد است که این مهم گویای عدم عزم دولت‌ها برای اجرای فرآیند سیاست‌های ابلاغی است»^۱. یعنی ۶ سال پس از پایان مهلتی که خودشان گذاشته‌اند سهم بخش تعاونی کم‌تر از یک‌چهارم آن چیزی است که طبق قانون خودشان باید بوده باشد.

^۱ <https://khabarban.com/a/28358926>

درضمن، در تبصره ۳ ماده ۱۶ می‌خوانیم که شرکت‌های واگذارشده به بخش خصوصی تا ۵ سال حق کاهش تعداد کارکنان خود را ندارند. تبصره ۴ همین ماده وعده می‌دهد که آنها که بیشتر استخدام کنند، «مشوق‌های مالی یا غیرمالی از جمله تخفیف دراصل قیمت» دریافت خواهند کرد. در ماده ۱۹، به هیأت واگذاری اجازه می‌دهد که «از کلیه‌ی روش‌های ممکن برای واگذاری بنگاه‌ها و مالکیت» استفاده نماید. جالب این که تبصره «و» این ماده مقرر می‌دارد که در مواردی که بازسازی ساختاری بنگاه قابل واگذاری مقدور نباشد، «و پس از سه بار واگذاری شرکت ممکن نگردد» هیأت واگذاری می‌تواند رأی به انحلال شرکت بدهد. ماده ۲۰ سه شیوه واگذاری را به رسمیت می‌شناسد، از طریق بورس، مزایده و سرانجام مذاکره. تبصره ۲ این ماده اضافه می‌کند پس از برگزاری ۲ نوبت مزایده، اگر خریداری وجود نداشته باشد، واگذاری از طریق مذاکره مجاز است. به اعتقاد من عمده‌ترین «سوراخ» حقوقی برای فساد و برنامه‌ریزی برای سرقت اموال عمومی به این صورت ایجاد می‌شود. تبصره ۵ ماده ۲۰، مقرر می‌دارد که «رعایت قانون تشویق و حمایت از سرمایه‌گذاری خارجی مصوب ۱۳۸۰ الزامی است». بعد می‌رسیم به وظایف دیگر دولت در اجرای این سیاست‌ها. تبصره ۱ ماده ۲۰ وزارت اقتصاد و دارایی و بانک مرکزی جمهوری اسلامی را مکلف می‌کند که سالانه حداقل ۱۰ میلیارد دلار «خط اعتباری جهت تأمین مالی سرمایه‌گذاری‌های بخش‌های غیردولتی از خارج از کشور فراهم نماید». تبصره ۲ همین ماده وظایف بیشتری برای دولت قائل است یعنی نه تنها باید ۴۰٪ از مانده‌ی حساب ذخیره‌ی ارزی سال پیش را به بخش غیردولتی اختصاص دهد بلکه به‌طور کلی «سهم بخش غیردولتی در هر سال نباید از ۴۰٪ برداشت از ذخیره‌ی ارزی در آن سال کمتر باشد». بعد می‌رسیم به چگونگی هزینه‌کرد درآمدهای ناشی از خصوصی‌سازی در ایران. ماده ۲۹ در این قانون به این موضوع اختصاص دارد علاوه بر تقویت تأمین اجتماعی و ایجاد زیربنای اقتصادی با اولویت مناطق کم‌تر توسعه یافته، «۳۰٪ از کل درآمدها باید صرف تعاونی‌های فراگیر» بشود که اکنون می‌دانیم چنین نکرده‌اند. بعد می‌رسیم به مسئولان اجرای این قانون که از یک طرف هیأت واگذاری داریم و بعد شورای عالی اجرای سیاست‌های اصل ۴۴ که به‌واقع بخش عمده‌ای از مسئولان دولت در این دو نهاد حضور

دارند. به این ترتیب، اصرار من بر این خواهد بود که وقتی به بلای خصوصی‌سازی در ایران می‌رسیم دیگر نباید تنها فلان یا بهمان شخصیت را مقصر بدانیم چون این مجموعه‌ی گسترده از مسئولان مملکتی براساس قانونی که خودشان نوشته‌اند، در اجرای «ثمربخش» این سیاست مسئولیت مشترک دارند و اگر کاری خراب شده است به واقع مقصر این نهادها هستند نه یک شخص خاص. از سوی دیگر، به‌وضوح روشن است که برخلاف قانونی که خودشان نوشته‌اند همین مجموعه مسئولان مملکتی در موارد مکرر به قانون عمل نکرده‌اند. به سخن دیگر می‌خواهم این نکته را گفته باشم که بلای خصوصی‌سازی جدی‌تر و ساختاری‌تر از آن است که مثلاً تنها رییس سازمان خصوصی‌سازی را مقصر بدانیم اگرچه او به جای خود مسئولیت دارد ولی در ضمن، اگر فلان رییس سازمان خصوصی‌سازی توانسته کارهای خلاف قانون بکند در عین حال مسئولیت این قانون شکنی‌ها با دیگر مقامات دولتی هم هست که براساس این قانون مسئولیت داشتند تا جزئیات این قانون درست اجرا شود و می‌باید جلوی این خلاف‌کاری‌ها را می‌گرفتند که این چنین نکرده بودند. به عبارت دیگر می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که فسادی که در جریان اجرای این سیاست‌ها در ایران مشاهده می‌کنیم نه مقوله‌ای فردی یا جناحی، بلکه در واقع نهادینه شده و ساختاری است که نه تنها با آن مقابله نشد بلکه زمینه‌های گسترش و همه جا گیر شدن آن فراهم شد. نکته‌ای که به گمان من جالب است این که شماری از ناظران داخلی که به این قانون و یا حتی به بلای خصوصی‌سازی در ایران پرداخته‌اند به «نوآوری‌هایی» که در این قانون شده است - یعنی ورود «بخش عمومی غیردولتی» - یعنی بخشی که نه خصوصی است و نه تعاونی و نه دولتی - و روشن است که همین «ابهام» راه را برای گسترش فساد باز می‌کند، توجه نکردند. برای مثال، سایت تسنیم در گزارشی که در تیر ۱۳۹۶ درباره‌ی این اصل منتشر می‌کند از بررسی بخش «عمومی غیردولتی» غفلت می‌کند و ادعا دارد که «براساس اصل ۴۴ قانون اساسی، نظام اقتصادی جمهوری اسلامی ایران بر پایه‌ی سه بخش دولتی، تعاونی و خصوصی با برنامه‌ریزی منظم و صحیح استوار است» و همان‌طور که در بالا هم اشاره کردم این با واقعیت این قانون ناهمخوان است. و بعد تعریف این سایت از «بخش دولتی» هم بسیار جالب است «صنایع بزرگ، صنایع مادر، بازرگانی خارجی، معادن بزرگ، بانکداری، بیمه، تأمین نیرو، سدها و شبکه‌های بزرگ آبرسانی،

رادیو و تلویزیون، پست و تلگراف و تلفن، هواپیمایی، کشتیرانی، راه و راه‌آهن و مانند اینها را شامل می‌شود که به صورت مالکیت عمومی و در اختیار دولت است». البته به «بخش تعاونی» هم اشاره می‌شود که متأسفانه در ایران جدی نگرفته نشده است. جالب است که فهرست طویل و درازی هم به‌عنوان «اهداف» اجرای این قانون ارایه می‌شود که طبیعتاً در ارزیابی اجرای این سیاست می‌تواند و یا باید به‌عنوان شاخص ارزیابی مد نظر باشد. «شتاب بخشیدن به رشد اقتصادی ملی، گسترش مالکیت در سطح عموم مردم به منظور تأمین عدالت اجتماعی، ارتقای کارایی بنگاه‌های اقتصادی و بهره‌وری منابع مالی و انسانی و فناوری، افزایش رقابت‌پذیری در اقتصاد ملی، افزایش سهم بخش‌های خصوصی و تعاونی در اقتصاد ملی، افزایش سطح عمومی اشتغال، تشویق مردم به پس‌انداز و سرمایه‌گذاری و بهبود درآمد خانوارها، تغییر نقش دولت از مالکیت و مدیریت مستقیم بنگاه‌ها به سیاست‌گذاری و هدایت و نظارت، توانمندسازی بخش‌های خصوصی و تعاونی در اقتصاد و حمایت از آنها در جهت رقابت در بازارهای بین‌المللی، آماده‌سازی بنگاه‌های داخلی جهت مواجهه‌ی هوشمندانه با قواعد تجارت جهانی، توسعه‌ی سرمایه‌ی انسانی دانش‌پایه و متخصص و توسعه و ارتقای استانداردهای ملی و انطباق نظام‌های ارزیابی کیفیت با استانداردهای بین‌المللی».

پرسش اساسی این است که با توجه به «دست‌آوردهای اسفناک خصوصی‌سازی» در عمل و بعلاوه ناهمخوانی آشکار دست‌آوردها با اهداف، یعنی «اهدافی» که قانون‌گذاران خود برای این برنامه در اصل قانون در نظر گرفته بودند دلیل خیره‌سری دولت در تداوم همین سیاست که تا کنون به هیچ‌یک از این اهداف نرسیده است چیست؟

البته این گزارش تاریخ ابلاغ اصل ۴۴ قانون اساسی را تیرماه ۱۳۸۴ می‌داند که برآن اساس «خصوصی‌سازی در کشور رونق گرفت» که به گمان من اشتباه است چون این قانون در بهمن ۱۳۸۶ به تصویب مجلس رسید و در خرداد ۱۳۸۷ از سوی مجمع مصلحت نظام تأیید شد و رییس‌جمهور وقت هم در تیر ۱۳۸۷ قانون را ابلاغ کرد. در متن ابلاغیه‌ی رهبر انقلاب هم آمده است که «مجمع تشخیص مصلحت نظام» مسئول اجرای صحیح این برنامه‌هاست. اما پرسش اساسی این است حالا که این

برنامه‌ها در ایران به صورتی اجرا شده است که نه تنها هیچ یک از اهداف به دست نیامد بلکه شاهد فساد گسترده‌ای هم بوده‌ایم، در آن صورت، مسئولیت مجمع تشخیص مصلحت در اینجا چه می‌شود؟

بخش «پژوهش اقتصادی» خبرگزاری صداوسیما هم در خرداد ۱۳۹۶ بیانیه‌ای در ارزیابی از اجرای این اصل منتشر کرده که نکات قابل تأملی دارد.

در طول برنامه‌ی سوم توسعه هم برنامه‌ی خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی تحت عنوان «سامان‌دهی شرکت‌های دولتی و واگذاری سهام آنها» دنبال شد. اهداف اصلی از اجرای این سیاست‌ها رسیدن به اهداف چشم‌انداز ۲۰ ساله یعنی متوسط رشد سالانه‌ی ۸ درصدی و بعلاوه «قرارگرفتن در جایگاه نخست منطقه در شاخص‌های توسعه، انحصارزدایی و ایجاد رقابت و کاهش هزینه‌های دولت بود». با توجه به فهرست درازی از اهداف، باید پرسید که اجرای این برنامه به کدام یک از این اهداف خود رسیده است؟

مدت زمان زیادی به سال ۱۴۰۰ نمانده است و نه تنها در «جایگاه نخست منطقه در شاخص‌های توسعه» نیستیم بلکه از آن چه که بوده‌ایم هم چند و چندین قدم پایین افتاده‌ایم. البته از نکات دیگری که در ارزیابی دولتی‌ها از خصوصی‌سازی در ایران، مورد غفلت قرار می‌گیرد از جمله این وعده بود که تا پایان برنامه‌ی پنجم سهم بخش تعاونی در اقتصاد کشور باید به ۲۵ درصد برسد که پیش‌تر اشاره کرده‌ام حتی در سال کنونی، سهم این بخش به زحمت به ۶ درصد می‌رسد. و این تعاونی‌ها دو هدف دیگر هم دارند یکی اشتغال‌آفرینی و دوم هم فقرزدایی در سطح کشور - خود دولتی‌ها هم افزایش چشمگیر فقر در کشور را انکار نمی‌کنند.

این نکته هم در این قانون آمده است و در واقع دولت را ملزم می‌کند که «قیمت‌گذاری سهام باید از طریق بورس» انجام بگیرد که می‌دانیم در بسیاری از موارد این چنین نکرده بودند.

نکته‌ی دیگری که مغفول می‌ماند این است که دولت موظف است ۳۰٪ از درآمدهای حاصل را به تعاونی‌های فراگیر ملی به منظور فقرزدایی اختصاص بدهد که البته این چنین نکرده بودند.

جالب این که در این قانون معین شده است که همه‌ی واگذاری‌ها باید تا پایان سال ۱۳۹۳ انجام بگیرد که می‌دانیم به این وعده هم وفا نشد. اما ارزیابی صدا و سیما از اجرای این برنامه در ایران جالب است. این قسمت را از گزارش این سازمان نقل مستقیم می‌کنم.

- ۱- در حوزه‌ی بانکی موفق نبوده است
- ۲- در حوزه‌ی صنعت و معدن موفق نبوده است
- ۳- در حوزه‌ی پتروشیمی موفقیت نسبی داشته است اما نیاز به کار دارد
- ۴- در حوزه‌ی تسهیل فضای کسب‌وکار چندان موفق نبوده است
- ۵- در حوزه‌ی سهام عدالت موفق نبوده است
- ۶- نقش دولت همچنان بزرگ است.
- ۷- موجب رفع کامل انحصار و بهبود رقابت نشده است
- ۸- بخش تعاونی به‌طور جزئی بهبود یافته است
- ۹- در حوزه‌ی قیمت‌گذاری موفق عمل نکرده است
- ۱۰- مفاسدی نیز وجود داشته است
- ۱۱- پایه‌ی بورسی نداشته و لذا شفافیت کمی در اجرا داشته است
- ۱۲- موجب کاهش هزینه‌های دولت نیز نشده است».

در توضیح این عدم توفیق گسترده، چرا اجرای این سیاست در ایران موفق نبوده است؟

همان طور که پیش‌تر به اشاره گفته‌ام بسیاری از سیاست‌های کلی و قوانین به‌خوبی و با توجه به مختصات اقتصادی و اجتماعی ایران تدوین نشده بودند. همان ابهاماتی که پیش‌تر به آنها اشاره کرده‌ام، توأم با نظام نظارتی غیرکارآمد و ضعیف موجب شد تا در بسیاری از این واگذاری‌ها با فساد چشمگیری روبرو بشویم. نه در وارسیدن اهلیت خریداران ظرافت کافی به‌کار گرفته شد و نه هیچ نهاد و سازمانی ایجاد شد تا بر شرکت‌ها و بنگاه‌های واگذارشده در سال‌های اول واگذاری نظارت نماید. به‌وضوح روشن است که حتی برای سیاست‌پردازان هم اهداف در پیش گرفتن این سیاست صرفاً «درمان موقت» بیماری‌های آنی بود - به عبارت دیگر، آن‌چه برای دولتمردان اهمیت

داشت «کسب درآمد» بود تا بتوانند کسری بودجه را به‌طور مصنوعی کم‌تر از آن چه بود نشان بدهند و یا این که آن‌گونه که آقای احمدی‌نژاد عمل کرد، خاصه‌خرجی کرده و خارج از برنامه و بودجه منابعی را به پروژه‌های نامشخص و نامعلوم و یقیناً کارشناسی نشده تخصیص بدهند. با کوتاهی در وارسیدن اهلیت خریداران، هم به‌نظر می‌آید عمدتاً کسانی «جلب» این واحدها شده‌اند که درواقع هدفی غیر از «لخت کردن دارایی‌ها» و به ورشکستگی کشاندن واحدها نداشتند درحالی که اگر یک نهاد نظارتی کارآمد ایجاد می‌شد به‌یقین می‌توانست در جلوگیری از این خرابکاری‌های اقتصادی مؤثر باشد.

اگرچه به‌ظاهر در دفاع از کارگران دست خریداران تازه را در «تعديل» نیروی کار بستند - یعنی برای ۵ سال اول حق کاهش کارگران را نداشتند - ولی در عین حال اصلاحات لازم در تسريع صدور مجوز و به‌طور کلی ساده‌ترکردن کسب‌وکار در ایران صورت نگرفت. در ضمن، به اعتقاد من در ماده ۱۶ همان تبصره‌ای که به خریداران تازه در صورت افزودن بر تعداد کارگران خود مشوق مالی می‌داد، کفایت می‌کرد و دیگر لازم نبود ممنوعیت تعديل را هم به آن اضافه کنند. درواقع افزودن این تبصره به اعتقاد من موجب «کژگزینشی» (Adverse Selection) شد یعنی خریدار بالقوه‌ای که به‌راستی می‌خواست واحد خریداری شده را بگرداند از «مسابقه» کنار ماند و تنها کسانی باقی ماندند که انگیزه و هدفی غیر از «لخت کردن دارایی‌ها» نداشتند و در نتیجه برای این جماعت مهم نبود که تعداد کارگران را می‌توان یا نمی‌توان تعديل کرد. اگرچه هم‌چنان نمی‌دانم که منظور قانون‌گذاران از بخش عمومی غیردولتی چه نوع مؤسساتی هستند، ولی اگر قرار بود که اقتصاد ایران براساس سه بخشی که در اصل قانون اساسی آمده است بازسازی شود، در آن صورت، باید به‌طور مشخص برای کاستن از حوزه‌ی فعالیت بخش عمومی غیردولتی سیاست‌پردازی می‌شد درحالی که دقیقاً برعکس آن عمل کرده بودند. ازسوی دیگر، یکی از اهداف اعلام‌شده «توانمندسازی بخش‌های خصوصی و تعاونی در اقتصاد و حمایت از آنها در جهت رقابت در بازارهای بین‌المللی» بود ولی سیاست دولت وقت با این اهداف هم‌خوان نبود و حتی خبرداریم که معاون پارلمانی وزیر بازرگانی دولت احمدی‌نژاد به‌وضوح بیان کرد که «نمی‌توانیم بازار مصرف را بدون واردات کنترل کنیم» و افزود اگر «با کمبود کالا مواجه باشیم و اقدام به واردات کنیم این به معنای حمایت از واردات نیست بلکه حمایت از حقوق ۷۴ میلیون

مصرف‌کننده است» ولی در عمل مشاهده می‌کنیم وقتی به اجرای همین سیاست می‌رسیم جذابیت رانت‌خواری گسترده باعث شد تا عمده‌ترین پیش‌گزاره‌های این سیاست برای این که به حال اقتصاد زیان‌بار و مخرب نباشد نادیده گرفته شد.

برنامه‌ریزی برای سرقت از هفت‌تپه

آن چه درباره‌ی هفت‌تپه می‌خوانیم و می‌شنویم به گمان من یکی از قطعات این معمای سرقت از اموال عمومی در پوشش خصوصی‌سازی در ایران است که بدون برنامه‌ریزی و طرح‌اندازی به دست نیامده است. برای بررسی این برنامه‌ریزی برای سرقت از «هفت‌تپه»، باید اندکی به عقب برگردیم.

دولت محمود احمدی‌نژاد، برای مقابله با تورم و گرانی تصمیم گرفت تا با واردات کالاهای یارانه‌ای از «فشار بر اقشار ضعیف جامعه» جلوگیری کند. این تصمیمی بود که هرچند به ظاهر در پوشش حمایت از مردم اخذ شده بود، اما در واقعیت زندگی، تیشه بر ریشه‌ی بخش‌های مولد اقتصاد ایران زد و ورشکستگی گسترده‌ی فعالان اقتصادی را به بار آورد. از همان ابتدا روشن بود که پی‌آمدهای زیان‌بار این سیاست‌ورزی غیر مسئولانه به صورت بیکاری گسترده، سخت‌تر شدن معیشت و زندگی به مردم باز خواهد گشت. علاوه بر این شاهد خرابکاری‌های دیگری هم در عرصه‌ی اقتصاد بوده‌ایم. از سویی می‌دانیم که در این دوره به‌گواه آمار ارایه‌شده از سوی معاون برنامه‌ریزی و امور بین‌الملل گمرک ایران بیش از ۷۲۰ میلیارد دلار کالا و خدمات وارد ایران شد و این حجم از واردات هم در سال‌های ۱۳۸۴ لغایت ۱۳۹۱، اتفاق افتاده است.^۱ برای این که تصویر «مطلوبی» از وضعیت ایران در تجارت خارجی به دست بدهند تعریف شماری از مقوله‌ها را تغییر دادند و به‌عنوان نمونه آن‌چه که ارزش افزوده‌ی نفت محسوب می‌شد را با تعریف جدید در دسته‌ی غیرنفتی‌ها جادادند و براین اساس، محصولات پتروشیمی، میعانات گازی، پروپیلن و سایر محصولات در دسته‌ی صادرات غیرنفتی گنجانده شدند. این فریب آماری هنوز هم ادامه دارد. با همه‌ی شعارها و وعده‌ها رونق فعالیت‌های رانت‌جویانه و غیرمولد و زدوبندها موجب شد تا براساس اطلاعات مؤسسه‌ی شفافیت

^۱ <https://www.beytoote.com/news/economy-news/tnews32505.html>

بین‌المللی، رتبه‌ی ایران از لحاظ شفافیت مالی از رتبه‌ی ۸۸ در سال ۲۰۰۵ (۸۳-۸۴) به رتبه‌ی ۱۴۴ در میان فاسدترین کشورهای جهان در سال ۲۰۱۳ (۹۱-۹۲) از میان ۱۷۷ کشور مورد بررسی برسد.^۱ لطماتی که به بخش مولد اقتصاد وارد آمد در کنار تشویق فعالیت‌های قماری و رانت‌جویانه باعث شد که شاهد رشد حدوداً ده برابری بهای زمین و مستغلات در تهران باشیم.

از سویی قانون هدفمندی یارانه‌ها موجب افزایش قیمت‌ها در داخل شد و از سوی دیگر، همان‌طور که اشاره شد، درعمل الگوی رشد واردات‌محور را در پیش گرفتند - یعنی حدود ۱۰۰ میلیارد دلار واردات در سال - و روشن بود که از جمله یکی از نتایجش این بود که کمر بسیاری از واحدهای تولیدی داخلی شکست. آمارهای رسمی نشان می‌دهد از سال ۸۵ تا ۹۱ حدود پنج هزار و ۴۰۰ واحد تولیدی و کارخانه‌ی صنعتی کوچک و بزرگ در کشور تعطیل شده است. بعلاوه خبر داریم که فرایند توسعه در ۹۰ درصد بنگاه‌های صنعتی کشور متوقف شد و فروش کالاهای صنعتی به میزان ۷۰ درصد کاهش یافت و به صورت میانگین ۴۰ درصد مراکز صنعتی در شهرک‌های صنعتی تعطیل شده‌اند و ۲۰ درصد هم با حداقل ظرفیت کار می‌کنند. درنهایت می‌دانیم که در این ۸ سال در کل، حدود ۱۵ هزار واحد تولیدی تعطیل شدند.^۲ با همین مختصری که درباره‌ی بخش خصوصی اقتصاد نوشته‌ام، به واقع شاهد یک طنز تلخ اقتصادی هستیم که دولت متبوع ایران، اگرچه برای جلوگیری از این شکست‌ها کاری نمی‌کند - یا نمی‌تواند بکند- ولی هم‌چنان بر واگذاری اموال دولتی به همین بخش همه‌ی امکانات خودرا به مدد گرفته است. حتی مستقل از این داده‌های آماری، که به‌وضوح بر وجود یک تنگنای جدی ساختاری اقتصادی در ایران دلالت دارد، به‌گمان من ضروری بود تا پیش از اجرای گسترده‌ی خصوصی‌سازی، مطالعات و پژوهش‌های لازم برای سنجش مفید و مؤثر بودن آن انجام بگیرد که چنین نکرده بودند. در عین حال، ولی می‌دانیم که پس از پایان جنگ عراق با ایران، دولت ایران تصمیم گرفت که دریک اقدام تاحدودی غافلگیرکننده‌ی برنامه‌ی تعدیل ساختاری صندوق بین‌المللی پول را در ایران

^۱ khabaronline. ir/news/513525

^۲ khabaronline. ir/news/513525

اجرا کند و البته که خصوصی سازی و واگذاری اموال دولتی به بخش خصوصی یکی از اجزای مهم این برنامه‌ی اقتصادی است. در مقالی دیگر به گوشه‌های از سیاست‌پردازی در دوره‌ی آقای هاشمی و هم‌چنین دوره‌ی آقای خاتمی پرداختم ولی اجازه بدهید به سال ۱۳۸۴ برگردیم که در ایران انتخاباتی صورت گرفت و پس از ۸ سال ریاست آقای خاتمی، آقای احمدی‌نژاد به ریاست جمهوری رسید. به جزئیات کار ندارم ولی در آذر ۱۳۸۴ شورای اقتصاد تصمیم گرفت که شکر موجود در بازارهای ایران - تولید داخل و شکر وارداتی را - از دایره‌ی قیمت‌گذاری سازمان حمایت مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان به درآورد و قیمت شکر به اصطلاح «آزاد» شد. این تصمیم از اردیبهشت ۱۳۸۵ به اجرا درآمد و تا اوایل دهه‌ی ۱۳۹۰ هم ادامه یافت. اگرچه از توافق‌های پس‌پرده بی‌خبرم ولی هم اجرای این سیاست با منتهای مسئولیت‌گریزی صورت گرفت و هم این که دولت وقت در مواجهه با تورم روبه‌رشد هیچ برنامه و سیاست مشخص ضدتورمی نداشت. در ضمن، درآمدهای نفتی کشور هم در وضعیت «مناسبی» بود، و به نظر می‌رسد که ساده‌ترین و در عین حال مضرترین شیوه‌ی مقابله با تورم - با تکیه بر واردات - در پیش گرفته شد که برای اقتصاد نحیف ایران مشکلات و تنگناهای درازمدت بیشتری ایجاد کرد.

در اردیبهشت ۱۳۸۶ معاون اقتصادی وزارت جهاد کشاورزی اعلام کرد: «در حالی که حداکثر نیاز کشور به شکر در سال گذشته ۵۰۰ هزار تن بوده است، اما بیش از یک میلیون تن شکر وارد شد.» معاون وزیر اضافه می‌کند که «بیش از یک میلیون تن شکر به صورت رسمی وارد کشور شده است» و حیرت‌آور است که معاون وزیر خودش اعتراف می‌کند که دولت یک‌سری تکالیفی برعهده دارد که شرکت بازرگانی دولتی برای تهیه‌ی کالاهای اساسی کالابریگ اقدام به واردات می‌کند، «ولی بخش خصوص هم واردات انجام می‌دهد، در کنار این دو واردات رسمی، واردات قاچاق هم صورت می‌گیرد». و عبرت‌آموز این که معاون وزیر هم می‌داند که «متأسفانه ساختار بازار داخلی به گونه‌ای است که از افرادی که انحصار دارند و از رانت برخوردارند، به‌طور ناخواسته حمایت می‌شود، آنها

هم اجناس وارداتی را به بالاترین قیمت به مصرف‌کننده می‌فروشند یا سودهای کلان به جیب می‌زنند.^۱

اولین سؤالی که پیش می‌آید این که دولتی که با یک دنیا وعده برسر کار آمده بود برای تصحیح ساختار بازار داخلی چه برنامه‌ای داشت تا کسانی که «انحصار» دارند رانت‌خواری نکنند؟ و خواهیم دید که اگرخودشان «شریک دزد» نبوده باشند، در پیوند با تصحیح بازار هیچ برنامه‌ای نداشته‌اند. البته که رشد واردات به تعبیری حیرت‌آور بود.

جدول ۱: واردات شکر به ایران به هزار تن^۲

سال	بخش خصوصی	بخش دولتی	واردات شکر	۱۰۰=۱۳۸۲
۱۳۸۲	۵۶	۱۶۰	۲۱۶	۱۰۰
۱۳۸۳	۴۲	۱۶۱	۲۰۳	۹۴
۱۳۸۴	۴۳	۶۲۸	۶۷۱	۳۱۱
۱۳۸۵	۱۲۶۰	۱۰۴۲	۲۳۰۲	۱۰۶۵
۱۳۸۶ (۷ ماه اول)	ناموجود	ناموجود	۹۳۵	۴۳۳

مشاهده می‌کنید که تا ۱۳۸۵ ظاهراً بخش خصوصی در این واردات نقش چشمگیری ندارد ولی در سال ۱۳۸۵ نه فقط میزان واردات به نسبت سال قبل بیش از ۳ برابر شده است بلکه ۵۵٪ آن را بخش خصوصی وارد کرده است. هرچه که ادعای دولتمردان بوده باشد، به غیر از کوشش گسترده برای رانت‌خواری هیچ توضیحی برای این حجم عظیم از واردات پذیرفتنی نیست. می‌دانیم که کل مصرف کشور ۹.۱ میلیون تن و تولید داخلی هم ۴.۱ میلیون تن بود در نتیجه باید سالی بین ۵۰۰ تا ۶۰۰ هزار تن وارد شود ولی مشاهده می‌کنید در سال ۱۳۸۵ بیش از ۳.۲ میلیون تن شکر وارد ایران شده است. جالب این که حتی واردات بخش دولتی هم دوبرابر نیاز سالانه‌ی کشور به واردات است. در سال ۱۳۸۵ از کل تولید ۱.۱ میلیون تن دولت تنها ۴۰۰ هزارتن آن را خریده است و به‌گفته‌ی سایت الف: «براساس آمار اداره‌ی کل دفتر نباتات صنعتی

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=138>

^۲ <https://aftabnews.ir/fa/news/68237/>

وزارت جهاد کشاورزی هم اکنون ۶۶۰ هزار تن شکر در انبار کارخانه‌های کشور مانده و راهی به بازار ندارند». سؤالی که انگار برای سیاست‌پردازان پیش نیامده بود این که با انبارکردن این حجم عظیم از تولیدات، کارخانه‌ها چگونه می‌توانند به تعهدات خود-پرداخت مزد کارگران، پرداخت طلب چغندرکاران و هم‌چنین بدهی بانک‌ها- عمل کنند؟ این که با این وضعیت چگونه باید برای تولید در سال و سال‌های بعد برنامه‌ریزی نمایند، بماند.

در سال ۱۳۸۴ تعرفه‌ی شکر خام ۱۳۰٪ و تعرفه‌ی شکر سفید هم ۱۵۰٪ بود ولی روشن نیست که چرا آن را به ۳۰ و ۵۰٪ کاهش دادند و بعد خیر داریم که «از اواخر سال ۸۴ مقرر شد تا تاریخ ۸۵/۵/۱ شکرهایی که به گمرک وارد می‌شوند مشمول ۵ درصد تعرفه برای شکر خام و ۲۰ درصد برای شکر سفید قرار گیرند و متأسفانه با انتشار چاپ دوم کتاب مقررات صادرات و واردات مشخص شد که تمامی موارد گفته شده حذف و از این پس تعرفه‌ی شکر خام ۴ و شکر سفید ۱۰ درصد تعیین شده است.»^۱ در ۱۳۸۶ یکی از وکلای مجلس وقت می‌گوید «مدیران وزارت بازرگانی مسئول بودند که شکر توزیعی کارخانجات را خریداری کنند ولی این که به تعهدات خود عمل نکرده‌اند مسولان وزارت بازرگانی باید پاسخ‌گو باشند که علت و اشکال کار در کجاست؟»^۲

در اردیبهشت ۱۳۸۶ مدیرعامل واحد کشت و صنعت امام خمینی یادآوری می‌کند که «از ابتدای سال گذشته تا پایان فروردین‌ماه امسال دو میلیون و ۶۹۲ هزار تن شکر به ارزش یک میلیارد و ۷۷ میلیون دلار وارد کشور شده؛ این در حالی است که نیاز کشور به شکر وارداتی حدود ۵۰۰ هزار تن است.» او ادامه می‌دهد که «با این میزان شکر وارداتی نیاز دو سال کشور تأمین شده و دیگر نیازی به تولید شکر توسط بخش خصوصی و دولتی نیست».^۳ اگر کمبود موجود در بازار تنها ۵۰۰ هزار تن است، به غیر

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=132>

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=139>

^۳ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=140>

از رانت خواری و فساد چه دلیلی برای واردات ۵.۵ برابر این مقدار کمبود عرضه می‌تواند وجود داشته باشد؟

در ۱۳۸۶ نماینده‌ی اصفهان در مجلس گفت «متأسفانه از سال گذشته قند و شکر تولیدشده در کارخانجات داخلی روی دست تولیدکنندگان مانده است و قول‌های دولت برای پیش‌خرید محصولات و تعهداتی که به تولیدکنندگان داده بود، عملی نشده است»^۱.

نماینده‌ی شوش و دانیال در مجلس نکته‌های تازه‌ای را مطرح می‌کند بیش از دو میلیون تن شکر در سال گذشته وارد کشور شد که یک میلیون تن آن را وزارت بازرگانی و بیش از یک میلیون تن هم توسط بخش خصوصی شکر وارد کشور شد.

ساعدی، رییس کمیسیون کشاورزی مجلس تصریح کرد: «تولید داخلی شکر یک میلیون و ۴۵۰ هزار تن است که ۷۰۰ هزار تن شکر نیشکری و ۷۵۰ هزار تن شکر چغندری است و مصرف کشور هم در بالاترین برآورد ۱/۸ تا ۱/۸۵ میلیون تن است. به گفته‌ی این نماینده‌ی مجلس، یک دلیل عمده‌ی واردات بی‌حد و حصر شکر، کاهش قیمت جهانی آن از هر تن ۴۰۰ دلار به ۳۵۰ دلار بود. علت دیگر هم بحث اضطرار برای ذخیره‌سازی شکر بود که متأسفانه کاهش تعرفه و اقدام به واردات شکر در فصل برداشت چغندر و تولید شکر انجام شد.

گذشته از رانت خواری و فساد مالی به اعتقاد من این زنجیره‌ی سیاست‌پردازی‌ها همان چیزی است که من از آن تحت عنوان برنامه‌ریزی برای نابودی هفت‌تپه نام می‌برم. اگر تولیدکنندگان زیان‌ده بشوند و یا اگر زیان‌ده بودند، بیشتر زیان ببینند، در آن صورت سیاست‌پردازی که مترصد واگذاری این واحدها به وابستگان سببی و نسبی و سیاسی خود بودند می‌توانند با فراغت کامل سیاست‌های مسئولیت‌گريزانه‌شان را به اجرا در بیاورند و این واحدها را تقریباً به هر قیمتی که دوست دارند واگذار کنند.

پیش‌تر اشاره کردم که شماری از وکلای مجلس شکوه کرده بودند که دولت به وظایفش عمل نکرده است ولی رییس کمیسیون کشاورزی آب و منابع طبیعی در واقع دلیل اصلی را بیان می‌کند. وزارت بازرگانی که طبق قانون موظف بود، شکر تولید

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=141>

داخلی را به نرخ تضمینی خریداری کند، بودجه‌ی آن را صرف واردات یک میلیون تن شکر به ارزش ۳۶۰ میلیون دلار کرد و در نتیجه، برای خرید شکر داخلی پولی نداشت، لذا به سمت گرفتن تسهیلات از شبکه بانکی روی آورد که سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی با آن مخالفت کرد.

دو نکته در این جا قابل توجه است. حیرت‌آور این که چگونه می‌شود دولتی بودجه‌ی تدوین شده برای حمایت از تولید داخلی را صرف واردات محصولی بکند که برای همان صنایع مشکلات عدیده ایجاد می‌کند؟ اگر در جمهوری اسلامی نهادی برای نظارت بر اجرای صحیح قوانین نداریم که بد است و اگر داریم، ولی مسئولان به مواردی از این دست عکس‌العملی نشان نمی‌دهند که به‌واقع فاجعه‌بار است. در این مورد خبر داریم که پی‌آمد این کار غیرقانونی وزارت بازرگانی این بود که شکر کارخانه‌های داخلی با توجه به هزینه‌ی تولید هر کیلوگرم ۵۰۰ تومان روی دست‌شان بماند و کارخانه‌ها با بحران کارگری و عدم پرداخت ۲ تا ۴ ماهه حقوق کارگران مواجه شوند. در تأیید مشکلات ایجادشده، نماینده‌ی شوش دانیال در مجلس ابراز داشت: واحدهای تولید نیشکر شامل شرکت نیشکر هفت‌تپه، شرکت نیشکر کارون و شرکت توسعه‌ی صنایع نیشکر خوزستان که ۵ واحد از ۷ واحد آن فعال است، هر واحد ۱۰۰ هزار تن شکر تولید کرده‌اند که عمده‌ی آن روی دست‌شان مانده است. بد نیست توجه داشته باشیم پی‌آمد این سیاست نابخردانه‌ی دولت از جمله این شد که تولیدکنندگان شکر که عمدتاً زیان‌ده نبودند هم زیان‌ده شدند. چون در حالی که شکر وارداتی با تعرفه‌ی صفر درصد به قیمت ۳۷۰ تومان برای هر کیلو به بازار می‌رسید، برای تولیدکنندگان داخلی این قیمت، برای آنها زیانی معادل ۱۳۰ تومان برای هر کیلو ایجاد می‌کرد. پس یکی از عواملی که چرا تولیدکنندگان شکر در ایران «زیان‌ده» شده‌اند هم تا حدودی روشن شد.

رییس کمیسیون کشاورزی افزود: تعرفه‌ی ۵۰ تا ۶۰ درصدی واردات شکر یک‌باره براساس تصمیم نادرست یک نفر آن هم در فصل برداشت محصول داخلی، صفر شد که باعث در انبار ماندن تولید داخل شد. ناگفته روشن است که فروش نرفتن شکر داخل باعث شد کارخانه‌ها نتوانند پول چغندر کارگران را بدهند و در نتیجه، کشاورزان برای

کشت جدید چغندر با مشکل تهیه‌ی نهاده‌های تولید مواجه شدند. جالب این که وقتی نمایندگان مجلس از مدیران دولتی برای واردات افسارگسیخته بازخواست می‌کنند، وزارت بازرگانی گناه را به گردن سازمان مدیریت می‌اندازد، در حالی که خود وزارت بازرگانی اعتبار تهیه شده برای خرید تولیدات داخل را صرف واردات شکر کرده بود که پیش‌تر به آن اشاره کردم.^۱

در خرداد ۱۳۸۶ رییس هیئت مدیره‌ی انجمن صنفی کارخانه‌های قند و شکر ایران گفت هم در برنامه‌ی چهارم توسعه و هم در چشم‌انداز ۲۰ ساله هدف دولت خودکفایی صنعت قند و شکر عنوان شده بود ولی عبرت‌آموز این که «دولت به منظور کنترل قیمت داخلی، سیاست درهای باز را در پیش گرفته» و انگار نمی‌دانستند که همین کار «چالش‌های اساسی برای صنعت قند و شکر کشور ایجاد کرده است». رقمی که او از واردات بخش دولتی می‌دهد به مراتب بیشتر از دیگران است او می‌گوید «دولت دو میلیون و هفتصد هزار تن شکر در سال ۸۵ وارد کرده است که این میزان ۵ برابر واردات این کالا در سال ۸۴ و دوازده برابر واردات سال ۸۳ است که اصلاً توجیه ندارد.» دولت ظاهراً تصویب کرده است که ۶۵۰ هزار تن شکر از کارخانه‌ها خریداری نماید ولی به عقیده‌ی او این میزان کافی نیست بعلاوه «با این وجود، سیاست درهای باز فقط برای این صنعت در نظر گرفته شده است.» و از آن مخرب‌تر این که «حذف عوارض گمرکی و برداشتن سقف واردات شکر که قرار بود تنها دو ماه باشد، یک سال است که به طول انجامیده و این امر مشکلات فراوانی را برای صنعت قند و شکر کشور به وجود آورده است.» این نکته‌ها به کنار در حالی که به گفته‌ی ایشان قیمت تمام‌شده‌ی کیلویی ۶۱۰ تومان است دولت شکر را به کیلویی ۴۳۰ تومان خریداری می‌کند. به عبارت دیگر، زیان به‌ازای هر کیلو شکر از ۱۳۰ تومان به ۱۸۰ تومان افزایش یافته است. به این ترتیب، تردیدی نیست که صنعت قند و شکر توسط دولت رها شده و هیچ‌گونه حمایت مؤثری از آن صورت نمی‌گیرد. در این گزارش هم‌چنین از کاهش میزان سطح کشت چغندر قند هم باخبر می‌شویم.^۲ به اعتقاد من ولی این سیاست‌ها اهداف

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=142>

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=145>

خبیثانه‌ی دیگری درنهمان داشتند و آن زمینه‌سازی لازم برای واگذاری بدون دردسر این واحدهای «گرفتار» به رانت‌خواران بخش خصوصی بود. کاری که مدتی بعد انجام گرفت.

در خرداد ۱۳۸۶ نماینده‌ی شوش در مجلس «با اشاره به واردات بی‌رویه و بی‌سابقه‌ی شکر در ۱۲ ماه اخیر توسط شرکت بازرگانی دولتی و بخش خصوصی که در نتیجه‌ی کاهش تعرفه‌ی واردات شکر از رقم ۱۵۰ درصد به رقم ۱۰ درصد اتفاق افتاد، گفت: این امر باعث ورود بیش از ۵ برابر شکر مورد نیاز کشور گردید و نتیجه‌ی آن ایجاد بحران در شرکت‌های نیشکری و نیمه‌تعطیل شدن کارخانه‌های چغندری در سراسر کشور است». او افزود «طبق آمارهای رسمی، نیاز سالانه کل کشور به شکر دو میلیون تن است که از این مقدار، یک میلیون و چهار صد هزار تن تولید داخل و فقط ۶۰۰ هزار تن از طریق واردات تأمین می‌گردید، اما متأسفانه در ۱۰ ماهه‌ی سال ۸۵ و دو ماهه‌ی اول ۸۶ جمعاً بیش از ۳ میلیون تن شکر توسط شرکت بازرگانی دولتی و بخش خصوصی وارد شده است.». این نکته در سخنرانی این نماینده در مجلس جالب است حدود ۵۰ درصد از محصول تولید داخل به دلیل عدم تأمین نقدینگی و عدم خرید توسط شرکت بازرگانی دولتی در انبار کارخانه‌های تولیدکنندگان قند و شکر انبار شده و هم‌چنان در بلا تکلیفی مانده است. چه در ایران و چه در هر کجای دیگر، وقتی یک بنگاه سرمایه‌داری ناچار شود ۵۰٪ از محصول تولیدی خود را انبار کند، جریان پولی و جریان سرمایه در درون بنگاه به دست‌انداز می‌افتد. گذشته از پی‌آمدهای درازمدت این نابخردی اقتصادی، در کوتاه‌مدت هم، شرکت‌های بزرگی مثل شرکت نیشکر هفت‌تپه با حدود ۷ هزار نفر کارگر و شرکت توسعه‌ی نیشکر خوزستان با حدود ۱۶ هزار نفر کارگر و شرکت نیشکر کارون با حدود ۸ هزار نفر کارگر را با بحران جدی مواجه کرد و حتی از پرداخت حقوق کارگران خود هم عاجز مانده بودند. نماینده‌ی پیش‌گفته‌ی مجلس با عجب و غیر منتظره خواندن این شیوه‌ی اداره‌ی امور، ادامه می‌دهد «از شما نمایندگان ملت تقاضا دارم نسبت به این اتفاق که رانت‌خواری آشکار است و نتیجه‌ی آن تعطیلی کارخانجات تولید قند و شکر با هزاران شغل مولد و تعطیلی بخش مهمی از کشاورزی کشور که به کشت چغندر قند اختصاص داشته است، واکنش نشان داده و

در یک حرکت انقلابی و سریع کشور را از این بحران نجات دهید»^۱. البته دولت وقت و سیاست‌پردازان دولتی ولی درعالم دیگری سیر می‌کردند. در خرداد ۱۳۸۶ معاون وزیر بازرگانی اظهار فضل می‌کند که «اقتصاد آزاد به معنی این است که در زمینه‌ی واردات محدودیتی نباشد هرکس هر چیزی را که می‌خواهد وارد کند». این هم از بی‌شعوری و بلاهت کسی که قرار است یکی از مسئولان یکی از وزارتخانه‌های مهم کشور باشد. در هیچ دوره‌ای و در هیچ کشوری از جهان این وضعیت وجود ندارد که «هرکس هر چیزی را که می‌خواهد وارد کند». البته این مسئول بی‌کفایت اظهار فضل هم می‌کند و درباره‌ی صنعت قند و شکر با انتقاد از نرخ بالای شکر تولیدی داخل مدعی می‌شود «ما به دنبال حمایت ریشه‌ای از این صنف هستیم و تولیدکنندگان هم باید با افزایش بهره‌وری و پایین آوردن قیمت تمام‌شده را با قیمت مناسب عرضه کنند. چون مشکل شکر مقطعی نیست و در سال ۸۴ شاهد افزایش بی‌رویه‌ی قیمت آن بودیم»^۲.

واقعیت این است که پایین بودن بهره‌وری و بالابودن هزینه‌ی تولید در خلاء اتفاق نمی‌افتد. نه تنها پی‌آمد سیاست‌هایی است که در پیش گرفته می‌شود بلکه در ضمن نتیجه‌ی فعالیت‌هایی است که باید انجام بگیرد و نمی‌گیرد. در فرایند تولید شکر، از سویی باید به چگونگی تولید چغندر و نیشکر پرداخت و بعد می‌رسیم به کارخانه‌ی تولید شکر، که در آن جا با ماشین‌آلات و ابزارها از سویی و مهارت کارگران از سوی دیگر روبرو هستیم. و این مجموعه است که بر آن اساس می‌توانیم برآوردی از هزینه‌ی تولید به‌ازای هر کیلو و یا هر تن شکر داشته باشیم. در پیوند با ماشین‌آلات، در این دوره‌ای که مورد بررسی است کارخانه‌ی هفت‌تپه در مالکیت دولت است. اگر در به‌روز کردن ماشین‌آلات کم‌کاری و غفلتی صورت گرفته، مسئولیت اش با دولت است. این قصه‌ی تلخ شکر به‌واقع حکایتی تکراری است. حداقل در ۲۰ سال گذشته شاهد بوده‌ایم که سیاست‌پردازان در ایران نتوانسته‌اند بر بازارها به‌طور کلی و این بازار به‌طور اخص نظارت لازم را اعمال نمایند. یا به چرخش قلمی تعرفه‌ی واردات شکر را افزایش

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=150>

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=151>

می‌دهند و بعد با توجه به کاهش ادامه‌دار ارزش پول ملی، باعث بالا رفتن بهای شکر در بازار می‌شوند و بعد، انگار که ترسیده باشند، به همان سرعت، تعرفه‌ها را حتی به صفر می‌رسانند که نتیجه‌اش به صورت واردات افسارگسیخته شکر به ایران در می‌آید که پی‌آمدش در عین حال این است که شیرازه‌ی صنعت قند و شکر از هم می‌پاشد. وقتی شواهد لطمه‌ای که زمینه‌سازی کرده‌اند، آشکار می‌شود، یک‌بار دیگر، حتی بدون توجه به حجم وارداتی که صورت گرفته است، به یک‌باره تعرفه را ۳ رقمی می‌کنند و یک فرصت طلایی برای رانت‌خواری در اختیار کسانی می‌گذارند که در دوره‌ی رونق واردات از آن استفاده کرده و حتی شکر وارداتی را با تعرفه‌ی صفر درصد ترخیص هم کرده‌اند. از جمله دلایلی که از «طرح‌ریزی برای سرقت از اموال عمومی» در این بخش سخن می‌گوییم، این است که در دوره‌ای که هنوز این مجموعه در مالکیت دولت بود، هر ساله شاهد بودیم که در فصولی خاص تعرفه‌ی واردات شکر بی‌هیچ توضیحی یک‌باره از ۳ رقمی بودن به یک‌رقمی سقوط می‌کند و در پی آن افرادی خاص که گمرک ایران با حساسیت خاصی مقید بود تنها حروف اول نام آنها را درج کند، اقدام به واردات انبوه و گاه چند برابر نیاز واقعی کشور می‌کردند تا در مرحله‌ی بعد، میزان تعرفه مجدداً تغییر کند.

در صفحات پیش نشان دادیم وقتی این واردات انجام شد، تازه وزارت بازرگانی به فکر افزایش تعرفه می‌افتاد که نه فقط مفید فایده‌ای نبود بلکه پی‌آمدهای به‌شدت مخربی در عرصه‌ی اندیشه‌ی فعالان اقتصادی و تجارتي داشت. پی‌آمد حتمی چنین سیاست نسنجیده و زیان‌باری این بود که یک فرصت بادآورده‌ی رانت‌خواری گسترده برای کسانی که شکر را با تعرفه‌ی نزدیک به صفر شده از گمرک ترخیص کرده بودند، فراهم می‌کند. دقیقاً به همین دلیل این ادعا که پس از واردات گسترده، تعرفه را به‌عنوان سیاستی برای حمایت از تولیدات داخل افزایش داده‌اند، در واقع، نوشدارویی بود که پس از مرگ سهراب فراهم آمده بود. از آن گذشته، همین درآمدهای بادآورده‌ی رانتي خود دلیل اضافه‌ای می‌شود برای این که این شیوه‌ی کار در مقایسه با سرمایه‌گذاری و تولید ارزش، «مقبولیت» بیشتری داشته باشد. مضافاً که این مصیبت، به‌واقع مصیبتی بود که چند و چندین بار تکرار شد. در ۱۳۸۶، جاسم ساعدی، که

نماینده‌ی شوش دانیال و رییس کمیسیون کشاورزی مجلس بود به شکوه برآمد که تعرفه‌ی واردات شکر در پی مصوبه‌ی بی‌دلیل شورای اقتصاد از ۱۵۰ درصد به ۶ درصد کاهش دادند.

در طول ۱۲ ماه -یعنی سال ۱۳۸۵- شرکت بازرگانی دولتی و بخش خصوصی در حالی که نیاز وارداتی کشور به شکر در سال فقط ۶۰۰ هزار تن بود، حدود ۳ میلیون تن شکر وارد کشور کردند. من نمی‌دانم سیاست‌پردازانی که با اهمال و مسئولیت‌گریزی خبیثانه‌ی خویش شرایط را برای چنین سرانجامی فراهم کرده بودند، انتظار داشتند که چه بشود؟ جزاین که یکی از پی‌آمدهایش این بود که حدود ۵۰ درصد از شکر تولید داخل به دلیل تأمین نشدن نقدینگی و خریداری نشدن از سوی دولت در انبار کارخانه‌های تولیدکننده بلا تکلیف می‌ماند. اما پرسش بعدی، می‌خواهد در صنایع قند و شکر باشد و یا در هر صنعت دیگری، می‌خواهد در ایران باشد یا در هر کشور دیگری، پی‌آمد به فروش نرفتن ۵۰٪ از آن‌چه که تولید شده است، بروضعیت مالی و ثبات مالی و مدیریتی بنگاه تولیدکننده چه خواهد بود؟ تعجبی ندارد که پس از اجرای این حجم عظیم از واردات و آن‌چه که دولت وقت انجام داد، نه فقط نیشکر هفت‌تپه که هم‌چنین شرکت توسعه‌ی نیشکر خوزستان، و نیشکر کارون هم با بحران جدی مالی روبرو شده و قادر به پرداخت حقوق کارگران خویش نبودند. البته اگر کارها در ایران به روال معمول انجام می‌گرفت، دولت مرکزی باید با تعیین بازرسان ویژه چگونگی تدوین و اجرای این سیاست‌های زیان‌بار را ارزیابی می‌کرد. نکته این است به غیر از اشتیاق زایدالوصف برای رانت‌خواری - به شکل و صورت‌های گوناگون - چه دلیل منطقی و یا مالی پایدار برای این حجم عظیم از واردات می‌توان ارائه کرد؟ اشاره کنم که حتی اگر سرنوشت تولیدکنندگان داخلی شکر را نادیده بگیریم، میزان واردات یک‌ساله حتی از کل مصرف داخلی هم بیشتر بود. به این ترتیب به گمان من تردیدی وجود ندارد که علت و انگیزه‌ی اصلی نمی‌تواند مقوله‌ای در پیوند با تنظیم بازار بوده باشد.

علاوه بر وکیل شوش دانیال، «بهمن دانایی» دبیر انجمن صنفی کارخانه‌های شکر کشور هم در ۱۳۸۶ به شکوه برآمد که در سال گذشته و ۲ ماه نخست امسال حدود ۳ میلیون تن شکر وارد کشور شده که این میزان ۵ برابر نیاز کشور است. تولید شکر چغندری و نیشکری کشور ۱.۴ میلیون تن است که کاملاً کفاف نیاز کشور را می‌دهد.

از این رو، معلوم نیست چرا یکباره تعرفه‌ی واردات شکر از ۱۵۰ به ۶ درصد و شکر خام از ۱۳۰ به صفر درصد کاهش یافته است و در پی آن سیل شکر وارداتی راهی انبارهای کشور می‌شود، آن هم در شرایطی که بخش مهم موجودی آنها بدون مشتری مانده است. علت این حجم عظیم از واردات هرچه که بوده باشد، کمبود شکر در بازار و یا کمبود تولید نمی‌تواند توضیح‌دهنده‌ی این حجم عظیم از واردات شکر بوده باشد. دبیر انجمن صنفی کارخانه‌های شکر گزارش می‌دهد که در پی آمد بحران مالی کارخانه‌های شکر، آنها توان پرداخت بدهی‌های‌شان به کشاورزان را ندارند و به همین خاطر، برای برنامه‌ریزی تولید در سال بعد، هنوز بسیاری از آنها برای خرید محصول چغندر قند کشاورزان قرارداد امضا نکرده‌اند. به گمان من مؤثرتر از این نمی‌شد برای نابودی صنایع تولیدی داخلی و به‌خصوص صنایع تولید قند و شکر در ایران برنامه‌ریزی کرد.

اما، واردکنندگان شکر چه کسانی هستند؟ بهترین راه دسترسی به اسامی قاعدتاً باید گمرک ایران باشد. وقتی به پایگاه اینترنتی گمرک مراجعه می‌کنیم مشاهده می‌کنیم که در گزارشی که درباره‌ی شکر منتشر کرده‌اند حاوی جدول‌هایی درباره‌ی ۱۰ واردکننده‌ی عمده‌ی شکر در سال ۸۴ و ۸۵ است. آن‌چه از این جدول داریم این است که در ردیف نام صاحب کالا، اسامی با درج حرف اول ذکر شده است. فقط در رده‌ی نخست واردکنندگان شکر به‌سختی می‌توانیم از حروف «ش. ب. د. ا.» نام «شرکت بازرگانی دولتی ایران» را استخراج کنیم، یعنی همان شرکتی که باید شکر در انبار مانده‌ی تولیدکنندگان داخلی را خریداری کند ولی منابع تخصیص‌یافته در بودجه‌ی دولتی را صرف واردات شکر کرده بود! اما دیگر حروف در رتبه‌های بعدی برای راقم این سطور قابل بازیابی نیستند: «م. م. ک» «ش. ب. م»، «ح. د. ج»، «ش. س. ص. آ»، «م. م»، «ا. ع»، «ش. ن. ج. خ» و «پ. س. ا.» و «ش. ش. ا. ت.» با این حال وکیل شوش دانیال رمز برخی از این حروف را البته سر بسته می‌شکند: در میان ۳۰ واردکننده‌ی عمده‌ی شکر در سال ۸۶، رتبه دهم متعلق به یک شرکت نفتی و رتبه ۲۴ متعلق به یک شرکت نساجی دولتی است. مشاهده می‌کنید که چگونه «احتمال» رانت‌خواری هوش و حواس سیاست‌پردازان بنگاه‌های دولتی را به پریشانی کشانیده است. وقتی

رانت‌خواری به این صورت عمده بشود، در آن صورت، شرکت نفتی و شرکت نساجی هم به واردات شکر مشغول می‌شوند!

همچنین نام یک شرکت نخریسی نیز جزو ۲۴ شرکت اول واردکننده‌ی شکر به کشور دیده می‌شود.

با این حال، دبیر انجمن صنفی کارخانه‌های شکر کشور در خرداد ۱۳۸۶ از یک روزنه‌ی امید سخن می‌گوید و آن این که می‌گوید: دولت از ۲ هفته‌ی گذشته اقدام به خرید ۲۵۰ هزار تن شکر از کارخانه‌های داخلی کرده است و امید می‌رود این حمایت ادامه یابد. با این حال، کمی تأمل نشان می‌دهد که حتی در صورت خرید این شکرها فقط مشکل کارخانه‌های شکر و کشاورزان به‌طور مقطعی حل می‌شود؛ چرا که ۵ برابر نیاز کشور شکر وارد شده و قاعدتاً قیمت شکر در بازار پایین خواهد بود. در این شرایط خرید دولت نیز مشکلی را حل نمی‌کند؛ چرا که هم دولت - یعنی بیت‌المال و مردم - از محل خرید این شکرها ضرر می‌کنند و هم شکر خریداری‌شده - مانند چای خریداری‌شده - در انبارها می‌ماند تا چه بلایی بر سرش بیاید و سودش به جیب دیگران برود.^۱

گاه اقتصاددانان هم به‌گونه‌ای سخن می‌گویند که انگار ایرانی‌ها «کمبود ژنتیک» دارند و نمی‌توانند غیز از آن چه که می‌کنند به شیوه‌ی دیگری رفتار کنند. دکتر سلطانی - استاد دانشگاه شیراز است و در تیرماه ۱۳۸۵ معتقد است که اگر «براساس مزیت نسبی» برنامه‌ریزی کنیم اوضاع به شکل و صورت‌های مختلفی درمی‌آید «شکر یکی از همین محصولات است که قیمت آن در بازار جهانی بسیار پایین است، در حالی که هزینه‌ی تولید آن در داخل بسیار بالاست که اگر براساس مزیت نسبی برنامه‌ریزی شود نباید به دنبال توسعه‌ی این محصول باشیم، اما در حال حاضر وضعیت به‌گونه‌ای است که اگر واردات بی‌رویه‌ی شکر ادامه یابد باعث می‌شود که صنعت نیشکر و چغندر قند که مقدار زیادی سرمایه‌گذاری شده و اشتغال ایجاد کرده در معرض نابودی قرار گیرد.» البته ادامه می‌دهد در حال حاضر که «شکر تولیدی در انبارها جمع شده واردات شکر نباید صورت بگیرد». و دست می‌گذارد روی عمده‌ترین خبط اقتصادی

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=152>

دولت اول احمدی نژاد «در حال حاضر به نظر می‌رسد اولویت دولت در مهار کردن تورم با استفاده از واردات است که بزرگ‌ترین مشکل در حال حاضر هم افزایش تورم است، اما لازمه‌ی استفاده از پتانسیل‌های موجود در کشور کاهش واردات بی‌رویه‌ی محصولات حداقل در کوتاه مدت است.»^۱ مسئله این است که دولت فخمه‌های که کنترلی بر بهای ارز ندارد شکر می‌خورد بخواهد با واردات «تورم» را کنترل کند. آن‌چه که اتفاق می‌افتد این است که هم تورم نهادینه می‌شود و هم رفته‌رفته از کنترل خارج می‌شود. مشاهده کردیم که دکتر سلطانی از بالا بودن هزینه‌ی تولید شکر در ایران سخن می‌گوید- البته علل اصلی‌اش را باز نمی‌کند- ولی برای یافتن یکی از علت‌هایش باید به سراغ یکی از دولتمردان برویم. معاون امور تولیدی وزارت صنایع و معادن گفت: مواد اولیه ۷۰ درصد صنایع کشور از خارج تأمین می‌شود و بسیاری از صنایع کشور در تأمین مواد اولیه با مشکل مواجه‌اند.^۲

ناگفته روشن است که با این میزان وابستگی مواد اولیه‌ی صنایع کشور به خارج، هر کوشش نسنجیده‌ای در پیوند با نرخ ارز می‌تواند رقابت پذیری تولیدات داخلی را کاهش بدهد. معاون امور تولید وزارت صنایع و معادن هم از واردات بی‌رویه‌ی شکر باخبر است و هم می‌داند که شکر تولیدی داخل در انبارها مانده است و اگرچه از کوشش وزارت‌خانه‌ی متبوع‌اش برای افزایش تعرفه‌ی واردات سخن می‌گوید ولی به‌درستی یادآوری می‌کند که «افزایش تعرفه به‌تنهایی راه‌حل این مشکل نیست و صنعت قند و شکر کشور نیازمند تحول ساختاری است». او ادامه می‌دهد «از سال گذشته دولت ۲۵۰ میلیون دلار برای اصلاح ساختار کارخانه‌های قند و شکر اختصاص داد، اما حتی یک کارخانه‌ی قند برای استفاده از این فرصت مراجعه نکرد.»^۳ البته در کنار این ادعای معاون وزیر که دولت ۲۵۰ میلیون دلار منابع تهیه کرد ولی کارخانه‌ها برای استفاده از آن مراجعه نکردند این شکوه‌ی رییس‌خانه‌ی صنعت و معدن استان

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=156> تاریخ این نوشته هم تیرماه ۱۳۸۵ است

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=157>

^۳ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=157>

اصفهان را هم داریم که در همان نشست با معاون وزیر، به شکوه برآمد که «تأمین منابع مالی، هر ساله عرصه‌ی رقابت را بر صنایع کشور تنگ‌تر می‌کند و امروزه شاهد واردات کالاهایی می‌باشیم که در گذشته‌ی نه چندان دور تولیدکننده‌ی آن بوده‌ایم».^۱ از آن گذشته همه‌ی این کارخانه‌ها در این زمان در مالکیت دولت‌اند، در نتیجه این که کارخانه‌ها مراجعه نکردند به گمان من ادعای بی‌ربطی است که نشانه‌ی فرافکنی مقام دولتی است. واقعیت این است که دولت هیچ برنامه‌ی درازمدتی برای مدیریت این واحدها- و اقتصاد ایران به‌طور کلی- نداشت و به همین دلیل مقوله‌ی نوسازی کارخانه‌ها- اگرچنین ضرورتی وجود داشت- دنبال نشد.

اما درباره‌ی شکر، مشکل تنها واردات بی‌رویه نبود بلکه دولت هم به مسئولیت‌هایش در قبال تولیدکنندگان داخلی شکر عمل نکرد. از قول رییس انجمن صنفی کارخانه‌های قند و شکر ایران با خبر می‌شویم هم‌زمان با واردات شکر از سوی شرکت بازرگانی دولتی، همین شرکت ۱۵۰ میلیاردتومان به کارخانه‌های قند داخلی بدهکار بود که عملاً کارسازی نمی‌کرد. حتی از دولت خواسته شد تا نقدینگی لازم را فراهم نماید که دولت بدهی‌اش به کارخانه‌ها را بپردازد. با توجه به این حجم طلبی که پرداخت نمی‌شد، کارخانه‌ها به فروش شتاب‌زده‌ی محصولات خود دست زده بودند و بعلاوه در روزهای پایانی سال ۱۳۸۴ قرار شد در دو نوبت تا خرداد ۱۳۸۵ ۵۰ هزارتن و بعد تا خرداد ۱۳۸۵ در مورد دوم هم ۵۶ هزار تن و در کل ۱۰۶ هزارتن شکر تولید داخلی به‌وسیله‌ی دولت از کارخانه‌ها خریداری شود. هنوز چند روزی از این توافق نمی‌گذرد که شرکت بازرگانی دولتی از اجرای آن چه توافق شده بود سرباز می‌زند.^۲ این هم از عجایب ساختار سیاسی در ایران است که یک سازمان متبوع دولت، سیاست اعلام‌شده‌ی دولت را اجرا نمی‌کند و هیچ چیزی هم اتفاق نمی‌افتد.

دبیر انجمن صنفی تولیدکنندگان قندوشکر کشور در مرداد ۱۳۸۶ گفت «ما در نظام مراحل قبل خواهان افزایش نرخ تعرفه بودیم اما هم اکنون که واردات بیش از حد شده و تولید داخل روی دست تولیدکننده مانده است خواهان اضافه‌شدن تعرفه نیستیم

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=157>

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=158>

چراکه افزایش میزان تعرفه باعث گرانی شکر در داخل می‌شود و سود سرشاری را نصیب واردکننده‌ها می‌کند.» در پاسخ به این که در این شرایط، پس دولت چه بایدبکند، او معتقد است که دولت باید به دلیل واردات بی‌رویه‌ی سال گذشته که باعث شده تا شکر تولید داخلی در انبارها بماند، آن را از تولیدکنندگان خریداری نماید. در سال مورد بحث، تولید داخلی یک میلیون و ۲۸۵ هزار تن بود که ۶۵۰ هزار تن به دولت فروخته شد. از طرف دیگر، به خاطر مشکلات مالی، تولیدکنندگان ۲۳۲ هزار تن دیگر را با زیان به مصرف‌کنندگان فروختند ولی هنوز ۳۷۵ هزار تن دیگر در انبارها مانده بود که لازم بود از سوی دولت خریداری شود.^۱

به هر گوشه‌ی سیاست‌پردازی در ایران در این سال‌ها که می‌نگریم مشاهده می‌کنیم که برای درهم شکستن واحدهای تولیدی داخلی- و در این مورد صنایع قند و شکر- برنامه‌ریزی کرده‌اند. در شهریور ۱۳۸۶ باخبر می‌شویم که حتی کشاورزان دیگر تمایلی به فروش چغندر قند به کارخانه‌ها ندارند چون پیش‌پرداخت‌ها انجام نگرفته است و از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که مدیران کارخانه‌ها هم انگیزه‌ای برای رفع این مشکل ندارند چون حدود ۳۷۵ هزار تن چغندر قند در انبارها خوابیده و امکان عرضه نیست.^۲ نه این که هیچ‌کس نمی‌دانست چه می‌کنند و یا پی‌آمدها چه خواهد بود. در شهریور ۱۳۸۶ دکتر نجفی استاد دانشگاه شیراز گفت که «برخی سیاست‌ها درباره‌ی دو محصول برنج و شکر برخلاف خودکفایی بوده است، چراکه با دادن مجوزهای بی‌رویه برای واردات این دو محصول به خصوص شکر کارخانجات قند با بحران مواجه شده‌اند و از طرف دیگر تمایل کشاورزان برای کشت چغندر قند کاهش یافته است و نه تنها خودکفا نشدیم بلکه باعث ایجاد بحران و ورشکستگی کارخانجات هم شده‌ایم.»^۳

واقعیت این است که سیاست فاجعه‌بار دولت احمدی‌نژاد در برخورد به مقوله‌های تجارت بین‌المللی ایران گذشته از هزینه‌ی صدها میلیارد دلاری برای اقتصاد نحیف کشور، باعث شد تا در این مورد خاص همه‌ی اجزای این صنعت از هم بپاشد. پیش‌تر

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=168>

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=173>

^۳ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=174>

هم اشاره کرده‌ام حتی در شهریور ۱۳۸۶، هنوز نزدیک به ۴۰۰ هزار تن از تولید داخلی در انبارها باقی مانده و به‌خاطر واردات افسارگسیخته، بازاری برای فروش آنها وجود ندارد. وزارت‌خانه‌ی مسئول خرید تولیدات داخلی هم که بودجه‌ی تخصیص‌یافته را صرف واردات شکر کرده بود. به این ترتیب، نه‌تنها فروش محصول دشوارتر شد بلکه درشرایطی که قیمت تمام‌شده‌ی هر کیلو شکر داخلی ۶۲۰ تومان بود، در پی آمد واردات افسارگسیخته، بهای شکر در بازار به کیلویی ۴۶۰ تومان رسید. یعنی حتی اگر تولیدکنندگان داخلی می‌توانستند این ۴۰۰ هزار تن را به فروش برسانند باید ۶۴ میلیارد تومان زیان را تحمل می‌کردند. در گذشته وقتی که واردات افسارگسیخته انجام نمی‌گرفت، دولت به‌طور متوسط ۳۰ تا ۴۰ درصد تولیدات داخلی را خریداری می‌کرد و به‌گفته‌ی رییس کارخانه‌ی مرودشت «مابقی را نیز با خیال راحت به بازار داخلی می‌فروختیم»^۱ و ناگفته روشن است با اشباع بازار داخلی به‌خاطر واردات افسارگسیخته، دیگر این امکان وجود نداشت. اما درباره‌ی بالا بودن بهای شکر تولیدی داخل، مدیر کارخانه‌ی مرودشت نکته‌سنجی جالبی دارد. به گفته‌ی او ۶۰ تا ۶۵٪ هزینه‌ی تولید شکر مربوط به خرید چغندر قند است که قیمت‌اش را دولت تعیین می‌کند. و ۱۸ تا ۲۲ درصد هم مربوط به دستمزد که به میزان قابل‌توجهی به‌وسیله‌ی دولت تعیین می‌شود و حدود ۱۵ درصد دیگر هم هزینه‌های متفرقه است. به سخن دیگر در این‌جا با یک چرخه‌ی معیوب و مخدوشی روبرو هستیم که تعیین نرخ عمده‌ی هزینه‌های تولید شکر در ایران در اختیار دولت است دولت هم، نرخ خرید چغندر را تعیین می‌کند و هم برای دستمزدها قیمت‌گذاری می‌کند درعین حال با سیاست زیان‌بار واردات‌محور خود، می‌کوشد قیمت شکر در بازار را کنترل نماید. به اعتقاد من، ازاین بهتر نمی‌شد به قتل صنعت تولید قند و شکر کم‌بست و برای نابودی‌اش برنامه‌ریزی کرد. از سویی، توان رقابتی‌اش را با سیاست‌های دستوری کاهش می‌دهیم و بعد با واردات افسارگسیخته بازار داخلی را اشباع می‌کنیم. به این ترتیب، واردات بی‌رویه نه‌تنها امکان رقابت را از تولیدکنندگان داخلی گرفت بلکه عملاً تولید داخلی را خفه کرد. دولت در سال ۸۴ بهای شکر را برای هر کیلوگرم ۵۴۸۰ ریال تعیین کرده و ۱۱۳۸ ریال نیز

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=177>

برای هر کیلو شکر، یارانه به کارخانجات تولیدی پرداخت کرد ولی همانطور که گفته‌ام این تنها بخشی از پازل تخریب بود که از سوی دولت به اجرا درآمد. با وجود خرید دولتی ولی هنوز ۶۰ تا ۷۰٪ تولید باید در بازار به فروش می‌رفت که این امکان از تولیدکنندگان داخلی گرفته شده بود. اگر بخواهم سیاست زیان‌بار دولت را خلاصه کنم این می‌شود که دولت هم، نرخ خرید چغندر تعیین می‌کند و هم برای دستمزدها قیمت‌گذاری می‌کند و با این وجود، هم امکان بازسازی وجود ندارد و هم امکان رقابت را کم کرده است. در آن صورت، پی‌آمد هم روشن است و ابهامی ندارد.

نکته‌ی اصلی و اساسی این است که اگر دولت به این صورت خواستار مداخله در این صنعت بود - با تعیین بهای چغندر و مزد و دیگر هزینه‌ها - که باید محصولات تولیدشده را هم به قیمتی که این هزینه‌ها را پوشش بدهد از تولیدکنندگان خریداری نماید. از سوی دیگر اگر برای خرید تولیدات داخلی منابع کافی در اختیار نداشت - که ادعای درستی نیست - در آن صورت باید از میزان مداخله در سطح خرد در این صنعت می‌کاست که مدیران این کارخانه‌ها خود به اداره‌ی امور بپردازند. آن چه دولت به کار گرفت، به قول معروف نه این بود و نه آن بلکه ترکیبی بود بسیار مخرب که کمر این صنعت چندین ده‌ساله را شکست. به نظر می‌رسد دولت به جای پرداخت یارانه‌ی مستقیم به تولیدکنندگان چغندر نظامی ابداع کرد تا این یارانه از سوی تولیدکنندگان شکر به آنها پرداخت شود ولی در عین حال، این امکان را از تولیدکنندگان شکر گرفت تا بتوانند منابع لازم برای تداوم پرداخت این یارانه را از فروش محصولات خود کسب نمایند. عدم شفافیت سیاست‌های دولت موجب سردرگمی در اداره‌ی این صنعت شد به حدی که از سویی نمی‌دانستند چگونه تولیدات کشاورزان را خریداری کرده و چگونه شکرهای تولیدی خود را در بازارهای اشباع‌شده از واردات بفروشند.

اختلالاتی که از سیاست‌پردازی‌های زیان‌بار دولت نصیب تولیدکنندگان شکر در ایران شده است به‌راستی گوناگون و متنوع‌اند. از سویی با انبار شدن تولیدات، اغلب این کارخانه با مشکل نقدینگی روبرو شده‌اند به حدی که به‌عنوان مثال رییس کارخانه‌ی قند مرودشت از انبارشدن ۷ هزار تن از تولیدات خبر داد که باعث شد کارخانه نتواند به شیوه‌ی مقتضی به خرید چغندر برای دور بعدی تولید بپردازد. حتی باخبر می‌شویم

که دولت بخشی از تولید سال پیش را که خریداری کرده بود از انبارهای کارخانجات خارج نکرده است به حدی که این کارخانجات برای انبار کردن تولیدات به فروش نرفته‌ی خود گرفتار مشکل شده‌اند و اجاره‌ی انبارهای تازه مشکل تازه‌ای بر مشکلات بی‌شمارشان افزوده است.^۱

از دیگر مسئولان این صنعت در ایران روایت مشابهی می‌خوانیم. دبیر انجمن صنفی کارخانه‌های قند و شکر، از ناروشتنی سیاست‌ها می‌نالد و از این که دولت عملاً این صنعت را به حال خود رها کرده است. جالب است در مورد ادعای بالابردن قیمت تمام‌شده‌ی شکر تولید داخلی، این نکته‌ی حیرت‌آور را بیان می‌کند که «همانطور که بارها گفته شده قیمت تمام‌شده در اختیار کارخانه‌ها نیست و آنها هم هیچ دخل و تصرفی در قیمت تمام‌شده ندارند» چون «ارکان اصلی قیمت تمام‌شده همچون قیمت چغندر، دستمزد و غیره را دولت تعیین می‌کند».^۲

مشکل نقدینگی کارخانه‌ها – که از جمله به این خاطر بود که وزارت بازرگانی بودجه‌ی مصوب برای خرید شکر تولید داخل را صرف واردات شکر کرده بود و در نتیجه شکر تولید داخل در انبارها باقی ماند- باعث شد که نتوانند به‌موقع حساب کشاورزان را پرداخت کنند در نتیجه تعداد کشاورزانی که با تولیدکنندگان قرارداد بسته بودند از ۸۶ هزار نفر به ۶۲ هزار نفر کاهش یافت.

هم‌چنین کارخانه‌ها نتوانسته بودند در تدارک کود، سم و بذر و سایر نهادهای موردنیاز به کشاورزان کمک کند در نتیجه تعدادی از کشاورزان به‌طور کلی از کشت چغندر خودداری کردند و به این ترتیب، زمین زیر کشت چغندر هم از ۱۸۴ هزار هکتار به ۱۲۷ هزار هکتار کاهش یافت. جالب این که اگرچه واردکنندگان بارشان را بستند ولی گذشته از صدمه‌ای که به تولید خورد، از این واردات افسارگسیخته چیزی نصیب مصرف‌کنندگان نشد و با وجود اشباع بازار قیمت شکر به‌هیچ‌وجه از ۶۰۰ تا ۶۵۰ تومان در هر کیلو پایین‌تر نیامد بلکه از آن حتی بیشتر بوده است. آن‌چه در این سال اتفاق

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=177>

^۲ برای اطلاع بیشتر از سیاست‌پردازی زبان‌بار دولت این متن هم حاوی اطلاعات مفیدی است.
<http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=178>

می‌افتد و نوبت است این که در زمانی که تنها دو ماه تا فصل بهره‌برداری جدید باقی مانده، سابقه‌ی نداشت که ۴۰۰ هزار تن از تولید سال پیش در انبارها مانده باشد. در واقع کمبود نقدینگی باعث شد که تولیدکنندگان علاوه بر ناتوانی در پرداخت حقوق کارگران، نمی‌توانند اقساط خود را به بانک‌ها بپردازند و هم‌چنین برخلاف روال معمول امکان دادن مساعده به کشاورزان را هم ندارند. پی‌آمد مجموعه‌ی این عوامل این شد که سطح زیر کشت و تولید چغندر کاهش یافت و مشکلی بر تنگناهای دیگر این صنعت در ایران افزوده شد.

تردیدى نیست که عمده‌ترین پی‌آمد این سیاست‌های به‌شدت زیان‌بار دولت احمدی‌نژاد افزودن بر ریسک سیاسی در تولید قند و شکر در ایران بود. یعنی در کلیت خویش شرایطی ایجاد کرده بودند که حتی دولت هم نمی‌توانست میلیاردها تومان صرف بازسازی و نوسازی کارخانه‌ها نماید چون بازار با واردات افسارگسیخته و سیاست تعرفه‌ای به‌شدت گیج‌سرانه‌ی دولت به صورتی درآمده بود که هر حرکتی به غیر از کوشش برای تنظیم بازار به‌نظر غیر عقلایی می‌آمد.^۱

تقریباً همه‌ی زیان‌هایی که در بالا به‌اختصار برشمردیم از سوی مدیرکل دفتر نباتات صنعتی وزارت جهاد کشاورزی در مرداد ۱۳۸۶ تأیید شد.^۲ همانند دیگران او هم به اعتراض برمی‌آید که در حالی که حداکثر یک کمبود ۶۵۰ تا ۷۰۰ هزار تنی در بازار وجود داشته، نزدیک به ۲.۵ میلیون تن شکر وارد ایران شده است. انبارشدن تولیدات داخل باعث شد که کارخانه‌ها نتوانستند بهای چغندر خریداری شده از کشاورزان را بپردازند و به‌نوبه تولیدکنندگان چغندر با مشکل مالی روبرو شده‌اند. میزان بدهکاری کارخانه‌ها به تولیدکنندگان چغندر بین ۶۵ تا ۷۰ میلیارد تومان بود و وقتی دولت سرانجام تصمیم گرفت که ۲۵۰ هزارتن شکر داخلی را از تولیدکنندگان خریداری کند آنها توانستند بخشی از این بدهی را بپردازند. با این همه، هنوز ۶ تا ۷ میلیارد تومان بدهی باقی مانده است. با وجود اشباع بازارهای داخلی، ولی واردات شکر هم‌چنان ادامه دارد و در سه ماه اول سال ۱۳۸۶ اندکی کم‌تر از ۶۰۰ هزار تن شکر وارد شده است.

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=161>

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=162>

براساس برآورد مدیر کل دفتر نباتات صنعتی وزارت جهاد کشاورزی از اول سال ۱۳۸۵ بیش از ۱,۳ میلیون تن شکر وارد کشور شده است «به گونه‌ای که انبارهای کارخانه‌ها و سایر انبارهای شکر دیگر جای خالی برای شکر تولیدی یا واردات جدید ندارند». تعجبی ندارد که سطح زیر کشت چغندر با کاهش ۳۰ درصدی روبرو شده است و برآورد می‌شود که تولید چغندر حدود ۲ میلیون تن کاهش خواهد یافت.

مدیریت فاجعه‌بار دولتی خودش را به شکل و صورت‌های متفاوتی بروز داد. در حالی که بهای تمام‌شده‌ی هر کیلوگرم شکر وارداتی با هزینه‌های حمل‌ونقل، ۳۵۰ تومان بود، ولی قیمت شکر در بازار کیلویی ۹۰۰ تومان باقی ماند- یعنی واردکنندگان و مافیایی که بازار شکر را کنترل می‌کردند به ازای هر کیلو شکر وارداتی ۵۵۰ تومان رانت خواری کرده بودند و اگر میزان کل واردات را در نظر داشته باشیم یک امکان بالقوه‌ای برای ۱۷۰۵ میلیارد تومان رانت خواری ایجاد شده است. با عدول دولت از خرید شکر تولیدات داخلی، عمده‌فروشان داخلی هم حاضر نبودند که شکر داخلی را حتی به بهای ۴۰۰ تومان هر کیلو خریداری کنند چون شکر ارزان‌تر وارداتی به حجم عظیمی در انبارها بود. مضافاً که حتی اگر به این بها می‌خریدند هم چنان تولیدکنندگان داخلی به‌ازای هر کیلو شکر، ۲۲۰ تومان زیان می‌دیدند. به این ترتیب، تعجبی ندارد که «سطح کشت چغندر قند تا ۱۵ تیرماه ۱۳۸۵ نسبت به مدت مشابه سال گذشته ۳۰ درصد کاهش و سطح قراردادهای بین کشاورزان و کارخانه‌ها ۲۸ درصد کاهش و سطح سبز مزارع چغندر قند ۳۰/۸ درصد کاهش نشان می‌دهد.»^۱

در تیرماه ۱۳۸۶ وزیر بازرگانی وقت را به مجلس فراخواندند تا درباره‌ی واردات بی‌روبه‌ی شکر توضیح دهد و او هم می‌گوید «چون کارخانه‌های داخلی برای تأمین شکر به تعهد خود عمل نکردند، مجبور به واردات از خارج شدیم» ولی نمایندگان قانع نشدند. در مباحثی که در مجلس درمی‌گیرد، نکاتی مطرح می‌شود که به‌راستی حیرت‌آورند. یکی از وکلای مجلس مدعی می‌شود که دولت واردات شکر را بهانه‌ای قرارداده تا به این ترتیب، تولید در صنایع شیرینی‌سازی و شکلات گسترش یافته و «صادرات» صورت بگیرد «در حالی که این بهانه است و شکر وارداتی به‌جای تولید و صادرات شیرینی و

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=162>

شکلات، در بازار داخل نفوذ می‌کند». با توجه به کاهشی که در تولید چغندر پیش آمده است این وکیل مجلس ادامه می‌دهد که «بخشی از خوراک دام از باگاس و تفاله‌ی شکر تأمین می‌شود، بنابراین اگر سطح کشت چغندر کاهش پیدا کند، قیمت خوراک دام هم افزایش قیمت پیدا می‌کند»^۱

در میان این بحث و جدل‌ها در مجلس، در مرداد ۱۳۸۶، مدیرعامل کشت و صنعت امیرکبیر به شکوه برآمد که «با وجود آن که شکر برای شش سال آینده موجود است، اما همچنان واردات شکر ادامه دارد». به غیر از کوشش برای رانت‌خواری و احتمالاً فساد مالی هیچ دلیل دیگری نمی‌توان برای این حجم عظیم از واردات برشمرده مضافاً که بازار داخلی نه فقط اشباع شده است بلکه حتی برای انبار کردن تولیدات یا واردات هم امکاناتی وجود ندارد. ناگفته روشن است که نبودن هیچ محدودیتی برای واردات شکر، کمر تولید داخلی را خواهد شکست و این دقیقاً کاری است که انجام گرفت.^۲

در مهر ۱۳۸۶ رییس کمیسیون صنایع مجلس گفت «در ۱۴ ماه گذشته بیش از ۳ میلیون تن شکر وارد شده است که این میزان، ما را از واردات ۶ سال آینده بی‌نیاز می‌کند.» او افزود «با توجه به این که ۳۵ کارخانه‌ی شکر به دلیل واردات در آستانه‌ی تعطیلی قرار دارند، بیش‌ترین صدمه‌ی واردات متوجه تولید و اشتغال است.» از سوی دیگر به‌عنوان علنی‌ترین کمک به رانت‌خواران، رییس کمیسیون صنایع مجلس از برنامه‌ی دولت برای بالا بردن تعرفه واردات شکر خبررسانی می‌کند.^۳ با این حجم عظیم واردات، تنها پی‌آمد بالا بردن تعرفه‌ی واردات شکر، نه کمک به تولیدکنندگان داخل، بلکه بالا بردن بهای شکر در بازار است که موجب می‌شود تا رانت بیشتری نصیب وارد کنندگان بشود.

در مهرماه ۱۳۸۶ جبهه‌ی مشارکت ایران اسلامی هم درباره‌ی سیاست‌های دولت و وضعیت تولید قند و شکر در ایران بیانیه‌ای صادر کرد و از جمله اطلاعات جالبی که داریم این که در طول ۵ سال، از سال ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۴ در کل معادل ۳ میلیون تن شکر

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=163>

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=166>

^۳ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=190>

وارد ایران شد ولی در یک سال بعد، یعنی در طول سال ۱۳۸۵ و نیم‌سال اول سال ۱۳۸۶، هم بیش از ۳٫۵ میلیون تن شکر وارد ایران شده است. آن‌چه باید مورد بررسی قرار می‌گرفت که نگرفت این بود که اشباع وارداتی بر قیمت شکر در بازار تأثیری نداشته است.

در مهرماه ۱۳۸۶ از زبان مدیرعامل شرکت مادر تخصصی تولید محصولات کشاورزی، دامی و صنایع طبیعی داستان کاملاً متفاوتی می‌شنویم. از آن‌چه درباره‌ی کشت و صنعت هفت‌تپه می‌گوید، این که ادعا می‌کند شکر انبارشده ندارد «بلکه ۵ هزار تن شکر به شرکت بازرگانی دولتی هم بدهکار است»^۱ اگر ادعای مدیرعامل درست باشد در سال ۱۳۴۱ این کارخانه در حالی وارد کشور شد که دست دوم بوده و ۳۵ سال قبلاً کار کرده بود. از سوی دیگر تا ۱۳۸۰ با پرداخت یارانه از سوی دولت حمایت می‌شد و اما دولت از این سال یارانه را قطع کرد و «زیان از سال ۸۰ به بعد شروع شد». هم‌چنین باخبر می‌شویم که در سال ۱۳۸۳ هم سازمان خصوصی‌سازی در دو مورد برای واگذاری هفت‌تپه اقدام کرد که ناموفق بود و هیچ‌کس حاضر نشد آن را خریداری کند.^۲

با این تفصیل، بپردازیم به واگذاری این صنعت به بخش خصوصی. در این راستا، دو روایت داریم یکی از سازمان خصوصی‌سازی، که رییس چندین ساله‌اش فعلاً در زندان است و در بیان حقایق کمی خساست به خرج داده است و دیگری هم روایت آن‌چه که واقعاً اتفاق افتاد.

همان‌طور که پیشتر هم اشاره کردم از سال ۱۳۸۳ برای واگذاری کارخانه‌ی هفت‌تپه به بخش خصوصی کوشیده بودند که موفقیت‌آمیز نبود. برای این که «جذابیت» کارخانه را برای خریداران بخش خصوصی بیشتر کنند در چند مورد به تعدیل نیرو هم دست زدند یعنی طی سال‌های ۱۳۹۱ و ۱۳۹۳ در چند نوبت و با صرف ۵۶۴ میلیارد ریال ۱۰۸۲ نفر از «نیروی انسانی مازاد» را «تعدیل» کردند ولی روشن نیست به چه دلیلی «متأسفانه در بدو ورود خریدار، حدود ۲۰۰۰ نفر نیرو به شرکت

^۱ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=193>

^۲ <http://www.isfs.ir/khabarsendika1.asp?id=193>

تحمیل گردید که عملاً اصلاح ساختار انجام شده توسط این سازمان را بلاثر نمود»^۱ سند رسمی سازمان خصوصی سازی در این مورد اطلاع دهی نمی کند که چگونه این ۲۰۰۰ نفر «تحمیل» شدند ولی خواهیم دید که این هم نتیجه ی کار نابلدی صاحبان خصوصی هفت تپه بوده است.

گذشته از عرضه ی ناموفق هفت تپه در ۱۳۸۳، در خرداد ۱۳۹۳ (سه بار) و سپس در شهریور ۱۳۹۴، و بعد در آبان ۱۳۹۴ هم سهام شرکت برای فروش عرضه شد که «مقتضی» نداشت و سرانجام در دی ماه ۱۳۹۴ توانستند هفت تپه را واگذار کنند. قرار شد که خریداران با پرداخت نقدی ۵٪ قیمت و بقیه هم به طور اقساط در ۸ سال مالک هفت تپه شوند. البته «امتیازات» دیگری هم قائل شدند. قرار شد «یک سال تنفس در پرداخت اقساط» معادل دو قسط داده شود و اگر تولید تا صدرصد ظرفیت اسمی زمان واگذاری برسد و آن را حفظ کنند خریدار از حداکثر ۲۰ درصد تخفیف در پرداخت هریک از اقساط همان دوره بهره مند شود». از این هم باخبر می شویم که «مبنای تصویب قیمت پایه» را «۷۵٪ ارزش روز خالص دارایی ها» در نظر می گیرند که احتمالاً واگذاری را «جذاب تر» کرده باشند. درباره ی این تخفیف ۲۵ درصدی هم در سند رسمی دلیلی مشاهده نمی کنیم. بر این اساس، قرار شد هفت تپه به مبلغ ۲۲۲۲ میلیارد ریال واگذار شود که «با احتساب سود فروش اقساطی این رقم به ۳۹۳۴ میلیارد ریال بالغ می گردد».^۲ قرار شد که ۵٪ نقد پرداخت شود و خبرداریم که مالکان تازه با پرداخت ۶ میلیارد تومان، مالک هفت تپه شدند.^۳ اولین پرسشی که پیش می آید این که اگر مبنای کار ۲۲۲۲ میلیارد ریال بود که ۵٪ آن اندکی بیش از ۱۱ میلیارد تومان می شود و اگر هم مبنای کار، ۳۹۳۴ میلیارد ریال است که در آن صورت باید اندکی کم تر از ۲۰ میلیارد تومان پرداخت می شد و حداقل برای من روشن نیست که بر چه اساسی با پرداخت بین ۳۰ تا ۵۰٪ از آن چه که باید براساس توافق نوشته شده، پرداخت

^۱ ipo.ir گزارش واگذاری شرکت نیشکر هفت تپه

^۲ همان جا

^۳ بخش اقتصاد در - رسانه ها - ۶۷/۱۸۹۲/۲۵ - واقعیت ها - در - روند - <https://www.eghtesadnews.com/> واگذاری - مجتمع - نیشکر - هفت - تپه - چه - بود

می‌شد، این واگذاری به سرانجام رسیده است؟ البته علیرضا بیگی وکیل آذربایجان در ۱۳۹۷ مدعی شد که هفت‌تپه باید ۲۰۰۰ میلیارد تومان قیمت‌گذاری می‌شد که به اندکی بیش‌تر از ۲۲۰ میلیارد تومان، یعنی حدوداً ۱۰٪ این ارزش‌گذاری، واگذار شد.^۱ از منبع دیگری با خبر می‌شویم که «در بحث هفت‌تپه تخلفات بسیاری صورت گرفته به‌طور مثال این شرکت با یک‌دهم قیمت واقعی‌اش به فروش رفته است. در جریان واگذاری نیز بسیاری از افرادی که دارای اهلیت بودند را با تبصره و قانون من‌درآوردی حذف کردند».^۲

جالب است که سازمان خصوصی‌سازی متذکر می‌شود که «عملکرد شرکت کشت و صنعت نیشکر هفت‌تپه به گونه‌ای بوده است که زیان انباشته‌ی آن در آخرین سال قبل از واگذاری یعنی سال ۱۳۹۳، به رقم ۳،۴۹۶ میلیارد ریال بالغ گردید. همچنین در این سال، جمع کل بدهی‌های شرکت معادل ۴،۸۵۰ میلیارد ریال بوده است. ضمناً در ده‌ساله‌ی منتهی به عرضه و واگذاری شرکت کشت و صنعت نیشکر هفت‌تپه، ارزش بازدهی این شرکت و ارزش ویژه‌ی دفتری آن منفی بوده است»^۳ این هم شیوه‌ی بدیعی است که سازمانی که رییس چندین ساله‌اش به جرم قانون‌شکنی‌های مکرر اکنون در زندان است، به این صورت می‌کوشد به این سرقت عمومی مشروعیت ببخشد و در کنار «بدهی» هفت‌تپه درجایی ندیده‌ام که سازمان خصوصی‌سازی به این واقعیت هم اشاره کرده باشد که هفت‌تپه مالک ۲۴ هزار هکتار زمین کشاورزی هم بود که آن را هکتاری ۱۰۰ میلیون تومان قیمت‌گذاری کرده بودند.^۴ سازمان خصوصی‌سازی ادعا می‌کند درباره‌ی خریداران هفت‌تپه «از مراجع مربوطه استعلام» شد و هیچ‌کدام نه «ممنوع‌المعامله بودند و نه به سیستم بانکی بدهی معوق داشتند». به‌نظر می‌رسد که در اینجا یا «مراجع مربوطه» «خلاف» به عرض رسانیده بودند یا این که سازمان خصوصی‌سازی در این جا سند و مدرک جعل می‌کند. قبل از این که به شواهد مشخص

^۱ <http://www.baharnews.ir/news/169403/>

^۲ mashrgh.ir/916231

^۳ ipo.ir گزارش واگذاری شرکت نیشکر هفت‌تپه

^۴ <http://qudsonline.ir/news/678507/>

بپردازم بد نیست اشاره کنم که به نظر می‌رسد که فرایند «واگذاری‌ها» در ایران، در عمل به صورت وسیله‌ی مفیدی برای پول‌شویی درآمدی است - یعنی آن‌چه که عمدتاً با قانون‌شکنی به دست می‌آید- برای مثال گرفتن ارز دولتی برای واردات کالاهای اساسی و بعد فروش ارز در بازار آزاد- صرف خرید واحدهایی می‌شود که برای فروش عرضه می‌شوند. درعین حال، همین واحدها پس از واگذاری به صورت ابزاری به مفسدان مالی برای تداوم فساد مالی مورد استفاده‌ی آنها کمک می‌کند. اگرچه اسدبیگی تنها نیست و خبرداریم که تعدادی از مفسدان اقتصادی که به شکل و شیوه‌های مختلف دلارهای ۴۲۰۰ تومان گرفته بودند، به جای استفاده از آنها برای منظوری که اخذ شده بود- واردات کالاهای اساسی- با فروش این دلارها در بازار آزاد به رانت‌های گسترده‌ای دست یافتند. یکی از آنها قربانعلی فرخزاد بود که اگرچه اندکی کمتر از نیم میلیارد دلار ارز دولتی گرفته و همه را در بازار آزاد فروخته و با رانت به دست آمده اقدام به خرید شرکت و کارخانه کرده بود. ولی یکی از همدستان او در یکی از این موارد، آقای اسدبیگی است که با تبانی با یک‌دیگر از بانک اقتصاد نوین نزدیک به ۱۰۰ میلیون دلار ارز دولتی گرفتند تا کالاهای اساسی وارد کنند ولی ارز را در بازار آزاد فروختند و از رانت به دست آمده در دو نوبت، بین ۷ تا ۱۰ میلیارد تومان به فرخزاد پرداخت شد و رانت باقی‌مانده که حدوداً ۲۵ میلیارد تومان بود نصیب اسدبیگی شد.^۱ خریدار دیگر هفت‌تپه - مهرداد رستمی- هم یکی از مفسدان مالی و اقتصادی است. مهرداد رستمی در سال ۱۳۹۴ در اداره‌ی اطلاعات خرم‌آباد پرونده‌ی در جریان داشته و از قرار اتهام‌اش هم این بوده است که با جعل سند از بانک مرکزی دلار گرفته و دلارها را در بازار آزاد نقد کرده بود و بدهکار بانکی هم بوده است و در دادگاه هم نماینده‌ی دادستان به رستمی می‌گوید که «فروش ارزهای دولتی از سوی شما محلی برای خرید هفت‌تپه بوده است».^۲ وارد جزئیات نمی‌شوم که در دادگاه سیاهه‌ای از کارهای غیرقانونی رستمی بیان می‌شود که البته همان‌گونه که انتظار می‌رود از سوی رستمی انکار می‌شود و بعد نماینده‌ی

^۱ <https://www.javanonline.ir/fa/news/940522/>

^۲ <http://rajanews.com/node/337119>

دادستان می‌گوید «اگر شما می‌گویید گناهکار نیستید پس چرا چندین ماه متواری بودید و در آخر در یکی از استان‌ها دستگیر شدید»^۱.

از منابع دیگر خبرداریم، و رییس وقت دیوان محاسبات در گزارش به مجلس متذکر شد که از جمله در واگذاری هفت‌تپه «تخلفاتی» صورت گرفته است.

اما پس از واگذاری، یعنی وقتی پول‌های کثیف که از قانون‌شکنی‌های پیشین به دست آمده بود، «پاک» شد، و دوتن از مفسدان سابقه‌دار مالی خریدار شرکت هفت‌تپه شدند، حالا هم هفت‌تپه وسیله‌ای برای تداوم فساد مالی شده است. در اولین جلسه‌ی دادگاه خریداران هفت‌تپه با خبر می‌شویم که «در یک نمونه از تخلفات این پرونده‌ی کلان ارزی، متهمان اسدیگی و رستمی با همکاری کحال‌زاده و شرکت معتمد پارسه، حدود ۶۰۰ میلیون دلار ارز برای راه‌اندازی خط تولید ۱۸ هزار تنی شکر اخذ می‌کنند، اما قراردادی ۱۴ میلیون دلاری را برای خرید یک خط تولید دست‌دوم منعقد کرده‌اند که حتی خط تولید ۱۴ میلیون دلاری هم هرگز وارد کشور نشده است»^۲ به سخن دیگر همه‌ی دلارها را به «مصارف» دیگری رسانیده‌اند که به احتمال زیاد فروش در بازار آزاد و کسب رانتهای قابل توجه از آن جمله‌اند.

در جلسه‌ی دیگری از همین دادگاه نکات دیگری روشن می‌شود. «بررسی لیست ارز چهار هزار و ۲۰۰ تومانی بانک مرکزی نشان می‌دهد در دوره‌ی زمانی ۱۳۹۷/۱/۱ تا ۱۳۹۹/۲/۳- یعنی پس از واگذاری- شرکت کشت و صنعت هفت‌تپه توانسته برای واردات مواد اولیه ۹۶۵ میلیون و ۲۵۰ هزار روپیه هند، ۸۴۹ میلیون و ۲۰۴ هزار و ۹۶۲ یوان چین و ۵۰ میلیون یورو دریافت کند. به عبارتی با محاسبه‌ی معادل ارزش دلاری ارزهای دریافتی، این شرکت از ابتدای سال ۱۳۹۷ تا ابتدای سال ۱۳۹۹ توانسته ۲۰۱ میلیون و ۵۱۸ هزار و ۸۲۴ دلار از بانک مرکزی ارز دولتی دریافت کند. اما بررسی‌ها نشان داده که دریافت این ارزها، به‌جای واردات مواد اولیه برای کارخانه، هزینه‌ی ورود کالاهای قاچاق شده است»^۳.

^۱ همانجا

^۲ tabnak.ir/0046qE

^۳ faraz.ir (این نوبت از متهمان هفت‌تپه - فراز)

به عبارت دیگر، نه تنها آن منشاء و منبع آن ۶ میلیارد تومان پرداختی روشن می‌شود بلکه مشاهده می‌کنیم که حتی خرید هفت‌تپه هم به واقع وسیله‌ای شده است تا همان کارهای پیشین با استفاده از «امکانات بالقوه‌ای» که مالکیت هفت‌تپه در اختیارشان قرار داده ادامه یابد. اگرچه رییس پیشین سازمان خصوصی‌سازی پیش از زندانی شدن تصویر به‌غایت دلپذیری از فعالیت مالکان تازه به دست می‌دهد، که واقعیت ندارد، ولی سازمان خصوصی‌سازی سرانجام در آبان ۱۳۹۹ به «هیئت داور» نامه می‌نویسد که «علی‌رغم همراهی و مساعدت‌های لازم در انجام تعهدات قراردادی متأسفانه خریداران به کرات موجبات نقض تعهدات قراردادی را فراهم نموده که از جمله عدم پرداخت اقساط قراردادی در مواعد معینه بوده است. به طوری که از مجموع ۷ قسط سررسید شده، تعداد ۲ قسط و قسمتی از یک قسط را پرداخت نموده و هم اکنون تعداد ۴ قسط و قسمتی از یک قسط معوق مانده است. میزان مطالبات سازمان در حال حاضر معادل ۸۶۰ میلیارد ریال می‌باشد.»^۱ البته تخلفات مالکان تازه تمامی ندارد. آن چه در این سند می‌خوانیم «عدم پرداخت به موقع حقوق و دستمزد کارکنان»، «عدم پرداخت به موقع حق بیمه‌ی کارکنان و عدم پرداخت معوقات حق بیمه» و نهایتاً «در دوره‌ی واگذاری بدهی‌ها و زیان انباشته شرکت افزایش یافته و علی‌رغم افزایش تولید در دو سال اول، پس از واگذاری در دو سال گذشته تولید روند کاهشی داشته است»^۲.

مشاهده می‌کنید در این جا من بر «روایت رسمی» تأکید کرده‌ام و ناگفته روشن است که حجم واقعی مفاسد اقتصادی به یقین از آن چه در اسناد رسمی می‌آید بیشتر است.

متأسفانه به دلایلی که بر من روشن نیست دولت و سازمان خصوصی‌سازی در برخورد به واگذاری هفت‌تپه به‌طور فاجعه‌باری عمل کرده‌اند و برای مدت‌ها چشم را بر واقعیت‌ها بستند. در آبان ۱۳۹۷ از زبان یکی از مدیران پیشین هفت‌تپه می‌خوانیم که «بر پرداخت اقساط نیز نظارت نشد» و در نتیجه «اقساط سازمان خصوصی‌سازی و

^۱ [haft-tape-20979.pdf \(ipo.ir\)](http://haft-tape-20979.pdf (ipo.ir))

^۲. همان جا

سازمان گسترش و نوسازی صنایع پرداخت نشده است» و طلب سازمان گسترش - یکی از مالکان پیشین هفت‌تپه - هم ۱۶۶ میلیارد تومان است. بعلاوه با خبر می‌شویم که «ماه‌ها هزینه‌ی آب و برق و انرژی پرداخت نشده» و بعلاوه از جذب نیروی اضافی هم رمزگشایی می‌شود که اتفاقاً «جذب نیروی مازاد بیشتر در زمان مدیریت خود آقایان که غیر بومی و کارنابلد بودند انجام شد». یکی دیگر از مدیران پیشین در همین زمان به نکات جالب دیگری اشاره می‌کند. غلامرضا مرادی می‌پذیرد که هفت‌تپه در زمان واگذاری «بدهی انباشته داشت» ولی اضافه می‌کند «الان این بدهی انباشته دوبرابر شده است.» و جالب این که ادامه می‌دهد که «اگر هفت‌تپه در طول ۵۰ سال صد میلیارد تومان بدهی انباشته کرده بود، الان بدهی ظرف مدت فقط سه سال دو برابر شده است». از خرابکاری‌های دیگری که انجام گرفت، مرادی متذکر می‌شود که پیش از واگذاری با صرف میلیاردها تومان ۸ هزار هکتار از ۱۲ هزار هکتار زمین کشاورزی مجتمع را «مکانیزه» شده بود ولی «آقایان در طول این سه سال همه‌ی آن ۸ هزار هکتار زمین را دوباره به کشت سنتی تبدیل کرده‌اند». به‌طور کلی، نه‌تنها هیچ کار مفیدی انجام نشده بلکه همه‌ی زیرساخت‌ها و جاده‌ها از بین رفته است.^۱

خبر داریم که در نتیجه‌ی مفاسد مکرر و تکراری قرار شد از مالکان تازه خلع‌ید بشود. این روایت هم به‌واقع دردآلود است که دنباله‌اش را در این‌جا نخواهم گرفت. در یک شرایط معمول انتظار این است که با توجه به حجم گسترده‌ای از فساد مالی و اقتصادی که به‌اختصار واریسی کردیم، مسئولان قدم‌های لازم را برای فسخ این واگذاری که از سرتاپایش کثافت و فساد می‌ریزد بردارند. ولی در ایران متأسفانه با یک بوروکراسی فاسد و غیرکارآمد هم روبرو هستیم. در آبان ۱۳۹۹ سازمان خصوصی‌سازی با ذکرشواهد از هیئت داوروی خواستار فسخ قرارداد واگذاری شد که این جلسه هم در دی ماه ۱۳۹۹ در وزارت دادگستری برگزار شد. از غیرکارآمدی بوروکراسی حاکم بر ایران همین بس که به واقع نمی‌دانیم در این جلسه چه تصمیمی اتخاذ شده است. اولین اطلاع‌رسانی این بود که در این جلسه تصمیم نهایی اخذ نشد و به‌ادعای رییس هیئت داوروی «مدارک

^۱ eghtesadnews.com واقیعت‌ها در روند واگذاری مجتمع نیشکر هفت‌تپه چه بود؟

بیشتری» لازم است. در عین حال گفته می‌شود که برخلاف اظهارات رییس هیئت داورى، در این جلسه به عدم فسخ قرارداد هفت‌تپه رأی داده و قرار است در جلسه بعدی آن را اعلام کنند. رییس هیئت داورى، در ۱۵ دی ماه ۱۳۹۹ به یک‌باره اعلام کرد که رأی نهایی هیئت داورى درباره‌ی فسخ قرارداد هفت‌تپه -در ۱۴ دی‌ماه به این شرکت و به سازمان خصوصی‌سازی ابلاغ شده است ولی چون رأی قطعی نیست طرفین حق اعتراض دارند. این تکه از گزارش سایت الف به تاریخ ۱۷ دی ماه ۱۳۹۹ به‌راستی نگران‌کننده است «نکته‌ی عجیبی که در پرونده‌ی هفت‌تپه به‌چشم می‌آید و حاکی از اهلیت نداشتن کارفرمای آن است، فساد ارزی (چند میلیارد دلاری) امید اسدبیگی و رشوه‌های بی‌حد و اندازه‌ای است که او به دولتی‌ها داده و از محل همین رشوه‌ها توانسته در بین آقایان دولتی، حامیانی همیشگی داشته باشد و حتی برای حفظ سکان مدیریت او در مجموعه‌ای استراتژیک همچون کشت‌و‌صنعت نیشکر هفت‌تپه به منتقدانش اتهامات امنیتی بچسبانند و نمایندگان مجلس را هم به دادگاه بکشانند و با هزار جور رشوه و تهدید و قدرت‌نمایی، همه را وادار به موافقت با حفظ مالکیت اسدبیگی‌ها بر هفت‌تپه کنند اما شواهد حاکی از این است که در این مسیر موفق نبودند و نهادهای نظارتی و قضایی با قاطعیت پیگیر فسخ قرارداد و‌گذاری این مجموعه و خلع‌ید کارفرمای نااهل آن هستند»^۱ در این جا می‌خوانیم که برخلاف «شایعات» هیئت داورى به نفع خریداران فاسد هفت‌تپه رأی داده است و سازمان خصوصی هم به رأی عدم فسخ قرارداد اعتراض کرده و پرونده تخلفات قراراست به دادگاه برود.^۲

متأسفانه از سرانجام این پرونده خبر نداریم. آن چه می‌دانم این که این هم احتمالاً بخشی از گستردگی و نهادینه شدن فساد مالی و اقتصادی در ایران است که بدون یک جراحی کلی قابل درمان نیست. اگر دادگاه سرانجام به فسخ قرارداد رأی بدهد کوشش برای واگذاری مجدد آن تکرار اشتباهی است که در مرحله‌ی اول صورت گرفته است. اگرچه بعید نمی‌دانم که حتی اگر دادگاه هم به فسخ قرارداد رأی دهد، راه‌حل دولت گیج‌سر و فاسد کنونی واگذاری مجدد این مجتمع به گروه دیگری از مفسدان اقتصادی

^۱ <https://www.alef.ir/news/3991017079.html>

^۲ <https://www.ilna.news/fa/tiny/news-1023299>

و مالی درایران باشد. به همین خاطر، به گمان من تکرار این خطا از سوی سیاست‌پردازان زیان‌های به مراتب بیشتری براققتصاد ایران تحمیل خواهد کرد. به باور من حداقل کاری که دولت باید بکند با توجه به همه‌ی شواهدی که ارایه داده‌ام و خرابکاری‌های مدیریتی که در اداره‌ی این مؤسسه عظیم انجام گرفته است، این است که باید از خریدار بخش خصوصی خلع‌ید نموده و برای جبران خسارت‌های وارده آن را به شیوه‌ای که به نفع اقتصاد کشور باشد اداره کند.

واگذاری کارخانه‌های چینی البرز و لامپ الوند گزارش یک سرقت از پیش طراحی شده

احمد سیف



بخش سوم



شرکت چینی البرز در سال ۱۳۵۱ ایجاد شد و تا ۱۳۸۱ تحت پوشش بانک صنعت و معدن بود. در سال ۱۳۸۱، ۵۱٪ سهام این شرکت به بخش خصوصی واگذار شد و بقیه هم ۲۳٪ در اختیار شرکت سرمایه‌گذاری بانک صنعت و معدن، ۸٪ بانک صنعت و معدن بود و ۱۸٪ هم متعلق به دیگر سهام‌داران است.

از جزئیات واگذاری خبر نداریم، ولی روزنامه‌ی جمهوری اسلامی در ۸ آبان ۱۳۸۵ گزارش می‌دهد که کارگران کارخانه‌ی چینی البرز پس از گذشت ۵ ماه هنوز حقوقی دریافت نکرده‌اند. و جالب این که مدیر شرکت «به بهانه‌ی اصلاح ساختار اقدام به تعطیلی شرکت به مدت ۴۵ روز کرد.» و بعد این را هم می‌خوانیم که «در مدت تعطیلی کارخانه ۸۰ نفر از کارگران شرکت جهت آموزش به سازمان فنی و حرفه‌ای قزوین معرفی شدند که متأسفانه پس از اتمام دوره از ادامه کار و ورود این عده به کارخانه جلوگیری شده است.» و آن گونه که باخبر می‌شویم «به‌رغم وجود مواد اولیه و انبار تولیدات که بالغ بر ۲۰ میلیارد ریال است مدیران برای راه‌اندازی مجدد شرکت و پرداخت حقوق معوقه‌ی کارگران اقدامی نکرده‌اند.»^۱

ظاهراً نه مسئولان برای رفع مشکلات کوشش می‌کنند و نه دولت پا پیش می‌گذارد چون روزنامه‌ی جمهوری اسلامی در ۱۵ بهمن ۱۳۸۵ یک بار دیگر از عدم پرداخت حقوق کارگران چینی البرز گزارش می‌دهد و روشن می‌شود که ۴۰۰ نفر از مجموع کارگران این واحد تولیدی پنج ماه است حقوق دریافت نکرده‌اند و از آن مهم‌تر «اعتراضات و مراجعات آنان و نماینده‌ی کارگران به ادارات و سازمان‌های ذی‌ربط تاکنون بی‌ثمر مانده است.» خبرنگار روزنامه با نماینده‌ی کارگران صحبت می‌کند و روشن می‌شود- البته بدون این که توضیحی ارائه شود - که «این واحد تولیدی هیچ مشکلی در تولید و فروش محصولات ندارد ولی عملاً حقوق کارگران آن پرداخت نمی‌شود» به‌علاوه این نماینده‌ی کارگران ادامه می‌دهد «در حال حاضر بیش از ۲۰ میلیارد ریال تولیدات این کارخانه که انواع ظروف چینی است تولید و در انبارها و محوطه‌ی کارخانه موجود است. همچنین تا مدت ۶ ماه آینده از نظر مواد اولیه مشکلی نداریم.» روشن می‌شود که کارخانه را ۴ سال پیش به بخش خصوصی واگذار کرده‌اند

^۱ <https://www.magiran.com/article/1245983>

و این ادعای نماینده‌ی کارگران را داریم که «از چهار سال گذشته که این واحد تولیدی به بخش خصوصی واگذار شد تنها یک‌ماه ما مشکل نداشتیم بعد از آن مشکلات کارگران در این واحد آغاز شده است»^۱

از این که سرانجام این اعتراضات به کجا کشید و چه اقداماتی صورت گرفت در نشریات خبری نیست ولی، سرانجام «مهر» در شهریور ۱۳۸۸ گزارش می‌دهد که تولید در کارخانه‌ی چینی البرز متوقف شد. دلایل ذکر شده عبارتند از کمبود نقدینگی، سوءمدیریت، و کاهش کیفیت تولید و قدیمی بودن تجهیزات. درضمن دو ماه است که کارگران هم حقوقی نگرفته‌اند. لازم به یادآوری است که در گذشته‌ای نه چندان دور چینی البرز علاوه بر تأمین نیازهای داخلی «محصولات خود را به کشورهای عراق، سوریه و آذربایجان» نیز صادر می‌کرد. از قرار ۵ سال پیش این کارخانه را به شرکت سرمایه‌گذاری بانک صنعت و معدن و شرکت سرمایه‌گذاری بانک ملی واگذار کردند. لازم بود برای به‌روز کردن ماشین‌آلات در این کارخانه سرمایه‌گذاری بشود که نشد و اگر چه تاریخی به دست نمی‌دهد ولی رییس سازمان صنایع و معادن استان قزوین می‌گوید که چندی قبل «تزریق نقدینگی و اعطای تسهیلات بانکی به مبلغ ۲٫۵ میلیارد تومان برای حل مشکلات آن اقدام شد تا دچار بحران نشود». جالب است بانک صنعت و معدن مالک ۲۵٪ از سهام است ولی در مدیریت مشارکت نمی‌کند و شرکت سرمایه‌گذاری فرهنگیان هم یکی دیگر از سهام‌داران است که آن هم در مدیریت مشارکت ندارد. به گفته این مسئول دولتی بازسازی اصولی این کارخانه «حداکثر به ۴۰ میلیارد تومان اعتبار نیاز دارد» تا به یک کارخانه‌ی سودآور تبدیل شود. جالب است که یکی از مسئولان دولتی از مقامات سازمان خصوصی‌سازی به این صورت شکوه می‌کند که «بی‌توجهی به اهلیت خریداران و تخصص و اهل فن بودن آنها و واگذاری بدون برنامه در مرکز موجب می‌شود، مسائل عدیده در سال‌های بعد استان‌ها را دچار مشکل کند که امیدواریم در این‌گونه واگذاری‌ها تجدیدنظر و دقت بیشتری صورت گیرد». به این ترتیب، تا اینجا روشن می‌شود که در زمان واگذاری ارزیابی‌های لازم

^۱ <https://www.magiran.com/article/1337772>

برای اطمینان از این که خریدار بخش خصوصی دارای حداقل شرایط لازم برای اداره‌ی این شرکت باشد، انجام نگرفته است.

اما از این وجه واگذاری که بگذریم، می‌رسیم به شاهکار حضرات در واگذاری. باخبر می‌شویم که در زمان فروش این واحد به بخش خصوصی «فقط در انبارهای آن حدود ۶۰۰ میلیون تومان کالای تولیدشده موجود بود» و در هنگام فروش هم «۵۰۰ میلیون تومان تخفیف ویژه مشمول حال خریدار شد» و در نهایت، چینی البرز با رقمی حدود ۲٫۵ میلیارد تومان فروخته شد. دبیر اجرایی خانه‌ی کارگر استان قزوین ولی داستان اندکی متفاوت دارد به گفته‌ی او «این واحد در طول دو سال گذشته از محل صادرات محصول به سوریه، عراق و آذربایجان حدود چهار میلیارد تومان فروش داشته و امروز عمداً روند تولید به سمت توقف پیش می‌رود تا با اعلام ورشکستگی و بحران در واحد بتوانند وام‌های کلان بگیرند و حدود ۲۰ درصد سهام جزیی کارگران را از آن خود کنند». از آن گذشته، از نگاه این فعال کارگری «پرداخت حقوق‌های کلان و خارج از عرف» به «تعدادی از افراد شاغل خاص» در شرکت بخشی از مشکلات این واحد است. خواسته‌ی این فعال کارگری این است که «در قیمت‌گذاری‌ها تجدید نظر شود و این واحدها که میلیاردها تومان ارزش دارند با کم‌ترین قیمت به افراد غیرمتخصص و ناکارآمد فروخته نشود». از زبان کارگران هم می‌خوانیم که نه تنها دو ماه است که حقوق نگرفته‌اند بلکه «بابت سه ماه اضافه کار خود و نیز عیدی و پاداش سال قبل نیز طلبکار هستیم». این کارخانه که ۴۰۰ کارگر دارد ولی «اخیراً بیش از ۴۰ نفر از افراد خاص که نیمی از آنها بازنشسته هستند با روابط خاصی وارد مجموعه شده و بدون آشنایی با نحوه‌ی تولید از چهار تا هفت میلیون تومان حقوق ماهانه دریافت می‌کنند که این مسئله و سوءمدیریت موجب کاهش تولید و عدم فروش محصول و افزایش بدهی‌ها شده است».

یکی دیگر از کارکنان به مهر می‌گوید که «مدیران مجموعه تاکنون بیش از ۲۰ میلیارد تومان وام گرفته‌اند اما در جای دیگری سرمایه‌گذاری کرده‌اند و از پرداخت حقوق کارگران عاجز مانده‌اند و درصددند با رها کردن واحد آن را ورشکسته قلمداد و

وام‌های کلان بگیرند»^۱ وارد جزییات نمی‌شوم که در بخش عمده‌ای از دوران پس از خصوصی‌سازی، حدوداً ۴۰۰ کارگر این کارخانه دائماً از این اداره به آن اداره می‌رفتند تا حقوق معوقه‌ی خود را بگیرند- پیش‌تر هم نوشته بودم که یکی از وجوه عجیب و غریب سرمایه‌داری در ایران این است که برخلاف سرمایه‌داری در هر کجای دیگر، در ایران در اغلب موارد این سرمایه‌داران هستند که به کارگران بدهکارند نه برعکس- باری اشاره کردم که ظاهراً خریداران تازه حتی وقتی بیش از ۲۰ میلیارد تومان هم وام گرفتند بازهم طلب کارگران را ادا نکردند. خلاصه کنم روشن است و یا تعجبی ندارد که کارخانه‌ی چینی البرز ورشکست می‌شود.

برای این که تا حدودی روشن شود که در پوشش «خصوصی‌سازی» چگونه اموال دولت حیف و میل می‌شود و این سرقت‌ها چگونه شکل می‌گیرد بد نیست اشاره کنم به آگهی مزایده‌ی «شرکت ورشکسته‌ی چینی البرز» یعنی وقتی این کارخانه را ورشکست اعلام کردند، مستشار قضایی اداره‌ی تصفیه‌ی امور ورشکستگی در مطبوعات اعلان داد و آن چه که از شرکت ورشکست شده قابل نقدشدن بوده را برای فروش ارایه کرد. در این آگهی رسمی مشخصات ملک را داریم با قیمت کارشناسی شده‌ی آن که ۱۵۹,۷ میلیارد ریال برآورد می‌شود. بعد می‌رسیم به ماشین‌آلات و تجهیزات کارخانه، که آن هم ۳۴,۳۹ میلیارد ریال ارزیابی می‌شود. اموال اداری که ۲۴۱,۱ میلیون ریال بود و بعد می‌رسیم به وسایل نقلیه‌ای که برای فروش ارایه می‌شود و قیمت ارزیابی شده‌ی آنها هم ۱۹,۴۵ میلیارد ریال است. وقتی این ارقام را جمع می‌کنیم ارزش کارخانه‌ی چینی‌سازی البرز- پس از ورشکستگی- اندکی کمتر از ۲۳,۴ میلیارد تومان می‌شود.

خوب، پیش‌گزاره‌ی عجیبی نیست اگر ادعا کنم که احتمالاً برای این که این اموال به فروش برسد به احتمال زیاد، بازرسان اندکی گشاده‌دستی می‌کنند- یعنی برای اطمینان از فروش، قیمت را عمداً کم‌تر از آن چه که باید باشد تعیین می‌نمایند- چون درواقع دارند اسقاط فروشی می‌کنند، ولی با این همه آن چه که در زمان سرحال

^۱ mehrnews.com/x9ZFB

بودن به کم‌تر از ۲ میلیارد تومان واگذار شد (۲,۵ میلیارد تومان منهای ۶۰۰ میلیون تومان تولیدات) حالا که ورشکست شده طرف قیمت گذاشته ۲۱ میلیارد و ۳۷۸ میلیون تومان که بیش از ۱۱ برابر بهایی است که «کارآفرین» بخش خصوصی آن را خریده و بعد ورشکست کرده است. ممکن است بگویید در این سال‌ها با تورم در قیمت زمین روبرو بوده‌ایم با این همه حتی اگر قیمت زمین را هم کنار بگذاریم قیمت بهای ماشین‌آلات – که به صورت آهن‌پاره ارزش‌گذاری شده است و تجهیزات کارخانه و وسایل نقلیه‌ای که برای فروش ارایه شده است بیش از دو برابر بهایی است که خریدار برای تملک کل این مجموعه پرداخته است.^۱

کنجکاو شدم بینم که سهام چینی البرز را به چه کسی فروخته‌اند. در این گزارش که در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۹ منتشر شد می‌خوانیم که گروهی از کارگران چینی البرز ۷ ماه مطالبات معوقه دارند و بعد باخبر می‌شوند که سهام‌دار اصلی هم انحلال کارخانه را اعلام کرده است. روشن می‌شود که شرکت چینی مقصود در واقع ۵۰٪ سهام این کارخانه را خریده است و کارگران معترض به این نکته اشاره دارند که «مالکان جدید با اعتبار کارخانه تا سقف هزار میلیون تومان درخواست تسهیلات بانکی کردند که تاکنون ۶۰۰ میلیون تومان به آنان پرداخت شده است.» ولی اگرچه به اعتبار کارخانه‌ی البرز وام گرفتند ولی «این پول به جای آن که در چینی البرز سرمایه‌گذاری شود به نام پروژهای دیگری که به ظاهر در شهرستان‌هایی چون همدان قرار دارد؛ هزینه شده است».^۲ چگونه است که مسئولان واگذاری به این نکته دقت نکرده‌اند که نباید ۵۰٪ سهام چینی البرز را به شرکتی که به احتمال قریب به یقین رقیب اصلی آنها در بازار است، یعنی به شرکت چینی مقصود بفروشند؟ آیا تعجب دارد که مالکان شرکت چینی مقصود «علاقه‌ای» به احیای شرکت چینی البرز نداشته باشند؟ در آخرین روزهای سال ۱۳۸۸ کارخانه را منحل کردند.

^۱ <https://www.magiran.com/article/1337772>

^۲ <http://epjk.blogfa.com/post/359>

نمونه‌ی دیگر از این حراج اموال عمومی هم واگذاری لامپ الوند است که آن‌هم در قزوین واقع است و ظاهراً در سال ۱۳۸۵ وقتی که رییس‌جمهور وقت - احمدی نژاد - به یک سفر استانی رفت ظاهراً به‌طور همزمان «۴ واحد بحرانی استان قزوین» به بخش خصوصی واگذار شد. در این مورد به وضوح شاهد فرایندی هستیم که به آن «لخت کردن دارایی» می‌گویند، Asset stripping، «لخت کردن دارایی‌ها» معمولاً موقعی صورت می‌گیرد که یک بنگاه یا یک واحد تولیدکننده به کم‌تر از ارزش واقعی‌اش به دیگری واگذار شود. وقتی چنین می‌شود، خریدار تازه می‌تواند با مجزا کردن اجزای آن شرکت و فروش جداگانه‌ی آن، ارزش منظور نشده در قیمتی که آنها را خریده است را به پول تبدیل کند. دلیل دیگر این کار هم احتمالاً نگاه شماری از فعالان بازارهای مالی است که به‌ویژه در دو - سه دهه‌ی گذشته که دوره‌ی رونق «خصوصی‌سازی» و واگذاری‌ها بود وارد این بازار شده و با خرید واحدها به جای حفظ و اداره‌ی آنها، به فروش دارایی‌ها پرداخته و به این طریق «سود» برده‌اند. به سخن دیگر، هدف اصلی این دسته از خریداران نه احیا و یا گسترش واحد تولیدی خریده شده بلکه «لخت کردن» دارایی‌ها و در نهایت، انحلال آن است. باری خریدار لامپ الوند، در اردیبهشت ۱۳۹۲ ادعا کرد کارخانه را با حداقل ۱۵ ماه حقوق عقب‌افتاده‌ی کارگران واگذار کردند. و علاوه بر آن، خریدار این واحد ادعا می‌کند دولت وعده داد که به خریدار بخش خصوصی مساعدت مالی نماید. مدیرعامل شرکت لامپ الوند قزوین می‌گوید که «در مرحله‌ی اول برای طرح توسعه‌ی لامپ کم‌مصرف ۵ میلیون دلار و ۵۰ میلیارد ریال در سال ۸۷ مصوب شد که اجرایی نشد و با پیگیری‌های متعدد در سال ۸۹، ۵۰ میلیون دلار جهت واردات مواد اولیه‌ی کارخانه مصوب شد که آن‌هم محقق نشد». بعید نیست با شیوه‌ای که آقای احمدی نژاد اقتصاد ایران را در آن سالها «مدیریت» می‌کرد مدیرعامل راست بگوید که رییس‌جمهور وقت برای این که به خیال خام خویش مشکلی را حل کرده باشد، جنین وعده‌هایی داده باشد. ولی اکنون جالب است که خریدار این واحد می‌گوید که «ناچار به فروش ملک شرکت بابت پرداخت بدهی‌های بانکی شدیم». و بعد، نکته‌ی قابل توجه این که اضافه می‌کند مدتی

بعد «کلیه‌ی تجهیزات را هم به صورت آهن‌قراضه و کیلویی فروختیم.»^۱ در عکس‌العمل به ادعاهای مدیر عامل کارگران کارخانه هم درپاسخی که نوشتند متذکر شدند که «شرکت لامپ الوند یکی از بزرگ‌ترین و مجهزترین شرکت‌های لامپ‌سازی خاورمیانه بوده که بیش از ۵۵۰ نفر کارگر استخدامی داشت اما با واگذاری ناصحیح به مدیر نابلد فعلی مشکلات آغاز شد.» ادعای کارگران این است که صاحبان جدید «میلیاردها ریال» وام گرفته‌اند ولی در جای دیگری خرج کرده‌اند و با اشاره به فروش دارایی‌ها متذکر می‌شوند که «آیا فروش دفتر مرکزی در تهران و فروش ۲۸ واحد مسکونی در الوند و قطع درختان ۴۰ ساله و فروش آن‌ها و قطعه بندی زمین شرکت نیز به دلیل فرسوده بودن بوده است؟» و مدعی می‌شوند که فروش دستگاه فرسوده هم «با نابلدی و یا نیت قبلی انجام شد». کارگران قصد کارفرمای فعلی از خرید کارخانه را نه به قصد تولید که تقسیم و فروش زمین‌های این واحد تولیدی دانسته‌اند و در خصوص ادعای «زیان دیدن» کارفرما تصریح کرده‌اند: «اگر کارفرما در این شرکت زیان دیده، خوب چرا برای فروش، ماده‌ی ۱۲ قانون کار را اعمال نمی‌کند و برای سود بیشتر زمین‌های شرکت را قطعه بندی می‌کند و بهترین قطعه‌اش را برای خودش نگهداشته تا واحدهای تجاری، اداری و بانک در دست کند؟» و بعد نامه‌ی خود را با این عبارت به پایان می‌برند که با فروش دارایی‌های شرکت در قطعات کوچک «به جز تابلوی شرکت چیز دیگری برای انحلال وجود ندارد».^۲

البته در گزارش دیگری در سال ۱۳۹۵ می‌خوانیم که شرکت الوند با تغییر نام به شرکت الغدیر به یک مالک خصوصی دیگر واگذار شده و با ۶۰ کارگر مشغول کار است.^۳ با شواهدی که ارائه کردیم، به نظر تردیدی نیست که خریدار پیشین، این واحد را به‌منظور «لخت کردن دارایی‌هایش» خریده بود و آن گونه که گزارش کردیم در این کار هم «موفق» شد.

^۱ <http://www.velaiatnews.com/?type=dynamic&id=1261>

^۲ <https://www.ilna.news/fa/tiny/news-66453>

^۳ <https://kargaronline.ir/fa/news-details/59858/>

اهمیت فوتبال برای اقتصاد جهانی در عالم‌گیری کرونا

آسو جواهری



[Belle Mellor](#)

حاکمیت بازار در ورزش

امروزه ورزش و در این میان مهم‌تر از همه فوتبال، برای اقتصاد جهانی حوزه‌ای بسیار فراتر از اوقات فراغتی است که بخواید تجاری باشد. با تبدیل شدن فوتبال به صنعتی پرسود که گردش مالی عظیمی دارد، روابط آن با اقتصاد جهانی بسیار پیچیده و تنگاتنگ شده است. تجاری شدن فزاینده‌ی فوتبال را نباید پدیده‌ای منفرد و مجزا دانست، بلکه این فرایند حاصل گسترش حاکمیت سیاست‌های اقتصادی بازارگرا به ورزش و فوتبال به‌ویژه در اروپا بوده است.

سیاست‌های آزادسازی اقتصادی پی‌آمدهای عمده‌ای برای فوتبال داشت، از جمله تغییر در بازار کار بازیکنان با تصویب قانون بوسمان در دهه‌ی ۹۰ میلادی^۱، دستیابی به سود فزاینده در فوتبال سطح نخبگان در نتیجه‌ی ورود و تزریق سرمایه‌گذاری‌های خصوصی خارج از آن، عرضه‌ی سهام باشگاه‌ها در بورس و گسترش تبلیغات و برندینگ. این تجاری شدن همساز با اخلاقیات نوین بازار آزاد در ورزش که رسانه‌های جریان اصلی از آن حمایت می‌کنند، تا جایی پیش رفته که امروز دیگر فوتبال تجاری موضوعی عادی تلقی می‌شود و به این ترتیب هرگونه مدل غیربازاری از فوتبال همچون عنصری نامطلوب فرض شده که باید کنار گذاشته شود.

از مطرح‌ترین و بزرگ‌ترین ذی‌نفعان این اصلاحات تجاری در ورزش شبکه‌های تلویزیونی و غول‌های رسانه‌ای جهانی هستند که از طریق دسترس‌ی انحصاری به پخش بازی‌ها و به‌ویژه مسابقات فوتبال اروپا و پنج لیگ معتبر جهانی (انگلیس، آلمان، ایتالیا، اسپانیا و فرانسه) به سودهای هنگفتی دست یافته‌اند و به همین دلیل حامی سرسخت ورزشی هستند که امروزه به تعبیر دیوید اندروز (۲۰۱۹) UBER SPORT خوانده می‌شود؛ یعنی ورزشی شرکتی، تجاری، تماشایی متکی به سلبریتی‌ها که جایگزین رویدادهای سنتی ورزشی شده‌اند. ورزشی که با منطق جریان انباشت سرمایه همساز و از هر آنچه که مانع این جریان شود، مصون است. به همین

^۱ قانون بوسمان تصمیمی از دادگاه قضایی اتحادیه اروپا مصوبه ۱۹۹۵ م است که به یک بازیکن حرفه‌ای فوتبال در یکی از تیم‌های عضو اتحادیه اروپا این اجازه را می‌دهد تا به صورت آزاد پس از پایان قراردادش با یک تیم اروپایی به باشگاه دیگر منتقل شود. این قانون اگرچه در ابتدا آزادی عمل بیشتری به بازیکنان داد اما تأثیر اصلی آن در تبدیل فوتبال به تجارت و گسترش عملکرد دلانان رسمی بود.

دلیل است که در دوران عالم‌گیری کرونا که لحظه‌ای تاریخی از تجاوز بی‌حد و حصر انسان به محیط زیست است، رسانه به‌جای زیرسؤال بردن پایداری این ساختار، بحران به وجود آمده را همانند یک رویداد پیش‌بینی نشده و خارج از اثرات فعالیت‌های انسان جلوه می‌دهد و به موازات آن بازار نیز برای گذر از آن، از ورزش و فوتبال مدد می‌جوید.

فوتبال متأخر و بازار جهانی

هستی فوتبال در سرمایه‌داری متأخر با پول و سرمایه‌ی مالی گره خورده است. حجم گردش مالی سالانه‌ی فیفا به‌عنوان ارگان حاکمیت فوتبال جهان از تولید ناخالص داخلی بسیاری از کشورها پیشی گرفته است، به‌طور مثال درآمد آن از جام جهانی ۲۰۱۸ رو سیه رقمی بالغ بر ۵,۵ میلیارد یورو بوده که رکوردی تاریخی را برای فیفا به ثبت رساند. پخش بازی‌ها و فروش تماشاگرانی آن سود بالایی به غول‌های رسانه‌ای و شرکای تجاری آن داده و با عرضه‌ی سهام باشگاه‌ها و تبلیغات، فوتبال عملاً بخشی از فرایند تجارت جهانی شده است. منابع اصلی گردش مالی فوتبال امروزه بر پایه‌ی ۱. حق پخش تلویزیونی ۲. اسپانسرینگ ۳. عرضه‌ی سهام در بورس ۴. تبلیغات و ۵. درآمدهای بلیت‌فروشی و برندینگ است.

این تجاری‌سازی و ورود به بازار جهانی نه فقط فوتبال سطح‌نخبگان را از درآمدهای کلان بهره‌مند کرده که با ایجاد ارتباطات پیچیده با بخش‌های دیگر اقتصاد، عملاً قسمتی از وظیفه‌ی تأمین ثبات سود در بازار به عهده‌ی فوتبال گذاشته شده است. در سوی دیگر در این روابط تنگاتنگ، سازماندهی نوین فوتبال با لیگ‌های ملی، قاره‌ای، بین‌المللی و مسابقات آن فوتبال را در مسیر جهانی‌شدن قرار داد.

در واقع این شتاب نتیجه‌ی مقررات‌زدایی در دهه‌های پایانی قرن ۲۰ بود. فرایندی که تأثیر به‌سزایی در رشد تکنولوژی پخش بازی‌ها و توسعه‌ی شبکه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای، کابلی و دیجیتال مبتنی بر اشتراک داشت. این نوآوری‌ها توانست به سرعت پرداخت در ازای پخش را جایگزین پخش عمومی رایگان گذشته و سود سرشاری را نصیب غول‌های رسانه‌ای و البته با شگاه‌ها کند. گسترش پخش

تلویزیونی فوتبال همچنین راه را برای ورود سرمایه‌گذاری‌های اسپانسرینگ و تبلیغاتی باز کرد، در نتیجه سهم گردش مالی فوتبال و رشد اقتصادی آن افزایش یافت. فیفا و ۵ لیگ معتبر اروپایی، گول‌های رسانه‌ای و شرکت‌های تجاری بیشترین سهم را از این رشد اقتصادی دارند.

در کنار این منابع درآمدی، امروزه مافیای شرط‌بندی پدیده‌ی رو به رشدی است که ارتباطاتی پیچیده با مناسبات حاکم بر دنیای فوتبال و گردانندگان آن دارد و به اشکال مختلف از آن تغذیه می‌شود. به بیان دیگر در عمل بقای شرط‌بندی به برگزاری مسابقات فوتبال گره خورده است.

در پی پاندمی کرونا و توقف مسابقات فوتبال، نه فقط باشگاه‌ها و لیگ‌های ملی و بین‌المللی و کنفدراسیون‌ها بلکه شرکت‌ها و کمپانی‌هایی که در این گردش مالی عظیم سهم هستند، دچار مشکل می‌شدند؛ به‌ویژه شرکت‌ها و گول‌های رسانه‌ای فرامی‌تبی که بقایشان در گرو پخش و نمایش سرگرمی و ورزش تماشایی همچون فوتبال بوده است. درست به همین دلیل فدراسیون فوتبال اروپا، یوفا، پس از به تعویق افتادن جام ملت‌های ۲۰۲۰ این قاره، از باشگاه‌ها و لیگ‌های ملی درخواست غرامت سنگینی کرد که بتواند کاهش سودی را که در اثر این وقفه تجربه کرده، جبران کند، یا حامیان مالی و باشگاه‌ها استراتژی‌های جدیدی برای جبران خسارت ناشی از توقف کوتاه مدت فوتبال به کار بردند و حتی برخی همچون باشگاه چلسی که به دلیل کرونا کاهشی ۴۰ میلیون پوندی از درآمد ۴۴۰ میلیونی سالانه خود داشتند، با از سرگیری مسابقات توانستند سود خالص ۳۲ میلیون پوندی کسب کنند.

نرمالیزاسیون و نجات حداکثری اقتصاد جهانی

اگر این گزاره‌ی عینی را بپذیریم که پاندمی کرونا جهان را به دوران پیش و پس از خود تقسیم کرده است، خواهیم دید نظم سرمایه‌سالار جهانی بدون داشتن پاسخ‌هایی روشن برای مسائل پیش‌آمده حتی بدیهی‌ترین موضوعات یعنی حفظ جان انسان‌ها و نیروی کار را به شکل عریان‌تری نادیده گرفته و تمام توان خود را بر اتخاذ سیاست‌های گرداندن چرخ سرمایه گذاشته است. سیاست‌هایی که پس از عبور از

شوک ناشی از بحران کرونا، روشن‌تر از گذشته نشان می‌دهد که برای سرمایه‌داری نجات حداکثری سرمایه از نجات انسان‌ها اهمیت بیشتری دارد. در این دوران پروپاگاندای رسانه‌ای با تأکید بر همزیستی مسالمت‌آمیز با ویروس و اهمیت بازگشت به وضعیت نرمال پیشاکروناپی سعی در آرام کردن تلاطم پیش‌رو دارد. وضعیتی پیشاکروناپی که اتفاقاً هیچ نسبتی با برابری، آزادی و عدالت نداشت، به عبارت دیگر هیچ چیز «نرمال» نبود، اما سرمایه‌داری با استفاده از بحران کرونا آن را عادی و نرمال جلوه می‌دهد، چرا که بقای نظم سرمایه‌سالار در گرو بحران و ارائه‌ی تصویری مخدوش از آن است. به این دلیل شعار «بازگشت به وضعیت نرمال جدید» در یک دوره‌ی بحرانی وارونه‌ترین شعاری است که می‌توان بر روی آن مانور داد.

سم دوبال (۲۰۱۰) معتقد است که همانطور که نولیبرالیسم سیاسی از دل بحران بیرون آمد، نولیبرالیسم ورزشی نیز طی فرایند مشابهی زاده شد و رشد کرد. او به فاجعه‌ی ریزش سکوی ورزشگاه هیلز بورو در سال ۱۹۸۹ اشاره می‌کند که مبنایی برای تغییرات بعدی در شکل ورزشگاه‌ها شد، یعنی آغاز اعیانی‌سازی **gentrification** ورزشگاه‌ها؛ فرایندی که به‌عنوان یک راهبرد شهری جهانی برای تولید سرمایه‌دارانه حیاتی است. این روند که در ابتدا با تغییر قیمت بلیط مسابقات نمود پیدا کرد، در ادامه تأثیرات عمیقی در روابط هواداری و تبدیل هواداران به خریداران گذاشت.

فوتبال به‌واسطه محبوبیت و عمومیت و البته تجارت عظیم ناشی از آن، زمین بازی مناسبی برای سرمایه‌داری است که در ایام پاندمی نه تنها به کمک نجات اقتصاد بیاید، بلکه با پروپاگاندا و گفتمان رسانه‌ای که آن را حمایت می‌کند، نوید بازگشت به وضعیت پیشاکرونا که آن را «نرمال» می‌خوانند، بدهد. رسانه نیز با روایت افتخارات فوتبال در نجات اقتصاد، نظم و سازمان‌دهی ورزش مدرن را لایتغیر و البته سودمند بخواند.

به همین دلیل مسابقات فوتبال علی‌رغم عالم‌گیری کرونا در سراسر دنیا با کوتاه‌ترین وقفه دوباره از سر گرفته شد و اگرچه پاندمی شیوه‌های بازاریابی را دچار

تحول عمیقی کرد، اما فرصت‌های اقتصادی نوظهور همانند فروش ماکت هواداران و جایگزینی ماکت به جای انسان و تغییر بازاریابی از استادیوم به خانه را در اختیار شرکت‌های تجاری و فوتبال گذاشت. در این شرایط اصرار به از سرگیری مسابقات با تأکید تبلیغاتی بر رعایت پروتکل‌های بهداشتی آشکارکننده دو نکته بود: ۱. استفاده از فوتبال برای نجات اقتصاد ۲. شکاف عمیق میان بهره‌مندی مناطق مختلف جهان از گردش مالی عظیم فوتبال.

به موازات برگزاری مجدد مسابقات فوتبال پوشش رسانه‌ای با پخش و تولید گفتمانی در حمایت از موفقیت‌آمیز بودن آن قصد دارد بگوید در دوران پاندمی می‌توان همانند گذشته زندگی کرد و با ورزش اقتصاد را نجات داد. رسانه‌ها با روایت‌های خود به بقا و پایداری فوتبال جهانی تجاری و به طور کلی **UBER** **SPORT** کمک می‌کنند تا سودمند بودن این شیوه سازماندهی ورزش را بازنمایی کنند و نشان دهند که چگونه فوتبال مانند سایر بخش‌های تجاری و شرکت‌های بزرگ در اقتصاد، تهدید پاندمی را تبدیل به سود کرده است. هنگامی که مفسران و روزنامه‌نگاران ورزشی درباره‌ی آینده ورزش پس از کرونا صحبت می‌کنند، کمترین آن‌ها رغبتی برای زیر سؤال بردن ساختار کنونی فوتبال ندارند و حتی از شیوه‌های نوظهور کسب درآمد استقبال می‌کنند.

در سوی دیگر، تأکید بر برگزاری با رعایت پروتکل‌های بهداشتی هزینه‌بر در شرایطی که اکثریت با شگاه‌ها از درآمدهای کلان حق پخش و شرکای تجاری بزرگ بی‌بهره‌اند و با حذف تماشاگران از درآمد روز مسابقه^۱ نیز محروم شده‌اند، منجر به بازگشایی ورزشگاه‌ها در برخی از کشورها شده که معنایی جز بازی با جان افراد به بهای برقراری فرایند کسب سود از ورزش ندارد. همانطور که رشد تصاعدی منابع درآمدی در دهه‌های گذشته یک روی سکه‌ی افزایش بهره‌مندی کشورها، لیگ‌ها، باشگاه‌ها، بازیکنان، مربیان و مشارکت کنندگان در چرخه‌ی برگزاری فوتبال بوده و روی دیگر آن ورشکستگی و بدهکاری دائمی و وابستگی فوتبال افریقا، امریکای جنوبی و آسیایی و استثمار کودکان در مدارس فوتبال بوده است.

^۱ Match Day

منابع

1. Dubal,sam.(2010). The neoliberalization of football: Rethinking neoliberalism through the commercialization of the beautiful game, International Review for the Sociology of Sport
2. Andrews, D.L. (2019). Making sport great again: The uber-sport assemblage, neoliberalism, and the Trump conjuncture. London, UK: Palgrave Macmillan

حرمسراهای دنیای امروز

روابط ناممکن در دنیای ناممکن

شیرین کریمی



للا الصعیدی عکاس مراکشی ، با اقتباس از نقاشی اُدالیسکِ اعظم اثر ژان اگوست دومینیک آنگر

وقتی به حرمسرا فکر می‌کنید چه تصویری از آن در ذهن‌تان مجسم می‌شود؟ حرمسرا یک «مکان» است؛ شاید مکانی پر از پری‌رویان نیمه‌برهنه‌ی رقصان و شاداب را در عمارت و باغی محصور میان دیوارهایی بلند تجسم کنید که همگی دل‌باخته‌ی «مرد»ی هستند که آنها را در آنجا نگه می‌دارد، این زنان در رقابت و هم‌چشمی با یکدیگر نیازهای جنسی مرد را مشتاقانه رفع می‌کنند، برایش بچه به دنیا می‌آورند، و مرد هم ابریشم و حریر و جواهر و زر و سیم به‌پای آنها می‌ریزد.

چنین تصویری از حرمسرا تخیلی و دست‌کاری‌شده است و احتمال دارد تحت تأثیر نقاشان اورینتالیست فرانسوی همچون انگر و ماتیس و یا فیلم‌های هالیوودی اوایل قرن بیستم و یا داستان‌سرایی‌های ریشه‌دار در فانتزی‌های کهن مردانه شکل گرفته باشند. برخی نویسندگان هم دست‌اندرکار ساخت چنین ایماژی بوده‌اند. انوره دو بالزاک، نویسنده‌ی واقع‌گرای فرانسوی، در چرم ساغری از زبان پیرمردی عتیقه‌فروش وقتی از ثروت حقیقی‌اش حرف می‌زند می‌نویسد: «من یک حرمسرای خیالی دارم که در آن در کنار همه‌ی زن‌هایی که نداشته‌ام آرام می‌گیرم.»^۱ در این تصویر، هارون الرشید خلیفه‌ی بغداد در حوزه‌ی حرمسرا چه بسا حرف برای گفتن داشته باشد.

امروز ما با «تصویر» حرمسرا سروکار داریم که با حرمسراهای واقعی در تاریخ متفاوتند و حتی از آنها دورند. در دنیای شرق حرمسرا نهادی دیرپا بود؛ نهاد خانوادگی گسترده که نابرابری‌ها و تبعیض‌ها و سرکوب‌های درونی آن امروز به خاطر توجه بیشتر بشر به حقوق انسان و به‌خاطر آموزه‌های فمینیستی و البته مهم‌تر از همه به خاطر تغییر شیوه‌ی زندگی و گذار به خانوادگی هسته‌ای در دنیای مدرن، بیش از گذشته به چشم می‌آیند.

با همه‌ی اینها، نهاد حرمسرا، خوب یا بد، سال‌های سال در دنیای شرق کار می‌کرد. صدا البته می‌توانیم حرمسرای ناصرالدین‌شاه و پدران تاج‌دارش را استثنا ببینیم، یعنی پادشاهان را سوای حرمسراهای عموم مردم آن روزگار ببینیم. در حرمسرای این شاهان شمار زنان عقدی و صیغه‌ای از حدودود یک نهاد خانوادگی بسیار فراتر می‌رفت؛ مرحوم ناصرالدین‌شاه عادت داشت در مهمانی‌ها و عروسی‌ها مثل مجانین

^۱ انوره دو بالزاک، چرم ساغری، ترجمه م. ا. به‌آذین، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۹۴، ص ۳۶.

بیفتد وسط زن‌ها، در این اتاق و آن اتاق بگردد، چشم‌چرانی کند و از هر دختری خوشش آمد امر کند بیاوردنش به حرمسرا.^۱ این اعجوبه را فعلاً کنار بگذاریم و به نمونه‌های ملموس‌تر و رایج‌تر بپردازیم.

توصیف ستاره فرمانفرمایان، دختر شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما که از نوادگان شاه‌وار قاجارها بود، به حرمسراهای رایج در ایران نزدیک‌تر است. او پانزدهمین فرزند از سی‌وشش فرزند پدرش و سومین فرزند مادرش بود و مادرش سومین همسر از هشت همسری بود که جناب فرمانفرما در طول عمر طولانی‌اش اختیار کرد. در دوره‌ای از زندگی پرفرازونشیب این خانواده‌ی گسترده تمام همسران فرمانفرما در محله‌ای واقع در غرب تهران، معروف به باغ شاه ساکن بودند. فرمانفرما در این خانه‌باغ، که آخرین محل زندگی وی شد، اوقاتش را صرف اداره‌ی املاک و آبادی‌ها و تربیت فرزندان متعدّدش می‌کرد. مادر ستاره پیوسته به بچه‌هایش می‌گفت: «سر نماز و وقت دعا، از خداوند بخواین پدرتون صدوبیست‌سال عمر کنه.» ستاره می‌نویسد: «او بدین وسیله نقش حیاتی وی در زندگی افراد تحت تکفلش^۲ را یادآوری می‌کرد. من هم دلم می‌خواست پدرم همیشه زنده بماند، چرا که فقدان او فروپاشی خانواده و متعلقاتش را به دنبال داشت.» گرداگرد آن باغ را جاده‌ای شنی می‌پوشاند و اطراف باغ مرکزی، عمارت فرمانفرما و خانه‌های فرعی محصورشده‌ی زن‌های جوان‌ترش قرار داشت. در جوار آنها، انبار، کارگاه نجاری و گاراژ اتومبیل و همین‌طور حمام، کارگاه آهنگری، محلی برای تهیه‌ی لبنیات و سرانجام مطبخ بزرگ مجموعه قرار داشت که هر روز برای تمام خانواده و همچنین برای مهمانان عالی‌مقام و نیز سایر خدمه‌ی مجموعه غذا تهیه و طبخ می‌شد. «اندرونی» یا حرم مختص همسران و فرزندان بود و «بیرونی» اختصاص به مردان داشت. به نوشته‌ی ستاره فرمانفرمایان: «همسران ساکن در مجموعه با فرزندان یکدیگر همچون فرزند خود رفتار می‌کردند و نامادری‌ها، بتول و فاطمه، از دوستان نزدیک مادرم بودند. ضمناً شاهزاده عزت‌الدوله [همسر اول فرمانفرما] و

^۱ سفرنامه عالیبه خانم شیرازی، چادرکردیم رفتیم تماشا، ویرایش زهره ترابی، نشر اطراف، ۱۳۹۹، ص ۱۸۸.

^۲ در متن اصلی نوشته شده «تحت تکلفاش» که احتمال دارد اشتباه تایپی باشد.

پسرانش را هم از اعضای خانواده‌ی خود می‌دانستیم. عزت‌الدوله هم به مادرم علاقه‌ی زیادی داشت و ما اغلب به خانه‌ی یکدیگر می‌رفتیم.»^۱

در توصیف ستاره فرمانفرمایان کارکرد اندرونی و حرمسرا به‌منزله‌ی نهادی خانوادگی آشکار است. روابط مشروع و شفاف است. اندرونی برای زنان، بیرونی برای مردان و فضای امنی که پدر و مادر و نامادری‌ها برای تربیت تمام فرزندان‌شان ایجاد می‌کردند. نوعی زندگی گروهی بوده که با تصاویر حرمسرای هالیوودی و نقاشان قرن نوزدهمی فرانسه بسیار متفاوت است. فاطمه مرنیسی، فمینیست مراکشی در *شهرزاد* به غرب می‌رود وقتی با تصورات غربی‌ها از حرمسرا مواجه می‌شود، درباره‌ی حرمسرای که خودش در آن به دنیا آمده و در آن زیسته بود نوشت: «کلمه‌ی حرمسرا برای من هم‌معنی خانواده در جایگاه یک نهاد بود و هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد آن را با چیزی شوخ‌وشنگ مرتبط کنم. هرچه باشد کلمه‌ی حرمسرا از ریشه‌ی کلمه‌ی عربی *الحرام* گرفته شده است که در معنای لغوی‌اش به گناه اشاره دارد و حرام مرز خطرناکی است که در آن قانون مقدّس و لذّت به هم برخورد می‌کنند. حرام چیزی است که قانون شرع آن را منع کرده است؛ متضاد آن حلال است، یعنی چیزی که مجاز است.»^۲

مرنیسی در این کتاب تحلیل مفصّلی درباره‌ی حرمسرا و تصورات شرقی‌ها و تخیلات غربی‌ها از حرمسرا ارائه می‌دهد. به تعبیر مرنیسی مرد مسلمان با محروم کردن زن از فضای عمومی تسلط مردانه را برقرار می‌کند، در حرمسراهای واقعی عواطف مرد و زن آشکار است، همیشه همه می‌دانند زن محبوب چه کسی است، اغلب هم شرّ به‌پا می‌شود، در حرمسراهای واقعی مرد و زن اغلب خلوت دو نفره برای عشق‌ورزی ندارند و با دردسر و زحمت امکان برقراری رابطه‌ی جنسی فراهم می‌شد، این بسیار متفاوت از تصور دنیای غرب از حرمسرا است که در فیلم‌ها و داستان‌ها و نقاشی‌ها تصویر کرده‌اند؛ مکانی پر از شهوت‌رانی و زنان برهنه‌ی مطیع و عاطل و آماده‌ی هوس‌رانی. به‌واقع این تصویری خیالی و زاده‌ی تخیلات مردان غربی است. حرمسراهای واقعی در دنیای شرق مکان‌هایی با عیب‌ها و حُسن‌های چندگانه و مکانی برای تربیت فرزندان و

^۱ ستاره فرمانفرمایان، *دختری از ایران*، برگردان مریم اعلایی، تهران: کارنگ، ۱۳۸۳، صص ۱۹ تا ۲۲.

^۲ Fatema Mernissi, *Scheherazade Goes West*, Washington Square Press, 2001, p 12.

حفظ امنیت خانواده بودند. بحث بر سر تفاوت در تخیلات درباره‌ی حرمسرا است، نه دفاع از نهاد حرمسرا.

بادها وزید و تغییر آغاز شد. در ترکیه «ترکان جوان به حرمسراها و زنان گوشه‌نشین معترض بودند و استدلال‌شان این بود که مادران بی‌سواد کمکی نمی‌کنند جز زاییدن پسران و دختران نادان. در سال ۱۹۰۹ ترکان جوان حرمسرا را ممنوع اعلام کردند و سلطان ترک مجبور شد بردگان پیشینش را آزاد کند، آنها دیگر شهروندان نخستین جمهوری در تاریخ مسلمانان بودند.»^۱ در ایران پس از انقلاب مشروطه و در دوره‌ی پهلوی نهاد حرمسرا تا حد زیادی برجیده شد. البته در میان نسل ما نیز هنوز هستند کسانی که پدربزرگ‌هایی با همسران متعدد دارند، ولی در روزگار فعلی ازدواج تک‌همسری رایج است و در مواردی حتی خود امر ازدواج زیر سؤال رفته است و مباحثی درباره‌ی درستی یا نادرستی ازدواج هم طرح می‌شود. آمار ازدواج پایین است و آمار تجرد قطعی بسیار، آمار طلاق‌های رسمی بالا و آمار طلاق‌های عاطفی بالاتر است. برای اثبات این آمارها خودم و شما را درگیر عدد و رقم نمی‌کنم، صدها مقاله و گزارش در این مورد نوشته و منتشر شده است.

در دنیای امروز روابط واقعی محدود به رابطه با اعضای خانواده شده است و با هر فردی غیر از خانواده ارتباط معمولاً آنلاین است، یعنی در سطحی شبه‌انتزاعی رابطه برقرار می‌شود و واقعی به‌نظر نمی‌رسد. برقراری ارتباط با دیگران سیال و بسیار سریع و تقریباً همه‌جا، در خانه و خیابان و بیابان و دریا و جنگل، امکان‌پذیر شده است. پیش از آنکه تصویری هولناک از مکان مورد نظرم برای شما شرح بدهم دوباره به متن فاطمه مرنیسی رجوع می‌کنم تا ذهن شما برای آنچه می‌خواهم توصیف کنم آماده‌تر شود، او در اواخر کتابش از دوست فرانسوی‌اش درباره‌ی وضعیت زنان فرانسه در دنیای امروز می‌پرسد، گرچه «دنیای امروز» مرنیسی حدود بیست سال پیش از ما بوده است ولی به ما نزدیک است، دوست مرنیسی پاسخ می‌دهد: «درست است که زنان شغل پیدا می‌کنند، ولی به هر طرف نگاه کنی مردان قدرتمندی می‌بینی که زنان جوانی دور

^۱ Ibid, p 109.

خودشان جمع کرده‌اند تا جایگاه زنان مسن‌تر و بالغ‌تری را که موقعیت‌های حرفه‌ای بالاتری دارند متزلزل کنند. شاید یک شرکت فرانسوی در ساختمان شیشه‌ای مدرنی در خیابان شانزله‌لیزه مستقر بشود ولی در داخل این شرکت هنوز فضا همان فضای حرمسرای سرکوبگر است. وقتی زنان در جایگاه‌های شغلی بالاتر برای گرفتن دستمزد برابر با مردان پافشاری می‌کنند مردان احساس ناامنی یا حسادت می‌کنند.^۱

چند ماه پیش زنان ایرانی جنبشی افشاگر درباره‌ی تجاوز جنسی آغاز کردند و از روابط مردانی شناخته‌شده با زنان جوان متعدد و تعرض و تجاوز جنسی این مردان پرده برداشتند. برخی به اعتراض گفتند: «این مردان حرمسرا باز کرده‌اند!» واقعه‌ی مهمی است. نوعی بی‌عدالتی در جریان بوده است و عده‌ای بر علیه آن قیام کردند. امیدوارکننده است. در شرحی که ارائه می‌دهم به تعمیم‌دهی فکر نمی‌کنم، بنا نیست انگشت اتهام به سوی مردان یا زنان گرفته شود، بحث من بر سر وجود مکان‌هایی است که در آن حضور داریم و این بحث تا حد زیادی پدیدارشناختی است و به تجربه‌ی مستقیم و درک مستقیم و غیرمستقیم افراد از این پدیده مربوط می‌شود. با همه‌ی اینها، از آنجایی که مناسبات جنسیتی سرکوبگر تغییر نکرده است، با احتمال زیاد بازهم زنان در معرض آسیب بیشتری هستند.

مکان‌هایی در دنیای آنلاین شکل گرفته‌اند که سازوکار آن به تعریف غربی حرمسرا شباهت دارد. در تعریف غربی حرمسرا مکانی است پر از زنان نیمه‌برهنه‌ی مطیع و منفعل که مشتاقانه در خدمت مرد ارباب به خوبی و خوشی روزگارشان را طی می‌کنند. برای دقیق‌تر شدن بحث نام این مکان را «حرمسرای مدرن» می‌گذاریم. حرمسرا است، چون حریم شخصی است و به کسی مربوط نیست فرد در گوشی موبایلش با چه کسانی در ارتباط است. در حرمسرای امروزی جنسیت مطرح نیست. ممکن است یک زن ارباب باشد و در حرمسرایش مردان جذاب زیادی نگه داشته باشد، بی‌که بخواهد پول و ثروتی به پیشان بریزد و بالعکس ممکن است یک مرد ارباب باشد. ممکن است افراد، هر جنسیتی که دارند، در فواصل زمانی مشخصی به حرمسراهای متعددی

^۱ Ibid, pp. 184, 185.

تعلق یابند. دیوارهای این نوع حرمسرا نامرئی است، باغ اندرونی خیالی است و در آن متن و صدا و گفت‌وگو و تصویر کار می‌کنند.

شاید برخی از نولیبرال‌ها و لیبرترین‌ها یا کسانی که فقط «آزادی فردی» برایشان در اولویت است و «رهایی» و اخلاق برایشان امری ثانوی است، بگویند: هرکسی وارد این نوع روابط می‌شود با رضایت خودش وارد می‌شود، کسی از او دعوت نکرده است و او آگاه است که دیگری هم در این رابطه هستند، ولی با رضایت خودش ادامه می‌دهد. اگر به حرمسراهای واقعی در ایرانِ اوایل قرن بیستم هم نگاه کنیم در خاطرات ستاره فرمانفرمایان در عمارت باغ‌شاه در غرب تهران صحنه‌ای را می‌بینیم که در آن زنانِ فرمانفرما شبانه‌روز برای سلامتی «آقا» دعا می‌کنند و عاشقانه او را دوست دارند و به او احترام می‌گذارند، انگار همه راضی هستند، ولی در همان عمارت زمانی که خواستگاری قجری برای ستاره از راه می‌رسد، اگر به یکی از پستوهای عمارت نگاهی بیندازیم می‌بینیم که مادرِ ستاره صریح مخالفت می‌کند، او می‌گوید: «من تموم عمرم با یه شاهزاده‌ی قاجار زندگی کردم و تجربه‌ی کافی دارم. تموم‌شون مثل پدر خدایامرزن، تا از زنی خوششون بیاد، بلافاصله عروسی راه میندازن و اهمیتی هم به عواقب و دردسرهاش نمی‌دن و نمی‌فهمن که با این کارشون کیارو عذاب میدن. نه... بدبخت میشی. من این همه سال زحمت بزرگ کردنتو کشیدم که بری زن یه شازده بشی؟ محاله!» اینجا حرف‌هایی زده می‌شود که سال‌ها به‌زبان نیامده است، در پس آن آن رضایتِ ظاهری نوعی نارضایتی بسیار جدّی وجود دارد. چپ‌گراها به‌طعنه می‌گویند: «آدم‌ها در سرمایه‌داری آزادند! آزاد که از گرسنگی بمیرند، یا آزاد برای آن که استثمار شوند!» کسانی که به «آزادی» توجه دارند و سایر جنبه‌ها را نادیده می‌گیرند به‌واقع تعبیری ساده‌لوحانه از «آزادی» دارند.

به حرمسراهای دنیای امروز بازگردیم. با شیوع عالم‌گیری کرونا همه‌ی ما، فارغ از جنسیت، از فضاهای واقعی محروم شده‌ایم. حضور در فضاهای مجازی پرازدحام‌تر و تقریباً دائمی شده است، بسیاری از مشاغل دورکاری شدند و روابط به‌تمامی مجازی.

^۱ ستاره فرمانفرمایان، صص ۱۶۱ و ۱۶۲.

در این فضا روابط سلطه از ابتدا شکل گرفته بود، اما وقتی فضاهای واقعی از همه گرفته شد، روابط سلطه در فضاهای مجازی به سرعت به کار خود ادامه داد، سلطه‌گر و سلطه‌پذیر جایگاه خود را در فضای مجازی، در برخی موارد ناآگاهانه، مشخص کرده‌اند. زنان و مردانی هستند که چند سال است در این مکان‌ها زندگی می‌کنند و کم‌کم دارند وارد میانسالی می‌شوند. بودن در این مکان برای فرد مسئولیتی ندارد، تعهد معنا ندارد و فرد نوعی حس آزادی دارد، او می‌گوید: «من آزادم با هر کسی می‌خواهم در ارتباط باشم و خودم را اسیر تعهد و کار و مسئولیت نکنم.» تصویری نادرست از «آزادی» ایجاد شده است، در این تصور فرد می‌تواند تبدیل به بنده‌ای مشتاق بندگی در میان سایر مشتاقان بندگی شود.

در یکی از جمله‌هایی که این روزها به نام «مینیمال‌هایی برای زندگی» همه‌جا منتشر می‌شود به نقل از برتولت برشت خواندم: «هرجا سخن از فضایل بزرگ است یک جای کار می‌لنگد. بیهوده نیست مردانی که زنان بی‌شمار در حرمسرا داشته‌اند بیش از همه از تقوا و عفت سخن گفته‌اند.»

در حرمسراهای دنیای امروز هیچ سخنی از فضایل بزرگ و تقوا و عفت نیست، اگر چیزی شبیه به آن باشد در مباحث دیگری اهمیت موضوعی پیدا می‌کند. در این مکان جدید، «آزادی»، در معنایی کژدیسه، حرف اول را می‌زند. به واقع ما هنوز در مرحله‌ی شناخت و توصیف و خیلی که باشد در مرحله‌ی آسیب‌شناسی این پدیده هستیم. بگذارید توصیفی دیستوپیایی از این مکان بنویسم:

یک ساختمان شیشه‌ای بزرگ تصور کنید که هزاران اتاق دو یا سه‌متری در آن تعبیه شده است. در هر کدام از این اتاق‌ها فردی با یک گوشی موبایل یا لپ‌تاپ و یا یک وسیله‌ی هوشمند زندگی می‌کند. ساکنین این ساختمان با هم آنلاین در ارتباطند، ولی هرگز سراغ یکدیگر نمی‌روند. ما می‌توانیم تمام آنها را در آن واحد ببینیم. آنها به مانیتورها خیره شده‌اند، در حال «چَت کردن» با یکدیگرند، برای هم عکس ارسال می‌کنند، با هم درد و دل می‌کنند، برای هم موسیقی و فیلم می‌فرستند، مدام استمنا می‌کنند، دعوا می‌کنند، جدا می‌شوند و روابطشان را آنلاین ادامه می‌دهند. اگر یکی از آنها جسارت کند و حضوری به اتاق دیگری سر بزند به محض دیدار یکدیگر هر دو وحشت می‌کنند و جیغ‌زنان در را محکم به روی هم می‌بندند و دوباره برمی‌گردند پای

مانیتورهاشان. برخی از آنها که حساس ترند ممکن است پس از این تجربه‌ی فیزیکی ناخوشایند چند روزی بیمار و افسرده بیفتند گوشه‌ی اتاق. تمام آنها تنها هستند، هرگز جفت نمی‌شوند. البته برخی از آنها در کارشان به‌تنهایی به موفقیت‌های چشمگیری می‌رسند، معروف و ستاره می‌شوند و خیلی‌ها می‌خواهند با ستاره‌های دنیای مجازی در ارتباط باشند و اکثر آنها عاشقند / هوادارند / تحسین‌کننده‌اند و ساعات زیادی را، بیشترِ عمرشان را، در پروفایل‌های جذابِ معشوق‌ها / محبوب‌ها سر می‌کنند، با لذت و خوبی و خوشی و گاهی با اندوه و دلتنگی و حسادت، چون معشوق / محبوب با او آنلاین قطع رابطه کرده است، یا اصلاً سراغی از او نمی‌گیرد و آفلاین هم که اصلاً ناممکن است! زمان می‌گذرد، آنها در همین وضعیت پیر می‌شوند، حتی در «رضایت کامل» افسرده می‌شوند و یکی یکی به ملکوتِ اعلی می‌پیوندند و گورشان هم می‌شود همان اتاق شیشه‌ای‌شان. اسکلتهای را می‌بینید؟

شاید این توصیف تند و ترس‌آور باشد. آنچه از میان ما رفته است نفسِ زندگی است و رابطه و جامعه. وقتی برقراری رابطه با سایر انسان‌ها، گفت‌وگو و معاشرت با سایر انسان‌ها با دگرجنس‌ها و هم‌جنس‌ها امری مخدوش، ناقص و بیمارگونه و در سطحی انتزاعی باشد، تکلیفِ نفسِ زندگی چه می‌شود؟ در چنین جامعه‌ای آدم‌ها ناتوان از برقراری ارتباط واقعی و عاجز از معاشرت حضوری با یکدیگرند، در این مکان ممکن است هرگز تجاوز جنسی صورت نگیرد، آنها از هماهنگی و رفتن بر سر یک قرار حضوری ساده عاجزند، از طرفی در این مکان‌ها تجاوز روحی و روانی کار دشواری نیست، همه چیز همان‌جا رخ می‌دهد، به‌راحتی می‌توانند با روان یکدیگر بازی کنند. در این مکان حوزه‌ی عمومی وجود ندارد، آدم‌ها از یک حوزه‌ی خصوصی به حوزه‌ی خصوصی دیگری وارد می‌شوند. نظرم آن هرچه باشد چنین مکان‌هایی وجود دارند، ایجاد شده‌اند، ممکن است من و شما در آنجا زندگی کنیم و در عین حال انکارش کنیم، در این مکان «بردگی فکری که حقارت‌بارترین نوع بردگی است»^۱ به‌شدت رایج است، کسی فکر نمی‌کند و بندگان دنبال اربابی هستند که فکر یا شبه‌فکری بکند و آنها به سرعت

^۱ جمله‌ی وبرجینیا وولف در کتاب سه‌گینی

بازنشرش بدهند و تحسینش کنند و در نهایت چه؟ امکان احیای جامعه وجود دارد؟ تکلیف مفاهیمی مثل رهایی، آزادی و بقا و حفظ کره‌ی زمین، دگردوستی، اجتماع و عرصه‌ی عمومی، مسئولیت و تعهد چه می‌شود؟

آیا احتمالی برای رهایی از این وضعیت وجود دارد؟ هنوز نمی‌دانیم. اینطور که پیداست احتمالش اندک است، چیزی در میان ما از بین رفته است و ما داریم اسکلت‌ها را می‌بینیم. ولی متفکران بزرگ جهان، خوشبین‌هایشان، به فرد امیدوار بودند، به انسان، به تولد و به ایجاد تغییر، ممکن است حق با آنها باشد و بتوانیم به جبهه‌ی آنها بپیوندیم. اگر بتوانیم تصویری دقیق‌تر و واقع‌بینانه‌تر از جهان‌مان ترسیم کنیم، بهتر می‌توانیم موقعیت خودمان و دیگران را در این جهان بفهمیم، باید جامعه‌ای را ببینیم که شکلش تغییر کرده است. در کشورهای اقتدارگرا هر لحظه این امکان وجود دارد که راه‌های ارتباطی آنلاین مسدود شود و همین فضاهای جدید هم از میان برود. اگر چنین شود یک انسان در جامعه‌ای ناممکن که برقراری ارتباط برایش ناممکن شده است چه می‌تواند بکند؟ انسانی که در چند دهه‌ی گذشته شکل گرفته است انسانی است که از حرمسراهای دنیای قدیم وارد حرمسراهای دنیای جدید شده است، انسانی است که هرگز تجربه‌ی زیستن در جامعه‌ای واقعی، در میدانی واقعی در کنار دیگران متفاوت از خود نداشته است، انسانی است که گذشته‌ای طلایی و حتی گذشته‌ای نسبتاً روشن از بودن در جامعه ندارد. چنین انسانی به‌آسانی قابل کنترل است و بی‌دردسر سرکوب می‌شود و در دوره‌های پی‌در پی^۱ تمامیت‌خواهی و اقتدار مدام‌احیاشونده بر او مسلط می‌شود.

باید بتوانیم از پس ویروس کرونا برآییم، باید خیابان‌ها را احیا کنیم، باید مکان‌های عمومی را احیا کنیم و فضا را برای حضور تمام انسان‌ها فارغ از جنس، نژاد، مذهب و قومیت فراهم سازیم. متوجه هستید که همین هم به شعار شبیه شده است؟ این فراهم‌سازی نیاز به تغییرات ساختاری، از جمله تغییرات قانونی دارد. بودن در خیابان‌ها، بودن در فضاهای عمومی و گفت‌وگو و ملاقات رودررو با انسان‌های متفاوت راه درمان چنین فضاهای بیماری است، تولد جامعه‌ای متکثر و دموکراتیک راه نجات از ظلمتی است که گرفتارش هستیم.

ساخت جنسیت، بدن و سکسوالیته در ایران: میان ملی‌گرایی و اسلام‌گرایی

آزاده کیان



شب‌نم طلوعی، فیلم زنان بدون مردان، ساخته‌ی شیرین نشاط، براساس رمان شهرنوش پارسی‌پور

مقدمه^۱

آزاده کیان، استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه پاریس و رئیس دانشکده‌ی علوم اجتماعی این دانشگاه، کتابی با عنوان «دولت-ملت و ساخت جنسیت، بدن و سکسوالیته: ایران، ترکیه و افغانستان» با همکاری لوسیا دیرنبرگر در سال ۲۰۱۹ در کشور فرانسه به انتشار رساند. در این کتاب، مباحث مرتبط با جنسیت، بدن و سکسوالیته و استفاده از این مفاهیم در نظام‌های سیاسی عموماً ملی‌گرا و اسلام‌گرا در سه کشور ایران، ترکیه، و افغانستان معاصر مطرح شده است. «ساخت جنسیت، بدن و سکسوالیته در ایران: میان ملی‌گرایی و اسلام‌گرایی»، که ترجمه‌ی آن را در ادامه خواهید خواند، فصل نخست کتاب مذکور به زبان فرانسوی است. کیان در این فصل با تعقیب یک مسیر زمانی در تاریخ معاصر ایران، از اواخر سلسله‌ی قاجار، سپس پهلوی و پس از آن، استقرار نظام جمهوری اسلامی در کشور، به این پرسش اساسی و تاریخی پاسخ داده که مفاهیم جنس، جنسیت و سکسوالیته، و نظم متشکل و مرکب از آن‌ها، چگونه در بطن این سه دوره‌ی حکمرانی مورد استفاده قرار گرفته‌اند، و دو ایدئولوژی سیاسی اصلی در تاریخ مذکور، یعنی ملی‌گرایی و اسلام‌گرایی، چگونه به تعریف نظام جنس/جنسیت در جامعه پرداخته‌اند، و با اتخاذ چه نگرشی از بدن زن و حقوق او در استحکام بخشیدن به ریشه‌های حاکمیت خود در کشور بهره بردند. به نظر می‌رسد که شناخت این تاریخ، با توجه به بزنگاه تاریخی‌ای که ما امروز در آن به سر می‌بریم، و همچنین تهاجمات تمامیت‌خواهانه به علوم اجتماعی و مطالعات جنسیت و سکسوالیته، یکی از پایه‌ای‌ترین و پیشروترین رشته‌های این علوم، با نیت حمله به تحلیل‌های چپ‌گرایانه یا به بهانه‌ی ورود «چپ‌گرایی اسلامی» به حوزه‌ی پژوهش در گوشه و کنار جهان، ضروری است تا بتوانیم با بررسی این سیر تاریخی (سوء) استفاده از نظام جنسیت و بدن زن، تحلیل‌های روشن‌تری از آنچه که پیش رو داریم، ارائه دهیم.

کنترل بر بدن زنان و سکسوالیته‌ی آن‌ها از اهمیتی حیاتی در روند ساخت ملی و قومی برخوردار است، چرا که انتظار می‌رود که زنان بازتولیدکننده‌ی مرزهای

^۱ ترجمه و مقدمه‌ی متن از مهدیس صادقی پویا

گروه های ملی (و قومی) باشند.^۱ ملی‌گرایی به عنوان یک ساخت عقیدتی (ایدئولوژیک)، پدیده‌ی سیاسی مدرنی است که با ظهور دولت-ملت‌ها ارتباط دارد. زبان آن، زنان را به عنوان متولیان نمادین هویت گروهی برمی‌گزیند^۲ و دیگر عناصرش را با استفاده از واژگان خویشاوندی توصیف می‌کند؛ واژگانی چون مام میهن، خانه و... تا به این ترتیب نشان دهنده‌ی چیزی باشد که به طور «طبیعی» به آن وابستگی داریم. مدرنیته‌ی ایرانی مانند دیگر کشورها، از اساس، بنیانی ایدئولوژیک دارد، و به دوگانگی جنسیتی تسلط بخشیده است. ملت، سیاست یا دانش را به جنسیت مردانه نسبت داده، و میهن را به جنسیت زنانه. در گفتمان مدرن‌گرا-ملی‌گرا، مام وطن به‌عنوان پیکر زنی رنجور و آسیب‌پذیر معرفی می‌شود و به ملی‌گرایان فرصت گفتمانی را می‌دهد که حافظ زنان و سرزمین مادری و مدافع شرف آنان باشد.

مفهوم شرف (ناموس) که مضمونی مذهبی بود، به این ترتیب با مردانگی ملت ارتباط پیدا کرد. ملی‌گرایی، جنسیت و سکسوالیته را تغییر داد و هم‌چنین دگرجنس‌گرایی عشقی و جنسی را تبدیل به هنجار کرد. همان‌طور که افسانه نجم‌آبادی به ما نشان می‌دهد، تفکر درباره‌ی جنسیت در قالب مرد — زن، ضرورتی مدرن است که از طریق حذف سایر انواع مردانگی همچون آمرَد (نوجوان) و مخنث (مرد بالغی که موضوع تمایل جنسی مردانه است) امکان‌پذیر شده است.^۳ این حذف به نفع یک مردانگی دگرجنس‌گرا، مردانه، و هژمونیک صورت گرفته است. نجم‌آبادی هم‌چنین نشان می‌دهد که تغییر در حساسیت‌های زیبایی‌شناسانه (مانند ناپدید شدن

^۱ Nira Yuval-Davis et Floya Anthias, *Woman-Nation-State*, London, Macmillan, 1989, pp. 1-15.

^۲ Benedict Anderson, *L'Imaginaire national. Réflexions sur l'origine et l'essor du nationalisme*, Paris, La Découverte, 2002.

^۳ Afsaneh Najmabadi, *Women with Mustaches and Men without Beards. Gender and Sexual Anxieties of Iranian Modernity*, Berkeley et Los Angeles, University of California Press, 2005. Sur ce sujet et pour une étude comparatiste Iran-Tadjikistan, voir Lucia Direnberger, *Le genre de la nation en Iran et au Tadjikistan. (Re)constructions et contestations des hétéronationalismes*, thèse de doctorat (sous la direction de Azadeh Kian) soutenue le 11 décembre 2014, Université Paris Diderot, USPC (Université Sorbonne Paris Cité).

سبیل زنان)، نه تلاش زنان ایرانی برای شباهت به زنان اروپایی است، بلکه بیشتر به ناپدید شدن امرد از تخیل فرهنگی و حذف اهمیت آن در تمایلات جنسی مردان مرتبط است.

در میان روشنفکرانی که در خلق این ایدئولوژی ناسیونالیستی نقش بسیار مهمی ایفا کردند، می‌توان از میرزا فتحعلی آخوندزاده (۱۲۵۷-۱۱۹۱) و میرزا آقاخان کرمانی (۱۲۷۵-۱۲۳۴) نام برد. طرح آنها جایگزین کردن اسلام با ناسیونالیسم بود، چرا که باور داشتند که اسلام تأثیری فاجعه‌آمیز روی جامعه دارد و باید با اروپایی‌سازی ایران، ملتی «متمدن» ایجاد کنند.^۱

آخوندزاده نابرابری بین مردان و زنان را نقد می‌کرد و مدعی بود که اسلام با مدرن‌گرایی و قانون اساسی دموکراتیک سازگار نیست.^۲ برای این روشنفکران که حجاب نشانه‌ی عقب‌ماندگی و مانع اصلی پیشرفت زنان بود، شرایط زنان برای تعریف مرزهای بین جهان «متمدن» اروپا و جهان «واپس‌گرای» اسلام به کار گرفته می‌شد. بنابراین ساخت یک دولت-ملت متمدن، مستلزم آموزش زنان (مادران) بود تا از آنها برای تربیت شهروندان آموزش‌دیده (مردان) و همراهان و همدم‌های این مردان استفاده شود. این نوع نگاه در مدل زنانه‌ی مادر مهربان و تحصیل‌کرده به تصویر کشیده شده است. به این سبب، مدارس دخترانه می‌بایست در راستای رهایی زنان و همچنین آزادی مردان از بار مدیریت خانواده فعالیت می‌کردند تا زمینه‌ی مشارکت مردان در سیاست ملی را فراهم کنند. از سوی دیگر، آموزش زنان با ایده‌ی نوعی آمیزش میان دو جنس و یا نوعی جامعه‌پذیری دگرجنس‌گرایانه همراه بود که به هر روی نوعی تقسیم و دسته‌بندی نقش‌های اجتماعی دو جنس را با خود به همراه داشت.

ایده‌ی پیکربندی جدید خانواده به عنوان پایه و اساس ملت مدرن و به مثابه‌ی شرط اصلی مدرنیته با مرکزیت قرار دادن زوجین شبیه به مدل اروپایی، روشنفکران

^۱ Mirza Fathali Akhondzadeh, *Maktoubat (Les écrits)*, lieu de publication inconnu, annoté et édité par M. Sobhdam, Téhéran, Éditions Mard-e emrouz, 1985

^۲ Azadeh Kian-Thiébaud, *Secularization of Iran. A Doomed Failure? The New Middle Class and the Making of Modern Iran*, Louvain et Paris, Peeters, 1998, p. 32-34.

را به مطالبه‌ی تبدیل ازدواج از یک قرارداد برای تولید مثل، به قراردادی بر اساس عشق دگرجنس‌گرایانه سوق داد.^۱ خانواده از آن پس در رابطه با جامعه‌ی ملی و نه دیگر بر اساس روابط خویشاوندی تعریف شد.^۲ بی‌بی خانم استرآبادی، زنی مدرن‌گرا بود که پیش از این در کتاب خود با عنوان «معایب الرجال» که در سال ۱۲۷۳ منتشر شده بود مردان اروپایی را با صفاتی مانند لطیف، با محبت و با احترام نسبت به همسران خود به تصویر می‌کشد، در حالی که مردان ایرانی را تهی از آداب و خشن توصیف می‌کند. او بر این باور بود که رفتار مردان مردان/شوهران تنها از یک طریق نسبت به زنان/همسران تغییر می‌کند: آموزش زنان.^۳

مدل خانواده‌ی تک‌همسری که مدرن‌گرایان مطرح می‌کردند، توجیه و امکان عملی خود را در ناچیز بودن آماری چندهمسری در ایران پیدا می‌کرد.^۴ در زمان حکومت ناصرالدین شاه (۱۲۷۵-۱۲۲۷)، حرمسرا که نهادی مخصوص افراد غنی بود به یک نهاد مهم سلطنتی و اجتماعی تبدیل شده بود تا جایی که شخص شاه برای پرداخت مخارج حرم خود از روس‌ها و انگلیسی‌ها وام گرفته بود.^۵ پس از ترور او، پسرش، مظفرالدین شاه تصمیم به از بین بردن حرمسراها گرفت و این، نشان از تغییر

^۱ Afsaneh Najmabadi, *Women with Mustaches and Men without Beards*. *Op cit.*

^۲ Yusuf Ashtiani, *Tarbiyat-i nisvan (Éducation des femmes)*, Tabriz, 1900, cité par Afsaneh Najmabadi, «Crafting an Educated Housewife », in Lila Abu-Lughod, *Remaking Women. Feminism and Modernity in the Middle East*, New Jersey, Princeton University Press, 1998, p. 102-103.

^۳ Bibi Khanom Astarabadi, *Ma'ayib al-rijal (Les vices des hommes)*, annoté et édité par Afsaneh Najmabadi, New York, 1992, p. 57-60.

^۴ Ahmed Bey, « La femme persane », *La nouvelle revue*, n°69, 1891, p. 378. <http://gallica.bnf.fr/ark:/12148/bpt6k35977v/f387.image.r=> Selon une estimation, seulement 2% des familles étaient polygames en 1911. Voir Firoozeh Kashani-Sabet, *Conceiving Citizens. Women and the Politics of Motherhood in Iran*, New York, Oxford University Press, 2011, p. 57.

^۵ Michel Pavlovitch, *Enghelab-e mashrouitiyyat-e iran va risheh ha-ye ejtemai va eghtesadi ye an (La révolution constitutionnelle iranienne et ses racines sociales et économiques)*, traduit par M. Houshyar, Téhéran, Roudaki, 1979, p. 9-10.

در شناخت از ازدواج در طبقات ممتاز جامعه و تثبیت منش تک‌همسری در آستانه‌ی انقلاب مشروطه داشت.^۱

این پیکربندی مجدد خانواده به معنای شکل‌گیری مفهوم جدیدی برای مادری نیز بود. از این منظر، مادر دیگر تنها به عنوان کسی که فرزندی را متولد می‌کرد، دیده نمی‌شد، بلکه دارای نقش جدید و مخصوص مربی و پرورش‌دهنده که نقشی ارزشمند بود، شده بود. فعالان حقوق زنان در اوایل قرن بیستم، همان گفتمان عمومی روشنفکران را در مورد پیشرفت و تمدن به کار گرفتند، اما بر نقش زنان به عنوان مادر و همسر تحصیل کرده تأکید می‌کردند که تنها به شرط برخورداری از حقوق برابر با مردان در کسب دانش، قادر به اداره‌ی امور خانه خواهد بود.

انقلابی‌گری زنان: تهدیدی بر زنانگی

جنسیت ملت هم‌چنین در جنبش‌های اجتماعی‌ای که منجر به ایجاد و تثبیت دولت-ملت با مشارکت زنان بودند، تعریف شده است: انقلاب مشروطه (۱۲۸۹-۱۲۸۴) و مطالبه‌ی گذار از یک رژیم مطلقه به نوعی سلطنت پارلمانی، همراه با مطالبات مربوط به حقوق مدنی، سیاسی و اجتماعی و شهروندی زنان بود. جنبش تنباکو (۱۲۶۹-۱۲۶۸) بر ضد قرارداد تولید، فروش و صادرات توتون و تنباکو که شاه به تالبوت بریتانیایی اعطا کرده بود، فرصت نخستین مشارکت جمعی زنان در یک جنبش ملی علیه دخالت خارجی را در ایران رقم زد. مشارکت زنان گسترده بود و از تهران تا شیراز و تبریز و برخی شهرهای دیگر را دربر می‌گرفت. حتی در تبریز، زنان مسلح، بازار این شهر را بستند. حتی زنان حرم در جریان این جنبش، از قلیان کشیدن و تهیه‌ی آن برای شاه دست کشیدند.^۲

در جریان انقلاب مشروطه بود که ایرانی‌ها برای نخستین بار خود را عضوی از ملت تعریف کردند و خواهان ساختن یک دولت-ملت مستقل و مشروطه شدند. زنان مشروطه‌طلب، انجمن‌های سری زنان و سپس انجمن‌های نسوان را در راستای مبارزه

^۱ *Op cit.*, p. 60.

^۲ *Les mémoires du colonel Kossakovsky*, traduit par Abbasgholi Jali, Simorgh, Téhéran, 1977, p. 32.

برای حقوق اجتماعی و سیاسی خود تأسیس کردند. آنها هویت اجتماعی و سیاسی خود را در جنبش ملی/مشروطه با طرح مطالبه‌ی مخصوص خود یعنی شهروندی زنان تعریف کردند. زنان مشروطه‌طلب در خیابان‌ها برای حمایت از این انقلاب تظاهرات می‌کردند و برخی نیز حتی به این منظور دست به اسلحه بردند. به گفته‌ی یک ناظر خارجی، «زنان ایرانی به طور فعال در انقلاب شرکت کردند. ما عکسی از یک گروه حدوداً شصت نفره از زنان مسلح در تبریز داریم.»^۱ این نویسنده هم‌چنین اشاره کرده که اجساد بی‌جان حدود بیست زن مشروطه‌خواه نیز پیدا شده است. این زنان که توانایی خود را برای مبارزه و استفاده از خشونت علیه حکومت مطلقه نشان می‌دادند، با هنجارهای زنانگی یعنی انفعال، ملایمت در رفتار و وابستگی به مردان است، تطابق نداشتند. خروج آنها از محدوده‌ی زنانگی، سبب بی‌ثباتی هویت مردانه، از جمله انقلابیون می‌شد و با ایجاد نوعی بحران مردانگی، سلطه و کنترل فعالیت‌های زنان، بدنشان و سکسوالیته‌ی آنها همراه بود. به همین دلیل بود که زنان انقلابی به سرعت به دست مردان هم‌رزم خود، خلع سلاح شدند و از آنها خواسته شد که به حمایت از جنبش بسنده کنند و از هرگونه دخالت فیزیکی خودداری کنند. در سال ۱۲۸۷، زنان مشروطه‌خواه به دفاع از حقوق سیاسی زنان برخاستند و در مجلس، تحصنی-هرچند ناموفق- برگزار کردند تا نمایندگان را در این باره تحت فشار قرار دهند.^۲

آنها هم‌چنین از مجلس که به عنوان «خانه‌ی ملت» شناخته می‌شد، حمایت می‌کردند و با شرکت در تظاهرات آذرماه ۱۲۹۰ در تهران علیه دخالت خارجی و اولتیماتوم روس‌ها برای بستن مجلس شرکت کردند. امتناع اکثر نمایندگان مجلس از پذیرش مطالبه‌ی احقاق حقوق سیاسی به زنان با تلقی ضد اسلامی بودن آن، در نهایت، مبارزان مشروطه را راضی کرد که تساوی حقوق زنان تنها از راه مبارزات آنان

^۱ Michel Pavlovitch, *Enghelab-e mashroutiyyat-e iran va risheh ha-ye ejtemai va eghtesadi ye an*, Op. cit., p. 51-52.

^۲ Mangol Bayat-Philipp, « Women and Revolution in Iran 1905-1911 », in Nikki Keddie et Lois Beck (dir.), *Women in the Muslim World*, Cambridge, Harvard University Press, 1978, p. 295-308. Janet Afary, *The Iranian Constitutional Revolution, 1906-1911. Grassroots Democracy, Social Democracy, and the Origins of Feminism*, New York, Columbia University, 1996.

مقدور است و تحصیل نیز شرط لازم آن است. به همین دلیل، مدارس دخترانه و انجمن‌های زنان در تهران و شهرهای دیگر تأسیس شدند و به چاپ مجلات زنانه پرداختند. مجله‌ی دانش در سال ۱۲۸۸ به وسیله‌ی خانم دکتر کحال، چشم پزشک، و مجله‌ی شکوفه در سال ۱۲۹۲ به وسیله‌ی خانم مزین السلطنه، متخصص آموزش و پرورش تأسیس شدند. او همچنین سه مدرسه‌ی ابتدایی و یک مدرسه‌ی تخصصی برای دختران در پایتخت راه‌اندازی کرد. اما نه مدرسه‌ی نه‌انقلاب مشروطه نتوانستند انتظارات زنان کنشگر را که خواستار حضور اجتماعی و سیاسی در این خانواده‌ی ملی بودند، برآورده کنند.

زنانگی باز یافته

میان مطالبات اصلی فعالان که مطبوعات زنان به مثابه‌ی بلندگوی این جریان آن‌ها را مطرح می‌کردند، باید از حقوق سیاسی و حق تحصیل زنان نام برد. خوانندگان این مطبوعات درباره‌ی اقدامات بهداشتی، مدیریت منطقی‌تر خانه‌هاشان و آموزش فرزندان‌شان آگاهی پیدا می‌کردند. آن‌ها بر آموزش اصرار می‌کردند، با این استدلال که یک زن تحصیل کرده در چشم شوهرش از ارزش والاتری برخوردار است. باید یادآوری کرد که در قانون اساسی مشروطه آموزش اجباری و رایگان برای دختران و پسران تا پایان مدرسه‌ی ابتدایی منظور شده بود، اما بودجه‌ی لازم برای انجام این اصلاحات تهیه نشده بود. در سال ۱۲۸۹، تنها ۴۷ مدرسه‌ی ابتدایی دخترانه برای ۲۱۸۷ دانش‌آموز در کشور احداث شده بود، و در سال ۱۲۹۷، تنها دو دبیرستان دخترانه در ایران وجود داشت. مدرسه‌ی دخترانه‌ی مبلغان آمریکایی که در سال ۱۲۷۵، و مدرسه‌ی فرانسوی ژاندارک که در سال ۱۲۸۹ تأسیس شده بودند. پروین اعتصامی، شاعر و روشنگر نوع‌دوست، فمینیست از جمله نسل اول دختران طبقات متوسط بودند که در این مدارس تحصیل کرده بودند.^۱

^۱ Reza Arasteh, « The Struggle for Equality in Iran », *Middle East Journal*, n°18, 1964, p. 192, 195.

نویسندگان هم‌چنین بر اهمیت مراقبت زنان از فرزندان‌شان و تغذیه‌ی آنها با عشق مادری تأکید می‌کردند.^۱ مدارس جدید نوعی فضای اجتماعی برای یادگیری آشپزی و خیاطی و پرورش کودکان خلق کرده بودند. فعالان حقوق زنان تلاش می‌کردند تا با شکل‌دهی به موقعیت خود به عنوان مدیران خانه، این فضا را به یک فضای اجتماعی شهروندی و برابر تبدیل کنند. آنها هم‌چنان به ایجاد انجمن‌ها و انتشار مجلات زنان ادامه می‌دادند.^۲ صدیقه دولت‌آبادی، ناشر مجله‌ی «زبان زنان»، در سال ۱۲۹۶، نخستین مدرسه‌ی دخترانه را در شهر اصفهان که در آن متولد شده بود، تأسیس کرد که «مادر مدارس» نام داشت و در سال ۱۲۹۸، یک تعاونی زنانه را با هدف ممنوعیت ازدواج زود هنگام دختران (قبل از ۱۵ سالگی) و مخالفت با واردات محصولات خارجی پایه‌گذاری کرد. او می‌گفت که مجله‌اش علیه وابستگی ایران به قدرت‌های خارجی (انگلیسی و روسی)، و علیه حجاب و برای استقلال اقتصادی و عاطفی زنان و هم‌چنین آموزش آنها در علم اخلاق، ادبیات و علوم فعالیت می‌کرد. همین گفتمان به وسیله‌ی شهناز آزاد و همین‌طور شاهزاده تاج‌السلطنه^۳ نیز به کار برده می‌شد؛ هر دو علیه حجاب استدلال می‌کردند که رها کردن حجاب، نخستین گام برای مشارکت زنان در آموزش، کار درآمدزا و در نهایت، پیشرفت تمام ملت ضروری است. در عوض، زنان دیگری مانند مزین‌السلطنه، سردبیر مجله‌ی شکوفه با

^۱ Afsaneh Najmabadi, «Crafting an Educated Housewife», in Lila Abu-Lughod (dir.), *Remaking Women. Feminism and Modernity in the Middle East*, Op. cit., p. 111.

^۲ Parmi lesquels *Zaban-e zanan* (La langue des femmes) en 1919, *Alam-e nesvan* (L'univers des femmes) en 1920, *Jahan-e Zanan* (Le monde des femmes) et *Nameh-ye banavan* (La lettre des femmes) en 1921, et *Peyk-e Sa'adat-e nesvan* (Le messager du bonheur des femmes) en 1928. Voir Azadeh Kian-Thiébaud, «Les mouvements d'émancipation des femmes en Iran», in Eliane Gubin, Catherine Jacques, Florence Rochefort, Brigitte Studer, Françoise Thébaud et Michelle Zancarini-Fournel (dir.), *Le siècle des féminismes*, Paris, Éditions Atelier, 2004, p. 385-398.

^۳ *Taj al-Saltaneh. Crowning Anguish. Memoirs of a Persian Princess from the Harem to Modernity*. Édition, introduction et notes par Abbas Amanat, Washington, D.C., Mage Publishers, 1993.

کشف حجاب مخالف بود و علیه ترک حجاب می‌نوشت و حجاب را مانعی برای دست‌یابی زنان به شهروندی تلقی نمی‌کرد.^۱

علی‌رغم اختلاف نظرها، این فعالان حقوق زنان، نوعی ملی‌گرایی را که بر اساس امتیازات زنان شهری متعلق به طبقات مرفه و اغلب فارس و شیعه بود تمرین می‌کردند. این وابستگی‌های اجتماعی به شکلی طبیعی در سازمان‌دهی، مطالبات و کارایی جنبش‌های زنان در ایران تأثیر گذار بودند. علاوه بر این، آن‌ها هویت‌های مبتنی بر تفاوت‌های زیستی را نفی نمی‌کردند، اگرچه نظم سیاسی بر مبنای این هویت‌های اجتماعی دوگانه را اساساً متحول می‌کردند.

دولت-ملت و ساخت یک مردانگی هژمونیک

در تاریخ معاصر، ایران شاهد ساخت مدل‌های هنجاری مختلف مردانگی از سوی قدرت بوده که بر اساس دوگانه‌ی زنا نه/مردانه و برگرفته از چارچوب فکری دگرجنس‌گرایی ساخته شده است.

هویت مردانه به مثابه‌ی تسخیر سوژه به و سیله‌ی خود، تعریف شده است. فقط مردانگی نوعی عمل است، هویت مردانه از دل مبارزات دشوار علیه خصومت‌ها و مقاومت طبیعی و با مردانگی در زنان، علی‌رغم تضاد منافع و رقابت‌های بین خود مردان به دست آمده است.^۲

مردانگی به عنوان سازه‌ی اجتماعی مرتبط با تجربه‌ی خاصی از هستی، مفهوم ویژه‌ای از هویت و حقوق فردی و جمعی را میان مردان به وجود آورده که آن‌ها را به قدرت و استقلال ربط می‌دهد، در حالی که هویت اجتماعی زنانه، با باروری، اطاعت و آسیب‌پذیری و در نتیجه نیاز آنها به حمایت مردان و دولت گره خورده است.^۳

ظهور رضا شاه (۱۳۲۰-۱۳۰۴) بنیانگذار سلسله‌ی پهلوی (۱۳۵۷-۱۳۰۴) که ایجاد یک ملت مدرن و نو سازی کشور را در سر می‌پروراند، با ظهور دولتی قدرتمند،

^۱ A. Najmabadi, *Op. cit.*, p. 135-137.

^۲ Pascale Molinier, *L'énigme de la femme active. Égoïsme, sexe et compassion*. Paris, Payot, 2003, p. 48.

^۳ Jacqui True, *The Political Economy of Violence Against Women*, New York, Oxford University Press, 2012, p. 39.

مرکزگرا و متمرکز همراه بود که مفهوم مردانگی را قویاً سلسله‌مراتبی می‌کرد.^۱ شاه که افسر سابق گردان‌های قزاق بود و هم‌چنان به پوشیدن لباس و پوتین نظامی ادامه می‌داد، سازنده و معرف نوعی مدل نظامی هژمونیک مردانگی در تلفیق با قدرت، دیکتاتوری و خشونت و با قدرت جنسی و نیروی تولید مثل قوی بود. باید یادآور شد که رضاشاه چهار زن و یازده فرزند داشت که هفت تن از آنان پسر بودند.

سیاست لباس و ساخت دولت-ملت

مدرنیته بدن زن را عیان می‌کند و هرچه این اتفاق بیشتتر بیفتد، به مثابه مدرن‌تر بودن آن ملت محسوب می‌شود. و هر چه بیشتر در مورد تمایلات جنسی صحبت شود، آن فرهنگ، مدرن‌تر انگاشته می‌شود. اما روابط نابرابر قدرت میان مردان و زنان در جوامع پدرسالار در سراسر جهان، همچنان پابرجا باقی می‌مانند. در چنین شرایطی، حجاب و کشف حجاب، دو روی یک سکه هستند، به طوری که اولی به نماد ابزار برای کنترل جنسی تبدیل می‌شود و دومی به ابزاری برای بهره‌برداری از آن.^۲ کشف حجاب در سال ۱۳۱۴ و تحمیل کدهای زیبایی‌شناسانه‌ی جدید به وسیله‌ی قدرت و سودای کنار گذاشتن لباس‌های سنتی به نفع لباس‌های اروپایی برای زنان و مردان، با اهداف متفاوتی همراه بود. از یک سو، هدف، ایجاد زنانگی نوین به سبک اروپایی، اما با زنانی مدرن و مطیع قدرت که به حضور در فضای مدنی تشویق شده بودند، و از سوی دیگر، تابعیت مردانگی سنتی مردان از قدرت. او قصد تغییر مدل بدنی زنان (شهری) با هدف سرسپردگی جسمی و نمادین آن‌ها به اوامر حاکمیت بود. اما برای اکثریت قریب به اتفاق زنان، نداشتن حجاب به مثابه‌ی برهنگی و از دست دادن شرف‌شان قلمداد می‌شد. ممنوعیت حجاب از نظر شوهران، پدران و برادرانی که طبق سنت، نگهبانان شرف و ناموس خانواده‌شان بودند، به مثابه‌ی اخته

^۱ R. W. Connell, *Gender and Power*, Cambridge, Polity Press, 1987, p.83-188 ; « Masculinities and Globalization », in *Men and Masculinities*, vol. 1, n°3, 1998, p. 3-23

^۲ Zillah Eisenstein, *Against Empire. Feminisms, Racism, and the West*, N.Y./London, Zed Books, 2004, p. 192.

کردن آن‌ها و تهی کردنشان از مردانگی سنتی و ارزش‌هایی چون نجابت، شجاعت و شهامت بود. به این احساسات ناخوشایند، ضعف و ناتوانی در دفاع از زنان محجبه‌شان نیز اضافه می‌شد که مورد آزار و اذیت نیروهای نظامی قرار می‌گرفتند که با توسل به زور، حجاب را از سر زنان در فضای عمومی می‌کشیدند.^۱ به این کارزار کشف حجاب، نوعی سیاست سرکوب‌گرانه‌ی دیگر نیز اضافه شد که به ساخت یک مدل مردانه‌ی هژمونیک نظامی یاری رساند. اسکان اجباری قبایل یا سیاست تخت قاپوی رضاشاه و سرکوب رهبران آنها که به اوامر شاه گردن نمی‌نهادند، حبس ملی‌گرایانی مانند محمد مصدق، نخست وزیر آینده‌ی ایران، و همین‌طور کمونیست‌ها و سوسیالیست‌هایی نظیر تقی ارانی که در زندان درگذشت یا قتل‌رو شنفکرانی نظیر فرخی یزدی، شاعر انقلابی در زندان، نمونه‌هایی از آن هستند. علی‌رغم کشف حجاب که مردان را از مردانگی سنتی خود محروم می‌کرد، قدرت حکومت که در پادشاهی اقتدارگرایانه متجلی می‌شد، هویت سنتی مرد را به عنوان تأمین‌کننده‌ی نیازهای خانواده، کنترل درآمد و منابع و همین‌طور زنان حفظ می‌کرد. برای روشنفکران مدرن‌گرا که سال‌های نخستین حکومت رضاشاه، الهام‌بخش بوده و با نخبگان سیاسی همراهی می‌کردند و روابط اجتماعی جنسیتی را پذیرفته بودند، مسئولیت اجتماعی اصلی و نقش طبیعی زنان، زایش و تربیت فرزندان بود. آنها هم‌چنین باور داشتند که مشارکت سیاسی زنان در تضاد با مشخصه‌های طبیعی‌شان قرار دارد.^۲ رضاشاه به‌شدت، توسعه‌ی جنبش‌های زنان و فعالیت‌ها و مطالبات مستقل آن را محدود کرده بود. ظهور یک دولت مقتدر، تمرکزگرا و فراگیر، به دولتی کردن گفتمان زنان منجر شد؛ انجمن‌های زنان با گرایش‌های سوسیالیستی، کمونیستی و ملی‌گرا ممنوع اعلام شدند و پایه‌گذاران‌شان به زندان افتادند.^۳ پس از کناره‌گیری رضاشاه، دو حزب سیاسی اصلی، حزب توده (معادل احزاب کمونیست حامی شوروی) و جبهه‌ی ملی، سازمان‌های زنان مخصوص

^۱ Mansoureh Ettehadieh, « The Origins and Development of Women's Movement in Iran: 1906-41 », in Lois Beck et Guity Neshat (dir.), *Women in Iran. From 1800 to the Islamic Republic*, Chicago, University of Illinois Press, 2004.

^۲ Parvin Paidar, *Women and the Political Process in Twentieth-Century Iran*, Cambridge, Cambridge University Press, 1997.

^۳ Parvin Paidar, *Op cit.*

به خود را تأسیس کردند. آن‌ها میان زنان طبقه‌ی متوسط، به خصوص معلمان زن بسیار فعال و تأثیرگذار بودند، اما پس از کودتای سال ۱۳۳۲ ممنوع اعلام شدند. در گفتمان رسمی، مخالفان و زندانیان سیاسی که با دیکتاتوری در تضاد بودند، مدلی از مردانگی تعریف می‌شدند که با انفعال و بی‌وطنی و بی‌ناموسی معادل بود. حتی پس از عزل رضا شاه (۱۳۲۹) و خروج وی از ایران، سیاستمدارانی که با این الگوی هژمونیک نظامی هم‌خوانی نداشتند، مورد تحقیر قرار گرفتند. م‌صدق نخست‌وزیر (۱۳۳۲-۱۳۳۰) به خاطر رد خشونت و پایبندی‌اش به ارزش‌های دموکراسی و محمدرضا شاه به دلیل کمبود مردانگی و قاطعیت در مقایسه با پدرش که نماد این صفات بود از زمره‌ی این مردان تحقیرشده بودند. در واقع، محمدرضا شاه نمونه‌ی مردانگی از نوع سنتی نبود، اما از دید محافل طبقه‌ی ممتاز، وی با هیچ‌یک از صفات و خصوصیات قدرت مطابقت نداشت. او برخلاف پدرش، به جز در مراسم نظامی چکمه به پا نمی‌کرد و اغلب توسط نخبگان با عناوینی چون «زن‌باره» و «بی‌عرضه»، «ضعیف‌النفس»، «کم‌درایت»، و «ناتوان از تسلط بر خود و کنترل احساسات و تمایلات جنسی‌اش»، توصیف می‌شد. شایعات فراوانی در مورد زن‌بارگی شاه و ضعف او در مقابل زنان زیبا وجود داشت. انتشار خاطرات اسدالله علم، نخست‌وزیر سابق و وزیر دربار نیز، این تصور از شاه را تقویت کرد. علاوه بر این، خرافاتی بودن، ضعف او را بیشتر برملا می‌کرد. سفرهای متعددش به مشهد، و حرم امام رضا و قم و حرم حضرت معصومه، آسیب‌پذیری او را بیش از پیش تشدید می‌کرد. شاه حتی ادعا کرد که برخی از امامان به خواب او آمده و از او محافظت می‌کنند و با این حرف، به نیاز خود از حمایت شدن اعتراف می‌کرد. بر عکس او، خواهر دوقلویش، شاهزاده اشرف، به مردانگی و اراده‌ی مصمم معروف بود. او هم‌چنین در سازمان‌دهی کودتای مرداد ۱۳۳۲ علیه مصدق، نخست‌وزیر منتخب دموکراتیک، مشارکت فعالانه‌ی سیاسی داشت. همانطور که بعدتر خواهیم دید، اشرف پهلوی، فمینیسم دولتی را نیز در دوران حکومت برادرش رهبری می‌کرد.

ساخت یک دولت مدرن که مسئله‌ی زنان را به انحصار خود درآورده بود، منجر به ورود زنان به برنامه‌ی کلی مدرنیزاسیون و توسعه‌ی ملی شد. با وجود این، زنان در آن

زمان، حقوق سیاسی خود را به دست نیاوردند و زنِ مادر بر زن شهروند کماکان ارجح باقی ماند.

مدرنیته و حیا: سردرگمی زن نوین ایرانی

همراه با ایده‌آل سازی از مردانگی به عنوان پایه و اساس دولت-ملت مدرن، «زن» نیز به عنوان پاسدار اخلاقیات عمومی و خصوصی ایده‌آل سازی شد. علی‌رغم اینکه زن فقط در محدوده‌ی خانواده تعریف نمی شد، اما نقش اجتماعی منفعلی به او اختصاص داده شده بود.

بر اساس دیدگاه ملی‌گرایانه، احترام و حقانیت اجتماعی مردان ملت با تحصیلات همسر یا دخترشان و قابلیت مردان برای تربیت و آموزش فرزندان‌شان آزموده می‌شد. مفهوم ناموس نیز دچار تغییر شد، هرچند در عمل، هنوز نشانگر مردانگی بود. در مقابل، آن چیزی که ناموس به حساب می‌آمد، دیگر نه تنها شامل کنترل امیال جنسی زنان بلکه نظارت بر تحصیلات آنها نیز بود. در دهه های ۱۳۰۰ و ۱۳۱۰، فعالان حقوق زنان که به حکومت نزدیک بودند، از جمله جمعیت نسوان وطن‌خواه ایران، همچنان برای ترویج این افق دید تلاش می‌کردند که اگرچه اولویت زن نوین، مدیریت مدرن خانه و هم‌چنین مادر و همسر مهربان بودن است، اما قبل از هرگونه مشارکت سیاسی، باید ابتدا خودش به تحصیل علوم پرداخته و آموزش ببیند، و یا از دولت بخواهد حقوق سیاسی زنان را برای آنها احقاق کند. این انجمن که برای حمایت از حقوق مدنی و اجتماعی زنان در تلاش بود به وسیله‌ی محترم اسکندری، روشنفکر و شاعر، مدیر یک مدرسه‌ی دخترانه در تهران، در سال ۱۳۰۱ تأسیس شد. پس از مرگ بنیان‌گذارش در سال ۱۳۰۳، مستوره افشار ریاست این انجمن را به عهده گرفت. جمعیت نسوان وطن‌خواه ایران نیز مجله‌ای به همین نام منتشر می‌کرد. سخنرانی‌های هیئت نمایندگی فعالان حقوق زنان ایران، از همین جمعیت، در دومین کنگره‌ی نسوان شرق که در آبان ۱۳۱۱ در تهران برگزار شد با همان جهت‌گیری

سابق، مطالبات زنان را تساوی حقوق پرداختی با مردان در کار با شایستگی‌های مشابه و دسترسی به آموزش عالی اعلام کرد.^۱

اصلاحات رضاشاه عمدتاً انتظارات این فعالان را با لغو دادگاه‌های مذهبی در سال ۱۳۰۵ تحت نظارت قضات روحانی که احکام ارث و طلاق را صادر می‌کردند، و تسریع تحصیل دختران در شهرها، به طوری که در اواخر دهه ۱۳۱۰ دختران یک‌سوم دانش‌آموزان ابتدایی و متوسطه را تشکیل می‌دادند، برآورده می‌کرد. علاوه بر این، تأسیس دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ امکان دسترسی زنان به تحصیلات عالی (برای اولین بار در ایران) و کار در برخی مشاغل به خصوص در آموزش و پرورش و اداره‌ها را برای زنان فراهم کرد و حرفه‌ای شدن آنان را تسهیل کرد.

اما اجرای اصلاحات، مناسبات جنسیتی درون خانواده را به چالش نکشید. قانون مدنی که در سال ۱۳۱۲ تصویب شد، عمدتاً بر اساس قوانین اسلامی تدوین شد: انکار زوجیت و چندهمسری و صیغه (مخصوص شیعیان دوازده امامی که مدت آن از چند دقیقه تا ۹۹ سال متغیر است) به قوت خود باقی ماندند و ازدواج بین یک زن مسلمان با یک مرد غیر مسلمان هم‌چنان منع شده بود. هدف حکومت، نه حذف کامل نابرابری‌های جنسیتی، بلکه تسهیل دسترسی قانونمند زنان دارای تحصیلات و «مدرن» به فضای عمومی جامعه بود. از این منظر، زنانگی به‌وضوح با حیا و فرودستی نسبت به مردان در هم آمیخته بود. از زنان خواسته می‌شد که «مدرن» شوند، اما «باحیا» باقی بمانند و هم‌چنان منحصراً در نقش مادر بود و که ارزشمند و ستودنی محسوب می‌شدند. بر اساس مدل سنتی ازدواج، زن، نوعی شیء جنسی دلخواه مرد است که به وسیله‌ی یک مرد گرفته می‌شود. واژه‌ی فارسی برای ازدواج، «زن گرفتن» است. برای ملکه فوزیه، همسر اول محمدرضاشاه و خواهر پادشاه مصر، فاروق، مهم‌ترین مسئولیت زنان، آموزش فرزندان خوب محسوب می‌شد.^۲ مجلات فمینیستی آن زمان را، زنان دارای تحصیلات و فعال که البته حاضر به رها کردن وظایف

^۱ Ghassem Salami et Afsaneh Najmabadi (ed.), *Nehzat-e nesvan-e charq (Le mouvement des femmes d'Orient)*, Téhéran, Shirazeh, 2005, p. 111.

^۲ Firoozeh Kashani-Sabet, *Conceiving Citizens. Women and the Politics of Motherhood in Iran*, *Op. cit.*

خانوادگی خود نبودند، منتشر می‌کردند. شمس الملوک مُصاحب، اولین زنی که درجه‌ی دکترای ادبیات فارسی گرفته بود و چند سال بعد به مجلس سنا راه یافت، زندگی خانوادگی خود را مهم‌تر از حرفه‌اش و مادر شدنش را از آموزش و تربیت جدایی‌ناپذیر تلقی می‌کرد.^۱

اصل سلطه‌ی مردان نه به حاکمان و نه به مقامات روحانی محدود بود. روشن‌فکران اصلاح‌طلب ژاکوبین و روشنفکران ضد مذهبی نیز به همین اصل باور داشتند که مسئولیت اجتماعی اصلی و نقش طبیعی زنان ایرانی، تولید مثل و تربیت کودکان است. به باور این روشنفکران،^۲ زنان به طور ذاتی بسیار حساس و قابل اغفال بودند و می‌بایست از عفت و سادگی خود محافظت می‌کردند. آنها هم‌چنین تصور می‌کردند که مشارکت سیاسی زنان با ویژگی‌های طبیعی آنها مغایر است و بنابراین با اعطای حقوق سیاسی به زنان که فعالان فمینیست آنها را مطالبه می‌کردند، مخالف بودند.

زنان در نهایت حق رأی و انتخاب شدن را در سال ۱۳۴۱ از خلال اصلاحات ارضی محمدرضا شاه به دست آوردند. به موازات این حق، زنان جوان مجرد ملزم به خدمت در ارتش شدند که شامل خدمت در سپاه دانش یا بهداشت و یا خدمات نظامی می‌شد. اعطای حقوق سیاسی به زنان موجب هراس میان روحانیت، از جمله آیت‌الله خمینی، رهبر انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران شد. با این حال، عرصه‌ی سیاست هم‌چنان قفل شده باقی مانده بود و این حقوق به مشارکت گسترده‌ی زنان (و مردان) در عرصه‌ی سیاست منجر نشد.

قانون حمایت از خانواده که در سال ۱۳۴۶ به تصویب رسید و در سال‌های دهه‌ی ۱۳۵۰ اصلاح شد، نمونه‌ی نوع جدیدی از زنان مدرن اما باحیا و فرودست است. این قانون هم‌چنین به تدریج تغییراتی در خانواده‌ی سنتی با سلسله‌مراتبی مبتنی بر

^۱ Interview pour le magazine *Alam-e Zanan* publié en 1943, in Firoozeh Kashani-Sabet, *Op cit.*, p. 145.

^۲ Tels Ahmad Kasravi (assassiné en 1945 par les Fadaiyan Eslam, un groupe fondamentaliste), Hassan Taqizadeh ou Mohamad-Ali Jamalzadeh. Voir Parvin Paidar, *Women and the Political Process in Twentieth-Century Iran*, *Op. cit.*, p. 114-115.

جنسیت و سن ایجاد کرد. قانون حمایت از خانواده به خصوص حق یک‌جانبه‌ی مردان برای طلاق و چندهمسری را محدود و حداقل سن قانونی برای ازدواج دختران را از ۱۳ سال به ۱۵ سال و سپس به ۱۸ سال افزایش داد. اگر چه این قانون جدید ضد اوامر مذهبی بود، اما دولت کارکرد قانونی و اجتماعی دین را از میان نبرد، و قوانین نزدیک به مدل اسلامی باقی ماندند. نفی زوجه به دست مرد لغو شد و طلاق، مشمول قوانینی شد، اما چند همسری لغو نشد، بلکه به اجازه‌ی همسر اول وابسته شد و حق ازدواج موقت یا ممنوعیت ازدواج زن مسلمان با مرد غیر مسلمان هم به قوت خویش باقی ماند. اگرچه زنان حق طلاق و حضانت فرزندان را پس از طلاق به دست آوردند، اما اختیار قانونی فرزندان، از آن پدر و پدربزرگ پدری باقی ماند. قانون ارث نیز بر اساس قوانین اسلامی به قوت خودش باقی ماند (زن نیمی از سهم مرد را به ارث می‌برد). علاوه بر این، زنان هم‌چنان ملزم به داشتن اجازه‌ی شوهر برای خروج از کشور بودند.

فمینیسم دولتی به نمایندگی سازمان زنان ایران (که در سال ۱۳۴۵ تأسیس شد)، به ریاست شاهزاده اشرف پهلوی، فعالانه در ساخت مدل زن جدید ایرانی که هم «مدرن» بود و هم حیا داشت، مشارکت کرد. بی‌شک این فمینیسم تغییرات مهمی را در قوانین ایجاد کرده بود، مانند بهبود قوانین مدنی، پیشرفت در احقاق حقوق اجتماعی، کاهش تفاوت دستمزدی و یا استقرار سهمیه‌ای برای پذیرش دانشجویان دختر در رشته‌های فنی و فناوری مؤسسات آموزش عالی. با این حال، اهداف و فعالیت‌های زنان را وابسته به اوامر ار سال شده از بالا می‌کرد و مانع بسیج آنها علیه نابرابری میان زنان و مردان که در تمام حوزه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی یا مدنی ادامه داشت، بود. تحولات جامعه‌ی ایران موجب تقویت تفاوت‌های میان گروه‌های مختلف زنان شهری که به ساخت هویت‌های خاص خود و شکل دادن به پیکربندی‌های متفاوتی می‌پرداختند، شد. در محله‌های مدرن و ثروتمند در کلان‌شهرها، زنان اغلب بی‌حجاب و با لباس‌های غربی و اکثراً تحصیل کرده و بعضاً دارای شغل بودند، اما در محله‌های طبقه‌ی متوسط سنتی (اصطلاحاً بازاری)، اکثر زنان کمتر از خانه خارج می‌شدند و چادر مشکی که نماد فرهنگ شیعه است به سر

داشتند. زنان محلات پایین شهر نیز اکثراً محجبه بودند، اما نسبت به زنان بازاری، چادرهایی با رنگ و کیفیت متفاوت به سر می‌کردند.

جنسی‌سازی ملت

ملت دارای ماهیتی جنسیتی است و البته جنسی. اگر در تصورات ملت، زنان بیش از هر چیز، مادرانی پاک و مهربانند، به این دلیل است که تعریف زنانگی با باروری همراه است (به خصوص برای زایاندن پسران ملت) و مردان هم گریزی از سرنوشت دگرجنس‌گرایانه و تولیدمثل‌کننده نداشته‌ند. مسئولیت زنان به عنوان پایه و اساس جامعه در جایگاه مادران و همسران، خدمت به دولت از طریق خدمت به خانواده‌های خود، و تربیت فرزندان پسر برای خدمت به دولت بوده است. از آنجا که هدف ازدواج تولید مثل تلقی می‌شود، زوج بدون فرزند سرزنش می‌شود. در فرهنگ عامه، به زوج بی‌فرزند «چراغ خانه کور» و به زن نابارور «چشم‌سوخته» می‌گفتند. چنین نگرشی به خصوص در مناطق روستایی بسیار قوی‌تر می‌نمود:

پس از ازدواج، اطرافیان زن بی‌صبرانه منتظر خبر بارداری او هستند، آنچه که او را نزد شوهر، خانواده‌اش و خانواده شوهرش عزیز می‌کند. پدر، دختر جوانش را به شوهری داده است تا بتواند تولید مثل کند و اگر دخترش نتواند به سرعت فرزندان شود، اوست که بی‌اعتبار می‌شود، شوهر دختر علاقه‌اش به دختر را از دست می‌دهد و قرارداد ازدواج را خدشه‌دار می‌بیند و هم‌سر دوم اتخاذ می‌کند. کودکان می‌خ‌هایی تلقی می‌شوند که زن را در خانه نگه می‌دارند، و زنان این پیوندها را برای حفظ موقعیت خود در منزل و ممانعت از طرد به دست مرد حفظ می‌کردند.^۱

از طریق کودکان و به خصوص پسران، مرد در جستجوی تقویت اندازه و احترام خانواده بود. موقعیت اجتماعی زن نیز به وضوح با پسرانش مرتبط بود.

او (زن) از پسرش انتظار دارد تا به او قویاً دلبسته باشد تا از این طریق بتواند در مقابل برتری شوهر در خانواده مقاومت کرده و تعادل قدرت ایجاد

^۱ Paul Vieille et Morteza Kotobi, « Familles et unions de familles en Iran », *Cahiers internationaux de sociologie*, nouvelle série, n°41, juillet-décembre 1966, p. 93-104.

کند. این چنین، او در جامعه‌ی مردسالار، مقام و قدرت خاصی به دست می‌آورد.^۱

ملکه فرح دیبا، همسر سوم محمدرضاشاه، که ازدواج و موقعیت خود را با تولد اولین پسرش رضا در آبان ۱۳۳۹ تثبیت کرد، نمونه‌ی بارز این مسئله است. خود شاه که از اولین ازدواجش تنها یک دختر داشت، و به خاطر نازا بودن همسر دومش، ثریا، علی‌رغم عشقی که به او داشت، ناچار به ترکش شد، نمونه‌ی دیگری از اهمیت فرزند پسر محسوب می‌شود. تولد یک وارث تاج و تخت، در حالی که شاه عاری از مردانگی تصور می‌شد، به شایعاتی نیز دامن زد. فرح دیبا در این باره می‌گوید:

«شایعات این بودند که شاه پدر این کودک نبود، چرا که او اصلاً نمی‌توانست بچه‌دار شود. یا این که من در یک بیمارستان بزرگ در جنوب تهران وضع حمل کرده، و دختری که به دنیا می‌آوردم را در خفا با یک نوزاد پسر عوض کنیم.»^۲

بر خلاف این شایعات، زوج سلطنتی دارای چهار فرزند شدند (دو پسر و دو دختر) که نشان‌دهنده‌ی باروری ملکه و تعداد فرزندان مطلوب در کشور در زمانی بود که متوسط تعداد کودکان برای هر زن تقریباً هشت کودک بود. با وجود این، قابلیت تولید مثل شاه به حساب مردانگی او گذاشته نشد و در انظار عمومی همچنان مردی ضعیف‌النفس و خرافاتی نگریسته می‌شد که بیش از حد، در کودکی‌اش، از مادر تأثیر گرفته است. وقایع انقلابی در کشور خروج او از ایران طی رویدادهای انقلابی بهمن

^۱ Paul Vieille, « Iranian Women in Family Alliance and Sexual Politics », in Lois Beck et Nikki Keddie (dir.), *Women in the Muslim World*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1978, p. 451-472, p. 470.

^۲ Firoozeh Kashani-Sabet, *Op cit*; p. 190

۱۳۵۷ و بی‌طرفی ارتش علی‌رغم وفاداری ژنرال‌ها به او، تصمیمی که انتقال قدرت به اسلام‌گرایان را تسهیل کرد، تنها موجب تقویت این دیدگاه نسبت به شاه شد.^۱

ملکه، چهره‌ی زنی تحصیل‌کرده و فعال و در عین حال مادری مهربان را به تصویر می‌کشید. بلافاصله پس از تولد وارث تاج و تخت در سال ۱۳۳۹، بر اساس مدل غربی، شانزدهم دسامبر (۲۵ آذر)، روز مادر نامیده شد. سازمان زنان ایران نیز این مناسبت را جشن می‌گرفت و به همین مناسبت، بورس‌های تحصیلی به کودکان و به مادران منتخب، مدال اهدا می‌کرد. رژیم پادشاهی پهلوی و رژیم جمهوری اسلامی، هر دو تلاش کرده‌اند تا از طریق سیاست‌های عمومی (بهداشت، کار، و حقوق اجتماعی) تولید مثل زنان و مردان را تنظیم و برنامه‌ریزی کنند. شاه در سال ۱۳۴۶، برای کنترل میزان رشد جمعیت، دستور ورود برنامه‌های تنظیم خانواده در ایران را داد. تحولات اجتماعی مرتبط با کارزارهای برنامه‌ریزی و تنظیم خانواده به کلی، رفتارهای جمعیتی اجتماعی کشور را به خصوص در مناطق شهری تغییر دادند، اما ایران روستایی هم‌چنان اکثریت جمعیت (۵۳ درصد از جمعیت در سال ۱۳۵۵) را تشکیل می‌داد و کمتر این تغییرات را در خود پذیرفت. با این حال، چهار میلیون مهاجر روستایی که در حومه‌ی شهرهای بزرگ در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ سکنی گزیدند، رفتار شهروندان شهری در تنظیم خانواده را اتخاذ کردند. میانگین سنی ازدواج‌های زنان از ۱۸،۴ از سال ۱۳۴۵ به ۱۹،۷ در ۱۳۵۴ و سپس به ۲۴ در سال ۱۳۸۹ رسیده است. میانگین تعداد فرزندان نیز به ازای هر زن از ۷،۹ در ۱۳۴۵ به ۷،۲ در ۱۳۵۴ و به ۲ در ۱۳۸۹ رسیده است.^۲

زنانگی انقلابی و مسلمان

^۱ Abbas Milani, *The Shah*, New York, Palgrave Macmillan, 2012.

^۲ Jean-Pierre Digard, Bernard Hourcade et Yann Richard, *L'Iran au XX^e siècle*, nouvelle édition, Paris, Fayard, 2007, p. 338 ; Azadeh Kian, *L'Iran : un mouvement sans révolution ? La vague verte face au pouvoir mercanto-militariste*, Paris, Michalon, 2011, p. 63.

مدل زن مدرن، غربی‌شده و باحیا آن‌گونه که رژیم سلطنتی مطرح می‌کرد برای زنان جوان تحصیل‌کرده‌ی خانواده‌های سنتی و مذهبی که در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، به دنبال یک مدل زن مذهبی اما مدرن می‌گشتند، مناسب نبود. هزاران نفر از آن‌ها به تعلیم علی شریعتی تمایل پیدا کرده بودند که بین سال‌های ۱۳۴۶ و ۱۳۵۰، در حسینیه‌ی ارشاد، یک نهاد مذهبی در شمال پایتخت، عموماً سخنرانی می‌کرد. شریعتی (فوت به سال ۱۳۵۶)، روشنفکری دینی بود که از رشته‌ی جامعه‌شناسی در فرانسه فارغ‌التحصیل شده بود و اسلامی مدرن و سیاسی را تعریف کرده بود. هدف او، ارائه‌ی یک بدیل دینی با باور رهایی‌بخشی بود که به تقبیح غرب‌زدگی سیاست‌های فرهنگی شاه نیز می‌پرداخت و به پیروی از فرانتس فانون، از نظر فرهنگی به بازگشت به خویشتن باور داشت. او هم‌چنین مخالف انحصار دین میان روحانیون بود و قصور بیگانگی جوانان با اسلام را به گردن آنان می‌انداخت.^۱

شریعتی در کتاب «فاطمه فاطمه است» که میان زنان مذهبی تحصیل‌کرده‌ی شهری، محبوبیت بسیار پیدا کرده بود، مدل متداول زن شیعه را از طریق رویکرد انقلابی شخصیت فاطمه (دختر پیامبر اسلام و همسر حضرت علی) و همین‌طور زینب، دختر فاطمه بازسازی می‌کرد. او در عین حال که بر تقوا و فضیلت آنان تأکید می‌کرد، برای شجاعت و اراده‌شان، و مبارزه با بی‌عدالتی و فعالیت‌های سیاسی شان علیه ظلم و ستم نیز ارج قائل می‌شد.^۲

به گفته‌ی یک زن مسلمان کنشگر در حوزه‌ی حقوق زنان:

شریعتی کوشید تا در سنن تجدید نظر کند. طبق آموزه‌های او، ما با زیارت مخالف بودیم و آن‌را نوعی بت‌پرستی تلقی می‌کردیم. برای ما، دعا وسیله‌ی مبارزه بود. در دوران دبیرستان، من یک روسری کوچک به سر

^۱ Hamid Dabashi, *Theology of Discontent. The Ideological Foundation of the Islamic Revolution in Iran*, New York, New York University Press, 1993, p. 102-144 ; Ali Rahnama, *An Islamic Utopian. A Political Biography of Ali Shari'ati*, London, I. B. Tauris, 2000.

^۲ Ali Shari'ati, *Red Shi'ism (Le chiisme rouge)*, traduit du persan en anglais par Habib Shirazi, Téhéran, Fondation Shari'ati, 1979, pp. 11-12 et *Fatemeh Fatemeh Ast*, Téhéran, 1976.

می‌کردم و پیراهن کوتاهی روی شلوارم می‌پوشیدم. بعدتر، با چادر در جنبش انقلابی شرکت کردم. اما هدفم پوشاندن سر و بدن نبود. مانند بسیاری از زنان دیگر، حجاب را به عنوان نماد مبارزه برای دست‌یابی به جامعه‌ای دارای عدالت می‌پوشیدم.^۱

تفسیر نوین شریعتی از دین، نه روابط قدرت میان مردان و زنان و نه برتری مردان را به چالش می‌کشید. زنان مذهبی شهری، مدل زنانه‌ای را که شریعتی ترویج می‌کرد، برای شرکت در انقلاب ۱۳۵۷ در خود نهادینه کردند. آیت‌الله خمینی نیز با این تصویر جدید از زن مسلمان هم‌راستا شد و تحت تأثیر فعالیت‌های اپوزیسیونی زنان جوان تحصیل‌کرده و سکولار در دهه ۱۳۵۰ قرار گرفت. بسیاری از آن‌ها که اغلب دانشجوی یا معلمان دبیرستان بودند در مقابله با رژیم شاهنشاهی به مبارزه‌ی مسلحانه پیوستند و تقریباً همه آنها در زندان اعدام شدند و یا درگیری با نیروهای امنیتی کشته شدند. اظهارات آیت‌الله خمینی از تبعیدش در نجف نشان می‌دهد که مشارکت زنان، اغلب سکولار و چپ در فعالیت‌های ضد حکومتی، تأثیر بسیاری بر رهبر آینده‌ی انقلاب که زنان را بیشتر از هر چیز، مادر و همسر می‌دید، گذاشت.

جنسیت دولت-ملت اسلامی

توده‌ی زنان شهری که در نارضایتی عمومی با دیگران شریک بودند، بدون آنکه مطالبات خاص زنان را مطرح کنند، در انقلاب ۱۳۵۷-۱۳۵۶ شرکت کردند. آیت‌الله خمینی با مشاهده‌ی نقش زنان به مثابه‌ی بازیگران اجتماعی و سیاسی، در هنگام تبعید در فرانسه، از موضع قبلی خود علیه اعطای حق انتخاب کردن و انتخاب شدن به زنان به دست شاه عقب‌نشینی کرد و به آن مشروعیت مذهبی نیز بخشید و حقوق سیاسی زنان را جزو جدایی‌ناپذیر طرح جامعه‌ی اسلامی تعیین کرد:

^۱ ناشناس، مصاحبه در تهران به تاریخ ۲۱ تیرماه ۱۳۷۳

بر اساس تعالیم اسلام، مردان و زنان با هم برابرند. برخی از احکام به زنان و برخی دیگر به مردان اختصاص دارند. اما این به معنی برتری یکی بر دیگری نیست.^۱

در اسلام، مردان و زنان برابر هستند. برخی از احکام به مردان و برخی دیگر به زنان اختصاص دارد. اما این به معنی برتری یکی بر دیگری نیست. یک ماه پیش از پیروزی انقلاب نیز در مصاحبه‌ای درباره‌ی موقعیت زنان تحت حکومت اسلامی گفت:

ما با آموزش زنان مخالفتی نداریم. مخالف فعالیت اقتصادی آن‌ها هم نیستیم. ما با حق زن برای سفر مخالفت نمی‌کنیم. ما به آزادی زن مانند آزادی مرد، احترام می‌گذاریم. مطلقاً هیچ تفاوتی بین زن و مرد وجود ندارد... بر اساس تعالیم اسلام، زن باید حجاب داشته باشد، اما مجبور به پوشیدن چادر نیست. او می‌تواند هر پوششی که نوعی حجاب باشد را انتخاب کند.^۲

این سخنان خیال برخی انقلابیون سکولار را آسوده کرد و برخی از آنان پذیرفتند که با حجاب در تظاهرات حاضر شوند تا وحدت انقلابی خود را نشان دهند. به این ترتیب، حجاب که اغلب به عنوان ابزار انزوای زنان و جدایی جنسیتی آن‌ها و یا نماد اصلی فرودستی شان محسوب می‌شد، به نماد مقاومت و مبارزه بدل شد. بدن‌هایی که حجاب آن‌ها را پوشانده بود شکوفا می‌شدند و در عرصه‌ی عمومی جامعه پدیدار می‌شدند. اما، آیت‌الله خمینی به وعده‌هایش عمل نکرد. پس از انقلاب، دولت، قانون حمایت خانواده را با یک مدل اسلامی محافظه‌کارانه حقوق زنان و قانون خانواده جایگزین کرد: محدودیت‌های مهمی در حق طلاق و نگهداری از کودکان برای مادران طلاق‌گرفته در نظر گرفته شد، و حداقل سن ازدواج و سن مسئولیت کیفری برای دختران به ۹ سال و برای پسران به ۱۵ سال کاهش داده شد (که به ترتیب به ۱۳ و

^۱ روح‌الله خمینی، صحیفه نور، جلد ۴، ص. ۶۰.

^۲ همان

۱۷ در سال ۱۳۸۰ افزایش داده شد) و همچنین زنان از شغل قضاوت محروم شده و حجاب هم اجباری شد.

اندکی بعد از پیروزی انقلاب، حجاب، اولین نشانه‌ی بنای رژیم اسلامی و همچنین ضامن آن، امری اجباری شد. به عقیده‌ی صاحبان جدید قدرت، حجاب، نماد خون پاک شهدا و افتخار ملت شیعه است که حکومت، ادعای حفاظت از آن را داشت و دارد. شعارها و جلوه‌هایی چون «ما خون ندادیم که زنان برهنه (بی‌حجاب) شوند» یا «خواهرم، حجاب تو، شرف توست»، حاکی از ادغام حجاب در حکومت جدید اسلام‌گرایان بود. بعد سیاسی این «پاک‌سازی» در گفتمان حکومت منعکس می‌شد که نیاز به اطاعت مطلق از قدرت «پاکان» و «نمایندگان معصومین» را نشان می‌داد. هزاران تن از زنان شاغل که حاضر به گردن نهادن به مقررات اسلامی نشدند، اخراج یا مجبور به بازنشستگی زودرس شدند، و بسیاری نیز، راه تبعید را در پیش گرفتند. این مدل جدید زنانگی محجبه‌ی اسلام‌گرا، خیال مردان اسلام‌گرا را که مردانگی خود را بازیافته بودند، راحت کرده بود.

جنگ ایران-عراق و ساخت و بازساخت جنسیت

در طول جنگ ایران-عراق (۱۳۶۷-۱۳۵۹)، زنان داوطلب درخواست اعزام به جبهه‌های جنگ را داشتند. آیت‌الله خمینی پاسخ داد که زنان در زمان پیامبر اسلام به جنگ رفتند، اما نقش آن‌ها، مراقبت از مجروحان بود.

این زنان اسلام‌گرای دغدغه‌مند، بنابراین از طریق فعالیت‌های متعددشان در «جهاد دفاعی»، از جمله مراقبت از مجروحان، کمک به خانواده‌های شهدا و یا دوخت لباس‌های نظامی، شرکت کردند. اگرچه مرضیه حدیدیچی دباغ، یکی از نزدیکان آیت‌الله خمینی، و یکی از محافظان او و نماینده‌ی آینده‌ی مجلس، فرمانده سپاه پاسداران در غرب ایران شد، اما از زنان خواسته نشد تا جان خود را برای «ملت اسلامی» فدا کنند. از آنها خواسته شد تا دل‌بستگی خود به جمهوری اسلامی را با پذیرش نقش‌های جنسیتی به نمایش بگذارند. زنان برای مشارکت در جهاد نفس (جنگی مقدس علیه خودخواهی)، یعنی تلاشی که همه‌ی مؤمنان باید از طریق تقوا، ریاضت، معنویت فردی و مبارزه با فسق و فجور انجام دهند تا به اوج کمال دست

یابند. از آنجا که جهاد نفس، جهاد علیه فقر و بی‌سوادی نیز بود، و به همین دلیل، حاکمیت از زنان متدین و متعهد می‌خواست که با مبارزه با این دو معضل، تلاش کنند تا جامعه‌ای اسلامی بنا شود. در ادامه، همین اصل جهاد نفس بود که بر اساس آن، دولت اسلامی، زنان (مجرد یا بیوه) را تشویق می‌کرد تا با معلولان و زخمیان جنگی ازدواج کنند. در همین راستا، از مادران نیز خواسته می‌شد تا با اعزام پسران خود برای دفاع از اسلام «شیعه» و کشور در برابر حمله‌های عراقی‌ها (۱۳۶۱-۱۳۵۹) به جبهه‌های جنگی موافقت کنند. در همین زمان بود که آیت‌الله خمینی، با سوادی تسخیر شهرهای مقدس شیعه در عراق، به خصوص نجف و کربلا و گسترش قدرتش، پیشنهاد آتش‌بس صدام حسین را رد کرد.

بدن زنان در خدمت دولت اسلامی

رشد بالای نرخ جمعیت (۳٫۹ درصد) در دهه‌ی ۱۳۶۰ و کمبود امکانات برای برآورده کردن نیازهای این نسل که تحت حکومت اسلامی متولد شده بودند، دولت را مجبور به تلاش برای کاهش نرخ موالید که در آن دوره‌ی زمانی یکی از بالاترین‌ها در جهان بود، کرد و این به رغم سنت تولیدمثل‌گرای اسلام، نظر علما و منزلتی بود که تعدد فرزندان در فرهنگ رو سنتی و سنتی ایران به همراه می‌آورد. سیاست تنظیم خانواده در سال ۱۳۶۸ برنامه‌ریزی شد و کارزار گسترده‌ای در سراسر کشور به راه افتاد تا زوج‌های جوان را تشویق کند که تعداد فرزندان‌شان را به دو کودک محدود سازند. قانونی با هدف تقویت کنترل موالید تصویب شد که کمک‌های دولت به خانواده‌های پرجمعیت کم‌درآمد دیگر به بیش از سه فرزند اعطا نشود.^۱ این سیاست در مناطق روستایی نیز به کار گرفته شد و مراکز بهداشتی به نام «خانه‌های بهداشت» تأسیس شدند و بهیاران محلی برای انجام برنامه‌ی تنظیم خانواده و واکسیناسیون کودکان و بهبود سلامت روستاییان آموزش دیدند و همچنین بسیاری از زنان تحصیل کرده داوطلب شدند که در زمینه‌ی بهداشت عمومی و آموزش زنان اқشار

^۱ Azadeh Kian, « Gender and Jihad in Iran and Afghanistan », in Suad Joseph (dir.), *Encyclopedia of Women and Islamic Cultures*, Leiden, Brill, vol. 2, 2004, pp. 325-326

فرو دست جامعه فعالیت کنند تا آنها را با روش‌های مدرن ضد بارداری آشنا کرده و تشویق شان کنند تا باروری خود را کنترل کنند. ایران، تبدیل به جامعه‌ای شهرنشین شده است (امروزه، ۷۵ درصد ایرانی‌ها در شهرها زندگی می‌کنند) و هم‌چنین شکاف بین مناطق روستایی و شهری کاهش یافته است، و این چنین زنان، شعار «کودک کمتر، زندگی بهتر» را به سادگی درونی کردند. البته واضح است که بحران اقتصادی و گران بودن هزینه‌های زندگی و با سوادتر شدن زنان نیز در کاهش تعداد فرزندان شان بسیار مؤثر بوده است.

اما رهبر کنونی جمهوری اسلامی، این رفتار جمعیتی مدرن را در تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۳، با تکرار اعلامیه‌ی تشویق به تولید مثل خود در اسفند سال ۱۳۸۸ زیر سؤال برد و اعلام کرد که هدف حاکمیت، دو برابر شدن جمعیت ۸۰ میلیونی کشوری که ۷۲ درصد آن‌ها در شهرها زندگی می‌کنند و ۴۴ درصدشان زیر ۲۵ سال سن دارند، است. در پی این فرمان، دولت موظف شد که برنامه‌ی تنظیم خانواده را که نرخ باروری را به ۱٫۸ درصد و نرخ رشد جمعیت را که به ۱٫۲ درصد رسانده بود، لغو کند. توزیع رایگان و سایل ضد بارداری در درمانگاه‌ها ممنوع شد و این شرایط، زنان فقیر را با خطر بارداری ناخواسته مواجه کرد. عقیم‌سازی داوطلبانه‌ی زنان و مردان جرم تلقی شد و برای پزشکان خاطی حکم زندان تعیین شد. در شهریور ۱۳۹۵، رهبر فرمانی صادر کرد که بر حسب آن، زنان پیش از هر چیز مادر و همسرند و موظفند تعداد فرزندان خود را افزایش دهند. این فرمان، قانون اساسی جمهوری اسلامی را نیز نقض می‌کند که بر اساس آن، نقش زنان به عنوان عاملان اجتماعی، اقتصادی و سیاسی، نقشی است فراتر از نقش مادری و به رسمیت شناخته شده است.

سکسوالیته‌ی مردانه، فقر زنانه

در حکومت قبلی، دولت، امیال جنسی غیربارورانه‌ی مردان را موجه می‌دانست و سعی می‌کرد آن را به دو سوی مشخص هدایت کند: از طریق ازدواج موقت و سپس، با تأسیس شهر نو در تهران که محله‌ی روسپانی بود که اغلب زنان فقیر شهرستانی و روستایی خوشونت‌دیده‌ای بودند که بدن‌های ستم‌دیده شان را در خدمت مردانی قرار می‌دادند که خود آن‌ها نیز راه به فضاهای مملو از رفاه نداشتند. کاوه گلستان (عکاسی

که در سال ۱۳۸۲ (درگذشت)، بین سال‌های ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۵ از زندگی روزمره و تیره‌بختی این روسپیان عکاسی می‌کرد. وی در این باره گفته بود:

می‌خواهم به شما تصاویری نشان دهم که مانند سیلی بر صورت‌تان فرود خواهد آمد و آرامش شما را بر هم خواهد زد. می‌توانید روی‌تان را از آن‌ها بگردانید، و هویت خود را مانند قاتلان پنهان کنید، اما نمی‌توانید حقیقت را انکار کنید. هیچ‌کس نمی‌تواند.

این تصاویر، گویای سرنوشتی هستند که به دست ملت غرب‌زده، سرمایه‌دار و مدرن، برای زنانی که بدن‌شان به ابزاری برای استثمار از طریقی غیر از مادری، به رسمیت شناخته شده است. علاوه بر این، این روسپیان به مردان جوان ایرانی، آموزش‌های جنسی نیز می‌داند. اما آن‌هایی که به گروه‌های اجتماعی مرفه تعلق داشتند، خدمتکاران جوان اغلب روستایی، یا روسپی‌های کاباره‌های شمال شهر را در تملک خود داشتند. به این ترتیب، هنگام ازدواج، تجربه‌ی آنها در رابطه‌ی جنسی، به رابطه‌ی گاه‌خشن با زنان فرودست و تحت سلطه‌ای محدود شده بود که مرد در آن غالب و حاکم بوده است. این نوع تجربه‌ی رابطه‌ی زن و مرد پیش از ازدواج، مناسبات قدرت را به ضرر زن تقویت می‌کرد.

پس از انقلاب ۱۳۵۷، بدن‌های روسپیان شهر نو مورد حمله‌ی انبوهی از مردان قرار گرفت (چه بسا که این مردان، مشتریان سابق آن‌ها بودند) و محله‌هایی از شهر نو به آتش کشیده شد. چندین زن در این آتش‌سوزی‌ها، زنده زنده سوختند و برخی به قتل رسیدند یا بازداشت و اعدام شدند. و چنین بود که قدرت از دولت-ملتی که تحت سلطه‌ی مردان فارس بود، به دولت-ملتی تحت سلطه‌ی مردان شیعه منتقل شد، اما پس از انقلاب و علی‌رغم مجازات‌هایی که با هدف مبارزه با فحشا و فساد وضع شد و به رسمیت نشناختن آن‌ها به دست رژیم جدید، پدیده‌ی فحشا به دلیل نبودن یا عدم کارکرد نهادهای اجتماعی شکل دیگری به خود گرفت:

از جمله در دوران جنگ ایران-عراق، برخی از زنان بیوه‌ای که همسران‌شان را از دست داده بودند و مسئولیت تأمین نیازهای خانواده‌شان

را به عهده داشتند، چاره‌ای به جز رو سپیگری پیدا نکردند. اما هر بار که ما به این مشکلات و معضلات اجتماعی اشاره می‌کردیم، مسئولان حکومت ما را به بهانه‌ی جنگ خاموش می‌کردند.^۱

پس از آن سال‌ها، تعداد روسپیان به طور پیوسته افزایش یافته است و فاحشه‌خانه‌ها به مشترین خود خدمات ارائه می‌دهند. مطالعه‌ای که اخیراً میان نمونه‌ای آماری از روسپیان در تهران انجام شده، نشان می‌دهد که سن میانگین آن‌ها ۳۸ سال است؛ ۱۴ درصد آن‌ها تحصیلات عالی دارند، ۲۰ درصدشان کارگران فقیر هستند و ۸۰ درصدشان بیکارند، اما مسئول تأمین نیازهای خانواده‌شان نیز هستند.^۲ در مستندهای تولید شده در ایران از جمله مستند فقر و فحشا (ساخته‌ی مسعود ده نمکی، سینماگر محافظه‌کار افراطی)، بسیاری از مادران بیوه و زنانی که هم‌سران مبتلا به اعتیاد یا ناتوان از کار دارند، ناچار به تن‌فروشی برای پرداخت مخارج خانواده‌هاشان هستند. این واقعیت اجتماعی، گفتمان رسمی، را که از مادران، موجودات مقدس ساخته و مهم‌ترین وظیفه‌ی زنان را مادری و همسری برمی‌شمارد، از معنا تهی کرده است.

نتیجه‌گیری

در زمان حکومت پهلوی، زن ایده‌آل، زنی تحصیل‌کرده، فارس، غربی‌شده و برآمده از طبقه‌ی متوسط شهری بود. اما برخلاف شایستگی‌های جدیدش، هم‌چنان فروتن و تحت سلطه‌ی مردانی که به نوبه‌ی خود پیرو اقتدار شاه بودند، باقی مانده بود. در حکومت اسلامی که بر وجوه مختلف هویت شیعی تأکید می‌کند، زن ایده‌آل، زنی شیعه و محجبه، تحصیل‌کرده و برآمده از طبقه‌ی متوسط شهری است که فروتن است و البته مادر و همسری خوب. او به مدل ارائه شده به دست دولت اسلامی تن می‌دهد و برتری مردانی را می‌پذیرد که پیرو رهبرند.

^۱ مصاحبه با یکی از زنان کنشگر مسلمان در تهران به تاریخ ۱۳ شهریورماه ۱۳۷۳

^۲ <http://www.radiofarda.com/content/o2-iran-hiv-women/27315119.html>;
<http://news.gooya.com/politics/archives/2016/06/213483.php>

در حکومت اسلامی، ملی‌گرایی و شیعه‌گری به هم مرتبطند و دائماً یک‌دیگر، مردانگی مردان متعلق به ملت شیعه و زنانگی زنان متعلق به این ملت را تقویت می‌سازند. دشمنی کشورهای عرب با اکثریت سنی نسبت به ایران شیعه و سیاست‌های منطقه‌ای جمهوری اسلامی که به وسیله همسایگان عرب آن، کشوری گسترش طلب معرفی شده است، رابطه‌ی ملی‌گرایان و شیعه‌گرایان را نیز در ایران تقویت کرده است.

مراسم مذهبی، به‌ویژه مراسم تاسوعا و عاشورا، عنصر اساسی نمایش و بازسازی مردانگی هژمونیک در این کشور است. برای ایدئولوژی اسلامی-ملی‌گرا، مفهوم ناموس، که در حجاب اسلامی زنان و از آن طریق به نمایش گذاشته می‌شود، با مردانگی دولت اسلامی در ارتباطی قوی قرار دارد. جنگ عراق و ایران که به مردانگی، هویتی نظامی نیز داد، تأثیر مهمی بر ذهنیت فردی و جمعی و همچنین بر روابط اجتماعی جنس و ساخت جنسیت داشت، که هنوز باید منتظر دیدن نتایج آن باشیم. شهیدان جنگ، مانند امام حسین، نماد مردانگی مقدس تلقی شدند. این سازه‌ی مردانگی که در طول دوران جنگ بر پایه‌ی دیدگاهی دوگانه ساخته شده بود، نوعی تصور از زنانگی نیز ارائه می‌داد که شاخصه‌های اصلی آن، آسیب‌پذیری و پاک‌بودگی است.

بی‌تردید، حوزه‌ی معناسازی اجتماعی به وسیله‌ی فناوری‌های مختلف جنسیتی (مانند سینما، از جمله سینمای جنگ) و گفتمان‌های نهادی (هم‌چون نظریه) که با تولید، تشویق و ترویج، شاخص‌هایی از جنسیت، سکسوالیته و بدن را ارائه می‌کنند، تحت کنترل قرار دارند. با این حال، شرایط امکان‌ساختی متفاوت از جنسیت هم‌چنین در حواشی گفتمان‌های هژمونیک نیز وجود دارد. این شرایط خارج از حوزه‌ی قرارداد اجتماعی دگرجنس‌گرا و عملکردهای خرد سیاسی تثبیت شده‌اند و در سطوح مقاومت محلی و یا در حوزه‌ی ذهنی و بازنمایی خود حضور داشته و می‌توانند به بازسازی زنانگی و مردانگی کمک کنند.

ساخت جنسیت، سکسوالیته و بدن، به وسیله‌ی زنان جوان که در همین حکومت متولد شده و بزرگ شده‌اند، به چالش کشیده شده و عدم ثبات و تغییرپذیری

هویت‌های دائماً در حال تجدید و سیال را از خود نشان می‌دهند. آنان با دست زدن بر سینه‌ی هویت‌های تحمیلی و قرار گرفتن در چارچوب‌های تعیین‌شده، به هنجارشکنی می‌پردازند. بسیاری از زنان جوان که در جنبش اعتراضی پس از انتخابات خرداد ۱۳۸۸ که به جنبش سبز معروف است، شرکت کردند، «بدحجاب» و آرایش کرده و با ناخن‌های لاک‌زده بودند. به طور خلاصه، آن‌ها نه به هنجارهای مسلط و نه به تصویر سنتی از فعال سیاسی شبیه بودند و حتی اغلب از طرف حکومت به «جوانان غیر سیاسی» ملقب می‌شدند. و گفته می‌شد که هدف «تهاجم فرهنگ غربی» قرار داشتند.^۱

با این حال، این زنان در اعتراضاتی به قیمت جان‌شان شرکت کردند و آنها را می‌توان «مرزنشین» توصیف کرد، چرا که هویت‌ها و تعلقات چندگانه و همواره در حال تغییر خود را به نمایش گذاشته‌اند. آن‌طور که آنزالدوا اشاره می‌کند، او (mestiza) دریافت که نمی‌تواند مفاهیم و ایده‌ها را زندانی محدوده‌های تنگ کند. مرزها و دیوارهایی که قرار است ایده‌های نامطلوب را در خارج از خود نگه دارند، عادت‌ها و الگوهای رفتاری جاافتاده‌ای‌اند که به اصطلاح، دشمن درونی قلمداد می‌شوند. انعطاف‌ناپذیری معنای مرگ می‌دهد، و او باید دائماً از تفکر هم‌گرایانه و استدلال تحلیلی که به معنای استفاده از عقلانیت برای دستیابی به هدفی مشترک است، به تفکر واگرایانه که از الگوها و اهداف از پیش تعیین‌شده تهی است و دورنمایی فراگیرتر و جمعی‌تر می‌دهد نزدیک شود.^۲

مشارکت فعال و فردی این زنان جوان در مراسم عاشورا (سالروز شهادت امام حسین) ظاهری غیر معمول، نشان دهنده‌ی گسیختگی این زنان نسبت به سنت‌های شیعه‌ی مورد پسند حکومت است. این مثال نمونه‌ای است از ابداعات نوین در سنن به وسیله‌ی نسلی که در حکومت اسلامی، اما در عصر جهانی شدن رشد یافته است.

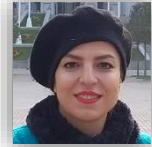
^۱ Azadeh Kian, "L'invasion culturelle occidentale : mythe ou réalité", *Cemoti*, n° 20, juillet-décembre 1995, p.73-90.

^۲ Gloria Anzaldúa, « La conciencia de la mestiza », traduit par Paola Bacchetta et Jules Falquet in *Théories féministes et queer décoloniales. Interventions Chicanas et Latinas états-uniennes*, *Les Cahiers du Cedref*, 2011, p. 78.

زنان جوان ایرانی با نائل شدن به رتبه‌ی شهادت، در ساخت مردانگی هژمونیک نیز خملل وارد کرده‌اند. یادآوری کنیم که در طول جنگ ایران-عراق، زنان فقط موقعیت همسر، مادر، خواهر و یا دختر شهید را داشتند. اما با قتل ندا آقا سلطان در روز ۲۷ خردادماه ۱۳۸۸ در خیابان‌های تهران، که نه همسر بود، نه مادر بود و نه خواهر، به دست شبه‌نظامیان، در مقابل چشمان چندین هزار شاهد و صحنه‌ای که با یک تلفن همراه فیلم‌برداری شد و سپس میلیون نفر دیگر در سراسر جهان آن را تماشا کردند، زنان به حوزه‌ی شهادت (در مسیر آزادی) وارد شده و مردانگی هژمونیک و جنسیت ساخته شده به دست حکومت را به چالش کشیدند.

موهبت پسرانه است، اجازه‌ی بازی نداری! مرور تجربی بر کنترل‌های انضباطی و برساخت جنسیت در ورزش زنان ایران

آسو جواهری



عکس از ابوالفضل امان

مقدمه

آنچه را که ورزش مدرن می‌نامند نه تنها برپایه‌ی روابط نابرابر گسترش یافته بلکه حوزه‌ای کاملاً جنسیت‌زده است. این جنسیت‌زدگی ملازم با نابرابری چنان طبیعی جلوه کرده که غالباً همچون امری نرمال پذیرفته شده است. در واقع چون ترکیب ورزش، بدن و حرکت به‌ظاهر آزاد است، به این تصور کمک می‌کند که ورزش و بدن در آن شفاف و موضوعی جدا از سیاست، فرهنگ و اقتصاد به نظر برسد^۱ و انواع روابط قدرت، منازعه، مقاومت و مذاکره در آن پنهان بماند. به این ترتیب آشکال اعمال قدرت و انواع کنترل‌های اجتماعی و انضباطی در آن دیده نمی‌شود، در حالی که بدن ورزشی در مجموعه‌ی پیچیده‌ای از روابط طبقاتی، نژادی، قومیتی و جنسیتی درگیر و این مناسبات از جامعه‌ای به جامعه‌ی دیگر متفاوت است.

در این نوشتار قصد دارم با تکیه بر شواهد تجربه‌ی زیسته‌ی خود و برخی رویدادهای اجتماعی به شیوه‌های اعمال قدرت و کنترل انضباطی-اجتماعی بر زنان ورزشکار در ایران بپردازم. استدلال می‌کنم اگرچه زنان ورزشکار ایرانی همچون دیگر زنان در معرض انواع کنترل‌های انضباطی متناسب با روابط تولید و مصرف سرمایه‌داری قرار دارند، اما باید بسترهای متفاوت سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و دوره‌ی تاریخی را نیز در نظر گرفت. تنها در این صورت است که می‌توان علی‌رغم بسیاری شباهت‌ها با شرایط اجتماعی زنان کشورهای هم‌سایه یا روند تاریخی آغاز ورزش مدرن مثلاً در انگلستان، تصویری عینی از شرایط اجتماعی زنان ورزشکار در ایران به دست داد. پیش از ورود به موضوع اصلی برای درک روند تولد ورزش جنسیتی مدرن به تاریخ آن گریزی می‌زنیم.

جنسیت و تاریخ ورزش مدرن

ورزش سازمان‌یافته و مدرن امروزی به‌عنوان یک فعالیت اجتماعی غالباً برای اجرا و بقای برتری مردسالارانه، انباشت سرمایه‌ی بی‌حدوحصر، روابط نابرابر طبقاتی، برتری نژادی، دگرجنس‌گرایی به‌مثابه تنها هنجار و بازتولید نابرابری عمل می‌کند و

^۱ Giulianotti R. Handbook of the sociology of sport. Routledge. 2015. p 218

عمدتاً این جنبه‌ها به‌ویژه اعمال قدرت بر بدن ورزشی نادیده یا دست‌کم گرفته می‌شوند. اعمال قدرت مردانگی مسلط چنان بر ورزش حاکم است که تعاریف، نقش‌ها، موقعیت‌ها و انواع فعالیت‌های ورزشی بر اساس جنسیت و کلیه‌شده‌های جنسیتی در پیوند با پایگاه طبقاتی تعریف شده است. نمود عینی این تقسیم‌بندی را می‌توان در تاریخ تأسیس ورزش‌های انفرادی و تیمی و موقعیت‌یابی افراد با پایگاه‌های طبقاتی متفاوت در آن دید.^۱

در دهه‌های پایانی قرن ۱۸ که همزمان بود با زوال بازی‌های سنتی و تولد ورزش مدرن، حضور زنان در ورزش همچون تهدیدی علیه مردانگی تلقی می‌شد و با مخالفت‌های بسیاری مواجه شد. آموزه‌های اخلاقی مبتنی بر آرمان‌های آماتوریزم طبقه‌ی متوسطی که از اهمیت تقسیم‌کار طبقاتی و جنسیتی برای سرمایه‌داری آگاه بود، همزمان با مبارزه برای انحلال ورزش‌های حیوانات که هیچ مزیت تجاری نداشت، به بهانه‌ی مبارزه با خشونت، به مبارزه علیه حضور زنان در ورزش نیز پرداختند. این فعالیت‌ها منجر به بازنگری در قوانین محلی در برخی شهرهای انگلستان شد که به موجب آن زنان که تا پیش از آن در انواع مسابقات فوتبال، کریکت، بوکس و حتی کشتی شرکت داشتند، به صراحت از ورزش کنار گذاشته شدند. استدلال اصلاح‌طلبان (مسیحی) و معترضان به حضور زنان این بود که نمایشگاه‌ها، جشنواره‌ها و رویدادهای ورزشی مکان‌هایی برای ملاقات جوانان بود و به این ترتیب تفریحات مردمی را به بی‌قاعدگی جنسی پیوند می‌دادند.^۲

این عقاید با تغییر بنیان خانواده به وسیله سرمایه‌داری صنعتی تداوم می‌یافت. با حذف زنان از فرایند تولید و از دست رفتن فراغت‌ی که در گذشته در دسترس بود، اموری که مختص به کارهای پخت‌وپز و تربیت فرزندان و نظافت بود به عهده‌ی زنان گذاشته شد و رژیم اخلاقی مبتنی بر تقدم نقش‌های مادری و همسری و ایثار و

^۱ . بورديو در چند مقاله با استفاده از مفهوم میدان و تمایز به‌خوبی روند تولید ورزش‌های متفاوت برای طبقات مختلف را روشن کرده است.

^۲ Collins.T. Sport in capitalist society: Short history. Routledge. 2013. p34-35

این کتاب با ترجمه‌ی آسو جواهری به‌زودی توسط انتشارات امیرکبیر منتشر می‌شود.

فروتنی جایگزین لذت‌های جسمی و احساس استقلال‌ی شد که ورزش به زنان می‌داد و تهدیدی برای نظم اجتماعی جدید بود.^۱

به این ترتیب نه تنها زنان از ورزش حذف شدند بلکه نقش‌ها و فعالیت‌های ورزشی به صورت جنسیتی تعریف شد. رقابت، استحکام، خشونت، پرخاشگری و سرسختی ویژگی مرد کارگر «تان‌آور» و فقدان اراده، عاطفی بودن و ضعف ویژگی زن «پول‌توجیبی‌بگیر» بود.^۲ دقیقاً همان چیزهایی که ورزش مدرن تجاری لازم داشت. به این ترتیب پایه‌های ورزش تجاری و حرفه‌ای مدرن با تکیه بر تعریف نوینی از جنسیت ایجاد شد.

حذف زنان در انجام فعالیت‌های بدنی و ورزشی به بهانه‌ی بدن‌نمایی، ترویج بی‌بندوباری، تزلزل بنیان خانواده و لطمه به نقش مادری و همسری منجر به حاشیه راندن زنان شد. اهمیت یافتن ورزش برای تعریف مرد قدرتمند «واقعی» و «دگرجنس‌خواه»، به جنسیت در آن اهمیت محوری بخشید. به این ترتیب ورزش به‌عنوان بخشی از مهمترین مؤلفه‌های فرایند «مرد شدن» و به برنامه‌ی درسی و مدارس عمومی راه یافت.^۳

با وجود حذف رسمی و قانونی زنان از ورزش، دقیقاً به موازات همین روندهای سرکوب و حذف مقاومت و مبارزه و پافشاری آنان آغاز شد. جنبش ورزشی که با فشار و اعمال قدرت کارفرمایان و مالکان کارخانه بر زنان کارگر درهم شکسته بود در سال‌های پایانی قرن نوزدهم با تأثیرپذیری از دستاوردهای جنبش زنان برای کسب حقوق مدنی و با مشارکت زنان طبقه‌ی متوسط دوباره از سر گرفته شد. اما با این بهانه که لباس‌های مورد استفاده غیراخلاقی است و همدستی گفتمان پزشکی دال بر آن که فشار زیاد ناشی از ورزش به بدن زنان آسیب می‌رساند و است زنان اجازه یافتند فقط در برخی از ورزش‌ها شرکت کنند. با این همه، این مسئله مانع نشد تا

^۱ Ibid.P37

^۲ Ibid.P42

^۳ Ibid

برخی از زنان طبقه‌ی کارگر باشگاه‌های هاکی تشکیل ندهند و تعدادی از لیگ‌های محلی تا پیش از سال ۱۹۱۴ در شهرهای صنعتی شمال انگلستان راه‌اندازی شدند.^۱ نکته‌ی مهمی که باید به آن توجه کرد این است که افزایش تعداد ورزشکاران زن همیشه هم به معنی برابری یا جنسیت‌زدودگی نیست، تمایز ظریف و تناقضی در این میان وجود دارد. گاه افزایش تعداد زنان ورزشکار در رشته‌هایی که به‌طور سنتی مردانه تعریف شده، بدون تغییر تعاریف، نه مترقی و ساختارشکنانه که به دلیل گسترش روند ورزشی شدن جوامع در نتیجه روابط مصرف سرمایه‌داری و تصاحب ابعاد فرهنگ توسط آن بوده است. همان چیزی که ژان ماری بروم (۲۰۰۶) آن را استبداد ورزشی^۲ تعریف می‌کند. پس حضور زنان در ورزش اگر منجر به تغییر تعاریف مردانگی و زنانگی نشود، به نوعی بازتولید مردانگی مسلط است.

انواع کنترل‌های انضباطی - اجتماعی بر زنان ورزشکار در ایران

فوکو بر این باور بود که بدن مستقیماً در یک زمینه سیاسی درگیر است^۳ و به صورت اجتماعی ساخته می‌شود. در نتیجه نوع کنترل و نظارتی که بر آن اعمال می‌شود گویای نظم‌ی است که جامعه در پی آن است. در واقع بدن را نباید هسته‌ی مرکزی قلمداد کرد که قدرت به آن بچسبید و حول آن شکل بگیرد، بلکه پیشاپیش یکی از نخستین پیامدهای قدرت این است که بدن‌ها، حالت‌ها، گفتمان‌ها و امیالی خاص هویت افراد را می‌سازند و آن را شکل می‌دهند.^۴

زن در ایران همواره مسأله‌ی سیاسی بوده و به تبع بدن او نیز در مرکز معادلات سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیکی با روابط قدرت در ارتباط است. ورزش نیز به‌عنوان بستری که اعمال و فعالیت‌های آن بر نمایش بدن مبتنی است و به میانجی بدن انجام می‌شود، در ترکیب با جنسیت در معرض انواع تکنیک‌های کنترل انضباطی و

^۱ Collins.T. Sport in caplitalist society: Short history. Routledge. 2013. p34-35

^۲ La tyrannie sportive. Théorie critique d'un opium du peuple

^۳ Hargreaves. J, Anderson. E. Handbook of sport, gender and sexuality. Routledge.2014.p400

^۴ فوکو، میشل، مراقبت و تنبیه: تولد زندان ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهانپنده. نشر نی ۱۳۷۸. ۱۷۸-۱۷۷

اجتماعی و محدودسازی‌ها قرار گرفته است. به عبارت دیگر کنترل بدن زنان ورزشکار مطابق با ایدئولوژی مسلط، نشان‌دهنده‌ی نحوه‌ی اعمال قدرت بر زنان و برای حاکمیت مساله‌ای حیاتی است.

بیشتر این تکنیک‌ها در گذشته‌ی نه چندان دور تاریخ ورزش همواره برای تنظیم بدن و محدود کردن زنان به کار رفته‌اند اما در ایران در ترکیب با کنترل‌های اجتماعی ایدئولوژی مسلط تشدید شده و ستمی مضاعف را بر زنان ورزشکار تحمیل کرده است. نخستین سطح کنترل عمومی زنان با حجاب آغاز می‌شود، به این معنی که بدن زن پیش از ورود به ورزش توسط حجاب اجباری تحت نظارت و کنترل اجتماعی قرار گرفته، اما برای روابط قدرت موجود این حد از نظارت و کنترل کافی نیست. حجاب (و کشف حجاب) در تاریخ ایران به‌ویژه از زمان رضاخان تا انقلاب ۵۷ نمونه‌ی روشنی از کنترل بدن زن همراستا با تغییر سیاست حاکم بوده است. حجاب که به‌طور مستقیم با مفاهیم «حیا» و «عفت» ارتباط پیدا می‌کند، در عمل به‌طور انحصاری برای تنظیم نگرش و استفاده از بدن زنان به کار برده شده است.^۱

از آنجا که مشارکت زنان در ورزش به دلیل آزادی عملی و استقلال و تجربه‌های متفاوتی که در اختیار زنان می‌گذارد و موضوعات مربوط به هویت جنسی، جنسیتی و سکسوالیته بیش از پیش مطرح می‌شود؛ نیازمند ابزارهایی فراتر از حجاب بیرونی و عرفی است. این کنترل می‌باید با کمک مقررات و آیین‌نامه‌های اخلاقی و مقررات نوشته و نانوشته، درونی شود تا بدن را کنترل کند و بتواند با نفوذ و شکل‌دهی به روابط اجتماعی به بخشی از زیست-سیاست تبدیل و در همه ابعاد زندگی تولید شود. سطح اول کنترل عمومی زنان که با حجاب انجام می‌شود، با اجبار دوباره‌ی آن حتی در فضاها جنسیتی و تفکیک شده در شرایطی که ورزش و فعالیت بدنی مستلزم حرکت راحت، سبک و آزادانه بدن است، کنترل را مضاعف می‌کند و عملاً راه انجام برخی ورزش‌ها مثل ورزش‌های ساحلی یا شنا را برای مسابقات و بازی‌های بین‌المللی می‌بندد.

^۱ Hargreaves, J. *Heroines of sport: The politics of difference and identity*. Routledge. 2000. P49

سطح دوم ساخت فضاهای جنسیتی ورزشی و تفریحی برای تفکیک کامل زنان از مردان و نظارت دقیق بر جزئیات زندگی روزمره است. فضاهای جنسیتی برساخته‌های اجتماعی هستند که با روابط اجتماعی متغیر به وجود می‌آیند و درگیر پرسش‌های قدرت و نمادگرایی هستند. معنای نمادین فضاها و پیام‌های جنسیتی بر شیوه‌هایی که در آن‌ها جنسیت برساخته می‌شود، اثر می‌گذارند و تاثیر می‌پذیرند.^۱

فضاهایی همچون مجموعه ورزشی «شهربانو» و پارک‌های «بانوان» که بیانگر دقیق اهمیت جنسیت در فضا هستند. این فضاها در تأمین و حفظ و بازتولید ایدئولوژی مسلط بر جنسیت و بازنمایی آن در دوگانه‌های سنتی مردانه و زنانه نقشی حیاتی برعهده دارند.

در جزئی‌ترین و درونی‌ترین سطح، کنترل هویت جنسی/جنسیتی و سکسوالیته زنان است که اهمیت آن در ورزش دوچندان است. زیرا ورزش شرایط بروز اشکال متفاوت هویت جنسی/جنسیتی را فراهم می‌کند، اشکالی که می‌تواند موجب تغییر تعاریف زن/زنانگی با شد و به این ترتیب نمایش مرد/مردانگی مسلط مورد تهدید قرار بگیرد.^۲

موارد زیر برخی از مهم‌ترین تکنیک‌های کنترل اجتماعی و انضباطی نانوشته یا مصوب است که زنان ورزشکار در ایران با آن مواجه‌اند:

۱- آزمایش تعیین جنس/جنسیت (به همراه بازرسی ظاهری بدنی اعم از اندازه مو و ...) و کنترل شدید سکسوالیته

۲- لزوم حفظ حجاب کامل در فضاهای ورزشی تفکیک شده، همچون لزوم استفاده از هِدبند، مقنعه‌های حجاب ورزشی و به‌طور کل تعیین دقیق لباس استاندارد ورزشی «زنانه»

^۱ بهرامی برومند، مرضیه، اسفندیاری، ظهرا. معنای نمادین فضاها و پیام‌های جنسیتی: طرد اجتماعی زنان. مجله هفت شهر. ۹۴؛ ۶۱

^۲ خبرگزاری ایسنا، ۱۳ مرداد ۱۳۹۲، گفت‌وگو با معاون امور زنان وزیر ورزش و جوانان
<https://www.isna.ir/news/92051306943>

- ۳- منع فعالیت در برخی ورزش‌ها همچون پاورلیفتینگ، بوکس و ورزش‌های زورخانه‌ای سنتی
- ۴- ممنوعیت دوچرخه‌سواری در فضاهای عمومی
- ۵- فعالیت در فضاهای ورزشی جنسیتی همچون «پارک بانوان و مجموعه‌های ورزشی شهربانو»
- ۶- ممنوعیت ورود زنان به ورزشگاه‌ها برای تماشا، اطلاع‌رسانی و سایر امور در مسابقات مردان و بالعکس
- ۷- بازرسی محتوای تصویری حساب کاربری شبکه‌های اجتماعی ورزشکاران برای جلوگیری از نمایش بدن^۱

در ادامه چگونگی اعمال قدرت بر زنان ورزشکار با کنترل هویت جنسی، جنسیتی و سکسوالیته با ذکر نمونه‌هایی تجربی را ترسیم می‌کنیم.

هویت جنسی / جنسیت و سکسوالیته

تکنیک‌های رسمی

تعاریف جنسی و جنسیتی از زن در ایران در نسبت با خانواده و با تأکید بر تفاوت‌های طبیعی و زیست‌شناختی و برتری مرد و بر اساس دوگانه‌های سنتی بیان شده است. در این تعاریف زن در نسبت با مرد ضعیف‌تر، پایین‌تر و حساس‌تر است؛ بدین‌سان با صفاتی چون ریحانه، عفیفه، پاکدامن و در اختیار همسر توصیف می‌شود. این نگاه که بر اساس تفاوت بنا نهاده شده است، سکسوالیته را نیز تعریف می‌کند. در نتیجه هرگونه تعریف متفاوتی در دسته‌ی «دیگری» قرار می‌گیرد که مبنای انواع تفکیک‌ها و تبعیض‌هاست. در آرمان سنت‌گرایان، زن ورزشکاری که در دسته دیگری قرار بگیرد، تهدیدی برای ایدئولوژی حاکم مردسالار است، پس ابزارها و تکنیک‌های نظارتی و کنترلی باید برای ساختن زن و زنانگی «متعارف» مهیا باشد. ممنوعیت

^۱ . برای یادآوری، احضار دو زن بدن‌ساز به دادسرای فرهنگ و رسانه به دلیل شرکت انفرادی و شخصی در مسابقات پاورلیفتینگ در خارج از کشور و نمایش عکس‌های نمایش بدن

فعالیت زنان در برخی ورزش‌ها همچون همه‌ی رشته‌های رینگ با بهانه خشونت و فراروی از زن سنتی که طبق تعریف ضعیف‌تر است، یکی از شیوه‌هایی است که ساختار مردسالار و سنتی برای مقابله با این تهدید انجام می‌دهد.

به خاطر بیاوریم که معاون امور زنان وزیر ورزش ایران در سال ۹۲ با اعلام خبر ممنوعیت این ورزش‌ها برای زنان گفته بود:

«با توجه به خشونت این رشته‌ها و خطری که برای سلامتی زنان به جهت آن که مادران آینده خواهند بود، وجود دارد. همچنین نحوه برگزاری مسابقات، بافت رینگ و تماشاگران، برنامه‌هایی که قبل و بعد از مسابقات انجام می‌شود و در کل فرهنگ غالب بر این نوع رشته‌ها و مسابقات آن‌ها که مغایر با فرهنگ اسلامی و ایرانی ماست، چنین تصمیمی اتخاذ شد.»^{۱۲}

«غیربهداشتی»، «مادران آینده»، «خطرناک برای سلامتی»، کلیدواژه‌های آشنایی که گویای تعریف زن و شیوه‌های آشنای کنترل او است، مقایسه کنید با گفته‌های بارون پیر کوبرتین^۱ بنیانگذار المپیک مدرن در مخالفت با حضور زنان در ورزش:

«زن فراتر از مرد، مادر آینده‌ی خانواده است و باید این تقدیر محتوم را در ذهن آن‌ها پرورش داد...» «ائتلاف با ورزشکاری زنان بی‌اعتبار است و اینگونه ورزش‌گرایی باید از برنامه‌ی المپیک حذف شود... این المپیدها باید برای تجلیل رسمی و نایاب از ورزشکاران مرد منحصر به فرد احیا شوند.»^۲

همچنین در تابستان سال ۱۳۹۹ معاون امور زنان وقت وزیر ورزش، مهین فرهادی‌زاد، در مورد فعالیت زنان در رشته‌های پاورلیفتینگ، بوکس و ورزش زورخانه‌ای گفته بود:

^۱ Pierre de Coubertin.

^۲ کالینز، همان، ص. ۹۰.

«در مبانی اعتقادی ما از زن به عنوان ریحانه یاد شده، نمی‌توانیم رشته‌ای را قبول کنیم که کل سیستم بدنی و فیزیولوژی او را تحت تاثیر قرار دهد.»^۱
چنین نگرشی ریشه‌ای تاریخی و مشترک دارد. مارتینا برگمان استربرگ رهبر جنبش ژیمناستیک آماتوری که نخستین مدرسه‌ی تربیت‌بدنی برای طبقات متوسط و بالای لندن را در اواخر قرن ۱۹ راه‌اندازی کرده بود، در باره‌ی لزوم حفظ زنانگی مسلط گفته بود:

«ژیمناستیک بهترین تمرین برای مادری است و عامل حیاتی ساخت مردان مردانه و زنان زنانه»^۲

حذف زنان و منع دسترسی به ورزش با تعریف هویت جنسی و جنسیتی بر اساس نقش‌های مادری و همسری عیان‌ترین و نخستین راه ساخت هویت جنسی مطابق با ایدئولوژی مسلط و اعمال قدرت بر بدن‌های ورزشی زنان است. به بیان باتلر زنانگی و مردانگی برساخته‌ای اجتماعی و عرصه‌ای برای منازعه‌ی سیاسی بر سر معنا است. پس از سال‌ها مبارزه و مخالفت با پارانوای جنسی و آزمایش‌های تعیین جنسیت، در سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ این آزمایش لغو و با اندازه‌گیری میزان تستسترون در ورزشکارانی که عملکردشان فراتر از تصور رایج است، جایگزین شد. یعنی ورزشکاران زنی که توانایی آن‌ها در انجام ورزش فراتر از رکوردهای قراردادی ثبت شده برای زنان بود، ملزم به انجام آزمایش تستسترون بودند تا در صورت لزوم با درمان‌های دارویی بتوانند سطح تستسترون خون را پایین بیاورند.^۳

در سال ۸۸ در لیگ برتر فوتبال ایران اتفاق عجیبی رخ داد. تیم فوتبال شن‌سای ساوه علیه چند تن از بازیکنان تیم فوتبال عقاب شکایتی مبنی بر Intersex بودن برخی از بازیکنان این تیم مطرح کردند و خواستار برخورد با آن شدند.

^۱خبرگزاری ایسنا، ۸ تیر ۹۹، گفت‌وگو با معاون امور زنان و جوانان دولت دوازدهم
<https://www.isna.ir/news/99040403622>

^۲کالینز، همان، ص. ۴۵

^۳این قانون‌ها به نام اصول بازی منصفانه انجام می‌شود، اما در واقع هیچ ربطی به آن ندارد و بیشتر برای حفظ تعاریف مردانگی و زنانگی کاربرد دارد. برای این درک بهتر این موضوع به فصل ۶ و ۱۲ Sport in capitalist society یا تفاسیر از پرونده‌ی کستر سمنیا «Caster Semenya» در اینترنت رجوع کنید.

میان جنس **Intersex** که به فارسی و در میان ورزشکاران «دوجنس» خوانده می‌شود، به‌سان داغ ننگی بر پیشانی است و افراد **Intersex** در معرض حذف یا وادار به انجام عمل جراحی یا سایر درمان‌ها برای تعیین تکلیف هویت جنسی‌شان هستند. **Intersex** توصیفی از هویت جنسی است که در هیچ‌کدام از دسته‌های دوگانه‌ی مرسوم زن و مرد قرار نمی‌گیرد و اساساً طرح آن در ورزش جهان به فضای سیاسی و رقابت میان شرق و غرب برای برتری در ورزش و مسائل مربوط به دوپینگ باز می‌گردد. اما و سواس‌های شبه‌علمی که منجر به این پارانوای جنسی شده در ایران در همراهی با ارزش‌ها و هنجارهای تعیین‌کننده‌ی سکسوالیته کنترل مضاعفی بر زنان ورزشکار اعمال کرده است.

پس از شکایت مزبور تعدادی از این بازیکنان محروم شدند و فشارها برای بازرسی و کنترل هویت جنسی و جنسیتی زنان ورزشکار بیشتر شد. رئیس کمیته‌ی انضباطی فدراسیون فوتبال در مهرماه همان سال در واکنش به این خبر و شکایت گفت:

«در صورت احراز وجود، دوجنسی‌ها در لیگ برتر فوتبال زنان از حضور در رقابت‌های لیگ محروم خواهند شد.»

خفقان حاکم بر فضای ورزش ایران با استراتژی انکار هیچ‌وقت اجازه‌ی خروج کمترین اطلاعاتی درباره‌ی ادامه و یا توقف و چگونگی انجام این آزمایش‌ها نداده است و از آنجا که این موضوع به مساله‌ای اخلاقی و قابل مجازات تبدیل می‌شود در سکوت خبری سرنوشت ورزشکاران دیگری که هویت‌شان مورد بازرسی رسمی قرار می‌گیرد، فراموش می‌شود. غالب ورزشکاران نیز با توجه به تابو بودن هویت متفاوت جنسی، جنسیتی و اشکال دیگر سکسوالیته در جامعه زیر فشار شدید برای سکوت یا اظهارنظر در این باره هستند.

تکنیک‌های غیررسمی

بازرسی آرایش ظاهر و مو، نظارت بر روابط دوستانه

ایدئولوژی حاکم برای کنترل بیشتر فراتر از اقدامات رسمی و آزمایش‌ها، شیوه‌ای غیررسمی خلق کرده که جزئی‌ترین رفتار و نمایش بدن زنان ورزشکار را نیز کنترل

می‌کند. بازرسی موه‌های زیر حجاب اجباری در فضاهای تفکیک شده و ممنوعیت بازی برای کسانی که موه‌های بسیار کوتاه و به تعریف مرسوم «پسرانه» و «تیغ‌زده» دارند، از توهین‌آمیز تکنیک‌هایی است که در ورزش زنان ایران انجام می‌شود و بارها از نزدیک شاهد آن بوده‌ام. این عمل به‌ویژه وقتی در روابط قدرت قرار می‌گیرد، به شکل بی‌رحمانه‌ای همان افراد سرکوب‌شده را دوباره در جایگاه‌هایی نابرابر جای می‌دهد. بازرسی موی سر بیشتر در لیگ‌های پایین‌تر و میان ورزشکاران غیرحرفه‌ای و رده‌های سنی پایین رایج است و از نادیده‌ترین و پنهان‌ترین خشونت‌هایی است که علیه زنان ورزشکار انجام می‌شود. این خشونت‌ها بدون باقی گذاشتن هرگونه اثر رسمی و قانونی بیشتر به صورت الزام‌های اخلاقی نانوشته توسط افرادی اعمال می‌شود که خود تحت نظارت برای انجام دقیق آن هستند. (یکی از بدترین و متأثرکننده‌ترین لحظات ورزشی‌ام روزی بود که یکی از دختران نوجوان مشتاق در تجربه‌ی اولین مسابقه‌ی رسمی، پیش از آغاز بازی به بهانه‌ی کوتاهی بیش از حد مجاز موی سر توسط نماینده و مسئول برگزاری مسابقات که گاه وظیفه‌ی اجرای این مقررات نانوشته را به عهده دارند، از لیست بازیکنان خط خورد و با چشمانی اشک‌بار به سکوی تماشاچی‌ها هدایت شد)

حذف خاموش: مجازات «ناهنجارها» علیه سکوت

فوکو معتقد است انضباط به اشکالی گوناگون و دقیق بر بدن اعمال می‌شود. انضباط این کار را نه از طریق درهم شکستن افراد و یا درس اخلاق بلکه با روش‌های متواضعانه‌ی تربیت و توزیع و آمیزه‌های از نظارت سلسله‌مراتبی و احکام معطوف به هنجارسازی انجام می‌دهد.^۱

تجربه نشان داده که حذف از زمین مناسبات بازی متداول‌ترین مجازات هنجارشکنان ورزش زنان در ایران است. در واقع برخلاف گفته‌ی فوکو نظارت اخلاقی در ورزش دقیقاً کنترل را از طریق درهم شکستن آنان انجام می‌دهد. همانطور که

^۱ رابینو، پل. دریفوس، میشل. فراسوی ساختگرایی و هرمنوتیک، ترجمه حسین بشیریه، نشر نی، ۱۳۹۲: ۲۷۳

قدرت از انتشار اخبار مربوط به هویت‌های جنسی متفاوت به‌عنوان رسوایی یاد می‌کند و از اعلام عمومی آن هراس دارد، مجازات هم در سکوت کامل و اعمال فشار بر معترضان انجام می‌شود. قدرت با ترسی که از حقیقت‌رهای بی‌بخش دارد، به شدت با آن برخورد می‌کند. در واقع نظارت بر بدن زنان ورزشکار زن در ایران آمیزه‌ای از شیوه‌های نظارت سلسله‌مراتبی، درهم شکستن و روش‌های متواضعانه‌ی تربیتی آشکار و پنهان است که فضایی به‌وجود آورده که گاه خود ورزشکاران پیش از قدرت رسمی با تمسخر و رفتارهای توهین‌آمیز با هرگونه تفاوتی برخورد می‌کنند. به این دلیل زنان با وجود تمام ستم‌ها و خشونت‌ها و آزارهایی که متحمل می‌شوند، در میان اعمال فشار نظارت از بالا و تابوهای اجتماعی موجود سکوت می‌کنند و فقط هر از گاه صداهایی انفرادی علیه این ستم‌ها بلند می‌شود. پس اگر بپذیریم خود ورزش کردن نوعی مقاومت و نخستین گام علیه حذف و کنترل‌ها است، دومین گام شکستن سکوت است.

کلیتریسی،

شورشیه علیه خوانش مردانه از بدن زن

گردآوری و ترجمه: شیوا عاملی راد شفیهی^۱

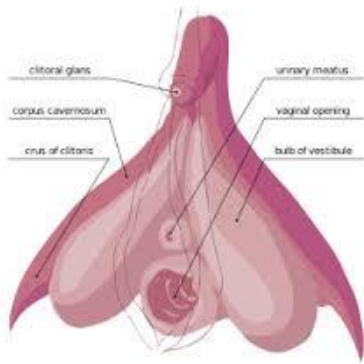


^۱دانش‌آموخته‌ی دکترای روانشناسی، عضو کانون صنفی معلمان مریوان و فعال مسایل زنان و کارگری

از تاریخ باستان تا امروز تلاش زیادی شده است تا با نادیده انگاری و حذف کلیتوریس، این اندام مهم در بدن زنان را کم‌اهمیت و بی‌اعتبار جلوه دهند. تا جایی که مبحث لذت جنسی زنان اغلب به‌طور کامل از مباحث آناتومی کنار گذاشته شده است. کتب و تحقیقات پزشکی پر از تصاویر تشریحی از آلت تناسلی مرد است، اما به‌ندرت به کلیتوریس اشاره می‌شود و بسیاری از متخصصان پزشکی حتی از بحث درباره‌ی آن نیز امتناع می‌ورزند. بسیار کم می‌توان در کنفرانس‌ها، کارگاه‌ها، نشریه‌ها و مقالات علمی - پژوهشی اطلاعاتی در این زمینه پیدا کرد. متخصصان انگشت شماری در این حوزه معتقد به اهمیت و ضرورت بحث درباره‌ی ارگاسم زنان هستند، اما همچنان به دلایل هنجاری و فرهنگی غالب از نوشتن و کار بر سر این مهم سرباز می‌زنند و به شمار بسیاری از متخصصان پزشکی که همچنان قائل به اهمیت این بحث نیستند اشاره می‌کند.

شاید تصور شود در عصر فناوری و اطلاعات، دستیابی به حقیقت کار سختی نخواهد بود. اما به نظر می‌رسد وقتی صحبت از کلیتوریس می‌شود، فناوری‌های اینترنتی نیز در همراهی با حذف و نادیده گرفتن آن، بیشتر سعی در تشبیت افسانه‌ها دارند تا آشکارسازی حقایق. جست‌وجوگر گوگل همچنان به‌اشتباه به جای یک عضو بزرگ، کلیتوریس را یک توده‌ی کوچک از بافت نعوظ در زنان نشان می‌دهد که در قدام وولو واژن، نزدیک لابیای بزرگ (لبه‌های وولوار)^۱ قرار گرفته و مشابه زناهی آلت تناسلی مرد توصیف شده است.

^۱ vulvar lip



هلن اوکانل،^۱ نورولوژیست استرالیایی در اولین مطالعه‌ی جامع آناتومیکی کلیتوریس در سال ۱۹۹۸ اعلام کرد که کلیتوریس یک شکل کمان‌مانند است که غده‌هایی غنی از اعصاب دارد. کلیتوریس فقط آن برجستگی کوچک خارجی نیست بلکه اندامی است که به زیر استخوان پوبیس^۲ امتداد یافته و به اطراف

دهانه‌ی واژن پیچیده شده است، یعنی برجستگی‌هایی که هنگام برانگیختگی متورم می‌شوند. در نهایت پس از نیم قرن حذف و نادیده انگاری کلیتوریس، اوکانل از آناتومی واقعی کلیتوریس رونمایی کرد و کلیتوریس را به نقشه‌ی آناتومی بدن زن برگرداند. جنی بلوک^۳ نویسنده و محقق حوزه‌ی مسائل جنسی، در اهمیت کلیتوریس می‌گوید «بدون کلیتوریس هیچ تمایل جنسی زنانه‌ای وجود ندارد.»

تاریخچه‌ی نادیده گرفتن اهمیت کلیتوریس

کتاب «آناتومی گری» برای اولین بار در سال ۱۸۵۸ در لندن منتشر شد و به‌عنوان مرجع آناتومی مورد تمجید جهانی قرار گرفت. این کتاب از منابعی است که برای هر پزشکی ضروری تلقی شده است. دکتر چارلز مایو گاس سردبیر بیست و پنجمین دوره‌ی نسخه‌ی اصلی کلاسیک «آناتومی گری»^۴ در سال ۱۹۴۷ مطالب و طرح‌های تشریحی

^۱ Helen O'Connell

^۲ معادل فارسی پوبیس در تمامی متون به استخوان شرمگاهی ترجمه می‌شود. من به‌دلیل سوگیری مردسالارانه‌ی این اصطلاح، همان معادل انگلیسی آن را به کار برده‌ام.

^۳ Jenny Block: Sex educator, writer and author of *O Wow: Discovering Your Ultimate Orgasm*

^۴ *Gray's Anatomy*

نمایانگر کلیتوریس را از این منبع مهم حذف کرد. بنا بر پاره‌ای شواهد، محتمل است که گاس در حذف کلیتوریس از آموزه‌های زیگموند فروید استفاده کرده باشد؛ چراکه فروید معتقد بود که ارگاسم کلیتورال نابالغ و ابتدایی است و حذف آن را پیش‌شرط لازم برای رشد زنانگی قلمداد می‌کرد، زیرا به زعم وی کلیتوریس ماهیتی مردانه دارد. بنابراین احتمال می‌رود که گاس برای حذف کلیتوریس از «آناتومی گری» کمی بیش از حد تحت تأثیر فروید بوده باشد. اما اینکه آیا به دلیل تعالیم مشهور فروید کلیتوریس حذف شده است و یا صرفاً یک خطای شغلی و شخصی بوده است همچنان یک راز باقی مانده است. باید خاطر نشان کرد که هدف این بحث، روایت یکی از آناتومیست‌های نالایق و حتی ویراستاری کژاندیش نیست، بلکه نمونه‌ای از چگونگی کارکرد سازه‌های فرهنگی است که به‌سادگی می‌تواند مسئله‌ای کاملاً علمی را منحرف و تحریف کند.

کلادیوس جالینوس،^۱ مشهورترین پزشک امپراطوری روم است که با اذعان به اهمیت کلیتوریس، این نظریه را مطرح می‌کند که «تمام اعضای که مردان دارند، زنان نیز دارند، تفاوت فقط در این است که اعضای زنان در داخل بدن است، در حالی که در مردان این اعضا در خارج از بدن آن‌ها قرار دارد.» از دیدگاه وی، بدن مرد به‌عنوان ایده‌آل نهایی در نظر گرفته می‌شد. این باور کلی وجود داشت که زنان صرفاً مردانی با بدنی ناقص هستند. با در نظر داشتن این موضوع، درک اینکه چرا یونانیان و رومی‌ها قائل به کلیتوریس بودند، دشوار نیست، زیرا این را تلاش بیهوده‌ی بدن زن برای داشتن آلت تناسلی مردانه می‌دانستند.

چارلز استین^۲ (۱۵۴۵)، نویسنده و آناتومیست، در مقیاس گسترده‌ای اولین تشریح کالبدشکافی را انجام داد. وی تمام یافته‌های خود را در کتاب «تشریح قطعات بدن

^۱ Claudius Galen

^۲ Charles Estienne

انسان»^۱ منتشر کرد. او از کلیتوریس به عنوان «عضو شرم‌آور» زن یاد می‌کند. یافته‌های استین در مورد کلیتوریس از لحاظ آناتومیک نادرست و دارای نقص اساسی است.

رنالدوس کلمبوس^۲ در سال ۱۵۵۹ کلیتوریس را کشف کرد. اما او کلیتوریس را «عشق یا شیرینی ونوس»^۳ نام‌گذاری کرد و معتقد بود این اندام «کانون لذت زنان است». وی عملکرد کلیتوریس را کاملاً شبیه آلت تناسلی مرد می‌دانست، از این جهت که «اگر لمس شود، کمی سفت‌تر و برجسته‌تر می‌شود». کلمبوس یکی از اولین کسانی بود که به بافت نعوظ، که قسمت عمده‌ای از کلیتوریس داخلی و خارجی را تشکیل می‌دهد اشاره کرد.

سال ۱۶۷۱ جین شارپ^۴ استاد آناتومی مامایی در انگلستان خاطرنشان کرد که «کلیتوریس با ایستادن و افتادن در یک محدوده‌ی معین، باعث برانگیختگی زن و ارگاسم می‌شود». وی در نوشته‌های بعدی خود، کلیتوریس را «قضیب زن» لقب داد. رگنیر دی گراف^۵ (۱۶۷۲)، پزشک و آناتومیست هلندی است که به اهمیت کلیتوریس پی برد. وی همکاران و پیشینیان خود را به دلیل نادیده گرفتن کلیتوریس به شدت ملامت کرد و اظهار می‌کرد بسیار متعجب است که «برخی از آناتومیست‌ها کلیتوریس را همچون چیزی که در طبیعت وجود خارجی ندارد، انکار کرده‌اند و هیچ اشاره‌ای به این اندام نمی‌کنند». همچنین او عنوان کرد که در تمامی اجسادى تاکنون کالبد شکافی کرده‌اند «کلیتوریس مشخصاً قابل رؤیت و قابل لمس بوده است». این شدت نادیده‌انگاری کلیتوریس در علم آناتومی، دی گراف را ترغیب به تهیه‌ی جامع‌ترین گزارش تا آن زمان در مورد آناتومی کلیتوریس کرد.

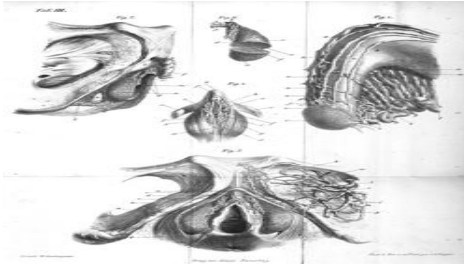
^۱ The Parts of the Human Body

^۲ Renaldus Columbus

^۳ The Love or Sweetness of Venus

^۴ Jane Sharp

^۵ Regnier De Graaf



جورج لودویگ کوبلت،^۱

آناتومیست آلمانی، در سال ۱۸۴۴ تحقیقی در مورد کلیتوریس انجام داد. او با یافته‌های خود نشان داد که «زن دارای ساختاری آناتومیک

است که تمام قسمت‌های آن در نهایت کاملاً شبیه بدن مرد است». کوبلت اولین کسی بود که آناتومی مفصل کلیتوریس داخلی و خارجی را ترسیم می‌کند.

در سال ۱۹۰۴ زیگموند فروید^۲ در نظریه‌ی رشد روانی-جنسی خود، ارگاسم کلیتورال را نام‌گذاری کرد. فروید ادعا داشت که ارگاسم کلیتورال نابالغ، و ارگاسم واژن بالغ است. وی کلیتوریس را محلی برای ارگاسم قبل از بلوغ می‌دانست که با رسیدن به بلوغ، زنان سالم باید ارگاسم واژن را شروع کنند. فروید می‌نویسد: «با تغییر در زنانگی، کلیتوریس باید حساسیت خود را به‌طور کامل یا تا حدی زیاد به واژن بسپارد.» این نتیجه‌گیری نادرست تقریباً به‌طور جهانی پذیرفته شد، و اگرچه از آن زمان تاکنون بسیار تضعیف شده است، اما هنوز اثرات آن بر فرهنگ، جنسیت و رابطه‌ی جنسی در سراسر جهان قویاً احساس می‌شود.

در سال ۱۹۲۴ ماری بناپارت^۳ به دنبال یافتن علت ناتوانی خود در ارگاسم هنگام سکس واژینال، این نظریه را مطرح کرد که ممکن است علت آن دور بودن کلیتوریس از واژن باشد. برای بررسی این مسئله، مطالعه‌ای را با اندازه‌گیری فاصله‌ی کلیتوریس و واژن ۲۴۳ زن انجام داد. یافته‌های منتشرشده‌ی این مطالعه نشان داد که زنانی که کلیتوریس آنها از واژن‌شان دورتر است، در هنگام سکس واژینال، در ارگاسم مشکل پیدا می‌کنند و در مواردی که کلیتوریس نزدیک‌تر است، ارگاسم واژینال را تجربه می‌کنند.

^۱ George Ludwig Kobelt

^۲ Sigmund Freud

^۳ Marie Bonaparte

آلفرد کینزی^۱ (۱۹۸۴)، زیست‌شناس آمریکایی، جلد اول کتاب خود را «رفتار جنسی انسانی در مرد»^۲ و جلد دوم را با عنوان «رفتار جنسی انسانی در زن»^۳ منتشر می‌کند. کینزی در جلد دوم، سخنی جسورانه ارائه می‌دهد و می‌نویسد: «سکس واژینال، برای زنان بهترین لذت نیست، بلکه این کلیتوریس است که کانون لذت زنان است.» در سال ۱۹۶۶ ویلیام مسترز و ویرجینیا جانسون،^۴ دو محقق سکسولوژیست، نتیجه‌گیری کینزی که مبتنی بر تاریخچه‌ی روابط جنسی هزاران زن بود را مجدداً مورد ارزیابی قرار دادند. آنان با بررسی و مقایسه‌ی ارگاسم کلیتورال و واژینال نتیجه گرفتند که ارگاسم واژینال از نظر پاسخ جنسی، مشابه ارگاسم کلیتورال است. این یافته دقیقاً تایید نظریه‌ی کینزی مبنی بر برتر بودن و یا لذت‌بخش‌تر بودن ارگاسم کلیتورال نیست، اما مطمئناً روش قاطعی برای به چالش کشیدن افسانه‌ی بلوغ و ارگاسم نابالغ کلیتورال است که فروید ارائه کرده بود.

اوکانل دانشجوی رشته‌ی پزشکی دهه‌ی ۱۹۸۰، منتقد سرسخت کتب تشریحی پزشکی بود که حاوی نقاشی‌های گسترده‌ی آناتومی آلت تناسلی مرد بود اما کلیتوریس در بهترین حالت در آن‌ها به‌عنوان یک پانوشت کم‌اهمیت یافت می‌شد. اوکانل می‌گوید این باور وجود داشت که زن‌ها افرادی کامل نیستند و در مقابل این مردها هستند که به‌عنوان موجوداتی کامل مستحق توصیف کامل اعضای بدن خود هستند. بنابراین مرد معیار و هنجار است و زن را به‌عنوان زیرمجموعه‌ی «آنچه که مرد نیست» طبقه‌بندی کرده‌اند. اوکانل در تداوم دیدگاه انتقادی خود، در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ متوجه شد که در حین عمل جراحی برداشتن پروستات، حساسیت، اهمیت و دقت ویژه‌ای به کار می‌رود تا مانع آسیب رساندن به اعصاب متصل به بافت نعوظ آلت تناسلی و یا دستکاری ناخواسته‌ی این اعصاب شود و مکانسیم‌های پزشکی پیچیده‌ای برای این منظور به خدمت گرفته می‌شود. این مسئله جرقه‌ی این اندیشه را در اوکانل ایجاد کرد که چرا

^۱ Alfred Charles Kinsey

^۲ *Sexual Behavior in the Human Male*

^۳ *Sexual Behavior in the Human Female*

^۴ William H. Masters and Virginia E. Johnson

هیچ روشی برای محافظت از آناتومی جنسی زنان در حین جراحی وجود ندارد. بر اساس مطالعاتی که برای اولین بار در دهه‌ی ۱۹۷۰ انجام شده بود، او متوجه شد که کار مشابهی برای شناسایی اعصاب کلیتوریس انجام نشده است. او کانل در مسیر جراحی‌های خود مطمئن شد که بدون این اقدامات احتیاطی و دستگاه‌های لازم، احتمال قطع اعصاب کلیتوریس توسط پزشکان، در حین انجام اقدامات معمول مانند برداشتن رحم به راحتی وجود دارد. وی می‌دانست آنچه در مورد مردان انجام می‌شود دقیق و مناسب است، اما در مورد زنان اطلاعات بسیار ناچیز و در نتیجه اقدامات هم بسیار کم است.

او کانل، متون آناتومی را بارها و بارها مطالعه کرد و بیشتر اطمینان یافت که در



کتاب‌های مرجع کمک زیادی نمی‌یابد، بنابراین تصمیم گرفت تا خودش جزئیات گمشده را پیدا کند. سرانجام در سال ۱۹۹۸ او یافته‌های خود را منتشر کرد و نشان داد که کلیتوریس ساختاری داخلی و خارجی دارد. او با دلایل علمی که از یافته‌هایش به دست آورده بود در مقابل باور

اشتباه نسبت به ارگاسم زنان قاطعانه ایستاد. یافته‌های او کانل، تقریباً تمامی اعتقادات و پیش‌داوری‌ها در مورد آناتومی کلیتوریس را به چالش کشید. وی از طریق تشریح کلیتوریس موفق به ترسیم شکل کلی و درونی آن شد. این تشریح در بردارنده‌ی اندازه‌ی حقیقی کلیتوریس بود و ساختار عصبی این اندام نشان می‌داد انتهای عصب کلیتوریس دو تا سه برابر بیشتر از آلت تناسلی مرد است.

او کانل، در سال ۲۰۰۵ مطالعه‌ی دیگری را با عنوان «امتداد کلیتوریس در پشت دیواره‌ی واژن»^۱ منتشر کرد مبنی بر اینکه «اگر پوست دیواره‌های جانبی واژن را کنار

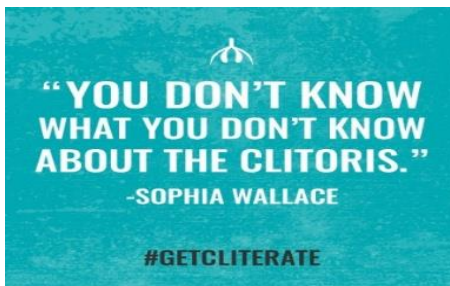
^۱ the clitoris [extends behind the vaginal wall](#)

بزیند، برجستگی‌های کلیتوریس کاملاً قابل مشاهده است.» قبل از یافته‌های او کانل، دنیا همچنان با اعتماد به نقشه‌ی نادرست پیشین، مسیر لذت جنسی و سکس را دنبال می‌کرد و در نتیجه بسیاری از زنان از تجربه‌ی ارگاسم محروم شده بودند.



چرا ما هنوز بدن زنان را نمی‌شناسیم

همانگونه که می‌دانیم بیشتر قسمت‌های کلیتوریس داخلی است و قسمت خارجی آن فقط نوک کوه یخ است. اما در حقیقت یافتن همین



اطلاعات ساده اما بسیار مهم را به‌سختی و به‌ندرت می‌توان در کتب درسی بهداشت جنسی پیدا کرد. در واقع دانشجویها به اندازه‌ی کافی به یادگیری آناتومی و لذت جنسی زن سوق داده نمی‌شوند. استانداردهای آموزش جنسی در سراسر دنیا نه‌تنها فاقد اطلاعات دقیق و جامع است بلکه حتی در مقابل تغییر اطلاعات و آموزه‌های غلط مرسوم، قاطعانه مقاومت نشان می‌دهد. عده‌ی نه‌چندان کمی هنوز از شکل و اندازه‌ی واقعی کلیتوریس بی‌اطلاع هستند و بازتولید آگاهی‌های غلط درباره‌ی این اندام همچنان ادامه دارد. این ناشی از عدم آموزش مناسب در این زمینه است.



ای مولیگان^۱ پزشکی ست که مشغول ساخت و توزیع هزاران کلیتوریس است که ساختار آناتومیک صحیح کلیتوریس را توصیف می‌کند. مولیگان اشکال صحیح کلیتوریس را در کنفرانس‌ها و سمینارهای بهداشت عمومی توزیع می‌کند. در بسیاری از این توزیع‌ها، مولیگان با حیرت و شگفت زدگی بسیاری از دانشجویان و پزشکان از اندازه‌ی واقعی

کلیتوریس روبه‌رو می‌شود. اکثر آن‌ها اظهار می‌کنند که از اندازه‌ی واقعی کلیتوریس در این مقیاس بی‌اطلاع بوده‌اند. علت این ناآگاهی به‌ویژه در دانشجویان حوزه‌ی پزشکی، به نادیده گرفتن و حذف کلیتوریس از کتب پزشکی برمی‌گردد.

در بررسی تیم اوکانل، مشخص شد هنوز آناتومی کلیتوریس تا حد زیادی در برنامه‌ی دروس و تحقیقات پزشکی وجود ندارد و از سال ۱۹۴۷ تاکنون مقاله در مورد کالبدشکافی آناتومیکی کلیتوریس در سراسر جهان منتشر شده است. صدها تحقیق دیگر به آناتومی کلیتوریس فقط به‌منظور روش‌های بازیابی احساس پس از کلیترادکتومی یا ختنه‌ی دستگاه تناسلی زنان اشاره کرده‌اند. با وجود این، اوکانل می‌نویسد «می‌بینیم که تحقیقات انجام شده در اهمیت ارگاسم زن تردید دارند، و این استدلال را می‌پذیرند که از منظر تکاملی، ارگاسم زن صرفاً در خدمت ارگاسم مرد است» و به خودی خود از منظر ارگاسم زن اهمیت چندانی ندارد.

سه‌چهارم زنان از طریق سکس واژینال، ارگاسم را تجربه نمی‌کنند. در حقیقت، برآوردهای انجام شده نشان می‌دهد که فقط هشت درصد از زنان می‌توانند از این طریق، ارگاسم قابل‌اعتماد و لذت‌بخشی داشته باشند. تنها توضیح واقعی و لازم برای علت این مسئله همان «شکاف ارگاسم»^۲ -عنوان شناخته شده در میان پژوهش‌گران

^۱ Ea Mulligan

^۲ orgasm gap

حوزه‌ی مسائل جنسی و سکسولوژیست‌ها - است. مردان ددگرجنس‌خواه^۱ در طول رابطه‌ی جنسی دو تا سه برابر بیشتر از زنان دگرجنس‌خواه ارگاسم را تجربه می‌کنند. ممکن است به دلیل کژسوادای در حوزه‌ی کلیتوریس،^۲ چنین داده‌های به مثابه‌ی اثبات ناتوانی جنسی زنان نسبت به مردان فهم شوند و یا پنداشته شود که بدن زنان برای لذت بردن به اندازه‌ی کافی کامل نیست. اما واقعیت اینجا آشکار می‌شود که در زمانی که با هم‌جنس‌های خود در رابطه هستند، تعداد ارگاسم مشابه مردان است و به اوج رسیدن جنسی و ارگاسم را نه فقط یکبار که گاه چندین بار تجربه می‌کنند. پس می‌توان گفت که مشکل از بدن زنان نیست بلکه مشکل از عدم شناخت و عدم درک اکثر ما از آناتومی جنسی زنان است.

یان کرنر،^۳ سکس‌درمانگر و نویسنده، گفتمانی که هژمونی آلت تناسلی مرد بر روی کلیتوریس را ارجحیت می‌بخشد و روایت جنسی خطی را تقویت می‌کند را «گفتمان مقاربت»^۴ می‌نامد. کرنر عنوان می‌کند که این گفتمان دقیقاً متناسب با پاسخ به نیاز جنسی مرد است و در نتیجه، از ارگاسم زن به عنوان امری حاشیه‌ی و ضمیمه‌ی لذت جنسی مرد یاد می‌کند. همین مسئله زمینه‌ساز تبلیغاتی از این قبیل است که «اهمیت ارگاسم در زنان به اندازه‌ی مردان نیست» و یا «زنان نیز مانند مردان باید به شکل خودبه‌خود و آنی برانگیخته شوند». به نظر می‌رسد فرهنگ اساساً تحت فرمول زیر کار می‌کند:

آلت تناسلی مرد + واژن = سکس، ارگاسم، میل جنسی، برانگیختگی، خوشبختی. هنگامی که این معادله این گونه جمع نمی‌شود تنها فرض ممکن برای آن این است: «مشکل من - یعنی زن - هستم. بنابراین مشکلی برای زن پیش آمده است. زن از لحاظ جنسی کم‌توان و یا ناقص است.» با وجود اطلاعات و دانش جدید در این زمینه، سعی بر منطبق ساختن افراد با این معادله‌ی درونی شده - که در بالا ذکر شد - است

^۱ heterosexual

^۲ illiterate

^۳ Ian Kerner

^۴ the intercourse discourse

و همچنان رنج مسئله بر دوش زنان باقی می‌ماند. به گفته‌ی کرنر، تأثیرات این فرضیات بسیار گسترده است. و «از آنجا که در گفتمان مقاربت، تحریک کلیتوریس از اهمیتی برخوردار نیست، بنابراین بسیاری از زنان به‌طور مداوم در حین رابطه‌ی جنسی به ارگاسم نمی‌رسند.» در نتیجه، بسیاری از زنان از رابطه‌ی جنسی لذت ممکن را نمی‌برند و انگیزه‌ی کم‌تری برای برقراری رابطه جنسی دارند. این گفتمان چنان قدرتی دارد که زنان به جای به چالش کشیدن وضعیت موجود و تلاش برای به رسمیت شناخته شدن حق ارگاسم، مجبور به تظاهر به ارگاسم می‌شوند.

سال ۲۰۱۴، مطالعه‌ی بحث‌برانگیزی توسط تیم تحقیقاتی ایتالیایی در مجله‌ی آناتومی بالینی^۱ منتشر شد که ادعا می‌کرد که ارگاسم واژینال و نقطه‌ی جی در واقع افسانه‌ای بیش نیست و گفتمان مقاربت را به چالش کشید. در تداوم این مطالعه، اوکانل نیز در سال ۲۰۱۶ مقاله‌ای بر اساس مجموعه‌ای از تشریح‌های آناتومیک ماکروسکوپی منتشر کرد مبنی بر اینکه هیچ شواهدی از بافت نعوظ در دیواره‌ی واژن وجود ندارد، به عبارت دیگر چیزی به نام نقطه‌ی جی وجود خارجی ندارد (لازم به یادآوری است که اوکانل تأکید کرده است که کارهای بیشتری از جمله تصویربرداری از مجرای ادرار باید در این زمینه انجام شود). براساس این پژوهش، کلیتوریس تنها بافت نعوظ است که منجر به ارگاسم می‌شود و البته برجستگی‌های منقبض شده‌ی یک کلیتوریس برانگیخته، ممکن است از دیواره‌ی واژن نیز احساس شود، یعنی تحریک کلیتوریس در ارگاسم واژینال ضروری است. بنابراین، واقعیت قابل بیان این است که با بی‌توجهی به کلیتوریس و عدم تحریک آن در حین سکس، ارگاسم اتفاق نخواهد افتاد. اوکانل معتقد است ترویج آگاهی درست در این حوزه تاثیر مهمی روی اطمینان از داشتن زندگی جنسی سالم و رضایت‌بخش دارد.



^۱ The Journal of Clinical Anatomy

در حالی که یافته‌های اوکانل پیشگامانه و روشنگرانه بود، با گذشت حدود دو دهه هنوز به‌طور کامل نتوانسته تاثیر معناداری روی آموزش جنسی عامه‌ی مردم بگذارد. چراکه زمانی که نوبت به نحوه‌ی تفکر درباره‌ی آناتومی زن و لذت زن می‌رسد، به دلیل اطلاعات کم و باورهای غلط نهادینه شده از کارکرد و اهمیت کلیتوریس، تعمدات پنهان و غیرمستقیم همچنان سعی در حفظ اقتدار آناتومی قبلی غلط دارند. اوکانل می‌گوید این تصور که کلیتوریس در بهترین حالت یک چیز کم‌اهمیت و در بدترین حالت اندامی شرم‌آور است، همچنان فراگیر باقی مانده است. فرهنگ عمومی و رایج هنوز در پرداختن به کلیتوریس و به‌طور کلی در پرداختن به ارگاسم زن مشکل دارد. پژوهش‌های این حوزه کم‌اهمیت قلمداد می‌شوند و محققینی که روی این اندام کار می‌کنند جایگاه فروتر نسبت به همکاران خود دارند. و حتی بدتر، مدیران ارشد مراکز تحقیقاتی این پژوهشگران را متهم می‌کنند که در پشت چنین موضوعاتی ایده‌های جنسی و مکانسیم‌های روانی مقابل به عقده‌ی ادیپ را دنبال می‌کنند. همچنین وی با اشاره به تولیدات هالیوود عنوان می‌کند که در تمامی آنها رابطه‌ی جنسی از چشم‌انداز یک مرد به تصویر کشیده می‌شود و نقش‌آفرینی زنان در خدمت این چشم‌انداز است، به گونه‌ای که گویی این انگیزه نهایت چیزی است که می‌تواند به نوعی زن را به رضایت جنسی برساند. تا زمانی که این تصور کذب شکسته نشده و از بین نرود و واقعیت زنان به منصفی ظهور نرسد، ما همچنان این افسانه‌ی دروغین را ادامه می‌دهیم و این تداوم در نهایت به همان اندازه که برای زنان مناسب نیست برای مردان نیز نمی‌باشد.

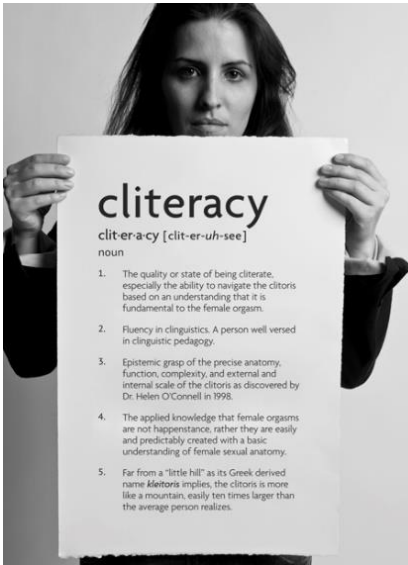
جنبش هنری فمینیستی «کلیترسی»^۱

بسیاری از گزارش‌گران رسانه‌ها تا همین اواخر یافته‌های اوکانل را بازتاب نمی‌دادند. اما خارج از محافل پزشکی، تحقیقات اوکانل و دیگران در خصوص کلیتوریس، با شور و شوق پذیرفته شد. با توجه به سکوت کرکننده‌ی پیشین درباره‌ی کلیتوریس، جای تعجب نیست مبارزات هنری سوفیا والاس، هنرمند آمریکایی، جرقه‌ی یک جنبش را

^۱ Cliteracy

برانگیخت. او کانل معتقد است «ما به ترسیم بهتری از کلیتوریس نیاز داریم.» و سپس والاس به این نتیجه رسید که «ما باید هنر کلیتوریس را ببینیم.» سوفیا والاس کارزار «کلیتریسی» را به منظور آگاهی زنان در مورد آناتومی خود ایجاد کرد. او کانل می‌گوید هنر والاس نوری به تاریخ تاریک کلیتوریس انداخته است.

والاس با شروع جنبش «کلیتریسی»، دروغ‌های نسبت داده شده به کلیتوریس را به چالش کشید و افسانه‌های روایت شده در این خصوص را زیر سؤال برد تا گشایشی بر بازنویسی قوانین پیرامون رابطه‌ی جنسی و بدن زن باشد. وی نادیده گرفتن کلیتوریس را نه تنها در فرهنگ عامه، بلکه در متون و منابع علمی دنبال کرد و پی برد که اطلاعات مربوط به کلیتوریس را فقط در مجلات پزشکی منتخب و در رده‌های بالای مؤسسات دانشگاهی، آن هم به ندرت و غیرقابل دسترس برای عموم مردم یافت می‌شود.



این ضعف درحالی است که تمامی تصاویر هنری مملو از تصاویر بدن زنان و در خدمت کارکردهای متفاوت است. والاس به این نتیجه رسید که علت بی‌توجهی و نادیده گرفتن بدن زن نیست، بلکه نبود تصاویر دقیق از کلیتوریس معلول عدم شناخت صحیح بدن زن است.

واکنش دنیای هنر و جهان نسبت به تمرکز روی کلیتوریس از دریچه‌ی هنر برای این هنرمند کاملاً قابل پیش بینی بود. او با علم به این عواقب، جنبش کلیتریسی را در قالب یک پروژه‌ی هنری

به راه انداخت. این جنبش می‌خواست با هنرخیابانی، منسوجات و تایپوگرافی، در فرهنگی که آگاهی آن از کلیتوریس اندک و اشتباه است تغییر ایجاد کند. پیش‌بینی والاس در مورد واکنش به این مسئله اشتباه نبود و خیلی سریع نمایشگاه‌های هنری رزرو شده‌ی او توسط گالری‌ها لغو شد، زندگی و هنر او مورد تهدید قرار گرفت. لازم به

تأکید است که واکنش‌هایی شگفت آور و غیرقابل پیش بینی نیز رخ داد. افرادی در سراسر جهان با ترسیم تصاویری از کلیتوریس در مکان‌هایی که انتظار آن نمی‌رفت به جنبش کلیتوریسی پیوستند. این گونه بود که کارهای والاس در تمام دنیا بسیار بحث‌برانگیز شد. باید خاطر نشان ساخت که این بحث جنجالی فقط در مورد یک زن یا یک پروژه‌ی هنری نیست، بلکه این واقعیت انکارشده و نادیده انگاشته‌ی کلیتوریس و اهمیت آن در ارگاسم زنان است.

وقتی از والاس پرسیده شد که چرا نام کلیترسی را انتخاب کرده است، او اندکی مکث کرد سپس با صراحت معمول خود گفت: «جذاب است»، اما این فقط به عنوان و با هدف خلق یک شعار خوب ایجاد نشده است. وی معتقد است «وقتی کسی به آموختن در مورد مسئله‌ای روی می‌آورد، دیگر نمی‌تواند از فکر درباره‌ی آن بگریزد. دست‌یابی به این آگاهی و ارتقای سطح سواد عمومی در این حوزه به معنای پایان اقتدار آموزه‌های اشتباه و افسانه‌های کذب است. راه برگشتی نیست و این همان چیزی است که من برای جنبش کلیترسی می‌خواستم».

آلی سباستین ولف،^۱ هنرمند دیگری است که در سال ۲۰۱۷ شکل آناتومی کلیتوریس را با مقیاس صد به یک طراحی کرد و آن را گلیتوریس^۲ نامید. ولف که خود در اواسط ۲۰ سالگی متوجه‌ی شکل و اندازه‌ی واقعی کلیتوریس شده بود، به دنبال این بود که چرا هیچ دانش و آموزشی در این زمینه داده نشده است در حالی که قبل از بلوغ همه‌ی دانش آموزان تمام و کمال آموزش‌های لازم درباره‌ی شکل رحم و کارکرد آن به دست می‌آورند. در حالی که کاملاً مسلم است کدام یک از این دو آموزش در زندگی روزمره انسان بیشتر حائز اهمیت است.

^۱ Alli Sebastian Wolf,

^۲ Glitoris

ولف در راه‌پیمایی‌های

زنان، ماردی گراس^۱ و سایر رویدادهای عمومی گلیتوریس عظیم‌الجثه و طلایی را به منظور تأکید بر عدم وجود آموزش مناسب و صحیح و خلاء دانش درباره‌ی کلیتوریس، عدم درک آناتومی زنان، و نیز به منظور انتقال آموزش و آگاهی در این خصوص را با خود حمل



می‌کند. بسیاری از مردم فقط فکر می‌کنند این موجود یک ماهی مرکب طلایی، ریه، سنجاقک و یا یک بیضه است. ولف می‌گوید «وحشتناک بود زمانی که من چندین زن و شوهر را ملاقات کردم که تا قبل از دیدن این مجسمه، هیچ تصویری در مورد کلیتوریس نداشتند.»

ولف می‌گوید برای بعضی از افراد، صحبت در مورد رابطه‌ی جنسی و اندام‌های جنسی با یک زن در یک فستیوال خیابانی آسان‌تر از صحبت کردن در این‌باره با پرشکان و متخصصین این حوزه است. وی در حال حاضر در حال کار بر روی یک کلیتوریس طلایی قابل اتساع با ارتفاع ساختمانی یک طبقه است. او می‌گوید امیدوار است که به زودی دانش در مورد کلیتوریس آنقدر بحث‌برانگیز شود که هنر در حوزه‌ی کلیتوریس، هم‌سطح هنر در مورد آلت تناسلی مرد باشد. همچنین ولف امیدوار است سطح آگاهی مردم از کلیتوریس به سطحی ارتقا یابد که دیگر کار هنری در باره موضوعیت و ضرورتی نداشته باشد. هدف او کانل نیز به همین نسبت معقول است؛ او معتقد است که ضروری است که آناتومی زن از اهمیت برابری با آناتومی مرد برخوردار

^۱ Mardi Gras

در فارسی به سه‌شنبه‌ی اعتراف، سه‌شنبه‌ی پنیک، روز پنیک و یا سه‌شنبه‌ی چاق نیز ترجمه می‌شود و یکی از مراسم مذهبی/فرهنگی مسیحی‌ها است.

باشد. این لزوماً به معنای غلبه بر تعصب نهادی و اجتماعی است و به زنان اجازه می‌دهد تا از رابطه‌ی جنسی خود لذت ببرند. این همان معنی مطالعه کلیتوریس است.

منابع:

- Calla Wahlquist. The sole function of the clitoris is female orgasm. Is that why it's ignored by medical science? *The Guardian* 31 October 2020. Accessed 20 January 2021; <https://www.theguardian.com/lifeandstyle/2020/nov/01/the-sole-function-of-the-clitoris-is-female-orgasm-is-that-why-its-ignored-by-medical-science>
- Gabrielle Jackson. The female problem: how male bias in medical trials ruined women's health. *The Guardian*, 13 November 2019. Accessed 15 February 2021. <https://www.theguardian.com/lifeandstyle/2019/nov/13/the-female-problem-male-bias-in-medical-trials>
- <http://projects.huffingtonpost.com/projects/cliteracy>
- <https://www.theguardian.com/news/audio/2021/jan/01/today-in-focus-revisited-the-clitoris-coverup-why-do-we-know-so-little-podcast>

آنچه در حزب باید تغییر کند

لویی آلتوسر

ترجمه‌ی آزاده ریاحی



لویی آلتو سر (۱۹۱۸-۱۹۹۰)، فیلسوف برجسته‌ی مارکسیست فرانسوی در مقاله‌ی حاضر که در چارچوب مباحث نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۷۰ در حزب کمونیست فرانسه نوشته شده ساختار فرمان‌دهی عمودی در حزب کمونیست فرانسه را مورد انتقاد قرار می‌دهد. این مقاله نخستین بار در چهار بخش در روزهای ۲۴ تا ۲۷ آوریل ۱۹۷۸ در *لوموند*، منتشر شد. زمان انتشار همزمان بود با اولین جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی پس از انتخابات (دور اول ۱۲ مارس، دور دوم ۱۹ مارس)، که در ۲۶، ۲۷ و ۲۸ آوریل برگزار شد. نسخه‌ی کمی اصلاح شده از متن آلتو سر را فرانسوا ماسپرو در قالب کتاب، با پیش‌گفتاری در مورد گزارش مارکایس جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی در آوریل منتشر شده است. همین مقاله بعداً در شماره‌ی ۱۰۹ نشریه‌ی نیولفت ریویو منتشر شد. تمام پی‌نوشت‌ها به ترجمه‌ی انگلیسی توسط NLR اضافه شده‌اند.

شکست اتحاد چپ، توده‌های مردم را شدیداً برآشفته و بسیاری از کمونیست‌ها را عمیقاً آزرده کرده است. * یک فرقه‌ی «کارگرباور» - یا دقیق‌تر بگوییم جزم‌گرا - ظاهراً از گسست از حزب سوسیالیست خرسند است و آن را پیروزی بر خطر سوسیال‌دموکراسی می‌داند. اما اکثر مبارزان حزبی خطر را احساس کردند، نه تنها به‌خاطر مانعی که این وضعیت در پیشرفت کار ایجاد کرد، بلکه به‌خاطر شرایط این شکست. افزون بر این، امر تازه‌ای نیز پیش آمده است. مبارزان حزبی در عین حال که منتظر توضیح رهبری‌اند، راساً تحلیل روندی را که به این شکست انجامید آغاز کرده‌اند: به‌ویژه تحلیل خط‌مشی‌ای که حزب با تمامی معلق‌زدن‌ها و تغییرات غیرعادی و بلهوسانه دنبال کرد. آن چه آن‌ها از رهبری حزب می‌خواهند، ضمانت احترام به شرایط مادی‌ای است که بدون آن تحلیل و واریسی نتایج حاصله ممکن نیست. آن‌ها به‌ویژه خواستار بحث علنی در مطبوعات حزبی و تدارک حقیقتاً دموکراتیک کنگره‌ی بیست‌وسوم‌اند.

رهبری حزب که با این حرکت مواجه است، می‌کوشد تدریجاً یک سیستم دوگانه‌ی دفاعی تدارک ببیند: بی‌آن که فرصت را از دست بدهد، نتایج را پیشاپیش

دیگته می‌کند و بحث را جهت می‌دهد تا آن را مغشوش کند. دفتر سیاسی در بیستم مارس ۱۹۷۸ اعلام کرد: «البته ضرورت خواهد داشت که از مبارزه‌ای که به‌تازگی صورت گرفته، هر نوع درسی را اخذ کرد.» آن‌ها از زمان آینده سخن می‌گویند، تو گویی از گشودن باب تحقیق و بررسی دفاع می‌کنند، اما تنها به این خاطر دست به این کار می‌زنند که نتیجه‌گیرهای آن را پیشاپیش تدارک ببینند. نخستین نتیجه‌گیری: «حزب کمونیست مسئولیتی در قبال این وضعیت ندارد.» این صورت‌بندی گذشته از هر چیز، این امتیاز را دارد که برای رهبری حزب مصونیت ایجاد می‌کند، حزبی که همه‌ی تصمیمات را بدون اطلاع بدنه، که بار همه‌ی عواقب آن را بر دوش دارد، گرفته است. نتیجه‌گیری دوم: «مشی هدایت‌گر [حزب] طی شش سال گذشته منسجم باقی مانده است.» بدین ترتیب، فیتزمن^۱ در گزارش بیست‌ونهم مارس خود بر استواری حزب در هدایت یک نبرد تحت شرایط دشوار تأکید کرد، نبردی که به‌خاطر خطای سوسیالیست‌ها با شکست روبرو شد: «ما خواهان شکست نبودیم، می‌بایست روی این شکست تأمل کنیم، بحث کنیم و درس‌های لازم را از آن بگیریم. اما با در نظر گرفتن حقایق اساسی که یادآوری کردم، روشن است که جهت‌گیری جدی و مسئولانه‌ی دیگری سوای آن چه ما در پیش گرفتیم وجود نداشت و این امری است که دفتر سیاسی عمیقاً بدان معتقد است.»

از این اعتقاد عمیق شما متشکریم. دفتر سیاسی اگر بتواند بدون ارائه‌ی مدرکی «نتیجه‌گیرهای بدون پایه و اساس» و «داوری بدون تجزیه و تحلیل» پیش روی ما بگذارد، در واقع باید «عمیقاً معتقد» باشد. این قضیه، مفهوم حقیقی خود همان پیام دفتر سیاسی را بر ملا می‌کند: تجزیه و تحلیل تنها بر پایه‌ی «نتیجه‌گیری‌های بدون پایه و اساس» رهبری باید صورت گیرد، و آن‌جا که ژرژ مارش^۲ بر این پایه که این وضعیت نیاز به «بحث و تأمل» دارد (روزنامه‌ی اومانیته، چهارم آوریل) خواهان تجزیه و تحلیل می‌شود، خاطر نشان می‌کند که «واحد‌های حزبی با مواد مهمی سروکار دارند که با آن می‌توانند این بررسی را پیش ببرند.» چه موادی؟ «به‌ویژه بیانی‌هی

^۱. Fiterman

^۲. Georges Marchais

بیستم مارس دفتر سیاسی و گزارشی که چارلز فیتزمن به منشیان محلی از جانب دفتر سیاسی ارائه داد.» دایره تکمیل شده، بنابراین زمینه علامت گذاری و محصور شده است. بر بنیاد چنین مواد پروپیمانی است که می توان بحث را در آزادی کامل پیش برد، بدین معنا که بحث می تواند در حصار نتیجه گیری های از قبل ارائه شده محدود شود.

کمونیسست ها می دانند ژرژ مارشه از گفتن این که «می بایست بحث کنیم. این کاملاً درست است» واقعاً چه منظوری دارد. بحث در هسته های مجزا از یکدیگر، حداکثر در یک کنفرانس منطقه ای و نه چیزی بیش از آن. بدین ترتیب، تبادل نظر عمومی و آزاد، و تجزیه و تحلیل تجارب بین مبارزان بخش های گوناگون حزب یا در بین کارگران یدی و فکری — بحثی که استحکام بخش و برانگیزاننده باشد — در بین نخواهد بود. آزادانه بحث می کنید، اما بر پایه ی نتیجه گیری های موجود در «اسناد مهم» و منحصرأ در چارچوب ارگان های اساسی (هسته ها و بخش های) خودتان.

این است پاسخ رسمی به خواست گسترده ی حزب مبنی بر گردهم آیی های علنی در مطبوعات حزبی به منظور فراهم آوردن امکان تبادل نظر و مقایسه ی بین آن ها. رهبری از پیش جواب رد داده است: غیرممکن است، حتی برای یک لحظه. مارشه حتی در ابتدا این امتناع را با سخن گفتن پیرامون بندی در اساسنامه توجیه می کرد، بندی که طبق آن، گردهم آیی های علنی تنها به منظور تدارک کنگره سازمان داده می شوند. اما در واقعیت چنین بندی وجود ندارد. حتی در اساسنامه ها یک بار هم اشاره ای به جلسات بحث نشده است.

در شرایط کنونی، مشکل می توان پذیرفت که یک رهبر کاری از «قانون» علیه مبارزان حزبی استفاده کند. اما مارشه فراتر از این می رود: او قانون وضع می کند! آگاهی از این امر آشکار ضروری است تا بتوان فهمید چرا کمونیست ها در *لوموند* و دیگر جاها مقاله می نویسند: زیرا به دستور رهبری حزب، درب روزنامه های روزانه و هفتگی به روی آن ها بسته شده است. رهبری حزب از مبادله ی افکار و تجزیه و تحلیل در پایه ی حزبی بیش از هر چیز وحشت دارد. رهبری بیش از همه ی طرفدار بخش بخش کردن است — فن درجه یک برای خنثی کردن واکنش اعضای معمول

حزب از طریق سیستم سه‌سطحی نمایندگی (هسته-ناحیه، ناحیه-منطقه، منطقه-کمیته‌ی مرکزی).

برای پی‌بردن به «بحث گسترده‌ای» که در پی خواست خود مارش پی‌ام‌آید، می‌توانیم به پل لوران^۱ مراجعه کنیم: «ظاهراً شکست ۱۹ مارس تأمل گسترده‌ای می‌طلبد تا بتوانیم در مورد مسیری که در مرحله‌ی جدید در پیش داریم، تصمیم‌گیری کنیم.» یک چیز کاملاً محرز و آشکار است: بر پایه‌ی «اعتقاد راسخ» دفتر سیاسی «خواست‌ها می‌شود» که این تجزیه و تحلیل^۲ بررسی گذشته را کنار بگذارد و به‌طور کامل بر آینده متمرکز شود؛ بر «مسیر پیشرفت‌های جدید» (اظهاریه‌ی چهارم آوریل دفتر سیاسی). این شیوه‌ی کار همیشه‌ی رهبری حزب است که آن را به بهترین وجهی حفظ کرده است: تکیه به وظایفی که در پیش است، شتابان در خدمت دفن گذشته قرار می‌گیرد؛ دفن گذشته همراه با تناقضات، اشتباهات و رازها و ابهامات آن. کسانی که اشتباهات گذشته را همه‌جانبه بررسی می‌کنند، البته که از «زندگی» و بنابراین از «مبارزه» و در نتیجه از «مشی حزبی» کنار گذاشته می‌شوند. این‌طور نیست رفقا؟

استراتژی: چرخش پنهانی

هرچه آینده نزدیک‌تر می‌شود، خود گذشته خاتمه می‌یابد. دیگر نه مسئله‌ی حزب کمونیست، بلکه فقط مسئله‌ی حزب سوسیالیست مطرح است: «استراتژی فاجعه‌بار و مرگ‌زای حزب سوسیالیست، و علت بی‌واسطه‌ی این حقیقت که چپ به پیروزی دست نیافت» تنها همین بود. آن‌جا که مبارزان حزبی دست به تعمق می‌زنند، رهبری شتابان نتیجه‌گیری‌هایش را ارائه می‌دهد: سلب مسئولیت در قبال نتایج حاصله از طرف حزب کمونیست منطقاً تمامی مسئولیت را به حساب حزب سوسیالیست می‌گذارد. بنابراین، تعمق و بحث پیرامون نقش حزب که بین داوری موقت درباره‌ی گذشته و «وظایف آینده» محدود شده است، بدون شک سرنوشت مشابهی دارد. گفته خواهد شد که همه‌ی آن‌ها «کاستی‌هایی» داشته‌اند، ولی مشی

۱. Paul Laurent

حزب «منسجم» و «درست» بوده است. سازوکار راه‌اندازی بحث و ازبین بردن آن باقی است و به بهترین وجه عمل می‌کند.

با این حال، بین برداشت رهبری از «تأمل» و شیوه تعمق مبارزان حزبی «تناقضی جزئی» وجود دارد که به‌آسانی نمی‌توان آن را از بین برد. مبارزان حزبی موافق بحث بر اساس «اسناد مهمی» که مارش ذکر کرده است، نیستند (اظهارات دفتر سیاسی، گزارش فیترمن). آن‌ها مایل نیستند اندیشیدن را با این نتیجه‌گیری آغاز کنند که مسئولیت یا عدم مسئولیت را به حزب مشخصی نسبت دهند و یا با این بحث که اگر حزب کمونیست هیچ مسئولیتی ندارد، پس بار همگی مسئولیت‌ها بر دوش حزب سوسیالیست است. آن‌ها از این تفکر مانوی خسته شده‌اند — تفکری که، افزون بر این، هم طرفدار قانون و هم طرفدار اخلاق است، ولی با آن چه آن‌ها تجربه و مشاهده کرده‌اند، خوانایی ندارد.

آن‌ها می‌دانند که اتحاد چپ یک ضرورت است و جریانی که حزب سوسیالیست معرف آن است می‌بایست به این اتحاد جذب شود. اما آن‌ها در باره‌ی حزب سوسیالیست یا ماهیت مختلط مبارزان آن هیچ‌گونه توهمی ندارند (کادرهای قدیمی SFIO، هسته‌ای که توسط CERES سازمان داده شد و اعضای زیادی که آرایش سیاسی راستینی ندارند). آن‌ها کارکرد حزب سوسیالیست را کارکرد یک بلوک انتخاباتی می‌دانند که درگیر مبارزاتی است که هدفش نفوذ و تأثیرگذاری به میانجی یک «رهبر تاریخی» قدرتمند است، کسی که حزب را طبق امیال شخصی خودش جهت می‌دهد — امیالی که از دشمنی با انترناسیونال سوسیال‌دموکرات یا شکل‌های جدید همکاری طبقاتی بسیار فاصله دارد — و دستش را پیشاپیش کاملاً رو کرده است: این که سه میلیون رأی را از حزب کمونیست بگیرد.

اما رزمندگان کمونیست این منطق را که طبق آن بار اصلی مسئولیت بر دوش حزب سوسیالیست گذاشته می‌شود، نمی‌فهمند. برعکس، چرا نباید مسئله‌ی مسئولیت حزب کمونیست را پیش کشید؟ در هر حال، خط‌مشی حزب کمونیست و حزب سوسیالیست با یکدیگر پیوند خورده‌اند و مسئولیت را به مسئله‌ی همه یا هیچ تبدیل کردن، به‌راستی خلط دبالکتیک با پارانوایا است. گذشته از این، چنین روشی تأثیری **سوء** بر کسانی که آن را به کار می‌گیرند، دارد. پس چگونه حزب کمونیست

که پس از اعلامیه‌ی وین میتران^۱ (این‌که بایستی سه میلیون رأی را «به‌دست آورد») و پس از گزارش محرمانه‌ی ژوئن ۱۹۷۲^{۱۱} مارشه، از قضایا اطلاع پیدا کرد، هنوز هم چنان اعتبار سیاسی فراوانی برای حزب سوسیالیست قائل شد و تا بدین پایه این حزب را قوی کرد، میتران را به کاندیدای چپ متحد در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۴ رساند، و حزب سوسیالیست را در موقعیتی قرار داد که توانست چپ را تحت‌الشعاع قرار دهد؟ دفتر سیاسی حزب سوسیالیست در بیانیه‌ی چهارم آوریل خود از استراتژی این حزب صحبت کرد، به گونه‌ای که گویی رویدادهای اخیر این استراتژی را برملا کرده است. دفتر سیاسی از آن‌چه «استراتژی این حزب از برنامه‌ی مشترک سال ۱۹۷۲ تاکنون بوده است» صحبت کرد. اما، در آن پنج سال، یعنی «از زمان برنامه‌ی مشترک»، چه کسی به‌جز رهبری حزب کمونیست آن‌چه را حزب سوسیالیست احتیاج داشت تا استراتژی خود را پایه‌ریزی کند — قبل از تصمیم به مبارزه با آن — در اختیارش گذاشت؟

در واقعیت امر، رزمندگان حزبی به‌گونه‌ی دیگری می‌اندیشند: به‌مثابه ماتریالیست‌هایی که تلاش می‌کنند بر بنیاد دلیل و مدرک به داوری دیالکتیکی دست یابند، یعنی نه با شیوه‌ی همه یا هیچ، بلکه با روش رسیدن به تناقضات. آن‌ها از آغاز با تحلیل تجارب خود به‌مثابه زنان و مردانی که در وضعیت مناسبی قرار دارند تا به واکنش‌ها و برداشت‌های کارگران گوش دهند و تأثیر چرخش‌های موجود در مشی حزبی به آنان را دقیقاً بسنجند و نیز بررسی سبک دخالت مارشه در انتخابات و نتایج (اغلب غیرمنتظره‌ی) آن آغاز می‌کنند. آن‌ها با مد در نظر داشتن این «اسناد و مدارک مهم» (این بار واقعاً مهم)، سعی می‌کنند به‌مثابه مارکسیست تعمق کنند، به دیگر سخن، به‌مثابه زنان و مردانی که هم‌قادرند «خود فکر کنند» (گفته‌ی مارکس) و هم وقت آن را دارند که آن‌چه را تجربه و مشاهده کرده‌اند به‌مثابه کارکرد ماهیت و تناقضات مناسبات طبقاتی به‌طور کامل بررسی کنند. آن‌ها دیگر نمی‌توانند عمل‌گرایی و تجربه‌گرایی را تحمل کنند، بلکه می‌خواهند بفهمند چرا حزب به هیچ‌یک از هدف‌هایی که رهبری^{۱۰} پنج سال پیش برای حزب تعیین کرد، دست نیافته است. آن‌ها

۱. Mitterrand's Vienna

می‌دانند که برای فهمیدن ضروری است از «حقایق» ساده فراتر رفت («حقایقی» که برای فیترمن بسیار ارزشمنداند) و آن چه را که لنین «روابط درونی» نامید درک کرد. در جامعه‌ی طبقاتی ما چنین امری همواره مناسبات طبقاتی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک بی‌نهایت پیچیده‌ای را شامل می‌شود که رهبری حزب به‌سادگی آن را نادیده می‌گیرد. این حقیقت که چنین تجزیه و تحلیلی خود به خود از پایه‌ی حزبی سرچشمه می‌گیرد می‌تواند واقعاً سرآغاز جدیدی در تاریخ سیاسی این حزب باشد. اما خیلی بعید نیست که رهبری برای درهم شکستن این «تناقض جزئی» — تناقض بین مفهوم «تأمل و بررسی» ای که از بالا ایجاد و کنترل می‌شود، و کنش واقعی «تأمل و بررسی» که مبتنی است بر تجزیه و تحلیل انضمامی تناقضات مادی تجربه شده توسط پایه‌های حزبی — از قدرت دستگاه حزبی استفاده کند. اما رزمندگان حزبی، از مهارت ظریف رهبری در خفه کردن اختلاف نظرها، تکنیک‌های «بازسازی و بهبود»، مهارت در به تعویق انداختن تا «بعد» (تا کنگره‌ی بیست و سوم) و اصلاحاتی که به گونه‌ای مبهم قول آن‌ها داده شد و به آن‌ها بسیار هم نیاز هست، مطلع‌اند. بدین ترتیب، رهبری می‌تواند مطمئن باشد که بسیاری با آمادگی و علاقه همه‌ی این روش‌ها را — از جمله و ظاهراً «لیبرال‌ترین» آن‌ها — را که او به منظور حل این «تناقض جزئی» ارائه می‌دهد، دنبال خواهند کرد: یعنی به منظور از میان برداشتن مانعی که می‌تواند ماشین گول‌پیکر او را متوقف کند.

انگیزه‌های پنهان

ضرب‌المثلی در حوزه‌ی عملکرد سیاسی (ماکیاولیایی و حتی ناپلئونی آن) هست که می‌گوید هرگز نباید با مردم به گونه‌ای رفتار کرد که گویا احمق‌اند. اغلب رزمندگان حزبی همچون مردم فرانسه واقعاً نه فریب بحث‌های بی‌سروته پیرامون آمار و ارقام ملی را می‌خورند، و نه فریب کم‌دی موقر و زودگذر درصدهای انتخاباتی (۲۵ درصد خوب خواهد بود، ولی ۲۱ درصد کافی نیست)، گزافه‌گویی‌های مربوط به «وزرای کمونیست» و نمایش‌هایی از این دست را. بیش‌تر مبارزان حزبی، و نه فقط آنان، حقیقتی را که مارکس پیرامون هیجدهم برومر گفت می‌دانند: این که تاریخ یک تئاتر است و برای فهمیدن آن می‌بایست پشت نقاب‌ها و سخنرانی‌های رهبران را نگاه

کرد و از همه مهم‌تر پشت خود صحنه را؛ می‌بایست قمارهای سیاسی، مبارزه‌ی طبقاتی و نیز علل و تأثیرات آن را جستجو کرد. رهبری که در مواضع خود منزوی شده بود، مایل نبود این ناراحتی را حس کند، اما رزمندگان حزبی آن را به‌وضوح حس کردند. آن‌ها حس کردند که در پشت برانگیختن «انسجام» اتحاد چپ، پشت اختلاف‌ها و انشقاق‌ها و پشت توافق‌های ساختگی سیزدهم مارس، زمانی که حزب تمامی موضع‌گیری‌های پیشین را کنار گذاشت، امری جدی و عجیب و غریب — امری که پنهان باقی می‌ماند — در جریان است.

در مرکز همه‌ی پرسش‌هایی که مطرح می‌شود، باور معین و سؤال مشخصی وجود دارد. باوری به این مضمون که: استراتژی حزب همیشه منسجم نبود، در کنگره‌ی بیست‌ویکم مدتی تغییر کرد و سپس از کنگره‌ی بیست‌ودوم به مسیر پیشین بازگشت و تا اندکی پس از کنگره‌ی نانت حزب سوسیالیست (ژوئن ۱۹۷۷) ادامه داشت، زمانی که شتابان به مسیری انداخته شد که جدایی ماه سپتامبر از حزب سوسیالیست و شکست اتحاد چپ را به دنبال داشت. و پرسشی با این محتوا که: در این صورت، چرا رهبری هرگز برای تغییر استراتژی حساب پس نداده است؟ رهبری چه چیزی را می‌خواست پنهان کند؟ در واقع، پرسش اصلی این است: رهبری زمانی که تغییر استراتژی را به حزب تحمیل می‌کرد، چه چیز را پنهان می‌کرد؟

در این مرحله، «فرضیه‌ها» دسته‌دسته ظاهر می‌شوند. به‌منظور اختصار، تنها محتمل‌ترین فرضیه‌ها را بر سر می‌کنیم. رهبری می‌خواست با گذاشتن امضا زیر نامه‌ی مشترک، هواداران حزب سوسیالیست را که تقریباً از صفر تا بدین حد رشد کرده بود تقلیل دهد، زیرا حزب می‌توانست هسته‌ی اصلی رأی‌دهندگان حزب کمونیست را تهدید کند و یا با حمایت از اکثریت طرفدار ژیسکار^۱ به سنت «سوسیال‌دموکراتیک» روی آورد. بنابراین، رهبری در تلاش برای کم کردن طرفداران حزب سوسیالیست می‌خواست حزب را در برابر خطرات آینده (بحران، تهدید شیراک و امثال آن) تقویت کند. چرا در مورد این تحول استراتژیک سکوت می‌شود؟ به‌منظور سرپوش گذاشتن بر تناقض بین مشی تازه‌ترین دوره — یعنی مبارزه علیه حزب

۱. Giscard

سوسیالیست — و مشیی که طی پنج سال گذشته دنبال می شد: یعنی همکاری تنگاتنگ با حزب سوسیالیست؛ از کاندیداتوری مشترک در سال ۱۹۷۲ تا انتخابات ناحیه‌ای، و پس از آن انتخابات شهرداری در سال ۱۹۷۷.

حقیقت این است که تحول استراتژیک فقط به شکست منتهی شد. چپ صرفاً به آرای «سانتریست‌ها» و خرده‌بورژوازی نیاز داشت، زیرا در صورتی که این لایه‌ها حزب را ترک می‌کردند، تنها حزب سوسیالیست می‌توانست آن‌ها را جلب کند. بنابراین، آرزوی پیروزی چپ و انطباق این آرزو با امتناع از فراهم‌سازی ابزار ضروری نیل به آن غیرممکن بود. رهبری حزب گویی برای افزودن کمدی به این درام، مخصوصاً این امر را به رسمیت شناخت که چنین «ابزاری» با تسلیم همه چیز به حزب سوسیالیست در روز بعد از دور اول ضروری است. رهبری به انتقال آرای حزب سوسیالیست به‌منظور کسب تعداد کامل نماینده نیاز داشت و این پایان کار بود. روز سیزدهم مارس در همان لحظه‌ای که سرانجام «موافقت‌نامه‌ی مفید» امضا شد (صفحه‌ی اول روزنامه‌ی اومانیتیه عنوان درشت «توافق شد!» را چاپ کرد)، بسیاری از رزمندگان حزبی که قبلاً با بی‌میلی آن را باور می‌کردند، به‌ناگاه پی بردند که «اختلافاتی» که در باره‌ی سپتامبر مطرح می‌شد، می‌تواند در رابطه با نیات واقعی رهبران حزب سوسیالیست و کمونیست صرفاً بهانه‌هایی بیش نباشد. بدین ترتیب، در مبارزه‌ی طبقاتی‌ای که راست کاملاً مرجع و حیثیت‌باخته‌ای را در مقابل اراده‌ی هر مقوله‌ی کارگری قرار می‌داد، همه چیز در درون خود چپ، به جای مبارزه علیه راست، حل‌وفصل شد، و رهبری حزب مهم‌ترین هدف را تقویت حزب در برابر تهدید سوسیالیستی دانست.

شادمانی ناشی از وحدت در سال ۱۹۷۲ در کنگره‌ی بیست‌ویکم در هم شکست، زیرا به دنبال این کنگره نتایج انتخابات فرعی اعلام شد، که زنگ خطری بود برای حزب کمونیست. اما تحت تأثیر کنگره‌ی بیست‌ودوم، جو پیشین تا «تحول در ست» همگانی، که کار پایه‌ی حزب سوسیالیست در کنگره‌ی سانت ژوئن ۱۹۷۷ بود، دوباره تثبیت شد. پاسخ رهبری حزب تغییر استراتژیک پنهانی بود. رهبری نه تنها توضیحی برای این دگرگونی ارائه نداد، که حتی آن را «پشت پرده‌ی بیانی ویژه مخفی کرد، صحبت به زبان استراتژی قدیم را ادامه داد، و در عین حال، از زبان جدید به معنی

امتناع از بهر سمیت شناختن تغییر استراتژیک بهره گرفت. این زبان دوگانه اغتشاش غیرقابل باوری در میان رزمندگان حزبی به وجود آورد: آن‌ها واقعاً نمی‌فهمیدند قضیه از چه قرار است و کاملاً از توضیح چنین وضعیتی برای اطرافیان خود عاجز بودند. پس از «تحول درست» همگانی کنگره‌ی نانت، به نظر می‌رسد که رهبری حزب کمونیست به‌طور قطع راه تقویت حزب به هر قیمت را برگزیده است، یعنی تضعیف حزب سوسیالیست به هر قیمت، حتی اگر به قیمت قربانی شدن اتحاد چپ باشد. هر چند چپ باخت، ولی رهبری حزب کمونیست پیروز شد. اما، این پیروزی تا آن حد بود که حزب سوسیالیست در رسیدن به هدف‌های خود ناموفق ماند: همه چیز از جمله پیروزی چپ قربانی «پیروزی» حزب کمونیست بر حزب سوسیالیست شد.

این انتخاب اساسی، مخفی نگه داشته شد. تصور وجود یک رهبری دیگر خوشایند بود، آن‌چنان رهبری که در مقابل ذکاوت مردم ما شهامت، وضوح و حساسیت کافی داشته باشد، رهبری که زبان رک و روراستی داشته باشد تا دلایل «تغییر» خود را در برابر کارگران و رزمندگان حزبی توضیح دهد. در واقع، برای رهبری انجام چنین کاری کاملاً ممکن بود و از این طریق می‌توانست هم از زیر ضربات راست پیروز به در آید، و هم در مقابل تردیدهای حزب سوسیالیست سربلند باشد. بدون تردید، حاصل کار هم متفاوت می‌بود. اما، چرا انتخاب اصلی مخفی نگه داشته شد و، همان‌گونه که دیدیم، به زبان دوگانه‌ی غیرقابل درکی منتهی شد؟ بدون شک به این دلیل که تغییر در خط‌مشی حزبی طبعاً شامل بررسی انتقادی خط‌مشی قدیم است و بدین ترتیب به خطاهای آن جهت‌گیری اشاره دارد. به‌علاوه، زمانی که کتاب خطاها گشوده شود، پایان آن به هیچ‌رو به روشنی آغاز آن نیست. خط جدید هم می‌تواند اشتباه باشد، در ست همان‌طور که در آن زمان روشن نبود که خط‌مشی قدیم اشتباه است: یک خطا می‌تواند همواره خطای دیگری را بپوشاند.

«حزب همیشه درست گام برمی‌دارد»

تردیدی نیست که واکنش رهبری قدیم آشکار شده است. «حزب (= رهبری) همیشه در راه درست گام برداشته است». «همه‌ی رویدادها خط‌مشی ما را تأیید

می کند، خط مشی ما درست است.» «حزب مشی درست را دنبال کرده است.» وقتی افراد جرأت نکنند با این واقعیت که تغییر در استراتژی نام گرفته است، روبه رو شوند، ضعف خود را نشان داده اند. آن ها به جای تلاش برای فهمیدن ماجرا ترجیح می دهند همه چیز را انکار کنند: «ما مشی خود را تغییر نداده ایم ... ما باید گزارش محرمانه را پس از اتمام منتشر می کردیم. انجام ندادن این کار فرصت طلبی محض بود.»

هر خواننده ای نتیجه گیری می کند که این فرصت طلبی بین سال های ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۷، یعنی زمانی که گزارش محرمانه طی آغاز اولین جدل با سوسیالیست ها منتشر شد، بر رهبری غالب بوده است. بنابراین، می بایست اول یک استراتژی وجود داشته باشد، سپس تغییر کرده و پس از آن استراتژی دومی اتخاذ شده باشد. این تغییر استراتژی بود که با یک نطق از رزمندگان حزبی پرده پوشی شد. در واقع، دو شیوه ی بیان وجود داشت: یکی متعلق به استراتژی قدیم و دیگری متعلق به استراتژی جدید. اما این دو در لفافه ی داستانی یک نطق و خطابه، که همچون خود استراتژی حزب «منسجم» است، در هم آمیخته و یکدیگر را پوشاندند. فقط سعی کنید از پس معماهای چنین سخن دوپهلویی، زمانی که از بالا اعلام می شود و شما در پایین قرار دارید، بریابید!

باری، ما حالا پیرامون خطاهای سیاسی و شیوه ی برخورد با آن ها سخن می گوئیم. یکی از روش های برخورد با خطاها (یا بهتر بگوئیم از بین بردن آن ها به شیوه ی اقتدارگرایانه) این است که طبق اصل زیر عمل کنیم: «حزب همیشه درست گام برمی دارد، خط مشی آن همیشه درست است.» این اصل این مزیت را دارد که مسئله ی خطا و اشتباه را قاطعانه منتفی می سازد ولی این اشکال را هم دارد که ماترکی هم به جا می گذارد: مشخصاً رزمندگانی که از صحبت درباره ی اشتباهات کوتاه نمی آیند. آن ها آشکارا اشتباه می کنند (اشتباهی دیگر!) و با وجود این از خود سماجت و پافشاری نشان می دهند. سابقاً این افراد را از حزب اخراج می کردند. امروزه رهبری با این اظهارات خود را از مخلصه خلاص می کند: «همیشه همان افرادند که انتقاد می کنند!» بدین ترتیب، ژرژ مارش می گوید که آن ها (منتقدان) قبلاً نیز مخالف کنگره ی بیست و دوم بودند، امری که در عین اشتباه بودن و وضعیت را وخیم تر می کند، اصل قضیه این است که به این منتقدان انگ «متخلفان معمولی» زده شود و دقیقاً

مواظب آن‌ها باشند. دادن عنوان تحقیرآمیز «روشنفکران پشت‌میزنشین» یا مغزهای شستشوشده برای آن‌ها کافی است. دستگاه حزبی با کمک یک دو جین از کارگرباوران، حلقه‌ی دیگری به دور آن‌ها می‌تند – این‌گونه است که کار راه می‌افتد. اما لنین شیوه‌ی دیگری در برخورد با اشتباه سیاسی داشت: «عدم پذیرش یک اشتباه از ارتکاب آن بدتر است.» در این شیوه‌ی مارکسیستی برخورد با خطاها، اشتباهات زنگ خطری هستند که از عمل ناشی می‌شوند. آن‌ها همیشه ناظر بر نقطه‌ی کور یا شکستی در ساختار فکری یا در ساختار تشکیلات اند. آن‌ها ممکن است بی‌خطر یا جدی باشند. این اشتباهات زمانی جدی هستند که تناقضات حاد حل نشده‌اند، بلکه راه مغشوش خود را پیش می‌برند و عمل سیاسی را با مشکل روبرو می‌سازند. علی‌رغم آن چه رهبری ما انجام می‌دهد، خطا صرفاً چیزی نیست که از بالا به‌منزله‌ی آخرین شگرد («ما کامل نیستیم، خطا ممکن است همیشه از ما سر بزند») جهت شتاب‌بخشیدن به مشغله‌ی روز، پذیرفته شود. طبق مفهوم مارکسیستی، امر واقعاً مهم مخفی کردن اشتباه است: مشخصاً تناقضات ساختاری، که اشتباهات جلوه‌ی بارز آن‌اند. خطا به‌مثابه «رویداد» مشخص، به هر حال سپری می‌شود، اما مادام که با علل آن برخورد و از بین برده نشوند، کماکان پابرجا خواهند ماند.

لنین زمانی که گفت ناتوانی در تجزیه‌وتحلیل یک خطا بدتر از ارتکاب آن است، به همین پابرجایی خطا اشاره داشت. زیرا در مفهوم عمیق این واژه بهر سمیت شناختن تحلیل یک خطا به‌منزله‌ی فراتر رفتن از خود پدیده‌ی جستجوی علل آن و غلبه بر آن‌ها است. از نظر هر رزمنده‌ی مارکسیستی، این علل ریشه در درک ناقص مناسبات طبقاتی، تأثیرات این مناسبات، و یا پدیده‌هایی دارد که در حاشیه‌ی مناسبات طبقاتی قرار دارند (مسئله‌ی مشکل‌آفرین جوانان، زنان، محیط زیست و امثال آن). ضرورت برخورد با خطا با این روش مارکسیستی، امر اصلی مورد علاقه‌ی کمونیست‌ها است. آن‌ها می‌دانند مادام که علل خطا را کاملاً ندانند (چه در جنبش بین‌المللی کمونیستی، چه در جهت و کارکرد حزب خود)، چنین خطاهایی پابرجا می‌مانند: یعنی بدون وقفه خود را به این یا آن شکل بروز می‌دهند. نه، این «همواره همان

اشخاص نیستند» که از اشتباهات انتقاد می‌کنند. اما زمانی که از اشتباهات انتقاد نشود، همان *علل*، همواره همان خطاها و اشتباهات را تولید و بازتولید می‌کنند. تأکید بر این الزامات مارکسیستی ضروری است، زیرا رهبری از پیش خود را آماده کرده است. رهبری از اشتباهات صحبت خواهد کرد و به ابتکار خود، در رابطه با رزمندگان حزبی به نمونه‌هایی از این اشتباهات به‌منظور نشان‌دادن استقلال خود اشاره می‌کند. اما، این اشتباهات همیشه تاکتیکی و موضعی است و هرگز تأثیری بر درستی خط‌مشی حزبی ندارد. آن عده از رزمندگانی که پیشاپیش طرف‌آختر بوده‌اند، خاصه این شیوه‌ی امتیازدادن لفظی را با علاقه دنبال خواهند کرد، شیوه‌ای که که در آن، واژه‌ها چیزی نیستند، مگر باد هوا.

تشکیلات: ماشین سلطه‌جویی

این که افراد باید خط و برنامه‌ی سیاسی حزب را درک کنند و این که آن‌ها باید دریابند درک خط و برنامه‌ی سیاسی حزب و کارکرد حزب، دو خواستی هستند که توأمان از طرف مبارزان مختلف و روشنفکران به همان نسبت کارگران مبارز در کارخانه‌های بزرگ بیان شده است. می‌توانیم با اطمینان فرض کنیم که رزمندگان شریک اسرار سردمداران حزب نبوده‌اند. داستان این قضیه بسیار به عقب برمی‌گردد، زیرا موافقت‌نامه‌ی سال ۱۹۷۲ «در بالا» مورد مذاکره قرار گرفت و امضا شد و اتحاد چپ بیش از آن که مشی اتحاد همگانی باشد همواره صرفاً مشتی اتحاد بین گروه‌بندی‌های سیاسی باقی ماند که هر کدام توسط رهبری خود نظارت می‌شد. افزون بر این، پس از کنگره‌ی بیست‌ودوم، زمانی که مسائل جدی شد، رزمندگان حزب برداشتشان این بود که کنگره به امان خدا گذاشته می‌شود: یعنی همه‌ی وعده و وعیدهای دموکراسی و آزادی قربانی عمل‌گرایی و اقتدارگرایی رهبری می‌شود. در خلال آخرین ماه‌ها این برداشت به نسبتی وحشت‌زا تقویت شد. دیگر هیچ چیز از دامنه به طرف قله نمی‌رفت: همه چیز از بالا صادر می‌شد.

کاهش دست‌کم نوعی ارتباط و روشنایی در پیام‌های دفتر سیاسی یا کمیته‌ی مرکزی و یا در اخطارهای تلویزیونی مارش وجود داشت! ولی نه: آن‌ها بی‌وقفه پیروزی چپ را وعده می‌دادند، حتی با وجود این که شعارها تغییر می‌کردند و کاملاً غیرقابل

درک می‌شدند. مثلاً معنای فریاد پرطمطراق و مسخره‌ی: «ما را یاری کنید!» که درست روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ی *اومانیته* در بیست و سوم سپتامبر چاپ شد، چه بود؟ درخواست کمک زمانی که نمی‌دانیم چه کسی کمک می‌خواهد، چه کسی در فلاکت به سر می‌برد و دقیقاً چه اتفاقی برای چنین شخصی افتاده است، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ شاید رهبری فکر می‌کرد ندای «بسیج‌کننده» سر داده است، اما در پایه‌های حزبی مردم در سکوت به یک‌دیگر نگاه می‌کردند.

تحولات غیرمنتظره

شعارهای اصلی هم یکی پس از دیگری از بالا صادر می‌شد: لحظه‌ی فرود چتر باز فرا رسیده، ولی هنگامی که مبارزان حزبی محموله‌ها را بار کردند باورشان نمی‌شد، نه به چشم خود باور داشتند و نه به ذهن خود: از آن‌ها خواسته شده بود که از اهدافی که به‌خاطرش به مبارزه فرا خوانده شده بودند به سادگی چشم‌پوشی کنند و هدف‌هایی ۱۸۰ درجه متفاوت را به‌جای آن‌ها قرار دهند! بدین ترتیب، اخبار حیرت‌انگیز پیرامون نیروی ضربتی اتمی، تغییر کامل خط‌مشی سیاسی در اروپا، همچنین افزایش دستمزدها از میزان یک به میزان پنج و معرفی نظریه‌ی مربوط به خودمدیریتی به‌طور غیرمنتظره‌ای پخش شد.

مبارزان حزبی که سال‌ها مبارزه کرده بودند، یک‌شبه از طرف رهبری غافلگیر شدند! اگر رهبری فکر کرده است که می‌تواند از زیر بار چنین امری فرار کند، آن هم با افشای این‌که «متخصصان» (یعنی امرای عالی‌رتبه) روی نیروی حمله‌ی اتمی «دو سال تمام کار کرده‌اند»، این فقط بدان خاطر است که کوچکترین تلقی‌ای از دیدگاه مبارزان در خصوص «متخصصان» ندارد، همان‌هایی که سوءاستفاده‌های آن‌ها در حوزه‌ی تقسیم کار و در زمینه‌ی استثمار کاملاً برای آن‌ها مشخص است. اعضای معمولی حزب با تصمیمات حاضر و آماده روبرو شدند: تصمیماتی که با فرمان عالی‌گرفته شده بود. این پرسش‌ها که از پیش ذهن رزمندگان حزبی را به خود مشغول کرده بود، می‌توانست در کنگره‌ی بیست و دوم مورد بحث قرار گیرد. اما این اتفاق روی نداد، بلکه در بالا توسط الطاف دولت، به شیوه‌ای آمرانه، بدون مشورت با بدنه و خارج

از کنگره حل و فصل شد. مبارزان حزبی که ماهیتاً گذشت و اعتماد دارند، می‌توانند خیلی چیزها را فراموش کنند. اما زمانی که با آنها همچون مهره‌های شطرنجی که تنها به سوی شکست هدایت می‌شوند، رفتار می‌کنند، آن هم در جنگی که جسم و جان خود را در گرو آن گذاشته‌اند، آری، در چنین وضعیتی، می‌خواهند از قضایا اطلاع داشته باشند.

گذشته از هر چیز، این رزمندگان اند که بار مبارزه را بر دوش می‌کشند: بار چرخش ۱۸۰ درجه‌ای رهبری، مزد ابهامات مشی حزبی و پشتک‌واروها و این‌رو آن‌رو شدن‌های آن. این رزمندگان حزب‌اند که در کارخانه‌ها، در محلات و روستاها می‌بایست تصمیمات غیرقابل فهمی را توضیح دهند که با همه‌ی آن چه که مردم قبلاً به آن اطمینان داشتند، متفاوت بود. آن‌ها در موقعیتی قرار داشتند که مجبور به دفاع از نیروی ضربتی اتمی، EEC (جامعه‌ی اقتصادی اروپا) و نسبت دستمزد یک بر پنج و امثال آن بودند، علاوه بر این دام‌های دیگری نیز برایشان گسترده می‌شد، مثلاً زمانی که (باز هم با دستور از بالا) «به نفع فقرا» اعلان جنگ داده شد و شعار زیر پشتوانه‌ی آن قرار گرفت: «ثروتمندان را وادار کنید پول بدهند.» اما طبقه‌ی کارگر (و این قضیه در مورد سه میلیون مهاجر و کارگران دیگری که دستمزد رسمی حداقلی دارند، صادق است) به صورت خودبه‌خودی خودش را در وضعیت «فقر و مسکنت» بازنمی‌شناسد، مفهومی که تاریخش به قرن نوزدهم یا حتی پیش‌تر برمی‌گردد و بوی بشردوستی و آرامش از آن به مشام می‌رسد. یکی از پیروزی‌های جنبش کارگری ارتقای سطح آگاهی کارگران به‌حدی بوده است که خودشان را نه به‌مثابه «فقرا»، بلکه دقیقاً به‌مثابه کارگران تولیدی استثمارشده در نظر بگیرند.

آیا رهبری درباره‌ی این پرسش از پیش اندیشیده است: ثروتمندان چه کسانی‌اند؟ شخص برای این که ثروتمند باشد، درآمد یا مقدار ثروتش چه قدر باید باشد؟ این سؤالات مهم‌اند، به‌ویژه که در گذشته (منظور در کنگره‌ی بیست‌ودوم) گفته شده است که به‌غیر از ۶۰۰ هزار فرانسوی، بقیه، چه فقیر و چه غنی، قربانی انحصارات‌اند. چگونه می‌توانید از رزمندگان حزبی انتظار داشته باشید که رابطه‌ی خود را با این سناریوی سرهم‌بندی شده، که بدون تعریف ثروتمندان به‌ناگاه فقرا را در جلو صحنه قرار می‌دهد، دریابند؟ این سناریو بدون این که حقوق‌بگیرانی را که بیش‌ترین اجحاف

نسبت به آن‌ها می‌شود از این ابتکارِ آن‌چنانی واقعاً بترساند، حقوق‌بگیران متوسط را بی‌هدف به وحشت می‌اندازد. رزمندگان حزبی، از فرمول معروف زیر چه باید می‌فهمیدند: «بیست‌وپنج در صد خوب است، بیست‌ویک در صد کافی نیست»؟ قرار بود چه باشد؟ یک شعار: برای چه کسی؟ یک پیش‌گویی؟ یک جور کلاه‌برداری سرپوشیده؟ یا فقط یک رؤیای روزانه؟ هیچ‌کس نمی‌تواند آن را دریابد.

این رزمندگان‌اند که مستقیم با کار مردم کارگر سروکار دارند و واقعاً «نبض آن‌ها» را در دست دارند. نه روی صحنه و در تظاهرات و سیعی که در آن ژرژ مارش می‌تواند پیشاپیش از تأثیری که خواهد گذاشت مطمئن باشد، بلکه در حین کار، در زندگی روزانه، با دیدن مسائل، مشکلات، امیدها و نگرانی‌های آنان. این رزمندگان حزبی هستند که می‌توانند اعتماد عمیق و تکان‌دهنده‌ی آن کارگران را به وجود اتحاد چپ، و نه به برنامه‌ی مشترک بیش از حد مطول و فنی و به طرز خیره‌کننده‌ای سرد آن، تصدیق کنند. این اعتماد ریشه‌ی عمیقی در حافظه‌ی تاریخی‌ای دارد که نه تنها برادری جبهه‌ی خلق، بلکه همه‌ی انقلاب‌های کارگری سرکوب شده، از انقلاب ۱۸۴۸ تا کمون پاریس، را دربر می‌گیرد؛ مبارزات تاریخی بزرگی که پس از جنگ جهانی اول پیش آمد و امیدهای اجتماعی ستרגی که پی‌آمد رنسانس بود.

این بار پس از یک قرن‌ونیم شکست و پیشرفت‌هایی که با درد و رنج همراه بود و آزادی راستین به همراه نداشت، امید وجود داشت و به پیروزی آسان اطمینان حاصل شده بود. آیا مفهوم این امر درک شد: *این امکان و این اطمینان نسبتاً زیاد که برای نخستین بار در تاریخ، سنتی دیرینه شکسته و پیروزی تأمین می‌شد؟ این اعتماد به وحدت به مثابه ضامن پیروزی، علی‌رغم درهم‌شکستن اتحاد چپ، با سماجت و سرسختی، که ریشه در عصیان علیه استثمار و ستم روزانه داشت، حفظ شد. درک میزان شعور تاریخی و پختگی سیاسی لازم برای این اعتماد کار ساده‌ای نیست، اعتمادی که می‌بایست بر گنجی کارگران که در اثر ماهیت خشن درهم‌شکستن اتحاد چپ به وجود آمده بود، فائق آید. البته به نظر می‌رسید کسی نگران تأثیر مخرب و تضعیف‌کننده‌ای نبود که در نهایت امر چنین شکستی می‌توانست در پی داشته باشد.*

همین رزمندگان حزبی بودند که توانستند در یابند که مبارزه با حزب سوسیالیست، هر قدر هم که جای پایش سفت و محکم باشد، دست کم در شکل جاری خود، مگر با سکتاریست‌ها، خوب پیش نمی‌رفت و همه‌ی انسان‌های خوش‌نیت را عمیقاً جریحه‌دار و مأیوس می‌کرد. آن‌ها می‌توانستند تصدیق کنند که وقتی هیاهوی اولیه‌ی حزب فرو نشست، جلسات با هسته‌های حزبی کمتر و کمتر شد و فعالیت حزبی نقصان گرفت. در آخر هم، خطه‌ی کاملاً روی ب‌سیج توده‌ای و «نمایش‌های» بزرگ تلویزیونی ژرژ مارش متمرکز شد. (همه‌ی مردم فرانسه این نمایش‌های بزرگ را تماشا و استعداد ژرژ مارش را تحسین کردند. اما دولت بورژوازی که زرنگ‌تر از آن است که بسیاری فکر می‌کنند، وقتی اولویت را در کانال‌های ملی و منطقه‌ای به ژرژ مارش می‌داد، می‌دانست دارد چه می‌کند.)

چه کسی باور خواهد کرد که همه‌ی این‌ها فقط خزعبلات‌اند؟ روشن است که بین انحصار تلویزیونی ژرژ مارش، شعارهای نازل شده از طرف رهبری که موضع رزمنده‌ی حزب را کاملاً معکوس می‌کرد، حل مسائل توسط «متخصصین» رهبری یا مشاوران و نه مبارزان حزبی یا یک کنگره، برخورد مقتدرانه و در واقع خطادادن به اعضای حزبی از یک سو، و این پنهان‌کاری که هنوز ماهیت و نیت تغییر در استراتژی را احاطه کرده، از سوی دیگر پیوندهای تنگاتنگی وجود دارد.

سنت پنهان‌کاری

رهبری خود را موظف دانست دو راز را افشا کند: گزارش ژرژ مارش به کمیته‌ی مرکزی در ژوئن ۱۹۷۲ که به دنبال امضای برنامه‌ی مشترک ارائه داده شد، و دامنه‌ی امتیازات احتمالی که می‌بایست پس از بیست و دوم سپتامبر به حزب سوسیالیست داده شود (امتیازاتی که در گزارش فیتزمن آشکار شد)^[۲]. رهبری به اعلام این دو راز تن درداد، زیرا می‌خواست به موضع‌گیری‌های خود ظاهراً پیوستگی و تداوم دهد و ثابت کند که استراتژی خود را تغییر نداده است. اما، فقط آن چه را دلش می‌خواست فاش می‌کرد: چیزهای دیگر هنوز سرّی است. با خیال راحت می‌توان شرط‌بندی کرد که رهبری هم‌چنان در مورد مسائل اساسی سکوت خواهد کرد، مگر این که رزمندگان برای تغییر این شیوه‌ها مداخله کنند. البته توضیحات سنتی مشهور را به خاطر نتایج

انتخابات ارائه خواهد داد: بررسی‌های مربوط به الگوهای سیاسی، جمعیت‌شناسی، جایابی جمعیت، جامعه‌شناسی انتخابات و سبک و سنگین‌کردن ماهرانه‌ی سود و زیان ارائه خواهد شد. اما، آیا رهبری از تجزیه‌وتحلیل مصنوعی نتایج انتخابات فراتر رفته و به اصل موضوع خواهد پرداخت: یعنی تحلیل سیاسی از تغییر مشی حزبی و لاپوشسانی‌کردن آن؟ در مورد رهبری که امروزه وجود دارد چنین امری واقعاً غیرقابل تصور است.

سکوت پیرامون مسائل اساسی متأسفانه بخش بنیادی عادات رهبری است که ریشه در کل سنت استالینی باقیمانده در دستگاه حزبی دارد. علی‌رغم نارسایی‌ها و تناقضات موجود در کنگره‌ی بیست‌ودوم، این کنگره امید زیادی به وجود آورد مبنی بر این‌که به این سنت خودکامه پایان داده شود. اما، از شدت مسائل می‌بایست کمی کاسته می‌شد. آزادی بحث حتی قبل از کنگره‌ی بیست‌ودوم، که هیچ اقدامی جهت تغییر اعمال رهبری انجام نداد، در پایه‌ی حزبی به دست آمده بود. دستگاه حزبی قبلاً به این امر — امری که قدمتش به دنیای بورژوازی می‌رسد — دست یافته بود که می‌تواند این لذت را هم برای خود داشته باشد که به رزمندگان حزبی اجازه دهد در هسته‌های خود آزادانه بحث کنند، بدون این‌که مجازات و یا اخراج شوند، چراکه در هر حال چنین بحث‌هایی پی‌آمد عملی‌ای دربر نداشت و به قول زن نجیب‌زاده‌ای در یکی از آثار چامفورت^۱: «آن‌ها از این کار بسیار لذت می‌برند و برای ما هم خرج آن بسیار کم است.» در حقیقت، بحث‌های پنهانی و تصمیم‌گیری‌های مخفی که اهمیت واقعی دارند همیشه در سطوح بالا در سطح منطقه‌ای، یعنی در دفتر سیاسی و دبیرخانه صورت می‌گیرد، یا حتی توسط گروه کوچکی که اساسنامه آن را به رسمیت نشناخته و دبیرخانه را هم دربر نمی‌گیرد، یعنی بخشی از دفتر سیاسی و تعدادی از «متخصصان» کمیته‌ی مرکزی با همکاران آن‌ها. در آن‌جا است که تصمیمات واقعی گرفته می‌شود. دفتر سیاسی سپس آن‌ها را اعلام می‌کند و کمیته‌ی مرکزی تا آخرین نفرش آن را تقویت می‌کند، زیرا آن را در حوزه‌ی حقیقت و قدرت، یا دست‌کم بسیار نزدیک به آن می‌داند، یا بر حقیقت آن باور دارند.

۱. Chamfort

بسیاری از رزمندگان حزبی می‌گویند «قضایا نمی‌تواند این‌طور ادامه یابد» و لازم است از رأس تا بن شیوه‌ی عملکرد واقعی «ما شین» یعنی حزب را تغییر داد. این را نه تنها برای خود و آزادی‌شان به‌مثابه رزمنده (یعنی برای حزب که رزمندگان به آن تعلق دارند)، بلکه برای توده‌ی کارگران فرانسه که نمی‌توانند در مبارزه‌ی طبقاتی بدون حزب کمونیست پیروز شوند، و در عین حال هم نمی‌توانند با این حزب — به شکلی که امروزه هست — به پیروزی دست یابند، می‌گویند. این رزمندگان نمی‌خواهند حزب «حزبی شبیه بقیه‌ی احزاب باشد». آن‌ها خیلی خوب می‌دانند که «احزاب دیگر چه هستند: آن احزاب جرگه‌سالار بورژوا که در آن‌ها سلطه‌ی کامل کاست حرفه‌ای، متخصصان و روشنفکران، که آشکارا با مدیریت دولتی تا سطح بالاتری ارتباط دارند، اعمال می‌شود. این رزمندگان می‌دانند که آن چه نیاز است حزبی انقلابی است که پایه‌اش بر مبارزه‌ی طبقاتی استثنای شونندگان گذاشته شده باشد. آن‌ها بر این باورند که چنین حزبی به رهبری و کارمندان مسئول نیاز دارد. آن‌ها معتقدند که سانترالیسم دموکراتیک می‌بایست حفظ شود، به شرط آن که دگرگونی‌های عمیقی در قوانین آن و از آن مهم‌تر در عملکردش به‌وجود آید، دگرگونی نه‌تنها در حقوق مشروعه‌ی آن، بلکه در آن چه سرنوشت هر حقی را تعیین می‌کند، به‌ویژه زندگی سیاسی و عملکرد حزب را.

اکنون که به قلب مطلب رسیده‌ایم می‌بایست از وسوسه‌ی معینی بر حذر باشیم: حزب. به‌منظور درک نحوه‌ی عملکرد حزب، موظف‌ایم در این‌جا از سازوکار خود حزب پرده برداریم و به تعمیمی از جایگاه مشخص حزب در تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی مردم فرانسه و از آن به جنبش بین‌المللی کمونیستی دست یابیم. در حقیقت، سازوکاری که اکنون خلاصه می‌کنیم بر بستر تاریخ مشخصی قرار دارد: تاریخ شکل‌های مبارزه‌ی طبقاتی بورژوایی و کارگری خاص فرانسه. همین قضیه است که حزب را به صورتی درآورده است که امروزه هست، ویژگی‌های مشخص به آن داده و جایگاه معینی در جامعه‌ی فرانسه برای آن تعیین کرده است. با درنظرگرفتن چنین نکاتی، می‌بایست به سؤال زیر پاسخ داد: حزب چیست؟

مدل حکومت بورژوازی

از واژه‌ی «ما شین» آگاهانه استفاده کرده‌ایم، زیرا اصطلاحی است که مارکس و لنین در رابطه با دولت به کار بردند. در حقیقت، همه می‌توانند حقیقت خیره‌کننده‌ای را مشاهده کنند: گرچه حزب آشکارا دولت در مفهوم راستین کلمه نیست، اما دقیقاً به‌گونه‌ای است که انگار ساختار و نوع عملکرد آن مستقیماً از روی مدل دستگاه دولتی بورژوازی و دستگاه ارتش برداشته شده است.

در این‌جا به جنبه‌ی پارلمانی حزب می‌رسیم. در یک منته‌الیه توده‌ی رزمندگان هستند که می‌توانند در هسته‌ها و شعب خود آزادانه بحث کنند. این «توده‌ی حاکم» است، اما سلطه‌اش در سطح دبیرخانه‌های منطقه‌ای که توسط کارمندان اداره می‌شود، به‌ناگاه پایان می‌گیرد. در این‌جا، در کار وقفه می‌افتد، سپس رهبری بر اعضای معمول حزب پیشی می‌گیرد. این‌جا است که قضایا (برای رهبری) به‌خامت می‌گراید. اگر خواست عمومی بدنه‌ی حزبی در انتخابات تجلی پیدا کند، به‌ارتجاعی‌ترین شکل خواهد بود (برای کنگره انتخابات در سه دور و با اکثریت آراست) و تحت مراقبت دقیق «کمیته‌های منتصب». این کمیته‌ها برای انتخاب کارمندان در اساسنامه به رسمیت شناخته شده‌اند، اما به صورت غیرقانونی به سطح انتخاب نمایندگان کنگره ارتقا پیدا کرده‌اند.

این انتخابات سلسله‌مراتب کارمندان را به‌وجود می‌آورد: اعضای کمیته‌ها و حوزه‌های حزبی، کمیته‌های منطقه‌ای، کمیته‌ی مرکزی و در رأس دفتر سیاسی و دبیرخانه. کمیته‌ی مرکزی که قرار است هیأت حاکم، قانون‌گذاری و اجرایی حزب باشد، توسط هیأت نمایندگان منطقه‌ای گلچین و انتخاب می‌شود. اما در واقعیت امر، این هیأت حاکم کارش تأیید و به‌اجرا درآوردن تصمیمات رهبری است، تا پیشنهاد چیزی نو و جدید. هیچ‌کس تاکنون نشنیده است که کمیته‌ی مرکزی کوچک‌ترین ابتکاری از خود نشان داده باشد. کمیته‌ی مرکزی بیش‌تر هیأت اجرایی رهبری است تا هیأت قانون‌گذاری: نوعی مجمع عمومی کارمندان عالی‌رتبه است که رهبری آن‌ها را برای «پیروی» (یعنی اعمال نظارت دقیق) به سرا سر فرانس می‌فرستد تا دبیران منطقه‌ای را منتصب و مسائل بغرنج را حل‌وفصل کنند. افزون بر این، تکیه‌ی رهبری

نه تنها بر اعضای کمیته، بلکه بر قدرت مهیب و غالباً مخفی کارمندان رنگارنگ است: همان مستخدمین تمام وقت و مشاورین کمیته‌ی مرکزی که هرگز انتخاب نمی‌شوند، بلکه از طرف اعضای حاضر و بر پایه‌ی شایستگی یا وفاداری و تخصص، از هر نوعش، فرا خوانده می‌شوند. این جنبه‌ی نظامی حزب است. اما، تمامی آن چه هم‌اکنون گفتیم کامل نخواهد بود اگر سخنی از اصل پایه‌ای و مطلق رده‌بندی عمودی نکنیم. این رده‌بندی که یادآور شکل‌های سلسله‌مراتب نظامی است، تأثیری دوگانه دارد: از سویی، هر رزمنده‌ی معمولی را قالب محدودی محاصره می‌کند که از هسته‌ها تا شاخه‌ی حزبی و سپس منطقه و کمیته‌ی مرکزی بالا می‌رود. این «حرکت صعودی» تحت سیطره‌ی کارمندان تمام‌وقتی است که همکاری مستخدمان معمولی حزبی را در پرتو تصمیماتی که در رأس اتخاذ می‌شود، از صافی می‌گذرانند. از دیگر سو، مستخدمان معمولی اگر برای شرکت در کنفرانس‌های حوزه‌ای و منطقه‌ای مأموریت نداشته باشند، با رزمندگان هسته‌های دیگر که هر کدام به رده‌ی متفاوتی تعلق دارند، ارتباطی ندارند. هر کوششی جهت «رابطه‌ی افقی» هنوز هم فراکسیونی محسوب می‌شود. فرد ممکن است واقعاً تصور کند در شکل‌بندی نظامی‌ای قرار گرفته است که کارآیی عملی آن نه تنها مستلزم اطاعت سفت و سخت و پنهان‌کاری است، بلکه رده‌بندی سفت و سخت واحدهای نظامی را نیز شامل می‌شود. در این مقایسه تحقیری در کار نیست، بلکه دورانی را به خاطر می‌آورد که حزب مجبور بود به شکل‌های نظامی تشکیلات و امنیت برای دفاع از خود روی آورد (حزب زیرزمینی لنین، خصلت زیرزمینی حزب کمونیست در دوران مقاومت و امثال آن). درست به همان دلیل که شرایط آن زمان اقدامات مربوط به رده‌بندی را ایجاب می‌کرد، شرایط امروزی هم وجود آن را نه تنها برای رزمندگان حزبی، بلکه برای توده‌ها و حتی خود رهبری زائد، ناپهنگام و خنثی‌کننده می‌سازد.

حزب با ترکیب مدل نظامی رده‌بندی با دموکراسی پارلمانی، کاری نمی‌کند جز بازتولید و تحکیم مدل بورژوازی سیاست. حزب از مدل پارلمانی یک امتیاز معروف کسب می‌کند: درست همان‌طور که بورژوازی موفق می‌شود سلطه‌ی سیاسی خود را از طریق «شهروندان» آزاد بازتولید کند، همان‌طور هم رهبری حزب شکل‌های سلطه‌ی خود را از طریق رزمندگان حزبی بازتولید می‌کند. رهبری از مدل نظامی از

جمله این امتیاز نسبتاً مهم را می‌گیرد که می‌تواند شکل انتصاب کارمندان را به‌جای انتخاب آن‌ها قالب کند. ترکیب این شکل نه‌تنها بازتولید سلطه‌ی سیاسی رهبری، بلکه بازتولید خود اعضای رهبری را نیز میسر می‌کند. دامنه‌ی محدود این بازتولید، رهبری را علی‌رغم فاحش بودن خطاها و در مواردی ورشکستگی سیاسی آن، غیرقابل تغییر باقی می‌گذارد (در این‌جا می‌توان مشی «قانونی‌کردن» حزب به هر قیمت را که در پاییز سال ۱۹۴۰ پیش برده شد، یادآوری کرد).^{۳۱} در چنین شرایطی، «بازی» دموکراسی حزبی همانند جامعه‌ی بورژوازی به استحاله و تغییر شکل منتهی می‌شود. اراده‌ی عمومی به قدرت طبقه‌ی حاکمه تغییر شکل پیدا می‌کند، به همان طریق هم اراده‌ی اعضای عادی حزب به قدرت رهبری استحاله پیدا می‌کند.

آیا تاکنون کسی به این حقیقت اندیشیده است که این سازوکارِ بازتولیدِ چهره‌ی دیگری هم دارد، بدین ترتیب که رهبری با همه‌ی اشتباهات و تغییر مواضع ثابت مانده است! اشاره‌ی من به توقف و ضوگیری است: ریزش مداوم رزمندگان حزبی و جایگزینی آن‌ها با «نسل‌های جدید» که مبارزات پنج، ده و بیست سال گذشته را تجربه نکرده‌اند و همراه «نظریه‌ها» شعارها و وعده‌وعیده‌ها به کوره‌ی مبارزه پرتاب شده‌اند و فقط هم طی چند سال «می‌سوزند و نابود می‌شوند»؟ چرا که حتی آمار رسمی کمونیست‌های پیشین بیش از اعضای کنونی حزب است؟ چرا بسیاری از اعضای حاضر دست از فعالیت کشیده‌اند؟ چگونه است که نسل‌های کاملی از رزمندگان که تجربه‌ی جنبش مقاومت فرانسه‌ی آزاد دوگل، جنگ سرد، جنگ ویتنام، الجزیره، سال ۱۹۶۸ و امثال آن را داشته‌اند، در فعالیت حزبی و یا پست‌های بامسئولیت شرکت ندارند؟ حزب، «دستگاه دولتی» در مقیاس کوچک، برای مسئله‌ی معروفی که برشت پس از شورش‌های خونین برلن شرقی ذکر کرد، یعنی این پرسش که «آیا مردم اعتماد به رهبری را از دست داده‌اند؟» راه‌حل پیدا کرده است. این راه‌حل از قرار زیر است: «یک نفر دیگر را انتخاب می‌کند، همین!» رهبری گه‌گاه طبق نیاز بسیج دوره‌ای خود «افراد» جدید را «انتخاب» می‌کند، یعنی اعضای معمولی دیگر یا رزمندگان دیگری را. اما خود رهبر سر جایش باقی می‌ماند.

میثاق وحدت

رهبری حزب به منظور دفاع از ادعای قانونی خود برای بازتولید خویش، اخیراً موضوع اخلاقی پرطمطراق رهبری جمعی را از چننه بیرون کشیده است. این کار رهبری را قادر ساخته است که دیگر دست به تصفیه‌های قدیمی نزند (مثلاً «قضیه‌ای» که مارتی تیلون، لکور، سرورین کازانو^۱ و امثال آن درگیرش بودند).^[۴] رهبری جمعی^۲ با حرارت به‌مثابه برابر نهاد «کیش شخصیت» ارائه می‌شود. اما واقعیت قضیه چیست؟ رهبری جمعی در واقع بر معاهده‌ای که بین اعضا منعقد شده و طبق آن رهبری به‌مثابه هیأتی از اعضا مجزا شده است و اعضا به آن‌ها کمک می‌کنند تا قدرت خود را ابدی کنند، سرپوش می‌گذارد. بدین ترتیب، وحدت رهبری از طریق «همبستگی» قدرت حفظ می‌شود. به زبان ساده، هر چه در دفتر سیاسی و دبیرخانه اتفاق افتد (یا در گروه کوچک رهبری) هرگز برای رزمندگان معلوم نخواهد شد، مگر آن‌که این گروه کوچک آن را بخواهد. به زبان ساده، هرگز تفاوت در فرمول‌بندی، که بین یک رهبر و رهبر دیگر وجود دارد — وضعیتی که مدت‌ها در ایتالیا غیرقابل تصور بود — آشکار نمی‌شود. اختلافات و ناهم‌آهنگی‌ها طبق قانون رازداری مطلق حل و فصل می‌شود و پیشاپیش معلوم است هر فردی که «در یک اقلیت» است، سیاست دیگران را بدون لودادن نظرات مشخصی در ملاءعام پیش می‌برد (ژرژ مار شه هر از گاهی این احساس را ایجاد کرده که گویی مخالف اعتقادهای درونی خود صحبت کرده است).

بدین طریق، پایان مسئولیت عینی و شخصی، پایان تناقضات شناخته شده، و سکوت مشخص رهبری، به‌مثابه تجسم کمال وحدت رهبری ارائه می‌شود. چنین لاف و گزافی پیرامون رهبری جمعی، اعتراف به این امر است که قدرت و حقیقت در دست «معدود انسان‌های در سایه» است که تماشاگران تلویزیونی می‌توانند آن‌ها را ببینند که در پایان روز اول انتخابات آهسته و به شیوه‌ای تمسخرآمیز حرکت می‌کنند: تمسخرآمیز، زیرا آن‌ها می‌دانند که چه اتفاقی خواهد افتاد؛ خاموش، زیرا سکوت^۳ مهربی است که بر عهدنامه‌ی رهبری جمعی زده می‌شود، به این دلیل که کسی که قدرت و دانش را در اختیار دارد، لازم نیست سخن بگوید. سکوت در واقع مانعی است

^۱ . Marty-Tillon, Lecoer, Servin-Casanova

بین انسان‌ها: از یک سو، بین کسانی که با دیگران با سکوت برخورد می‌کنند، چون قدرت و دانش در اختیار آن‌ها است، و از دیگر سو، مانعی است برای کسانی که نه می‌توانند دانش و نه قدرت به‌دست آورند و به سکوت سپرده می‌شوند. این «مردان در سایه» چنان با کارکرد سیاسی خود آمیخته شده‌اند که نگرانی آن‌ها را ندارند که این نمایش توهمزما ممکن است نه فقط گروهی از مردم را بترساند، بلکه کاردانی، عزت‌نفس و حس آزادی کارگران را جریحه‌دار کند. هیچ‌کس جرأت آن را ندارد تصور کند که این «صحنه‌پردازی» فقط یک حادثه باشد: علامت بارزی که هم‌اکنون درجه‌ی عدم حساسیت و بدبینی رهبری را در بازی‌دادن رزمندگان و توده‌ی کارگر برملا می‌کند.

این ماشین تحکم، نظارت و بازی‌دادن رزمندگان حزبی در هیچ‌جا بهتر از آن نوع رزمنده‌ای که حزب به معنی واقعی کلمه به‌مثابه نیروی تأثیرگذار ویژه و بی‌چون‌وچرای خود، تولید می‌کند، نشان داده نشده است. مستخدمی دائمی را در نظر دارم که توسط قانونی آهنین به حزب پرچین شده است و باید در قبال نان روزانه اطاعت بی‌چون‌وچرا کند. مستخدم تمام‌وقت (که غالباً از میان سازمان جوانان یا دانشجویان حزب مستقیماً بسیج می‌شود) نمی‌تواند این وسیله‌ی امرار معاش را از دست بدهد، زیرا یا هرگز کسب و کاری نداشته، یا اگر هم داشته فراموش کرده است و در اغلب موارد حتی با توده‌ها تماس واقعی ندارد، زیرا بیش از حد به کنترل آن‌ها مشغول است. نوشتن «کارگر»، «پست‌چی»، یا «کارگر فلزکار» روی ورقه‌ی رأی زمانی که در حقیقت بیست یا سی سال پیش وضعیت آن با روشنفکر مزدبگیر - روشنفکر با درجه‌ای از مسئولیت — معاوضه شده است، نوعی تسکین (و رموزاز) است. بدین ترتیب، این وضعیت است که غالباً بسیار نگران‌کننده است. در سطوح پایین‌تر، جایی که امتیازات قدرت بالاتر وجود ندارد، چنین وضعیتی تنها با ایجاد نوعی عقلانیت متعالی از بطن عدم عقلانیت حزب، آن هم به هر قیمتی، تجربه و تحمل می‌شود، یعنی مستلزم قرارگرفتن تمام‌وقت در وضعیت مناسبی است که عدم عقلانیت حزب را از نزدیک تماشا کند. اما این کار را در صورتی می‌تواند انجام دهد که سکوت اختیار کند یا خود را در اختیار وضعیت ویژه قرار دهد، بدون این که امیدی داشته باشد. برای مستخدم تمام‌وقت وفادار و مطیع که از روی ضرورت و

فلسفه‌ی هم‌رنگ‌جماعت‌شدن عمل می‌کند -- مگر این که فردی متعصب باشد -- این تمام آزادی‌ای است که وجود دارد و نه هیچ چیز دیگر.

ایدئولوژی: یک کاریکاتور

از آن جا که از اصطلاح «ماشین» و حکومت صحبت کردیم، می‌بایست از ایدئولوژی نیز سخن بگوییم، زیرا باید یک ایدئولوژی وجود داشته باشد تا بتوان با آن وحدت حزب را «قوام بخشید»^۱ (اصطلاح گرامشی).

از یک سو، این ایدئولوژی بر اعتماد تک‌ن‌دهنده‌ی رزمندگان به رهبران خود، به‌مثابه کسانی که تجسم وحدت و اراده‌ی حزب و میراث‌دار سنت انقلابی ملی و بین‌المللی هستند، استوار است و در پشت این اعتماد نیز پیوندی طبقاتی وجود دارد که در میان کارگران در قالب چیزهایی از این دست جلوه گر می‌شود: پایان دادن به انزوا گرمی و برادری، یعنی تجربه‌ی مشترک مبارزه‌ای که کاملاً با استعمار مشترک شان متفاوت است، احساس غرورشان از این که وجود حزب ناشی از پیروزی مبارزه‌ی طبقاتی کارگران است، این آگاهی که این حزب توسط کسانی چون خودشان رهبری می‌شود، اعتمادی که این رهبری طبقاتی ایجاد می‌کند، و امثالهم. اما، شکل مسخ‌شده‌ی این اعتماد نیز وجود دارد: شکلی که از کل تاریخ منتزع می‌شود و پذیرش بی‌چون‌وچرای رزمندگان، یا حتی این انتظار را که رهبری به جای آن‌ها فکر خواهد کرد، شامل می‌شود. این نوع از خودگذشتگی، تنها پی‌آمدی که دارد فرقه‌گرایی کورکورانه است و صرفاً به یک واکنش هم‌منتهی می‌شود: همه‌ی احساس و فداکاری خود را به پای رهبری ریختن و از آن در همه‌ی موارد دفاع کردن — «حزب (یعنی رهبری) همیشه برحق است.» چنین اعضای که کورکورانه اعتماد می‌کنند معمولاً مناسب همه نوع وظایف و مسئولیت‌های بی‌ارج و منزلت‌اند. رهبری بارها از آن‌ها استفاده و به خاطر فرمان‌برداری‌شان از آن‌ها قدردانی می‌کند و در عمل به کوتاه‌بینانه‌ترین شکل محافظه‌کاری دامن می‌زند.

^۱ . cement

از دیگر سو و همراه با آن، رهبری و کارگزاران آن از این اعتماد سوءاستفاده می‌کنند و آن را ماهرانه شکل می‌دهند و صورت‌بندی می‌کنند. وظیفه‌ی این ایدئولوژی عبارت است از همانندسازی وحدت حزبی با رهبری و مشی‌ای که پیش گرفته است. برخلاف آن چه ممکن است تصور شود، در این امر هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد. این خود ایدئولوژی است که با حزب هم‌آوا است و آن را تأیید می‌کند.

اکنون به نقطه‌ی حساسی در توضیح آن چه در حزب اتفاق می‌افتد، رسیده‌ایم. در نظریه و سنت مارکسیستی، نه وحدت حزبی و نه حزب هیچ‌یک به‌خودی‌خود هدف نیستند. حزب تشکیلات موقت مبارزه‌ی طبقاتی است: حزب تنها برای خدمت به این مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارد، وحدت آن فقط برای خدمت به عمل ضروری است. به همین دلیل است که نمی‌توانیم به این ایده قانع باشیم که ایدئولوژی حزب در خدمت «قوم‌بخشیدن» به وحدت آن است: چنین برداشتی چیزی پیرامون ماهیت ایدئولوژی یا کارکرد وحدت به ما نمی‌گوید. اگر حزبی رو به افول گذارد و ایستا شود، وحدتش می‌تواند حتی در چنین حالتی دست‌نخورده باقی بماند. در چنین صورتی، وجودش رسمی و غیرواقعی است و خود با ایدئولوژی پژمرده و فسیل شده‌ای «قوم می‌گیرد». اما اگر حزبی زنده باشد، وحدت آن متناقض خواهد بود؛ [ادرواقع] این حزب به وسیله‌ی یک ایدئولوژی زنده، که در عین متناقض بودن، باز و بارور است، متحد می‌ماند. بسیار خب، چه چیزی به یک حزب زندگی می‌بخشد؟ رابطه‌ی زنده‌ی آن با توده‌ها: مبارزات، نوآوری‌ها و مسائل آنان در مبارزه‌ی طبقاتی که دو وجه دارد یک وجه استثمار خارق‌العاده و دیگری رهایی استثمارشوندگان.

می‌توانیم فوراً متوجه شویم که مسئله‌ی ایدئولوژیک حزب مسئله‌ای به‌ویژه پیچیده است، زیرا نه تنها شامل اعتماد رزمندگان و وحدت (کم‌وبیش رسمی) حزب می‌شود، بلکه همه‌ی مناسبات بین حزب و توده را نیز دربر می‌گیرد. این رابطه شکل دوگانه‌ای دارد: شکل عملکرد سیاسی حزب و شیوه‌ی رهبری و فعالیت آن در سازماندهی و هدایت مبارزه‌ی توده‌ای ... و شکل نظریه‌ی حزبی، که در صورتی که بخواهیم بر تجربه‌ی عمل سیاسی تأمل کنیم و جای آن‌ها را در چشم‌انداز گرایش‌های

متناقض مبارزات طبقاتی تعیین کنیم، اجتناب ناپذیر است. بنابراین، ایدئولوژی حزبی ترکیبی از شرایط و وحدت حزبی و رابطه‌ی آن با توده‌ها و با نظریه است.

دوران شعارهای رسمی

آیا هنوز هم می‌بایست وضعیت اسفبار نظریه‌ی مارکسیستی در حزب فرانسه را یادآور شویم؟ مسئله تنها این نیست که حزب سنت طبقه‌ی کارگر قدیم فرانسه را دارد، سنتی که گوش شنوایی برای نظریه نداشت. بلکه پس از کوشش‌های ارزشمند موریس تورز^۱ در دوران قبل از جنگ، حزب سال‌ها خود را برای تلاش سخت استالینیستی آماده و حتی سهم خود را به عصر شعارهای رسمی ادا کرد. نظریه‌ی مارکسیستی به یک جزم بین‌المللی حکومتی یا به نوعی اثبات‌گرایی تدریجی تبدیل شد و ماتریالیسم دیالکتیک به «علم علوم». نظریه‌ی مارکسیستی که به‌ندرت در حزب حیات داشت، هرگز نتوانسته است از زیر چنین بندگی داوطلبانه‌ای کمر راست کند و در ست همان‌طور که هر آن چه در اتحاد جماهیر شوروی رسماً تولید می‌شود صرفاً در خدمت خفه‌کردن نظریه‌ی مارکسیستی قرار می‌گیرد، همان‌طور هم در فرانسه همه‌ی کسانی که بیست سال است استخدام شده‌اند تا با تولیدات شوروی و بروند، همه کمک کرده‌اند تا آن چه از نظریه‌ی مارکسیستی باقی مانده است، از بین برود. کافی است برنامه‌های مکتب‌های حزبی مطالعه شود: سوای پاره‌های ایده‌های خلاقه که دلیل آن این است که مؤلفین آن شهادت فکرکردن و بررسی مستقل را داشته‌اند، نظریه‌ی مارکسیستی در حزب به صفر رسیده و از میان رفته است.

دلیلی در دست نیست که باور داشته باشیم رهبری از این بابت نگران است. بحران جهانی مارکسیسم همانند بحران اقتصادی سال‌های برنامه‌ی مشترک، این نظریه را از یادها برده و غیرجذاب کرده است. رهبری حتی به شکلی که بحران در فرانسه به خود گرفت یعنی رخت‌برستن نظریه‌ی مارکسیستی از حزب کمونیست فرانسه، بی‌تفاوت است. کنارگذاشتن نظریه‌ی مارکسیستی به یقین بر کوربینی نظریه و بدین ترتیب به کوربینی سیاسی (زیرا جنبه‌ی سیاسی نظریه بسیار بالا است) دلالت دارد. صحت این

^۱ . Maurice Thorez

امر را در سال‌های منتهی به ۱۳ مارس شاهد بودیم. آیا تصور می‌کنید که رهبری این پیوند را برقرار می‌کند؟

رهبری بر این مشکل به‌آسانی چیره خواهد شد، چرا که حزب «نظریه»^۱ مخصوص خود را دارد: «نظریه»^۲ سرمایه‌داری انحصاری دولتی (CME) [۵] که ترجمه‌ی نظریه‌ی شوروی از سرمایه‌داری انحصاری دولتی است و با ملاحظات بوکارایستی^۲ [۶] مربوط به انباشت بیش از حد سرمایه یا تقلیل ارزش سرمایه رنگ و جلا داده شده است. دامنه‌ی (نظری) آن به قدری گسترده است که تحت عنوان کتاب *مبانی اقتصاد سیاسی* چاپ شد و این عنوان واقعاً برازنده‌ای است، به شرط این که پذیرفته شود که این‌ها همان اصولی هستند که مارکس آن‌ها را «نقد» کرده است. احزاب بزرگ برادر همچون حزب کمونیست فرانسه، این اصول را یا کم ارج می‌نهند، یا آشکارا آن را رد می‌کنند. اما مهم نیست، دست‌کم این نظریه‌ی ما است. به این استناد که به سفارش رهبری ما و توسط بخش اقتصادی به «کمیته‌ی مرکزی پیوند خورده»، هرچند این بخش از همه‌ی مخالفان تصفیه شده است. یک نظریه در دست شده است تا دستور صادر کند! خب، چرا که نه؟ آثار معروف موسیقی به همین ترتیب سفارش داده شده‌اند! افزون بر این، همه‌ی آن‌چه در کتاب مبانی آمده غیر جالب نیست، اما به‌طور کلی این اثر قطور به‌ذات نوعی دفاعیه بود که می‌بایست نتیجه‌ای را اثبات کند که پیشاپیش و قبل از نمایش «اقتصادی» آن، در شکل سیاسی وجود داشت. سرمایه‌داری انحصاری دولتی به‌مثابه ضمانت تئوریکِ مدافع خط مشی ضدانحصاری برنامه‌ی مشترک، تدبیر شده بود.

دو نتیجه‌ی این کار تقریباً معروف‌اند: نخست این که، ما به مرحله‌ی جدیدی وارد شده‌ایم، به آستانه‌ی سوسیالیسم، مرحله‌ای که در آن تمرکز انحصاری بر دولت اثر می‌گذارد و همراه با آن «یک سازوکار واحد» به‌وجود می‌آورد.

دوم این که، فرانسه زیر سلطه‌ی «مشتی انحصارطلب» و اعضا و معاونان آن‌ها قرار دارد. نتایج سیاسی منتج از این احکام روشن‌اند:

۱. Capitalisme monopoliste d'État

۲. Boccarian

۱- آستانه‌ی سوسیالیسم و «سازوکار واحد» انحصارات/دولت، مسئله‌ی دولت را تغییر می‌دهند. دولت شکلی به خود می‌گیرد که آن را در وضعیتی قرار می‌دهد که بتواند مستقیماً توسط قدرت مردم مورد استفاده قرار گیرد. در این صورت، دیگر مسئله‌ای به نام «نابودی» دولت در کار نیست و بدین ترتیب در افق^۱ «کنارگذاشتن» دیکتاتوری پرولتاریا ظاهر می‌شود.

۲- اگر دولت کم‌وبیش آماده باشد، نیروهایی که می‌بایست آن را اشغال کنند نیز کم‌وبیش آماده‌اند؛ برای رویارویی با «مشتی انحصارطلب»، کل فرانسه قربانی این انحصارات می‌شود، به‌جز گروهی کوچک (که بعدها به ششصد هزار «بورژوازی بزرگ» گسترش پیدا کرد). کل مردم فرانسه در سرکوب انحصارات نفع عینی دارند.

ایده‌ی منفعت عینی خود اعجاب نظری-سیاسی کم‌اهمیتی است، امری که هولباخ و هلوتیوس^۱ آن اندازه جسور نبودند که درکش کنند، هرچند که در مورد نظریه‌ی منافع تبحر خوبی داشتند. چه چیزی منفعت عینی را از تحقق آن متمایز می‌کند؟ تنها و تنها آگاهی. به‌مثابه مارکسیست‌های عقب‌افتاده، فکر می‌کردیم که چنین تحقیقی می‌تواند به چیزی شبیه مبارزه‌ی طبقاتی بستگی داشته باشد. اما نه، تحقق^۲ تنها به آگاهی بستگی دارد. بسیار خب، آن چه باید انجام داد تنها فعال کردن آن است! از آن جا که از زمان کائوتسکی همه می‌دانند آگاهی/از بیرون داده می‌شود و مطمئناً نه از درون، بنابراین خارج از راه تبلیغ، مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی داده می‌شود: «شما در مبارزه علیه مشت‌ی انحصارطلب که استثمارتان می‌کنند، نوعی منفعت عینی دارید: فقط به این/امر آگاه شوید، در این صورت طبق آن عمل خواهید کرد!» دلیلی در بین نیست که به پیروزی این برنامه شک شود. آیا به قدر قدرتی منفعت عینی و قدر قدرتی ایده‌ها در رابطه با آگاهی شک دارید؟ چه ماتریالیست‌های بی‌نزاکتی هستید!

این تمام آن چیزی نیست که در حزب بر نظریه‌ی مارکسیستی رفته است، زیرا هرکس که از کنارگذاشتن نظریه‌ی مارکسیستی صحبت می‌کند، می‌بایست از

^۱ . d'Holbach and Helvetius

کنار گذاشتن تجزیه و تحلیل انضمامی هم سخن بگوید. این ادعا ممکن است از نظر کسانی که از نظریه‌ی مارکسیستی یک/ایده‌ی/انتزاعی می‌سازند، عجیب و غریب به نظر برسد و دقیقاً به همین علت آن را در مقابل ایده‌ی تحلیل/انضمامی قرار دهند. با این حال، از نظر مارکس و لنین («روح زنده‌ی مارکسیسم تحلیل انضمامی از شرایط انضمامی است») این هر دو یک چیزند. تفاوت تنها در مقیاس کمی است. تمام سنت مارکسیستی مهر و نشان تحلیل انضمامی را بر خود دارد و این خواست با الزامی سیاسی در انطباق است. تحلیل همه‌ی عناصر موجود در مناسبات پیچیده‌ی طبقاتی یا اثرات یک و وضعیت معین، معنی‌اش کشف امر واقعی (که همواره هم شامل اموری غافل‌گیرکننده است و هم «چیزی جدید») و تعیین مسیری است که می‌بایست در پیش گرفت تا بتوان به هدف‌های مبارزه نائل شد.

اما، این عملکرد بی‌نهایت ارزشمند نیز از حزب رخت برده‌سته است. قبل از جنگ موريس تورز شهامت آن را داشت که از مناسبات طبقاتی در فرانسه تحلیلی انضمامی ارائه دهد: از زمان جنگ به این سو، این سنت گام به گام از بین رفته است. در کنگره‌های بیستم، بیست و یکم و بیست و دوم، بحثی از مناسبات طبقاتی در بین نبود. می‌توانیم بفهمیم چرا: رهبری^۵ نظریه‌ی «سرمايه‌داری انحصاری دولتی» خود را داشت و از آن جا که این نظریه را درست می‌دانست، پیشاپیش آن را جانشین تحلیل انضمامی می‌کرد. اگر می‌خواستید این نظریه را «انضمامی» کنید، تنها می‌بایست آن را از بالا در مورد هر جنبنده‌ای به کار می‌بستید. در این مورد نیز حزب سنت قدیمی استالینیستی تغییر جزمی و مبتنی بر حدس و گمان مارکسیسم را احیا کرد: این که حقیقت انضمامی هنگامی حاصل است که نظریه به کار برده شود، بنابراین، نظریه حقیقت حقیقت‌ها است و سرانجام تحلیل انضمامی^۶ امری زائد است، زیرا حقیقتی است ثابت شده. این طرح از حقیقت انضمامی به‌مثابه «کاربدست» حقیقتی متعالی‌تر، در همان انترناسیونال دوم آشفتگی به بار آورده بود. این آشفتگی دوباره در دوره‌ی استالین ظاهر شد و حزب فرانسوی از آن در امان نماند. درک تحلیل انضمامی به‌مثابه پیاده‌کردن نظریه — در صورتی که معکوس نشود — به بن‌بست سیاسی کامل ره

می‌برد، بن‌بستی که از اثرات تولید یک «نظریه» به‌منظور فرمان‌دادن، خطرناک‌تر است.

ضربه‌گیر

تاریخ ملی ما تصویر آموزنده‌ای در اختیارمان گذاشته است: «ضربه‌گیر». چند سال پیش یک دبیر منطقه‌ای از این واژه‌ی حیرت‌انگیز به قصد اشاره به این حقیقت استفاده کرد که آرای حزب در انتخابات میان‌دوره‌ای اضافه نشده است. این مسئله‌ی روز است، به‌ویژه اگر ملاحظه کنیم حزب مدت‌ها است که حول‌وحوش بیست تا بیست‌ویک درصد آرا «نوسان می‌کند»: هرگامی فراتر از این جلوبیش گرفته شده است. این بار حتی هشت درصد کمتر از سطح «ضربه‌گیر» تاریخی خود را هم در نظر گرفته بود. اما، چه کسی این اصطلاح را جدی گرفته و حقایق را تحلیل کرده است؟ چه کسی کوشیده محدودیت‌های واقعی یا دلایل طبقاتی، اقتصادی، اجتماعی و نظری چنین توقفی را واری کند؟ مختصر این‌که، چه کسی از وضعیت طبقاتی—سیاسی حزب فرانسه تحلیل انضمامی ارائه کرده است؟

رهبری پاسخ خود را در «نظریه‌ی سرمایه‌داری انحصاری دولتی یافته بود، و همان‌طور که می‌دانیم در مورد این مسئله کاملاً ساکت مانده است. کافی بود کسی نظریه را به کار ببرد، و پاره‌ای نیز در حقیقت چنین کردند. اما رهبری هرگز مسئله را در چارچوب تحلیل انضمامی مطرح نکرد. چرا که چنین کاری به کشف حقایقی کاملاً ناپسند منتهی می‌شد، دست‌کم به این حقیقت که «ضربه‌گیر» اساساً نه در خرده‌بورژوازی (که بسیاری مایل‌اند تصور کنند)، که در خود طبقه‌ی کارگر نهفته بود. فقط سی‌وسه درصد طبقه‌ی کارگر به حزب رأی دادند: سی درصد به حزب سوسیالیست رأی دادند، بیست درصد به راست‌ها رأی دادند و بقیه به رأی ممتنع یا رد کامل همه‌ی خط‌مشی‌ها (یعنی آنارکو سندیکالیست‌های فرانسوی) پناه بردند. این خود توضیح عملی قضاوت ما است، به‌ویژه هنگامی که پیرامون اظهارنظر آمرانه‌ی ژرژ مارش در سه سال قبل تعمق کنیم، آن‌جا که گفت: «طبقه‌ی کارگر به وحدت سیاسی دست یافته است!» (او به وحدت چپ اشاره می‌کرد). اما، طبقه‌ی کارگر نه تنها به وحدت سیاسی نرسیده، بلکه چنین وحدتی هدفی است که در پیش رو داریم.

باید به خاطر داشته باشیم که طبقه‌ی کارگر همانند دیگر طبقات، دیگر یک واحد نیست: نه کل واحد است، نه همگن و نه به‌گونه‌ی معجزه‌آسایی فارغ از تناقضات درونی. این طبقه به‌یقین همان‌طور که همه‌ی نیروهای مولده استثمار می‌شوند، استثمار می‌شود و این امری است که او را از دهقانان و خرده‌بورژوازی، که آن‌ها نیز استثمار می‌شوند، متمایز می‌سازد. اما، شرایط کار و زندگی او همه جا یکسان نیست، و مقاومتش در برابر سلطه‌ی بورژوازی با تمرکز تولید و پی‌آمدهای مبارزه، متفاوت است. همین امر است که گوناگونی واکنش سیاسی و ماهیت ناهمسان آگاهی طبقاتی را توضیح می‌دهد. اما، رهبری حزب تحلیل انضمامی و نظریه را تحقیر می‌کند. برای رهبری مهم نیست که چنین خصلتی آن را به بن‌بست بکشاند، زیرا هنوز بر او ضاع کنترل دارد. پیشاپیش می‌توانیم مطمئن باشیم که رهبری (صرف‌نظر از جامعه‌شناسی انتخابات و امثال آن) وقتی نتایج انتخابات را «به‌طور کامل بررسی کرد» چه خواهد گفت: رزمندگان و کارگران «آگاهی کافی ندارند». «تلاش کافی نکرده‌ایم که نظرات خود را تفهیم کنیم». از آن‌جا که خط‌مشی حزبی مقدس است و توسط «منافع عینی» مردم فرانسه تعیین شده است، تنها متغیرهای موجود عبارت‌اند از آگاهی و تلاش، این‌طور نیست؟ به هر رو، نه حقیقت انضمامی در میان است و نه تحلیل انضمامی.

چه کسی جرأت دارد بگوید «ضربه‌گیر» با تصویر واقعیت درون‌حزبی که عملکرد رهبری ارائه داده است و تأثیرات آشکار حاصله از آن واقعیت ارتباطی ندارد؟ رهبری ممکن است تصور کند که کنگره‌ی بیست‌ودوم آب حیاتی بود که همه‌ی خاطرات گذشته را زدود. اما، مردم خاطره‌ای دیرپا دارند و سخنان تهدیدآمیز پیرامون ضدکمونیسم دیگر هیچ‌گونه بردی ندارد! ما چه خواهیم چه نخواهیم، خرده‌بورژوازی شهر و روستا به ایدئولوژی عرفانی خود پیرامون مالکیت و آزادی در دنیایی که از آن‌ها محروم‌اند، می‌چسبند و وقتی می‌بینند که کمونیست‌ها از وعده‌و وعیدهای جدید و تازه‌ی خود درباره‌ی مالکیت و آزادی صحبت می‌کنند، مطمئناً اجازه می‌دهند صحبت کنند، ولی به این خاطر دست از اندیشیدن و تعمق بر نمی‌دارند. با حرف زدن وقت‌کشی کنید! خیلی خوب است وارث انقلاب اکتبر بودن و حفظ خاطره‌ی استالین‌گرا. اما

درباره‌ی قتل عام و تبعید دهقانان سرکشی که انگ گولاک خوردند، چه می‌گویید؟
 درباره‌ی سرکوب طبقات متوسط و مجمع‌الجزایر گولاک و سرکوبی که هنوز
 بیست و پنج سال پس از مرگ استالین ادامه دارد، چه می‌گویید؟ زمانی که تنها با
 واژه‌ها تضمین می‌دهید و بلافاصله در عملکردهای درونی حزب عکس آن مشاهده
 می‌شود، در آن صورت روشن است که «ضربه‌گیر» در خود حزب هم هست.

مسئله‌ی اعتماد

در مورد این مسئله باید گفت که رهبری رکوردهای خودش را هم شکسته است.
 رهبری فکر می‌کند مردم آن قدر کودن‌اند که به کسانی که واضح و آشکار درباره‌ی
 دگرگونی، دموکراسی و آزادی صحبت می‌کنند، اعتماد کنند، آن هم در رابطه با
 کشوری که رهبری بر آن حکومت نمی‌کند و هرگز نکرده است. اما، در این شرایط چه
 دلیلی در بین است که مردم اعتماد کنند؟ مطمئناً دلیل آن جمله‌ی معروف ژرژ
 مارش نیست: «کمونیست‌های فرانسوی هرگز لطمه‌ای به آزادی مردم نزده‌اند.» هر
 کس پیش خود خواهد گفت: «کاملاً درست است، کمونیست‌ها هرگز چنین فرصتی
 نداشته‌اند!» به‌جد، چه کسی تصور می‌کند که حافظه‌ی مردم آن قدر ضعیف باشد که
 از یاد برده باشند که رهبری حزب آزادی و حقیقت را تحقیر کرده و افراد را با اتهامات
 حقیر و پستی که انبوه انبوه تولید می‌کرد به لحاظ اخلاقی خردوله کرد؟ همین‌جا در
 خاک فرانسه «محاکات مسکو» برپا شده بود. حکم اعدام در کار نبود، اما می‌توان
 فرد را با بی‌آبرو کردن، با شکنجه‌دادن و با اتهاماتی چون «مأمور پلیس»، «کلاهدار»
 یا «خائن» با مجبور کردن همه‌ی رفقای قدیمی به محکوم‌کردنش و دوری‌جستن از او
 و بهتان و افترا، کشت. این‌ها همه در فرانسه بین سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۵ اتفاق
 افتاد. حزب کمونیست در قدرت نبود و «به آزادی‌های مردم هم لطمه نزد». تردیدی
 نیست که حزب اقدامی در یادآوری آن اعمال نفرت‌انگیز و یا اظهار تأسف نسبت به
 آن که تنها رهبری مسئول آن بود، انجام نمی‌دهد.

این امر را می‌توان درک کرد که رهبری نمی‌بایست نسبت به تحلیل انضمامی^۵
 جانبدارانه برخورد کند، زیرا این تحلیل‌ها در عین سخت‌گیر و دقیق و مثمر‌ثمر بودن،
 بر کسی نمی‌بخشد و از آن‌جا که نظریه را به بازی می‌گیرند، می‌توان فهمید که

رهبری نیز نباید طرفدار نظریه باشد. نظریه زمانی که زنده باشد، سخت‌گیر و دقیق است و ثمر می‌دهد. اما نظریه هم بر کسی نمی‌بخشد.

مجبوریم همه‌ی این مسائل را به‌منظور داشتن دیدگاهی پیرامون نظریه‌ی حزبی بررسی کنیم. این ایدئولوژی که ریشه در اعتماد رزمندگان حزبی و استثمار آن‌ها توسط رهبری داشت و بر «نظریه»‌ی مستبدانه و ساخته و پرداخته‌ای مبتنی بود که در خدمت خط‌مشی سیاسی از پیش بنیان‌گذاشته شده قرار داشت و نظریه‌ی واقعی و تحلیل انضمامی از وضعیت انضمامی را تحقیر می‌کرد، در عمل به کارکرد کاریکاتورگونه‌ی زیرتقلیل پیدا کرد: به «استحکام» وحدت حزبی به هر قیمت حول رهبری که نه تنها قدرت را در دست داشت تا فرمان صادر کند، بلکه قدرت داشت حقیقت را طبق «خطی» که تنها توسط خودش تعیین شده بود، سفارش دهد.

بدین ترتیب، ایدئولوژی، «نظریه» و تحلیل به سطح ابزار بازی دادن رزمندگان حزبی — برای متقاعد کردن آن‌ها که «آزادانه» خط‌مشی‌ای را دنبال کنند که بیرون از اختیار آن‌ها تعیین شده است — تقلیل پیدا می‌کند. واقع‌بینی این شیوه با آن‌چه در سنت مارکسیستی بالاترین ارزش را دارد، در تعارض است: این ضرورت ثمربخش که نظریه و تحلیل زنده می‌بایست ایدئولوژی رزمندگان حزبی را به منشأ چشم‌اندازهای مبارزه‌ای که درگیر آن‌اند برسانند. آن‌چه در تحلیل نهایی در پشت همه‌ی این مسائل مربوط به نظریه، تحلیل و ایدئولوژی در خطر است، عبارت است از رابطه‌ی حزب با توده‌ها، آن‌طور که در عملکرد سیاسی آن بیان شده است.

راه‌حل: دژ را رها کنید

آن‌چه لازم است کمی بیداری تاریخی است تا بتوان درک کرد که شکل‌های عملی سیاسی به اندازه‌ی شمار طبقاتی که در قدرت‌اند و یا برای رسیدن به قدرت مبارزه می‌کنند، متنوع‌اند. هر یک از این شیوه‌ها طبق عملکردی که به بهترین وجه با الزامات مبارزه و منافع آن در انطباق است، فرمان می‌رانند و مبارزه می‌کنند. بدین ترتیب، با استفاده از تاریخ و نظریه‌پردازان بورژوازی می‌توان گفت که عمل سیاسی ویژه‌ی بورژوازی عبارت است از جلب دیگران برای تضمین سلطه‌ی خویش. این

حکمی است که در مورد ماکیاولی -- با وجودی که گرامشی متوجه آن نشده بود -- صادق است و همین طور هم در مورد همه‌ی انقلابات بورژوازی متعاقب آن، چه این انقلابات ماهیت فعال داشت یا «غیرفعال». بورژوازی می‌داندست چگونه انقلاب خود را توسط متحدان خود با کسانی که خود آن‌ها را استثمار می‌کرد یعنی مردم عامی، روستاییان و کارگران به ثمر برساند. بورژوازی همیشه می‌داندست چگونه نیروی اینان را بشکند، آن‌ها را به حال خود رها کند و سپس در بزنگاه قدرت منتظر آن‌ها باشد، آماده باشد آن‌ها را در خون غرق کند یا با آرامش آن‌ها را تحقیر کند، و بدین ترتیب ثمره‌ی پیروزی خود و شکست آن‌ها را از آن خود سازد.

در مقابل عمل سیاسی بورژوازی، سنت مارکسیستی همیشه از این برهان‌ها دفاع کرده است که پرولتاریا می‌بایست «به دست خویش خود را آزاد سازد». پرولتاریا نمی‌تواند روی طبقه یا آزادکننده‌ای جز خود حساب کند، فقط می‌تواند به قدرت تشکیلات خود متکی باشد. راه چاره‌ی دیگری ندارد و توده‌ی استثمارشونده‌ای نیز در اختیار ندارد که آن را بازی دهد. افزون بر این، از آن جا که پرولتاریا مجبور است اتحادهای بادوام به‌وجود آورد، نمی‌تواند با متحدان به‌مثابه دیگران برخورد کند، یعنی به‌مثابه نیروهایی که در اختیار دارد و می‌تواند هر طور که مناسب دانست بر آن‌ها سلطه‌ی خویش را اعمال کند، بلکه می‌بایست با آن‌ها به‌مثابه برابری واقعی که بایست به شخصیت تاریخی آن‌ها احترام گذاشته شود، برخورد کند. با این حال، از خطر جدی بالفعلی که ممکن است به دام‌چاله‌ی نظری عملکرد سیاسی بورژوازی بیافتد، آگاه است: این که یا باید به همکاری طبقاتی تسلیم شود و عملاً خود را در خدمت بورژوازی قرار دهد (یعنی در خدمت سوسیال‌دموکراسی) یا تحت تأثیر این توهم که مستقل باقی می‌ماند در درون خود عمل سیاسی بورژوازی را بازتولید کند. البته این دو شکل کار می‌توانند به‌موازات یکدیگر پیش روند.

منظور از بازتولید عمل سیاسی بورژوازی در درون پرولتاریا چیست؟ منظور این است که با رزمندگان حزبی و توده به‌مثابه دیگران برخورد شود، دیگرانی که رهبری خط‌مشی خود را به خالص‌ترین شیوه‌ی بورژوازی، به کمک آن‌ها پیش می‌برد. این همه‌ی آن چیزی است که لازم است تا سازوکار درونی حزب میدان «عمل آزاد» داشته باشد و خودبه‌خود رهبری را از رزمندگان و حزب را از توده‌ها جدا کند. رهبری

سپس از این جدایی برای شیوه‌ی سیاست خود استفاده می‌کند: عملکرد سیاسی آن تا آن جا که در خدمت جداکردن رهبری از رزمندگان حزبی و حزب از توده‌ها قرار می‌گیرد، میل به بازتولید عمل سیاسی بورژوازی دارد.

همه چیز از بالا

با نظرداشت نکات بالا بود که ملاحظات مکرر خود پیرامون محتوا و «تحقق» مشی، خط و برنامه‌ی سال ۱۹۷۲ را ارائه دادیم. همه چیز از بالا انجام می‌شد و هیچ تلاشی نمی‌شد تا شکاف بین اعضا پر شود و به همین دلیل مشخص هم توجهی به خود توده‌ها نمی‌شد. البته، همانند عملکرد بوژوازی، بازی دادن رزمندگان و توده‌ها با مانورهای پرسروصدای رهبری با تحقیر نظریه و تحلیل انضمامی پیش می‌رود و بدین ترتیب به موازات مخالفان آن‌ها: اقتدارمداری و نگرشی مصلحت‌گرایانه به حقیقت (حقیقت چیزی است که به عمل درآید). هرچه از سال ۱۹۷۲ و به‌ویژه از سپتامبر ۱۹۷۷ به این سو، اتفاق افتاده است همگی جز تأیید نهادی کلاسیک چیز دیگری نبوده است: وقتی یک حزب کارگری تمایل پیدا می‌کند اصول استقلال طبقاتی خود را از عمل سیاسی خود کنار بگذارد، خودبه‌خود و ضرورتاً به بازتولید عمل سیاسی بورژوازی در درون خود تمایل پیدا می‌کند. نتایج آن را می‌دانیم: «ضربه‌گیر»ی ناچیز با اهمیت عددی مسخره. اما کل یک دنیا بر یک یا دو درصد آرای متمرکز شد که چپ نتوانست به دست آورد!

این واقعیت را چگونه تفسیر کنیم که نظریه در انطباق با سنت استالینی، «دارایی» رهبری حزبی است (هرکس که مخالف باشد بی‌درنگ به بهایی که می‌بایست بپردازد پی خواهد برد) و این که این «دارایی» در نظریه و حقیقت بر «دارایی‌های» دیگر سرپوش می‌گذارد: یعنی خود رزمندگان و توده‌ها. این واقعیتی است که نه در رابطه با فرد، بلکه در رابطه با یک سیستم می‌بایست درک شود. شیوه‌ی افراد تغییر می‌کند: استالینیسم رهبران ما «بشردو ستانه» شده و ممکن است در مواردی حتی «آشکار» باشد. اما، این آن چیزی نیست که اهمیت دارد. نکته‌ی حائز اهمیت آن است که تمام این گرایش حزب به عمل سیاسی بورژوازی، نتیجه‌ی سیستمی است

که خودبه‌خود عمل می‌کند، یعنی مستقل از افرادی که جایگاه خود را در آن می‌یابند. این سیستم افراد را مجبور می‌کند آن چیزی بشوند که هستند: شرکت‌کنندگان در سیستم و شرکت‌کنندگان اسیر سیستم. وقتی گفته می‌شود حزب از طریق اقتدار و از بالا عمل می‌کند، این اقتدار را نباید نوعی علاقه‌ی شخصی دانست که در یک رهبر مشخص باید سراغ گرفت. این اقتدار در دستگاه ماشین حزبی است که با مخفی کردن فعالیت‌ها و پی‌آمدهای اقتدارمدارانه در هر سطح از «مسئولیت»، خودبه‌خود پنهان‌کاری، سوءظن، بی‌اعتمادی و فریبکاری تولید می‌کند.

افزون بر این و بالاخره می‌بایست به پشت صحنه‌ی این ماشین دستگاه حزبی و به شکافی که بین رهبران و رزمندگان و بین حزب و توده‌ها تحمیل شد، نظر افکنیم. بنابراین، نمی‌توانیم فقط به حزب یا حتی به ویژگی‌های عمل سیاسی آن برخورد کنیم. می‌بایست پیرامون رابطه‌ی سیاسی حزب با توده‌های وسیع و بدین ترتیب با خط و برنامه‌ی سیاسی آن سخن بگوییم. می‌بایست مسئله‌ای را مورد بحث و بررسی قرار دهیم که در رابطه با این خط و برنامه‌ی سیاسی تعیین‌کننده است، یعنی مسئله‌ی اتحاد را.

حزب و خط و برنامه‌ی آن در یاری‌رساندن به طبقه‌ی کارگر به‌منظور سازماندهی خود به‌مثابه یک طبقه با آن چه به همان نتیجه می‌رسد یعنی سازماندهی مبارزه‌ی طبقاتی، اموری ناگزیرند. اما در ست همان‌طور که حزب را نباید به‌خاطر حزب به‌وجود آورد، همان‌گونه هم طبقه‌ی کارگر را نباید به‌خاطر طبقه‌ی کارگر سازمان داد، در چنین صورتی منزوی خواهد شد. طبقه‌ی کارگر به معنی دقیق کلمه در میان توده‌های استثمارشونده و تحت ستمی زندگی می‌کند که بخشی از توانایی آن در سازمان‌دادن خود و نشان‌دادن راه به همه‌ی استثمارشوندگان است. سنت مارکسیستی اقدام گسترده‌ی توده‌ای را نیروی تعیین‌کننده می‌داند و عمل طبقه‌ی کارگر می‌بایست به‌مثابه یکی از کارکردهای این تعیین‌کنندگی فهمیده شود. ابتکارات تاریخی با امکانات انقلابی از توده‌های وسیع برمی‌آید. اختراع کمون، اشغال کارخانه‌ها در سال ۱۹۳۶، فتح کمیته‌های رهایی‌بخش در دوره‌ی بین ۵-۱۹۴۴ توسط توده‌ها، شگفتی عظیم ماه می ۱۹۶۸ و امثال آن. یک حزب را اساساً بر بنیاد توانایی آن در توجه به نیازها و ابتکارات توده‌های مردم باید داوری کرد.

حزب کمونیست زمانی می‌دانست در مورد مسئله‌ی تعیین‌کننده‌ی رابطه‌ی نزدیک با توده‌ها چگونه موضع‌گیری کند. این در واقع یکی از گرایش‌های ویژه‌ی تاریخ آن است. اما گرایش متضادی هم هست که مدام تقویت می‌شود: گرایشی که مشخصاً به فکر رد هر چیزی می‌افتد که از طرف دستگاه حزبی کنترل نشده باشد، یعنی رد شکل‌های جدیدی که ممکن است امور مطمئن و نظم مستقر را بر هم زند. بدین ترتیب، در ماه می سال ۱۹۶۸ حزب رابطه‌ی خود را با دانشجویان و توده‌های خرده‌بورژوا قطع کرد، زیرا کنترلی بر آن‌ها نداشت! این وحشت‌گریزی از هر آن‌چه در کنترل نظریه یا دستگاه آن نیست، این نتیجه‌ی عمومی را داشته است که هر زمان حزب وارد صحنه‌ی عمل می‌شود، همیشه چند گام عقب است. حتی در این صورت نیز پیشاپیش حقیقت مربوط به آن‌چه اتفاق خواهد افتاد را در چنجه دارد، در صورتی که نخستین وظیفه‌ی حزب می‌بایست این باشد که به ندای توده‌ها گوش فرا دهد. مارکس گفت: «آگاهی همواره از عمل عقب است.» بدین ترتیب، حزب این اصل را با خونسردی به کار می‌گیرد و به طنز آن شک نمی‌کند: مطمئن است که آگاه است، زیرا عقب‌مانده است.

روشن است که اگر حزبی از طریق روابط زنده، دقیق و آشکار با توده‌ها مرتبط باشد، خط و برنامه‌اش می‌تواند در عین درست بودن، گسترده و انعطاف‌پذیر باشد، و اگر برعکس، چنین روابطی بر مبنای عدم اعتماد، ناشنوایی و عقب‌ماندگی باشد، در آن صورت خط و برنامه اقتدارمدارانه و محدود است، حتی در صورتی که به‌گونه‌ی انتزاعی درست هم باشد. می‌توان قضاوت کرد و دید در خصوص مسئله‌ی اساسی هر خط و برنامه‌ی انقلابی، یعنی مسئله‌ی اتحاد، وضعیت چگونه است. از زمان چاپ *مانیفست کمونیست* در سال ۱۸۴۸، کل سنت مارکسیستی از نیاز به وحدت دفاع کرده است. طبقه‌ی کارگر در صورت تنها بودن نمی‌تواند پیروز شود: در چنان صورتی، مبارزه‌ی آن «تک‌خوانی مراسم تدفین است» (مارکس).

دو نوع اتحاد

اتحاد داریم تا اتحاد. در این خصوص دو برداشت محدود در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرند. هر دو نوع اتحاد در رابطه با قرارومداری بین سازمان‌های سیاسی که رأی‌دهندگان خود را «دارند»، فهمیده می‌شود: یا در غیر این صورت در رابطه با مبارزه‌ای درک می‌شود که بخش متشکل طبقه‌ی کارگر پیش می‌برد تا بتواند دامنه‌ی نفوذ خود را گسترش دهد. در مورد اول مسئله‌ای که مطرح است عبارت است از کاربرد مفهومی حقوقی و انتخاباتی: این قرارومداری بود که «در بالا» به ابتکار اتحاد چپ صورت گرفت. اما در مورد دوم، از مفهومی صحبت می‌کنیم که در عین حال که به کثرت‌گرایی احترام می‌گذارد و شاید هم «در بالا» مشتمل بر قرارومداری حقوقی نیز می‌شود، حزب را مستقیم در مبارزات توده‌ها درگیر می‌سازد تا دامنه‌ی حامیان خود را بسط دهد و موقعیت‌های بهتری را به‌ویژه در میان طبقه‌ی کارگر و خرده‌بورژوازی کسب کند. مختصر این‌که، در چنین حالتی مسئله‌ی اولویت‌دادن مطرح می‌شود: یا اولویت به قرارومدار یا به مبارزه.

رهبری بی‌تردید اعلام کرد که «این اتحاد یک مبارزه است». اما به‌سختی می‌توان دریافت که محتوای این شعار رسماً درست، در صورتی که رهبری با ایجاد کمیته‌های مردمی (برعکس موضعی که در سال ۱۹۳۴-۶ در چشم‌انداز جبهه‌ی مردمی اتخاذ کرد) مخالفت می‌کرد، چه می‌توانست باشد. در حقیقت، رهبری مبارزه در درون توده‌ها را — که با اتحاد پایه‌ای واقعی تحقق یابد — با مبارزه بین سازمان‌ها به بهانه‌ی وفادارماندن به برنامه‌ی مشترک جایگزین کرد. بدین ترتیب، توازن است انتخابات‌مداری و وحدت‌طلبانه («اپورتونیسیم راست») را با انتخابات‌مداری حزبی، که می‌کوشید سلطه‌ی یک حزب بر دیگری را به‌مثابه سروری واقعی یا «نفوذ هدایت‌گر» طبقه‌ی کارگر در جنبش مردمی جا بزند، جایگزین کند. اما این نیز — بیش از پیش — انتخابات‌مداری بود و در نتیجه اپورتونیسیم راست. رهبری از این هم فراتر رفت و درخواست‌هایی از توده‌ها داشت که از دراماتیزه کردن ماه سپتامبر (اظهاراتی چون «همه چیز به شما بستگی دارد»، که ژرژ مارش در جشن اومانیته گفت) تا فرمول‌بندی گیج‌کننده‌ی «دو انتخابات نخستین را به «عرض حال ملی» سترگی،

به‌منظور دست‌یابی به برنامه‌ی مشترک مدرن و پی‌شرفته و حمایت از کمونیست‌ها تبدیل کنید!»، دامنه داشت.

از سال ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۷ برای تشویق و کمک به ابتکارات پایه‌ی حزبی یا شکل‌های وحدت بین کارگران یدی و فکری هیچ کاری نشده است. افزون بر این، هر نوع پیشنهادی از طرف کمیته‌ی مردمی با توسل به خطر «فریب و بازی‌دادن» رد می‌شد. رهبری پس از آن‌که سال‌های متمادی جلوی خلاقیت توده‌ها را گرفت، دست‌آخر، خود از خلاقیت آنان بهره جست و به‌منظور اجتناب از «فریب و بازی‌خوردن» صاف و ساده کارش با بازی و فریب توده‌ها پایان گرفت. فقط تصورش را بکنید: انتظار می‌رفت که توده‌ها به خواست رهبری با بسیج ناگهانی نیرو و تبدیل رأی محلی خود به «عرض‌حال» حمایت از «مبارزه‌ای» که حزب در اتحاد چپ پیش می‌برد، پاسخ گویند! در اینجا است که می‌توانیم ببینیم بر سر مفهوم اتحادی که از طریق قرارداد رهبری گزینش می‌شود، آن هم زمانی که در آخرین لحظات کوشش یأس‌آلودی می‌شود تا نتایج به‌دست‌آمده را با واردکردن مبارزه به قرارداد حفظ کنند، چه پیش می‌آید. از کارگران دفاع می‌شود و حتی از بسیج توده‌ها نیز صحبت می‌شود. اما، توسل به بسیج توده‌ها زمانی که در دور قبل با دقت از مبارزه کنار گذاشته شده بودند، فقط به آشفتگی می‌افزاید. با این حال، خط‌مشی اتحاد می‌توانست کاملاً خط‌مشی مبارزه‌ی توده‌ای باشد: خط‌مشی اتحاد توده‌ای^۵ قراردادی را که «در بالا» امضا شده بود با مبارزه‌ی متحد پایه‌ی حزبی ترکیب می‌کرد و بدین ترتیب حزب می‌توانست نفوذ خود را از سطح یک «ضربه‌گیر» فراتر برد. در آن صورت، مبارزه مستقیماً در قرارداد وارد می‌شد و اولویت به مبارزه‌ی متحد توده‌ای اعطا می‌شد. در آن شرایط، به توده‌ها که دیگر اشیایی نبودند که عمل بورژوازی آن‌ها را بازی دهد، اعتماد می‌شد و آن‌ها هر نوع مانور و بازی‌دادن را خنثی می‌کردند، و شرایط جهت خط‌ومشی اتحاد توده‌ای طبقه‌ی کارگر و مردم فراهم می‌شد.

بی‌اعتمادی به توده‌ها

بی‌اعتمادی ریشه‌دار، کهنه و عمیق رهبری به توده‌ها مانع آن شد که حزب دست به گزینشی‌ری‌بخش زند. در عوض، رهبری به سیاست قرارداد و پیمان رو آورد که در آن اتحاد «از بالا» اداره می‌شد. در واقعیت امر، حزب نخواست‌ه بود شعار «اتحاد توده‌ای» را که از دل تظاهرات عظیم کارگری سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ برآمد، حمل کند. آیا این ناشی از خطری بود که نام بیم از ماجراجویی به خود گرفته بود؟ یا این که در تحلیل نهایی، روزمره‌گرایی بارز و آشکار بود؟ شنیدن استدلال‌های رهبری جالب است. ولی در هر حال رهبری خود را کنار کشید و حزب را همراه خود به دژ حمایتی و عادات قدیم هدایت کرد. چپ شکست خورد، اما رنگ آسمان هر چه باشد، دژ محکم‌تر از پیش سر جای خود مانده است.

همه‌ی آن چه گفته شده را بایستی با منظر حزب از خارج تکمیل کرد و توضیح داد. زیرا حزب نه تنها در دست‌تگاه خود، عملکرد خود، برداشت‌های خود و خط و برنامه‌ی خود، بلکه در جهان بیرونی، در وضعیت مشخص فرانسه، نیز حیات دارد. باید گفت که در این جا وضعیت کاملاً ویژه‌ای هم دارد. بایستی گفته شود که حزب به دلیل بی‌اعتمادی به توده‌ها و در خود فرورفتن در جامعه‌ی فرانسه وجودش بیش از آن که همچون «ماهی در آب» باشد، همچون پادگانی است در یک دژ. البته یک دژ مقاومت می‌کند و دوام می‌آورد و در واقع نیز برای این کار ساخته شده است و مسلم است که حزب هم نیاز به تداوم دارد. اما، اگر قرار است تداوم یک دژ در میان باشد، بهتر است به جای مارکس آثار و بن^۱ خوانده شود. ماکیاولی گفت که کسی که دژ بنا می‌کند و در آن پناه می‌گیرد خود را زندانی دیوارهای آن می‌کند: او نه تنها جنگ، که سیاست را نیز از دست می‌دهد.

وجود دژ ممکن است در سال‌های نخستین انترناسیونال سوم موضوعیت داشته باشد. در هر حال، بررسی این نکته ارزش دارد. ولی امروزه حزب نباید با آن به‌مثابه پناهگاه، بلکه به‌مثابه پایگاه عملیاتی برخورد کند. در حقیقت، این آن کاری بود که حزب در سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۶ زمانی که سیاست خود را بر دوش توده‌های در حرکت

^۱ . Vauban

بنا نهاد، انجام داد («ما دژ را نداریم، اما در زیر توده‌ها را داریم!» موریس تورز). همین امر نیز در دوره‌ی مقاومت صادق بود. برای انقلابیون، دژ دلیل وجودی ندارد مگر آن‌که آن‌ها از درون آن خارج شوند تا نیروی خود را در میان توده‌ها مستقر سازند. باید با واقعیات مستقیم روبرو شد: شکست مارس سال ۱۹۷۸ شکست یک خط‌مشی و عمل سیاسی است که با عمل‌کرد دژگونه‌ی حزب و امتناع آن از بیرون‌رفتن و «خود را» در توده‌ها «منحل کردن» (یعنی خود را دوباره بازیافتن) یکسان است.

گفتن این‌که حزب در جامعه‌ی فرانسه به صورت یک دژ ظاهر می‌شود، بدون شکست عجیب می‌نماید، زیرا در واقع قضیه بر سر عقب‌نشینی است: عقب‌نشینی به میان یک سوم طبقه‌ی کارگر، عقب‌نشینی احتیاط‌آمیز از جلوی توده‌ها و عقب‌نشینی در مقابل رویدادهایی که به مرحله‌ی نوعی عقب‌ماندگی مداوم تبدیل شده است. با همه‌ی این احوال، رهبری راهی جستجو می‌کند تا از ضرورت^۱ فضیلت بسازد، آن هم با معرفی چنین عقب‌نشینی ناخواسته‌ای به‌مثابه قدرت، دوراندیشی و حتی آینده‌نگری سیاسی! آینده‌نگری عجیب و غریبی است که خود را نسبت به مفهوم عینی این عقب‌نشینی نابینا نشان می‌دهد، یعنی این حقیقت که این عقب‌نشینی تنها به انزوای حزب از جامعه‌ی فرانسه ره می‌برد و آشکار است که افزایش تعداد اعضا برای از بین بردن چنین انزوایی نمی‌تواند کافی باشد. اما، وقتی کسی به این انزوا اشاره می‌کند که می‌بایست بیش‌ترین نگرانی را برای حزب داشته باشد، رهبری فوراً تقصیر را به گردن بورژوازی و ضدکمونیسم شدید و غلیظ آن می‌گذارد.

درست است که مسئله‌ی حزب و تحول آن می‌بایست مشغله‌ی اصلی اعضا باشد، اما اگر قرار است حزب تغییر کند آیا نمی‌بایست «حزبی شود شبیه سایر احزاب»؟ اگر حزبی شبیه سایر احزاب نشود چگونه می‌خواهد تحول پیدا کند؟ این مسئله دقیقاً به مسئله‌ی پایان دادن به انزوای حزب و به زبان استعاره‌ی ما به ترک دژ اشاره دارد. در این‌جا، خطر فرصت‌طلبانه‌ی بزرگی حزب را تهدید می‌کند، زیرا دو راه برای «ترک دژ» وجود دارد: راه نخست ساکت‌ماندن، از بین بردن سنت انقلابی و تغییر حزب از حزب عقب‌نشینی، یعنی آن‌چه امروزه هست، به حزب رسماً لیبرالی «شبیه احزاب

۱. Maurice Thorez

دیگر»؛ یا راه دوم، یعنی کنار گذاشتن عقب‌نشینی دژگونه، درگیر کردن قاطعانه‌ی حزب در جنبش توده‌ای، گسترش حوزه‌ی نفوذ آن از طریق مبارزه، یافتن دلایل تحول حزب در مبارزه‌ای که جهت‌گیری توده‌ای دارد و بدین ترتیب حیات‌بخشیدن به آن، حیاتی که از توده‌ها نیرو می‌گیرد. افزون بر این، در این خصوص، بحثی از «حزبی شبیه سایر احزاب» که قوانین درونی خود را از احزاب بورژوایی گرفته است نمی‌تواند در میان باشد. حزب مجبور است این قوانین را بر پایه‌ی عمل توده‌ای خود و تحلیل‌ها و تجارب رزمندگان، در عین حفظ آنچه در تجربه‌ی تاریخی جنبش انقلاب ارزشمندترین است، کشف کند. من واژه‌ها را به نمایش نمی‌گذارم، بلکه از حقایق سخن می‌گویم. اگر بالاخره به رزمندگان فقط اجازه‌ی اظهار نظر داده می‌شد، از غنای پیداشده از تضامی‌ای که می‌دادند، پیداشده‌ی که از طریق تأمل و تعمق پرورده و کامل شده بود و در ذهن آن‌ها بود، تعجب می‌کردیم. در پایه‌ی مردمی و طبقاتی حزب آن قدر قدرت اراده و وضوح هست که بتواند، «آنچه دیگر نمی‌تواند دوام داشته باشد» را تغییر دهند و شکل‌های جدیدی را به وجود آورند که استقلال طبقاتی و خودمختاری سیاسی حزب را حفظ کند و نیاز آن به آزادی واقعی، تعمق و اندیشه، بحث و عمل را برآورند.

چند کلمه نیز می‌بایست پیرامون مسئله‌ای که هم‌اکنون تبلیغات بورژوایی را علیه حزب فعال کرده است، گفت: مشخصاً پیرامون سانترالیسم دموکراتیک. می‌توان مطمئن بود که رزمندگان به دام بورژوازی نخواهند افتاد: آن‌ها از اصل سانترالیسم دموکراتیک دفاع خواهند کرد. آن‌ها نه از طریق پرستش اساس‌نامه‌ها یا چسبیدن به گذشته به خاطر گذشته، بلکه به این خاطر که می‌دانند که اگر یک حزب قرار است «شبیه احزاب دیگر» نباشد، به قوانینی نیاز دارد که با قوانین احزاب دیگر متفاوت باشد: قوانینی که به آن حد از آزادی اشاره دارد که با حقوق بورژوایی قیاس‌ناپذیر و از آن بسیار غنی‌تر است. آن‌ها همچنین می‌دانند که یک حزب زنده شکل‌های جدید چنین آزادی‌ای را همراه با توده‌ها، بدون مشورت با متخصصان در دموکراسی بورژوایی، خواه توده‌ها کمونیست باشند یا نباشند، کشف خواهد کرد.

شرایط تغییر

حالا می‌توانیم از تحلیل خود، نتایج چندی را برای کار و مبارزه‌ی آتی خود، به دست دهیم. این نتایج را به ترتیب عدد ارائه می‌دهم، اما خواستم این است که این نتایج بر اولویت و تابعیتی اشاره نداشته باشد. آن‌ها رابطه‌ی تنگاتنگ با یکدیگر دارند و مجبور خواهیم بود که در هر زمینه‌ای بلادرنگ وارد عمل شویم. بنابراین، به هر قیمت ما به موارد زیر نیاز داریم.

۱- نظریه‌ی مارکسیستی زنده: نظریه‌ای که با فرمول‌های مقدس کهنه از شکل نیافتاده با شند، بلکه روشن، انتقادی و قوی باشد. نظریه‌ای مارکسیستی که بحران کنونی خود در جنبش کمونیستی را از طریق کاربرد تحلیل انضمامی و عمل مبارزاتی توده‌ها پشت سر گذاشته باشد. نظریه‌ای که از ابتکار توده‌ها و دگرگونی‌های اجتماعی طفره نرود، بلکه برعکس آشکارا با آن‌ها روبرو شود؛ خود را از طریق آن‌ها بارور سازد و از آن‌ها مایه بگیرد.

۲- نقد کامل و اصلاح سازمان درونی حزب و نحوه‌ی کارکرد آن: بحث عمده‌ای که توسط اعضای معمولی حزب شروع شده است، می‌بایست حزب را درگیر تحلیل انضمامی از قوانین کنونی سانترالیسم دموکراتیک و پی‌آمدهای سیاسی آن کند. مسئله بر سر کنارگذاشتن سانترالیسم دموکراتیک نیست، بلکه بر سر تجدید و تغییر آن به نحوی است که در خدمت یک حزب انقلابی توده‌ای قرار گیرد و ویژه‌گی و استقلال حزب از بورژوازی را حفظ کند.

۳- تحلیل انضمامی از وضعیت طبقاتی فرانسه: این کار به حزب این امکان را می‌دهد که هدف‌ها (برای برخورد با آن‌ها)، چرخش‌ها و مانورهای مبارزه‌ی طبقاتی بورژوازی را درک کند، جریان ویژه، تقسیمات و تناقضات درون طبقه‌ی کارگر و درون خرده‌بورژوازی شهر و روستا را بفهمد و سرانجام ماهیت احزاب، به ویژه حزب کمونیست و حزب سوسیالیست، و جایگاه آن‌ها در این روابط طبقاتی را بداند.

۴- خط‌مشی اتحاد همه‌ی نیروهای مردمی طبقه‌ی کارگر: ترکیب توافقات در بالا با گسترش مبارزه‌ی حزب در پایه، خط و برنامه‌ی اتحاد توده‌ای (فارغ از اصلاح‌طلبی و جزم‌گرایی) جهت بسیج فعال توده‌ها و رشد بدون مانع خلاقیت آن‌ها.

در این جا فقط اصول عام را ارائه داده‌ام، اما اگر این شرایط تحقق پیدا کنند، امکان این که حزب تغییر کند هست. حزب قادر خواهد بود همه‌ی ابهامات و محدودیت‌های بهارث‌برده از گذشته را پشت سر گذارد، اشتباهات و خطاهای خود را جبران کند و به بسیج توده‌های مردم در پیروزی که مدت‌ها انتظار آن را داشته‌اند، یاری رساند.

متن بالا برگردانی است از:

Louis Althusser, What Must Change in the Party, [New Left Review](#) [I/109•May/June 1978](#)

یادداشت‌ها

- ۱- گزارش مارکایس در ژوئن ۱۹۷۲ تنها سه سال بعد از سوی عضو دفتر سیاسی اتین فایون در لوموند در ۹ ژوئیه ۱۹۷۵ منتشر شد.
- ۲- ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۷ تاریخ گسیختگی آشسنتکار در بین وحدت چپ اروپا بود.
- ۳- در پاییز ۱۹۴۰، پس از انعقاد آتش‌بس فرانسه و آلمان در ژوئن و تأسیس رژیم ویشی مارشال پتن، سیاست PCF این بود که قانونی بودن موجودیت خود را در ویشی فرانسه دنبال کند؛ بنابراین هیچ معامله‌ای بر سر مقاومت مسلحانه در برابر نازی‌ها یا با جنبش فرانسه‌ی آزاد دوگل که در ماه اکتبر راه اندازی شد، وجود ندارد.
- ۴- این موارد به ترتیب در سال‌های ۱۹۵۲، ۱۹۵۴ و ۱۹۶۱ اتفاق افتادند.
- ۵- سرمایه‌داری انحصاری دولتی.
- ۶- پل بوکارا عضو کمیته‌ی مرکزی و یکی از ویراستاران *Économie et Politique* است.

هویت و از خودیگانگی

مبانی بیولوژیک و نقش از خودیگانگی
در آشفته‌فکری جهان امروز

خسرو پارسا



exile - david de la mano

اشاره

یک خودشیفته‌ی بدخیم چنان آشفتنگی در آمریکا و جهان ایجاد کرد که مطلقاً باور کردنی نبود، آن‌هم در کشوری که نهادهای دموکراتیک قدرتمندی داشت. هزاران مطلب و مقاله و کتاب در مورد پدیده‌ی ترامپ نوشته شده و نوشته خواهد شد، طبعاً از زوایای مختلف. مسئله اما صرفاً ترامپ نیست. باور کنیم یا نکنیم بیش از ۷۴ میلیون آمریکایی به او رأی دادند. توضیحات یا توجیهاتی که می‌شود، نژادپرستی، نگاه جنسیتی... بخشی از واقعیت را بیان می‌کنند ولی به نظر من مسئله‌ی کیش — هویت‌یابی بر مبنای از خودبیگانگی — بخش مهمی است که در میان توضیحات سیاسی گم می‌شود.

خود ترامپ با وقوف به این امر در اوایل کار گفت که اگر من در خیابان پنجم مانهاتان یک نفر را بکشم کسی از طرفداران من اعتراضی نخواهد کرد. آنها با من هستند و می‌مانند، و شاید این تنها حرف درستی بود که او زده است. این‌ها، این هواداران کیش جدید محمل تازه‌ای یافته‌اند و تا مدت‌ها باقی خواهند ماند. نوشته‌ی زیر زمانی نگاشته شد که بحث سترونی در مورد اینکه روشنفکر چیست و کیست در میان چپ‌ها و غیر آنها در گرفته بود. این‌که آیا فلان کس را می‌توان روشنفکر نامید یا نه. این نوشته که مبنای آن بر توضیح از خودبیگانگی بر مبنای هویت بود به دلایلی منتشر نشد. بحث من در این نوشته بر سی هویت بر مبنای بیولوژیک بود. در آن زمان بحث از هویت برخلاف امروز مبحث روز نبود. شاید مسائل بیولوژیک احتیاج به بسط و شرح بیشتر داشته باشد، ولی تا همین حد هم احتمالاً مناسب و وافی به مقصود هست.



بنابر یک بررسی، تنها در بخش جنوبی شهر شیکاگو هزاران کلیسا شمارش شده‌اند. از تعداد آنها در بخش‌های دیگر همین شهر و در شهرهای بزرگ و کوچک دیگر آمریکا اطلاعی ندارم ولی قاعدتاً به قدری هست که حیرت‌انگیز باشد.

برخی از این کلیساها بزرگ و شناخته شده و نامدارند. تعداد بیشتری در پستوی خانه‌ها و مغازه‌ها، در خانه‌های قدیمی و انبارها فعالیت می‌کنند. کشیشی از یکی از فرقه‌های متعدد شناخته شده، و در بسیاری از موارد کشیش‌های خودگمارده که معتقدند از عالم ماورائی مستقیماً وظایفی به عهده‌ی آنها گذاشته شده و رسالتی دارند، گروه‌هایی از مردم را – از چند ده نفر تا چندین هزار نفر – گرد آورده‌اند و به نظر خود به هدایت آن‌ها مشغول‌اند. این امر که این کشیش‌ها، چه مأمور و چه خودگمارده، چقدر صادق یا متوهم یا شیادند در این‌جا مورد پرسش ما نیست و نیز این امر که اینها چه منافع مادی و معنوی دارند باز در این‌جا مورد بحث ما نخواهد بود. مسئله‌ی فعلی ما در اینجا این است که این میلیون‌ها میلیون‌مردمی که به این کلیساها می‌روند چه می‌خواهند و دنبال چه هستند؟

می‌توان در صحت این آمار شک کرد و آن را جزئی از برنامه‌ی تبلیغاتی برای اشاعه‌ی افکار خرافی دانست. می‌توان بسیاری از این مجموعه‌ها و محفل‌ها و فرقه‌ها را اساساً مذهبی ندانست و با استناد به این‌که بسیاری از رهبران این مجموعه‌ها اساساً ربطی به مذهب‌های مستقر ندارند، برخی اساساً ربطی به مسیحیت ندارند، برخی در اشکال نهان و آشکار بودایی هستند، برخی اساساً اعتقاد ماورایی ندارند، برخی حتی خود را نه تنها چپ که مارکسیست می‌خوانند (مورد جیم جونز را به خاطر آورید)،^۱ بسیاری صرفاً سمنهائی هستند که مایل‌اند از طرف کلیساها حمایت شوند، برخی صرفاً مراکز فسادند، میدان‌داری و زورگیری می‌کنند و می‌توان از نظایر آن سخن گفت. اینها هم تاندازه‌ای می‌تواند در ست با شد ولی پاسخ سؤال د شوار را نمی‌دهد. سؤال د شوار این است که این مردم در این مجموعه‌ها به دنبال چه هستند؟ در زیر می‌کشیم جوابی به این پدیده بدهیم.

^۱ James Jones در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ به ادعای خود با حفظ مواضع ایدئولوژیک از حزب کمونیست آمریکا جدا شد و بعدها با تأسیس فرقه‌ای عده‌ی کثیری را از آمریکا به گویانا برد و فرقه‌ی «عبادتگاه مردم» را اعلام کرد. در سال ۱۹۷۸ متوهمانه از ترس حمله‌ی نیروهای محلی به اتفاق همه‌ی افراد فرقه‌ی خود به طور دسته‌جمعی با سیانور خودکشی کرد. در آن اقدام ۹۰۹ نفر مردند که یکی از بزرگ‌ترین خودکشی‌های جمعی در تاریخ است. کیش‌های خودکشی جمعی هنوز در میان جوانان وجود دارند.

هویت یابی

نگاهی به تجمع‌های جانداران نشان می‌دهد که دو گزینه‌ی^۱ متفاوت کارکرد مهمی در بقای نسل‌ها و تکامل آنها داشته است. غیر از غرایز شناخته شده‌ای چون نحوه‌ی خوردن و خوابیدن و تولیدمثل و صیانت از نفس که هر یک به انواع مختلف قابل تقسیم است، غرایزی در رابطه‌ی فرد و جمع وجود دارد. حیوانات قلمروی گروه خود را به انواع مختلف از گروه‌های دیگر متمایز می‌کنند. نوعی هویت یابی جمعی اولیه.

در گروه‌های اولیه‌ی انسانی یکی از وجوه تمایز گروه‌ها ابداع مناسک و شعائر (rituals and rites) است. هر گروهی علایمی برای متمایز کردن گروه خود از گروه‌های دیگر برمی‌گزیند یا رفتارهایی خاص می‌کند، و یا مراسم ویژه‌ای به مناسبت‌های مختلف برپا می‌دارد. هیچ یک از این حرکات به‌خودی خود معنایی ندارد، ولی همواره با مناسک گروه (قبیله) مجاور متفاوت است و به‌عنوان وجه مشخصه‌ی آن گروه کاربرد دارد. به عنوان بخشی از هویت جمعی.

امروزه برخی از مردم شناسان این مناسک را به‌غلط به ادیان تعبیر می‌کنند و این بدان علت است که رفتارهای دیگری که نه بر مبنای نیاز به تشخیص گروهی بلکه از روی ترس و جهل هم در طول زمان به وجود آمده است، با هم آمیخته شده و یک مجموعه را تشکیل داده است که به‌غلط از آنها به نام ادیان اولیه یاد کرده‌اند. این‌ها مناسک‌اند و نه ادیان، گو این که هر یک از ادیان هم مناسک خاص خود را دارند.

این نیاز به هویت جمعی البته مغایر با فردگرایی هم نیست. می‌توان در گروه منافع مشترک داشت ولی هر فرد هم منافع خاص خود را دنبال کند. رفتارهای به‌ظاهر متناقضی که در حیوانات و انسان‌ها دیده می‌شود مربوط به تفاوت‌ها و گاه تضاد منافع جمعی و فردی است. در بحث‌های مربوط به تکامل و روان‌شناسی همین متناقض‌نما بودن رفتارها موجب تئوری‌سازی‌های مفصل بوده است. آیا انسان

^۱ - نه تنها در مفهوم غریزه (instinct) بلکه در نام آن هم تفاوت نظر وجود دارد. برخی آن را صرفاً «سائق» Drive می‌خوانند و برخی تعدادی از آنها را نوعی یادگیری تلقی می‌کنند. در مورد تعداد آنها نیز تفاوت نظرهایی وجود دارد. فعلاً در این نوشته مراد رفتارهای پیچیده‌ی فردی با جمعی است که به طور موروثی متشابه و متوالی و بدون تغییر اساسی در حیوانات دیده می‌شود.

موجودی خودخواه است یا ایثارگر و کذا. و برای هر یک از این حالات هم هر کس شواهد بسیار دیده یا شنیده است. پیش از گسترش علوم نوین از جمله ژنتیک و روان‌شناسی و علوم اعصاب این بحث‌ها بیشتر در مجادلات فلسفی و ایدئولوژیک تظاهر می‌کرد. در قرن نوزدهم عده‌ای ماهیت انسان را خیرخواه و دگردوست می‌دیدند (مانند سوسیالیست‌ها و آنارشویست‌ها) و دیگرانی بشر را موجودی خودخواه و شرور می‌دانستند (طرفداران ایدئولوژی‌های سلطه‌گر). امروز اما وجود متناقض و همزمان این گرایش‌ها در افراد تا حد زیادی توضیح داده شده است. با این همه هنوز در محافلی - و حتی می‌توان گفت در اکثریت اذهان عامه - این مباحث سترون جریان دارد.

به‌هر حال انسان به‌عنوان یک فرد هم به دنبال بقای خود است و هم به‌عنوان بخشی از گروه خواستار حفظ هویت گروهی. هزاران گروه کلیسایی و یا سمن‌ها و نهادهای مدنی که کار و برنامه‌ی مشخص دارند و هم آنهایی که برنامه‌ی جدی ندارند (انجمن چپ‌دستان و موسرخ‌ها) در واقع گروه‌های هویتی هستند. تمایز خود را با دیگری در این می‌بینند که به این کلیسا یا آن گروه یا محفل و فرقه تعلق داشته باشند. برای بسیاری از این‌ها مسائل ماورایی و دینی به معنای خاص کلمه مطرح نیست. غالب گروه‌ها به مجردی که بزرگ می‌شوند و رنگ هویت‌دهندگی خود را از دست می‌دهند دچار انشعاب می‌شوند. ممکن است انشعاب به‌ظاهر حتی بر سر مسائل مضحک باشد ولی مضحک یا جدی بودن مسئله مهم نیست. مسئله این است که انشعاب باید صورت گیرد تا هر بخش هویت گروهی پیدا کند. سرانجام از میان این همه جمعیت هم افراد جاه‌طلب کم نیست و هم توده‌ای که طالب هویت مستحکم‌تر و مشخص‌تر و خودمانی‌تر باشد.

کسی که تا دیروز به گروه یا به هویت خود به صورت بت می‌نگریست (و در گفتمان سیاسی فتی‌شیم نام داشت) ناگهان محمل هویت خود را با همان نحوه‌ی تفکر به جای دیگری معطوف می‌کند. این مسئله نه‌تنها در میان گروه‌های سیاسی و مذهبی بلکه در سایر عرصه‌ها مانند ورزش و هنر و ... هم به‌وفور دیده می‌شود.

طرفداران این یا آن تیم این یا آن با شگاه تجلی تمام موجودیت (هویت) خود را از آن تیم یا باشگاه می‌بینند.

این مسئله‌ی هویت‌یابی که پایه‌ی زیست‌شناسی پدیده‌هایی بوده است که در تاریخ به صورت قبیله‌گرایی، قوم‌گرایی (و بالاخره ناسیونالیسم) و نیز تعلقات متخاصم دینی و مذهبی ظهور یافته است، به نظر من در زمان خود به‌خودی خود نه زشت و نه پسندیده، بلکه «طبیعی» یعنی بیولوژیک بوده است. در تمام طول تاریخ هم مشاهده می‌شود. اما برخلاف انتظار رایج در جهان امروز نه تنها به تدریج از میان نرفته بلکه به دلایلی از وجوهی تشدید هم یافته است. باید دید چرا؟

هویت و مناسبات جدید

شروع تدریجی مناسبات سرمایه‌داری در غرب و سرانجام تفوق آن بر سایر مناسبات کهن مسائل بی‌شماری ایجاد کرد که سه عنصر آن در بحث کنونی ما دخالت دارد.

اول آن‌که، پیدایش فرقه‌های مختلف پروتستانیسم قدرت فائده و سیطره‌ی کلیسای رم را به مصاف طلبید و نه تنها به تدریج فرقه‌ها و مذاهب معارض بی‌شمار ایجاد کرد بلکه حتی در درون کاتولیسیسم هم فرقه‌های پرشماری به وجود آورد و این امر به آن جا رسید که امروزه هر کشیشی می‌تواند به یمن قدرت سلسله‌مراتب خود، پروتستانیسم و کاتولیسیسم را به مصاف بطلبد و برحسب نظرات خود یا پیروان خود فرقه‌ای ایجاد کند. تکفیرهای پرمخاطره‌ی گذشته کم‌شمارتر و بی‌اثرتر شده‌اند. بنابراین هویت‌ها از سیطره‌ی قدرت‌های متعالی خارج و برحسب نیازهای واقعی یا توهمی مجموعه‌های مردم شکل می‌گیرند. هزاران هزار کلیسای کوچک و بزرگ، و تا اندازه‌ای فارغ از دستورات و اوامر پاپ‌ها و کاردینال‌ها و یا سلسله‌مراتب دیگر به وجود می‌آیند.

دوم. به وجود آمدن یا رشد و استقرار مجموعه‌های ملی یا ملت - دولت‌ها (Nation-States) که خود مبحث جداگانه‌ای است در رابطه با بحث ما نه تنها از نظر اقتصادی بلکه از طریق شکل دادن به هویت مؤثر بوده است. تصور می‌رفت که با ایجاد دولت ملی و ملت - دولت تفاوت‌های قومی لااقل در درون کشور‌های

سرمایه‌داری کم‌رنگ شود. ولی در عمل چنین نشده است. هنوز در اروپای پیشرفته شدت قوم‌گرایی نه ضرورتاً بر مبنای اقتصادی بلکه بر مبنای فرهنگی و اجتماعی حیرت‌انگیز است. در دوران جهانی شدن سرمایه وجود این پدیده را باید بتوان توضیح داد. به نظر من موضوع نیاز همیشگی به هویت فردی و جمعی اگر نه اساسی‌ترین لاقل یکی از دلایل پایداری این پدیده است.

سومین مسئله‌ای که با پیدایش مناسبات سرمایه‌داری مطرح شد تشدید از خودبیگانگی است. در مورد از خودبیگانگی، انواع و مختصات آنها هم از کلاسیک‌ها مطالب بسیاری در دست است و هم از اندیشمندان اخیر. بحث ما در این جا ابداً توضیح و تبیین این مسئله‌ی گسترده و جهان شمول نیست. تنها می‌خواهیم در این زمینه پرسشی را طرح و پاسخی را پیشنهاد کنیم که در ادبیات موجود تا آنجا که می‌دانم از این زاویه کم‌تر به آن پرداخته شده است.

عوارض ادامه‌ی از خودبیگانگی

انتظار می‌رفت انقلاب سو سیالیستی با تغییر مناسبات تولیدی، در ادامه‌ی خود روبنا را دگرگون کند و از خودبیگانگی انسان را از میان بردارد. به دلایل بی‌شمار این امر یعنی استقرار جامعه‌ی سوسیالیستی به تعویق افتاده است. اکنون نرخ استثمار در سرمایه‌داری بالاتر و کالایی شدن همه چیز و وسیع‌تر و عمیق‌تر شده و از خودبیگانگی انسان به حد بی‌سابقه‌ای رسیده است. انتظار می‌رفت استقرار سوسیالیسم به محاذات تحولاتی که می‌آفریند به از خودبیگانگی انسان خاتمه دهد. چنین نشد یعنی سو سیالیسم هنوز مستقر نشده و انسان از خودبیگانه در اوج مناسبات سرمایه‌داری تنها و بی‌پناه مانده است. در این حال چه بر سر انسان می‌آید؟ نیاستی از کلاسیک‌ها انتظار داشت که جواب این مسئله را می‌دادند، چون هنوز مسئله طرح نشده بود و در آن زمان امید به دگرگونی مناسبات تولیدی قدرتمند و در افق بود و این انتظار وجود داشت که استقرار سو سیالیسم شرایط امحای از خودبیگانگی را فراهم کند. علاوه بر این تصور می‌شد با پیشرفت علم تصورات خرافی و ماورایی هم به تدریج از میان برود و جهل و ترس جای خود را به دانایی و احساس امنیت بدهد.

در عمل به علت عدم تحقق سوسیالیسم چنین نشد و تشدید از خود بیگانگی وجه جدیدی به وجود آورد که موجب شد پیشرفت دانش هم نتواند وظیفه‌ای را که بر عهده داشت انجام دهد که خود بسیاری از جنبه‌های رفتاری و روان‌شناختی مردم در جهان کنونی را توضیح می‌دهد.

در جهان امروز هر ساله نه تنها فرقه‌های بی‌شمار جدیدی به وجود می‌آید، بلکه هر فالگیر و شارلاتانی هم می‌تواند عده‌ای از مردم را به دور خود جمع کند. در آمریکا هر سال کلیساهای فوق‌العاده بزرگ (mega church) جدیدی به انبوه قبلی اضافه می‌شوند و مبلغین اوانجلیست evangelist مسیحی حرفه‌ای - که غالباً با ارتجاعی‌ترین بخش حاکمیت هم رابطه دارند و در حقیقت عوامل آگاه اجرایی سیاست‌های آنها هستند - به «ارشاد» مردم از خود بیگانه و بی‌پناه می‌پردازند.^۱ نگاهی به چهره‌ی این هدایت‌شوندگان که در مراسم‌شان مانند پرنده‌ای در برابر مار مسحور شده‌اند دردناک است. سرمایه‌داری امروزی برای ادامه و تشدید این وضع برنامه‌ریزی می‌کند. هیچ چیز برای سرمایه‌داری بهتر از انسان‌های از خود بیگانه و وامانده نیست. کسانی که پس از «تقدیم» نیروی کار خود به دام حیل‌گرانی که سرخ‌شان در دست خود آنهاست بیفتند.

بنابراین سرمایه‌داری هم از لحاظ ایجاد شرایط برای تشدید از خود بیگانگی و تشدید نیاز به هویت‌یابی، و هم دامن زدن آگاهانه به باورهای خرافی، با استفاده از همه‌ی امکانات موجود و رسانه‌ها و مدارس و تشویق‌های مالیاتی در ر شد این پدیده مؤثر بوده است. فقدان آنچه انتظار می‌رفت که بشود و هنوز نشده است - ایجاد و استقرار مناسبات سوسیالیستی - از عوامل اصلی برای امکان گسترش از خود بیگانگی و باورهای خرافی بوده است.

^۱ - این مبلغان مسیحی برای اجرای سیاست‌های حاکمیت و از جمله دفاع از اسرائیل توجیه جالبی دارند. آنها به پیروان به‌شدت مذهبی خود که بسیاری ضدیهودی هستند می‌گویند «باید از اسرائیل (ضد مسیحی) حمایت کرد تا قدرتمند شود و یهودیان جهان همه به آن جا بروند تا زمانی که مطابق احادیث آرمادون (armageddon) می‌شود همه با هم نابود شوند». شعبده‌بازی سیاسی-مذهبی مضحکی است ولی تاکنون مؤثر بوده است.

دانش و خرافه، مدارهای مغز

اگر عدم استقرار سوسیلیالسم چنین عارضه‌ای را موجب می‌شود چرا برخلاف انتظار لاقبل گسترش دانش نتوانسته است به‌رغم ادامه‌ی از خودبیگانگی گرایش‌های خرافی را از میان بردارد؟ چرا هنوز برخی از تحصیل‌کرده‌های متخصص هم معتقدند عدد ۱۳ نحس است؟ چرا سرانجام ناموفق آپولو ۱۳ به نظر آن‌ها محتوم بوده است؟ چرا بساط تله‌پاتی و فالگیری هنوز جاری است و کوشش می‌شود شواهد «علمی» در صحت آنها ارائه شود؟ و چرا عده‌ی زیادی به دام آن می‌افتند؟

امروز دانسته‌های عصب‌شناسی ثابت کرده‌اند که ذهن انسان چیزی جز از مغز انسان نیست. مغز انسان لایه‌های سه‌گانه‌ای دارد که میراث تکامل‌اند: از نخستین‌ها تا خزندگان و پستانداران و سرانجام انسان. این مغزهای سه‌گانه عملکردهایی دارند که تا اندازه‌ی زیادی مستقل از هم‌اند. غرایز مستقل از تفکراند چون مربوط به مغزهای متفاوت‌اند، مرکز مربوط به هیجانات و عواطف هم چنین‌اند، گرچه تفکر می‌تواند در طول زمان شماری از آن غرایز و هیجانات را کنترل و تعدیل کند. و باز، در مغز انسان مدارهای متفاوت برای دانش و باور وجود دارد. باورها در مراحل اولیه‌ی رشد در کودکی و در قسمت‌هایی از مغز به وجود می‌آیند و ذخیره می‌شوند که بلافاصله در دسترس مدارهای مربوط به دانش و تفکر و عملکردهای عالی مغز قرار ندارند. بنابراین می‌توان در دورانی در حد حرفه‌ای دانش داشت و خرافی باقی ماند. آنچه بعدها می‌تواند اتفاق بیفتد تأثیرگذاری این مدارها بر روی یکدیگر است. اما این کار به‌طور خودکار و به شکل همه‌گیر اتفاق نمی‌افتد و مستلزم زمان و شرایط مناسب و از آنها مهم‌تر کوشش آگاهانه است. می‌توان جایزه‌ی نوبل برد ولی نعل اسب به در خانه چسباند (هایزبرگ)، می‌توان بازهم جایزه‌ی نوبل را برد و معتقد بود نژاد سیاه‌پست‌تر از سفید است (واتسون).

آنچه در بالا گفته شد یافته‌های جدید علوم است و در درستی آنها کسی تردید نکرده است. لایه‌بندی مغز، جدابودن مدارهای دانش و باور، غرایز فردی و جمعی. می‌توان با استنتاجاتی که در این نوشته ارائه شده موافق نبود و به جای آن توضیحات دیگری عنوان کرد. می‌توان آنها را مطابق نص صریح آثار کلاسیک‌ها ندانست ولی

نمی‌دانم چگونه جز با باور مذهبی می‌توان انتظار داشت که مطالبی که هنوز در آن زمان کشف نشده بودند می‌توانستند مورد بحث قرار گیرند. پرسش اساساً زمانی مطرح می‌شود که جوابی برای آن میسر باشد. من اینها را نه تنها مغایر مواضع گذشته نمی‌دانم بلکه در امتداد و تأیید هم می‌بینم. من محقق نشدنِ تاکنونی مناسبات سوسیالیستی و تشدید ازخودبیگانگی را عامل اساسی گسترش آشفته‌فکری امروز در جهان می‌دانم. ولی در عین حال معتقدم اینها بر روی زمینه‌های بیولوژیک، غریزی و ساخت و سامانِ تفکر و باور در مغز توانسته‌اند ابعادی چنان ناخوشایند داشته باشند. به هر حال باید جوابی برای این پدیده‌ی اجتماعی یعنی تداوم باورهای خرافی داشت. نفی واقعیت به منزله‌ی نفی نیاز به کوشش ما برای تغییر شرایط خواهد بود.

مباحث فوق را جمع‌بندی کرده و در پاسخ به برخی از سؤالات مطالبی را به صورت حاشیه ذکر می‌کنم.

بیولوژی، غرایز و نیازهای اولیه‌ی انسانی در طول تاریخ تظاهرات خارجی متفاوت داشته‌اند. در جوامع طبقاتی و در سرمایه‌داری به شکل‌هایی تظاهر می‌کنند که باید آنها را شناخت تا بتوان از انحرافات که ممکن است به وجود آورند جلوگیری کرد.

نیاز به هویت جمعی و فردی نیز مانند خواب و خوراک یک نیاز بیولوژیک است. اگر به آن توجه نشود انسان‌ها نادانسته ممکن است جذب شکارچیان حيله‌گر شوند. در شرایط تشدید ازخودبیگانگی این نیاز تشدید یافته، دفورمه شده و به اشکالی متظاهر می‌شوند که امروزه شاهد آن هستیم. باید از خودبیگانگی را شناخت و صرفاً به امید زمانی نبود که استقرار مناسبات سوسیالیستی آن را از بین ببرد یعنی کوشش و مبارزه‌ی مشخص را نباید موکول به راه‌حل نهایی کرد. این راه‌ها مکمل هم هستند و نه جایگزین هم. مشابه این اشتباه را در گذشته برخی از چپ‌ها در مورد سایر خواسته‌های مبتنی بر مسائل بیولوژیک مانند مسئله‌ی زنان می‌کردند و هنوز هم در مواردی می‌کنند و فکر می‌کردند چون استقرار سوسیالیسم عدم تساوی اجتماعی زن و مرد را هم از بین خواهد برد پس اکنون مبارزه برای حقوق زنان بی‌فایده و حتی

مضر است چون تمرکز را از مبارزه‌ی طبقاتی خواهد کاست. این مهملات و سهل‌انگاری در گذشته لطمه‌های شدیدی به جنبش چپ زد. اکنون نیز تعویق پرداختن به از خودبیگانگی به استقرار سوسیالیسم، موجب شده است که شاهد و تماشایی بهره‌برداری عوامل سرمایه‌داری از این مسئله باشیم. نمی‌دانیم زمان استقرار سوسیالیسم کی فرا خواهد رسید با آن که در وقوع نهایی آن تردیدی نیست ولی نمی‌توان تا آن زمان در مقابل مصایب فوری بشری تماشایی باقی ماند. به نظر من مبارزه‌ی طبقاتی چیزی انتزاعی و خارج از مبارزه برای تک‌تک مصایب و مشکلات بشری، استثمار، تبعیض، عدم توجه به خواسته‌های بیولوژیک، روان‌شناسی و مسائل اجتماعی انسان‌ها نیست. سوسیالیست‌ها باید برای مبارزه با عوارض از خودبیگانگی و از جمله آشفته‌فکری و تشدید هویت‌یابی بر پایه‌های خرافی برنامه داشته باشند. در فقدان قدرت دولتی و حتی در زمان وجود آن، ایجاد و گسترش تشکلهای مدنی، کار در میان مردم و با مردم - یعنی تعهد نسبت به مردم، انسان‌ها - در کنار مبارزات ضداستثمار و وظیفه‌ی هر کسی است که به انسان می‌اندیشد.^۱

کسانی که به راستی منتقد وضع موجود در جهان - نه تنها از نظر سیاسی بلکه از نظر میزان اغتشاش تفکر انسان‌ها - هستند نمی‌توانند در تصحیح آن کوشش نکنند. آنها که نمی‌کوشند به معنای واقعی کلمه عمق فاجعه را درک نکرده‌اند و یا تسلیم شده و سر در گریبان فرو برده‌اند. به حال آنها باید تأسف خورد. نمی‌توان دانست و ندانست. تعهد اجتماعی بخشی از دانایی است. کسی که بخش اخیر را نداشته باشد عمق دانایی‌اش مورد تردید است.

^۱ - حتی در زمان استقرار سوسیالیسم هم مسائل بیولوژیک و روان‌شناسی مطرح خواهند بود چون مسائل انسانی هستند. جامعه‌ی بی‌طبقه به معنای جامعه‌ی انسان‌های یکپارچه و «بی‌مسئله» نیست. با از بین رفتن تضاد طبقاتی همه‌ی تضادها به طور خودکار ناپود نمی‌شوند. برای رفع آنها برنامه‌های مشخص لازم است. شاید یکی از راه‌های برخورد با مسئله‌ی هویت، تشکیل انواع شوراهای باشد که علاوه بر کارکرد دموکراتیک به این نیاز هویتی هم بتواند پاسخ دهد. و شاید راه‌های دیگر. به هر حال گرچه وجود طبقات بسیاری از مسائل انسانی را تحت‌الشعاع قرار داده و دفورمه کرده است نباید پنداشت که انسان و انسانیت صرفاً به حد تعلق به این یا آن طبقه فروکاستنی است.

- تعهد فردی و فعالیت اجتماعی گرچه رابطه‌ای قوی دارند با این همه حد و حدود آن را امکانات فردی و اجتماعی مشخص می‌کند. مسلم است کار اجتماعی را به‌طور جمعی بهتر می‌توان انجام داد. مسلم است که حزب و گروه سیاسی و تقسیم کار و وظایف، کارآتر از اقدامات فردی است. ولی این که آیا استقلال فرد را خدشه‌دار می‌کند یا نه مربوط می‌شود به ساختار آن حزب یا گروه و میزان بازاندیشی یا تحجر آن، وابسته است به فرهنگ اجتماعی و امکانات سیاسی موجود. در همین ایران گروه‌هایی بوده‌اند که جلوی رشد اندیشه را نگرفته‌اند و نیز چه بسیار بوده‌اند که به اعضای خود به منزله‌ی اجراکننده‌ی سیاست‌هایی نگاه می‌کردند که خود آن افراد نقشی در تدوین‌شان نداشته‌اند. همچنین مشخص است که کار جمعی در اجتماعات و کشورهای چنان عوارضی دارد که نافی منافع اجتماعی می‌شود. اگر اصل مهم است توجه به این عوامل هم اجتناب‌ناپذیر است.
- انسان خردمند، روشن، روشنگر و نقاد است یعنی کنش‌مند است و گرنه همانطور که گفته شد در میزان دانایی او باید تردید کرد. این روشنگری و نقادی نه تنها متوجه مردم که متوجه همه‌ی عوامل اجتماعی – از جمله حکومت‌ها – است. و از آنجا که نه مردم یک‌پارچه حسن‌اند (مگر از نظر عوام‌فریبان) و نه هیچ حکومتی در جهان یکپارچه محسن است. بنابراین کسی که مدافع تام و تمام هر حکومتی و هر قدرتی در جهان باشد – ولو این که خود در به وجود آوردن آن سهمیم بوده باشد – دیگر نه روشنگر است نه روشنفکر و نه منتقد اجتماعی. مبلغ حکومتی است. عامل اجرایی و ابزار قدرت است.
- اما در مباحثی که میان روشنفکران ما مطرح شده است مبنی بر تفاوت حوزه و دانشگاه، روشنفکر دینی و غیردینی، روحانی و غیرروحانی... من توجه

اساسی به مبانی موجدِ واقعیت امروز را نمی‌بینم. نه آن که بحث‌ها مطلقاً سترون باشند. ولی نمی‌بینم به کجا می‌توانند ختم شوند و چه چیزی از آنها در توضیح واقعیت به دست می‌آید. بحث در این که مثلاً آقای فلان روشنفکر است یا نه و آیا این مدال شایسته‌ی ایشان است یا نه، یا آقای بهمان روشنفکر است یا نه، و این که آیا روشنفکر دینی داریم یا نه به نظر من روشنگرین و آموزنده‌ترین بحث نیست. آنچه در واقع وجود دارد این است که اینها و نظایرشان «هستند»، وجود دارند، فعالیت دارند و افکاری را منتشر می‌کنند. وظیفه‌ی آنهايي که اساساً نوعی دیگر می‌اندیشند - از جمله من - این است که این افکار را توضیح دهیم. نقد کنیم و به نوبه‌ی خود در میان مردم روشنگری کنیم.

مارکس، اشتیرنر، فلسفه و انقلاب

علی رها



سنگرهای کمون پاریس اثر آندره دوامبز

«انقلاب می‌تواند به هر نیتی سرهایی را که فلسفه برای اندیشیدن به کار برده است از تن جدا کند. اما اگر انقلاب بر فلسفه مقدم می‌بود، فلسفه هرگز نمی‌توانست از سرهای بریده‌شده توسط انقلاب استفاده کند.»

هاینریش هاینه، دین و فلسفه در آلمان

شاید ماکس اشتیرنر (Max Stirner)، یکی از مقلدانِ هگل از «جامعه‌ی آزاد»، شخصیت‌یابی همان «روح زیبا»ست که هگل توصیف کرده بود. به نظر اشتیرنر، هر چیزی غیر از فردانیت ناب و «یگانه» شایسته‌ی نابودی است. وی ضمن باور به یقین به خود فرد (Ego)، همه‌ی میانجی‌ها، همه‌ی امور عام و هرآنچه فرد را به یک کل متصل می‌کند، رد می‌کرد. بنابراین نوشت: «نگرانی من نه الهی است نه انسانی، نه حقیقی است نه خوب، عادلانه و آزاد، بلکه فقط آنچه از آن من است، و این نه یک نگرانی عام بلکه نگرانی "یگانه" است؛ همانطور که بی‌نظیرم، هیچ چیز برایم بیش از خودم واجد ارزش نیست.» (منیت و خودش، ۱۸۴۵، ص ۴۱)

هنگامی که اشتیرنر عنوان پیشگفتار کتابش را انتخاب کرد: «من هدف خود را بر پوچی بنا کرده‌ام»، قطعاً می‌دانست که این عبارت از شعر گوته به نام «پوچی، بیهودگی، پوچی» (Vanitas, Vanitatum, Vanitas) برگرفته شده است، اما شاید نمی‌دانست که این شورشی بی‌آرمان دقیقاً نمونه‌ی ذهنیتی است که هگل «فرزند جامعه‌ی مدنی» توصیف کرده است. این شخصیت در حالی که قاضی جهان است، اعلام می‌کند: «همه چیز پوچ است.» (هگل، فلسفه‌ی حق، بند ۱۴۰)

با این استدلال که نه فقط دین بلکه خرد نیز مسئول ستم فردی است، موضع اشتیرنر را قطعاً می‌توان موضع جناح چپ هگلی‌های چپ – اشتراوس، بائوئر و فوئرباخ – محسوب کرد. او مارکس را نیز متهم کرد که زیر طلسم «آرمان‌های انتزاعی» است؛ اتهامی که به مذاق مارکس خوش نیامد؛ همان مارکسی که به‌تازگی در خانواده مقدس از «آرمان‌گرایی انتزاعی» به شدت انتقاد کرده بود. مارکس با اختصاص دادن صدها صفحه از کتاب *ایدئولوژی آلمانی* به ماکس اشتیرنر، خود را مجبور دید تا در مقابل او

به دفاع از هگل بپردازد. بنابراین نوشت: «پوک‌ترین و سطحی‌ترین مغز در میان فیلسوفان باید "پایان" فلسفه را اعلام می‌کند تا "فقدان تفکر" خود را "پایان فلسفه" قلمداد کند و از آنجا پیروزمندانه به زندگی "جسمانی" وارد شود.» (مجموعه آثار، ۴:۴۴۹)

به‌یاد داشته باشیم که دغدغه‌ی نظری آن زمان همانا آغازی جدید پس از انقلاب فرانسه بود. مارکس در *خانواده‌ی مقدس*، قبلاً استدلال کرده بود که «انقلاب فرانسه ایده‌هایی را پدید آورد که به ورای ایده‌های کل نظم جهان رفته بودند... این ایده، چنانچه به نحو مداومی رشد کند، همان ایده‌ی **نظم جدید جهانی** است.» (مجموعه آثار، ۴:۱۱۹) او با سنجش **ترور** و اشاره به سرنوشت غم‌انگیز سن ژوست (Saint-Just)، **ضدانقلابی را که از درون انقلاب سر برآورده بود فاش ساخت**: چه توهم وحشتناکی است که اجتماع واقع‌گرایانه و دموکراتیک باستان را که مبتنی بر برده‌داری واقعی بود، با دولت روحانی - دموکراتیک نمایندگان مدرن که مبتنی بر برده‌داری آزاد است یعنی با جامعه‌ی بورژوازی اشتباه گرفت. بدین ترتیب، سن ژوست در روز اعدامش به کتیبه‌ی بزرگ **حقوق بشر** که در تالار [کاخ] کُنسیرجری (Conciergerie) آویزان بود اشاره کرد و با کرامتی افتخارآمیز گفت: «*C'est pourtant moi qui ai fait cela*» («اما این من بودم که آن را نوشتم.») سرانجام، پس از سقوط روبسپیر، ناپلئون «با جایگزین کردن جنگ مداوم به جای انقلاب مداوم، **ترور را به کمال رساند.**» (همانجا، ص ۱۲۳-۱۲۲)

اکنون اشتیرنر با بیانیه‌ی جسورانه اما انتزاعی خود وارد صحنه می‌شود و اعلام می‌کند که این انقلاب بود که سر مردم را قطع کرد زیرا قصدش «خدمت به انسان بود». بنابراین «زندگی کردن برای یک هدف» یا «آفریدن یک ایده» همسان «روحانیت» است. به گفته‌ی اشتیرنر، در ایده‌ها هیچ چیز انضمامی وجود ندارد. اما مارکس با تعجب اظهار می‌کند که از نظر اشتیرنر، ایده‌ی انقلابی‌ای که در سال ۱۷۸۹ الهام‌بخش بورژوازی بود (honnêtes gens)، همان «ایده‌ی بی‌جامگان (sans culottes) سال ۱۷۹۳ است (مجموعه آثار؛ ۵:۱۷۹) در مقابل، مارکس گفتاوردی از

فلسفه‌ی تاریخ هگل را بازگو می‌کند، آن‌جا که هگل می‌گوید: «ما در انقلاب فرانسه دیدیم که ایده‌ی انتزاعی تسلط یافت، و قانون اساسی و قوانین کشور باید بر اساس آن باشد و پیوند بین مردم را تشکیل دهد، و مردم باید بدانند که آنچه آنها معتبر می‌شناسند، ایده‌ای انتزاعی یعنی آزادی و برابری است.» (همانجا، ص ۱۷۴) بنابراین، مارکس می‌گوید: «می‌توان فهمید که چگونه هگل بی‌نهایت مادی‌تر پیش می‌رود تا 'من جسمانی' ما» (همانجا، ص ۳۱۹)، چراکه هگل «کلیه‌ی روابط را تحت عنوان روح عینی نشان می‌دهد.» (همانجا، ص ۴۱۰)

علاوه بر این، اشتیرنر با نفی توخالی «اهداف انسانی» و کلیه‌ی عقاید تشخیص نمی‌دهد که تحقق همه‌جانبه‌ی فردیت فقط هنگامی از یک امر ایده‌آل، از یک هدف، باز می‌ایستد که تأثیر جهانی‌ای که تکامل واقعی توانمندی‌های فردی را بر می‌انگیزد، تحت کنترل خود افراد قرار گیرد. (همانجا، ص ۲۹۲) نباید تصور کرد که چون «انسان» فوئرباخ یک انتزاع است، بنابراین وجه انضمامی، «منیت» است. به‌یقین، مارکس قبلاً انسان جسمانی فوئرباخ را زیر سؤال برده بود، انسانی که در «کنش و موجودیت تاریخی‌اش» درک نمی‌شود، بلکه می‌تواند «از لاله‌ی گوشش استنباط شود.» (اشاره به فلسفه‌ی طبیعت هگل، بند ۲۴۶، همانجا، ص ۵۱۲) هگل وظیفه‌ی فلسفه را «الغای ایده‌های سفت و محکم، مسلم و ثابت» عنوان می‌کند. او این کار را با کمک دیالکتیک انجام داد. تفاوت بین هگل و اشتیرنر این است که دومی می‌خواهد همان نتایج را بدون کمک دیالکتیک به‌دست بیاورد. (همانجا، ص ۱۹۳) بنابراین، «تاریخ فلسفه‌ی باستان باید مطابق با طرح اشتیرنر باشد. برای این‌که یونانیان [در تاریخ] نقش فرزندی خود را ایفا کنند، ارسطو نباید زندگی می‌کرد و اندیشه‌ی او، در خود و برای خود، خرد خوداندیش او، ذهن خوداندیش او، هرگز نباید اتفاق می‌افتاد.» (همانجا، ص ۱۴۲)

به تعبیری، می‌توان این‌گونه استدلال کرد که آنچه مارکس و هگل را به یکدیگر نزدیک می‌کند مخالفت آنها با کانت است، با «تعیین سرنوشت اراده و بایدی که انسان‌ها باید مطابق آن باشند» ولی نیستند. (همانجا، ص ۱۹۶) به دیده‌ی مارکس کانت «تنها به اراده‌ی نیک» قانع بود، حتی اگر کاملاً بدون نتیجه باقی بماند. او تحقق این اراده‌ی نیک، هماهنگی بین آن و نیازها و انگیزه‌های افراد را به یک جهان ماورایی منتقل کرد. اراده‌ی نیک کانت کاملاً با ناتوانی، افسردگی و فلاکت بورگرهای

(Burghers) آلمانی مطابقت دارد.» (همانجا، ص ۱۹۱) برخلاف رشد «اراده‌ی عام» روسو (Rousseau) در فرانسه، طبقه‌ی متوسط آلمان عقب‌مانده و پراکنده، قادر به بسط منافع خاص خود به منافع عام کل آلمان نبود. بنابراین، تعیین‌یابی اراده و ایده‌های نظری فرانسه از شرایط فرانسه جدا شدند و توسط کانت به «خودانکشافی محض اراده‌ی آزاد»؛ اراده‌ای در خود و برای خود، تبدیل شد و بنابراین به تعیین‌های مفهومی ایدئولوژیک ناب و به گزاره‌های اخلاقی استحاله یافت.» (همانجا، ص ۱۹۵)

شایان ذکر است که پرورش «دیدگاه اخلاقی جهان» توسط هگل در پدیدارشناسی ذهن، دقیقاً منبع نقد مارکس از ایده‌ی عملی کانت به‌عنوان «فرضیه‌ی اخلاقی» است. هگل همین موضوع را در فلسفه‌ی حق نیز تکرار می‌کند، آن‌جا که می‌گوید آن «باید پایان‌ناپذیر» کانت، «یک روش فکری منحصرأ اخلاقی است» که «فقط به این سو و آن سو می‌دود بدون این‌که بتواند آنها را حل کند و از آنچه باید باشد، فراتر رود.» (فلسفه‌ی حق، افزوده‌ی بند ۱۳۵)

مارکس در گروندریسه، به این مفهوم باز می‌گردد. او در نقد سوسیالیست‌های فرانسه می‌گوید: «آنها می‌خواهند سوسیالیسم را به‌عنوان تحقق آرمان‌های جامعه‌ی بورژوازی که انقلاب فرانسه بیان کرده بود» به تصویر بکشند: یعنی این ایده که مبادله و ارزش مبادله در اصل نظام «آزادی و برابری همگانی» است که سرمایه‌ی قلب کرده است. آنچه این سوسیالیست‌ها را از توجیه‌گران بورژوازی جدا می‌کند «ناتوانی آرمان‌شهری در درک تفاوت لازم بین شکل واقعی و ایده‌آل جامعه بورژوازی است که علت تمایل و تلاش آنها برای تحقق دوباره‌ی بیان ایده‌آل است.» (ص ۲۴۹)

به محضی که کمون پاریس ۱۸۷۱ رخ داد، مارکس پذیرای «عظمت هدف آنها» بود. برخلاف تروریسم انقلاب‌های دوران قبل، او «اعتدال و انسانیت» کموناردها در آن «شهر جهانی» را ستود. «پاریس کار، متفکر، و آغشته به خون چنان مشغول به عرصه رساندن جامعه‌ی جدید و ابتکارعمل درخشان تاریخی خود بود که تقریباً آدمخواران در دروازه‌هایش را فراموش کرد.» (جنگ داخلی در فرانسه، منتخب آثار، ۲:۲۲۹) در اینجا حکایت دو تمدن — «پاریس موهوم» و پاریس «همه‌ی حقیقت» — با شکوهی بی‌نظیر بیان شده است. وحشی‌گری آشکار و قانون‌گریزی یک «تمدن شیطانی»،

به‌مثابه‌ی پاریس «منحط» در برابر «پاریس کارگرانِ متینی» که در خون غرق شده بودند. آنها در حالی که «قانون را در دست داشتند، فریاد تمدن روی لب‌هایشان جاری بود.» اهداف این «جهان نوین» است که مارکس آن را «جاودانی» اعلام می‌کند!
۱۱ ژانویه ۲۰۲۱

منابع:

- MECW; Volumes 4 & 5, Lawrence & Wishart, E Books, 2010
- Marx, Engels, Selected Works, Volume 2, Progress Publishers, NY, 1977
- Marx, The Grundrisse, Vintage Books, 1973
- Hegel, Philosophy or Right, Oxford University Press, 1976
- Max Stirner, Ego and His Own, Dover Books, 2005

نولیر الیسم: یک پروژهی ایدئولوژیک

حسن آزاد



فون میزس (راست) فون هایک (چپ). عکس: GETTY

این نوشته در سه بخش تنظیم شده است. بخش نخست - نولیبرالیسم به عنوان یک پروژه‌ی ایدئولوژیک. بخش دوم - نولیبرالیسم به عنوان پروژه‌ای طبقاتی و امپریالیستی. بخش سوم - مالی شدن Financialisation. نوشته‌ی پیش رو بخش نخست از این مجموعه‌ی سه بخشی است.

کاربرد اصطلاح نولیبرالیسم قدیمی‌تر از رواج گسترده‌ی آن از دهه‌ی هفتاد قرن بیستم به بعد است. استفاده‌ی ر. آرمسترانگ از این اصطلاح در سال ۱۸۸۴ در نشریه‌ی «مدرن ریویو» شاید قدیمی‌ترین نمونه باشد. شارل ژید در سال ۱۸۹۸ همین واژه را برای نظرات ما فئو پانتا لئونو از مکتب اقتصادی بوکونی Bocconi School در ایتالیا به کار برد، که در کنار دفاع پرشور از لیبرالیسم قرن ۱۸ و ۱۹ به مارژینالیسم نیز باورداشت.^۱

از اواخر قرن نوزدهم لیبرالیسم کلاسیک با دشواری‌های عدیده‌ای دست‌وپنجه نرم می‌کرد، از یک سو اعتلای جنبش کارگری و احزاب سوسیالیست و از سوی دیگر غلبه‌ی انحصارات و رقابت کشورهای امپریالیستی، سیاست‌های حمایتی و نظامی‌گری فزاینده که سرانجام به جنگ جهانی اول منجر شد. واکنش لیبرال‌ها در برابر این دشواری‌ها دو شکل داشت: نخست - عقب‌نشینی نسبی در برابر اعتلای جنبش کارگری و پذیرش محدود و مشروط حقوق کار و اتحادیه‌ها. در سال ۱۹۰۵ حزب لیبرال در انگلستان در برابر جنبش کارگری در حال پیشرفت و حزب کارگر که در ۱۹۰۰ تأسیس شده بود، لیبرالیسم نو را تبلیغ می‌کرد. (لیبرالیسم نو New Liberalism مترادف با لیبرالیسم اجتماعی است و معنای کاملاً متفاوتی با نولیبرالیسم دارد) این گرایش از لحاظ فکری تحت تأثیر جان استوارت میل و لئونارد هاب‌هاوس قرار داشت، و بر تکامل شخصیت شهروندان و نقش مثبت دولت و جامعه تأکید می‌کرد. لیبرال‌های جوان از جمله وینستون چرچیل در آغاز قرن بیستم خواهان تصویب اصلاحات رفاهی لیبرال بودند. این اصلاحات از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴ با تلاش‌های لوید جرج که در آن زمان وزیر دارایی

^۱ Birch, Kean. What exactly is neoliberalism? Nov 2, 2017.

بود به تصویب رسید و سنگ بنای دولت رفاه در انگلیس را پایه‌گذاری کرد.^۱ در ژاپن نیز اندیشه‌ی لیبرالیسم نو در اواخر دهه‌ی دوم قرن بیستم تحت تأثیر لیبرالیسم نو در انگلستان شکل گرفت و مانند همتای انگلیسی‌اش بر سیاست‌های اجتماعی و افزایش نقش دولت تأکید می‌کرد. از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۵ نشریه‌ای تحت عنوان «لیبرالیسم نو» *New Liberalism* از طرف انجمنی به همین نام در ژاپن انتشار می‌یافت.^۲

بعد از جنگ اول جهانی و پیروزی انقلاب اکتبر، فضایی سرشار از یأس و نومیدی بر محیط‌های لیبرالی سایه افکنده بود. عبارت زیر از لودویگ فون میزس *L. von Mises* یکی از صاحب‌نظران برجسته‌ی مکتب اتریش و از سردمداران لیبرالیسم در سال ۱۹۲۲ به خوبی این ناامیدی را نشان می‌دهد: «سوسیالیسم راه‌حل دوران ماست، امروزه عقاید سوسیالیستی بر افکار سلطه دارد و مردم توده‌وار به آن می‌پیوندند. تاریخ درباره‌ی دوره‌ای که از آن می‌نویسیم، چنین قضاوت خواهد کرد: عصر سوسیالیسم.»^۳ یک سال پیش از این در ۱۹۲۱، یک اقتصاددان سوئدی به نام هکشر *Eli F. Heckscher* در اثری تحت عنوان «لیبرالیسم اقتصادی قدیم و جدید» بین لیبرالیسم قرن نوزدهم و لیبرالیسم جدید قرن بیستم تمایز قائل شده بود. نولیبرالیسم به معنای جدید یعنی در نقد و گسست از لیبرالیسم کلاسیک اولین بار در سال ۱۹۲۵ در اثری تحت عنوان «گرایش‌های اندیشه‌ی اقتصادی» *Trends of Economic Ideas* ظاهر شد که هانس هونه‌گر اقتصاددان سوئیسی آن را به رشته‌ی تحریر در آورده بود.^۴ با وقوع بحران ۳۲-۱۹۲۹ ورشکستگی لیبرالیسم و ضرورت بازسازی آن به نیازی مبرم تبدیل شد. جان مینارد کینز در ۱۹۲۴ در سخنرانی خود در آکسفورد و سپس در ۱۹۲۶ در دانشگاه برلین پایان لیبرالیسم قرن ۱۸ و ۱۹ (*The End of Laissez-*

^۱ Walpen, Bernhard. Die offenen Feinde u. ihre Gesellschaft. VSA 2004 s. 66.

^۲ New liberalism in interwar Japan, in Yukihiro Yamamoto, Shimpei, 2018. Ikeda and Annalisa Rosselli, War in the history of Economic Thought, pp. 117-137.

^۳ Mises, Ludwig von. Die Gemeinwirtschaft. Jena 1922 Einleitung s. 1

^۴ منبع شماره ۲، ص ۶۷ و همین طور:

Mirowski, Ph. The Road from Mont Pelerin, 2009, P. 10

(Faire) و آغاز یک سرمایه‌داری مدیریت‌شده را به‌عنوان کارآترین نظام بدیل اجتماعی اعلام کرد.^۱ رواج اصطلاح نولیبرالیسم به معنای واقعی محصول بحران بزرگ بود. در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ این اصطلاح در متن‌های بسیاری مشاهده می‌شود، اتفاقی که از ظهور یک گرایش فکری و سیاسی جدید حکایت می‌کند.

دومین واکنش لیبرال‌ها به شرایط جدید این گونه بود که در این شرایط آن‌دسته نظریه‌پردازانی که همچنان به لیبرالیسم اقتصادی باور داشتند، راه دیگری را برگزیدند و تلاش کردند تا با همکاری وهمفکری در سطح بین‌المللی به بازسازی و تدوین صورت‌بندی جدیدی از لیبرالیسم بپردازند: آن‌ها در نخستین گردهم‌آیی چهار روزه و بین‌المللی خود در پاریس در سال ۱۹۳۸، یعنی همایش والتر لیپمن Walter Lippmann Colloquium هرچند نتوانستند به نظر واحدی برای بازسازی لیبرالیسم برسند، اما با رأی اکثریت عنوان نولیبرالیسم را برای گرایش فکری خود برگزیدند، که بر اولویت سازوکار قیمت‌ها، بازار آزاد، نظام رقابتی و یک دولت قوی و بی‌طرف دلالت می‌کرد. در ادامه به این مطلب می‌پردازم.

اما از اواسط دهه‌ی هفتاد قرن بیستم، هم‌زمان با تلاش سیاست‌مداران و اتاق‌های فکر برای اجرای سیاست‌های نولیبرالی (از جمله در شیلی) این اصطلاح در میان روشنفکران چپ رواج فراوانی پیدا کرد و از اواسط دهه‌ی هشتاد با اشاره و انتقاد میشل فوکو به نولیبرالیسم (علی‌رغم درک محدود و نادقیق) در فضای آکادمیک و رسانه‌های گروهی ابعاد گسترده‌تری یافت. نولیبرالیسم در دهه‌ی ۱۹۹۰ در کنار اصطلاح جهانی‌شدن در محافل چپ، راست و میانه به سکه‌ی رایج تبدیل شد و به صفحات مطبوعات پرتیراژ مانند نیویورک تایمز، تایمز لندن، اکونومیست، دیلی میل و نهادهای بین‌المللی نظیر «صندوق بین‌المللی پول»، «مجمع اقتصاد جهانی» (در داوس) و «سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه OECD» نیز راه یافت.

در نوشته‌ی پیش رو تلاش می‌کنم نشان دهم که نولیبرالیسم ابتدا در شرایط بحران ۱۹۲۹-۳۲ و ناکارایی و شکست لیبرالیسم منچستری قرن نوزدهم Laissez faire به‌عنوان یک پروژه‌ی فکری برای بازسازی و تدوین یک لیبرالیسم نوین سر بر آورد،

^۱ Keynes, John Maynard. The End of Laissez-Faire. 1926 PDF

و هرچند به سرعت به جریانی بین‌المللی تبدیل شد، اما در حدود چهار دهه به شکل یک جریان حاشیه‌ای و غیرهژمونیک باقی ماند. بعد از بحران ۳۲-۱۹۲۹ و به‌ویژه بعد از جنگ دوم جهانی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نقش دولت و اتحادیه‌های کارگری در سیاست‌های اقتصادی متناسب با توازن طبقاتی موجود در هر کشور، وسیع و چشم‌گیر بود و لیبرالیسم اقتصادی در انزوا به سر می‌برد. اما وقوع بحران اقتصادی در اواسط دهه‌ی هفتاد به این وضع خاتمه داد، طبقات حاکم برای حل بحران به اجرای یک **پروژه‌ی طبقاتی** با محتوای نولیبرالی روی آوردند که توازن طبقاتی را کاملاً به نفع طبقه‌ی سرمایه‌دار تغییر می‌داد. این پروژه‌ی طبقاتی در عین حال با یک **پروژه‌ی امپریالیستی** نیز همراه بود که از طریق گسترش جهانی بازارهای مالی، هژمونی امریکا را تحکیم می‌کرد. در این شرایط بازیگران اولین پروژه می‌توانستند در مقام مشاورین و اتاق‌های فکر الهام‌بخش و مبلغ سیاست‌های نولیبرالی باشند.

اما نباید فراموش کرد که طرح و اجرای این پروژه‌ها، صرفاً اراده‌گرایانه نبود و پیش‌شرط‌های مادی‌ای را می‌طلبید. طرح و پیش‌برد این پروژه‌ها، از یک سو به درجه‌ای از رشد روابط سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی، و از سوی دیگر به گسترش بازارهای مالی و تحکیم دلار به‌عنوان پول جهانی نیاز داشت.

نولیبرالیسم به عنوان یک پروژه‌ی ایدئولوژیک

جنگ جهانی اول به یک دوره‌ی طولانی از لیبرالیسم اقتصادی که از قرن نوزدهم در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری رواج داشت پایان بخشید؛ به‌ویژه در آلمان و ژاپن که دیرتر به روند صنعتی شدن قدم گذاشته بودند و دولت در صنعتی‌شدن آن‌ها نقش بیشتری ایفا می‌کرد. در آلمان به علت نظام اجتماعی‌ای که از سال‌های ۱۸۸۰ آغاز شده بود و بعد از آن شکل‌گیری جمهوری وایمار و اولین دموکراسی پارلمانی در ۱۹۱۹-۱۹۱۸، و همچنین بحث‌های پارلمانی سال‌های ۱۹۲۰ درباره‌ی عواقب جنگ مانند پرداخت بدهی، غرامت جنگی، تورم افسارگسیخته و بیکاری وسیع توده‌ای نقش دولت در اقتصاد را به مراتب پررنگ‌تر می‌کرد.

بحران اقتصاد جهانی ۱۹۳۲-۱۹۲۹ یک بحران دوران‌ساز بود، چون به خوش‌بینی درباره‌ی کارآیی بازار پایان بخشید و در تمام کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری موجب آغاز دوران جدیدی از دخالت دولت در اقتصاد شد. از سال ۱۹۳۶ سیاست‌های اقتصادی دولت‌های سرمایه‌داری بیشتر تحت تأثیر نظرات جان مینارد کینز قرار داشت، که برخلاف نظرات نوکلاسیک و نولیبرال، بحران‌های اقتصاد سرمایه‌داری را نتیجه‌ی عوامل درون‌زا می‌دانست و برای برون‌رفت از بحران اصلاح و تغییر این عوامل را به دولت توصیه می‌کرد.^۱

نخستین اندیشه‌های نولیبرالی در ۱۹۳۲ تحت عنوان اردولیبرالیسم Ordoliberalism از طرف مکتب فرایبورگ در آلمان مطرح شد. والتر اویکن W. Eucken، الکساندر روستو A. Rüstow و ویلهلم روپکه W. Röpke با انتقاد شدید به سیاست‌های جمهوری وایمار، بروز بحران اقتصادی را به نقش سیاست‌های آشوب‌طلبانه‌ی توده‌ای در دولت و جامعه نسبت می‌دادند، که به نظر آن‌ها موجب دخالت دولت و بی‌اثر شدن سازوکارهای تنظیم‌کننده‌ی بازار می‌شد. صاحب‌نظران این گرایش راه‌حل را در شکل‌گیری یک دولت قوی می‌دیدند که بتواند احزاب و اتحادیه‌ها را به عقب براند. روستو این وضعیت را به دموکراسی افراطی جمهوری وایمار نسبت می‌داد و برای برون‌رفت از آن به نظرات کارل اشمیت Carl Schmitt حقوق‌دان ناسیونال‌سوسیالیست، مبنی بر برقراری «یک دیکتاتوری برای مدت محدود»، متوسل می‌شد. نظریه‌پردازان مکتب فرایبورگ برای دولت در سازمان‌دهی بازار و رقابت نقش بیش‌تری قائل بودند: ۱- فراهم کردن شرایط حقوقی و سیاسی مطلوب برای عملکرد بازار، حتی محدود کردن دموکراسی در مواردی که عملکرد بازار را مختل می‌کند. ۲- اجرای محدود سیاست‌های اجتماعی متناسب با رشد اقتصادی، یا اقتصاد اجتماعی بازار Soziale Marktwirtschaft.^۲

نولیبرالیسم به‌سرعت به جریانی بین‌المللی تبدیل شد، که در ابتدا در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و سپس از دهه‌ی ۱۹۶۰ در کشورهای در حال توسعه، به‌ویژه

^۱ Butterwegge, Christian. Kritik der Neoliberalismus. 2017 k. 1

^۲ Kolev, Stefan. Walter Eucken's role in the early history of the Mont Pellerin Society. Working Paper 2014.

در آمریکای لاتین نفوذ و پایگاه به دست آورد. در دهه‌ی ۱۹۳۰ این نفوذ به آلمان، اتریش، انگلستان، فرانسه و آمریکا محدود می‌شد. به‌ویژه در مکتب اتریش (لودویگ فون میزس و فریدریش فون هایک). در سال ۱۹۳۸ نخستین گردهم‌آیی بین‌المللی از ۲۶ نفر از متفکران لیبرال با عنوان «همایش والتر لیپمن» در پاریس تشکیل شد. قرار بود شرکت‌کنندگان درباره‌ی نکات مطرح‌شده در کتاب والتر لیپمن تحت عنوان «جامعه‌ی خوب» به بحث بپردازند. کتابی که یک سال قبل یعنی ۱۹۳۷ منتشر شده بود، لیبرالیسم کلاسیک را مورد انتقاد قرار می‌داد و تلاش می‌کرد از لیبرالیسم صورت‌بندی جدیدی ارائه کند.

لودویگ فون میزس و فریدریش فون هایک از اتریش، ویلهلم روپکه و الکساندر روستو از آلمان، والتر لیپمن از آمریکا، مایکل پولانی (برادر کارل پولانی) از انگلستان، ریمون آرون و لوئی بودن از فرانسه در شمار شرکت‌کنندگان این نشست بودند. شرکت‌کنندگان نتوانستند برای بازسازی اندیشه‌های لیبرال به نظر واحدی برسند، اما برای نامیدن گرایش جدید نام‌های مختلفی مطرح شد مانند، سوسیال لیبرالیسم، لیبرالیسم چپ، لیبرالیسم مثبت، نولیبرالیسم و نوکاپیتالیسم، که سرانجام نولیبرالیسم به معنای امروزی آن با رأی اکثریت پذیرفته شد. موضوع اصلی بحث، بحران لیبرالیسم اقتصادی و راهکاری برای جلوگیری از زوال آن بود. در کنار آن از مسائل دیگری نیز صحبت شد مانند، وظایف دولت‌های لیبرال، نفوذ اتحادیه‌های کارگری، انحصار و نتایج احتکارهای مالی بر بازار.^۱

وقوع جنگ دوم جهانی تلاش برای تدوین یک برنامه‌ی نولیبرالی و ایجاد شبکه‌ای بین‌المللی از متفکران هوادار آن را متوقف کرد. اما پس از خاتمه‌ی جنگ در ۱۹۴۷ به ابتکار هایک در مونت پلرین سوئیس **Mont Pelerin** جلسه‌ای برگزار شد که در آن ۳۹ نفر از روشنفکران و نظریه‌پردازان لیبرال، از جمله اعضای هر چهار مکتب مهم طرفدار لیبرالیسم حضور داشتند: والتر اویکن و ویلهلم روپکه از مکتب فرایبورگ، لودویگ فون میزس و فریدریش فون هایک از مکتب اتریش، فرانک نایت، میلتن

^۱ منبع شماره ۲، ص ۶۰

فریدمن و جرج استیگلر از مکتب شیکاگو و لیونل رابینز و کارل پوپر از مدرسه‌ی علوم اقتصادی و سیاسی لندن.

هدف هایک به‌عنوان مبتکر اصلی این گردهم‌آیی و کسی که با هر چهار مرکز مهم لیبرالیسم ارتباط داشت، تشکیل مجمعی از نظریه‌پردازان لیبرال برای بحث و مشورت و تحقیق درباره‌ی روایتی نوین از لیبرالیسم بود، نه مرکزی برای برخورد آرا بین نحله‌های مختلف فکری. و به همین دلیل با نظر پوپر در مورد دعوت از سوسیالیست‌ها برای شرکت در جلسه مخالفت می‌کرد. به نظر او این مجمع در درجه‌ی نخست، نهادی بود فکری و نه سیاسی و باید به تدوین و ترویج روایت جدیدی از لیبرالیسم می‌پرداخت. او اندکی بعد در مقاله‌ای تحت عنوان «روشنفکران و سوسیالیسم» (۱۹۴۹) بیشتر به این موضوع پرداخت. به باور او در انگلستان، فرانسه و آلمان، اندیشه‌های سوسیالیستی پیش از آن که بتوانند در حوزه‌ی سیاست از اثر تعیین‌کننده‌ای برخوردار شوند، باید نخست در میان روشنفکران فعال‌تر به آرمان‌های مسلط تبدیل می‌شدند:

«تجربه نشان می‌دهد، بعد از رسیدن به این مرحله (مسلط شدن یک گرایش نظری در میان روشنفکران) صرفاً به زمان نیاز داریم تا نظرات روشنفکران به نیروی مسلط در سیاست بدل شود... آن‌چه که در شرایط کنونی برای ناظران به شکل نبرد منافع جلوه می‌کند، مدت‌ها پیش سرنوشت‌اش در برخورد آرا در محافل کوچک رقم خورده است.»^۱

هدف هایک در مرحله‌ی نخست ایجاد یک شبکه‌ی بین‌المللی از روشنفکران برای کسب هژمونی فکری و در مرحله‌ی بعد اثر گذاشتن بر حوزه‌ی سیاست بود. شاید به‌نظر برسد که او در این زمینه تحت‌تأثیر نظرات گرامشی درباره‌ی روشنفکر ارگانیک و هژمونی قرار داشته است، اما آشنایی او با افکار گرامشی بعید به‌نظر می‌رسد. او در این زمینه تحت‌تأثیر استادش میزس، والتر لیبمن، کینز و جامعه‌ی فابیان بود، که در جوانی برای مدت کوتاهی به آن گرایش داشت، که به‌طور کلی، همه‌ی آنها از تاریخچه‌ی جنبش سوسیالیستی و رابطه‌ی روشنفکران با کارگران الهام می‌گرفتند.^۲

^۱ Hayek, F. A. Collected Works vol X . Socialism and War. P 222

^۲ Grimm, Christian. Ideas have Consequences. Momentum Quarterly, vol. 8, No 4. 215-229.

در این نشست چندروزه درباره‌ی مسایل مختلفی بحث شد مانند: بی‌ثباتی پولی، اتحادیه‌های کارگری، مزد و بیکاری، مشخصات اساسی نظام رقابتی، انحصارات و نقش دولت در سیاست‌های رفاهی. و به‌ویژه در مورد روند روبه افزایش نقش دولت در سیاست‌های رفاهی و افزایش تصاعدی مالیات بر درآمد، اختلاف بین اویکن و روپکه از مکتب اردولیبیرال از یک‌سو و میزس از سوی دیگر به نحوی بالا گرفت، که میزس با برآشفستگی مجلس را ترک کرد و گفت: «شما همگی یک مشت سوسیالیست هستید.»^۱ هایک در این دوران تا اندازه‌ای تحت تأثیر والتر اویکن نظریه‌پرداز اردولیبیرال بود و موضعی بینابینی اتخاذ می‌کرد، اما بعدها با مرگ اویکن در ۱۹۵۰ و بیرون رفتن روپکه از جامعه‌ی مونت پلرین در ۱۹۵۶، بیشتر به نظرات استادش میزس و میلتون فریدمن در مورد خودپویی بازار و مخالفت با سیاست‌های رفاهی گرایش پیدا کرد.^۲ این نشست در روز آخر توانست علی‌رغم اختلافات بر سر یک «بیانیه‌ی اهداف» مشترک (Statement of Aims) به توافق برسد که بر مالکیت خصوصی، آزادی فردی، رقابت و نقش جدید دولت، به‌عنوان دولت مبتنی بر قانون (در تمایز با دولت مداخله‌گر) تأکید می‌کرد.

بعد از این تاریخ، جامعه‌ی مونت پلرین تقریباً به‌طور منظم هر دو سال یک‌بار در کشورهای مختلف اروپایی، آمریکایی، آسیایی و استرالیا جلسه برگزار کرده است. و در سال ۲۰۱۷ تعداد اعضایش در ۴۹ کشور اروپای غربی و شرقی، آمریکای شمالی، مرکزی و جنوبی، آسیا، آفریقا و استرالیا به ۱۰۰۰ نفر بالغ می‌شد، که اکثراً از افراد عالی‌رتبه‌ی دانشگاهی بودند و همچنین دارای شبکه‌ای متشکل از ۱۰۰ بنیاد فکری و تحقیقاتی در کشورهای مختلف بود.^۳ درباره‌ی نفوذ جامعه‌ی مونت پلرین در محافل آکادمیک باید به این نکته اشاره کرد که نه نفر از اعضای این انجمن موفق به دریافت جایزه‌ی نوبل

Nicoll, Norbert. Gramsci, Hayek und die unbesreitbare Nützlichkeit einer hegemonialen Strategie. Emanzipation. jg. 2. Nr. 1. Sommer 2012.

^۱ Butler, Eamonn. A Short History of the Mont Pellerin Society. PDF

^۲ منبع شماره ۸، ص ۲۰ - ۹

^۳ منبع شماره ۷، ص ۲۸

شدند. هشت نفر در رشته‌ی اقتصاد: فریدریش هایک ۱۹۷۴، میلتون فریدمن ۱۹۷۶، جرج استیگلر ۱۹۸۲، جیمز بوکانان ۱۹۸۶، موریس آله ۱۹۸۸، رونالد کوز ۱۹۹۱، گری بکر ۱۹۹۲، ورنون اسمیت ۲۰۰۲ و یک نفر در رشته‌ی ادبیات: ماریو وارگاس یوسا ۲۰۱۰. لازم به یادآوری است که دو تن از اعضای سوئدی مونته‌پلرین برای مدت طولانی ریاست کمیته‌ی جایزه‌ی نوبل را به عهده داشتند: اریک لوندبرگ و اسار لیندبک.

مروری کوتاه بر مبانی نظری نولیبرالیسم

همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد نولیبرالیسم محصول تراوشات فکری افراد متعدد از مکاتب اقتصادی مختلف و در مقاطع زمانی متفاوت بود و به همین دلیل یک مجموعه‌ی نظری یک‌پارچه، همگون و منسجم را تشکیل نمی‌دهد، حتی میان برخی از اجزای آن تناقض وجود دارد. در عین‌حال در کتاب‌ها و مقالاتی که درباره‌ی نولیبرالیسم نوشته شده نیز تصورات نادرستی از آن ارائه شده است. برخی آن را صرفاً با میلتون فریدمن و مونتا‌ریسم یکی می‌گیرند، پاره‌ای آن را شاخه‌ای از اقتصاد نوکلاسیک می‌پندارند و برخی دیگر آن را با جهانی‌شدن یکی می‌دانند. من در این نوشته تلاش می‌کنم به بعضی اصول و مبانی نظری مشترک اشاره کنم و در ادامه‌ی مطلب تصویر روشن‌تری از نولیبرالیسم ارائه کنم. میروسکی (Mirowski ۲۰۱۵) و بوتروگه (Butterwegge ۲۰۱۷) تلاش می‌کنند این مبانی مشترک را برشمارند:

الف- نولیبرالیسم خود را در وضعیت جنگی می‌بیند و جامعه را به دوستان و دشمنان تقسیم می‌کند. به نظر هایک بین فردگرایی *Individualism* یعنی لیبرال‌ها و جمع‌گرایی *Collectivism* که شامل هواداران «اقتصاد با برنامه‌ی سوسیالیستی» و سیاست‌های اجتماعی و کینزی است مبارزه‌ای دایمی برقرار است. نولیبرال‌ها خود را پیرو راه سوم بین لیبرالیسم کلاسیک و جمع‌گرایی می‌دانند.^۱

ب- مرزبندی با لیبرالیسم کلاسیک *Laissez-faire* که با پیروی از گوتفرد ویلهلم لایبنیتز و «هماهنگی از پیش موجود» *Prestablished Harmony*، (به باور

^۱ منبع شماره ۷، فصل اول

لایب‌نیتز تمام عناصر طبیعت، که او آن‌ها را موناد monad می‌نامید بانظم و هماهنگی با هم عمل می‌کنند، این نظم از پیش و از طرف خدا برنامه‌ریزی شده است) بازار را نیز تابع نظمی طبیعی و از پیش تعیین شده می‌دانستند که به دخالت دولت نیازی نداشت. آدام اسمیت به «دولت نگهبان شب» باور داشت که وظیفه‌اش وضع مالیات و قانون (برای حفظ حقوق مالکیت خصوصی و قرارداد) برقراری امنیت و آموزش بود. اما اقتصاددانان نولیبرال با توجه به تجربیات تاریخی، نقش اتحادیه‌های کارگری و سیاست‌های مداخله‌جویانه‌ی دولت‌ها، در مقایسه با لیبرالیسم کلاسیک برای دولت نقش بیشتری قائل بودند. دولت می‌بایست پیش‌شرط‌ها و چارچوب قانونی لازم برای برقراری بازار را فراهم می‌کرد و جلوی هرگونه اختلال در کارکرد آن را می‌گرفت. در میان نولیبرال‌ها، نظریه‌پردازان مکتب فرایبورگ (اردولیبرالیسم) نظر اندک متفاوتی داشتند و برای دولت و وظیفه‌ی اجتماعی آن در سازمان‌دهی بازار و رقابت متناسب با افزایش بازدهی نقش پررنگ‌تری قایل بودند.^۱

اما نکته‌ی قابل توجه این‌که لیبرالیسم کلاسیک و نولیبرالیسم هر دو اختلالات بازار، مانند بحران‌های اقتصادی و شکل‌گیری انحصار را ناشی از سازوکارهای خود بازار نمی‌دانستند و به نقش مخرب دولت نسبت می‌دادند.

ج- یکی از مبانی نظری اقتصاد نوکلاسیک رقابت کامل (perfect competition) است. یک بازار فرضی برای تدوین مدل‌های ریاضی، که در آن تعداد زیادی عرضه‌کننده در برابر تعداد زیادی متقاضی قرار دارند، بازار شفاف است و همه‌ی شرکت‌کنندگان به اطلاعات کامل دسترسی دارند، بازار همگون است و هیچ‌کالایی از لحاظ تقاضا بر کالای دیگر ارجحیت ندارد، ورود و خروج شرکت‌ها به بازار بلامانع و آزاد است و همگی به فناوری و منابع یکسان دسترسی دارند. در چنین حالتی عرضه‌ی برابر با تقاضا، قیمت‌ها برابر هزینه‌ها و تعادل اقتصادی وجود دارد و با توجه به کمبود نسبی، توزیع به شکل بهینه تحقق می‌پذیرد. بعضی نولیبرال‌ها تا مدت‌ها به رقابت کامل باور داشتند، اما از دهه‌ی ۱۹۷۰ اغلب آنها این درک ایستا از رقابت را کنار گذاشتند و

^۱ همان منبع، فصل اول

مفهوم رقابت پویا (شومپتر) را پذیرفتند، مبنی بر این که با ورود فناوری‌های نوین، منابع جدید عرضه، سازمان‌دهی جدید شرکت‌ها و سایر مختصات، بازارها نیز دائماً تغییر می‌کنند. این نکته یکی از وجوه تمایز نولیبرالیسم از اقتصاد نوکلاسیک است.^۱

د- یکی از پیش‌فرض‌های اقتصاد نوکلاسیک انسان اقتصادی *Homo economicus* است. براساس این پیش‌فرض، انسان موجودی است عقلانی و مطابق با منافع شخصی خود عمل می‌کند. پیش‌فرضی که لئون والراس در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم طرح کرد تا بتواند مناسبات اقتصادی را بر پایه‌ی قوانین ریاضی صورت‌بندی کند. اما نظریه‌پردازان نولیبرال عقلانیت انسان‌ها را در بازار و در حوزه‌ی رفتار اقتصادی به میزان محدودی می‌پذیرند و معتقدند اطلاعات و عقلانیت هر عامل در بازار در سطح خرد و محدود به رفتار فردی اوست، نه در سطح روابط پیچیده و کلان اقتصادی. به نظر هایک اطلاعات اقتصادی در بازار میان افراد بسیاری پراکنده است، اطلاعاتی که بر وضعیت‌های خاص، گذرا و موقتی با ارزیابی‌های گوناگون دلالت می‌کنند. یک نظام پیچیده و دائماً در حال تغییر از مبادله و درهم‌تنیدگی گردش کالاهای مختلف. به همین دلیل داده‌های آماری قادر نیستند این اطلاعات را جمع‌آوری کنند چون در پشت ظاهر ثابت آن‌ها تعداد بی‌شماری تغییرات لحظه‌ای نهفته است (یکی از موارد اختلاف نظر بین مکتب اتریش و مکتب شیکاگو). بدین‌منوال درباره‌ی اقتصاد بازار نمی‌توان به دانش و اطلاعات کلان و اجتماعی دست یافت: «دانش صرفاً به عنوان دانش افراد منفرد وجود دارد.»^۲

و به همین دلیل، برخلاف باور سوسیالیست‌ها، برنامه‌ریزی مرکزی غیرممکن است و نمی‌توان از سطح رفتار عقلانی و خودبه‌خودی میان افراد منفرد فراتر رفت و به یک برنامه‌ی کلان برای کل نظام اقتصادی دست یافت. اما آنچه را که برنامه‌ریزی آگاهانه قادر به انجامش نیست، بازار از طریق رقابت و یک فرایند حذف و گزینش و جمع‌آوری خرده‌اطلاعات پراکنده در عاملین منفرد به سرانجام می‌رساند؛ یک نظم خودپو که هایک آن را کاتالاکسی (*Catallaxy*) می‌نامد. به باور هایک، بازار به‌عنوان یک نظم ویژه

^۱ همان منبع، فصل اول

^۲ Hayek, A. F. Die Verfassung der Freiheit. Tübingen 1971, S. 33

سازوکاری است خودسامان (spntaneous order) و مستقل از اراده و آگاهی انسان‌ها، که در یک روند گزینش و تکامل تاریخی خود را همچون نهادی برتر به کرسی نشانداده است. روندی که جرج استیگر به پیروی از داروین: «بقای اصلح» می‌نامد.^۱ در این جا باید یادآوری کنیم که مکتب فرایبورگ در مراحل اولیه، بازار و رقابت آزاد را نه امری خودپو، بلکه کاملاً نتیجه‌ی سازمان‌دهی دولت می‌دانست. هایدک در مورد شکل‌گیری نهاد بازار به‌روشنی بر تمایز دو رویکرد تأکید می‌کند: نخست- دیدگاهی که بازار را نتیجه‌ی سازمان‌دهی آگاهانه و هدفمند یک نهاد برتر می‌پندارد. دوم- دیدگاهی که بازار را امری خودپو و محصول ناآگاهانه و ناخواسته‌ی رفتار مجموعه‌ای از افراد می‌داند که قواعد خاص و در ابتدا برقرار شده از طرف آن‌ها را به قواعد مجرد و به‌رسمیت‌شناخته‌شده‌ی همگانی تبدیل می‌کند. اما پیروان بعدی این گرایش فکری نظر هایدک را پذیرفتند. به عنوان نمونه، ویکتور وان‌برگ مدیرموسسه‌ی والتر اویکن در آلمان در سال ۲۰۱۰ می‌نویسد: «کسی که علی‌رغم محدودیت رفع‌ناشدنی دانش ما قصد بنای یک نظم اقتصادی و اجتماعی معین را در سر می‌پروراند، به قدرت نامحدود سازندگی عقل باور دارد.»^۲

برای جلوگیری از اطالهی کلام، من بحث درباره‌ی وجوه نظری مشترک در میان گرایش‌های مختلف فکری در نولیبرالیسم را کنار می‌گذارم (میروسکی به سیزده نکته‌ی مشترک اشاره می‌کند) و به چند نکته‌ی مهم نظری از برنامه‌ی ایدئولوژیک این گرایش می‌پردازم. در این نوشته هدف من صرفاً معرفی این نظرات است، نقد آن‌ها به مجال دیگر نیاز دارد.

۱- هایدک و نظریه‌ی تکامل فرهنگی

به باور هایدک نهادهای جامعه‌ی مدرن مانند قوانین، حقوق، زبان، پول و بازار نتیجه‌ی فعالیت هدفمند انسان‌ها نیستند، بلکه به شکلی غیرآگاهانه، طی یک روند

^۱ Schmidt, Ingo. 2005. Wettbewerbspolitik und Kartellrecht, S. 19

^۲ Vanberg, Viktor J. 2003. Friedrich A. Hayek und die Freiburger Schule - 20 ORDO, Bd 54, S. 7

انباشت و انتقال آگاهی تجربی و از طریق کارکردهای رفتاری به شکل اخلاق و سنت به وجود آمده‌اند.^۱ او درباره‌ی خودبه‌خودی و ناآگاهانه بودن این فرآیند چنین می‌گوید: «برای درک این تکامل (یعنی تاریخ تمدن بشری) باید به کلی این تصور را کنار بگذاریم که انسان به خاطر برخورداری از عقل قادر به تکامل فرهنگ بوده است.»^۲

طبق نظر او این تکامل سه منشاء دارد: غریزه، سنت و عقل. غریزه نتیجه‌ی تکامل بیولوژیک و ژنتیکی است و سنت و عقل محصول تکامل فرهنگی. هر دو شکل تکامل در اثر انطباق با محیط پیرامون و طی یک روند گزینشی انجام می‌گیرد. گزینش طبیعی به بقای بیولوژیکی می‌انجامد و گزینش فرهنگی به پیدایش اشکال بارآورتر اجتماعی و بهره‌گیری معقول از منابع در جهت بهترین استراتژی ممکن برای بقا. تکامل بیولوژیکی و فرهنگی هر دو روندهای دایمی آزمون و خطای ناآگاهانه در راستای انطباق با محیطی به شمار می‌روند که پیوسته در حال تغییر و دگرگونی و به همین دلیل غیرقابل پیش‌بینی و هدایت‌ناپذیر است.

هایک با تشبیه تکامل فرهنگی با تکامل طبیعی، در واقع قصد دارد با نظریه‌ی داروین به توضیح و تحلیل تکامل اجتماعی پردازد. او برای رفع این کاستی به تفاوت بین تکامل طبیعی و فرهنگی اشاره می‌کند. تکامل فرهنگی از پیش به شکل ژنتیکی تعیین نمی‌شود، اطلاعاتی که در جریان تکامل فرهنگی انتخاب و منتقل می‌شود مادرزادی نیست، بلکه به شکل قواعد رفتاری و در چارچوب سنت و اخلاق و به طور تاریخی به نسل‌های بعدی منتقل می‌شود. تکامل فرهنگی از طریق ایجاد نهادهای اجتماعی و قواعد فرهنگی به تدریج انسان را از وابستگی به رفتارهای غریزی آزاد می‌کند. هایک در تمایز تکامل طبیعی و فرهنگی، تنها به عمل آگاهانه‌ی افراد و نقش محدود آن اشاره می‌کند و عمل آگاهانه‌ی گروه‌ها و طبقات اجتماعی را به علت دیدگاه فردگرایانه‌اش کاملاً نادیده می‌گیرد. گروه‌های اجتماعی چون براساس منافع متضاد عمل می‌کنند، تاریخ در جهت برآیند مجموعه‌ی نیروها و برخلاف خواست هر یک از

^۱ در این نوشته هدف من بیشتر معرفی نظرات اندیشه‌پردازان نولیبرال است و نقد آن‌ها را به نوشته‌ای دیگر موکول می‌کنم.

^۲ Hayek, F. A. 1981. Recht, Gesetzgebung und Freiheit, Bd 3. S. 213

آن‌ها حرکت می‌کند. اما به این دلیل نمی‌توان نقش عمل جمعی و آگاهانه‌ی انسان‌ها را نادیده گرفت.

به باور هایک اطلاعات تجربی نه به واسطه‌ی تفکر عقلانی یا تحلیل منطقی، بلکه غالباً به صورت انطباق ناخواسته با آداب و رسوم و سنت‌های رایج کسب می‌شوند. در مراحل بالاتر تکامل فرهنگی، قانون و حقوق جایگزین آداب و رسوم و سنت می‌شوند. در عالی‌ترین مرحله‌ی تکامل فرهنگی، دولت قانونی لیبرال قرار دارد که برای فرد یک چارچوب رفتاری شفاف و روشن برای دنبال کردن منافع فردی‌اش فراهم می‌کند. در جامعه‌ی مدرن برخلاف جامعه‌ی قبیله‌ای فرد مجبور نیست به همکاری با افراد دیگر بپردازد، و می‌تواند هدف‌های متعددی را بدون ملاحظه‌ی افراد هم‌قبیله دنبال کند. یک فرآیند تفکیک و تمایز اخلاق فردی از اخلاق جمعی در سطح اجتماعی. غرایز گروهی ابتدایی در سطح خرد و فردی به حیات خود ادامه می‌دهند، در حالی که در سطح کلان ضرورت همکاری جای خود را به رقابت قانونی می‌دهد. به نظر هایک بازار و دولت قانونی لیبرال بالاترین و در عین حال پایان تکامل فرهنگی به شمار می‌آید. تکامل فرهنگی در این نقطه از حرکت باز می‌ایستد.

به باور هایک تکامل فرهنگی به نتیجه‌ای دوگانه می‌انجامد: نخست- امکان رقابت مسالمت‌آمیز همراه با تقسیم کار گسترده و بارآوری که همواره افزایش می‌یابد. دوم- امکان گزینش هدف‌های متعدد که خود مبنایی است برای آزادی فردی.^۱

۲- فردگرایی و آزادی در اندیشه‌ی هایک

رویکرد هایک (مانند سایر نولیبرال‌ها) به فردگرایی متناقض است. او از یک سو پیرو فردگرایی روش‌شناسانه (Methodological Individualism) است، فرد و کنش فردی را اساس و نقطه‌ی عزیمت تحلیل پدیده‌های اجتماعی قرار می‌دهد و با کسانی که گروه‌های اجتماعی مانند طبقه، ملت و مفاهیمی از این دست را مبنای بررسی‌های اقتصادی یا اجتماعی قرار می‌دهند مخالفت می‌کند. و از سوی دیگر، نقش فرد را در تعیین روندهای تاریخی بسیار محدود می‌داند. آزادی فرد در تلاش برای

^۱ منبع شماره ۲۱، ص ۲۲۰ - ۹۰

دستیابی به خواسته‌های مستقل خصوصی محدود به حوزه‌ی بازار است. بازار نظمی است خودپو و مستقل، که در جریان تاریخ تکامل یافته و فرد در نقش کارفرما، کارگر یا مصرف‌کننده در آن شرکت می‌کند و تابع آن است.

هایک دو نوع فردگرایی را از یکدیگر متمایز می‌کند: فردگرایی واقعی و کاذب. فردگرایی واقعی، مبتنی بر واقع‌بینی و ضدخردگرایی است و محدودیت خرد را در شناخت و تغییر واقعیت می‌پذیرد. فردگرایی کاذب از سنت روشنگری فرانسه پیروی می‌کند که خرد را عامل اصلی در تکامل نهادهای اجتماعی می‌داند، و به توانایی عقل در شناخت کامل واقعیت اجتماعی و تغییر با برنامه‌ی آن باور دارد. او در این‌باره می‌گوید:

«فردگرایی کاذب نمی‌خواهد از عاملی که آن را به‌طور کامل نمی‌شناسد، پیروی کند. می‌خواهد در هر مورد ویژه و منحصربه‌فرد بر پایه‌ی بصیرتی که نسبت به تمام نتایج آن دارد تصمیم‌گیری کند، تصمیم‌گیری‌ای هدف‌مند. او از قوانین و قواعد پیروی نمی‌کند، اما به دنبال تحقق هدف‌های معین است.»^۱

هایک فرد را در برابر روندهای اجتماعی‌ای که تکاملی ناآگاهانه و خودپو دارند تا حد زیادی منفعل می‌بیند، چون انسان پیچیدگی فزاینده‌ی جامعه‌ی مدرن را کم‌تر درک می‌کند و باید از قوانین عام و ناگزیر تکامل فرهنگی پیروی کند: یعنی در سطح اجتماعی، تبعیت از قانون و حقوق، هنجارهای اخلاقی و سنت، و در سطح اقتصادی، پذیرش قواعد رقابت و بازار. فردگرایی واقعی نسبت به محدودیت فرد انسانی و پیروی او از فرآیندهای غیرشخصی و خودبه‌خودی فرآیندهای اجتماعی آگاه است.

تلاش برای دستیابی به منافع شخصی یکی از اصول بنیادی فردگرایی واقعی یا به بیان بهتر فردگرایی نولیبرالی است و همبستگی اجتماعی به خانواده و حلقه‌ی دوستان محدود می‌شود. به باور هایک دلیل این امر را باید در محدودیت خود فرد جستجو کرد:

^۱ Hayek, F. A. Wahrer und falscher Individualismus, ORDO, BD.1/1048, S. 19-55.

«روح فرد به‌طور واقعی تنها وقایعی را می‌تواند دریافت کند، که در حلقه‌ی تنگ پیرامون او رخ می‌دهند... و نیازهایی را که او به شکل مؤثر می‌تواند برآورده کند صرفاً بخش اندکی از نیازهای تمام اعضای جامعه به شمار می‌روند.»^۱

هایک مسأله‌ی آزادی را نخست در جزوه‌ای تحت عنوان «آزادی و نظام اقتصادی» در سال ۱۹۳۸ طرح کرد و چند سال بعد در ۱۹۴۴ در کتاب معروف «راه بندگی» او در این دو اثر آزادی فردی را در برابر اقتصاد با برنامه قرار می‌دهد. به نظر او یک برنامه‌ی اقتصادی با هدف‌های معین نه از طریق موافقت آزادانه‌ی افراد، بلکه صرفاً با توسل به اجبار می‌تواند به اجرا درآید و آزادی اقتصادی یک پیش‌شرط غیرقابل چشم‌پوشی برای در نظر گرفتن فردیت به معنای عام است. او در اثر دوم به رابطه‌ی آزادی و امنیت می‌پردازد: تأمین امنیت و کاهش مخاطرات آزادی یکی از دلایل نمونه برای برقراری جامعه‌ی سوسیالیستی است، که ضرورتاً به نفی آزادی فردی و اقتصاد آزاد می‌انجامد. هایک دو نوع امنیت را از یکدیگر متمایز می‌کند: امنیت مطلق و امنیت محدود. امنیت مطلق برخلاف آزادی و بازار آزاد است و صرفاً گروهی برگزیده و صاحب‌امتیاز می‌توانند از آن بهره‌مند شوند. مانند مطالبه‌ی مزد عادلانه یا درآمد ثابت برای گروهی معین که برخلاف انتخاب آزادانه‌ی مشاغل و کاهش امنیت برای گروه‌های دیگر اجتماعی است. امنیت محدود مانند امنیت در برابر صدمات جسمانی، حداقل دستمزد، و اقداماتی از این قبیل با آزادی هم‌خوانی دارند و همگان می‌توانند از آن بهره‌مند شوند.^۲

از هایک در سال ۱۹۶۰ اثری انتشار یافت تحت عنوان «اساسنامه‌ی آزادی» که حاوی نظرات بنیادی او درباره‌ی آزادی است و آثار بعدی نظیر «قانون، قانونگذاری و آزادی» و «خودفربیی مهلک» ادامه و تکمیل این نظرات به شمار می‌آیند. او در اثر نخست تلاش می‌کند با نقد تعاریف دیگر از آزادی، نظر خود را طرح کند. به باور او آزادی به معنای «آزادی سیاسی»، یعنی مشارکت شهروندان در انتخابات، یک آزادی

^۱ منبع شماره ۲۴

^۲ Hayek, F. A. The Road to Serfdom. 1944. p. 107-118

جمعی است و بر جمعی از انسان‌های آزاد دلالت می‌کند اما این جمع آزاد ممکن است به برقراری یک نظام برده‌داری رأی بدهند. او «امکان مادی برای جامعه‌ی عمل پوشاندن به آرزوها» و «آزادی از تمام موانع» را نیز در شمار انواع قدرت و ثروت طبقه‌بندی می‌کند، نه آزادی.

سرانجام هایک آزادی را همچون «فقدان اجبار Zwang» تعریف می‌کند و برای «آزادی فردی» در برابر «آزادی شهروندی» و «آزادی مدنی» ارجحیت قایل است. بدین‌منوال آزادی به وضعیتی اشاره دارد که در آن «فرد تحت اجبار خودسرانه‌ی فرد یا افراد دیگر قرار نداشته باشد»^۱ هایک آزادی را به میزان مشارکت برابر و بدون تبعیض فرد در بازار محدود می‌کند و نقش قدرت‌های ساختاری و اقتصادی را در آزادی نادیده می‌گیرد و به همین دلیل درک او از آزادی درکی است کاملاً منفی. یعنی آزادی معادل نبودن اجبار است، نه برخورداری از قدرت اقتصادی و سیاسی برای دستیابی به آن.

او در ادامه اجبار و قدرت را از یکدیگر متمایز می‌کند. به بیان او «قدرت توانایی دستیابی به اهداف و خواسته‌هاست» و آزادی نه به وسیله‌ی قدرت بلکه به وسیله‌ی اجبار محدود می‌شود. به باور او وظایف دولت به برقراری اقتصاد بازار، حفظ امنیت اجتماعی و تأمین خدمات عمومی محدود می‌شود، و صرفاً هنگامی می‌توان از محدودیت آزادی به وسیله‌ی قدرت سخن گفت که اجبار دولتی مقررات بازار را مختل کند (مانند وضع مالیات تصاعدی بر درآمد). هایک آزادی را صرفاً در آزادی رقابت در بازار و فقدان اجبار دولتی می‌بیند و وجود قدرت اقتصادی در بازار را نادیده می‌گیرد: قدرت صاحبان سرمایه در برابر کسانی که برای تأمین معاش مجبور به فروش نیروی کار خویش‌اند. قدرت انحصارات، قدرت پول و غیره.

هایک با این یکسان‌نگاری یک‌بعدی آزادی و مشارکت به‌اصطلاح برابر در بازار، به‌طور کلی نولیبرالیسم را از خاستگاه‌های بخش و آرمان‌طلبانه‌ی لیبرالیسم بورژوازی دور می‌کند. آزادی سیاسی که زمانی یکی از مهم‌ترین خواسته‌های انقلاب بورژوازی به شمار می‌آمد، اکنون برای مدافعان افراطی بازار به یک تهدید بدل شده است و

^۱ Hayek, F. A. The Constitution of Liberty. 1960, p. 14-22

نولیبرالیسم را به سوی اقتدارگرایی سوق می‌دهد. نظریه‌پردازان اردولیبرال از زمان جمهوری وایمار برای جلوگیری از «سوءاستفاده»ی توده‌های آشوب‌طلب و غیرمعقول و دست‌اندازی به نظم بازار، با الهام از کارل اشمیت خواهان دولتی مقتدر بودند و بین پذیرش دیکتاتوری و رد جباریت Tyranny نوسان می‌کردند. ویلهلم روپکه در سال ۱۹۳۳ درباره‌ی محدودیت دموکراسی چنین می‌نویسد:

«لیبرالیسم هنگامی دموکراسی را می‌پذیرد که به دو پیش‌شرط محدودیت و امنیت مجهز باشد، پیش‌شرط‌هایی که مانع بلعیدن لیبرالیسم از سوی دموکراسی می‌شوند.^۱ به نظر میلتون فریدمن اعمال اجبار از سوی دولت و اختلال در روندهای بازار به‌هیچ‌وجه قابل قبول نیست، حتی هنگامی که این اقدام از طریق نهادهای دموکراتیک مشروعیت یافته باشد:

«تهدید اساسی آزادی درست به این دلیل است که قدرت می‌تواند به اجبار متوسل شود، و دفاع از آزادی به حذف چنین اشکالی از تمرکز قدرت نیاز دارد. و بدین طریق بازار و سازمان‌دهی فعالیت‌های اقتصادی از کنترل سیاست‌رهایی می‌یابد.^۲»

هایک این نگرانی اصلی نولیبرالیسم را «از تخت به زیر کشیدن سیاست» *dethronement of Politics* می‌نامید.^۳ به باور او دموکراسی تا جایی قابل احترام است که ضامن آزادی نظم خودپوی بازار و حفاظتی در برابر استبداد قدرت دولتی باشد. اما هنگامی که دولت رفاه درصدد ایجاد امکانات برابر است، دموکراسی معنای اصلی خود را از دست می‌دهد و به دموکراسی بی‌حدومرز تبدیل می‌شود. دموکراسی برابری‌طلبی نیست، اما دموکراسی بی‌حدومرز ضرورتاً به برابری‌طلبی استحاله پیدا می‌کند. هایک در سال ۱۹۸۱ در مصاحبه با نشریه‌ی آلمانی *Wirtschaftswoche* درباره‌ی نابرابری چنین می‌گوید:

^۱ Röpke, Wilhelm. 1959, Das "Zeitalter der Tyrannis". S. 119-124

^۲ Friedman, Milton. 1962, Kapitalismus und Freiheit, S. 37

^۳ Hayek, F. A. Recht, Gesetzgebung und Freiheit. 1981, S. 434-436

«نابرابری ناراحت‌کننده نیست، برعکس بسیار خوشحال‌کننده است چون امری است ضروری»^۱

به نظر او در دولت رفاه گروه‌های سازمان‌یافته برای اعمال منافع ویژه‌ی خود، پارلمان را محاصره می‌کنند و دموکراسی به توپ بازی میان این گروه‌ها تبدیل می‌شود. به زعم او راه‌حل این دشواری ایجاد یک دموکراسی پارلمانی نخبه‌گراست.^۲

۳- بوکانان و نظریه‌ی «گزینش عمومی»

نظریه‌ی گزینش عمومی (Public choice theory) یا اقتصاد سیاسی نوین از روش‌های اقتصاد نوکلاسیک (اقتصاد بازار) و نظریه‌ی بازی برای تحلیل رفتار سیاسی بهره می‌گیرد. جیمز بوکانان و گوردن تالک از اعضای جامعه‌ی مونت پلرین در سال ۱۹۶۲ در ادامه‌ی تلاش‌های دانکن بلاک، کنت ارو و برخی دیگر مشترکاً اثری منتشر کردند تحت عنوان «محاسبه‌ی توافق» که گام مهمی در تکامل این روش به شمار می‌آید. در این اثر آن‌ها تلاش کردند رفتار سیاسی کارگزاران دولت و همچنین افراد در جامعه‌ی مدنی را نه بر اساس منافع عمومی، منافع طبقاتی یا سایر عوامل اجتماعی، بلکه صرفاً مطابق منافع شخصی، منطق بازار و محاسبه‌ی هزینه - فایده تفسیر کنند.^۳ بعدها این روش برای تحلیل رفتار اجتماعی انسان‌ها نیز مورد استفاده قرار گرفت. کاربرد افراطی روش‌های اقتصاد نوکلاسیک برای تمام حوزه‌های علوم اجتماعی مانند علوم سیاسی، علوم اجتماعی، قانون، مذهب، خانواده، جرم‌شناسی و غیره اصطلاحاً به «امپریالیسم علم اقتصاد» Economics Imperialism معروف است و گری بکر از اعضای مونت پلرین یکی از نمونه‌های بارز چنین دیدگاهی محسوب می‌شود.

بوکانان در بسیاری از موارد با میزس و هایک اشتراک نظر داشت و خودش را عضو غیررسمی مکتب اثربیش می‌دانست و در اقتصاد از فردگرایی روش‌شناسانه و گزینش عقلانی Rational Choice پیروی می‌کرد. به باور او در نظریه‌ی گزینش عمومی

^۱ Wirtschaftswoche v. 6 n. 3. 1981

^۲ Hayek, F. A. Drei Vorlesungen über Demokratie, Gerechtigkeit und Sozialismus, 1977, S. 14f.

^۳ Shughart, William F. Public Choice. PDF

باید به دو نکته توجه داشت: نخست- در تحلیل نقطه‌ی عزیمت فرد است، نه گروه‌های اجتماعی مانند ملت، طبقه، قوم و غیره. این فرد است که انتخاب می‌کند، نه گروه‌های اجتماعی. دوم- نحوه‌ی انتخاب در حوزه‌ی خصوصی و عمومی متفاوت است. دنبال کردن منافع خصوصی در این دو حوزه با انگیزه‌ها و موانع متفاوت روبروست. این نظریه پیش‌فرض انسان اقتصادی Homo economicus متعلق به مکتب نوکلاسیک را که با رفتاری عقلانی به دنبال منافع خصوصی خویش است، به حوزه‌ی سیاست منتقل می‌کند. شهروندان با شرکت در انتخابات فقط به کیف پول‌شان رأی می‌دهند، بوروکرات‌ها به دنبال ارتقای مقام و درآمد بیشتر هستند و سیاستمداران خواهان انتخاب و انتخاب مجدد.

در واقع، گزینش عمومی به عنوان یک جریان نولیبرالی تلاش می‌کند ناکارایی دولت و دستگاه بوروکراتیک آن را در مقایسه با بازار به نمایش بگذارد. در درون این دستگاه هر فرد و هر گروه به جای خدمت به شهروندان، به دنبال منافع خصوصی خویش است که نتیجه‌ای به جز توزیع بیش از حد کالاهای عمومی و اختلال در رقابت آزاد ندارد. البته این انتقاد بیشتر دولت رفاه را هدف قرار می‌دهد. به نظر آن‌ها سیاست‌های توزیع مجدد درآمد موجب افزایش دایم بودجه‌ی دولت و بعد بدهی‌های دولتی و سرانجام کاهش رشد اقتصادی خواهد شد. این سیاست‌ها مانع آزادی‌های فردی است، کارایی بازار در توزیع و نقش رقابت در نوآوری را مختل می‌کند و در نهایت رفاه تمامی اعضای به‌اصطلاح جامعه‌ی باز را به خطر می‌اندازد. در مرحله‌ی بعد، انتقاد نظریه‌ی گزینش عمومی متوجه گروه‌هایی است که سیاست‌های توزیعی دولت را در جهت منافع خویش تحت تأثیر قرار می‌دهند، مانند اتحادیه‌ها. بدین ترتیب نولیبرالیسم یک بار دولت «قدر قدرت» را به خاطر بوروکراسی مستبد و ناکارآمد مورد حمله قرار می‌دهد، و بار دیگر به علت «ضعیف بودن» و کرنش در برابر منافع گروهی.

طرحی بر نقد اقتصاد سیاسی

فریدریش انگلس

ترجمه‌ی رسول قنبری



به مریم



دیه‌گو ریورا - نقاشی دیواری - ۱۹۳۲

اقتصاد سیاسی به‌عنوان نتیجه‌ی طبیعی گسترش تجارت به‌وجود آمد و با پیدایی آن هیاهوی غیرعلمی، جای خود را به نظام تکامل‌یافته‌ی کلاهدرداری مجاز، و علم کامل توانگری داد.

این اقتصاد سیاسی یا علم توانگری، ناشی از حسادت و آز متقابل بازرگانان بوده و بر پیشانی‌اش لکه‌ی ننگ منفورترین خودخواهی‌ها خورده است. مردم هنوز ساده‌لوحانه باور داشتند که ثروت یعنی طلا و نقره، و بنابراین در تمام جهان چیزی را ضروری‌تر از ممنوعیت صادرات فلزات «گرانبها» نمی‌دانستند. ملت‌ها همچون آدم‌های خسیس با یکدیگر برخورد می‌کردند و هر کدام کیف پول‌های قیمتی‌شان را دودستی می‌چسبیدند و با حسادت و بی‌اعتمادی مراقب همسایگان خود بودند. هر شیوه‌ی ممکنه به‌کار گرفته می‌شد تا [طلا و نقره] از چنگ ملت‌هایی که با آن‌ها تجارت نقدی انجام می‌شد، بیرون کشیده شود، و تمام آنچه که با رضایتمندی در داخل مرزهای گمرکی جمع شده بود، حفظ شود.

اگر این اصل مجدانه از طریق تجارت انجام می‌پذیرفت، از بین می‌رفت. بنابراین، مردم شروع کردند به فراتر رفتن از این مرحله‌ی ابتدایی. آن‌ها متوجه شدند سرمایه‌ی حبس‌شده در صندوق‌ها، سرمایه‌ی مُرده است، درحالی‌که سرمایه‌ی در گردش، مدام در حال افزایش است. پس از آن بود که با یکدیگر مهربان‌تر شدند، مسکوکات قدیمی خود را همچون پرنندگان جلد به دوردست‌ها فرستادند تا باقی مسکوکات را با خود برگردانند، و دریافتند که پرداخت قیمت بالا برای کالای شخص الف هیچ ضرری ندارد، منتها اگر بتوان همان جنس را با قیمت بالاتر به شخص ب فروخت.

بر این اساس، نظام بازرگانی ایجاد شد. خصلت آزمندانه‌ی تجارت، پیش از این تا حدی از نظرها پنهان مانده بود. ملت‌ها اندکی به یکدیگر نزدیک شدند، توافق‌نامه‌های تجاری و دوستی منعقد کردند، با یکدیگر وارد معامله شدند و برای سود بیشتر، تا حد امکان با همدیگر با مهر و محبت رفتار کردند. اما در حقیقت هنوز هم طمع و خودخواهی قدیمی وجود داشت و هرازگاهی خود را در جنگ‌ها بروز می‌داد؛ جنگ‌هایی که در آن روزگار به‌علت حسادت تجاری شکل می‌گرفت. در این جنگ‌ها همچنین مشخص شد که تجارت نیز درست مانند دزدی، بر مبنای قانون دست قدرتمند[تر]

شکل گرفته است. وقتی چنین معاهداتی بیشترین مزایا را به همراه داشت، دیگر در مورد تحمیل حيله‌گرانه یا خشونت‌ورزانه‌شان، هیچ محذوریت اخلاقی‌ای احساس نمی‌شد.

نکته‌ی اساسی کل نظام سوداگری^۱، نظریه‌ی تراز تجاری است. از آنجاکه همچنان این باور وجود دارد که این طلا و نقره است که ثروت را تشکیل می‌دهد، فقط معاملاتی سودآور دانسته می‌شوند که در نهایت پول نقد به کشور بیاورند. برای اطمینان از این موضوع، صادرات با واردات مقایسه می‌شود. بنا به اعتقاد رایج، هنگامی که صادرات بیش از واردات باشد، این تفاوت به صورت نقدی وارد کشور می‌شود و کشور از محل این تفاوت ثروتمندتر می‌شود. بنابراین، هنر اقتصاددانان در این بود که اطمینان حاصل کنند در پایان هر سال باید صادرات موازنه‌ی مطلوبی نسبت به واردات داشته باشد؛ طرفه آن‌که، هزاران انسان به خاطر این توهم مسخره جان خود را از دست داده‌اند! تجارت نیز جنگ‌های صلیبی و دوران تفتیش عقاید خود را داشته است.

قرن هجدهم، قرن انقلاب، در علم اقتصاد نیز انقلابی ایجاد کرد. اما دقیقاً همان‌طور که تمام انقلاب‌های این قرن یک‌طرفه بودند و در آنتی‌تز گیر افتادند — درست همان‌طور که ماتریالیسم انتزاعی در مقابل معنویت‌گرایی انتزاعی، جمهوری در مقابل سلطنت مطلقه، و قرارداد اجتماعی در مقابل حق الهی پدید آمدند — به همین ترتیب، انقلاب اقتصادی نیز از آنتی‌تز فراتر نرفت. مفروضات در همه جا به قوت خود باقی ماندند: ماتریالیسم به اهانت مسیحیت به انسان و تحقیر انسان توسط آن حمله نکرد و صرفاً به جای خدای مسیحی، طبیعت را به عنوان حقیقت مطلق می‌دید که در مقابل انسان قرار دارد، مطرح ساخت. در سیاست، هیچ کس رؤیای بررسی چنین فرضیاتی را دربارهی دولت در سر نداشت. اما در مورد اقتصاد به نظر نمی‌رسید که تمایلی به زیرسؤال بردن **اعتبار مالکیت خصوصی** وجود داشته باشد. بنابراین، علم اقتصاد جدید فقط نیمی از مسیر پیشرفت را طی کرده بود. علم اقتصاد موظف بود خیانت کرده و مفروضات خود را رد کند و به سفسطه و ریاکاری متوسل شود تا تناقضاتی را که در آن گرفتار شده پپوشاند، و به نتیجه‌ای برسد که نه از مفروضاتش، بلکه از روح انسانی قرن گرفته است.

۱. Mercantile System

بنابراین، علم اقتصاد شخصیتی انسان‌دوستانه به خود گرفت. لطف خود را از تولیدکنندگان پس گرفت و به مصرف‌کنندگان اعطا کرد. این امر بر انزجار جدی از وحشت خونین نظام سوداگری تأثیر گذاشت و تجارت را به‌عنوان حلقه‌ی پیوند دوستی و اتحاد میان ملت‌ها و نیز میان افراد اعلام کرد. هر آنچه بود شکوه بود و عظمت محض. باوجوداین، مفروضات به‌زودی خود را تقویت کردند و در مقابل این انسان‌دوستی ریاکارانه، نظریه‌ی مالتوسی^۱ جمعیت پدید آمد؛ یعنی خشن‌ترین و وحشیانه‌ترین نظریه‌ای که تاکنون وجود داشته است؛ یک نظام عاری از امید که تمام آن عبارات زیبا درباره‌ی انسان‌دوستی و شهروندی جهانی را نابود ساخت. این مفروضات موجب برآمدن و رشد نظام کارخانه‌ای و برده‌داری مدرن شد، که در غیرانسانی‌بودن و بی‌رحمی به پای نظام بردگی باستان نمی‌رسد. اقتصاد مدرن — نظام تجارت آزاد که بر مبنای کتاب **ثروت ملل** آدام اسمیت بنا شد — همان ریاکاری، ناسازگاری و بی‌اخلاقی‌ای را از خود بروز می‌دهد که اکنون در هر سپهری در مقابل انسان آزاد قرار داد.

پس آیا نظام مد نظر اسمیت خودش نوعی پیشرفت نبود؟ البته که بود، و یک پیشرفت ضروری هم بود. لازم بود نظام سوداگری با انحصاراتش و موانعی که بر سر راه تجارت قرار می‌داد سرنگون شود تا پیامدهای واقعی مالکیت خصوصی آشکار شود. لازم بود تمام این ملاحظات اندک، محلی و ملی به پس‌زمینه‌ی خود عقب‌نشینی کنند، تا مبارزه‌ی زمان ما به یک مبارزه‌ی انسانی فراگیر تبدیل شود. برای نظریه‌ی مالکیت خصوصی لازم بود تا مسیر کاملاً تجربی پژوهش تماماً عینی را ترک کند و شخصیت علمی‌تری به‌دست آورد که مسئولیت پیامدهایش را نیز بر عهده بگیرد و بنابراین موضوع را به سپهر فراگیر انسانی منتقل نماید. ضروری بود که با تلاش برای انکار بی‌اخلاقی موجود در علم اقتصاد قدیمی و افزودن ریاکاری (نتیجه‌ی ضروری چنین تلاشی)، این بی‌اخلاقی را به بالاترین سطح خود برساند. تمام این‌ها در ذات این امر نهفته بود. ما با کمال میل قبول داریم که فقط توجیه و انجام تجارت آزاد است که ما را قادر به فراتررفتن از علم اقتصاد مالکیت خصوصی کرده است، اما درعین حال باید حق داشته باشیم که بپوچی مطلق نظری و عملی تجارت آزاد را فاش سازیم.

۱. Malthusian، اشاره به توماس مالتوس و کتاب *رساله‌ای درباره‌ی اصول جمعیت* وی.

هر چه اقتصاددانانی که می‌بایست مورد قضاوت قرار دهیم به‌لحاظ زمانی به ما نزدیک‌تر باشند، قضاوت‌مان نیز باید شدیدتر شود. درحالی‌که اسمیت و مالتوس فقط قطعات پراکنده‌ای [از این علم] را یافتند، اقتصاددانان مدرن کل این نظام را به‌طور کامل به ارث بردند: عواقب آن تماماً به وقوع پیوسته بود؛ تناقضات کاملاً آشکار شده بودند؛ با این حال به بررسی فرضیات نپرداختند و با وجود این مسئولیت کل این نظام را پذیرفتند. هر چه اقتصاددانان به زمان کنونی نزدیک‌تر می‌شوند، بیشتر از صداقت فاصله می‌گیرند. با گذشت زمان، سفسطه‌ها نیز پیشرفته‌تر می‌شوند تا نگذارند علم اقتصاد از زمانه عقب بماند. به همین دلیل است که، برای مثال *«دیوید»* *ریکاردو*^۱ از *آدام اسمیت* و *مک کالوچ*^۲ و *«جیمز» میل*^۳ از ریکاردو مقصرت‌ترند.

علم اقتصاد مدرن حتی نمی‌تواند نظام سوداگری را به‌درستی قضاوت کند، چرا که اقتصاد مدرن خود یک [علم] یک‌طرفه است و هنوز هم زیر ضرب مفروضات [نادرست] خود قرار دارد. فقط آن دیدگاهی که ورای تقابل این دو نظام جای بگیرد و مفروضات مشترک هر دو را نقد کند و بنیادی کاملاً انسانی و فراگیر داشته باشد، می‌تواند جایگاه مناسب آن‌ها را تعیین کند. آشکار خواهد شد که بازیگران بزرگ تجارت آزاد انحصارطلبانی‌اند قدرتمندتر از مرکانتلیست‌های قدیمی. آشکار خواهد شد که انسانیت ریاکارانه‌ی اقتصاددانان مدرن، بربریتی را پنهان می‌کند که پیشینیانشان از آن چیزی نمی‌دانستند؛ این که سردرگمی مفهومی اقتصاددانان قدیمی‌تر در مقایسه با منطق دوزبانی^۴ مهاجمان آن‌ها ساده‌تر و منسجم‌تر است، و این که هیچ یک از این دو جناح نمی‌تواند دیگری را به‌خاطر چیزی مورد سرزنش قرار دهد که به خودش بازنگردد.

به همین دلیل است که علم اقتصاد لیبرال مدرن نمی‌تواند احیای مجدد نظام سوداگری توسط [فردریش]^۵ لیست^۵ را درک کند، درحالی‌که موضوع برای ما کاملاً ساده

۱. Ricardo

۲. McCulloch

۳. Mill

۴. double-tongued logic

۵. List

است. ناسازگاری و ابهام اقتصاد لیبرال ضرورتاً باید دوباره به مؤلفه‌های اساسی آن تجزیه شود. درست همان‌طور که الهیات می‌بایست یا به سمت ایمان کور عقب بنشیند یا به سمت فلسفه‌ی آزاد پیش برود، تجارت آزاد نیز می‌بایست از یک سو موجب احیای انحصارها شود و از سوی دیگر موجب لغو مالکیت خصوصی.

تنها پیشرفت **مثبتی** که اقتصاد لیبرال داشته است، تدوین قوانین مربوط به مالکیت خصوصی است. به‌هرصورت، این موارد در آن موجود است، اگرچه هنوز به‌طور کامل تشریح نشده و به‌وضوح بیان نشده است. از این‌رو، در تمام جاهایی که بحث بر سر تصمیم‌گیری در مورد کوتاه‌ترین مسیر رسیدن به ثروت است — یعنی در تمام مناقشات کاملاً اقتصادی — قهرمانان تجارت آزاد کاملاً خود را حق‌به‌جانب می‌بینند. نیازی به گفتن نیست که چنین چیزی در نقطه‌ی مقابل انحصارطلبان — و نه مخالفان مالکیت خصوصی، چرا که سوسیالیست‌های انگلستان مدت‌هاست هم از نظر عملی و هم به‌لحاظ نظری ثابت کرده‌اند که این افراد در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند مسائل اقتصادی را به‌صورت صحیح‌تری حل کنند، حتی از نقطه‌نظر اقتصادی — قرار دارد.

بنابراین، در نقد اقتصاد سیاسی، مقوله‌های اساسی را بررسی خواهیم نمود، تناقضات ایجادشده توسط نظام تجارت آزاد را کشف خواهیم کرد، و پیامدهای هر دو طرف تناقض را نشان خواهیم داد.

اصطلاح ثروت ملی صرفاً در نتیجه‌ی اشتیاق اقتصاددانان لیبرال به تعمیم‌دادن [فرضیاتشان] سربرآورد. مادامی که مالکیت خصوصی وجود داشته باشد، این اصطلاح بی‌معنی است. «ثروت ملی» انگلستان بسیار زیاد است و با وجود این مردمش فقیرترین مردم روزگارند. مخاطب یا باید این اصطلاح را رد کند یا فرضیاتی را بپذیرد که به این اصطلاح معنا می‌بخشند. به‌همین قیاس، در مورد اقتصاد ملی و اقتصاد سیاسی یا عمومی نیز چنین است. در شرایط کنونی این علم باید اقتصاد **خصوصی** نامیده شود، چرا که پیوندهای عمومی آن تنها در خدمت مالکیت خصوصی است.



پیامد بلافصل مالکیت خصوصی عبارت است از **تجارت** — مبادله‌ی نیازهای دوطرفه — خرید و فروش. چنین تجارتی همچون هر فعالیت دیگری می‌بایست تحت سیطره‌ی مالکیت خصوصی به منبع مستقیم سود تاجر تبدیل شود، یعنی هر کدام باید به دنبال این باشند که تا حد امکان گران بفروشند و ارزان بخرند. بنابراین، در هر خرید و فروشی دو شخص با منافع شدیداً متضاد در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. این تقابل قطعاً آنتاگونیستی است، چرا که هر یک از قصد دیگری آگاه است و می‌داند که قصد وی در مقابل قصد خودش قرار دارد. بنابراین، اولین پیامد این امر از یک سو بی‌اعتمادی دوطرفه است و از سوی دیگر توجیه این بی‌اعتمادی یعنی استفاده از ابزارهای غیراخلاقی برای هدفی غیراخلاقی. اصل اول در تجارت رازداری است یعنی پوشاندن هر چیزی که می‌تواند از ارزش جنس مورد نظر بکاهد. نتیجه این که در تجارت شخص مجاز است بیشترین سود را از جهل و اعتماد طرف مقابل ببرد و به همین قیاس مزیتی را به کالای مورد نظر نسبت دهد که فاقد آن است. خلاصه این که تجارت یعنی کلاهبرداری قانونی. هر بازرگانی که بخواهد حق حقیقت را ادا کند، می‌تواند شاهدهی بر تطابق واقعیت با این نظریه باشد.

نظام سوداگری هنوز هم خلوص کاتولیکی بی‌تزویر خاص خود را دارد و دست‌کم ماهیت غیراخلاقی تجارت را پنهان نمی‌کند. دیدیم که چگونه آشکارا طمع فرومایه‌ی خود را نشان می‌دهد. نگرش خصومت‌آمیز ملل به همدیگر در قرن هجدهم، حسادت نفرت‌انگیز و تجارت بخیلانه پیامد منطقی چنین تجارتی بودند. آرای عمومی هنوز انسانی [تر] نشده بودند. بنابراین، چرا باید چیزهایی را که ناشی از ماهیت غیرانسانی و خصمانه‌ی خود تجارت است پنهان کرد؟

اما وقتی [مارتین] **لوتر اقتصاد**، یعنی آدام اسمیت، علم اقتصاد گذشته را نقد کرد، اوضاع به‌طرز چشمگیری تغییر کرد. قرن کمی انسانی [تر] شد؛ استدلال و منطق از مقام خود دفاع کرد، و اخلاق شروع کرد به ابراز حق‌انزلی-ابدی خود. معاهدات تجاری یک‌طرفه، جنگ‌های تجاری، انزوای مطلق ملت‌ها، به‌شدت زیر ضرب آگاهی فزاینده

قرار گرفت. ریاکاری پروتستانی جای خلوص کاتولیکی را گرفت. اسمیت ثابت کرد که در ذات بازرگانی^۵ انسانیت نهفته است؛ این که بازرگانی باید «در میان ملت‌ها و افراد به ضامن اتحاد و دوستی» تبدیل شود، نه این که «منبع اصلی نفاق و خصومت» باشد (ثروت ملل، کتاب چهارم، فصل ۳، بخش دوم)؛ و من حیث المجموع، در ذات کالاهای تجاری نهفته است که تمام طرف‌ها از آن منتفع شوند.

اسمیت حق داشت تجارت را به مثابه چیزی پالوده مدح کند. هیچ چیزی در جهان به‌طور مطلق غیراخلاقی نیست. تجارت نیز در درون خود جنبه‌هایی دارد که اخلاق و انسانیت را مورد تجلیل قرار می‌دهد. اما چه تجلیلی! قانون دستِ قدرتمند، راهزنی آشکارِ قرون وسطایی، با واگذارشدنش به تجارت^۶ انسانی شد؛ و تجارت هنگامی به یک امر انسانی بدل شد که در مرحله‌ی اول آن، صادرات طلای باقیمانده از نظام سوداگری ممنوع شد. این‌گونه بود که نظام سوداگری خود انسانی شد. طبیعتاً به نفع کاسبکار است که با کسی که از وی ارزان می‌خرد و با کسی که به او گران می‌فروشد رفتار خوبی داشته باشد. بنابراین، اگر کشوری احساسات فروشندگان و مشتریان را خدشه‌دار کند، بی‌تدبیرانه عمل کرده است. هرچه دوستانه‌تر، منتفع‌تر. این است انسانیت تجارت. و این شیوه‌ی ریاکارانه‌ی سوءاستفاده از اخلاق برای اهداف غیراخلاقی، افتخار نظام تجارت آزاد است. ریاکاران فریاد می‌زنند: «آیا ما بربریت انحصارها را سرنگون نساختیم؟ آیا ما تمدن را به بخش‌های مختلف دنیا نبردیم؟ آیا ما اخوت و برادری را به مردم هدیه نکردیم و از تعداد جنگ‌ها نکاستیم؟» بله تمام این‌ها به‌وقوع پیوسته است؛ اما چگونه! شما تمام انحصارهای کوچک را نابود کردید تا انحصار بنیادین عظیم، یعنی مالکیت، بتواند آزادانه‌تر و لاقیدتر عمل کند. شما برای آن که بخل رذیلانه‌ی خود را در هر قلمرو جدیدی مستقر سازید، تا منتهی‌الیه زمین را متمدن کرده‌اید. شما برادری را میان مردم به‌وجود آورده‌اید، اما این برادری، برادری دزدان است. شما از تعداد جنگ‌ها کاسته‌اید؛ برای به‌دست‌آوردن تمام سودهای کلان‌تر در هنگام صلح، برای شدت‌بخشیدن به خصومت میان افراد، جنگ ننگ‌آور رقابت! کجا از روی انسانیت محض، از روی آگاهی از بهبودگی تقابل میان منافع عمومی و فردی، کاری انجام

داده‌اید؟ کجا بدون این که پای منفعتی در میان باشد، بدون این که در پس ذهن خود انگیزه‌های غیراخلاقی و خودخواهانه داشته باشید، اخلاقی عمل کرده‌اید؟

نظام اقتصادی لیبرال با انحلال ملیت‌ها، تمام تلاش خود را برای جهانی‌سازی دشمنی، تبدیل بشر به انبوهی از جانوران خشن (اصلاً مگر برای چه چیز دیگری رقابت می‌کنند؟) که یکدیگر را می‌بلعند، آن هم فقط به *این دلیل* که هر کدام منافع یکسانی با دیگران دارند، به کار گرفته است. بعد از این کارهای مقدماتی، هنوز یک قدم دیگر برای رسیدن به هدف باقی مانده بود: انحلال خانواده. برای تحقق این امر، ابداع زیبایی نظام اقتصادی، یعنی نظام کارخانه‌ای، به کمک آن آمد. آخرین آثار منافع مشترک، مالکیت مشترک کالاها در خانواده، توسط نظام کارخانه‌ای تضعیف شده و — دست کم اینجا در انگلستان — در حال انحلال است. این یک روش معمول میان کودکان است که به محض این که توانایی کار کردن پیدا کنند (یعنی به محض رسیدن به سن نه‌سالگی) دستمزدشان را خرج خود می‌کنند، به خانه‌ی والدینشان فقط به چشم یک جای خواب می‌نگرند، و مبلغ مشخصی برای غذا و محل اقامت به آن‌ها می‌پردازند. چطور ممکن بود چیزی غیر از این اتفاق بیفتد؟ چه چیز دیگری می‌توانست از تفکیک منافع، که بنیان نظام تجارت آزاد را شکل می‌دهد، حاصل شود؟ به محض این که یک اصل به مرحله‌ی اجرا درآید، با تمام نیروی خود و تمام پیامدهایش عمل خواهد کرد؛ خواه اقتصاددانان آن را دوست داشته باشند خواه نه.

اما اقتصاددان خودش نمی‌داند چرا در خدمت چنین امری است. او نمی‌داند که با تمام استدلال‌ات خودخواهانه‌اش، حلقه‌ای بر زنجیره‌ی پیشرفت جهانی بشریت افزوده است. او نمی‌داند که با انحلال تمام منافع مقطعی، صرفاً راه دگرگونی بزرگی را هموار می‌سازد که قرن ما به سوی آن می‌رود: آشتی دوباره‌ی بشر با طبیعت و با خودش..

دسته‌بندی بعدی که توسط تجارت ایجاد می‌شود، *ارزش* است. هیچ اختلافی میان اقتصاددانان قدیمی و مدرن بر سر این مقوله وجود ندارد، همان‌طور که در مورد سایر مقولات نیز اختلافی نیست، چرا که انحصارطلبان در اشتیاق و سواس‌گونه‌ی خود برای

ثروتمندتر شدن، فرصتی برای نگرانی در مورد دسته‌بندی‌ها نداشتند. تمام اختلافات در مورد چنین مقولاتی، از اقتصاددانان مدرن شروع شد.

اقتصاددانی که با آنتی‌تزاها زندگی می‌کند البته یک ارزش *مضاعف* نیز دارد: ارزش واقعی یا انتزاعی^۱ و ارزش مبادله‌ای^۲. در مورد ماهیت ارزش واقعی، بین انگلیسی‌ها که هزینه‌های تولید را به‌مثابه بیان ارزش واقعی تعریف می‌کردند و *اثران باتیست*^۳ سه^۳ فرانسوی که ادعا می‌کرد این مقدار را با استفاده از سودمندی^۴ کالا می‌سنجد، مشاجره‌ی درازمدتی وجود داشت. این مشاجره از ابتدای قرن آغشته به شک و تردید بود، سپس بدون این که تصمیمی درباره‌ی آن گرفته شود، مسکوت ماند. اقتصاددانان نمی‌توانند در مورد چیزی تصمیم بگیرند.

بنابراین، اقتصاددانان انگلیسی — به ویژه مک‌کالوچ و ریکاردو — ادعا می‌کنند که ارزش انتزاعی یک چیز توسط هزینه‌های تولید تعیین می‌شود. توجه کنید که ارزش انتزاعی، نه ارزش مبادله، با *ارزش قابل مبادله*^۵ اصطلاح انگلیسی به نقل از انگلس — ویراستار^۶، ارزش در مبادله^۶، که آن‌ها می‌گویند، چیزی کاملاً متفاوت است. چرا هزینه‌های تولید معیار ارزش است؟ زیرا — به این گوش کنید! — هیچ‌کسی در شرایط عادی و با کنار گذاشتن شرایط رقابت نمی‌تواند یک شیء را به قیمتی کمتر از هزینه‌ی تولید آن بفروشد. آیا می‌فروشد؟ در اینجا که بحث بر سر *ارزش در مبادله* نیست، ما با «فروش» چه کار می‌توانیم بکنیم؟ بنابراین، دوباره به تجارت می‌رسیم که به‌طور خاص قرار است آن را کنار بگذاریم؛ و چه تجارتی! تجارتی که در آن عامل اصلی، یعنی شرایط رقابت، در نظر گرفته نشود! اول یک ارزش انتزاعی، اکنون نیز یک تجارت انتزاعی: تجارت بدون رقابت، درست مثل یک انسان بدون جسم، یک اندیشه بدون

۱. abstract or real value

۲. exchange-value

۳. Say

۴. utility، سودمندی مد نظر سه با مطلوبیت مورد نظر نئوکلاسیک‌ها تفاوت دارد. سودمندی را می‌توان بنیان ارزش ذهنی اثربشی‌ها دانست.

۵. exchangeable value

۶. value in exchange

وجود ذهنی برای تولید اندیشه. و آیا اقتصاددان هیچ‌گاه می‌تواند از فکرکردن به این موضوع بایستد که به‌محض کنار گذاشته‌شدن رقابت، هیچ تضمینی وجود ندارد که تولیدکننده، کالای خود را فقط به هزینه‌ی تولید بفروشد؟ چه هزارتویی!

به‌علاوه، بگذارید برای لحظه‌ای بپذیریم که همه چیز همان‌طور است که اقتصاددان می‌گوید. فرض کنید کسی با زحمت زیاد و با هزینه‌های هنگفت چیز کاملاً بی‌صرفی بسازد، چیزی که هیچ‌کس خواهان آن نیست؛ آیا ارزش هزینه‌های تولیدش را هم دارد؟ اقتصاددان ما می‌گوید که قطعاً این‌طور نیست: چه کسی دلش می‌خواهد آن را بخرد؟ بنابراین، ما به‌ناگهان نه‌تنها سودمندی منجرکننده‌ی باتیست سه، بلکه در کنار آن، با «خریدن»، شرایط رقابت را نیز داریم. چنین امری امکان‌پذیر نیست — اقتصاددان برای لحظه‌ای نمی‌تواند انتزاع خود را حفظ کند. نه‌تنها چیزی که او با زحمت به‌دنبال حذف آن است — رقابت — بلکه آنچه که بدان حمله می‌کند — سودمندی — نیز در هر لحظه رشد می‌کند. باوجوداین، ارزش انتزاعی و تعیین آن توسط هزینه‌های تولید، صرفاً انتزاعات خیالی‌اند.

اما بگذارید بار دیگر برای لحظه‌ای تصور کنیم که حق با اقتصاددان است — پس او چگونه بدون در نظر گرفتن رقابت، هزینه‌های تولید را تعیین می‌کند؟ هنگام بررسی هزینه‌های تولید خواهیم دید که این دسته‌بندی نیز مبتنی بر رقابت است و در اینجا یک بار دیگر مشخص می‌شود که اقتصاددان تا چه اندازه ناتوان از اثبات ادعاهای خود است.

اگر به ژان باتیست سه رجوع کنیم، همان انتزاع را خواهیم دید. سودمندی یک شیء چیزی کاملاً ذهنی است، چیزی است که نمی‌توان به‌طور مطلق تعیین کرد، و مطمئناً چیزی است که دست‌کم تا زمانی که شخص مشغول سیرکردن در آنتی‌تز باشد، نمی‌توان درباره‌ی آن تصمیمی گرفت. بر اساس این نظریه، ضروریات زندگی باید نسبت به کالاهای لوکس ارزش بیشتری داشته باشند. تنها راه ممکن برای رسیدن به یک تصمیم کم‌ویش عینی و **ظاهراً** کلی در مورد سودمندی بیشتر یا کمتر یک شیء، تحت سلطه‌ی مالکیت خصوصی، چیزی نیست مگر رقابت؛ و این دقیقاً همان چیزی است که باید کنار گذاشته شود. اما اگر رقابت را بپذیریم، هزینه‌های تولید نیز دخیل

می‌گردد، زیرا هیچ‌کس [اجناس خود را] به بهایی کمتر از آنچه که در تولید آن سرمایه‌گذاری کرده است، نخواهد فروخت. بنابراین، در اینجا نیز یک سوی این تضاد، به‌صورت غیرارادی وارد سوی دیگر می‌شود.

بیا بید تلاش کنیم نوری را به این هزارتوی تاریک بتابانیم. ارزش یک شیء شامل هر دو عامل است که طرفین دعوا خودسرانه — و همان‌طور که دیدیم به شکلی ناموفق — آن‌ها را جدا می‌کنند. ارزش عبارت است از رابطه‌ی هزینه‌های تولید با سودمندی. اولین کاربرد ارزش، تصمیم‌گیری در مورد این است که آیا اصلاً باید چیزی تولید شود یا نه؛ یعنی اینکه آیا این سودمندی می‌تواند هزینه‌های تولید را توجیه کند یا خیر. تنها پس از این است که می‌توان در مورد کاربرد ارزش برای مبادله صحبت کرد. اگر هزینه‌های تولید دو شیء با همدیگر برابر باشد، عامل تعیین‌کننده‌ی ارزش مقایسه‌ای آن‌ها سودمندی خواهد بود.

این مبنا تنها مبنای عادلانه‌ی مبادله است. اما اگر کسی از این مبنا جلوتر رود، چه کسی باید در مورد سودمندی شیء تصمیم بگیرد؟ نظر صرف طرفین یک معامله؟ پس در هر مبادله‌ای **یک نفر** فریب خواهد خورد. یا ما باید عاملی را که مستقل از طرف‌های معامله در ذات سودمندی شیء قرار دارد و برای آن‌ها آشکار نیست، فرض بگیریم؟ در این صورت، مبادله فقط با **اجبار** قابل انجام است و هر کدام از طرفین خود را فریب‌خورده می‌بینند. تناقض میان سودمندی ذاتی واقعی آن شیء و تعیین آن سودمندی، میان تعیین سودمندی و آزادی مبادله‌کنندگان، بدون الغای مالکیت خصوصی قابل رفع‌شدن نیست، و به‌محض رفع‌شدن این مسئله، دیگر بحثی درباره‌ی مبادله — آن‌گونه که اکنون وجود دارد — نخواهد بود. سپس کاربرد عملی مفهوم ارزش به‌طور فزاینده‌ای محدود به تصمیم‌گیری در مورد تولید خواهد شد، و این همان سپهر درخور آن است.

اما شرایط در حال حاضر چگونه است؟ دیدیم که مفهوم ارزش دو پاره گشته و هر یک از این دو پاره به‌عنوان یک کل نشان داده می‌شود. فرض بر این است که هزینه‌های تولید که از ابتدا با رقابت محدودش شده‌اند، خود ارزش هستند. در مورد سودمندی تماماً ذهنی نیز چنین است — از آنجایی که در حال حاضر هیچ نوع سودمندی دیگری

وجود ندارد. برای اینکه کمک کنیم تا این تعاریف بر روی پای خود بایستند، در هر دو مورد ضروری است به رقابت متوسل شویم؛ و بهترین روش نشان دادن آن این است که بگوییم در نظر اقتصاددانان انگلیسی، رقابت، برخلاف هزینه‌های تولید، نشان‌دهنده سودمندی است، درحالی‌که ژان باتیست سه، هزینه‌های تولید را در برابر سودمندی قرار می‌دهد. اما این بیانگر چه نوع سودمندی و چه نوع هزینه‌های تولیدی است؟ سودمندی آن بستگی به شانس، مُد، و هوی‌وهوس ثروتمندان دارد و هزینه‌های تولید آن نیز با رابطه‌ی هردم‌بیل تقاضا و عرضه در نوسان است.

تفاوت میان ارزش واقعی و ارزش مبادله بر یک حقیقت بنا شده است: اینکه در تجارت، ارزش یک چیز با به‌اصطلاح هم‌ارز^۱ آن تفاوت دارد؛ اینکه این هم‌ارزی، به‌واقع یک هم‌ارزی نیست. این به‌اصطلاح هم‌ارزی، همان **قیمت** آن است و اگر اقتصاددان صادق بود، این اصطلاح را برای «ارزش در مبادله» به‌کار می‌گرفت. اما، او هنوز هم باید به‌نوعی ادعا کند که قیمت به‌نحوی با ارزش گره خورده است، مبدا بی‌اخلاقی تجارت بیش از حد آشکار شود. با این همه، این که **قیمت** توسط کنش متقابل هزینه‌های تولید و رقابت تعیین می‌شود، کاملاً صحیح و یک قانون بنیادین در مورد مالکیت خصوصی است. این قانون کاملاً تجربی اولین قانونی بود که توسط اقتصاددان کشف شد و سپس از این قانون «ارزش واقعی» خود را انتزاع کرد؛ یعنی قیمت در زمانی که رقابت در حالت تعادل است و تقاضا و عرضه یکدیگر را پوشش می‌دهند. البته پس از آن، آنچه باقی می‌ماند هزینه‌های تولید است و اقتصاددان آن را «ارزش واقعی» می‌نامد، درحالی‌که این صرفاً جنبه‌ی مشخص قیمت است. بنابراین، همه چیز در علم اقتصاد روی سر خود ایستاده است. ارزش، یعنی عامل اصلی و منبع قیمت، به قیمت و محصول خودش وابسته می‌شود. همانطور که مشهور است، این وارونگی جوهره‌ی انتزاع است؛ که در مورد فوئرباخ^۲ هم مشاهده کردیم.

۱. equivalent

۲. Feuerbach



به‌گفته‌ی اقتصاددانان، هزینه‌های تولید یک کالا از سه عنصر تشکیل شده است: رانت^۱ یعنی قطعه زمین مورد نیاز برای تولید مواد اولیه؛ سرمایه و سود سرمایه؛ و دستمزد نیروی کار مورد نیاز برای ساخت و تولید. اما بلافاصله آشکار می‌شود که سرمایه و نیروی کار یکسان‌اند، زیرا اقتصاددانان خود اعتراف می‌کنند که سرمایه عبارت است از «کار ذخیره‌شده»^۲. بنابراین، فقط دو عنصر باقی می‌ماند: عنصر طبیعی و عینی، زمین و نیروی کار انسان، عنصر ذهنی، که شامل سرمایه است و علاوه بر سرمایه، عامل سومی که اقتصاددان درباره‌ی آن نیندیشیده است؛ منظور من عنصر ذهنی اختراع، فکر، در کنار عنصر فیزیکی کار محض است. اقتصاددان با اختراع چه کرده است؟ آیا تمام اختراعات بدون هیچ تلاشی از جانب او به‌دست نیامده است؟ آیا هیچ یک از آن‌ها هزینه‌ای برای او داشته است؟ پس چرا باید زحمت وارد کردن آن‌ها در محاسبه‌ی هزینه‌های تولید را به خود بدهد؟ زمین، سرمایه و کار برای او شرایط ثروت هستند و او به چیز دیگری احتیاج ندارد. او توجهی به علم ندارد.

برای او چه اهمیتی دارد که هدایای خود را از [کلود لویی] برتوله، [همفری] دیوی، [یوستوس فون] لیپیش، [جیمز] وات، [ادموند] کارترایت^۳ و غیره دریافت کرده است - هدایایی که به او و تولیدش بی‌اندازه سود رسانده است؟ او نمی‌داند چطور چنین چیزهایی را محاسبه کند؛ پیشرفت‌های علمی فراتر از ارقام او است. اما در یک نظم عقلانی که فراتر از تقسیم منافع است که در اقتصاددان یافت می‌شود، عنصر ذهنی مسلماً جزو عناصر تولید است و جایگاه خود را در میان هزینه‌های تولید در علم اقتصاد نیز پیدا خواهد کرد. و در اینجا قطعاً خوشحال می‌شویم که بدانیم ارتقای علم، پاداش مادی نیز به همراه دارد؛ بدانیم که یک دستاورد واحد علمی مانند دیگ بخار جیمز

۱. در این متن منظور انگلس از rent همان مفهوم ریکاردویی آن است.

۲. stored-up labour

۳. Berthollet شیمی‌دان فرانسوی و مبدع روش‌های نوین رنگرزی؛ Davy شیمی‌دان انگلیسی و مخترع اولین لامپ رشته‌ای؛ Liebig شیمی‌دان آلمانی و پدر صنعت کود، Watt مخترع دیگ بخار؛ Cartwright مخترع انگلیسی دستگاه بافندگی خودکار.

وات در پنجاه سال اول پس از اختراعش بیشتر از آنچه که دنیا برای ترویج علم از ابتدای آفرینش صرف کرده، برای جهان سود به ارمغان آورده است. بنابراین، ما دو عنصر تولید در کار داریم: طبیعت و انسان، که انسان از نظر جسمی و ذهنی فعال است. اکنون می‌توانیم به اقتصاددان و هزینه‌های تولیدش بازگردیم.

اقتصاددان می‌گوید آنچه نتواند انحصاری شود، فاقد ارزش است — گزاره‌ای که بعداً با دقت بیشتری بررسی خواهیم کرد. اگر بگوییم «هیچ قیمتی ندارد»، آن‌گاه این گزاره برای نظمی که در مالکیت خصوصی نهفته، معتبر است. اگر زمین را نیز همچون هوا بتوان به راحتی به دست آورد، هیچ کس رانتی برای آن پرداخت نمی‌کند. از آنجاکه چنین نیست، از آنجاکه وسعت مناسب یک قطعه زمین در هر مورد خاص محدود است، شخص برای این زمین مناسب، یعنی زمین انحصاری، رانت می‌پردازد، یا اینکه قیمت خریدش را تقبل می‌کند. پس از این روشنگری درباره‌ی منشأ ارزش زمین، بسیار عجیب است که باید از اقتصاددان بشنویم رانت زمین عبارت است از تفاوت میان محصول زمینی که برای آن رانتی پرداخت می‌شود و بدترین زمینی که ارزش کشت محصول را دارد. همانطور که مشهور است، این تعریف از رانت برای اولین بار توسط ریکاردو به‌طور کامل تشریح شده است. این تعریف در واقع درست است اگر فرد این پیش‌فرض را بپذیرد که کاهش شدیدی در تقاضا، واکنش فوری رانت را به همراه دارد، و یک‌باره مقدار متناظر با بدترین سطح زیر کشت را از سطح زیر کشت خارج می‌کند. با این حال، این تعریف صحیح نیست و بنابراین ناکافی است. علاوه‌براین، علت رانت را پوشش نمی‌دهد و بنابراین حتی برای این استدلال هم غیرقابل دفاع است. سرهنگ تی‌پی تامپسون^۱، قهرمان جنبش الغای قوانین ذرت، در مخالفت با این تعریف، تعریف آدم اسمیت را احیا کرد و آن را به اثبات رساند. به گفته‌ی وی، رانت عبارت است از رابطه‌ی میان رقابت کسانی که برای استفاده از زمین تلاش می‌کنند و مقدار محدود زمین‌های

۱. Col. T. P. Thompson

موجود. در اینجا دست کم شاهد بازگشت به منشأ رانت هستیم، اما این توضیح^۲ تفاوت در حاصلخیزی خاک را در نظر نمی‌گیرد، درست همان‌طور که توضیح پیشین^۱ رقابت را کنار می‌گذاشت.

بنابراین، ما بار دیگر با دو تعریف یک‌سویه مواجهیم و از این‌رو فقط بخشی از تعریف از یک شیء واحد را داریم. همچون مورد مفهوم ارزش، ما باید بار دیگر این دو تعریف را با هم تلفیق کنیم تا به تعریف صحیحی دست یابیم که از تکوین خود مسئله ناشی می‌شود و بنابراین تمام جنبه‌ها را در بر می‌گیرد. رانت^۳ رابطه‌ای است میان بهره‌وری زمین، جنبه‌ی طبیعی (که به‌نوبه‌ی خود متشکل از حاصلخیزی طبیعی و کشت توسط انسان – نیروی کار برای بهبود کار – است) و جنبه‌ی انسانی، یعنی رقابت. ممکن است اقتصاددانان سر خود را برای این «تعریف» تکان دهند؛ آن‌ها با وحشت متوجه خواهند شد که این تعریف، تمام موارد مرتبط با این موضوع را در بر می‌گیرد.

زمین‌دار چیزی ندارد که بتواند بازرگان را سرزنش کند.

او با انحصاری‌سازی زمین، مشغول دزدی است. او از این طریق دزدی می‌کند: بهره‌برداری از افزایش جمعیت به نفع خود، چراکه [افزایش جمعیت] باعث افزایش رقابت و در نتیجه افزایش ارزش املاک او می‌شود؛ تبدیل زمین به منبع مزیت شخصی‌ای که حاصل کار خود وی نبوده است -مزیتی که به‌صورت کاملاً تصادفی از آن او شده است. او به هنگام *اجاره‌دادن* زمین خود، و نهایتاً به‌چنگ‌آوردن دستاوردهای حاصل از [کار] مستأجرش، مشغول دزدی است. این همان راز ثروت روزافزون زمین‌داران بزرگ است.

انگاره‌هایی که درباره‌ی روش زمین‌دار برای کسب درآمد -یعنی این که هر کس حق بر محصول نیروی کار خود را دارد، یا هیچ‌کسی نباید در جایی که نکاشته باشد درو نکند- به‌عنوان دزدی مطرح کردیم، توسط ما بسط داده نشده است. اولی وظیفه‌ی تغذیه کودکان را کنار می‌گذارد، دومی هر نسلی را از حق زندگی محروم می‌سازد، زیرا هر نسلی با آنچه از نسل پیش به ارث می‌برد زندگی خود را آغاز می‌کند. این انگاره‌ها، عواقب ناشی از مالکیت خصوصی است. یا باید پیامدها را عملی ساخت، یا باید مالکیت خصوصی را به‌عنوان یک پیش‌فرض کنار گذاشت.

درواقع، عمل اولیه‌ی تصرف، خود با ادعای وجود حقوق اولیه‌ی مالکیت **مشترک** توجیه می‌شود. بنابراین، به هر سو که رو کنیم، مالکیت خصوصی ما را به سمت تناقض سوق می‌دهد.

تبدیل زمین به چیزی برای تصرف — زمینی که تنها دارایی ما و تمام آن، و اولین شرط وجودمان است — آخرین مرحله برای تبدیل شخص به چیزی برای تصرف بود. این همان بی‌اخلاقی‌ای است که تا به امروز فقط بی‌اخلاقی از خودبیگانگی توانسته بر آن پیشی بگیرد. و سلب مالکیت اولیه — انحصاری‌سازی زمین توسط تعداد اندکی، و جداکردن بقیه از زمینی که شرط زندگی آنهاست — در بی‌اخلاقی حتی به پای تصرف‌های متعاقب زمین هم نمی‌رسد.

اگر در اینجا دوباره مالکیت خصوصی را رها کنیم، رانت به حقیقت خود تقلیل می‌یابد و به مفهومی منطقی تبدیل می‌شود که اساساً در ریشه‌ی آن نهفته است. ارزش زمین به‌عنوان رانت از آن جدا شده و سپس به خود زمین برمی‌گردد. این ارزش که با بهره‌وری مقدار مساوی زمین که میزان برابری از کار بر روی آن انجام گرفته است سنجیده می‌شود، درواقع هنگام تعیین ارزش محصولات به‌عنوان بخشی از هزینه‌های تولید در نظر گرفته می‌شود و مانند رانت، عبارت است از رابطه‌ی بهره‌وری با رقابت — اما رقابت **واقعی**، که در جای خود به آن خواهیم پرداخت.

دیدیم که سرمایه و کار در ابتدا یکی هستند؛ از توضیحات خود اقتصاددان درمی‌یابیم که در فرآیند تولید، سرمایه، یا همان نتیجه‌ی کار، بلافاصله دوباره به زیرشاخه و به ماده‌ی کار تبدیل می‌شود و بنابراین وحدت سرمایه و کار بلافاصله جایگزین جدایی لحظه‌ای مفروض این دو می‌شود. باوجود این، اقتصاددان سرمایه را از کار جدا می‌کند و به این تقسیم‌بندی خود وفادار می‌ماند، بدون آن که با تعریف دیگری که از سرمایه به‌عنوان «کار انباشته» به‌دست می‌دهد، وحدت آن دو را به رسمیت بشناسد. شکاف میان سرمایه و کار ناشی از مالکیت خصوصی، چیزی نیست جز دوگانگی درونی کار که مربوط به این شرایط تقسیم‌شده است و از آن ناشی می‌شود. و

پس از انجام این تفکیک، سرمایه بار دیگر به سرمایه و سود اصلی تقسیم می‌شود — افزایش سرمایه که در فرآیند تولید به‌دست می‌آید؛ اگرچه در عمل، سود بلافاصله با سرمایه جمع می‌شود و با آن به حرکت درمی‌آید. در واقع، حتی سود نیز به‌نوبه‌ی خود به سود و بهره‌ی متناسب با آن تقسیم می‌شود. در مورد بهره، بی‌معنابودن این شکاف به حد اعلی رسیده است. غیراخلاقی بودن وام با بهره، کسب درآمد بدون کار و صرفاً به‌سبب قرض‌دادن پول، اگرچه پیش‌تر در مالکیت خصوصی گنجانده شده است، اما بیش از حد واضح است، و مدت‌ها پیش توسط آگاهی عمومی بدون پیش‌داوری، که معمولاً در چنین مواردی درست است، تشخیص داده شده است. تمام این شکاف‌ها و تقسیمات ماهرانه، از جدایی اصلی سرمایه و کار، و نقطه‌ی اوج این جدایی — تقسیم انسان‌ها به سرمایه‌داران و کارگران — برمی‌خیزد؛ تقسیم‌ی که هر روز شدیدتر، و همان‌طور که خواهیم دید، عمیق‌تر می‌شود. باین‌حال، این جدایی مانند جدایی زمین از سرمایه و کار، در تحلیل نهایی، یک جدایی ناممکن است. این‌که زمین، سرمایه و نیروی کار هر کدام در یک محصول خاص چه سهمی دارند، تعیین‌کردنی نیست. اندازه‌ی این سه عامل با همدیگر قابل‌مقایسه نیستند. زمین، مواد خام تولید می‌کند، اما نه بدون سرمایه و کار. سرمایه، متضمن زمین و نیروی کار است، و نیروی کار **دست‌کم** متضمن زمین و معمولاً سرمایه. عملکرد این سه عنصر کاملاً متفاوت است و قرار نیست با چهارمین استاندارد مشترک اندازه‌گیری شود. بنابراین، وقتی نوبت به تقسیم محصول میان سه عنصر در شرایط موجود می‌رسد، هیچ استاندارد ذاتی‌ای وجود ندارد؛ این یک استاندارد کاملاً بیگانه و یک استاندارد اتفاقی است که با توجه به آن‌ها مشخص می‌شود: رقابت، حق مکاره‌ی قوی‌ترها. رانت به‌معنای رقابت است؛ سود حاصل از سرمایه صرفاً توسط رقابت تعیین می‌شود؛ و جایگاه فرد با توجه به دستمزد، که در ادامه به آن خواهیم پرداخت.

اگر مالکیت خصوصی را کنار بگذاریم، تمام این تقسیمات غیرطبیعی از بین می‌رود. تفاوت میان سود و بهره از بین می‌رود. سرمایه بدون کار، و بدون حرکت هیچ چیز نیست. اهمیت سود به وزنی که سرمایه در تعیین هزینه‌های تولید دارد کاهش می‌یابد و بنابراین سود ذاتی سرمایه باقی می‌ماند، به همان شیوه‌ای که سرمایه به وحدت اصلی خود با کار بازمی‌گردد.

نیروی کار – عامل اصلی تولید، «منبع ثروت» فعالیت آزاد انسانی – اقتصاددان را با شکست سختی مواجه می‌کند. همان‌طور که سرمایه پیش‌تر از کار جدا شده است، کار نیز به‌نوبه‌ی خود برای بار دوم تقسیم می‌شود: محصول کار به‌عنوان دستمزد با نیروی کار روبه‌رو می‌شود، از آن جدا شده و به‌نوبه‌ی خود طبق معمول توسط رقابت تعیین می‌شود – همان‌طور که دیدیم، هیچ استاندارد مشخصی برای تعیین سهم کار در تولید وجود ندارد. اگر مالکیت خصوصی را کنار بگذاریم، این جدایی غیرطبیعی نیز از بین می‌رود. کار به پاداش خودش تبدیل می‌شود و اهمیت واقعی دستمزد نیروی کار، که پیش از این بیگانه شده است، آشکار می‌شود – یعنی اهمیت کار برای تعیین هزینه‌های تولید یک چیز.

شاهد بوده‌ایم تا زمانی که مالکیت خصوصی وجود داشته باشد، در نهایت همه چیز به رقابت ختم می‌شود. این دسته‌بندی اصلی اقتصاددان است – محبوب‌ترین فرزندش که بی‌وقفه نوازشش می‌کند – و مراقب سر مدوسا^۱ که به شما نشانش خواهد داد، باشید!

پیامد بلافصل مالکیت خصوصی، تقسیم تولید به دو سویه‌ی مخالف بود: سویه‌ی طبیعی و انسانی، یعنی خاک که بدون کاشت و داشت انسان مرده و نابارور است، و [سویه‌ی] فعالیت انسانی که اولین شرط آن [وجود] خاک است. علاوه‌براین، دیدیم که چگونه فعالیت انسانی به‌نوبه‌ی خود به کار و سرمایه تقسیم شده است، و چگونه این دو سویه به‌طور آنتاگونیستی در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند. بنابراین، ما از پیش به‌جای حمایت متقابل این سه عنصر، شاهد مبارزه‌ی آن‌ها با همدیگر بودیم؛ اکنون باید اضافه

^۱ Medusa، از اساطیر یونانی. مدوسا در ابتدا دوشیزه‌ای بسیار زیبا بوده است، اما پس از این‌که پوزئیدون، خدای دریا، او را در معبد آتنا اغوا می‌کند، موجب خشم آتنا می‌شود و آتنا، او را به شکل کریه‌ترین موجود ممکن، یعنی یک گورگن درآورده و موهای او را تبدیل به مار می‌کند.

کنیم که مالکیت خصوصی از ابتدای ظهورش باعث تکه‌تکه‌شدن هر یک از این عناصر می‌شود. یک قطعه زمین در مقابل قطعه‌ی دیگر قرار می‌گیرد، سرمایه‌ای در مقابل سرمایه‌ای دیگر، و کارگری در مقابل کارگر دیگر. به عبارت دیگر، از آنجایی که مالکیت خصوصی هر کسی را در عزلت خام خود منزوی می‌سازد، و با وجود این از آنجایی که منافع هر کسی مشابه منافع همسایه‌اش است، زمین‌دار در مقابل زمین‌دار قرار می‌گیرد، سرمایه‌دار در مقابل سرمایه‌دار، و کارگر در مقابل کارگر. در این اختلاف منافع یکسان، که دقیقاً ناشی از همین یکسانی است، بی‌اخلاقی اوضاع بشری به سرحد کمال رسیده است؛ و این سرحد کمال همان رقابت است.

نقطه‌ی مقابل **رقابت**، **انحصار** است. انحصار فریاد جنگ مرکانتیلیست‌ها بود، رقابت شعار نبرد اقتصاددانان لیبرال. به راحتی می‌توان دریافت که این آنتی‌تزی، بار دیگر یک آنتی‌تزی کاملاً توخالی است. هیچ رقابت‌کننده‌ای نمی‌تواند تمایلی جز انحصارطلبی داشته باشد، خواه کارگر باشد، خواه سرمایه‌دار خواه زمین‌دار. هر گروه کوچکی از رقابت‌کنندگان خواسته‌اش چیزی نیست مگر داشتن انحصار برای خودش، و در مقابل، فقدان انحصار برای دیگران. رقابت بر مبنای منافع شخصی بنا شده است و منافع شخصی به نوبه‌ی خود موجب ایجاد انحصار می‌شود. خلاصه آن که، راه انحصار از رقابت می‌گذرد. از طرف دیگر، انحصار نمی‌تواند موج رقابت را مهار کند. در واقع، انحصار خود عامل ایجاد رقابت است. برای مثال، ممنوعیت واردات، یا اعمال تعرفه‌های بالا (بر واردات)، موجب ایجاد رقابت در قاچاق می‌شود. تناقض رقابت نیز دقیقاً مشابه تناقض مالکیت خصوصی است. به نفع هر شخص است که مالک همه چیز باشد، اما به نفع همه است که هر یک مالک مقدار برابری از دارایی‌ها باشند. بنابراین، منافع عمومی و فردی به شدت در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. تناقض رقابت این است که هر کدام چیزی جز انحصار نمی‌خواهند، در حالی که، ناگزیر همه از انحصار زیان می‌بینند و بنابراین باید آن را از بین ببرند. علاوه بر این، رقابت خود متضمن انحصار است — یعنی انحصار دارایی (و در اینجا ریاکاری لیبرال‌ها بار دیگر آشکار می‌شود)، و تا زمانی که

انحصار بر دارایی‌ها وجود دارد، تسلط انحصار به همان اندازه موجه است، زیرا انحصار، به محض به وجود آمدنش، مالکیت نیز هست. بنابراین، چه اقدام تأسف‌برانگیزِ ناکاملی است حمله به انحصارات کوچک، و در مقابل، کاری نداشتن به انحصار اساسی! و اگر به این موضوع، گزاره‌ی پیش‌تر گفته‌شده‌ی اقتصاددان را بیفزاییم که هر چیزی را که ارزشی داشته باشد نمی‌توان انحصاری ساخت، و بنابراین هر چیزی که اجازه‌ی چنین انحصاری را نمی‌دهد، نمی‌تواند وارد این عرصه‌ی رقابت شود، پس ادعای ما مبنی بر این که رقابت ناگزیر به انحصار می‌انجامد کاملاً موجه می‌شود.

قانون رقابت این است که تقاضا و عرضه همیشه برای رسیدن به یکدیگر تلاش می‌کنند و هیچ وقت هم به هم نمی‌رسند. دو طرف بار دیگر از هم جدا و به دو جبهه‌ی مخالف تبدیل می‌شوند. عرضه همیشه به دنبال تقاضا است، بدون این که بتواند آن را به‌طور کامل پوشش دهد. عرضه یا خیلی بزرگ است یا خیلی کوچک و هرگز با تقاضا مطابقت ندارد، زیرا در این شرایط ناآگاهانه‌ی بشری، هیچ‌کس نمی‌داند که عرضه یا تقاضا دقیقاً چقدر است. اگر تقاضا بیشتر از عرضه باشد، قیمت افزایش می‌یابد و در نتیجه، عرضه تا حدی تحریک می‌شود. به محض ورود [عرضه‌ی جدید] به بازار، قیمت‌ها کاهش می‌یابد، و اگر عرضه بیشتر از تقاضا شود، سقوط قیمت‌ها آن قدر چشمگیر است که بار دیگر تقاضا تحریک می‌شود. بنابراین، این رویه بی‌وقفه ادامه می‌یابد — یک وضعیت همواره ناسالم — تغییر دائمی ناشی از تحریک بیش از حد و تزلزلی که مانع از هر پیشرفتی می‌شود — وضعیت نوسان دائمی، بدون این که هرگز به هدف خود برسد. این قانون با تعدیل مداوم خود، که در آن هر آنچه در اینجا از دست می‌رود جای دیگر به دست می‌آید، از نظر اقتصاددان یک امر عالی محسوب می‌شود. این شکوه اصلی اوست. او نمی‌تواند آن را آن‌طور که باید ببیند، و آن را در تمام کاربردهای ممکن و غیرممکن‌اش در نظر می‌گیرد. با این حال، بدیهی است که این قانون صرفاً یکی از قوانین طبیعت است و قانون ذهنی نیست. این همان قانونی است که باعث ایجاد انقلاب می‌شود. اقتصاددان همراه با نظریه‌ی دوست‌داشتنی خود در زمینه‌ی تقاضا و عرضه، به

شما ثابت می‌کند که «هرگز نمی‌توان بیش از حد تولید کرد» و بحران‌های تجاری را که همچون ستارگان دنباله‌دار به‌طور منظم ظاهر می‌شوند و ما نیز اکنون به‌طور متوسط هر پنج تا هفت سال یک بار آن‌ها را تجربه می‌کنیم، به‌عنوان مثالی برای جواب‌هایش ارائه می‌کند. در طول هشتاد سال گذشته، این بحران‌های تجاری به‌طور منظم مانند طاعون‌های بزرگ در گذشته اتفاق افتاده است - و بحران‌ها با وقوع خود، بدبختی و بی‌اخلاقی بیشتری نسبت به طاعون‌ها ایجاد کرده‌اند (مقایسه کنید با وید: تاریخ طبقات متوسط و کارگر^۱، لندن، ۱۸۳۵، ص ۲۱۱). البته این آشفتگی‌های تجاری این قانون را به‌طور جامع تأیید می‌کند، اما به روشی متفاوت از آنچه اقتصاددان انتظار دارد آن را به ما بقبولاند. درباره‌ی قانونی که فقط می‌تواند خود را از طریق آشوب‌های دوره‌ای مطرح کند، چه فکر می‌کنیم؟ مطمئناً این یک قانون طبیعی است که بر ناآگاهی مشارکت‌کنندگان بنا شده است. اگر تولیدکنندگان می‌دانستند که نیاز مصرف‌کنندگان چقدر است، اگر می‌خواستند تولید را سازماندهی کنند، اگر می‌خواستند آن را میان خود تقسیم کنند، نوسانات رقابت و گرایش آن به بحران، امکان‌ناپذیر می‌شد. اگر تولید خود را به‌صورت آگاهانه به‌عنوان یک انسان و نه به‌عنوان اتم‌های پراکنده‌ی بدون آگاهی از گونه‌ی خود، ادامه دهیم، بر تمام این آنتی‌تزه‌های مصنوعی و غیرقابل‌دفاع غلبه خواهیم کرد. اما مادامی که به امید شانس و با روشی بی‌فکرانه به تولید ناآگاهانه‌ی کنونی ادامه دهیم، بحران‌های تجاری برای مدت طولانی همچنان پابرجا خواهند ماند و هر بحران^۲ پی‌درپی، فراگیرتر و بنابراین از بحران پیشین بدتر می‌شود و ناگزیر تعداد بیشتری از سرمایه‌داران کوچک را فقیر می‌سازد، و تعداد فزاینده‌ی طبقه‌ای را که از قبل کار خود زندگی می‌کنند افزایش می‌دهد، بنابراین به‌طرز چشمگیری توده‌ی نیروی کار در جستجوی شغل را افزایش می‌دهد (مشکل اصلی اقتصاددانان ما) و در نهایت باعث یک انقلابی اجتماعی می‌شود که اقتصاددانان هرگز در فلسفه‌ی خود حتی خواب آن را هم ندیده‌اند.

نوسان دائمی قیمت‌ها مانند آنچه به‌واسطه‌ی شرایط رقابت ایجاد شده است، تجارت را به‌طور کامل از آخرین بقایای اخلاق محروم می‌سازد. دیگر بحث بر سر *روزش* نیست؛

^۱. Wade: History of the Middle and Working Classes

همان نظامی که به نظر می‌رسد می‌خواهد اهمیت زیادی برای ارزش قائل شود و به انتزاع ارزش در شکل پول، افتخار داشتن موجودیتی از آن خود را اعطا می‌کند. این همان نظامی است که با استفاده از رقابت، ارزش ذاتی همه چیز را از بین می‌برد، و به صورت روزانه و ساعتی، رابطه‌ی ارزشی همه چیز را نسبت به یکدیگر تغییر می‌دهد. کجای این گرداب مبادله، امکانی برای [عمل] اخلاقی باقی می‌ماند؟ در این بالا و پایین رفتن مداوم، هر کسی باید به دنبال چنگ‌زدن به مطلوب‌ترین لحظه‌ی خرید و فروش باشد؛ هر کس باید تبدیل به یک سفته‌باز^۱ شود، یعنی باید جایی که نکاشته است درو کند؛ باید خود را به هزینه‌ی دیگران غنی سازد؛ باید بر روی بدبختی دیگران حساب کند، یا اجازه دهد شانس در خانه‌اش را بزند. یک سفته‌باز همیشه روی فاجعه‌ها حساب می‌کند، به‌ویژه زمانی که برداشت محصول بد باشد. او از هر چیزی بهره می‌برد، برای مثال، آتش‌سوزی نیویورک [۱۶ دسامبر ۱۸۳۵] در زمان خود. به‌علاوه، نقطه‌ی اوج بی‌اخلاقی، سفته‌بازی در بازار سهام است، جایی که تاریخ، و در کنارش بشریت، به ابزاری برای جلب رضایت طمع حسابگری یا قماربازی سفته‌باز تبدیل می‌شود. همچنین اجازه ندهید که تاجر صادق «محترم» با یک «آه خداندا ... از تو سپاسگزارم» و جملاتی از این دست، بالاتر از قمارباز بورس بایستد. او دقیقاً به اندازه‌ی سفته‌بازان بازار سهام بد است. او نیز درست به اندازه‌ی آن‌ها سفته‌بازی می‌کند. مجبور است: رقابت او را مجبور به این کار می‌کند. بنابراین، فعالیت تجاری وی همان بی‌اخلاقی آن‌ها را در خود دارد. حقیقت رابطه‌ی رقابت، رابطه‌ی مصرف با بهره‌وری است. در دنیایی که شایسته‌ی بشر باشد، هیچ رقابت دیگری به‌جز این وجود نخواهد داشت. جامعه باید آنچه را که می‌تواند تولید نماید با استفاده از ابزاری که در اختیار دارد محاسبه کند و مطابق رابطه‌ی این قدرت تولیدی با انبوه مصرف‌کنندگان، تعیین کند که چقدر باید تولید خود را افزایش یا کاهش دهد، و تا چه حد باید اجازه‌ی تولید را به تجملات بدهد یا آن را محدود سازد. اما خوانندگان برای این که بتوانند قضاوت صحیحی درباره‌ی این رابطه و افزایش توان تولیدی که از وضعیت عقلانی جامعه انتظار می‌رود، داشته باشند،

۱. speculator

از آن‌ها دعوت می‌کنم تا نوشته‌های سوسیالیست‌های انگلیسی، و همچنین نوشته‌های [شارل] فوریه^۱ را مرور کنند.

تحت این شرایط، رقابت ذهنی — رقابت سرمایه در برابر سرمایه، کار علیه کار و غیره — به روح الگوبرداری مبتنی بر طبیعت انسان تقلیل می‌یابد (مفهومی که تاکنون فقط توسط فوریه به آن پرداخته شده است)، و پس از برتری منافع مخالف، محدود به حوزه‌ی مناسب و منطقی آن خواهد شد.

مبارزه‌ی سرمایه علیه سرمایه، کار علیه کار، و زمین علیه زمین، تولید را به تبوتایی می‌کشاند که طی آن، تمام روابط طبیعی و عقلانی توسط فرایند تولید زیرورو می‌شود. اگر هیچ سرمایه‌ای به بالاترین سطح فعالیت نرسد، تحمل رقابت با سرمایه‌ی دیگری را نخواهد داشت. اگر قطعه‌زمینی به‌طور مستمر بهره‌وری خود را افزایش ندهد، نمی‌تواند سودآوری به‌همراه داشته باشد. هیچ کارگری نمی‌تواند بدون صرف‌کردن تمام انرژی‌اش، خود را در مقابل رقبا حفظ کند. هر کسی که وارد مبارزه شده باشد، نمی‌تواند بدون صرفِ حداکثر انرژی خود، بدون چشم‌پوشی از هر هدف واقعی انسانی، آن را تحمل کند. پیامد این فشارِ بیش از حد از یک سو، ناگزیر سستی از سوی دیگر است. وقتی نوسانات رقابت کم باشد، وقتی تقاضا و عرضه، مصرف و تولید تقریباً برابر باشند، در توسعه‌ی تولید، لاجرم به مرحله‌ای می‌رسیم که در آن به‌حدی قدرت تولیدِ مازاد وجود دارد که توده‌ی بزرگ ملت چیزی برای زندگی ندارد و مردم از فرط فراوانی، گرسنه می‌مانند. انگستان برای مدت مدیدی خود را در این موقعیت دیوانه‌وار، در این پوچی زندگی قرار داده است. وقتی تولید دچار نوسانات بیشتری شود، همانطور که احتمالاً در نتیجه‌ی چنین وضعیتی به‌وجود خواهد آمد، آنگاه رونق و بحران، تولید بیش از حد و رکود، به‌طور متناوب به‌وجود خواهد آمد. اقتصاددان هرگز نتوانسته است توضیحی برای این وضعیت دیوانه‌وار بیابد. اقتصاددان برای توضیح این وضعیت، نظریه‌ی جمعیت را اختراع کرد، که به همان اندازه بی‌معنی است؛ درواقع حتی بی‌معنی‌تر از تناقض

۱. Fourier

ثروت و فقر همزمان. اقتصاددان **توانایی دیدن حقیقت را نداشت**، او نمی‌توانست بپذیرد که این تناقض نتیجه ساده‌ی رقابت است، زیرا در این صورت کل نظام او به ذره‌ای ناچیز تبدیل می‌شد.

توضیح این موضوع برای ما آسان است. قدرت تولیدی که بشر در اختیار دارد بی‌حدو حصر است. با استفاده از سرمایه، نیروی کار و علم می‌توان بهره‌وری خاک را تا **بی‌نهایت** افزایش داد. به گفته‌ی اقتصاددانان و آمارشناسان توانمند (رجوع کنید به **اصول جمعیت آلیسون**^۱، جلد اول، فصل ۱ و ۲)، بریتانیای کبیر «پرجمعیت» می‌تواند ظرف مدت ده سال به جایی برسد که محصول ذرت کافی برای جمعیتی معادل شش برابر جمعیت کنونی تولید کند. سرمایه هر روز بیشتر از دیروز می‌شود، نیروی کار با افزایش جمعیت افزایش می‌یابد، و علم روزبه‌روز نیروهای طبیعت را بیشتر تابع انسان می‌کند. این ظرفیت تولیدی بی‌حدو حصر که آگاهانه و به نفع همه کنترل شد، به‌زودی سهم انسانی نیروی کار را به حداقل می‌رساند. اگر آن را به رقابت بسپاریم، همان کار را خواهد کرد، اما این بار در چارچوب آنتی‌تزی. بخشی از زمین به بهترین شکل ممکن زیر کشت می‌رود، درحالی‌که بخش دیگر — سی میلیون جریب زمین مرغوب در انگلیس و ایرلند — لم‌یزرع مانده است. بخشی از سرمایه با سرعتی عظیم در گردش است، بخش دیگر کاملاً بی‌رمق افتاده است. بخشی از کارگران چهارده یا شانزده ساعت در روز کار می‌کنند، درحالی‌که بخشی دیگر بیکار و غیرفعال مانده‌اند و از گرسنگی تلف می‌شوند. و یا بخشی، از این توازن خارج می‌شوند: امروز تجارت^۲ خوب است، تقاضای چشمگیری وجود دارد، همه مشغول کارند، سرمایه با سرعت معجزه‌آسایی در گردش است، کشاورزی شکوفا می‌شود، کارگران از کار زیاد عاصی می‌شوند. فردا روز، رکود آغاز می‌شود. دیگر کشت زمین به تلاش‌اش نمی‌ارزد، تمام قطعات زمین کشت‌نشده باقی می‌ماند، جریان سرمایه ناگهان از حرکت می‌ایستد، کارگران شغلی ندارند، و تمام نیروی کار کشور در وضعیت ثروت مازاد و جمعیت مازاد قرار می‌گیرد.

۱. Alison: Principles of Population

اقتصاددان نمی‌تواند درستی تفسیر این موضوع را بپذیرد، در غیر این صورت، همانطور که گفته شد، او باید کل نظام رقابتی خود را کنار بگذارد. او مجبور است که بیهودگی آنتی‌تز تولید و مصرف، مازاد جمعیت و ثروت مازاد را به رسمیت بشناسد. برای این که حقیقت و نظریه را با یکدیگر سازگار کند — از آنجایی که این حقیقت را نمی‌توان به راحتی انکار کرد — نظریه‌ی جمعیت ابداع شد.

مالتوس، مبتکر این آموزه، بر این باور است که جمعیت همیشه بر ابزار معاش^۱ فشار می‌آورد، و به محض افزایش تولید، جمعیت نیز به همان نسبت افزایش می‌یابد؛ و این که تمایل ذاتی جمعیت به تکثیر بیش از ابزار معاش موجود، ریشه‌ی تمام بدبختی‌ها و رذایل است، زیرا وقتی جمعیت زیاد باشد، باید آن‌ها را به این یا آن شیوه از بین برد: یا باید با خشونت کشته شوند، یا از گرسنگی بمیرند. اما وقتی این اتفاق افتاد، بار دیگر شکافی ایجاد می‌شود که عوامل دیگر تکثیر جمعیت بلافاصله شروع به پرکردن مجدد آن شکاف می‌کنند و بدبختی‌های قدیمی از نو شروع می‌شوند. به علاوه، این امر در هر شرایطی — نه تنها در شرایط متمدن، بلکه در شرایط بدوی — وجود دارد. در نیو هلند^۲ نام قدیمی استرالیا — ویراستار^۳ با تراکم جمعیتی **یک نفر** در هر مایل مربع، مردم غیرمتمدن نیز به اندازه‌ی جمعیت انگلستان از مازاد جمعیت در عذاب‌اند. به طور خلاصه، اگر به دنبال سازگاری [در نظریه‌ی] خود باشیم، **باید بپذیریم که زمین حتی وقتی فقط یک انسان بر روی آن وجود داشته، دارای مازاد جمعیت بوده است.** پیامدهای این خط فکری آن است که از آنجایی که دقیقاً تهی‌دستان‌اند که مازاد به شمار می‌آیند، نباید کاری برایشان انجام داد، مگر این که مرگ ناشی از گرسنگی را برایشان آسان‌تر سازیم و متقاعدشان کنیم که کاری نمی‌شود کرد و هیچ راه نجات دیگری برای کل طبقه‌ی تهی‌دست وجود ندارد، مگر این که نرخ زادوولد را تا حداقل مطلق پایین آوریم. یا این که اگر چنین چیزی غیرممکن است، پس بهتر این که یک نهاد دولتی مانند آنچه «مارکوس»^۳ پیشنهاد کرده است برای کشتن بدون درد کودکان فقیر ایجاد

۱. means of subsistence

۲. New Holland

۳. Marcus

کنیم که به موجب آن به هر خانواده از طبقه‌ی کارگر اجازه داده می‌شود دوونیم کودک داشته باشند، و هر کودک اضافی بدون درد کشته می‌شود. پرداخت اعانه جرم محسوب می‌شود، زیرا به افزایش جمعیت مازاد کمک می‌کند. در حقیقت، اعلام فقر به‌عنوان جرم و تبدیل خانه‌های فقرا به زندان بسیار مفید خواهد بود، همان که پیش‌تر با قانون فقرای^۱ «لیبرال» در انگلیس اتفاق افتاده بود. مسلماً درست است که این نظریه با آموزه‌ی کتاب مقدس درباره‌ی کمال خدا و مخلوقاتش سازگار است، اما «ردیه‌ای است ضعیف برای در مقابل هم قراردادن کتاب مقدس و حقایق».

آیا قرار است این نظریه‌ی پست و ننگین، این کفر شنیع علیه طبیعت و بشریت را بیشتر شرح دهیم؟ آیا می‌خواهم پیامدهای آن را بیشتر دنبال کنم؟ در اینجا سرانجام شاهدیم که بی‌اخلاقی اقتصاددانان به بالاترین حد خود رسیده است. تمام جنگ‌ها و وحشت‌های نظام انحصاری در مقایسه با این نظریه چیست! و فقط این نظریه است که شالوده‌ی نظام لیبرال تجارت آزاد را تشکیل می‌دهد و سقوط آن منجر به سقوط کل این عمارت می‌شود، زیرا اگر در اینجا ثابت شود که رقابت عامل بدبختی، فقر و جنایت است، چه کسی باز جرأت دفاع از آن را خواهد داشت؟

آلیسون در اثری که پیش‌تر عنوان شد، بنیان نظریه‌ی مالتوس را با واردکردن قدرت بهره‌وری زمین و مخالفت با اصل مالتوسی با استفاده از این حقیقت که هر فرد بالغی می‌تواند بیش از آنچه نیاز دارد تولید کند، به لرزه درآورد — واقعیتی که بدون آن بشر نمی‌توانست تکثیر شود، و در واقع حتی نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ اگر چنین نبود، چگونه کودکان در سنین رشد می‌توانند زندگی کنند؟ اما آلیسون به اصل موضوع نمی‌پردازد و بنابراین در پایان به همان نتیجه‌ی مالتوس می‌رسد. او به‌درستی اثبات می‌کند که اصول مالتوس نادرست است، اما نمی‌تواند حقایقی را نقض کند که مالتوس را به اصول خود سوق داده است.

اگر مالتوس یک‌جانبه به این موضوع نمی‌نگریست، نمی‌توانست این را نادیده بگیرد که مازاد جمعیت یا نیروی کار به‌طور مداوم با ثروت مازاد، سرمایه‌ی مازاد و مازاد دارایی‌های زمین‌گره خورده است. جمعیت فقط در جایی زیاد است که قدرت تولید

۱. Poor Law

در کل بسیار زیاد باشد. وضعیت هر کشور پرجمعیت، به‌ویژه انگلستان، از زمانی که مالتوس کتاب خود را نوشت، این مسئله را کاملاً روشن می‌سازد. این‌ها حقایقی بودند که مالتوس باید در کل آن‌ها را در نظر می‌گرفت، و در نظر گرفتن آن‌ها قطعاً به نتیجه‌گیری صحیح می‌انجامید. در عوض، او یک حقیقت را برگزید، به حقایق دیگر توجهی نکرد و بنابراین به نتیجه‌گیری دیوانه‌وار خود رسید. خطای دومی که او مرتکب شد این بود که ابزار معاش را با [ابزار] اشتغال^۱ اشتباه گرفت. این جمعیت همیشه بر ابزار اشتغال فشار می‌آورند — این که تعداد افراد موجود به تعداد افرادی که می‌توانند به کار گرفته شوند بستگی دارد. به‌طور خلاصه، تولید نیروی کار تاکنون توسط قانون رقابت تعیین شده است و بنابراین همواره در معرض بحران‌ها و نوسانات ادواری قرار دارد. این حقیقتی است که مالتوس افتخار بنیان‌گذاری آن را دارد. اما، ابزار اشتغال، معادل ابزار معاش نیست. فقط در نتیجه‌ی نهایی است که ابزار اشتغال با افزایش قدرت ماشین و سرمایه‌افزایش می‌یابند. ابزار معاش به محض افزایش ولو اندک قدرت تولید، افزایش می‌یابد. در اینجا تناقض جدیدی در اقتصاد نمایان می‌شود. «تقاضای» مدنظر اقتصاددان، تقاضای واقعی نیست، «مصرف» در نظر وی یک مصرف مصنوعی است. از نظر اقتصاددان، فقط آن شخصی یک تقاضاکننده‌ی واقعی و یک مصرف‌کننده‌ی واقعی است که در قبال آنچه دریافت می‌کند، یک هم‌ارز ارائه کند. اما اگر این یک حقیقت باشد که هر فرد بالغی بیش از آنچه که خودش می‌تواند مصرف کند تولید می‌کند، و کودکان مانند درختانی هستند که بابت سرمایه‌ای که برای آن‌ها هزینه می‌شود، بازدهی کلان پس می‌دهند — و این‌ها مطمئناً حقیقت‌اند، نه؟ — پس باید فرض شود که هر کارگر باید توانایی تولید بیش از نیاز خود را داشته باشد و بنابراین جامعه باید بسیار خوشحال شود که هر آنچه را که نیاز دارد برای او فراهم سازد؛ می‌بایست خانواده‌ی پرجمعیت را هدیه‌ای مقبول برای اجتماع دانست. اما این اقتصاددان با نگاه خام خود، هم‌ارز دیگری جز پول نقد آماده و ملموسی را که به وی پرداخت می‌شود، نمی‌شناسد. او چنان در آنتی‌تزه‌های خود گیر افتاده است که برجسته‌ترین حقایق نیز درست مانند علمی‌ترین اصول، برایش بی‌اهمیت جلوه می‌کند.

^۱. means of employment

ما تناقض را به‌سادگی و با فرارفتن از آن از بین می‌بریم. با تلفیق منافعی که در حال حاضر در مقابل یکدیگر قرار دارند، تضاد میان جمعیت مازاد در یک سو و ثروت مازاد در سوی دیگر از بین می‌رود، و این حقیقت سحرآمیز (سحرآمیزتر از تمام معجزات تمام ادیان در کل) که ملتی مجبور است با وجود ثروت و وفور محض از گرسنگی تلف شود، ناپدید می‌گردد، و این ادعای جنون‌آمیز که زمین قدرت تغذیه انسان را ندارد، محو می‌شود. این ادعا، ستون اقتصاد مسیحی است — و این که اقتصاد ما اساساً مسیحی است را می‌توانستم از هر گزاره، از هر دسته‌بندی اثبات کنم، و در واقع این کار را به وقت خود انجام خواهم داد. نظریه‌ی مالتوس فقط بیان اقتصادیِ جزم‌گرایی دینی درباره‌ی تناقض میان روح و طبیعت و فساد ناشی از هر دو است. در مورد دین و همراه با دین، این تناقض مدت‌ها پیش برطرف شد و امیدوارم که به‌همین ترتیب پوچی کامل این تناقض را در سپهر اقتصاد نیز نشان داده باشم. علاوه‌براین، من هیچ دفاعی را از نظریه‌ی مالتوس که بر اساس اصول خود نتواند برایم تشریح کند چگونه مردم می‌توانند در وفور محض از گرسنگی بمیرند و این را با عقل و حقیقت هماهنگ سازد، مجاز نمی‌دانم.

درعین حال، نظریه‌ی مالتوس یقیناً یک مرحله‌ی ضروری برای گذار بوده است که ما را یک گام عظیم جلوتر برد. به‌لطف این نظریه و به‌طور کلی علم اقتصاد، توجه ما به قدرت تولید زمین و بشر جلب شده است و پس از غلبه بر این یأس اقتصادی، برای همیشه نسبت به ترس از افزایش جمعیت ایمن شده‌ایم. ما قدرتمندترین استدلالات اقتصادی برای دگرگونی اجتماعی را از این نظریه بیرون می‌کشیم، زیرا حتی اگر حق کاملاً با مالتوس بود، این دگرگونی باید بلافاصله انجام می‌شد. چرا که فقط این دگرگونی و آموزشی که برای توده‌ها فراهم می‌کند می‌تواند محدودیت اخلاقی غریزه‌ی تکثیر را، که خود مالتوس به‌عنوان مؤثرترین و آسان‌ترین درمان برای افزایش جمعیت عنوان می‌کند، ممکن سازد. ما به‌واسطه‌ی این نظریه، عمیق‌ترین سقوط بشریت، یعنی وابستگی آن‌ها به شرایط رقابت را شناختیم. این امر به ما نشان داده است که چگونه در آخرین نمونه، مالکیت خصوصی^۵ انسان را به کالایی تبدیل کرده است که تولید و نابودیش تنها به تقاضا بستگی دارد؛ چگونه نظام رقابت میلیون‌ها انسان را قتل‌عام

کرده و هر روز به قتل‌عام خود ادامه می‌دهد. تمام این چیزهایی که به چشم خود آن‌ها را دیده‌ایم، همه و همه، ما را به سوی الغای سقوط بشریت از طریق الغای مالکیت خصوصی، رقابت و منافع متضاد سوق می‌دهد.

باین‌حال، برای این‌که ترس جهانی از افزایش زیاد جمعیت را از هر مبنای احتمالی محروم سازیم، بگذارید بار دیگر به رابطه‌ی میان قدرت تولید و جمعیت بازگردیم. مالتوس فرمولی را تعیین می‌کند که کل نظامش بر اساس آن بنا می‌شود: گفته می‌شود جمعیت با تصاعد هندسی افزایش می‌یابد $(1+2+4+8+16+32)$ و الی آخر؛ قدرت تولیدی زمین با تصاعد حسابی افزایش می‌یابد $(1+2+3+4+5+6)$. تفاوت‌ها واضح و هراس‌انگیز است، اما آیا صحیح هم هست؟ از کجا ثابت شده است که بهره‌وری زمین به‌صورت تصاعدی افزایش می‌یابد؟ وسعت زمین محدود است. بسیار خب! نیروی کار مورد استفاده در این میزان زمین با افزایش جمعیت افزایش می‌یابد. حتی اگر فرض کنیم افزایش عملکرد ناشی از افزایش نیروی کار همیشه متناسب با نیروی کار افزایش پیدا نکند، باین‌حال عنصر سومی — علم — نیز وجود دارد که پیشرفت آن نامحدود و دست‌کم برابر با سرعت جمعیت است، اما مسلماً هرگز برای اقتصاددان محلی از اعراب ندارد. چه پیشرفت‌هایی که کشاورزی در این قرن مدیون شیمی نبوده است — درواقع، فقط مدیون دو نفر: سر همفری دیوی و یوستوس لیبیگ! اما علم هم دست‌کم به اندازه‌ی جمعیت افزایش می‌یابد. جمعیت متناسب با اندازه‌ی نسل پیشین افزایش می‌یابد، علم نیز متناسب با دانش تخصیص‌یافته توسط نسل پیشین پیشرفت می‌کند و بنابراین در عادی‌ترین شرایط نیز با تصاعد هندسی پیشرفت می‌کند. و چه چیزی برای علم غیرممکن است؟ اما صحبت از جمعیت مازاد بیهوده است مادامی که «در دره‌ی می‌سی‌سی‌پی به اندازه‌ی کافی زمین‌های بیکار وجود داشته باشد تا تمام جمعیت اروپا بتوانند به آنجا مهاجرت کنند» [آ. آلیسون، همان، ص ۵۴۸ — ویراستار]؛ تا زمانی که بیش از یک‌سوم زمین قابل کشت نباشد، و تا زمانی که تولید این یک‌سوم با استفاده از بهبودهایی که پیش‌تر شناخته شده است، بتواند تا شش برابر و بیشتر افزایش یابد.

بنابراین، رقابت سرمایه را در برابر سرمایه، کار را در برابر کار، مالکیت زمین را در برابر مالکیت زمین، و به‌همین ترتیب هر یک از این عناصر را در برابر دو عنصر دیگر قرار می‌دهد. در مبارزه، آن که قوی‌تر است پیروز می‌شود. پس، برای پیش‌بینی نتیجه‌ی مبارزه باید قدرت رقابت‌کنندگان را مورد بررسی قرار دهیم. اول این که کار از مالکیت زمین یا سرمایه ضعیف‌تر است، زیرا کارگر باید برای تأمین معاش خود کار کند، درحالی که صاحب زمین می‌تواند با درآمد رانت خود و سرمایه‌دار از محل بهره‌ی سرمایه‌اش، و یا در صورت نیاز از سرمایه‌ی خود یا مالکیت زمین که تبدیل به سرمایه‌اش کرده است معاش خود را تأمین کند. نتیجه این که، فقط مشخص‌ترین مایحتاج، ابزار محض معاش، به نیروی کار می‌رسد، درحالی که بخش عمده‌ی محصول میان سرمایه و مالکیت زمین تقسیم می‌شود. افزون بر این، کارگر قوی‌تر کارگران ضعیف‌تر را از دور رقابت حذف می‌کند، درست همان‌طور که سرمایه‌ی بزرگ‌تر سرمایه‌ی کوچک‌تر را، و مالکیت بزرگ‌تر زمین مالکیت کوچک‌تر را از دور رقابت خارج می‌کند. این نتیجه‌گیری در عمل نیز تأیید شده است. مزایایی که تولیدکننده و بازرگان بزرگ‌تر نسبت به تولیدکننده و بازرگان کوچک‌تر و زمین‌دار بزرگ نسبت به صاحب یک جریب زمین دارند، کاملاً عیان است. نتیجه این که، در حال حاضر تحت شرایط عادی، مطابق با قانون قوی‌تر [پیروز است]؛ سرمایه‌ی بزرگ و مالکیت زمین‌های بزرگ، سرمایه‌ی کوچک و مالکیت زمین کوچک را می‌بلعد — یعنی تمرکز مالکیت. در بحران‌های تجاری و کشاورزی، این تمرکز بسیار سریع‌تر پیش می‌رود.

به‌طور کلی، املاک بزرگ بسیار سریع‌تر از املاک کوچک رشد می‌کنند، زیرا بخش بسیار کوچک‌تری از درآمد آن‌ها به‌عنوان هزینه‌های ملک از آن‌ها کسر می‌شود. این قانون تمرکز مالکیت خصوصی، در مالکیت خصوصی و تمام مالکیت‌های دیگر صدق می‌کند. طبقات متوسط باید به‌طور فزاینده‌ای ناپدید شوند، تا آنجا که جهان به میلیونرها و تهی‌دستان، به زمین‌داران بزرگ و کارگران فقیر مزرعه تقسیم شود. هیچ یک از قوانین، تقسیمات مالکیت زمین، تقسیمات احتمالی سرمایه‌فایده‌ای ندارد: این نتیجه باید اتفاق بیفتد و خواهد افتاد، مگر این که با وقوع یک دگرگونی کامل در شرایط اجتماعی، ادغام منافع متضاد، و الغای مالکیت خصوصی روبه‌رو شود.

رقابت آزاد، کلیدواژه‌ی اقتصاددانان عصر ما، چیزی است ناممکن. انحصار دست‌کم می‌خواست از مصرف‌کننده در برابر کلاهدرداری محافظت کند، حتی اگر به‌واقع نتوانست چنین کاری کند. باین‌حال، الغای انحصار درها را به روی کلاهدرداری می‌گشاید. شما می‌گویید رقابت برای [مشکل] تقلب راه‌حلی در چننه دارد، زیرا هیچ کسی مصنوعات بد را نمی‌خرد. اما این بدان معناست که همه باید در مورد هر مصنوعی متخصص باشند، و چنین چیزی ناممکن است. از این‌رو، ضرورت انحصار [مشخص می‌شود]، که به‌واقع بسیاری از مصنوعات آن را آشکار می‌کنند. داروسازی‌ها و غیره باید دارای انحصار باشند. و مهم‌ترین مصنوع — پول — بیش از همه به انحصار نیاز دارد. هرگاه این واسطه‌ی در گردش [یعنی پول] در وضعیت انحصاری نبوده است، بی‌برو برگرد بحران تجاری ایجاد شده است؛ و اقتصاددانان انگلیسی، به‌ویژه دکتر وید، در این مورد خاص ضرورت انحصار را می‌پذیرند. اما انحصار هیچ‌گونه حمایتی در برابر پول تقلبی ایجاد نمی‌کند. می‌توان موضع خود را در هر دو طرف مسئله مشخص کرد: یک طرف مسئله دارای همان دشواری‌سوی دیگر مسئله است. انحصار موجب ایجاد رقابت آزاد می‌شود و رقابت آزاد نیز به‌نوبه‌ی خود موجب ایجاد انحصار. بنابراین، هر دو باید سقوط کنند و این مشکلات باید از طریق تفوق آن اصلی که موجب ایجاد آن‌ها می‌شود، برطرف شود.



رقابت در تمام روابط زندگی ما رخنه کرده و اسارت دوسویه‌ای را که بشر اکنون خود را در آن گرفتار می‌بیند، تکمیل کرده است. رقابت همان انگیزه‌ی بزرگی است که بارها و بارها در جهت پیش‌شدن و پژمرده‌شدن نظم اجتماعی، یا بهتر بگوییم بی‌نظمی اجتماعی، عمل می‌کند، اما با هر تقلای جدید، بخشی از قدرت روبه‌زوال این نظم را نیز از بین می‌برد. رقابت بر پیشرفت عددی بشر حکم می‌راند؛ به‌همین ترتیب، پیشرفت اخلاقی خود را نیز کنترل می‌کند. هر کسی که از آمار جرایم اطلاعاتی داشته باشد، قاعدتاً باید از مقررات خاصی که هر سال همراه با جرایم پیشرفت می‌کند و نیز از علل خاصی که باعث ایجاد جرایم خاص می‌شود، آسیب دیده باشد. گسترش نظام کارخانه‌ای

در همه جا با افزایش جرم و جنایت همراه است. تعداد بازداشت‌ها، پرونده‌های جنایی — در واقع تعداد قتل‌ها، سرقت‌ها، دله‌دزدی‌ها و غیره، در یک شهر بزرگ یا در یک منطقه — می‌تواند سال به سال با دقت قابل قبولی پیش‌بینی شود؛ همانطور که اغلب در انگلستان چنین بوده است. این قاعده ثابت می‌کند که جرم نیز توسط رقابت کنترل می‌شود، و جامعه **تقاضای** جرم را ایجاد می‌کند که این تقاضا با **عرضه‌ی** متناظر تأمین می‌شود. شکاف حاصل از بازداشت‌ها، تبعید یا اعدام تعداد مشخصی [از مجرمین] بلافاصله توسط سایرین برطرف می‌شود، همان‌گونه که هر شکاف جمعیتی به یک‌باره با ورود تازه‌واردان پر می‌شود؛ به بیان دیگر، درست همان‌طور که مردم بر ابزار اشتغال فشار می‌آورند، این جرایم نیز ابزار مجازات^۱ را تحت فشار قرار می‌دهد. این که مجازات مجرمان در این شرایط تا چه اندازه عادلانه است را جدا از هر ملاحظه‌ی دیگری به قضاوت خوانندگان خود واگذار می‌کنم. در اینجا من صرفاً به دنبال نشان دادن گستره‌ی رقابت در سپهر اخلاقی هستم و می‌خواهم نشان دهم که مالکیت خصوصی چه سقوط عمیقی را برای انسان به ارمغان آورده است.

در مبارزه‌ی سرمایه و زمین علیه کار، دو عنصر اول از مزیت ویژه‌ی دیگری نسبت به کار برخوردارند: همدستی علم؛ چرا که در شرایط فعلی، علم نیز علیه کارگر هدایت می‌شود. برای مثال، تقریباً تمام اختراعات مکانیکی ناشی از کمبود نیروی کار بوده است، به ویژه ماشین‌آلات پنبه‌زنی [جیمز] هارگریوز^۲، [ساموئل] کرامپتون^۳ و [ریچارد] آرکرایت^۴. هرگاه تقاضای شدیدی برای نیروی کار وجود داشته، اختراعی شده که بهره‌وری نیروی کار را به میزان چشمگیری افزایش داده و بدین واسطه، تقاضا برای نیروی کار انسانی کاهش یافته است. تاریخچه‌ی انگلستان از سال ۱۷۷۰ تاکنون، نمود

۱. means of punishment

۲. Hargreaves

۳. Crompton

۴. Arkwright

پایدار این موضوع بوده است. آخرین اختراع بزرگ در پنبه‌ریسی، یعنی ماشین خودکار ریسندگی، صرفاً ناشی از تقاضای نیروی کار و افزایش دستمزد بود. این اختراع، کار ماشینی را دو برابر کرد و بدین ترتیب، کار دستی را به نصف کاهش داد؛ نیمی از کارگران را از کار بیکار کرد و بدین ترتیب دستمزد کارگران دیگر را به نصف رساند؛ نقشه‌ی کارگران علیه صاحبان کارخانه را در هم کوبید و اندک قدرت باقیمانده را که کار هنوز در نبرد نابرابر علیه سرمایه داشت از بین برد (رجوع کنید به دکتر یور، فلسفه‌ی تولیدات^۱، جلد ۲). با این حال، اقتصاددان می‌گوید این ماشین‌آلات در نهایت برای کارگران مطلوب‌اند، چرا که تولید را ارزان‌تر و در نتیجه بازار جدید و بزرگتری برای محصولات ایجاد می‌کنند، و سرانجام کارگران بیکار شده را دوباره به استخدام خود درمی‌آورند. بله، درست است. اما آیا این اقتصاددان فراموش کرده است که تولید نیروی کار توسط رقابت مشخص می‌شود؛ که نیروی کار همیشه بر ابزار اشتغال فشار می‌آورد و بنابراین، وقتی این مزایا عملیاتی می‌شوند، مازاد رقابت‌کنندگان برای کار در انتظار آن‌هاست و بنابراین این مزایا را توهمی بیش جلوه نمی‌دهد؛ در حالی که معایب آن — گرفتن ناگهانی ابزار معاش از نیمی از کارگران و سقوط دستمزد نیمی دیگر — توهم نیست؟ آیا این اقتصاددان فراموش کرده است که پیشرفت اختراعات هرگز ایستا نیست و بنابراین، این معایب خود را ابدی می‌سازند؟ آیا او فراموش کرده است که با تقسیم کار که به واسطه‌ی تمدن تا چنین حد گسترده‌ای توسعه یافته است، کارگر فقط در صورتی می‌تواند معاش خود را تأمین کند که بتواند در این دستگاه خاص و برای عملیاتی خاص مورد استفاده قرار گیرد؛ که تغییر شغل و مشغول شدن به کاری جدید برای کارگر بزرگسال تقریباً غیرممکن است؟

اگر بخواهم توجه خود را به تأثیرات ماشین‌آلات معطوف کنم، به موضوع دیگری — نظام کارخانه‌ای — می‌پردازم که مستقیماً به این موضوع مربوط نیست، و من در اینجا نه تمایلی برای پرداختن به این مسئله دارم و نه زمانش را. علاوه بر این، امیدوارم به‌زودی فرصتی دست دهد تا جزئیات بی‌اخلاقی حقیرانه‌ی این نظام را به تفصیل شرح دهم و

^۱. Dr. Ure, Philosophy of Manufactures

ریاکاری اقتصاددان را که در اینجا با بی‌شرمی تمام نمایان می‌شود، بی‌هیچ ملاحظه‌ای نشان دهم.

پیوند با متن اصلی:

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1844/df-jahrbucher/outlines.htm>

فریدریش انگلس و «سرمایه»ی مارکس^۱

گروه نویسندگان^۲

ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان



هم‌عصران مارکس و انگلس گاهی آن دو را برادران دیوسکورس^۳ می‌نامیدند. سرگذشت طولانی سرمایه به‌تنهایی مظهر دوستی قابل‌تحسینی است که مارکس و انگلس را به یکدیگر پیوند می‌داد.

مارکس از پاییز ۱۸۴۳، با چند وقفه‌ی نسبتاً کوتاه، به مدت چند دهه، تقریباً کاملاً خود را وقف مطالعه‌ی سیستماتیک اقتصاد سیاسی نمود؛ در حالی که پژوهش علمی انگلس، پس از انتشار کتاب وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان و تا زمان مرگ مارکس، بیشتر زمینه‌های دیگر را دربر می‌گرفت. انگلس، در تمامی این سال‌ها، کمک قابل‌توجهی به دوست خود در زمینه‌ی تحقیقات اقتصادی و آماده‌سازی و تبلیغ و ترویج سرمایه می‌کند. سرمایه قبل از هر چیز اثر مؤلف آن است. اما بشریت و علم، هنگامی که مسأله‌ی نظریه‌ی اقتصادی مارکسیسم، کتاب سرمایه، مطرح است، به‌درستی به انگلس نیز به خاطر مشارکتش ادای احترام می‌کنند و نام او را به نام مارکس پیوند می‌زنند.

انگلس به پیدایش سرمایه کمک زیادی کرد. او، بیش از هر کس دیگری از نزدیکان و هم‌زمان مارکس، متوجه نقش این اثر برای آینده‌ی علم، سرنوشت جنبش جهانی کارگری و مبارزه برای کمونیسم شده بود.

برای مارکس داور و مشاور باصلاحیت‌تری از انگلس در زمینه‌ی نظریه‌ی اقتصادی وجود نداشت. اشتراک‌نظر و هماهنگی فکری میان آن دو نقش بزرگی در آماده‌سازی و تهیه‌ی سرمایه ایفا کرد. نامه‌نگاری‌های مارکس و انگلس نشان می‌دهد که آنها به‌طور مرتب دیدگاه‌های خود درباره‌ی مسائل اساسی که در این کتاب مورد مطالعه قرار گرفته‌اند، را با یکدیگر مبادله می‌کردند.

مارکس، در ژانویه‌ی ۱۸۵۱، کشفیات خود درباره‌ی رانت ارضی را با انگلس در میان می‌گذارد... او نقایص و کمبودهای نظریه‌ی رانت ارضی ریکاردو را مورد انتقاد قرار می‌دهد. این کمبودها و نقایص باعث می‌شوند که نظریه‌ی ریکاردو با تاریخ و پیشرفت بهره‌وری کشاورزی در تناقض قرار گیرد.

می‌دانیم که نظریه‌ی ریکاردو بر ایده‌ی کاهش باروری خاک استوار است. این ایده به مالتوس اجازه داد تا نظریه‌ی مبتذل خود درباره‌ی جمعیت را بنا کند. مارکس، در نامه‌ای به انگلس، اشتباه ریکاردو را نشان می‌دهد و انگلس نظر دوست خود را تصدیق می‌کند. انگلس می‌گوید که خود او نیز ادعاهای ریکاردو را مورد شک قرار داده، اگر چه تا عمق مسأله پیش نرفته است.^۴ انگلس نیز ملاحظه می‌کند که ریکاردو، در نظریه‌ی خود درباره‌ی رانت ارضی، پیشرفت‌های کشاورزی را در نظر نمی‌گیرد. ریکاردو تأکید می‌کند که سود سرمایه‌گذاری در زمین‌های کشاورزی با کاهش مداوم روبرو است. انگلس این ترها را، که بنیاد تئوریک قانون کاهش بهره‌وری خاک را تشکیل می‌دهند، خطا می‌داند. او قبلاً آنها را، در مقاله‌ی خود *نقد اقتصاد سیاسی*، به‌طور سطحی مورد انتقاد قرار داده بود. مارکس به عمق مسأله پرداخت و روشنگری کرد. انگلس در نامه به مارکس توصیه می‌کند که نقطه‌نظر خودش را هر چه سریع‌تر در یک نشریه‌ی انگلیسی منتشر کند و به او قول می‌دهد که ترجمه‌ی این مقاله‌ی احتمالی را بر عهده خواهد گرفت.^۵

مارکس در سوم فوریه‌ی ۱۸۵۱، به کمک نظریه‌ی گردش پول [La théorie de la CURRENCY]، ضعف و ابتذال تزه‌های مکتب کمی (L'école quantitative) را برای انگلس شرح می‌دهد.^۶ به موجب این تزه‌ها، قیمت کالاها، صادرات و واردات کالاها و در نتیجه موازنه‌ی تجاری و نرخ ارز با مقدار پول در گردش تعیین می‌شود. این مکتب بحران‌های اقتصادی را به گردش پول نسبت می‌دهد. مارکس می‌نویسد که نه‌تنها دلیلی برای این نتیجه‌گیری‌ها پیدا نکرده است بلکه، بر عکس، جنب‌وجوش قیمت‌ها این نتیجه‌گیری‌ها را رد می‌کند. گردش پول و قوانین آن خصلت جانبی دارند. نظام اعتبار، به نظر مارکس، یک شرط توسعه‌ی بحران‌های اقتصادی است، ولی به‌یقین علت آن نیست؛ اگرچه مداخله‌ی نابهنگام دولت در تنظیم گردش پول می‌تواند باعث تشدید بحران شود.

انگلس به این «آخرین کشف اقتصادی»^۷ مارکس شدیداً علاقه‌مند شد و کمی بعد به او نوشت: «...کاملاً صحیح است و به درهم شکستن پایه‌های نظریه‌ی بی معنای گردش پول کمک خواهد کرد.»^۸

مارکس، در ۳۱ مارس ۱۸۵۱، از انگلس می‌پرسد، بازرگانان و کارخانه‌داران انگلیسی چگونه بخشی از سود را که هزینه‌های آنها را پوشش می‌دهد محاسبه می‌کنند؛ آیا از بانک وام می‌گیرند و یا طور دیگری عمل می‌کنند؟ انگلس، چهار روز، بعد پاسخ مفصلی به او می‌دهد.^۹

مارکس در ۱۱ آوریل ۱۸۶۵، در بحبوحه‌ی کار روی سرمایه، از انگلس می‌پرسد: «درباره‌ی بحران پنبه چه گفته می‌شود؟ من در این باره مطلقاً به اطلاعات نیاز دارم.» انگلس، روز بعد، گزارش مفصلی درباره‌ی روند این بحران، که در میان خرده‌بورژواها هراس شدید و ترس بیمارگونه ایجاد کرده بود، و ویژگی آن ارسال می‌کند.^{۱۰}

مشاوره‌ی متقابل و ردوبدل کردن اطلاعات میان مارکس و انگلس، درخصوص آخرین پیشرفت‌ها و تحولات اقتصاد و درباره‌ی کتاب‌ها و نشریات جدید اقتصادی، به‌طور مداوم صورت می‌گرفت.

مارکس، در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰، به جمع‌بندی تحقیقات متعدد خود پرداخت. او، در طی ده ماه، نخستین روایت اثر بزرگ بعدی خود درباره‌ی اقتصاد سیاسی - که امروز تحت عنوان دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۵۸-۱۸۵۷ شناخته می‌شود - را تنظیم کرد. بخشی از این دست‌نوشته در سال ۱۸۵۹ با عنوان *نقد اقتصاد سیاسی* منتشر شد.

انگلس شاهد تولد این کار قابل توجه و نخستین همکار مؤلف آن بود. مارکس نیازمندی‌هایش را به اطلاع انگلس می‌رساند و او را در جریان محتوی و طرح کار تحقیقاتی خود قرار می‌داد. انگلس کتاب‌های جدیدی را که مارکس، با صداقت علمی منحصر به فرد خویش، می‌خواست قبل از فرستادن دست‌نوشته‌ی خود به ناشر مطالعه کند، پیدا و برای او ارسال می‌کرد.

انتشار کتاب مشغله‌های‌های جدیدی را به‌وجود آورد. قبل از هر چیز می‌بایستی در مطبوعات پیرامون کتاب سروصدا و موضوع کتاب تا حد ممکن به تعداد زیادی از خوانندگان شناسانده می‌شد. انگلس این کار را بر عهده گرفت.

کتاب در ژوئن ۱۸۵۹ از چاپ بیرون آمد و انگلس، در اوایل ماه اوت، نقد مفصلی بر آن نوشت. او با تبحر علمی معمول خود، که با شناخت عمیق از موضوع کتاب همراه بود، بنیاد تزهایی را مارکس در مقدمه بیان کرده بود، شرح داد؛ تزهایی در خصوص درک ماتریالیستی تاریخ که «همه‌ی برداشت‌های سنتی و عرفی از تاریخ»^{۱۱} را رد و شیوه‌ی سنتی تفکر سیاسی را باطل می‌کردند. جهان‌بینی جدید پایه‌ی شرح منسجم قوانین تولید و مبادله‌ی سرمایه‌داری است.

انگلس دیالکتیک ماتریالیستی را، که مارکس بنا گذاشت و در نقد اقتصاد سیاسی تجسم یافت، روش تحقیق علمی توصیف می‌کند و برتری آن را بر دیالکتیک انتزاعی و ایده‌آلیستی هگل و روش متافیزیکی اقتصاددانان بورژوا نشان می‌دهد. به گفته‌ی او، مارکس تنها کسی بود و هست که توانست از درون منطق هگلی هسته‌ای را که کشفیات واقعی هگل را در خود پنهان کرده بود، بیرون بکشد و موفق گردید روش دیالکتیکی را، با کنار گذاشتن پوشش‌های ایده‌آلیستی آن، در تنها شکل صحیح توسعه‌ی اندیشه برقرار کند.

انگلس، در نقد خود، برای نخستین بار رابطه‌ی میان روش منطقی و روش تاریخی در تحقیق اقتصادی را بیان می‌کند و نشان می‌دهد که روش منطقی تنها روش مناسب برای تحقیق اقتصادی است. این روش «چیزی نیست جز روش تاریخی، منتها عاری از قالب تاریخی و حوادث اتفاقی»^{۱۲} انگلس توضیح می‌دهد که چگونه مارکس به نحو درخشانی روش منطقی و تاریخی را برای تجزیه و تحلیل جنبه‌های مختلف کالا در شکل توسعه یافته‌ی آن مورد استفاده قرار داد. متدی که خود مارکس آن را ایجاد کرده

بود و، با این کار، توانست بر مشکلاتی غلبه کند که اقتصاد سیاسی بورژوازی، به‌ویژه آدام اسمیت در مطالعه‌ی خود درباره‌ی ارزش، نتوانست بر آنها چیره شود.

ما در دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۵۸ — ۱۸۵۷ مارکس، و به‌ویژه در مقدمه‌ی آن، اندیشه‌هایی نزدیک به اندیشه‌هایی که انگلس در اینجا درباره‌ی روش اقتصاد سیاسی مارکسیستی بسط داده است، می‌یابیم.

آماده سازی کتاب اول سرمایه

مارکس در ابتدا قصد داشت بخش دوم *نقد اقتصاد سیاسی* را سریعاً آماده کند و بلافاصله پس از انتشار بخش اول آن را بیرون بدهد. اما در جریان تحقیقات بعدی خود از این ایده منصرف شد و به این فکر افتاد که سرمایه را در چند جلد منتشر کند.

در تمام دوره‌ای که مارکس خود را وقف این اثر نمود، انگلس، طبق معمول، همراه و پشتیبان آن بود. مارکس طرح‌ها و کشفیات خود را با او در میان می‌گذاشت. انگلس، در گفتار و در عمل، نشان داد که علاقه دارد مارکس کار عظیم خود را سریعاً به پایان برساند او به مارکس برای غلبه بر «مشکلات روزمره» کمک می‌کرد، درباره‌ی مسائل صرفاً علمی نظر می‌داد، دوستانه به مارکس، که به مطالعات تئوریک انگلس تکیه داشت، فشار می‌آورد برای اینکه نگارش سرمایه را هر چه زودتر به سرانجام رساند.

مارکس و انگلس با هم دست‌نوشته‌ی کتاب اول را بازخوانی می‌کردند. در کنار تصحیح جزئیات، انگلس پیشنهادات مهمی به مارکس در خصوص ساختار اثر و متن برخی از فصل‌های آن داد.

مارکس، در ۳ ژوئن ۱۸۶۷، از انگلس می‌خواهد که به او بگوید «در توضیح شکل ارزش، دقیقاً، چه نکاتی باید با آوردن مثال در ضمیمه روشن و عامه فهم شوند.»^{۱۳} انگلس روز ۱۶ ژوئن پاسخ می‌دهد: «علاوه بر این خوب می‌شد

اگر در تأیید آنچه که اینجا [در بخش « کالا و پول »] به‌طور دیالکتیکی تنظیم کرده‌ای، مدرک تاریخی می‌آوردی... تو می‌توانی از طریق تاریخی ضرورت شکل‌گیری پول را برای فرد عامی اثبات کنی و نشان دهی که پول در چه روندی ایجاد شده است. تو یک اشتباه بزرگ مرتکب شده‌ای و آن این است که برای ملموس کردن و فهم بیشتر این نتیجه‌گیری‌های انتزاعی آنها را به زیر مجموعه‌ها و عناوین بیشتری تقسیم نکرده‌ای.^{۱۴}

مارکس در ۲۲ ژوئن به انگلس اطلاع می‌دهد که توصیه او را به کار بسته و در پیوست بخش اول (« کالا و پول ») « هر یک از نکات استدلال را که قدمی به جلو است به بندها و غیره تقسیم کرده و برای هر یک عنوان خاصی برگزیده است. »^{۱۵}

مارکس عقیده داشت که این ضمیمه، یک رکن بسیار مهم کتاب است؛ زیرا اقتصاددانان گذشته از این « امر ساده » که معادله‌ی ۲۰ متر پارچه = یک‌دست لباس... « محتوی تمام راز ترکیب پول است »^{۱۶}، غفلت کرده بودند. انگلس نیز بر همین نظر بود. اگر چه، به گفته‌ی او، در این تحلیل نسبتاً انتزاعی از شالوده‌ی کالا و پول، شکل ارزش هنوز به جمع بندی‌های بلافاصله و بی واسطه‌ی انقلابی منتهی نمی‌شود، اما واقعیت آن است که « توسعه‌ی شکل ارزش بدون شک اساس سازمان بورژوازی است. »^{۱۷} به عبارت دیگر، کالا و پول تمامی تضادهای اساسی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را در خود نهفته دارند.

مارکس، در پیشگفتار کتاب اول سرمایه، توجه را به اهمیت ویژه‌ی پیوست مورد بحث جلب می‌کند و به خوانندگانی که با اندیشه‌ی دیالکتیکی آشنایی چندانی ندارند توصیه می‌نماید که در بخش اول فصل، که به مطالعه‌ی تحول شکل ارزش می‌پردازد، متوقف نشوند و به جای آن قسمت سوم (« شکل ارزش ») را بخوانند. « در این جا سعی شده است مسأله، تا آنجایی که یک بحث علمی اجازه می‌دهد، به‌طور ساده و آموزشی توضیح داده شود. »^{۱۸} انگلس بسیار راضی است و در ۹ سپتامبر ۱۸۶۷ به مارکس

می‌نویسد: «برای قسمت سوم، شکل ارزش، به تو تبریک می‌گوییم. به این شکل، برای اذهان مطلع قابل فهم خواهد بود. همچنین برای مقدمه به تو تبریک می‌گوییم.»^{۱۹}

کار روی سرمایه فشار زیادی به مارکس وارد می‌آورد. او دوره‌ی فوق‌العاده دشواری را از سر می‌گذراند و با «هزار درد و مرض» دست‌وپنجه نرم می‌کند: بیماری خودش و همسرش، بیماری و مرگ فرزندان و فقر و گرسنگی، همراهان دائمی او در دوران تبعید لندن بودند. او چندین بار لباس‌ها و دیگر وسایل شخصی خود را گرو گذاشت و بیهوده تلاش کرد تا از شرکت‌های بیمه و از شرکت‌هایی که وام می‌دادند، کمک دریافت کند. مارکس به کسبه‌ی محل بدهکار بود و طلبکاران دائماً برای او اخطاریه می‌فرستادند. صاحبخانه او را تهدید کرده بود که اگر اجاره‌خانه را نپردازد، اسباب‌هایشان را به خیابان خواهد ریخت. مارکس با خطر به زندان افتادن مواجه بود. او که از این وضعیت فوق‌العاده دشوار و تحقیرآمیز و از «این کابوس‌ها» در عذاب بود، غالباً چاره‌ی دیگری نداشت جز این که به انگلس روی آورد و «زنگ اضطرار» او همواره شنیده می‌شد.

لنین می‌نویسد: «مارکس و خانواده اش زیر فشار فقر بودند؛ مارکس، بدون کمک مالی دائمی و فداکارانه‌ی انگلس، نه تنها نمی‌توانست سرمایه را به پایان برساند، بلکه قطعاً زیر بار این فشار جان می‌سپرد.»^{۲۰}

انگلس به آنچه به سر مارکس می‌آمد توجه داشت؛ موفقیت‌ها و شکست‌های مارکس را موفقیت و شکست خودش محسوب می‌کرد. رنج و شادی مارکس، رنج و شادی او بود. او در ۷ اوت ۱۸۶۵ به مارکس چنین می‌گوید: «بسیار خوشحالم که کار روی کتاب با سرعت پیش می‌رود... روزی که دستنوشته‌ی [کتاب اول سرمایه] برای چاپ فرستاده شود، حسابی مست خواهیم کرد؛ و اگر تو فردای آن روز به اینجا بیایی، با هم مست می‌کنیم.»^{۲۱} انگلس در ۱۱ نوامبر ۱۸۶۶ به مارکس می‌نویسد، «وقتی که فهمیدم که دستنوشته برای چاپ فرستاده شده است، انگار که کوهی از روی شانه‌هایم برداشته شد.»^{۲۲}

«توطئه‌ی سکوت»

کتاب اول سرمایه در ۱۴ سپتامبر ۱۸۶۷ منتشر شد. مارکس و انگلس به حق فکر می‌کردند که محافل علمی بورژوازی درباره‌ی این کتاب سکوت خواهند کرد؛ همان طور که پس از انتشار چاپ اول *نقد اقتصاد سیاسی* چنین کرده بودند.

بنابراین می‌توان درک کرد که مارکس و انگلس، حتی قبل از بیرون آمدن کتاب، اقداماتی را به منظور مقابله با بایکوت دانشمندان بورژوا اتخاذ کنند. انگلس، به‌عنوان نخستین اقدام، پیشنهاد داد که کتاب را «از نقطه‌نظر بورژوازی» مورد حمله قرار دهد. مارکس عقیده داشت که این طرح، «بهترین حيله‌ی جنگی ممکن است.»^{۲۳}

انگلس از دوستان سیاسی‌شان می‌خواهد تا کمپینی را در مطبوعات حول کتاب مارکس سازمان دهند. او در نامه‌ای به کوگلمان، به تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۸۶۷، خاطر نشان می‌کند که «مهم‌تر از سخن گفتن درباره‌ی آنچه که نوشته شده و اینکه چگونه نوشته شده است، آن است که از کتاب صحبت شود و فوشه، میخائیلیس، روشه و رو مجبور شوند درباره‌ی موضوع آن اظهار نظر کنند. باید در همه‌ی نشریات، سیاسی و غیره، هر جا که بتوان، تا آنجا که ممکن باشد، مقالات کوتاه یا بلند نوشت. باید در اسرع وقت مطلقاً مانع از اعمال سیاست سکوتی شد که این آقایان تلاش دارند آن را اعمال کنند.»^{۲۴} او در ۸ نوامبر ۱۸۶۷ دوباره به کوگلمان می‌نویسد: «...مطبوعات آلمان به سکوت درباره‌ی سرمایه ادامه می‌دهند و با این حال بسیار مهم است که کاری انجام گیرد... لازم است که درباره‌ی کتاب صحبت شود و همچنان صحبت شود. و از آنجایی که مارکس، در این قضیه، آزادی حرکت ندارد و مثل یک دختر خجالتی است، ما باید این کار را انجام دهیم.»^{۲۵}

انگلس عقیده داشت که شناساندن و ترویج سرمایه یک وظیفه‌ی حزبی اساسی است. او می‌نویسد، «من، مثل همیشه، در خدمت حزب هستم.»^{۲۶} انگلس بر کتاب اول سرمایه ۹ نقد نوشت. مقاله‌ی او، برای نشریه‌ی

Zukunft شکل تحلیل عینی بورژوازی داشت. در ابتدای مقاله، او وضعیت اسفناک اقتصاد سیاسی رسمی آلمان را شرح می‌دهد که در «اصلاح نظریه‌ی هماهنگی‌های اقتصادی باستیا»^{۲۷} و انکار ریکاردو خلاصه می‌شد. به نوشته‌ی انگلس، انتشار کتاب اول سرمایه، در بستری فوق‌العاده فقیر و عقیم، واقعه‌ای مهیج و دلگرم‌کننده بود. «تحقیقات موجود در این اثر با دقت علمی فوق‌العاده‌شان مشخص می‌شوند». او توجه را به «ساختار دیالکتیکی مثال زدنی کل اثر»، به نظریه‌ی کالا و پول، به تبدیل پول به سرمایه، به وارد کردن یک مقوله‌ی جدید یعنی ارزش اضافی، به تمایز گذاشتن دقیق میان ارزش اضافی و سود (کاری که ریکاردو نکرده بود) و به اثبات این امر که این نه کار، بلکه نیروی کار است که در بازار خرید و فروش می‌شود، جلب می‌کند. رویکرد تاریخی بر کل کتاب مارکس حاکم است و این امر به نویسنده اجازه می‌دهد که قوانین اقتصادی را نه به عنوان حقایق جاودانی، بلکه چونان فرمول‌بندی «شرایط هستی در اوضاع مشخص و گذرای جامعه»^{۲۸} معرفی کند. انگلس، پس از اشاره‌ای کوتاه به این کشفیات اساسی مارکس، در خصوص اقتصاددانان رسمی آلمان می‌نویسد: «آرزو دارم درس سختی که این کتاب به آنها می‌دهد، ایشان را از خواب سنگین بیدار و به آنها یادآوری کند که اقتصاد سیاسی یک گاو شیرده نیست، بلکه علمی است که ایجاب می‌کند با جدیت و امساک مورد استفاده قرار گیرد.»^{۲۹}

انگلس، در مقاله‌ای که برای نشریه‌ی *Gazette Rhénane* می‌فرستد و هیئت تحریریه‌ی مجله آن را رد می‌کند، با بصیرت تصدیق می‌کند که سوسیال‌دموکرات‌های انقلابی، سرمایه را به عنوان «کتاب مقدس تئوریک خود، همچون زرادخانه‌ای که اساسی‌ترین استدالات خود را از آنجا برمی‌دارند»^{۳۰}، خواهند پذیرفت.

یکی از تفسیرهای انگلس در ۲ نوامبر ۱۸۶۷، در مجله‌ی بورژوالیبرال البرفلدر زایتونگ (*Elberfelder Zeitung*)، به چاپ رسید. مارکس، به نوشته‌ی انگلس، موفق شد ثابت کند که سرمایه، انباشت کار پرداخت‌نشده‌ی طبقه‌ی کارگر است. اثر مارکس «به حد کافی، و بیشتر از حد کافی، حاوی

استدلالات نو و جسورانه است»، که همه‌ی آنها «به شکل کاملاً علمی»^{۳۱} ارائه شده‌اند.

انگلس، در سال ۱۸۶۸، خلاصه‌ای از چهار فصل اول کتاب اول سرمایه منتشر کرد. معلوم نیست او با چه هدفی این «خلاصه‌ی انتقادی»^{۳۲} را نوشت. او به احتمال بسیار زیاد می‌خواست شرح عامه‌فهمی از سرمایه ارائه دهد، زیرا آگاه بود که آشنا شدن توده‌های وسیع کارگران با اندیشه‌های ارائه شده در این کتاب چقدر مهم است. این کار همچنین وسیله‌ای بود که به انگلس اجازه می‌داد تا به عمق اندیشه‌ی اقتصادی مارکس فرو رود و غنای آن را درک کند.

تلاش‌های انگلس و کمک دوستان و هم‌زمان دیگر مارکس برای پخش سرمایه به ثمر نشستند. کتاب در قفسه‌های کتابفروشی‌ها کپک نزد «توطئه‌ی سکوت» در هم شکست. جامعه‌ی علمی آلمان و کشورهای دیگر به کتاب سرمایه توجه نشان دادند. کمی بعد از انتشار چاپ اول کتاب، ترجمه‌ی روسی آن درسنت پترزبورگ آغاز شد. این نخستین ترجمه‌ی سرمایه به یک زبان خارجی بود. پس از ترجمه‌ی روسی که در ۱۸۷۲ منتشر شد، مارکس در سال‌های ۱۸۷۵-۱۸۷۲ ترجمه‌ی فرانسوی سرمایه را تدارک دید. این آغاز پخش بی‌سابقه‌ی شاهکار مارکس در سرتاسر جهان بود.

آماده‌سازی چاپ سوم آلمانی کتاب اول سرمایه

چاپ دوم آلمانی کتاب اول سرمایه، که در سال‌های ۱۸۷۲ و ۱۸۷۳ به شکل جزوات جداگانه انتشار یافت، تحت نظارت خود مارکس انجام گرفت. مارکس در متن چاپ اول آلمانی تغییرات اساسی انجام داد و کتاب ساختار جدیدی پیدا کرد که آشکارا بهتر بود.

مسأله‌ی انتشار چاپ سوم آلمانی کتاب اول، به‌طور اضطراری، در اواخر سال ۱۸۸۱ مطرح شد. مارکس، در این دوره، کار روی ترجمه‌ی فرانسوی کتاب اول را به پایان رسانده بود. به گمان او، در مقایسه با چاپ دوم، در

چاپ جدید آلمانی کتاب اول برخی از صفحات و گذرهای کتاب می‌بایستی کامل و دوباره تنظیم می‌شدند.

پیشنهاد ا.د. مایسنر (O. Meissner) ناشر آلمانی برای آماده سازی چاپ سوم آلمانی کتاب اول در شرایطی صورت گرفت که مارکس در شرایط بدی به سر می‌برد. زنش در دسامبر ۱۸۸۱ فوت کرده بود و خودش هم به شدت مریض بود و نمی‌توانست به‌طور منظم و مداوم به کار بپردازد؛ او برای کار روی کتاب‌های دوم و سوم از توان جسمی و آرامش روحی لازم برخوردار نبود.

مارکس، با وجود این شرایط نامناسب، برای آماده سازی چاپ سوم کار مهمی انجام داد. او برای چاپ سوم مطالبی را به متن چاپ دوم اضافه کرد. همچنین بخش‌هایی از ترجمه‌ی فرانسوی سرمایه را که باید در چاپ سوم آلمانی مورد استفاده قرار می‌گرفتند، مشخص کرد. اما او نتوانست بیشتر از این انجام دهد. تمام کار بعدی آماده سازی چاپ سوم بر دوش انگلس افتاد.

او نخست به مارکس کمک کرد تا مواد لازم و مفید برای چاپ سوم را گرد آورد. او، در ۲۷ اکتبر و ۴ نوامبر ۱۸۸۲، به برنشتاین نامه می‌نویسد و از طرف مارکس از او می‌خواهد که متون دقیق قوانین لازم‌الاجرا در کارخانجات سوئیس و آلمان را پیدا کند، زیرا برای چاپ سوم لازم است.

انگلس، پس از مرگ مارکس، کار روی متن چاپ سوم آلمانی کتاب اول سرمایه را آغاز کرد. اگر چه برخی از دست‌نوشته‌های مارکس موجود بودند، اگر چه مارکس بخش‌هایی از متن فرانسوی کتاب اول را مشخص کرده بود که، به جای برخی از بخش‌های چاپ دوم آلمانی کتاب اول، باید در چاپ سوم مورد استفاده قرار می‌گرفتند، اما نباید کار عظیم پیچیده‌ای را که انگلس انجام داد و مسئولیتی را که با آماده سازی چاپ سوم برعهده گرفت، نادیده گرفت.

نخست آنکه، متن‌های چاپ دوم آلمانی و چاپ فرانسوی اساساً متفاوت هستند. این امر هر گونه انتقال مکانیکی پاراگراف‌ها و صفحات متن چاپ فرانسوی به چاپ سوم آلمانی را غیر ممکن می‌ساخت. برای اینکه وارد کردن

بخش‌هایی از چاپ فرانسوی در چاپ سوم آلمانی کتاب اول به نحوی صورت بگیرد که متن نهایی کاملاً با متن اصلی هماهنگی داشته باشد، باید کار پیچیده و خلاقانه‌ای انجام می‌شد.

دوم آن‌که، انگلس می‌بایستی از فرانسه به آلمانی ترجمه می‌کرد و اغلب اوقات این کار ساده‌ای نبود. به‌ویژه آنکه این یک ترجمه‌ی ادبی نبود، بلکه تغییر متن فرانسوی بود که باید با در نظر گرفتن ویژگی‌های زبان آلمانی و سبک و ظرافت خاص اندیشه‌ی مارکس صورت می‌گرفت. یافتن اصطلاحات مطابق با لغات به کار برده شده در متن فرانسوی و بیان فوق‌العاده دقیق و صریح اندیشه‌ی مارکس کاری دشوار بود.

بخش هفتم کتاب، «فرآیند انباشت سرمایه»، بیشترین کار تصحیح و تکمیل را طلب می‌کرد. انگلس کتاب را از ابتدا تا انتها تصحیح کرد و پیشگفتار چاپ سوم را نوشت و در آن ویژگی‌های این چاپ و کاری را که، نخست توسط مارکس و سپس توسط خود او، در این چاپ انجام گرفته بود، شرح داد. انگلس بعدها نوشت: «وظیفه‌ی آماده‌سازی این چاپ سوم به دوش من افتاد که بهترین و وفادارترین دوست خودم در چهل سال اخیر را از دست داده بودم، دوستی که دین خودم را به او را نمی‌توانم با کلمات بیان کنم...»^{۳۳}

انگلس برای تعجیل در انتشار چاپ سوم کتاب اول سرمایه کارها و وظایف دیگر خود را کنار گذاشت و از صرف وقت و نیرو دریغ نکرد. «چاپ سوم سرمایه کار دشواری را بر دوش من گذاشت.»^{۳۴} او در ۲۲ اوت ۱۸۸۳ به پ. مارتینیتی، آشنای ایتالیایی خود، می‌نویسد: «من مجبور هستم تمام نامه‌نگاری‌های خودم را قطع کنم؛ چون که باید، در کوتاهترین مدت، آماده‌سازی چاپ سوم آلمانی سرمایه را به پایان برسانم.»^{۳۵}

در پایان سال ۱۸۸۳، کار آماده‌سازی چاپ سوم آلمانی کتاب اول سرمایه به پایان رسید. روند انتشار کتاب نسبتاً سریع و ساده بود و این امر موجب خوشحالی انگلس شد. او نوشت: «متأسفم که مارکس زنده نماند، برای اینکه

ببیند این بار همه چیز به خوبی پیش رفت...»^{۲۴} چاپ سوم آلمانی کتاب اول نخستین گواه انجام وظیفه‌ای بود که انگلس در قبال مارکس به جا آورد.

انتشار کتاب اول به انگلیسی

مارکس و انگلس، حتی قبل از انتشار کتاب اول به آلمانی، امکان ترجمه‌ی کتاب به انگلیسی را مورد مطالعه قرار داده بودند. انگلس، در ۲۴ ژوئن ۱۸۶۷، به مارکس اطلاع می‌دهد که متن تصحیح‌شده‌ی فصل‌های مربوط به تبدیل پول به سرمایه و منشاء ارزش اضافی را به دوست خود ساموئل مور نشان داده است. مور، به گفته‌ی انگلس، این فصول را خوب فهمیده بود و کاملاً قبول داشت. انگلس ادامه می‌دهد: «من، در همین زمان، متوجه شدم که مور آن کسی است که باید کتاب تو را به انگلیسی ترجمه کند... با این حال، طبیعتاً، کل کار تحت کنترل من انجام خواهد گرفت. به محض این که تو ناشری را پیدا کنی که به مور برای کارش کمی پول بپردازد، او با کمال میل کار ترجمه را آغاز خواهد کرد.»^{۲۷} مارکس سه روز بعد در پاسخ به انگلس می‌نویسد که تلاش می‌کند کسی را در لندن پیدا کند که بخواهد کتاب را چاپ کند و حاضر باشد به مترجم و نویسنده پول بدهد.

انگلس، در مه و ژوئن ۱۸۶۸، برای برانگیختن توجه ناشران و خوانندگان انگلیسی، با استفاده از خلاصه‌ای که قبلاً از کتاب مارکس تهیه کرده بود، نقد مفصلی درباره‌ی کتاب سرمایه برای نشریه‌ی *Fortnightly Review* می‌نویسد. او به شکلی فوق‌العاده قابل فهم و قانع‌کننده استدلال کتاب در خصوص اینکه چگونه پول، شکلی از ارزش، به سرمایه تبدیل می‌شود را تشریح می‌کند و، به دنبال مارکس، نشان می‌دهد که سرمایه «در جریان گردش و در همان حال بیرون از گردش» ظاهر می‌شود.^{۲۸} انگلس، با صحبت از تولید ارزش اضافی، توجه را به تقسیم سرمایه، که توسط مارکس پیشنهاد شده بود، به سرمایه‌ی ثابت که صرف خرید تجهیزات و ماشین‌آلات، مواد اولیه و سایر عناصر ضروری در روند کار می‌شود و سرمایه‌ی متغیر، که برای خرید نیروی کار به کار می‌رود، جلب می‌کند. سرمایه‌ی ثابت از طریق

ارزش شیئی تولید شده خود را بازتولید می‌نماید ولی ارزش اضافی ایجاد نمی‌کند؛ در حالی که سرمایه‌ی متغیر نه تنها خود را بازتولید می‌کند، بلکه همچنین چونان سرچشمه‌ی مستقیم ارزش اضافی ظاهر می‌شود.

انگلس، در این نقد، خود را به بررسی تولید ارزش اضافی در شرایطی که تکنیک‌های تولید تغییر نمی‌کنند، و تنها از طریق افزایش ساعات کار روزانه به ایجاد ارزش اضافی مبادرت می‌شود، محدود می‌کند. به عبارت دیگر، او ارزش اضافی مطلق را مورد مطالعه قرار می‌دهد. او قصد داشت مقاله‌ی بعدی خود را به ارزش اضافی نسبی اختصاص دهد که از طریق بالا بردن بهره‌وری کار، و در نتیجه پایین آوردن ارزش نیروی کار و کاهش زمان کار اجتماعاً لازم حاصل می‌شود.

اما مقاله‌ی اول توسط هیئت تحریریه‌ی مجله رد شد؛ به این بهانه که برای خوانندگان انگلیسی «بسیار علمی» است و، بنابراین، انگلس مقاله‌ی دوم را نوشت. بورژواهایی که *Fortnightly Review* را اداره می‌کردند، از مقالات انگلس وحشت داشتند؛ همان طور که از کتاب مارکس می‌ترسیدند. تحلیل‌های علمی سرمایه «ضربه‌ی مرگباری» بر منافع طبقاتی آنها وارد می‌آورد.

نخستین تلاش‌های مارکس و انگلس برای یافتن یک ناشر مناسب در لندن با شکست مواجه شد و، در ادامه، مارکس تا حدودی از فکر چاپ کتاب خود به انگلیسی منصرف گردید. او «تجربه‌ی ناامیدکننده‌ای» از ترجمه‌ی فرانسوی سرمایه داشت که در سال‌های ۱۸۷۵-۱۸۷۲ منتشر شد. ترجمه‌ی فرانسوی، به گفته‌ی مارکس، وقت زیادی از او گرفته بود؛ حتی بیشتر از آنکه اگر زحمت کل ترجمه را بر عهده می‌گرفت.^{۳۹} علاوه بر این او روی دستنوشته‌های کتاب دوم و سوم کار می‌کرد. تنها پس از بیرون آمدن چاپ سوم آلمانی، اقدامات برای چاپ ترجمه‌ی انگلیسی کتاب اول از سر گرفته شدند. از سوی دیگر، ترجمه‌ی آلمانی به عنوان مبنای ترجمه‌ی انگلیسی مورد استفاده قرار گرفت.

انگلس ساموئل مور و، از بهار ۱۸۸۴، ادوارد اولینگ، شوهر الئانور دختر وسطی مارکس، را برای ترجمه‌ی کتاب به کار گماشت. اولینگ در مقایسه با مور توانایی کمتری در ترجمه داشت. انگلس مطمئناً باید زمان زیادی را با اولینگ گذرانده باشد، برای اینکه او را با موضوع سرمایه آشنا کند و هنر ترجمه‌ی علمی را به او آموزش دهد. او، در ۳۱ دسامبر ۱۸۸۴ به سوژ می‌نویسد که «ترجمه‌ی انگلیسی سرمایه به آهستگی پیش می‌رود. تقریباً نصف بیشتر کتاب ترجمه شده است. اولینگ، شوهر توسی (Tussy)، الئانور دختر مارکس در خانه و در میان دوستان چنین نامیده می‌شد - مترجم). کمک می‌کند، اما کار او مثل کار ساموئل مور، که وظیفه‌ی اصلی را بر عهده دارد، خوب نیست.»^{۴۰}

در حالی که مور و اولینگ ترجمه می‌کردند، الئانور مارکس - اولینگ، برای گنجاندن در ترجمه‌ی انگلیسی، اصل نقل‌قول‌ها و ارجاعاتی را که مارکس از نویسندگان انگلیسی و کتاب‌های آبی وزارت امور خارجه‌ی انگلستان به آلمانی برگردانده و در کتاب اول سرمایه مورد استفاده قرار داده بود، با اصل انگلیسی آنها مورد مطابقت قرار می‌داد.

انگلس، با تصحیح اشتباهات و کنترل وحدت سبک (style) و لغات و اصطلاحات، بر کل ترجمه نظارت می‌کرد. در نامه‌ی انگلس به لورا مارکس - لافارگ، به تاریخ ۲۸ آوریل ۱۸۸۶ چنین می‌خوانیم: «ترجمه‌ی سرمایه به انگلیسی کار وحشتناکی است. نخست، آنها (مور و اولینگ) ترجمه می‌کنند، بعد من ترجمه را بازنگری می‌کنم و پیشنهادهای خودم را با مداد می‌نویسم. سپس ترجمه به آنها بازگردانده می‌شود. آنگاه باید برای حل مسائل مورد اختلاف دور هم جمع شویم. بعد از آن من باید کل متن را دوباره بخوانم برای اینکه ببینم آیا از نقطه‌نظر سبک و تکنیک برای چاپ مناسب است یا خیر و نیز برای اینکه از دقیق بودن نقل‌قول‌هایی که توسی در مراجع انگلیسی جستجو کرده است، مطمئن شوم.»^{۴۱} انگلس در ۲۹ نوامبر ۱۸۸۶ می‌نویسد: «من در تمام این مدت گرفتار ترجمه‌ی انگلیسی کتاب اول بودم.

این کار آسانی نبود، زیرا در نهایت مسئولیت متن بر دوش من بود. من نمی‌توانستم به کار دیگری پردازم.^{۴۲}

انگلس به‌خصوص خواهان آن بود که ترجمه‌ی انگلیسی به سرعت به پایان برسد. زیرا مجله‌ی انگلیسی *To Day*، از اکتبر ۱۸۸۵، شروع به انتشار فصل‌های سرمایه با ترجمه‌ی د. بردهاوس (D. Broadhouse) کرده بود (د. بردهاوس نام مستعاره‌نری هایندمان، رهبر فدراسیون سوسیال‌دموکراتیک، بود). این ترجمه‌ای غیر قابل قبول و مثال بارز روشی بود که از طریق آن یک اندیشه‌ی صحیح به یک حماقت تمام‌عیار تبدیل می‌شود. با این حال ترجمه‌ی بردهاوس در حد وسیعی انتشار می‌یافت و لازم بود که فوراً با آن مقابله شود.

انگلس در نوامبر ۱۸۸۵ مقاله‌ای درباره‌ی ترجمه‌ی هایندمان، تحت عنوان «چگونه نباید مارکس را ترجمه کرد»، در نشریه‌ی *Commonweal* منتشر کرد و چشمگیرترین مهملات این ترجمه را به باد تمسخر گرفت و آماتوریسیم و سهل‌انگاری مترجم را، که کمترین درکی از «یک کار علمی واقعاً آگاهانه»^{۴۳} نداشت، نشان داد. او در همین حال چند شرط اساسی که مترجم سرمایه باید دارا باشد را بر شمرد: شناخت کامل زبان آلمانی و زبانی که کتاب به آن ترجمه می‌شود؛ داشتن تبحر در برگرداندن زبان و سبک مارکس به زبان دیگر، از طریق فرآیندهای مناسب؛ تسلط کامل بر موضوع کتاب. هایندمان دقیقاً هیچ کدام از این خصوصیات را نداشت.

چاپ اول کتاب اول سرمایه به انگلیسی در دو جلد، با مقدمه‌ای از انگلس، در ژانویه ۱۸۸۷ منتشر شد. او در مقدمه‌ی خود به‌ویژه یادآوری می‌کند که نتیجه‌گیری‌های سرمایه (که در قاره‌ی اروپا اغلب «کتاب مقدس طبقه‌ی کارگر» نامیده می‌شود) به اصول بنیادی طبقه‌ی کارگر جهانی تبدیل شده اند و «طبقه‌ی کارگر بیش از پیش این جمع بندی‌ها را به عنوان درست‌ترین بیان وضعیت و آرمان‌های خود می‌پذیرد.»^{۴۴}

تمامی نسخه‌های کتاب (در مجموع ۵۰۰ نسخه)، در طی دو ماه، به فروش رسیدند. نیمی از این تعداد در ایالات متحده‌ی آمریکا به فروش رفتند. سونن شاین (Sonnenschein)، ناشر ترجمه‌ی انگلیسی، در آوریل ۱۸۸۷ دوباره کتاب را بدون هیچ تغییری در شکل آن چاپ کرد. ترجمه‌ی انگلیسی سرمایه در سال‌های ۱۸۸۹ و ۱۸۹۱ تجدید چاپ شد، اما این بار در یک جلد.

چاپ چهارم آلمانی کتاب اول

انگلس، از پاییز ۱۸۸۹، شروع به آماده سازی چاپ چهارم آلمانی کتاب اول سرمایه کرد؛ این آخرین چاپی بود که در زمان حیات او منتشر شد و اگرچه کار دقیق و مهمی محسوب می‌شد اما، در مقایسه با چاپ قبلی، کار گسترده و پیچیده‌ای نبود.

انگلس در نامه‌ای به سرژ (Sorge)، به تاریخ ۲۶ سپتامبر ۱۸۸۹، وظایفی را که چاپ چهارم بر دوش او گذاشته است، شرح می‌دهد: «برای چاپ چهارم تنها چند تصحیح و چند یادداشت تکمیلی لازم است. اما باید بسیار مراقب ترکیب و نگارش آنها بود؛ همچنین باید متن چاپی را به دقت از نظر گذراند، برای اینکه هیچ اشتباه مفهومی در آن وارد نشود.»^{۴۵} اما او در نامه‌ی خود به اشمیت، به تاریخ ۱۷ نوامبر، تصریح می‌کند: «از آنجایی که در این فاصله ترجمه‌ی انگلیسی منتشر شده است که در آن خانم اولینگ همه‌ی نقل قول‌ها و ارجاعات را با اصل انگلیسی آنها مقابله کرده است؛ و با انجام کار به برخی بی‌دقتی‌های شکلی و نیز چند اشتباه در نقل قول برخوردیم. من به هیچ وجه نمی‌توانستم چاپ چهارم را بیرون دهم، قبل از آنکه کل کتاب دوباره از نظر گذرانده شود.»^{۴۶}

او در ۱۵ نوامبر ۱۸۸۹ در نامه‌ای به بیل و در نامه‌ی دیگری در ۵ دسامبر ۱۸۸۹ به دانیلسن، که سرمایه را به روسی ترجمه می‌کرد، تصریح می‌کند، «کار کوچکی نبود.»^{۴۷} «به چاپ چهارم دو یا سه مورد توضیح افزوده ام که از ترجمه‌ی فرانسوی گرفته شده‌اند؛ نقل قول‌ها با اصل انگلیسی آنها مطابقت داده شده‌اند، علاوه بر چند نظر شخصی را اضافه کرده‌ام که یکی از

آنها در مورد سیستم پولی است که در آن طلا و نقره به عنوان معیار مورد استفاده قرار می‌گیرند (bimétallisme).^{۴۸} این یک نظر تکمیلی مهم است که در فصل سوم ارائه شده است. انگلس بر اساس تحلیل تغییرات مربوط به ارزش طلا و نقره در بیست سال گذشته نتیجه می‌گیرد که نقره بر خلاف مداخلات مصنوعی بانک‌ها و دولت‌ها، «حتی در بازار جهانی بیش از پیش کیفیت پولی خود را از دست می‌دهد.»^{۴۹} همان طور که می‌دانیم توسعه‌ی بعدی وقایع در قلمرو مناسبات پولی، این تشخیص را تأیید کرد.

انگلس پس از مقابله‌ی متن آلمانی با ترجمه‌ی فرانسوی (که حاوی یادداشت‌ها و تذکراتی از مارکس بود)، در پیشگفتار چاپ چهارم، که تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۸۹۰ را دارد، مطالبی را که در مقایسه با چاپ سوم آلمانی به این چاپ چهارم اضافه کرده بود، ذکر می‌کند. او به این ترتیب، در این چاپ چهارم، متن و حواشی کتاب را به‌طور قطعی تنظیم کرد.

انگلس، در این مقدمه، مخصوصاً به افشای «توطئه‌ی پروفیسورها»^{۵۰} می‌پردازد که بیست سالی بود که جریان داشت. توطئه‌گران ادعا می‌کردند که مارکس نطق گلاستون، وزیر مالیه‌ی بریتانیا، در خصوص بودجه را جعل کرده است. مارکس اگرچه در مطبوعات درست نبودن این اتهام را نشان داد، اما مفتریان، حتی پس از مرگ او، مدام این داستان را علم می‌کردند. انگلس ماجرای این مجادله را که در ۷ مارس ۱۸۷۲، با انتشار مقاله‌ای بدون امضا در مجله‌ی برلینی کونکوردیا (Concordia)، آغاز شده بود، به‌طور مختصر شرح می‌دهد. نویسنده‌ی مقاله‌ی فوق تأکید می‌کرد که مارکس، نخست در سخنرانی افتتاحیه‌ی انترناسیونال اول و سپس در کتاب اول سرمایه، بخشی از سخنرانی گلاستون، وزیر مالیه‌ی انگلستان، درباره‌ی بودجه را عامدانه تحریف کرده است. انگلس یک بار دیگر خلاف واقع بودن اتهامات وارد شده به مارکس و عدم صداقت انتقادات بورژوازی را نشان داد.

آماده‌سازی دستنوشته‌های کتاب دوم برای چاپ

دشمنان مارکسیسم، که مانند همیشه از هیچ وسیله‌ای رویگردان نبودند، پس از مرگ مارکس شایعه به راه انداختند که او از کتاب اول سرمایه فراتر نرفته بود و «در سر نداشت» جلد دومی بنویسد و گفته‌ها در مورد آماده‌سازی کتاب دوم، «حیله‌ی مارکس» برای طفره رفتن از بحث علمی با منتقدان نظریه‌های ارزش و ارزش اضافی بود که در کتاب اول مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته بودند - نظریه‌هایی که به گفته‌ی آنها بی‌نهایت انتزاعی بودند و مناسبات واقعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را بیان نمی‌کردند.^{۵۱} ناگفته پیداست که این اظهارات خصمانه هیچ پایه و اساسی نداشتند.

منزل خالی مارکس، پر از کارت، پاکت، بسته‌های کاغذ و کتاب بود. هلن دموت، در ۲۵ مارس ۱۸۸۳، پاکتی را، که حاوی دستنوشته‌های کتاب‌های دوم و سوم سرمایه بود، در این خانه پیدا کرده بود.

با این حال، هیچکس، حتی انگلس، نمی‌دانست که این دستنوشته‌ها در چه وضعیتی می‌باشند و آیا قابل چاپ هستند یا خیر. او، در ۳۰ اوت ۱۸۸۳، به بیل می‌نویسد: «تو می‌پرسی چگونه ممکن است که وضعیت کتاب از من پنهان نگهداشته شده باشد؟ خیلی ساده است: من اگر می‌دانستم، شب و روز مارکس را به ستوه می‌آوردم تا کتاب تمام و چاپ شود، و او این را بهتر از هر کس دیگری می‌دانست؛ مارکس همچنین می‌دانست که دستنوشته، در بدترین حالت ممکن (یعنی مرگ او - مترجم) می‌تواند تحت مراقبت من با حفظ روح آن به چاپ برسد، او این را به توسی گفته بود...»^{۵۲}

سوسیالیست‌ها در سراسر جهان نگران بودند که برسر کارهای ناتمام مارکس درباره‌ی سرمایه چه خواهد آمد، نگرانی آنها کاملاً بجا بود. انگلس به آنها جواب می‌دهد: دستنوشته‌ها منتشر خواهند شد؛ حتی یک کلمه‌ی مارکس، و هر کلمه‌ی او ارزش طلا را دارد، گم نخواهد شد. او، مطابق خواسته‌ی مارکس، این دستنوشته‌ها را برای چاپ آماده می‌کند. این کار بسیار سنگینی به نظر می‌رسید. اما برای انگلس دلپذیر بود، زیرا همان طور که خودش می‌گفت انگار که خودش را «دوباره در کنار دوست قدیمی‌اش می‌یافت.»^{۵۳}

مارکس پیشنهاد کرده بود که کتاب دوم به دو جلد تقسیم شود؛ در یک جلد به روند گردش سرمایه پرداخته شود و در جلد دیگر، مجموع روند تولید سرمایه‌داری مورد بحث قرار گیرد. انگلس، با توجه به محتوی یادداشت‌های به‌جا مانده و حجم آنها، عاقلانه می‌دید که این دو جلد به صورت دو کتاب مستقل، کتاب اول و کتاب دوم، چاپ و منتشر شود.

برای کتاب دوم چندین دست‌نوشته کشف شد که دو متن کامل در میان آنها در دو لحظه‌ی زمانی متفاوت نوشته شده بودند. همچنین یک سری طرح کلی و یادداشت‌های جداگانه در دسترس بودند.

همان‌طور که انگلس در پیشگفتار کتاب دوم یادآور می‌شود، دست‌نوشته‌ها، به‌ویژه آنهایی که در سال‌های آخر به رشته‌ی تحریر درآمده بودند، «اغلب نمایشگر این هستند که مارکس با چه قدرتی بر علیه این بیماری جان‌فرسا مبارزه می‌کرد.»^{۵۴} در دست‌نوشته‌ی آخر، دست‌نوشته‌ی هشتم، که در آن به تئوری بازتولید و گردش سرمایه‌ی اجتماعی پرداخته می‌شود، «نظم منطقی غالباً گسیخته شده، بیان مطلب در برخی جاها ناقص مانده و، به‌ویژه در آخر، مطلقاً متفرق و تکه تکه است.»^{۵۵}

حجم وسیعی از اسناد از سبک نگارش واحدی برخوردار نبودند. انگلس می‌بایستی، همان‌طور که مارکس کمی قبل از مرگ خود به دخترش ائانور گفته بود، از این مجموعه‌ی پیچیده‌ی دست‌نوشته‌ها «چیزی بسازد».^{۵۶}

دست‌نوشته‌ها نخست باید خوانده و فهمیده می‌شدند و این - با توجه به پیچیدگی موضوع، ناخوانا بودن خط مارکس، وجود کلمات شکسته‌ی بسیار و واژگان و اصطلاحات زبان انگلیسی و نیز کلماتی که از ترکیب چند زبان ساخته شده بودند - کار ساده‌ای نبود.

با این حال، انگلس آنها را با سرعت خواند. او در ۱۸ سپتامبر ۱۸۸۳ به کائوتسکی نوشت: «این کتاب دوم سوسیالیست‌های مبتذل را بسیار مأیوس خواهد کرد. کتاب تقریباً فقط شامل بسط علمی مطالعه‌ی دقیق پدیده‌هایی

است که درون طبقه‌ی سرمایه‌دار جریان دارند. مطلقاً چیزی وجود ندارد که بتوان از آن شعار یا سخنان کشدار درست کرد...»^{۵۷}

انگلس در ابتدا امیدوار بود که کتاب دوم را در مدت نسبتاً کوتاهی به چاپ بسپارد؛ اما او هم، در اکتبر ۱۸۸۳، با مبتلا شدن به یک «بیماری لعنتی» شش ماه زمین‌گیر شد. انگلس در دوران بیماری بار دیگر به این فکر افتاد که مرگ می‌تواند هر لحظه به سراغ او نیز بیاید، و می‌گفت «از آن جایی که من تنها فرد زنده‌ای هستم که می‌تواند این دستخط و سبک و کلمات مخفف را بخواند و بفهمد»،^{۵۸} باید این «کار بزرگ» به سرعت به پایان برسد، باید کل متن دستنوشته‌ها به یک رونویس‌کننده‌ی ماهر دیکته شود. انگلس، در ۲۰ ژوئن ۱۸۸۴، به یوهان بکر می‌نویسد که او کتاب دوم سرمایه را دیکته می‌کند و کار در مجموع به سرعت جلو می‌رود؛ اگرچه این کار عظیم وقت زیادی می‌برد و در بعضی جاها خسته‌کننده است و باید کلنجار رفت. انگلس به دلیل بازگشت بیماری خود مجبور شد میز کار را ترک کند؛ اما هر روز، از ساعت ۱۰ صبح تا ۵ بعد از ظهر، در حالی که روی یک کاناپه دراز کشیده بود، به دیکته کردن ادامه می‌داد و شبها به بازنگری متن دیکته شده می‌پرداخت.

او به همان نحوی که ساختار چاپ‌های دوم، سوم و چهارم کتاب اول سرمایه به آلمانی را تنظیم کرده بود، ساختار نهایی متن کتاب دوم را نیز تعیین کرد. مارکس پیشنهاد کرده بود که کتاب دوم، مثل کتاب اول، به چند فصل و هر فصل به چند زیر فصل کوتاه تقسیم شود. انگلس کتاب دوم را به چند بخش و هر بخش را به فصل‌های کاملی تقسیم کرد. او، برای عنوان بخش‌ها و فصول، عناوین موجود در دستنوشته‌های مارکس را مورد استفاده قرار داد و در مواردی که بخش یا فصلی فاقد عنوان بود، خود عنوان آن را تعیین می‌کرد.

نگارش نهایی متن کتاب دوم رونویسی قطعات حاضر و آماده و نظم و ترتیب دادن ادبی به دستنوشته‌های خام نبود، بلکه کاری فوق‌العاده پیچیده و مبتکرانه بود. فقط انگلس، اقتصاددان بزرگ، که زیربوم اندیشه‌ی مارکس را می‌شناخت، قادر بود این کار

را به سرانجام برساند و دست آخر اثری را عرضه کند که با اندیشه و سبک مارکس کاملاً مطابقت داشت و اثری شایسته‌ی او بود. تنها انگلس می‌توانست از چند دست‌نوشته یک اثر بسازد، خلاءها را پر کند، قطع پیوندها و ارتباطات منطقی در دست‌نوشته را برطرف نماید و انبوه جملات و تزه‌ها را به شکلی بی‌عیب و نقص به زبان علمی درآورد. انگلس در مقدمه‌ی خود بر کتاب دوم، بدون آنکه از قابلیت‌ها و شایستگی‌های خودش سخن به میان آورد، کاری که به انجام رسانده است را شرح می‌دهد.

او بخش دوم مقدمه‌ی خود را به رد اتهامی که سوسیالیست‌های منبری و دولتی به مارکس وارد می‌کردند، اختصاص داد. به موجب این اتهام، مارکس مرتکب یک سرقت ادبی شده بود؛ به این معنا که در خصوص مسأله‌ی مربوط به منشأ ارزش اضافی از آثار ردبرتوس (Rodbertus) اقتصاددان انگلیسی استفاده کرده بود، بدون آنکه نامی از او بیاورد. مارکس تا پایان دهه ی ۱۸۵۰ آثار ردبرتوس را نمی‌شناخت و قبل از این تاریخ انتقاد خویش از اقتصاد سیاسی را، نه تنها در خطوط کلی بلکه در مهم‌ترین جزئیات آن، ساخته و پرداخته بود. مارکس از سوی دیگر، در این سال‌ها، تنها یک اثر ردبرتوس به نام *نامه‌های اجتماعی به فون کیرشمن* را می‌شناخت. در خصوص اثر دیگر او، یعنی *شناخت نظام اقتصادی ما*، که گفته می‌شد در سرمایه به‌طور وسیعی مورد استفاده قرار گرفته است، بی‌آن‌که از آن نام برده شود، باید گفت که مارکس هرگز این کتاب را ندیده بود.^{۵۹} انگلس، با رد اتهامات سخیف «تابغه»‌ی ناشناخته و طرفداران او، نشان می‌دهد که به‌اصطلاح کشفیات ردبرتوس چیزی نیست جز تکرار دست‌وپا شکسته‌ی آنچه که آدام اسمیت و دیوید ریکاردو در خصوص مقولات ارزش و ارزش اضافی به‌خوبی بیان کرده بودند. مارکس با این حال، ضمن تکیه بر دکترین اسمیت و ریکاردو، بسیار دورتر رفت. انگلس، در این بخش از پیشگفتار خود، شایستگی‌ها و در عین حال محدودیت‌ها و ضعف‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک انگلستان را با دقت بیان می‌کند. او نشان می‌دهد که در نظریه‌ی

ارزش اضافی مارکس چیز تازه‌ای وجود دارد و به لطف آن «نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس به غرض رعد در آسمان صاف می‌ماند.»^{۶۰}

انگلس خاطر نشان می‌کند که مارکس، برخلاف همه‌ی پیشینیان خود و از جمله ریکاردو، کار را به‌عنوان آفریننده‌ی ارزش مورد تجزیه و تحلیل قرار داد؛ رابطه‌ی کالا و پول را بررسی کرد؛ نخستین نظریه‌ی جامع درباره‌ی پول را بنا نهاد؛ مسأله‌ای را حل کرد که ریکاردو نتوانسته بود حل کند و آن رابطه‌ی مبادله‌ی میان سرمایه و کار بر اساس قانون ارزش بود؛ سرمایه را به دو بخش سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر تقسیم کرد؛ ارزش اضافی را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و دو شکل آن (ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی) را کشف کرد؛ و نخستین کسی بود که یک نظریه‌ی عقلانی درباره‌ی دستمزد را ابداع کرد.

انگلس، در این پیشگفتار دوباره در نظر خوانندگان به عنوان یک مورخ برجسته‌ی علم اقتصاد، یک نظریه‌پرداز و یک مجادله‌گر درجه‌یک ظاهر می‌شود. یوهان بکر (J. Becker)، در ۲۸ ژانویه ۱۸۸۶، به او می‌نویسد: «پیشگفتار تو بر کتاب دوم خودش یک کار عظیم و یک شاهکار است. من از خواندن آن لذت زیادی می‌برم. با چه مهارت و با چه صلابتی این نوشته‌های رنگ و وارنگ درباره‌ی ردبرتوس را رسوا کرده‌ای.»^{۶۱} کتاب در ژوئن ۱۸۸۵ منتشر شد.

آماده‌سازی دستنوشته‌های کتاب سوم برای چاپ

آماده‌سازی دستنوشته‌های کتاب سوم، که به مجموع روند تولید سرمایه‌داری می‌پردازد، مشکلاتی را نمایان کرد که انگلس اصلاً و ابداً انتظار آن را نداشت. او در نامه‌ای به جان بکر، به تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۸۸۴، اظهار امیدواری کرده بود که کتاب دوم پیش از پایان سال و کتاب سوم بعد از آن منتشر شود. اگر چه پیش‌بینی انگلس درباره‌ی انتشار کتاب دوم زیاد غلط از کار درنیامد، اما، در عوض، کار روی دستنوشته‌های کتاب سوم ده سال به درازا کشید؛ یعنی در ۱۸۸۵ آغاز شد و تنها در ۱۸۹۴ به پایان رسید.

انگلس از فوریه‌ی ۱۸۸۵ شروع به خواندن دستنوشته‌ها و یادداشت‌های به جا مانده از مارکس کرد و تنها در ۱۲ ژانویه‌ی ۱۸۹۴ بود که در نشریه‌ی *Vorwärts* اعلان کرد که کتاب سوم، بعد از مدت‌ها انتظار، زیر چاپ است و حداکثر در ماه سپتامبر منتشر خواهد داشت. انگلس، در طی این دوره، بخش بزرگی از وقت و نیروی خود را وقف این کتاب کرد که آن را امری اساسی و اضطراری می‌دانست. چاپ کتاب سوم سرمایه یکی از برجسته‌ترین دستاوردهای خلاقانه‌ی انگلس به‌شمار می‌رود.

دستنوشته‌ی اصلی، که مارکس آن را در ۱۸۶۵ به رشته‌ی تحریر درآورده بود، حدود هزار صفحه را در بر می‌گرفت. انگلس در پیشگفتار کتاب سوم در این باره چنین می‌گوید: «برای کتاب سوم، تنها یک طرح مقدماتی وجود داشت و بس، که آن‌هم فوق‌العاده ناقص بود. به‌طور کلی، آغاز هر یک از بخش‌ها با دقت کافی تنظیم شده بود و، در اغلب موارد، از لحاظ سبک نگارش درست و جمع‌وجور بود. ولی هر چه جلوتر می‌رفتیم، کار حالت طرح‌گونه به خود می‌گرفت و ناکامل می‌شد، نکات ثانوی زیادی که در جریان تحقیق ظاهر شده بودند و پرداختن قطعی به آنها به بعد واگذار شده بود، بیشتر و فواصلی که طی آن اندیشه‌های در حال تکوین روی کاغذ آمده بودند، طویل‌تر و پیچیده‌تر می‌شدند. در چندین جا، خط و ارائه‌ی مطلب به روشنی هجوم و پیشرفت تدریجی بیماری‌هایی را نشان می‌دادند که در نتیجه‌ی کار سخت بر نویسنده عارض شده بودند و بیش از پیش کار شخصی او را دشوار و بالاخره برای مدتی کلاً غیر ممکن می‌ساخت.»^{۶۲}

انگلس علاوه بر دستنوشته‌ی اصلی، چند نسخه‌ی متفاوت فصل اول و تحقیقات و یادداشت‌های کوتاهی در خصوص مسائل مختلفی که در کتاب مورد بحث قرار گرفته‌اند در اختیار داشت. همچنین دفتری حاوی محاسبات مربوط به رابطه‌ی میان نرخ ارزش اضافی و نرخ سود، موجود بود. مارکس به‌ویژه با غور کردن در منابع روسی حجم عظیمی از مواد و منابع را به‌منظور

توضیح مسائل تئوریک روابط کشاورزی، به‌ویژه رانت ارضی، جمع‌آوری کرده بود.

انگلس، کمی بعد از شروع بررسی این میراث، مجذوب غنای کشفیاتی شد که این دستنوشته آنها را دربر می‌گرفت. او در ۸ مارس ۱۸۸۵، یعنی تنها دو هفته پس از شروع کار روی کتاب سوم، به لورا لافارگ نوشت: «کتاب سوم سرمایه، هر چه بیشتر در آن غرق می‌شوم، باشکوه‌تر می‌شود... تقریباً غیر قابل تصور است که انسانی این همه کشفیات شگفت‌انگیز، یک انقلاب علمی کامل و تمام‌عیار را در سر داشته باشد و آن را به مدت ۲۰ سال برای خود نگه‌دارد.»^{۶۳} او کمی بعد، در ۲۳ آوریل ۱۸۸۵، به دانلیسون چنین نوشت: «در حال حاضر مشغول کتاب سوم هستم. این بخش آخر اثر و گل سرسید آن است و حتی بر کتاب اول سایه می‌افکند. من متن اصلی را، که هیچ‌کس جز من نمی‌تواند آن را بخواند، دیکته می‌کنم و تا زمانی که تمام دستنوشته بازنویسی نشود، به‌طوری که دیگران نیز بتوانند آن را بخوانند، راحت نخواهم نشست. پس از آن خواهم توانست به نگارش نهایی بپردازم که، با توجه به ناکامل بودن متن اصلی، کار آسانی نخواهد بود. به هر حال هر چه که پیش آید، حتی اگر نتوانم کار را به پایان ببرم، دستنوشته از بین نخواهد رفت و می‌تواند به شکل کنونی‌اش چاپ شود. این کتاب سوم شگفت‌انگیزترین چیزی است که من تاکنون خوانده‌ام و فوق‌العاده جای تأسف دارد که نویسنده‌ی آن نتوانست در زمان حیات خویش این کار را به پایان برساند و خودش آن را چاپ کند. بر این نوشته‌ی درخشان هیچ ایراد سراسر است و مستقیمی وارد نیست. پیچیده‌ترین مسائل چنان راحت و آسان روشن و حل شده‌اند که انگار یک بازی بچه‌گانه هستند؛ و کل سیستم جنبه‌ای نو و ساده به خود می‌گیرد.»^{۶۴}

دستنوشته‌ی اصلی در نوامبر ۱۸۸۵ خوانده و مفهوم شد. انگلس سپس ساختار کتاب را تعیین نمود: کتاب، به جای هفت فصل که مارکس در نظر داشت، به ۷ بخش و ۵۲ فصل تقسیم شد.

سپس می‌بایستی مواد و مصالح موجود در دستنوشته، که شامل محاسبات و تابلوها و حتی فصل‌های همگنی از یادداشت‌های پراکنده بودند، گردآوری و داده‌ها، محاسبات، نمودارها و جدول‌ها با دقت بررسی می‌شدند. فصل دهم «ملاحظات تاریخی درباره‌ی سرمایه‌ی تجاری» و فصل بیست و هفتم «نقش اعتبار در تولید سرمایه‌داری» به این ترتیب پدیدار شدند.

انگلس، برای جبران «کمبودهایی» که در بالا به آنها اشاره شد، فصل‌های کاملاً جدیدی تدارک دید. مثلاً در دستنوشته‌ی مارکس برای فصل چهارم، «تأثیر چرخش بر نرخ سود»، فقط عنوان آن ذکر شده و مارکس نوشته بود که مسأله را در مرحله‌ی بعدی کار خود توضیح خواهد داد. اما او فرصت تدوین این فصل را نیافت و این وظیفه به تمامی بر دوش انگلس افتاد.

متن فصل سوم «نسبت میان نرخ سود و نرخ ارزش اضافی» بر خلاف فصل چهارم میان قلاب قرار نگرفته است و علائم اسمی انگلس را ندارد، با این حال بخش اعظم آن نوشته‌ی انگلس است. برای این فصل، محاسبات ریاضی ناتمامی از مارکس باقی مانده بودند؛ همچنین دفتری حاوی معادلات مربوط به رابطه‌ی نرخ ارزش اضافی با نرخ سود وجود داشت. ساموئل مور، که در دانشگاه کمبریج ریاضیات خوانده بود، به درخواست انگلس روی این محاسبات و معادلات کار و خلاصه‌ای از این دفتر تهیه نمود. انگلس با تکیه بر این خلاصه، و با استفاده از برخی صفحات دستنوشته‌ی اصلی ۱۸۶۵، متن نهایی فصل سوم را تدوین کرد. او در پایان این فصل به این مطلب اشاره می‌کند که «در دستنوشته محاسبات مفصل دیگری درباره‌ی تفاوت میان نرخ ارزش اضافی و نرخ سود به چشم می‌خورند که دارای ویژگی‌های جالبی هستند و حرکت آنها مواردی را نشان می‌دهد که این دو نرخ از هم دور یا به هم نزدیک می‌شوند. این حرکات را می‌توان با منحنی‌هایی نشان داد؛ من از آوردن این مواد صرف‌نظر می‌کنم؛ زیرا برای اهداف بعدی این کتاب از اهمیت کمی برخوردار هستند و فقط کافی است نظر خواندگانی که خواهان مطالعه‌ی گسترده تر این نکته هستند را به آن جلب نمایم.»^{۶۵}

نگارش فصول بخش پنجم («تقسیم سود به بهره و منفعت صاحبکار، سرمایه‌ی حامل بهره») مشکلات بزرگی ایجاد کرد.^{۶۶} مارکس نتوانسته بود نگارش نهایی این فصول را به انجام برساند و مواد به‌جا مانده «انبوهی درهم‌پرهیمی از یادداشت‌ها، ملاحظات و خلاصه‌ی اسناد بودند.»^{۶۷} انگلس حداقل سه بار تلاش کرد نقص‌ها را برطرف کند و، با بسط و تنظیم قطعاتی که تنها جنبه‌ی طرح‌گونه داشتند، چیزی نزدیک به آنچه که مارکس قصد داشت مطرح سازد، بیرون بیاورد. بالاخره معلوم شد که از این راه نمی‌توان به مقصود رسید: برای نوشتن چیزی در این باره، ابتدا می‌بایستی حجم وسیعی از ادبیات مربوط به این زمینه مطالعه می‌شد «و کاری که از آب درمی‌آمد هم کتاب مارکس نمی‌شد.»^{۶۸} انگلس دست آخر، پس از اتلاف وقت بسیار، به نظم دادن به یادداشت‌های مارکس پرداخت و فقط به نگارش و اضافه کردن تکمله‌های مطلقاً ضروری اکتفا کرد.

اضافات و یادداشت‌های تکمیلی انگلس کلاً به ۶۰ مورد بالغ می‌شوند و مجموعاً از ده صفحه‌ی چاپی تجاوز نمی‌کنند و بسیاری از آنها تعمیمات تئوریک و یا تحلیل پدیده‌های جدیدی هستند که در اقتصاد سرمایه‌داری ظاهر شده بودند و «ورشکستگی شرم‌آور» رقابت آزاد، حاد شدن تمامی تضادهای سرمایه‌داری و جایگزین شدن فریب‌الوقع حاکمیت سرمایه‌داری انحصاری به جای رقابت آزاد را نشان می‌دادند.

انگلس در طول کار روی کتاب سوم یک اصل مهم را رعایت کرد و آن این بود که «متنی را تنظیم کند که تا حد امکان آخرین نتایج کشفیات مارکس را با عبارات و اصطلاحات خود او عرضه نماید...»^{۶۹} او مداخلات خود در متن دستنوشته‌ی مارکس را به موارد ضروری محدود کرد.

انگلس در پیشگفتار خود بر کتاب سوم وضعیت دستنوشته‌های به‌جا مانده از مارکس و کار خود بر روی آنها را به‌طور مفصل شرح می‌دهد. او در این جا جاعلان (ولف، لگسیس، لوریا) دکتربین اقتصادی مارکس و درک ماتریالیستی تاریخ را افشا می‌کند. این ناقدان مارکسیسم تأکید می‌کردند که نظریه‌ی ارزش اضافی به‌هیچ‌وجه با نرخ سود میانگین هماهنگی ندارد. انتشار

کتاب سوم نشان داد که مخالفان مارکس سردرگم شده‌اند. انگلس پیش پاافتادگی و فرومایگی روش‌هایی را که مخالفان مارکسیسم به آن‌ها متوسل می‌شوند را نشان داد. این مخالفان قادر نبودند با استدلال‌ات علمی مارکس مقابله کنند.

انتشار کتاب سوم به حملات بر علیه تئوری اقتصادی مارکس پایان نداد. نقد بورژوازی و حتی چند تن از نمایندگان سوسیال‌دموکراسی به‌اصطلاح تضادی را که میان کتاب اول و کتاب سوم کشف کرده بودند، علم کردند. در کتاب اول نشان داده شده بود که کالاها بر اساس ارزش آنها به فروش می‌رسند و، به موجب تعاریف کتاب سوم، کالاها نه بر اساس ارزش آنها بلکه به موجب قیمت تولید آنها فروخته می‌شوند، که هزینه‌ی تولید و متوسط سود را دربر می‌گیرد.

در کتاب سوم قیمت تولید به عنوان شکل تغییریافته‌ی قانون ارزش، به عنوان شکل تظاهر قانون ارزش در زندگی واقعی بازار سرمایه‌داری، معرفی می‌شود. برای ساده‌فهم کردن این مسأله، برای روشن کردن دوباره‌ی برداشت مارکس، «برای برجسته کردن بهتر نقطه‌نظرات مهمی که معنای آنها در متن به‌اندازه‌ی کافی قانع‌کننده ظاهر نشده بود و برای اضافه کردن ضمایم مهمی به متن دستنوشته‌ی مارکس که در ۱۸۶۵ نوشته شده بود، امری که وضعیت امور در ۱۸۹۵ آن را ضروری می‌ساخت»،^{۷۰} انگلس، با وجود ابتلا به سرطان، مصمم شد قلم به دست بگیرد.

او، در مه و ژوئن ۱۹۵۸، نخستین بخش از دو ضمیمه‌ای را که برای کتاب سوم پیش‌بینی کرده بود، با عنوان «قانون ارزش و نرخ سود» نوشت. انگلس، قبل از هر چیز، به مقابله با تلاش‌های اقتصاددانان بورژوا برای انکار خصلت عینی ارزش پرداخت. این اقتصاددانان ارزش را نه چونان تجسم زمان کاراجتماعاً لازم بلکه مقوله‌ای قلمداد می‌کردند که در جریان مبادله برقرار می‌شود و معادل قیمت جاری است. انگلس سپس، به کمک مثال‌های تاریخی، تغییرات انجام‌شده در مبادله‌ی کالاها، از نخستین مرحله‌ی آن،

یعنی از زمان تولید کالایی ساده تا مبادله در مرحله‌ی سرمایه‌داری را نشان داد.

در شرایط سرمایه‌داری، شاهد هم‌تراز شدن نرخ سود شاخه‌های صنعت و بازرگانی هستیم که ترکیب ارگانیک سرمایه در آنها متفاوت است. آن شاخه‌هایی از تولید و تجارت که در آنها سهم سرمایه‌ی ثابت از سهم سرمایه‌ی متغیر بالاتر است، ارزش اضافی و در نتیجه سود نسبتاً بیشتری کسب می‌کنند و شاخه‌های دیگر سود کم‌تری به دست می‌آورند. رقابت میان سرمایه‌داران باعث می‌شود که سرمایه‌ها از بخش‌های کم‌تر سودآور به بخش‌هایی که سود بیشتری را موجب می‌شوند انتقال پیدا کنند. کالاها، در نتیجه، نه بر پایه‌ی ارزش یک بخش تولیدی معین، بلکه بر اساس یک نرخ سود میانگین، که بیان‌کننده‌ی هزینه‌های تولید و نرخ سود عمومی تمامی بخش‌های تولیدی است، به فروش می‌رسند. این عمل، که خارج از فهم و اراده‌ی سرمایه‌داران اتفاق می‌افتد، نافی قانون ارزش نیست، بلکه تنها شکل تظاهر آن را تغییر می‌دهد.

ضمیمه‌ی اولی که انگلس برای کتاب سوم در نظر گرفته بود، بلافاصله بعد از مرگ انگلس، در *Neue Zeit* ارگان ثئوریک سوسیال‌دموکراسی آلمان منتشر شد. ضمیمه‌ی دوم متأسفانه نوشته نشد. انگلس فقط فرصت یافت طرح آن را فراهم کند. انگلس در این نوشته‌ی طرح‌گونه، با عنوان «بورس»، تغییرات نقش بورس از زمان بحران ۱۸۸۶ به بعد، شکل‌گیری تدریجی مؤسسات و شرکت‌های سهامی در صنعت و بازرگانی، انقلاب تکنیکی در کشاورزی و تقویت نقش بانک‌ها و بورس در قلمرو کشاورزی، صادرات سرمایه به شکل سهام و تقسیم مستعمرات میان قدرت‌های اروپایی در راستای منافع بورس را روشن می‌سازد.

انگلس قصد داشت، پس از کتاب‌های دوم و سوم، کتاب چهارم سرمایه را منتشر کند. نخستین و تنها نسخه‌ی این جلد «نظریه‌های ارزش اضافی»، توسط مارکس، در فاصله‌ی ژانویه ۱۸۶۲ و ژوئیه ۱۸۶۳، نوشته شده بود.

انگلس، در ۱۷ دسامبر ۱۸۹۴، به لورا مارکس - لافارگ نوشت: «این دستنوشته بسیار ابتدایی و ناقص است.»^{۷۱}

اما او دیگر در وضعیتی نبود که بتواند کوششی را که روی کتاب‌های دوم و سوم انجام داده بود، برای کتاب چهارم نیز مصروف دارد و حتی نمی‌توانست متن دستنوشته را به منشی خود دیکته کند. او می‌نویسد، «دید چشم‌هایم کاملاً خراب شده است، قبل از آنکه حتی به نصفه‌ی کار برسیم.»^{۷۲} به این دلیل، قبل از انتشار کتاب سوم، انگلس شایسته دید که به کائوتسکی و برنشتاین، نمایندگان نسل جوان، خواندن خط مارکس و رمزگشایی از آن را بیاموزد. او حتی به این جوانان برای کارشان از جیب خودش دستمزد پرداخت می‌کرد. اما این همکاری به سرانجام نرسید. فقط کائوتسکی بخشی از دستنوشته را خواند و پاک‌نویس کرد.

انگلس پیشنهاد کرد خواندن و رمزگشایی بخش دیگر دستنوشته به ائانور مارکس - اولینگ سپرده شود. او، کمی قبل از مرگ، شروع به کار روی بخشی از دستنوشته کرد که پیش از این توسط کائوتسکی پاک‌نویسی شده بود. با این حال، بیماری مانع از آن شد که او به آماده‌سازی کتاب چهارم سرمایه بپردازد.

انگلس با کار روی سرمایه‌ی مارکس، به‌ویژه روی کتاب‌های دوم و سوم، به نام دوستی، به نام علم و در جهت منافع جنبش کارگری جهانی یک شاهکار را به انجام رساند.

یادداشت‌ها

۱. نوشته‌ی حاضر در واقع ترجمه‌ی فصل دوازدهم کتابی است که در سال ۱۹۷۶ تحت عنوان *فریدریش انگلس، زندگی و آثار* توسط انتشارات پروگرس در شوروی سابق به زبان فرانسه منتشر شده است. شناسنامه‌ی کتاب به شرح زیر است:

Friedrich Engels (sa vie, son Œuvre), Editions du Progrès, Moscou 1976.

فصل دوازدهم، تحت عنوان *de Marx Engels et le Capital* صفحات ۳۸۶ تا ۴۰۸ این کتاب را در برمی‌گیرد.

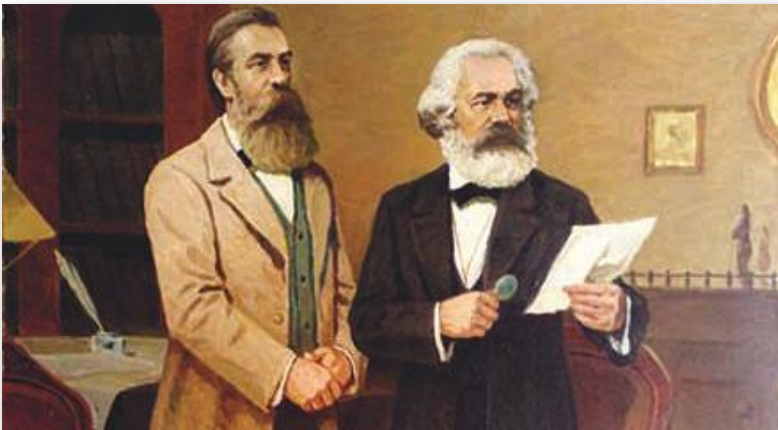
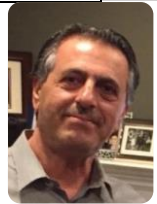
۲. ل. ایلیشف، ی. کاندل، ن. کولپینسکی، آ. مالیش، گ. اُبیچکین، و. پلاتکوفسکی، ی. استپانوا، ب. تارتاکوفسکی.
۳. برادران دیوسکورس: پلوسکس و کاستر قهرمانان اسطوره‌ای یونان، پسران دوقلوی زئوس بودند که به نجابت و وفاداری شهرت داشتند (توضیح مترجم).
۴. Marx — Engels: Lettre sur «Le Capital», Editions Sociales, Paris, 1964, p.41.
۵. Ibid., p.42.
۶. Ibid., p.43.
۷. Marx - Engels : Werke, Bd.27, S.187.
۸. Marx — Engels: Lettre sur «Le Capital», Editions Sociales, Paris, 1964, p.49.
۹. Ibid., pp.51 -53.
۱۰. Marx - Engels : Werke, Bd.31, S.105 -106.
۱۱. Marx — Engels : Œuvres choisies, Editions du Progrès, 1974, t.1, p.531.
۱۲. Ibid., p.535.
۱۳. Marx - Engels : Werke, Bd.31, S.301.
۱۴. Marx - Engels: Lettre sur «Le Capital», p.160.
۱۵. Ibid., p.163.
۱۶. Ibid.
۱۷. Ibid., p.164.
۱۸. K.Marx : Das Kapital, Erster Band, Hamburg, 1867, S.VIII.
۱۹. Marx - Engels : Werke, Bd.31, S.341.
۲۰. V.Lenine , Œuvres ,t.21,pp.42 - 43.
۲۱. Marx - Engels : Werke, Bd.31, S.137.
۲۲. Ibid., S.264.
۲۳. Marx - Engels: Lettre sur «Le Capital», p.183.
۲۴. Marx - Engels : Werke, Bd.31, S.563.
۲۵. Marx - Engels: Lettre sur «Le Capital», p.186.
۲۶. Ibid., p.187.
۲۷. Marx - Engels : Werke, Bd.16, S.207.
۲۸. Ibid., S.208.
۲۹. Marx - Engels : Werke, Bd.16, S.209.

۳۰. Marx - Engels : Werke, Bd.18, S.210.
۳۱. Marx - Engels : Werke, Bd.16, S.215.
۳۲. Marx - Engels : Werke, Bd.36, S.10.
۳۳. K.Marx : Le Capital, livre II, t.Ier, p³¹.
۳۴. Marx - Engels: Lettre sur «Le Capital», p.326.
۳۵. Marx - Engels : Werke, Bd.36, S.52.
۳۶. Friedrich Engels, Paul et Laura Lafargue: Correspondance, t.I, p.141.
۳۷. Marx - Engels : Werke, Bd.31, S. 308.
۳۸. Marx - Engels : Werke, Bd.16, S. 293.
۳۹. Marx - Engels : Werke, Bd.33, S.564.
۴۰. Marx - Engels : Werke, Bd.36, S.264.
۴۱. Ibid., S.473.
۴۲. Ibid., S.566.
۴۳. Marx - Engels : Werke, Bd.21, S.237.
۴۴. K.Marx : Le Capital, livre 1^{er}, t.I, p.36.
۴۵. Marx - Engels : Werke, Bd.37, S.276.
۴۶. Ibid., S.291.
۴۷. Ibid., S.302.
۴۸. Ibid., S.319.
۴۹. K.Marx : Le Capital, livre 1^{er}, t.I, p.148.
۵۰. Ibid., p.43.
۵۱. Marx - Engels : Werke, Bd.36, S.20.
۵۲. Marx - Engels: Lettre sur «Le Capital», p.327.
۵۳. Marx - Engels : Werke, Bd.36, S.28.
۵۴. K.Marx : Le Capital, livre II, t.I, p.11.
۵۵. Ibid., p.12.
۵۶. Ibidem.
۵۷. Marx - Engels: Lettre sur «Le Capital», p.329.
۵۸. Ibid., p.331.
۵۹. Marx - Engels : Werke, Bd.21, S.175 - 176.
۶۰. K.Marx: Le Capital, livre II, t.I, p.20.

۶۱. A.C.P. de l'I.M.L., fonds 1, dossier5, feuille 4627.
۶۲. K.Marx : Le Capital, livre I, t.I, p.8.
۶۳. Friedrich Engels, Paul et Laura Lafargue: Correspondance, t.I, pp.18 - 19.
۶۴. Marx - Engels : Werke, Bd.36, S.301.
۶۵. K.Marx: Le Capital, livre III, t.I, p.88.
۶۶. Ibid., p.10.
۶۷. Ibidem.
۶۸. Ibidem.
۶۹. Ibid., p.26.
- ۷۰ . Ibid., pp. 26 - 27.
۷۱. Friedrich Engels, Paul et Laura Lafargue: Correspondance, t.III, p.379.
۷۲. Ibidem.

مارکس، انگلس و حکایت پرماجرای جلد اول کاپیتال

علی رها



پیش‌گفتار

۱۴ سپتامبر ۱۸۶۷ - سرانجام جلد اول کاپیتال در ۱۰۰۰ نسخه منتشر شد. بیش از ۸ سال از تاریخ انتشار سهمی بر نقد/اقتصاد سیاسی (از این پس نقد) گذشته بود. مارکس در پیش‌نویس کتاب علت تاخیر طولانی را به بیماری‌های خود که سال‌ها طول کشیده بود، مرتبط کرده و این اثر جدید را ادامه‌ی آن «پاره‌ی نخست» معرفی می‌کند.

در واقع مارکس در ۲۱ مارس ۱۸۶۵ قرارداد انتشار کتاب را با ناشر، اوتو میسنر، بسته بود. در آن قرارداد قید شده بود که نویسنده تا اواخر ماه مه همان سال دست‌نویس‌هایش را به ناشر تحویل دهد. بند اول قرارداد تأکید می‌کند که این اثر در ۲ جلد منتشر شود. در دسامبر ۶۶، مارکس بخشی از دست‌نوشته‌ها را برای ناشر پست می‌کند و چند ماه بعد برای ملاقات او به همراه باقی دست‌نوشته‌ها به هامبورگ سفر می‌کند. او در آن ملاقات میسنر را متقاعد می‌سازد که ابتدا جلد اول را منتشر کند و توافقی می‌کند که تا چند ماه دیگر، جلد دوم را تحویل دهد که در واقع چنین نشد.^۱ حقیقت امر این است که مارکس پس از انتشار ۲ فصل اول نقد، ۳ پیش‌نویس نسبتاً کامل از جلد‌های کاپیتال را به قلم کشیده بود و همان‌طور که خود اذعان کرده بود «کلیت آن را پیش‌رو» داشت. نویسنده متن حاضر در مقاله‌ی جداگانه‌ای روند کار و سیر تکوین کاپیتال را از گروندیسه تا نقد، و از نقد تا کاپیتال، به تفصیل بررسی کرده است.^۲ آنچه در اینجا ضرورت یادآوری دارد این است که مارکس پیش‌نویس اول کاپیتال (۶۳-۱۸۶۱) را در ماه ژوئن تکمیل می‌کند اما بلافاصله مشغول نگارش پیش‌نویس دوم (۶۵-۱۸۶۳) می‌شود. سپس در سال ۶۶ دست به کار نوشتن پیش‌نویس نهایی می‌گردد. هیچ یک از این پیش‌نویس‌ها در بر دارنده «فصلی» در باره کالا نبودند. به احتمال زیاد، پیش‌فرض مارکس این بود که این مبحث به علاوه‌ی

^۱ این‌که چرا نهایتاً جلد‌های بعدی کاپیتال در زمان حیات مارکس منتشر نشدند، خود حکایت پر پیچ و خم و پیچیده‌ای است که نیازمند مطلبی جداگانه است.

^۲ نگاه کنید به «سیر تکوین کاپیتال در پرتو مکاتبات مارکس و انگلس».

«فصل» پول را پیش‌تر در نقد ارائه داده است. از اینرو هم‌هی پیش‌نویس‌های جلد اول با فصل منتشر نشده‌ی نقد، یعنی استحال‌ه پول به سرمایه آغاز می‌گردند.

لازم به یادآوری است که نخستین ویراست جلد اول، در کل ۶ فصل بیشتر نداشت که فصل اول هم شامل کالا و هم پول بود. مارکس در ۱۳ اوت ۶۶، در نامه‌ای به کوگلمان تو ضیح می‌دهد که: «ضروری بود کتاب را از نو شروع کنم، یعنی کتابی که دونکر [ناشر نقد] منتشر کرده بود را در یک فصل کالا و پول خلاصه کنم. من این کار را صرفاً به خاطر تکمیل کردن ضروری ندیدم، بلکه از آن جهت که افراد هوشمند نیز مسئله را به درستی نفهمیده بودند. به بیان دیگر، مطمئناً در بازنمایی اول، به‌ویژه در مورد تحلیل کالاها، کاستی‌هایی وجود داشت.» (مجموعه آثار، ۴۲:۳۲۷) لذا مارکس پس از اتمام پیش‌نویس نهایی، حتی پس از آنکه بخشی از دست‌نوشته‌ها را برای ناشر ارسال کرده بود، تصمیم به نگارش فصلی مقدماتی برای جلد نخست می‌گیرد و دست آخر، در اواسط ژوئیه ۶۷، پیش‌گفتار را می‌نویسد. در عین حال، بین ماه‌های آوریل و ژوئیه، ضمیمه‌ای نیز زیر عنوان «شکل ارزشی» به کتاب اضافه می‌کند.

این که مارکس چگونگی موفق به اتمام همان جلد اول نیز گردید، به باور این نویسندگان، خود باعث شگفتی است. او طی این چند سال، به‌ویژه در سراسر سال ۶۴، به شدت از بیماری رنج می‌برد. سال ۶۴ در عین حال سال تاسیس سازمان بین‌الملل کارگری بود که مسئولیت نگارش کلیه مبانی نظری و سمت‌گیری آن، به عهده مارکس بود. در ۱۰ ماه اول سال ۶۴، اثری از مباحث نظری پیرامون *کاپیتال* در مکاتبات مارکس به چشم نمی‌خورد. بیشتر مکاتبات به امور بین‌الملل اختصاص دارد. اگر به این مسئولیت، مقاله نویسی برای نیویورک دیلی تریبون و شرکت نظری فعال در جنگ داخلی آمریکا را هم اضافه کنیم، شاید بتوانیم تا حدی به ابعاد بار سنگینی که بر دوش مارکس بود پی ببریم.

اما علی‌رغم تمام این مشکلات و مصائب، سرانجام *کاپیتال* منتشر شد. سپس آنچه در درجه نخست بلافاصله ضرورتی حیاتی یافت، نه انتشار جلد دوم، بلکه ترویج و تبلیغ همان جلد نخست بود. مارکس که پس از انتشار نقد توطئه سکوت در قبال آن را تجربه کرده بود، این بار با پیش‌بینی تداوم آن سکوت، شدیداً درگیر تشریح و

اشاعه کتاب می‌گردد. اما بدون شرکت فعال انگلس، چنین مهمی قابل حصول نمی‌بود. از اینرو دخالت دادن و گفت‌وگوی دائم با انگلس و تشریح مبانی اصلی کتاب برای او اهمیتی اساسی داشت.

مساعی انگلس در ترویج کاپیتال

بر کسی پوشیده نیست که انگلس هیچ یک از پیش‌نویس‌های کاپیتال را ندیده بود. اما مکاتبات بین آن دو نشان می‌دهد که مارکس در حین نگارش، بسیاری از مضامین کتاب را با انگلس در میان گذاشته و نیز در مورد برخی مسائل مهم با او مشورت و نظرخواهی می‌کند. به‌عنوان نمونه، در نامه‌ای به تاریخ ۲۴ اوت ۶۷ از انگلس می‌پرسد: «به‌عنوان یک کارخانه دار، تو حتماً می‌دانی که با بازده سرمایه ثابت، پیش از آنکه با نوع مشابهی تعویض شود، چکار باید کرد. و تو باید این را برای من توضیح دهی (بدون ثنوری، فقط از جنبه عملی)». (۴۲:۴۰۷) گفت‌وگوی آن دو در ماه‌های پایانی نگارش کاپیتال شدت می‌گیرد. در فرآیند انتشار، که از ماه مه تا سپتامبر ۶۷ به طول می‌انجامد، مارکس دسته‌دسته از صفحات حروف‌چینی شده‌ی کتاب را برای بازبینی، غلط‌گیری، تصحیح و نظرخواهی برای انگلس پست می‌کند. به‌ویژه وقتی مارکس از هامبورگ باز می‌گردد، در ۲۲ مه ۶۷، برای ۳ هفته نزد انگلس به منچستر می‌رود.

چنانچه مکاتبات مارکس و انگلس را با دقت دنبال کنیم، در می‌یابیم که پس از انتشار کاپیتال، مارکس کوشش بسیار می‌کند تا رؤس اساسی کتاب را برای انگلس تشریح کند، چرا که همان‌طور که تأکید کرده بود: «برای من، جلب رضایت تو مهم‌تر از هر چیزی است که کل دنیا درباره‌ی آن بگوید.» (۴۲:۳۸۳) مضافاً اینکه بدون تفهیم کاپیتال، انگلس نمی‌توانست در اشاعه کتاب مؤثر واقع شود. اما پیش از پرداختن به مباحث درونی آن دو، باید تأکید کرد که انگلس در ترویج کاپیتال چندین بررسی انتقادی نوشت که هم شامل نشریات کارگری می‌گشت و هم مجلات

تخصصی-علمی. آنچه از اهمّ این بررسی‌ها بجای مانده است در جلد بیستم مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی مندرج شده اند.^۱

انگلس به مارکس اصرار می‌ورزید که برای عامه فهم کردن *کاپیتال* بهتر است جزوهای جداگانه منتشر کرد که بطور خلاصه از رئوس کتاب رونمایی کند اما در این مورد با واکنش سرد مارکس مواجه می‌گردد. او در ۱۶ سپتامبر ۶۸ به مارکس می‌نویسد: «آیا عرضه کردن محتوای کتاب در یک نوشته کوتاه برای کارگران به ضرورتی عاجل تبدیل نشده است؟» (۴۳:۱۰۰) اما مارکس در پاسخ می‌گوید: «من نمی‌توانم مبلغ کتاب خودم باشم.» (۴۳:۱۰۲) گویا انگلس از چنین پاسخی احساس رضایت نمی‌کند و با لحن نسبتاً تندى به مارکس می‌گوید: «اینکه خودت نمی‌توانی آن را بنویسی، یک ادعای مهمل است.» (۴۳:۱۰۳)

با این حال او خودش تصمیم می‌گیرد که کل کتاب را تلخیص کند. اثر ناتمام و منتشر نشده‌ای از انگلس بجای مانده که به «سینوپسیس *کاپیتال*» شهرت یافته است که در سال ۶۹ نوشته شده و شامل ۴ فصل از ۶ فصل کتاب می‌شود. سمت گیری و نیت انگلس کاملاً واضح و قابل فهم است. *کاپیتال* لااقل در یکی دو سال اول انتشار به خوبی به فروش نرفته بود. مطبوعات آلمانی در مجموع از کتاب استقبال نکرده بودند. ظاهراً چاره‌ای جز اشاعه کتاب در وسیع‌ترین سطح ممکن باقی نمانده بود. انگلس در حین معرفی *کاپیتال* به عنوان اثری علمی در مطبوعات تخصصی، به نشریات سوسیالیستی و دموکراتیک، از جمله *زکونف (Die Zukunft)* و *راینیشه زایتونگ (Rheinische Zeitung)*، آن را اثری می‌نامد که «سوسیال دموکرات‌ها باید از آن به‌عنوان گوسپل نظری خود استقبال کنند.» (۲۰:۲۱۰)

انگلس به‌ویژه به مارکس اصرار می‌ورزید که در زبان انگلیسی معادل‌های مناسبی برای واژگان فلسفی - دیالکتیکی آلمانی وجود ندارد. بنابراین باید تا حد ممکن آن را ساده فهم تر کرد. قرار بر این شده بود که او در نشریه فورت نایتلی ریویو (*Fortnightly Review*) *کاپیتال* را بررسی کند. انگلس در حین نگارش،

^۱ همچنین نگاه کنید به کتاب زیر:

صورت‌بندی مقاله را با مارکس در میان می‌گذارد، او تصمیم گرفته بود که بجای شروع از مبحث پیچیده‌ی کالا و زبان «خشک دیالکتیکی اش»، دست‌کم برای خواننده انگلیسی، با فصل دوم یعنی استحال پول به سرمایه، شروع کند. انگلس مرتباً به مارکس گوش‌زد می‌کرد که برای «نابخردان» (Philistines)، روش بازنمایی دیالکتیکی تو قابل فهم نیست. بنابراین آنها ترجیح می‌دهند با بی‌توجهی از کنارش عبور کنند. انگلس در ۲۲ مه ۶۸ به مارکس می‌نویسد: «من هنوز نمی‌توانم از نقطه شروع فراتر بروم. تو ضیح روش روشن دیالکتیکی برای انگلیسی‌هایی که برر سی را می‌خوانند بسیار دشوار خواهد بود و من دقیقاً نمی‌توانم این جماعت را با معادلات پول-کالا-پول و غیره مواجه کنم.» (۴۳:۳۷)

مارکس در ۲۳ مه در پاسخ به انگلس می‌نویسد: «به دیده‌ی من سرباز زدن تو از ارائه صورت‌بندی‌های ساده‌ای همچون پول-کالا-پول و غیره مسیری خطاست... حال که می‌خواهی با فصل دوم شروع کنی، در جایی باید توجه خواننده را به این موضوع معطوف کنی که او در فصل اول رونمایی جدیدی از ارزش و پول خواهد یافت... خرید برای فروش در واقع معادله‌ای است که در آن پول بسان سرمایه عمل می‌کند و تعیین‌کننده بازگشت به نقطه آغاز است. این در ست برخلاف فروش برای خرید است که طی آن پول فقط به کارکردی به‌عنوان پول رایج نیازمند است. ترتیب متفاوت خرید و فروش به گردش سرمایه، ۲ حرکت متفاوت تحمیل می‌کند. آنچه در پشت این دو پنهان است، رفتارهای متفاوت خود ارزش است که در اشکال پولی نمودار می‌گردد. نویسنده برای آشکار کردن این دو حرکت متفاوت، صورت‌بندی‌های زیر را ارائه کرده است. من فکر می‌کنم با استفاده از این صورت‌بندی‌ها، مسئله را برای خود و خواننده آسان‌تر خواهی کرد.» (۴۳:۳۸)

یک ماه بعد انگلس این پیشنهاد مارکس و سایر نکاتی که مطرح کرده بود را پذیرفته و دقیقاً عین جملات مارکس را در بررسی کاپیتال به‌عنوان نقطه شروع منعکس می‌کند. مآلاً تحریریه نشریه به بهانه‌های مختلف از انتشار بررسی انگلس امتناع می‌ورزد. از پس انتشار کاپیتال مباحث دیگری از جمله بحث بازده سرمایه و

نرخ سود $(S / C + V)$ ^۱ بین آندو در می‌گیرد که ظاهراً مارکس در اکثر موارد انگلس را متقاعد می‌سازد. به دیده‌ی این نویسنده، تنها مبحثی که بین آن دو به تعامل نهایی، و نه توافق ضمنی، نمی‌رسد، نه فقط روش بازنمایی بلکه خودِ سرشت ارزش، به‌ویژه شکل ارزشی کالا است. بدیهی است که چنین ادعایی به قصد کاهش نقش و اهمیت انگلس نیست. همان‌طور که خود مارکس پس از انتشار *کاپیتال* به او گفته بود: «من امکان‌پذیر شدن آن را فقط به تو می‌بینم. بدون از خودگذشتگی‌های تو، نمی‌توانستم کار عظیمی که این ۳ جلد طلب می‌کرد را سرپرستی کنم.» (۲۳ اوت ۶۸، ۴۰۵:۴۲) مارکس هنگام نگارش و بسط قسمت «روزانه کار» در *کاپیتال* در ۱۰ فوریه ۶۶ به انگلس می‌نویسد که این مبحث تاریخی جزئی از طرح اولیه کتابم نبود. سپس می‌گوید: «آنچه من 'الحاق' کرده‌ام مکمل کتاب تو تا سال ۱۸۶۵ است (و من همین را در یک یادداشت عنوان می‌کنم). بنابراین، به محض انتشار کتابم، چاپ دوم کتاب تو ضروری است.» سپس اضافه می‌کند که برای این کار «من تئوری مورد نیاز را ارائه می‌کنم.» (۲۲۲:۴۳)^۲

گفت‌وگو پیرامون فصل اول کاپیتال

قریب به یک دهه قبل، از پس انتشار نقد، انگلس وظیفه نسبتاً مشابهی را به عهده گرفته بود. او در یک بررسى اندی‌شمندان در اوت ۱۸۵۹ که در ۲ قسمت در نشریه داس وُلک (Das Volk) منتشر گردید،^۳ مبحثی را در مورد روش بازنمایی نقد اقتصاد سیاسی می‌شکافد که برای گفتمان کنونی و خاستگاه نظری انگلس از موضوعیتی ماندگار برخوردار است. انگلس در این نوشته با بررسی اجمالی فلسفه هگل و تأکید بر جذب تاریخ در منطق او، از هگل به‌عنوان اندیشمندی دوران ساز یاد

^۱ به‌ویژه نگاه کنید به نامه ۱۰ مه انگلس و پاسخ ۱۶ مه ۶۸ مارکس (۳۶-۳۲:۴۳)

^۲ اشاره به وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان اثر انگلس است که مارکس پس از خوانش آن در ۱۸۴۴ از آن تاثیر پذیرفته بود و در سراسر عمر از آن به‌عنوان اثری بی‌نظیر یاد می‌کرد. مارکس در *کاپیتال* خواننده را مکرراً به کتاب انگلس رجوع می‌دهد و گفتاوردهای بسیاری از آن را بازگو می‌کند.

^۳ نگاه کنید به سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی، ص ۲۱۸-۲۲۷

می‌کند و مفاهیم تاریخی او را «پیش شرط نظری و بی‌واسطه‌ی ماتریالیسم نوین» می‌نامد. سپس عنوان می‌کند که مارکس این «دیالکتیک فراموش شده» را بازسازی کرد و با استخراج هسته مرکزی منطق هگل و کشفیات او، روش دیالکتیکی را در نقد به‌کار می‌برد. این روش همان اهمیت مفهوم ماتریالیستی تاریخ را داراست.

اما «حتی پس از تعیین روش، نقد اقتصاد می‌تواند به ۲ روش بازنمایی گردد: تاریخی یا منطقی.» سپس ادامه می‌دهد که «روش منطقی تنها نحوه برخورد مناسب بود که این همان روش تاریخی است با این تفاوت که نمایه‌ی تاریخی آن حذف شده است.» دست آخر نتیجه می‌گیرد که «می‌توان مشاهده کرد که در این روش، بازنمایی منطقی نمی‌باید به حیطه‌ی تجریدی ناب منحصر شود. برعکس، مستلزم تماس دائمی با واقعیت و نمونه‌های تاریخی است.» (ص ۲۲۷) بازگو کردن این دیدگاه انگلس درباره‌ی رابطه منطق و تاریخ از آنجا ضرورت می‌یابد که دقیقاً به یکی از نکات کلیدی گفت‌وگوی مارکس و انگلس پیرامون کاپیتال، به‌ویژه فصل اول، مربوط می‌شود.

مارکس پس از بازگشت از منچستر و دریافت صفحات حروفچینی شده‌ی فصل اول، آنها را برای نظر خواهی به انگلس ارسال می‌کند. در نامه‌ای به تاریخ ۳ ژوئن ۶۷ به او می‌گوید: «تو باید دقیقاً به من بگویی که به نظر تو در تشریح شکل ارزشی کدام نکات باید برای نابخردان در ضمیمه عامه فهم تر شود.» (۴۲:۳۷۸) ۱۳ روز بعد، انگلس پس از عذرخواهی از اینکه دیر پاسخ داده است، می‌گوید در این صفحات «نشانه‌های بیماری کفگیرک تو نقش بسته است. اما دیگر کار دیگری نمی‌توان کرد. فکر کنم ضروری نباشد در ضمیمه بیش از این به آن بپردازم چرا که نابخردان واقعاً به این نوع تفکر تجریدی عادت ندارند و خود را به خاطر شکل ارزشی به زحمت نمی‌اندازند. حداکثر می‌توانی برای نتایج دیالکتیکی‌ای که بدان رسیده‌ای شواهد گسترده‌ی تاریخی ارائه کنی؛ یعنی می‌توانی آزمون تاریخی را اعمال کنی تا به نابخردان از راه تاریخی ضرورت انکشاف پول و فرآیند حاصل از آن را نشان دهی.» سپس می‌گوید «با اینکه نسبت به بازنمایی قبلی [نقد]، برهان دیالکتیکی بسیار دقیق تر شده است، ولی در ارتباط با بازنمایی بالفعل، من در چندین مورد آن طرح اولیه را بیشتر می‌پسندم.» (۴۲:۳۸۱)

مارکس در ۲۲ ژوئن در پاسخ به انگلس می‌گوید، در درجه اول «اینکه رضایت تو را جلب کنم برای من مهمتر از هر چیزی است که کل دنیا در باره‌ی آن قضاوت کند.» بعد با طعنه اضافه می‌کند که «امیدوارم بورژوازی تا زمان مرگش بیماری کفگیرک مرا به خاطر بسپارد.» اما تا آنجا که به شکل ارزشی مربوط می‌شود، «من صرفاً نابخردان را مدّ نظر ندارم بلکه جوانانی که تشنه دانش اند.» (۴۲:۳۸۳)^۱ «به‌هرحال این موضوع برای کل کتاب اساسی است. تاکنون اقتصاددانان این واقعیت ساده را نادیده گرفته‌اند که معادله‌ی ۲۰ متر پارچه = ۱ کُت، صرفاً شکل بدوی ۲۰ متر پارچه = ۲ پوند است، و از آنجا شکل ساده‌ی کلایی که هنوز ارزش آن در ارتباط با کل کالاهای دیگر بیان نگردیده است، بلکه صرفاً بعنوان چیزی تفکیک شده از شکل طبیعی خودش، تجسم کل معمای شکل پولی است و از آنرو، به یک کلام، کل شکل بورژوایی محصول کار. من در بازنمایی اولیه‌ام [نقد] از پرورش این بغرنجی پرهیز کردم و در واقع روش بازنمایی ارزش را تحلیل نکردم مگر در شکل قوام یافته‌ی آن در تجسم پولی.»

سپس در پاسخ به نیاز آزمون تاریخی به‌عنوان گواه صحت تئوری، مارکس سراغ هگل می‌رود و به انگلس یادآور می‌شود که من در پایان فصل سوم، کشف هگل را بازگو می‌کنم که «تاریخ، قانون تبدیل کمیت به کیفیت را تصدیق کرده است.» البته انگلس در همان نامه پیشنهادات خوبی به مارکس در ویرایش کتاب می‌دهد، از جمله کوتاه کردن فصل‌های بسیار طولانی و اضافه کردن عنوان‌ها و زیر عنوان‌ها. یکی از مهم‌ترین پیشنهادات او این بود که باید مباحث تجریدی را با افزودن چندین قسمت و زیر قسمت تکمیل کنی. «تو باید این پاره [شکل ارزشی] را به روش دانش‌نامه‌ی

^۱ درباره‌ی نظر مارکس نسبت به مخاطبین *کاپیتال*، نگاه کنید به پیش‌گفتار او بر ویراست اول کتاب. «به استثنای قسمت مربوط به شکل ارزشی، نمی‌توان این مجلد را به دشواری متهم کرد. البته من خواننده‌ای را در نظر دارم که می‌خواهد چیز جدیدی بیاموزد و در نتیجه برای خود فکر کند.» (۱:۹۰) مارکس همچنین در پی گفتار ویراست دوم می‌نویسد: «استقبال سریع محافل کارگری آلمان از *کاپیتال*، بهترین پاداش زحمات من است... به نظر می‌رسد که آن ظرفیت عظیم تئوریک که پیش‌تر خصلت موروثی آلمان‌ها تلقی می‌شد، تقریباً به طور کامل در بین به اصطلاح طبقات تحصیل کرده آلمان ناپدید شده است و در عوض، در میان طبقه‌ی کارگر احیا شده است.» (ص

هگل، با بندهای کوتاه ارائه می‌کردی تا بر هر یک از گذارهای دیالکتیکی با عنوانی ویژه تأکید شود.» مارکس با تایید نظر انگلس به او می‌گوید «من در مورد شکل ارزش هم برخوردی دیالکتیکی اتخاذ کرده‌ام: یعنی هم به پیشنهاد تو عمل کرده‌ام و هم نه! یکم، من ضمیمه‌ای نگاشته‌ام که از نو به همان موضوع به سادگی و تا حد ممکن به روش کتاب‌های درسی پرداخته است، و دوم، همان طور که تو پیشنهاد کردی، هر موضوعی را به بندهای مختلف و هریک را با عنوانی خاص تقسیم کرده‌ام.» (۴۲:۳۸۴) انگلس در ۲۴ ژوئن قسمت استحاله پول به سرمایه و تولید ارزش اضافی را تحسین می‌کند: «تا آنجا که به بازنمایی و محتوا مربوط می‌شود، این از بهترین فصول است.» (۴۲:۳۸۶) سپس ادامه می‌دهد «البته پرورش شکل ارزش جوهر اصلی کل مزخرفات بورژوازی است اما پیامدهای آن هنوز مشهود نیست.» مارکس در ۲۷ ژوئن در پاسخ می‌نویسد: «اینکه عنوان کردی نابخردان و اقتصاددانان عامیانه اعتراض خواهند کرد (البته آنها فراموش می‌کنند که چنانچه دستمزدها را کار پرداخت شده محسوب کنند، در واقع می‌گویند سود، کار پرداخت نشده است)، کل بیان آنها در بیانی علمی اینگونه خلاصه می‌شود:

ارزش کالا چگونه به قیمت تولید استحاله می‌یابد که طی آن، یکم، کلیت کار در شکل دستمزد پرداخت شده پدیدار می‌شود، و دوم، اما کار اضافی یا ارزش اضافی به شکل افزوده‌ای بر قیمت ظاهر می‌شود و زیر نام بهره، سود و غیره، به ورا و بالای هزینه-قیمت می‌رود (= قیمت سرمایه ثابت + دستمزدها). پیش نهاده پاسخ به این سؤال این است که: ۱- به‌عنوان نمونه، استحاله ارزش یک روز ظرفیت کاری به دستمزدها یا قیمت یک روز کاری توضیح داده شده با شد. این در فصل پنجم این مجلد انجام شده است؛ ۲- استحاله ارزش اضافی به سود، و سود به میانگین سود، و غیره، هم توضیح داده شده باشد. پیش فرض این موضوع فرآیند گردش سرمایه است که پیش‌تر توضیح داده شده بود، چون در اینجا بازدهی سرمایه است که ایفای نقش می‌کند. لذا به این موضوع نمی‌توان پیش از کتاب سوم (جلد دوم شامل کتاب‌های دوم و سوم است) پرداخت. در اینجا نشان داده خواهد شد که روش استنباط نابخردان و اقتصاددانان عامیانه چگونه شکل می‌گیرد. یعنی تنها چیزی که در اذهان آنها منعکس می‌شود، شکل بی‌واسطه‌ی پدیداری روابط است نه ارتباط درونی آنها.

وانگهی، اگر چنان چیزی صحت داشت، ما ابداً احتیاجی به به علم نمی‌داشتیم. حال چنانچه من می‌خواستم تمام این اعتراضات را پیشاپیش رد کنم، کل روش بازنمایی دیالکتیکی را تخریب کرده بودم. برعکس، نکته جالب این روش در آن است که برای امثال آنها مرتباً دام می‌گسترده و این آنها را وادار می‌کند که حماقتشان را بی‌موقع به نمایش بگذارند.» (۴۲:۳۹۰)

انگلس ظاهراً با پذیرش استدلال مارکس به او می‌نویسد، پس با این حساب «جلد دوم نیز ضروری است، و هرچه زودتر آن را تمام کنی بهتر است.» (۴۲:۴۰۲) مارکس نسخه‌ی کاملی از ضمیمه‌ی کتاب را برای انگلس ارسال می‌کند و پس از نگارش پیش‌گفتار، دوباره ضروری می‌بیند که اساسی‌ترین نکات کتاب را برای انگلس تشریح کند. در ۲۴ اوت به او می‌نویسد: «اینها بهترین نکات کتاب من هستند: ۱- (این برای ادراک کل فاکت‌ها اساسی است) سرشت دوگانه کار؛ اینکه آیا در ارزش مصرفی یا ارزش مبادله نمادین شده باشد. برای همین در همان فصل اول تبیین شده است. ۲- طرز تلقی ارزش اضافی صرف نظر از شکل خاص آن همچون سود، بهره، اجاره زمین و غیره... در ارتباط با فصل ششم، پی بردن به خود چیزها، یعنی رابطه درونی آنها بسیار دشوار بود؟ اما پس از آنکه آن را پشت سر نهادم، و درست به هنگام نگارش طرح نهایی، دفترچه‌های آبی [بازرسان کارخانه] یکی پس از دیگری از راه رسیدند و من از اینکه فاکت‌ها بطور کامل صحت نتایج تئوریک مرا تایید کردند، بسیار خشنود شدم.» (۴۲:۴۰۷)

قطعاً خواننده‌ای که در حال دنبال کردن گفت‌وگوی مارکس و انگلس است توجه دارد که به دیده‌ی مارکس صرفاً این انبوه بیکران فاکت‌ها نیست که راهگشای روشن نتایج تئوریک کاپیتال است بلکه همان‌طور که پیش‌تر درباره‌ی تاریخ و هگل بازگو کرده بود، «فاکت‌ها» مؤید صحت نظرات من هستند! مارکس کماکان برای متقاعد کردن انگلس، حتی پس از انتشار کتاب، بازهم ضروری می‌بیند که نکات اصلی کاپیتال را برای او تشریح کند چرا که «دفاع» از کتاب در برابر انتقاد دورینگ و پرف‌سورهای دانشگاهی همچون روشر (Roscher) به مسئله روز تبدیل شده بود.

مارکس در ۸ ژانویه ۱۸۶۸ به انگلس می‌نویسد که «اما عناصر بنیادین جدید در کتاب از این قرارند:

۱- برخلاف کل اقتصاد سیاسی پیشین که از آغاز به پاره‌های خاصی از ارزش اضافی، همچون اشکال ثابت اجاره، سود و بهره، به‌عنوان امری معلوم، برخورد کرده است، من با شکل عام ارزش اضافی شروع می‌کنم که تمامی آن اجزاء هنوز تفکیک نشده‌اند؛

۲- اینکه اقتصاددانان، بدون استثناء، این امر ساده را نفهمیده‌اند که اگر کالا سرشتی دوگانه - ارزش مصرفی و ارزش مبادله - داشته باشد، در آن صورت، کاری که در تولید کالاها تجسم یافته است نیز می‌باید از خصلتی دوگانه برخوردار باشد... این در واقع در بردارنده‌ی کل معمای ادراک انتقادی است؛

۳- برای نخستین بار نشان داده شده که دستمزدها شکل برون‌ی نامعقول رابطه‌ای پنهان می‌باشند و این دقیقاً در هر دو شکل کار، کار زمانمند و قطعه کاری، نشان داده شده است.» (۴۲:۵۱۲)

اما همان‌طور که پیش‌تر آورده شد، علی‌رغم تمام تلاش‌های مارکس، انگلس ترجیح می‌دهد که در بررسی انتقادی کاپیتال، با استحاله پول به کالا کارش را شروع کند. او در ۱۶ سپتامبر به مارکس می‌گوید: «آیا توصیف عامیانه و مختصر محتوای کتابت برای کارگران به ضرورتی عاجل تبدیل نشده است؟» البته خود مارکس تأکید داشت که مبحث ماشین‌آلات بزرگ و تقسیم کار، به‌ویژه روزانه‌ی کار، در جلسات سوسیالیستی طرح و بحث شود.^۱ اما همان‌طور که دائماً اصرار می‌ورزید: «بدون فهم ماهیت ارزش، بحث روزانه کار و غیره، بطور خلاصه، قوانین کارخانه‌ای، هیچ مبنایی نخواهد داشت.» (۳۰ نوامبر ۶۷، نامه با شیلی (Schilly)) یعنی تا وقتی که، مثل ریکاردو، تعیین ارزش به واسطه زمان کار نامتعیین باقی مانده باشد، و رابطه اش با روزانه کار و تغییراتش، نشان داده نشود، نمی‌توان ذهن اقتصاددانان را به لرزه درآورد. «پرت و پلاهای کنونی درباره‌ی اینکه من باید مفهوم ارزش را به اثبات برسانم، از عدم درک موضوع مورد بحث، و نیز روش علمی ناشی شده است. اینها نمی‌فهمند که حتی

^۱ برای نمونه نگاه کنید به نامه‌های مارکس به مایر، ۱۸ اکتبر ۶۷ و نیز به کوگلمان، ۳۰ نوامبر ۶۷.

اگر فصلی زیر عنوان «ارزش» در کتاب نبود، تحلیلی که من از روابط واقعی ارائه می‌کنم، دربردارنده اثبات و تجسم واقعی روابط ارزشی است.» (۱۱ ژانویه ۶۸؛ ۴۲:۵۲۱)

«اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر»

عبارت بالا برگرفته از بیوگرافی کوتاه مارکس است که انگلس در ژوئیه ۶۸ به قلم کشید و در نشریات متفاوتی از جمله زکونف منتشر گردید. (۲۱:۵۹) البته گزینش چنین تعریفی برای *کاپیتال* خالی از معنا نیست ولی در عین حال می‌تواند به تعبیری منجر شود که گویا مارکس یک نظام اقتصادی جدید را پایه‌گذاری کرده است. خود مارکس هم چنین عبارتی را بکار برده بود اما نه درباره‌ی *کاپیتال* بلکه در توصیف مبارزات طبقه‌ی کارگر. او در نطق افتتاحیه‌ی سازمان بین‌المللی کارگران، پس از تکیه بر اهمیت مبارزات طبقه‌ی کارگر برای کوتاه کردن قانونی روزانه کار، از «پیروزی مهم تر اقتصاد سیاسی کار بر اقتصاد سیاسی طبقه متوسط» یاد می‌کند: «مقصود جنبش کثواپرتیوی است... در باره چنین تجربیاتی، هر چه بگوییم کم گفته ایم. آنها نه با مشاجره که با عملکرد خود نشان داده اند که... کار اجیر شده، همانند بردگی و سرواژ، شکلی گذرا و فرومایه است که در برابر کار متحد شده محتوم به زوال است.» اما مارکس فراموش نمی‌کند که چنین اصل مهمی، «یکم، نیازمند سراسری شدن است و دوم، چنین کمیت عظیمی، برای موفقیت هم باید متحد شود و هم با میانجی دانش، راهنمایی گردد.» (۲۰:۱۱)

خود مارکس، برجسته‌ترین و قابل‌ترین مروج *کاپیتال* بود. بررسی خطابه‌ها، سخنرانی‌ها و سایر اسناد و مدارک بین‌الملل، جای شکی باقی نمی‌گذارد که مبانی نظری آن سازمان کلاً متأثر و ملهم از تلاش‌های اندیشمندان مارکس در حین و پس از نگارش *کاپیتال* بود.^۱ از این رو آنچه «توطئه سکوت» در قبال آن را شکست، نه فقط

^۱ برای نمونه رجوع کنید به سخنرانی مارکس در شورای عمومی بین‌الملل در بروکسل در ۲۸ ژوئیه ۶۸ زیر عنوان «پی آمدهای استفاده از ماشین آلات در سرمایه‌داری.» (۲۱:۳۸۲) اسناد، مدارک و دقایق نشست‌های بین‌الملل در جلد‌های ۲۰ و ۲۱ مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی منتشر شده اند.

بررسی‌های انتقادی در مطبوعات رسمی و غیر رسمی، بلکه ترویج آن در مجامع بین‌الملل کارگری و سپس انتشار آنها در نشریات سوسیالیستی، دموکراتیک و حتی کاملاً رسمی مانند تایمز لندن بود. این گونه بود که کاپیتال در مدتی کوتاه ابعاد جهانی یافت. بنابراین چاپ دوم آلمانی در ۸۰۰۰ نسخه و ویراست فرانسوی آن در ۱۰۰۰۰ نسخه منتشر شد. پیش‌تر نیز در ۳۰۰۰ نسخه به زبان روسی در سن پترزبورگ چاپ شده بود. از آن پس، کاپیتال یا بطور کامل و یا چکیده شده به سرعت به بسیاری از زبان‌های اروپایی ترجمه و چاپ شد. بدینسان کاپیتال در فاصله‌ای کوتاه از شهرتی جهانی برخوردار گشت.

اما آیا چنین چیزی را درباره‌ی مضامین و مفاهیم اصلی کاپیتال نیز می‌توان تصریح کرد؟ قطعاً پاسخ به چنین مهمی نیازمند بررسی است. گفتمان حاضر صرفاً گامی بسیار کوتاه در چنین مسیری است. همان‌طور که پیش‌تر در مورد گفت‌وگوی مارکس و انگلس توضیح داده شد، بین آندو اندیشمند، مباحث دو ستانه ولی بسیار جدی و مهمی درباره‌ی ساختمان کتاب، روش بازنمایی و چگونگی «عامه فهم» کردن آن صورت گرفت که در موارد معینی به اختلاف نظر منجر گردید. یکی از این موارد در حول و حوش ویرایش فرانسوی کاپیتال به وقوع پیوست. مارکس حتی پیش از انتشار کتاب در صدد ترجمه و چاپ آن به فرانسوی بود. برای مارکس رهایی طبقه‌ی کارگر فرانسه و پالودن افکار غالب در جنبش سوسیالیستی آنجا، اهمیتی بسزا داشت. زمانی که مارکس برای ملاقات ناشر آلمانی به هامبورگ رفته بود، در نامه‌ای به بوخنر (Buchner) در اول ماه مه ۶۷ به او اطلاع داده بود که چون ورود من به پاریس امکان‌پذیر نیست، می‌خواهم برای چاپ فرانسوی کتاب مترجمی پیدا کنی. (۴۲:۳۶۷) «به دیده‌ی من رهایی فرانسوی‌ها از عقاید ایده‌آلیزه شده‌ی خرده بورژوازی پرودون، اهمیت بسیار دارد. من در کنگره اخیر سازمان بین‌المللی کارگران در ژنو و نیز به واسطه ارتباطی که به‌عنوان عضو شورای عمومی با شعبه پاریس دارم، دائماً با فرومایه‌ترین پیامدهای پرودون‌یسم رویارو هستم.»

آن طور که از نامه ۲۷ نوامبر ۶۷ مارکس به ویکتور شیلی (Schilly) بر می‌آید، موزس هس (Moses Hess) با همکاری الیزه رلو (Elysee Reclus)، ابراز علاقمندی کرده بودند که کاپیتال را ترجمه کنند. اما مباحث بین آنها به نتیجه

نمی‌رسد، به‌ویژه پس از آنکه معلوم می‌شود رلو یکی از سردمداران باکونیست است. سپس چارلز کِلر (Charles Keller)، یکی از اعضای بین‌الملل در پاریس کار ترجمه را دنبال می‌کند. اما با اینکه بیش از ۴۰۰ صفحه از کتاب را ترجمه کرده و جهت ویرایش برای مارکس فرستاده بود، پس از شکست کمون پاریس مجبور به مهاجرت به سوئیس شد و در آنجا به باکونیست‌ها پیوست. سرانجام لافارگ در دسامبر ۷۱ برای *کاپیتال* ناشری یافت و توسط ژوزف روا (Joseph Roy) به فرانسوی ترجمه شد و در ۴۴ قسمت از سپتامبر سال ۷۲ تا نوامبر ۷۵ منتشر گشت.

اما مارکس از این ترجمه بسیار ناخشنود بود و طی چند سال وقت بسیاری برای تصحیح ترجمه و ویرایش آن صرف کرد. او به حدی از این بابت کلافه شده بود که بارها به انگلس و دیگران شکایت می‌کرد و می‌گفت چنانچه خودم از ابتدا کار ترجمه را به عهده گرفته بودم، تا این حد دچار دردسر نمی‌شدم.^۱ املاً وقتی کار ترجمه و ویرایش چاپ فرانسوی به پایان رسید، مارکس از حاصل کار کاملاً راضی شده بود. ناگفته نماند که ترجمه و انتشار روسی *کاپیتال* پیش از چاپ دوم آلمانی و ویراست فرانسوی پایان یافته بود. مارکس به دانیلسون قول داده بود که فصل اول کتاب را بازنویسی کرده و در آن تجدید نظر کند. اما در ۱۳ ژوئن ۷۱ به او می‌نویسد که در حال حاضر وقت انجام چنین کاری را ندارد. سپس اضافه می‌کند: «من مصمم شده‌ام که یک تجدید نظر کامل در دستنویس‌هایم ضروری شده است.» (۴۴:۱۵۲)

مارکس در نامه دیگری در ۲۲ ژوئیه به دانیلسون می‌گوید حجم کاری که بر عهده اوست به قدری طاقت فرسا شده است که شب‌های متوالی به بستر نرفته است و در ۱۹ نوامبر همان سال به او اطلاع می‌دهد که منتظر تجدید نظر فصل اول نماند اما در عین حال فهرست تغییراتی که برای چاپ روسی انجام داده است را ضمیمه نامه

^۱ در کنار کار طاقت فرسا برای اصلاح و ویرایش ترجمه‌ی فرانسوی، درگیری شدید در بین‌الملل، شکست کمون پاریس و فعالیت برای حمایت از پناهجویان و نیز شدت بیماری را می‌توان به‌عنوان دلایل مهم به تعویق افتادن جلد دوم *کاپیتال* برشمرد. مارکس در ۶ مارس ۶۸ به کوگلمان نوشته بود که دستنویس جلد دوم احتمالاً تا تابستان سال جاری تمام خواهد شد. (۴۲:۵۴۳) اما وقتی دانیلسون (Danielson) کنجکاو جلد دوم شده بود، مارکس در ۷ اکتبر ۶۸ به او اطلاع می‌دهد که نباید منتظر جلد دوم باشی چون «جلد اول، به خودی خود، یک کلیت کامل است.» (۴۳:۱۳۲)

می‌کند. مارکس که در این زمان شدیداً درگیر حمایت از کموناردها بود، به دانیلسون می‌گوید از شدت گرفتاری «نتوانسته‌ام به کار تئوریکم بپردازم. قطعاً روزی فرا خواهد رسید که به چنین اموری پایان دهم اما اوضاع و احوالی وجود دارد که موظفی دست به کارهایی بزنی که از پژوهش و کارهای تئوریک جذابیت کمتری دارند.» حتی گاهی به این فکر فرو می‌رود که شاید بهتر باشد از شورای عمومی بین‌الملل استعفا دهد تا بتواند نگارش *کاپیتال* را تمام کند. (نامه‌ی ۲۷ نوامبر ۷۱ به سزار پایه (Cesar De Paepe) (۴۴:۲۶۲) به هر تقدیر، چاپ روسی در آوریل سال ۷۲ منتشر شده و بلافاصله با استقبال روبرو می‌گردد. مارکس در پی گفتار چاپ دوم آلمانی، برخی از مباحث جاری در روسیه را، بعضاً در نکوهش نظریه‌پردازان آلمانی، به تفصیل بازگو می‌کند.

مارکس بار دیگر برای مدتی کار روی *کاپیتال* را متوقف می‌کند و اثر دوران ساز «جنگ داخلی در فرانسه»، که در اصل به‌عنوان خطابه‌ای درباره‌ی کمون پاریس و پی آمدهای آن، مبنای نظری بین‌الملل است، را به قلم می‌کشد. اما بزودی کار همزمان تجدید نظر در چاپ دوم آلمانی و ویرایش فرانسوی را از سر می‌گیرد. مارکس در ۲۳ مه ۷۲ در نامه‌ای به آدولف سورج (Adolf Sorge) می‌نویسد: «من اغلب می‌بایستی [متن] را بازنویسی کنم تا مسائل را به فرانسوی روشن سازم و سپس در ۲۸ مه به دانیلسون می‌گویم: «با اینکه متن فرانسوی توسط روا که تخصص کاملی به زبان‌ها دارد انجام یافته است، اما او اغلب تحت اللفظی ترجمه کرده است. بنابراین مجبور بودم صفحات کاملی را بازنویسی کنم تا برای عموم فرانسوی‌ها شفاف تر گردد. بعدها ترجمه‌ی کتاب از فرانسه به انگلیسی و زبان‌های رومی بسیار ساده تر خواهد گشت.» (۴۴:۳۸۵) از این رو در ۲۲ فوریه ۷۳ به فردیک بولت (Fredrick Bolte) می‌گوید: «تجدید نظر ترجمه‌ی فرانسوی به حدی از من کار کشیده است که چنانچه کل ترجمه را خودم انجام داده بودم، آسان‌تر می‌بود. بنابراین اگر نتوانم یک مترجم لایق انگلیسی پیدا کنم، خودم شخصاً دست به کار می‌شوم. تاکنون ویرایش فرانسوی

مانع از کار روی متن نهایی جلد دوم شده است و تا وقتی تمام نشود، این ممانعت ادامه خواهد یافت.» (۴۴:۴۷۷)^۱

به هر حال، کار روی ویرایش فرانسوی کماکان تا اواخر تابستان ۷۴ ادامه پیدا می‌کند. مارکس در ۲۳ ژوئیه ۷۴ در نامه‌ای به موریس لاچارت (Maurice Lachtre) می‌نویسد: «مسئله بر سر جزئیات و اصلاحات جزئی در سبک نیست. بلکه من مجبور بودم کل آن را از نو انجام دهم. اینجا و آنجا، انکشافات مهم جدیدی را افزوده‌ام که به ویراست فرانسوی - که در پی نوشت آن خواهم گفت - ارزشی می‌دهد که نسخه‌ی اصلی آلمانی از آن برخوردار نبود.» (۴۵:۲۳)

مارکس در حین یافتن ناشری در آمریکا در ۲۷ سپتامبر ۷۷ به آدولف سورج می‌گوید: «ویرایش فرانسوی به قدری وقت مرا گرفت که من هرگز در ترجمه‌ی دیگری مشارکت نخواهم کرد.» (۴۵:۲۷۵) سپس می‌پرسد آیا دوا (Douai) به اندازه‌ی کافی به زبان انگلیسی مسلط است که توان ترجمه آن را داشته باشد؟» در این صورت «او باید بدون برو برگرد، چاپ دوم آلمانی را با ویراست فرانسوی مقایسه کند که من در آن تغییرات فراوانی وارد کرده و شیوه‌ی بازنمایی را بهتر کرده‌ام. در ظرف هفته جاری ۲ چیز را برای تو ارسال خواهم کرد: ۱- نسخه‌ای از ویراست فرانسوی برای دوا؛ ۲- فهرست جاهایی که ویراست فرانسوی نباید با ویراست آلمانی مقایسه شود، بلکه باید متن فرانسوی یگانه مبنای قرار گیرد.» دست آخر به او خبر می‌دهد که شخصی به اسم اوریل کاوناری (Uriel Cavagnari) در نایل با پول

^۱ برای فهرست کاملی از ترجمه‌های گوناگون انگلیسی و تاریخ انتشار آنها، رجوع کنید به جلد دوم دانش‌نامه‌ی مارکس-انگلس، اثر هال دریپر، ص ۲۷

The Marx-Engels Cyclopedia, Vol. II, Schoken Books, NY, 1985

به دیده‌ی این نویسنده، هنوز یک ترجمه‌ی انگلیسی متناسب با ویراست مورد نظر مارکس در دست نیست. ترجمه‌های فارسی نیز از متن رسمی آلمان شرقی پیروی کرده‌اند. به استثنای ترجمه‌ی بسیار فنی و دقیق آقای حسن مرتضوی که یکایک تغییرات مورد نظر مارکس را مشخص و منظور کرده و اصالت ساختمان کاپیتال را احیا کرده است. اما متأسفانه از آنجا که نویسنده‌ی متن کنونی سال‌هاست که از ترجمه‌ی انگلیسی بن فاکس (Ben Fawks) یادداشت برداشته و کنار متن حاشیه نویسی کرده است، ارجاعات این نوشته به صفحات این متن است.

خود می‌خواهد کاپیتال را از روی متن فرانسوی به ایتالیایی برگرداند و آن را بدون منفعت به فروش برساند.

ویراست فرانسوی شامل یک پی‌گفتار و یک پیش‌گفتار کوتاه است. مارکس در آن پی‌گفتار تأکید می‌کند که در متن فرانسوی، تجدید نظرهای بسیاری وارد کرده است. سپس اضافه می‌کند که: «صرف‌نظر از کاستی‌های ادبی، ویراست فرانسوی دارای یک ارزش علمی مستقل از متن اصلی است و خواندگانی که به آلمانی هم آشنایی دارند باید به آن رجوع کنند.» (۱:۱۰۵) همچنین در پیش‌گفتار متن که در واقع پیام تهنیتی به ناشر فرانسوی است، اذعان می‌کند که برای خواننده‌ی فرانسوی، فصل‌های اول دشواری‌هایی خواهد داشت. اما از آن‌جا که روش کاپیتال تاکنون در موضوعات اقتصادی به کار گرفته نشده است، این دشواری مسئله‌ای است که برای جبران آن کاری از دست نویسنده بر نمی‌آید. دست آخر به خواننده‌ای که «متعصابه در جستجوی حقیقت است» از پیش هشدار می‌دهد که «برای علم مسیر شاهانه‌ای وجود ندارد و تنها کسانی می‌توانند از فرازهای درخشان آن بهره‌مند شوند که از خستگی بالا رفتن از مسیر تند آن هراسی نداشته باشند.» (ص ۲۰۴)

قدر مسلم آن‌که انگلس، که بدون تلاش‌های او شاید جلدهای دوم و سوم کاپیتال برای سال‌های مدید در دسترس ما قرار نمی‌گرفت، فقط در ابتدای کار نبود که متن آلمانی را به فرانسوی ترجیح می‌داد و به مارکس می‌گفت: «این واقعاً خطای توست که برای علم آلمانی به شیوه‌ای مؤکداً دیالکتیکی می‌نویسی، بلکه متعاقباً، وقتی پای ترجمه، به‌ویژه به فرانسوی، در میان باشد، به دام دست‌هایی خبیث خواهی افتاد.» (۲) فوریه ۱۸۶۸، ۴۲:۵۳۲) او در چاپ چهارم آلمانی به برخی از رهنمودهای مارکس در مورد ویراست فرانسوی بی‌توجهی کرد و احتمالاً جهت ساده کردن و روان کردن متن، فصل بندی‌های کتاب را هم تغییر داد و آن را مبنای ترجمه‌ی انگلیسی کاپیتال قرار داد. از آن پس کلیه ترجمه‌ها، حتی ترجمه‌های بعدی به زبان فرانسه، از ویراست چهارم آلمانی پیروی کردند.

«مکتب مارکسی» پس از مارکس

عبارت مکتب یا مدرسه‌ی مارکسی (Marxian School)، اصطلاحی است که انگلس در بند پایانی پیش‌گفتار جلد سوم *کاپیتال* در توصیف نقد اقتصاد سیاسی مارکس بکار می‌برد. همان‌طور که از متن کنونی بر می‌آید، تلاش‌های انگلس، ابتدا به قصد ترویج *کاپیتال* در وسیع‌ترین سطح ممکن بود، و سپس، پس از مرگ مارکس، دفاع در مقابل منتقدین نوظهور او. در واقع پیش‌گفتارهای انگلس، در بخش نظری جلد دوم و سوم *کاپیتال* را می‌توان دفاعیه موثری نامید که در آن مقطع زمانی علیه منتقدان رنگارنگ مارکس به نوعی ضروری شده بود. از رودبرتوس (Rodbertus) گرفته تا جولوس وُلف (Julius Wolf)، پرفسورها و اقتصاددانانی سر بر آورده بودند که یا قصد کم رنگ کردن دستاوردهای مارکس را داشتند و یا نظریه ارزش اضافی او را کپی برداری از نظرات دیگران وانمود می‌کردند. انگلس با تلاشی بی وقفه نظرات تک تک آنها را بررسی و نقد می‌کند و، طبعاً با برداشت خود، اهم دستاوردهای *کاپیتال* را از نو تشریح و تصریح می‌کند.

اما به دیده‌ی نویسنده‌ی این سطور، انگلس در انجام چنین مهمی، در موارد معینی که شاید برای عصر ما اهمیت بیشتری پیدا کرده است، تا حدودی دچار لغزش می‌شود. در قسمت‌های پیشین این نوشته به یکی از این موارد در ارتباط با فصل اول *کاپیتال* و نظر او درباره‌ی مفهوم و شکل ارزشی، پرداخته شد. همچنین تا حدودی در مورد مسئله ویراست فرانسوی و برخورد متفاوت انگلس به آن توضیحاتی داده شد. اکنون ضروری است اندکی در این موضوع بیشتر تأمل کنیم. در نظر اول جای شگفتی است که چرا انگلس که همواره جهت عامه‌فهم کردن متن به مارکس فشار می‌آورد، نسبت به متن فرانسوی که مارکس به‌واقع خوانش آن را برای فرانسوی‌ها ساده‌تر کرده بود، دید کاملاً مساعدی نداشت. این پرسشی است که لاقلاً نویسنده کنونی نمی‌تواند پاسخ روشنی برای آن پیدا کند. آنچه مسلم است، تأکید مکرر مارکس در برجسته کردن اهمیت ویراست فرانسوی و پافشاری او برای پیروی ترجمه‌های دیگر، به‌ویژه ترجمه‌ی انگلیسی، از متن فرانسوی است.

به‌عنوان نمونه، مارکس در ۲۷ سپتامبر ۷۷ در نامه‌ای به آدولف سورج یک نسخه از ویراست فرانسوی را برای او ارسال کرده و فهرست یکایک جاهایی که ترجمه‌ی

انگلیسی باید از متن فرانسوی تبعیت کند را ضمیمه نامه می‌کند. (۴۵:۲۷۵) سپس در ۱۹ اکتبر نامه دیگری برای سورج به همراه دستنوشته‌های ویرایش شده آلمانی می‌فرستد. (۴۵:۲۸۲) مارکس در این نامه خاطر نشان می‌کند که موارد و مکان‌هایی که متن فرانسوی را باید جایگزین متن آلمانی کرد را در خود آن دستنوشته‌ها مشخص و برجسته کرده است. سپس تأکید می‌کند که مترجم باید در پیش‌گفتاری توضیح دهد که علاوه بر ویراست دوم آلمانی، از ویراست فرانسوی استفاده کرده است چرا که توسط خود نویسنده اصلاح شده و مؤخر تر از متن آلمانی است.

به‌هررو نه ترجمه‌ی انگلیسی در زمان حیات مارکس انجام می‌پذیرد و نه ویراست سوم آلمانی که مارکس در حین کار روی آن یادداشت‌های تازه‌ای نوشته بود. ۱۰ سال بعد کاپیتال زیر نظر انگلس توسط ساموئل مور (Samuel Moore) و ادوارد آولینگ (Edward Aveling)، داماد مارکس، به انگلیسی ترجمه و منتشر می‌شود. در مراحل پایانی ترجمه و ویرایش کتاب، آدولف سورج دستنوشته‌های مارکس که در آن فهرست جاهایی که متن انگلیسی باید از متن فرانسوی پیروی کند را برای انگلس ارسال می‌کند. انگلس در پاسخ به او در ۲۹ آوریل ۱۸۸۶ (۴۷:۴۳۹) می‌نویسد: «به دیده‌ی من، یکم، کار مارکس روی ویراست سوم آلمانی مؤخرتر است، و دوم، با اینکه مارکس قصد داشت برای ترجمه‌ی انگلیسی بسیاری از صفحات دشوار کتاب، به جای متن آلمانی از متن ساده شده‌ی فرانسوی برگردانده شود، اکنون چنین ملاحظه‌ای مرتفع شده است.»

به دیده‌ی نویسنده متن حاضر، پاسخ انگلس ابداً قابل توجیه نیست. موضوع بر سر منظور نکردن ملاحظات مارکس در متن آلمانی برای ویراست سوم نیست. همان‌طور که پیش‌تر از زبان خود مارکس بازگو شد، اهمیت ویراست فرانسوی مربوط به جزئیات و اصلاحات در سبک نیست بلکه آن متن «حاوی یک ارزش علمی مستقل از متن اصلی است.» همان‌طور که ملاحظه شد، مارکس بارها با برجسته کردن ویراست فرانسوی، اصرار می‌ورزید که ترجمه‌های بعدی، ساختمان کتاب و بخش بندی‌های آن

به پاره‌ها و فصل‌ها حتماً باید با متن فرانسوی مطابقت کند.^۱ مارکس حتی در چگونگی پاسخ‌گویی به دورینگ، در ۷ مارس ۷۷ در نامه‌ای به انگلس از متن فرانسوی نقل قول می‌آورد، «چرا که ویراست فرانسوی از متن آلمانی واضح‌تر است.» (۴۵:۲۰۷)

مألاً وقتی که انگلس در سال ۱۸۹۰ ویراست چهارم آلمانی را منتشر می‌کند، در پیش‌گفتار خود تصریح می‌کند که «پس از مقایسه‌ی مجدد ویراست فرانسوی و یادداشت‌های دست‌نویس مارکس، مطالب دیگری را از متن فرانسوی به متن آلمانی افزودم... همچنین از نمونه ویراست‌های فرانسوی و انگلیسی پیروی کرده‌ام.» (۱:۱۱۴) سپس بلافاصله درگیر دفاع از مارکس در برابر منتقدین کاپیتال می‌شود. پرسش این است: آیا انگلس به‌راستی در این ویراست نهایی، از افزوده‌های مارکس به متن فرانسوی پیروی می‌کند؟ متأسفانه نمی‌توان به این پرسش پاسخ مثبت داد!

متن فارسی کاپیتال، ویراست حسن مرتضوی، پس از پیش‌گفتار مترجم، مقاله‌ای را از کوین اندرسون به فارسی برگردانده است که برای شروع، مطالعه آن ضروری است.^۲ اندرسون در این جستار انتقادی، با تکیه بر ویراست فرانسوی، نمونه‌های چندی را برجسته می‌کند که در متن نهایی انگلیسی و ویراست چهارم آلمانی اثری از آنها نیست. یکی از این نمونه‌ها درباره‌ی رابطه انسان و طبیعت است. در متن آلمانی آمده است که انسان «توانمندی‌هایی که در این طبیعت نهفته است را تکامل می‌بخشد و بازی این نیروها را تابع قدرت مطلق خویش می‌کند.» اما در ویراست فرانسوی اثری از ضرورت سلطه‌ی مطلق انسان بر طبیعت یافت نمی‌شود. نمونه‌ی مهم دیگر به‌ویژه نشانگر روش متفاوت نگرش مارکس به جوامع غیر سرمایه‌داری است که مسیر رشد سرمایه‌داری را برای کل جهان جبری نمی‌داند، بلکه صرفاً ابراز می‌کند که جوامعی که

^۱ برای یک نمونه دیگر، نگاه کنید به نامه مارکس به دانلیسون در ۱۵ نوامبر ۷۸ که برای چاپ دوم روسی کاپیتال به پیروی از فصل‌ها، عنوان‌ها و زیرنویس‌های ویراست فرانسوی تأکید می‌ورزد. (۴۵:۳۴۳)

^۲ Kevin Anderson, "On MEGA and the French Edition of Capital, Vol. I: An appreciation and a Critique," in *Bertrage zur Marx-Engels - Forschung Neue Folge*, 1997, Berlin: Argument Verlag, 1988, pp. 131-136

از لحاظ صنعتی توسعه یافته تر هستند، به کشورهایایی که در همان مسیر قرار گرفته اند، تصویر آینده شان را نشان می دهند.

در واقع ویراستاران مجموعه‌ی کامل آثار مارکس و انگلس در مگای ۲ (MEGA 2) در مجلد دهم آن، تمامی ویراست‌های متفاوت کاپیتال را منتشر ساخته اند. آنها همچنین ضمیمه‌ای به این مجلد افزوده اند زیر عنوان «فهرست مطالبی از ویراست فرانسوی که در ویراست‌های سوم و چهارم [آلمانی] گنجانده نشده اند». این ضمیمه مستدل می کند که انگلس قسمت‌های مهمی از ویراست فرانسوی را در متن نهایی خود وارد نکرده است. یکی از اساسی ترین بندهایی که مارکس در ویراست فرانسوی پرورش داده بود را می توان در پاره‌ی «قانون عام انباشت سرمایه» مشاهده کرد که از جهانی شدن سرمایه و ظهور امپریالیسم حکایت می کند. بر شماری کلیه تفاوت‌های ویراست فرانسوی با متن نهایی آلمانی، و به پیروی از آن، سایر ترجمه‌های کاپیتال، موضوع اصلی متن حاضر نیست.^۱ کافی است بدانیم خود انگلس اذعان دارد که دستنویس‌هایی که سورج برایش فرستاده است، کلاً با یادداشت‌های خود مارکس مطابقت دارد. اما بلافاصله اضافه می کند که در مواردی که متن فرانسوی گنجانده شده است، «من خودم را بی قید و شرط به آن متعهد نمی کنم.» (۲۸ آوریل ۸۶، ۴۳۹:۴۷) همچنین نباید ناگفته گذاشت که انگلس در عین حال به صلاحدید خود فصل بندی‌های کتاب را نیز تغییر می دهد. به ویژه پاره‌ی هفتم کاپیتال درباره‌ی قانون انباشت را دو پاره می کند و پاره‌ی هشتمی افزوده و «انباشت بدوی سرمایه» را در آن پاره می گنجانند.^۲

^۱ برای مطالعه‌ی بیشتر، نگاه کنید به مطلب دیگری از کوین اندرسون، زیر عنوان

"The 'Unknown' Marx's Capital, Volume I: The French Edition 1872-75, 100 Years Later," in *Review of Radical Political Economics*, Vol. 15:4, 1983, pp. 71-80

^۲ برای یک بررسی انتقادی از دوباره کردن قانون انباشت سرمایه، نگاه کنید به اثر رایا دونایفسکایا، تحت عنوان *Rosa Luxemburg, Women's Liberation, and Marx's Philosophy of Revolution*, Chapter 10:2, "Capital: Significance of the 1875 French Edition of Volume I," Humanities Press, 1982

از آنچه تاکنون آورده شد به هیچ وجه نباید نتیجه گرفت که گویا در ویراستاری انگلس قصد سویی در کار بوده است. اصل موضوع بر سر این است که مارکس و انگلس، علی‌رغم تشابه نظری در اکثر موارد، در عین حال دو اندیشمند مختلف با پیشینه‌های فکری متفاوت بودند و اینکه آندو در برخی موارد نظر واحدی نداشته باشند، امری طبیعی است. مارکس و انگلس خود به این مسئله اذعان داشتند. همان‌طور که مارکس در اوت ۱۸۵۶ در نامه‌ای به انگلس در باره‌ی کارل بلایند (Karl Blind)، یکی از تبعیدیان منتقد مارکس در لندن، ابراز می‌کند: «جوری که او درباره‌ی ما به‌عنوان یک شخص واحد صحبت می‌کند، بسیار عجیب است: 'مارکس و انگلس می‌گویند!'» (۴۰:۶۴)

انگلس نیز به سهم خود متواضعانه همواره مارکس را بنیانگذار سپهر اندیشه‌ی می‌خواند که به‌عنوان «مارکسیسم» می‌شناسیم. کلام خالصانه او که «مارکس یک نابغه بود، درحالی‌که ما همه افرادی با استعداد بودیم»، نیز نمی‌تواند معرف ویژگی و جامعیت اندیشه مارکس باشد، چراکه انگلس خود یک نابغه بود. همان‌طور که پیش‌تر مستدل شد، آن‌دو همیشه در همه‌ی موارد با یکدیگر توافق نظری نداشتند ولی نهایتاً مارکس در اکثر مسائل انگلس را متقاعد می‌کرد. به‌عنوان نمونه، وقتی انگلس از زاویه‌ای نظامی از جنگ داخلی آمریکا ناامید شده بود و پیروزی جنوبی‌ها را که به دروازه‌های واشنگتن نزدیک شده بودند، قریب الوقوع می‌پنداشت، مارکس در مخالفت با او، با تکیه بر روح انقلابی بردگان سیاه، می‌گفت باید به جنگ داخلی آمریکا بعنوان یک نبرد رهایی بخش نگاه کرد. «حتی یک هنگ واحد سیاه نیز به تنهایی اثری خارق العاده بر روحیه‌ی جنوبی‌ها خواهد گذاشت.»

مارکس و انگلس در طرح بی‌پرده‌ی اختلافاتشان به راحتی بحث و تبادل نظر می‌کردند. اما افسانه‌ی «یگانگی» آنها - مارکس-انگلس - حکایتی است که به مرور پس از مرگ مارکس، به‌ویژه پس از مرگ انگلس، رواج پیدا کرد. اولین نسل از «مارکسیست»ها، و سپس نسل‌های متمادی، آندو را یک روح در دو کالبد معرفی می‌کردند. آموزه‌های آنها بطور عمده با وساطت آثاری که انگلس پس از مارکس نوشت، با مقدمه‌های بی‌شماری که بر آثار مارکس نگاشت، شکل گرفته بودند. همگان

با نوشته‌های او آموزش گرفته بودند: از «لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» تا «منشأ خانواده»، و از «آنتی دورینگ» تا «دیالکتیک طبیعت». سپس کائوتسکی و پلخانف بودند که «الفبای کمونیسم» را بطور عامیانه برای نسل‌های بعدی هجی کردند.^۱

خود انگلس معتقد بود که «یک سری جزوه که مضامین کاپیتال را با زبانی عامیانه بازگو کند، کار بسیار خوبی است.» (نامه به کلی ویشنوفسکی (Kelley Wischnewetzky)، ۱۴۱ اوت ۸۶، ۴۶۵:۴۷) از همین رو اظهار می‌داشت که جزوه «سو سیالیسم: اتوپیایی و علمی»، که در هزاران نسخه منتشر شده بود، نسبت به کاپیتال، در میان کارگران محبوبیت بیشتری یافته است.

شاید باور نکردنی باشد اما در هیچ یک از آثار اصلی انگلس و پیش‌گفتارهای او بر مجلدهای کاپیتال، از سفارش مؤکد مارکس که فهم کل اقتصاد سیاسی به درک سرشت دوگانه کار و محصول دوگانه اش، ارزش مصرفی و ارزش، بستگی دارد، اثری یافت نمی‌شود. همان‌طور که دیدیم، مارکس به او یادآوری کرده بود که من اولین و تنها کسی هستم که این سرشت دوگانه را کشف کرده‌ام. برای همین در همان فصل اول بدان پرداخته‌ام. اما تا آنجا که این نویسنده خبر دارد، یکی از موارد نادری که انگلس به چنین مهمی اشاره می‌کند، مطلب کوتاهی است که در سال ۱۸۸۴ در نقد ترجمه فصل اول و قسمت‌هایی از فصل دوم کاپیتال در مجله آمریکایی «امروز» (To-day) نگاشته بود. او زیر عنوان «چگونه نباید مارکس را ترجمه کرد»، به مترجم آمریکایی، هنری هیندمن (Henry Hynman)، می‌تازد چرا که او نه با مفاهیم آلمانی آشنایی دارد و نه به زبان متعارف انگلیسی مسلط است. «یکی از مهم‌ترین پژوهش‌های مارکس، پرده برداری از سرشت دوگانه کار است.» سپس اضافه می‌کند که خوشبختانه زبان انگلیسی از این مزیت برخوردار است که بین کار (work) به معنی کار انضمامی و کار (labor) به معنی کار مجرد، تفکیک قائل است؛ که یکی مانند بافندگی و نخ‌ریسی، کار خاص است، و دیگری خصلت عام کار بارآور انسانی

^۱ از میان تمام مارکسیست‌های پس از مارکس، چه انقلابی و چه رفرمیست، این فقط لنین بود که در آستانه‌ی جنگ جهانی اول و فروپاشی «بین‌الملل دوم»، مستقیماً به کاپیتال و ریشه‌های نظری آن در علم منطق هگل بازگشت و از آن طریق شالوده‌ی فکری خود را بازسازی کرد.

اهمیت است، این پرسش بنیادین است که: چه نوع کاری معرف تولید کالای ارزشی و از آنجا، ارزش اضافی است؟

سرشت دوگانه‌ی کار، کالای ارزشی و شکل ارزش

«جناب واگنر فراموش می‌کند که موضوع مورد نظر من نه 'ارزش' و 'ارزش میباده'، بلکه کالاست. در ثانی، این آدم مرموز بدون درک کلمه‌ای از کاپیتال، این واقعیت را کتمان می‌کند که من هنگام تحلیل کالا، در شکل دوگانه‌ای که پدیدار می‌شود توقف نکرده‌ام و صراحتاً به این موضوع پرداخته‌ام که در این مفهوم دوگانه‌ی کالا، سرشت دوگانه‌ی کاری بیان می‌شود که کالا محصول آن است.»
یادداشت‌هایی درباره‌ی آدولف واگنر، ۱۸۸۱ (۵۳۱:۲۴)

«مارکس محتوای بالفعلی که در چیزها و روابط مشترک است را تلخیص کرده و آنها را به بیان عام منطقی شان تقلیل می‌دهد. بنابراین، تجریدات او صرفاً مضمینی که در چیزها وجود دارد را در شکلی عقلانی منعکس می‌کند.»
نامه‌ی انگلس به کائوتسکی، ۲۰ سپتامبر ۱۸۸۴ (۱۹۳:۴۷)

در درجه‌ی نخست، اولین مسئله‌ای که در صفحه اول از فصل اول کاپیتال به چشم می‌خورد، تغییر زیرعنوان آن فصل از «ارزش مصرف و ارزش مبادله» (نقد) به «ارزش مصرف و ارزش» است. در ادامه آن فصل، مارکس کاربرد واژه‌ی «ارزش مصرف» را هم به زیر سؤال می‌برد و عنوان می‌کند که «وقتی در ابتدای این فصل به شیوه‌ی متعارف ابراز کردیم که کالا هم ارزش مصرف و هم ارزش مبادله است، این به بیان دقیق کلمه اشتباه بود. یک کالا یک ارزش مصرف یا ابژه‌ای قابل مصرف و 'ارزش' است.» (۱:۱۵۲) نهایتاً مارکس عبارت ارزش مصرف را از قلم می‌اندازد و همه جا از «جنس مصرفی» استفاده می‌کند؛ چرا که اطلاق واژه‌ی «ارزش» صرفاً بر زمینه یک روابط اجتماعی معین تاریخی موضوعیت پیدا می‌کند.

دومین موضوعی که بلافاصله در صفحه اول کاپیتال چشمگیر است، تعریف نیازهای انسانی است. این نیازها صرفاً «مادی» نیستند بلکه همچنین می‌توانند

«نیازهای ذهن» باشند. سپس مارکس لایه‌های مختلفی از تجرید را بازنمایی می‌کند که چند نمونه آن به قرار زیر است:

«تجرید از مصرف، که همچنین به معنی تجرید از مادیت است» (ص ۱۲۸)، یعنی تجرید از «خصوصیات محسوس آن».

تجرید بعدی، حذف «تمام انواع کارهای خاص است که کالا محصول آن است»، یعنی «کار تجریدی». لذا آنچه در محصول کار باقی می‌ماند، یک «عینیت کاذب» است. «آنها صرفاً کمیت‌های فشرده شده‌ی کار هم‌سان ازسانی‌اند، بدون توجه به چگونگی مصرف آن». پس «کالاهای ارزشی» تبلورات «این عنصر اجتماعی‌اند». هنگامی که این کالاهای ارزشی مبادله می‌شوند، «از ارزش مصرفشان به کلی مستقل هستند».

از این‌رو، تجرید بعدی، تجرید ارزش از مصرف است که «مصرف، شکل پدیداری» آن است. بنابراین، «ما باید سرشت ارزش را مستقل از شکل پدیداری آن بررسی کنیم» (همانجا)، چون «مبادله» ذاتی مصرف نیست. مصرف نشانگر «کیفیت» است درحالی‌که مبادله نشانگر «کمیت» است. حال با عبور از مقوله‌های کمیت و کیفیت، به مقوله «مقدار» می‌رسیم: مقدار ارزش با «عنصر ارزش‌زا» اندازه‌گیری می‌شود. خود این عنصر، یعنی کار، با طول زمان یا زمان کاری سنجیده می‌شود. ما در اینجا بلافاصله با مقولات «تشابه» و «تفاوت» روبرو می‌شویم. زدودن تفاوت از کارهای مشخص و تبدیل آن به انبوهی از کارهای «برابر»، «مشابه» و «هم‌سان» که از واحدهای انفرادی تشکیل شده‌اند ولی نافی «فردیت»‌اند، یعنی «میانگین واحدهای اجتماعی» یا «زمان کار اجتماعاً لازم» (ص ۱۲۹).

زیرعنوان قسمت دوم فصل اول «سرشت دوگانه کاری که در کالاها درون ماندگار» است نام دارد که لایه‌های عمیق‌تری از تجرید را شامل می‌شود. در اینجا، عام‌ترین تجرید، مفهوم کار به‌عنوان یک «ضرورت ازلی» و «مستقل از تمام صورتبندی‌های اجتماعی» است (ص ۱۳۲) که واسطه‌ی «متابولیسم بین انسان و طبیعت» است، یعنی کار مفیدی که ابژه‌ی مصرفی تولید می‌کند. (ص ۱۳۴)

مارکس در قسمت بعدی، «شکل ارزش»، از استحاله کار مفید به کار تجریدی و شکاف درونی در فعلیت کار، مفهوم شکاف اجتماع و طبیعت را استخراج می‌کند. کالا، یک «چیز اجتماعی ناب» است (ص ۱۴۹) و هنگامی که مبادله می‌شود، وارد یک رابطه اجتماعی «ماوراء طبیعی» با کالاهای دیگر می‌شود. «شکل ارزشی» در واقع معرف شکل جامعه‌ای است که در آن این کالاهای هستند که به تعاون رسیده‌اند. پس «در درون کار تعارضی ذاتی مشهود است؛ تعارضی بین استحاله اشیاء به افراد و استحاله افراد به اشیاء»، یعنی «شخصیت یابی اشیاء و شیئی شدن افراد.» (ص ۲۰۹) مارکس تأکید می‌کند که تبیین شکل ارزشی از حیطة مفاهیم اقتصاد سیاسی کلاسیک خارج بوده است. آنها با اینکه با تأخیر نهایتاً قادر به تشخیص کار به‌عنوان «منع ارزش» گشتند، هرگز نتوانستند به سرشت دوگانه‌ی کار نفوذ کنند و بفهمند این «چه نوع کاری است که کالا تولید می‌کند؟» (ص ۱۷۴) «من اولین کسی هستم که سرشت دوگانه‌ی کاری که در کالاها نهفته است را برجسته کرده و نقادانه بررسی کرده‌ام.» (ص ۱۳۲) در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که در حکم مجتمع عظیمی از کالاها به‌عنوان سلول‌های پیکربندی آن است، همه چیز با یک «استحاله دیالکتیکی»، واژگون شده و به ضد خود تبدیل شده است. از اینرو، «کار انضمامی به ضد خود، به شکل تجلی کار تجریدی، به کاری غیر قابل تفکیک، تبدیل می‌شود؛ و نیز کار افراد مستقل، به شکل کاری مستقیماً اجتماعی، پدیدار می‌گردد.» (ص ۱۵۰)

پس چنانچه بنا به نظر انگلس، اندیشه مارکس صرفاً بازتاب تعقلی چیزها در شکلی عام می‌بود، او چگونه می‌توانست «تعینات شکل ارزشی» را تبیین کند؟ و در شرایطی که خود آن چیزها واژگون باشند، انعکاس آن‌ها در ذهن، چه مفاهیمی تولید می‌کنند؟ «شکل ارزشی، انتزاعی‌ترین و جامع‌ترین شکل تولید بورژوازی است.» از اینرو، مارکس می‌گوید، برجسته‌ترین اندیشمند عصر کهن، ارسطو، قادر به نفوذ در «مفهوم ارزش» نگردید. (ص ۱۵۱) چرا؟ چون «مفهوم برابری انسان» در ذهنیت جامعه پدیدار نشده بود؛ چرا که امکان مبادله کمیت‌های معین کالاهایی با کیفیت‌های متفاوت با یکدیگر قابل فهم نبود؛ چرا که کار یکسان، مشابه و تفکیک نشده انسانی نمی‌توانست در مخیله او شکل بگیرد؛ چرا که کار، کار برده‌ها بود!

به دیده‌ی مارکس، آنچه اهمیتی اساسی داشت، کشف رابطه‌ی درونی و ضروری بین شکل ارزش، جوهر ارزش، و مقدار ارزش بود. یا به «بیانی مفهومی»، اثبات اینکه «شکل ارزشی از مفهوم ارزش ناشی می‌شود.» لذا نتیجه می‌گیرد که «تحلیل ما نشان داده است که شکل ارزشی از سرشت کالای ارزشی منتج شده است.» (ص ۱۵۲) کالایی که یک کالای دیگر را به‌عنوان ارزش، معادل خود می‌کند، خود را با خود مرتبط کرده است. با مرتبط کردن خود با خود به‌عنوان ارزش، در آن واحد، خود را از خود به‌عنوان ارزش تفکیک کرده است. به واسطه‌ی بیان مقدار خود در یک اندام واره، در یک کالا، مثل یک کُت، به واقعیت خود به‌عنوان ارزش، شکلی ارزشی اعطا کرده می‌کند که با وجود بی‌واسطه‌ی آن متفاوت است. پس وقتی بدین گونه خود را به‌عنوان چیزی که در درون خود تفکیک شده است بازنمایی می‌کند، برای نخستین بار بسان یک کالای واقعی تجلی می‌یابد - یعنی چیز مفیدی که در عین حال ارزش است.

مارکس در قسمت چهارم فصل اول، «بت‌وارگی کالایی و راز آن»، ما را در برابر این پرسش قرار می‌دهد: «پس سرشت اسرار آمیز محصول کار، به محضی که شکل کالا به خود می‌گیرد، از کجا ناشی می‌شود؟» و بلافاصله پاسخ می‌دهد: «واضح است که از خود این شکل.» (ص ۱۶۴) یعنی «از سرشت مجعول اجتماعی کار.» (ص ۱۶۵) ماحصل این سرشت نامعقول کار، نه فقط مقولات غیر عقلانی اقتصاد سیاسی، که واقعیت وجودی «رابطه‌ی اجتماعی بین اشیاء و رابطه‌ی مادی بین افراد است.» (ص ۱۶۶)

درست است که شکل ساده‌ی مبادله‌ی کالایی در دوران‌های کهن تجلی بدوی می‌یابد. اما «وقتی که به صورت‌بندی‌های انضمامی تر می‌رسیم، حتی این تجسم سادگی نیز ناپدید می‌گردد.» (ص ۱۷۶) در واقع استدلال مارکس این است که «تأمل درباره‌ی صورت‌بندی‌های هستی‌انسانی، و از آنجا تجزیه و تحلیل آن صورت‌بندی‌ها، مسیری را طی می‌کند که مستقیماً مخالف تکامل [تاریخی] واقعی آنهاست... تأمل،

به وجهی پسینه آغاز می‌گردد.^۱ (ص ۱۶۸) اما دقیقاً همین شکل پیشرفته و پایانی جهان کالایی است که «سرشت اجتماعی کار خصوصی و روابط اجتماعی افراد را پنهان می‌سازد.» بنابراین، فقط زمانی می‌توانیم به «برابری بین انواع کارهای متفاوت در مفهوم کامل آن نایل شویم که از نابرابری بالفعل آنها تجرید حاصل کنیم و آنها را به کار انسانی مجرد تقلیل دهیم.» (همان جا)

پس آیا با درنظر گرفتن کلیه‌ی نکات بالا کماکان می‌توان با نظر انگلس موافقت کرد که برخلاف دیالکتیک هگلی که به معنی «خود انکشافی اندیشه» است و «دیالکتیک فاکت‌ها» صرفاً پژوهاک آن هستند، دیالکتیک مارکسی «صرفاً بازتاب تکامل بالفعلی است که در جهان طبیعی و تاریخ انسانی بر طبق اشکال دیالکتیکی در جریان است»؟ (نامه به کنراد اشمیت، ۱ نوامبر ۱۸۹۱، ۴۹:۲۸۵) انگلس در ادامه این نامه می‌گوید: «چنانچه تکوین کالا به سرمایه در مارکس را با انکشاف وجود به ذات در هگل مقایسه کنی، معادل خوبی پیدا خواهی کرد؛ در اینجا تکوینی انضمامی که از فاکت‌ها منتج شده اند، و آنجا ساختمانی تجریدی.»

پیش‌تر گفته شد که مارکس کاپیتال را با کالا، با «سلول» روابط سرمایه‌داری شروع می‌کند. همان‌طور که خود او تأکید می‌کند، خواننده‌ای که می‌خواهد با من همراه شود، باید مسیری از ساده به مرکب یا از سلول به کل اندام را طی کند. اما چون «در بررسی صورتبندی‌های اقتصادی نه میکروسکوپ و نه معرفه‌های شیمیایی کاربرد دارند، قدرت تجرید باید جانشین هر دو شود.» (ص ۹۰) بنابراین، ریکاردو که برجسته‌ترین اقتصاددان کلاسیک بود، با اینکه تفاوت بین ارزش مصرف و ارزش مبادله را فهمیده بود، درک نکرد که ارزش مبادله صرفاً شکل پدیداری محتوایی است که در خود ارزش نهفته است. «به ریکاردو خرده می‌گیرند که بیش از حد انتزاعی

^۱ برای یک نظریه در نقد برداشت انگلس از «مبادله‌ی ساده کالایی» بعنوان شکلی تاریخی که راهنمای درک شکل انضمامی و همه جانبه مبادله کالایی در روابط اجتماعی سرمایه‌داری است (پیش‌گفتار جلد سوم کاپیتال)، نگاه کنید به مقاله کریس آرتور:

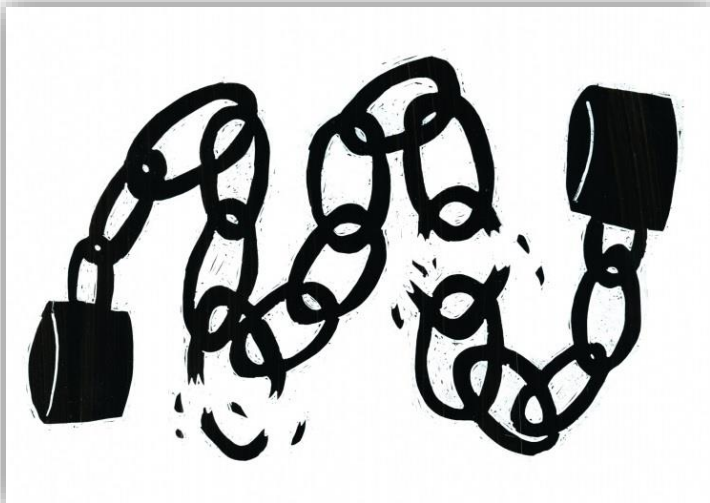
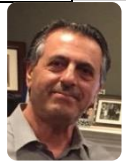
آنها برخوردار باشد.» (دستنویس‌های مقدماتی کاپیتال ۶۳-۱۸۶۱، ۳۰:۳۳۲) زبان مارکس واضح و روشن است به شرطی که حاضر باشیم انبوه لایه‌های انباشته شده‌ی «مارکسیسمی» که در ذهنیت ما رسوب کرده است را لایروبی کنیم! نه فقط ورود، که آزادی عمل مارکس در «دکترین ایده»، به او امکان می‌دهد که نه فقط از بت‌وارگی کالایی رمزگشایی کند، بلکه تأکید کند: «از رخسار فرآیند اجتماعی هستی، یعنی فرآیند تولید مادی، پرده بر نمی‌افتد مگر آنکه به تولیدی تبدیل شود که توسط انسان‌هایی که آزادانه به تعاون رسیده اند، و تحت نظارت با برنامه و آگاهانه آنها، قرار گرفته باشد.» (کاپیتال، ۱:۱۷۳)

منابع

- 1 - *Marx-Engles Collected Works*; Volumes 20, 21, 26, 30, 42-48, Lawrence & Wishart, Electric Book, 2010
- 2 - Marx, *Capital*, Volume I, Vintage Books, 1977
- 3 - Marx, *Capital III*: Vintage Books, 1981
- 4 - Marx, *Grundrisse*: Vintage Books, 1973

مارکس، سکولاریسم و جامعه‌ی مدنی

علی رها



در گیرودار شرایط متلاطم کنونی، درحالی که در تلاش هستیم از تحمیل نظریه‌های خودمحدودکننده‌ای همچون «جمهوری ایرانی» یا الگوهای دولت‌گرایانه‌ی مشابه به عموم پرهیز کنیم، گرایش‌های نظری گوناگونی پیدا شده‌اند که بعضاً زاده‌ی همین شرایط عینی و ذهنی جدید هستند. این گرایش‌ها با شروع از یک کل انتزاعی، همچون «وطن» یا «ملت»، و غیره، از حرکت‌های اعتراضی اخیر، یک مجموعه واحد و تفکیک‌ناپذیر ترسیم می‌کنند، بدون آنکه به تعیین‌های ساده‌تری مانند مطالبات معین طبقات اجتماعی راه باز کنند. «ایران» نه یک کل یکپارچه که «وحدت اضداد» است! پس لازم است، به‌عنوان معضل نظری فعلی بپرسیم: **نقد اجتماعی از کجا باید آغاز کند؟** آیا آن طیف وسیعی که در مجموع هویتی «سکولار» دارند باید با نقد ذهنیت مذهبی، و یا نقد دین به‌خودی خود شروع کنند؟ آیا می‌توان مشکلات به‌واقع دنیوی را به امور دینی تقلیل داد؟ به‌خصوص کسانی که برای دین منشأیی «سماوی» قائل نیستند، با تناقضات زمینی و تعارضاتی که به جوهر هستی اجتماعی انسان مربوط می‌شود، چگونه باید برخورد کنند؟ آیا نیل به یک **جامعه‌ی سکولار غایتی در خود است؟** شاید به‌جای آن که عجولانه به یک مقوله‌ی مجرد و عام تکیه کنیم و توسط آن وهله‌ی کنونی را قالب‌گیری نماییم، بهتر باشد چنین مقوله‌ای را با مضمونی انسانی پر کنیم. اجازه دهید تا حد ممکن به چالش زمان خود پاسخی کامل‌تر دهیم به‌نحوی که از مطالبات معین و مشخص فاصله‌گیری نکند. دقیقاً زمانی که **در آستانه‌ی یک دوره‌ی گذار نوین** هستیم، بیش از هر زمان دیگری به **روش جدید فکری** نیاز داریم. پس اجازه دهید در ابتدا با «سکولاریسم» هم به‌عنوان حرکتی تاریخی و هم مقوله‌ای نظری آغاز کنیم. قطعاً سکولاریسم در بدو تولد ماحصل انقلابی گسترده در شکل‌های متنوع فرهنگی و علمی بود که سپس تمامی این شکل‌ها را در کلیتی ایده‌آل جمع‌آوری کرد و در انقلاب کبیر فرانسه به اعتلا رسانید. عصر مدرن زاده‌ی آن انقلاب است؛ انقلابی که دین را از حوزه‌ی قدرت سیاسی به عرصه‌ی خصوصی روانه کرد. وقتی که روشنگری (Enlightenment) فاتح، دین حاکم را از تخت به زیر کشید و محصولات و ادوات «اینجا و اکنون» را به ارمغان آورد، به‌راستی جهش عظیمی به پیش بود.

با وجود این، با گذشت بیش از ۲۰۰ سال از انقلاب فرانسه، ما نه فقط شاهد برآمدن اسلام سیاسی در «شرق» هستیم، بلکه همچنین در «غرب» نیز با هجوم بنیادگرایی مسیحی به عرصه‌ی عمومی مواجهیم. این مهم دست کم باید نمودار لاینحل‌ماندن تناقض‌های درونی تاریخچه‌ی خود «سکولاریسم» باشد که ظاهراً جهان معاصر را به مرز یک دوراهی رسانده است.

در عین حال میراث متناقض سکولاریسم در این واقعیت مشهود است که دنیای مدرن، از خودبیگانگی مذهبی را در اجتماعی مجازی بازآفرینی کرده است؛ اجتماعی که در آن انسان بازیچه و بنده‌ی قدرت‌های تجریدی عینی و خارج از خود است. سکولاریسم پس از آن که جهان مذهبی را در شالوده‌ی دنیوی‌اش تحلیل برد، از توضیح و نقد مثبت تعارضات بنیادین مدرنیته باز ماند و نتوانست از چهره‌ی بیگانگی انسان در قالب مادی‌اش نقاب برگیرد. مضافاً اینکه برابرنهادی ایمان و دانش، محتوای انسانی هر دو را بدون توضیح باقی می‌گذارد. با توسل به «حق خردورزی» و آزادی اندیشه در برابر ایمان جزمی نمی‌توان «من» روشنگر را جایگزین **شعوری اجتماعی** کرد که خود را همواره در نقاط عطف تاریخی، در نقطه‌ی اوج جنبش‌های انقلابی، متجلی می‌سازد. حق خردورزی، در بهترین حالت به وهله‌ی دکارتی «من می‌اندیشم، پس وجود دارم» نایل می‌شود؛ یعنی به خاستگاه فردیتی که از بند روابط اجتماعی پیشاسرمایه‌داری خلاصی یافته است؛ روابطی که تحت آن انسان به ساختارهایی بدون انعطاف زنجیر شده بود و ارتباطش با جهان از پیش مقدر به نظر می‌رسید. بدین صورت، این «من» نقاد، در تعارضش با مطلق دین رسمی، با **حقیقت ارتباطی بی‌واسطه** را برمی‌نشانند. آنگاه فقط آنچه من در ذهنیت خود کشف می‌کنم معیار سنجش واقعیت عینی می‌شود. این یعنی یقین به خودتجریدی سوژه‌ای که خویشتن را مستقل می‌انگارد. لذا این «من»، به مثابه ارتباط بی‌کران با خود، بین ذهنیت و عینیت، بین «من» و جهان، یک دوگانگی لاینحل برقرار می‌کند، چرا که تمام تعینات را مغلوب خویش می‌کند. و هنگامی که این «من» همچون یک «اراده» ظهور می‌کند، حتی اگر «نیکی» را اراده کند، سلبیت انتزاعی برخورداردی ویرانگر نسبت به دین ایجاد می‌کند و خواستار «الغاء» عاجل دین می‌شود.

اما همانطور که مارکس مشاهده کرد، حرکت روشنگری دین را از حوزه‌ی روح دولتی حذف کرد اما در جامعه‌ی مدنی رها ساخت. «وقتی که انسان با وساطت دولت خود را خداناپرست می‌نامد، هنوز اسیر دین است... دین تشخیص غیرمستقیم انسان از طریق یک واسطه است و دولت واسطه‌ی بین انسان و آزادی انسان است.» به بیان دیگر، دولت سیاسی می‌تواند خود را از دست دین خلاص کند، بدون آن که انسان را به آزادی رسانده باشد. دستاورد انقلاب فرانسه یک آزادی سیاسی بود که «جامعه‌ی مدنی را در عناصر سازنده‌اش تحلیل برد، بدون آن که این عناصر را دستخوش انقلاب کند.» از آن پس دیگر نمی‌توان دین را مبنای محدودیت‌های سکولار به حساب آورد بلکه باید همچون تجلی صرف آن دانست. هم از این‌روست که مارکس خداناپرستی (الحاد) را «مرحله‌ی نهایی خدانپرستی، یعنی تأیید منفی خدا» می‌نامد.^۱ اما آنچه با موقعیت امروز ارتباطی مهم دارد، تشخیص این مسئله است که عصر «روشنگری»، همراه با برخورد منفی محض با ایمان مذهبی، طرز تلقی عجیبی نسبت به عینیت دارد. یعنی عینیت را فقط از طریق میانجی‌گری ابژه‌ها تفهیم می‌کند ولی این ابژه‌ها را همچون موجوداتی خارجی می‌پندارد، و نه به مثابه عینیت‌یابی کنش بارور انسانی. فعلیت برای روشنگری ماحصل خودآفرینی انسان نیست بلکه «شیئی» است که «روح» از کالبدش خارج شده است. بنابراین با تعهد به عینیت نامعین «امپراتوری اشیای بیجان»، درست همان چیزی را تأیید می‌کند که در ایمان محکوم کرده بود؛ یعنی تأیید حضور موجودی بی‌واسطه به‌عنوان «چیزی در خود» که شناخت‌ناپذیر است! این درواقع به معنی وهله‌ی غیرعقلانی عقلانیت روشنگری است، به نحوی که به بیان نظری روابط کالایی سرمایه‌داری مدرن بدل می‌شود؛ روابطی که در آن ماده‌ی مرده بر انسان زنده حکمفرمایی می‌کند.

پس ناگزیر باید پرسید: آیا آن گل‌های خیالی فقط بدین خاطر از زنجیرهای انسان برچیده شده بودند تا انسان بدون امید، التیام و وعده‌ی «نجات» ملکوتی، زنجیرهای زمینی‌اش را تحمل کند؟ پس چگونه است که نفی ایمان مذهبی توسط روشنگری سکولار منجر به پاره‌شدن زنجیرهای انسان و جمع‌آوری گل‌های زنده نشد؟

^۱ Karl Marx Frederick Engels: Collected Works, Vol. 4, P.11

سکولاریسم انتزاعی نتوانست فراخوانی برای رفع شرایط اسفناک روی زمین بدهد، شرایطی که زاینده‌ی «فغان اشک‌هایی است که دین هاله‌ی مقدس آن است.» در عوض، پس از دنیوی‌کردن «کلیده‌ی مقدسات» و استحاله‌ی روحانی و دانشمند به مواج‌بگیران سرمایه، به تشدید جهانی واژگونه همت گماشت که از درونش هم شی‌واره‌شدن (reification) و هم رهبانی‌شدن (deification) تراوش می‌کند. این درست همان شرایطی است که مارکس بدین‌گونه توصیفش می‌کند: «سوژه‌شدن ابژه‌ها، شیئی‌شدن سوژه‌ها، جابجاشدن علت و معلول؛ بده‌بستانی مذهب‌گونه.»^۱

پس پرسش این است که چرا «مردم ایمانی را که به یک شیئی دارند به یکدیگر اعطا نمی‌کنند»؟ پاسخ مارکس روشن است: «مسلماً از این‌رو که آن شیئی رابطه‌ی عینیت‌یافته‌ی بین اشخاص است؛ برای این که افراد در روابط اجتماعی خود را از خود بیگانه کرده‌اند به‌نحوی که این روابط نمادی شی‌ءواره پیدا می‌کند.»^۲ در جایی که روابط اجتماعی بین انسان‌ها زیر پوسته‌ای مادی پنهان شده باشد، در آن‌جا این اشیا پس از آنکه توسط کار انسانی از مرده به زنده تبدیل شدند، نه فقط تحت کنترل انسان‌ها قرار نمی‌گیرند بلکه انسان را اسیر خود می‌سازند. در چنین جهان واژگونی است که ثروت حقیقی انسان به تجریدی محض استحاله می‌یابد و سپس در منظری یکسره مادی پدیدار می‌شود یعنی به شکل سرمایه.

بنابراین، سرمایه معادل یک «قدرت الهی» جهان‌شمول می‌شود که به وراثت تمام تخصصات مذهبی می‌رود. «عمل اجتماعی انسان که به واسطه‌اش فرآورده‌هایش می‌باید مکمل یکدیگر باشند، از انسان بیگانه شده و به پول تعلق پیدا می‌کند؛ یعنی به شیئی مادی متعلق می‌شوند که خارج از انسان است... این واسطه‌ی بیگانه به خدایی واقعی بدل می‌شود.»^۳ آیا چنین وجه تشابهی بین دین و خصلت بیگانه‌شده‌ی جهان‌اشیاء نباید ما را وادار به خردورزی درباره‌ی مفهوم «سکولار» کند؟ این مسئله به‌خصوص

^۱ Karl Marx, *Theories of Surplus Value*, Vol.3, (Moscow: Progress Publishers, 1971), p.494.

^۲ Marx, *Grundrisse* (London, Penguin, 1973), p.160.

^۳ Karl Marx Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3, p.212.

برای عصر ما از هر زمان دیگری حیاتی‌تر است؛ عصری که در آن گویا بدون دخالت انسان، امپراتوری پهناور ماشین‌آلات «خودمختاری» پیدا کرده‌اند. به عبارتی با بهره‌برداری از قدرتی «غیبی»، در حال خودزایی خویش‌اند! پس آیا انسان مدرن در افسون نظری روابط اجتماعی معینی نیست که خود را «ابدی» می‌نمایاند، بدان‌گونه که گویی به‌واسطه‌ی «قانون طبیعت» استقرار یافته‌اند؟ این چیست مگر دین مدرنیته؟ مارکس می‌گوید: «این ایمان است که رهایی می‌بخشد؛ ایمان به ارزش پولی، به‌مثابه روح نهفته درون کالاها، ایمان به شیوه‌ی تولیدی و موقعیت ازپیش‌مقدرش، ایمان به عاملان مولد به‌عنوان شخصیت‌یابی صرف سرمایه‌ی خودارزش‌زا.»^۱

به‌همین دلیل است که نقد دین، یا حتی مطالبه‌ی جدایی دین و دولت، هر چند که حائز اهمیت است، مضمون دنیوی دین را بدون تعریف باقی می‌گذارد. این کار باز هم جامعه را برای حوادث بعدی نامهیا باقی می‌گذارد. پس بگذارید بپرسیم: آیا ما از هم‌اکنون محکوم به گذار به درون تلاطمات ناشی از رشد یک سرمایه‌داری جهانی شده‌ایم اما سکولار هستیم؟ مگر این همان رشدی نیست که در جهان کنونی حتی ادامه‌ی زیست بشر روی کره زمین را نیز زیر سؤال برده است؟ پس چگونه می‌توانیم مطمئن شویم که حرکت‌های آزادیخواهانه‌ی امروز صرفاً در چارچوب شکل دولت سیاسی درجا نزنند و امکان تداوم به‌رهایی اجتماعی را فراهم کند؟

آنچه امروز ضروری است، تشخیص بلوغ و توانمندی‌های مشخص حرکت‌های اجتماعی اخیر است که هنوز دوران اولیه‌ی تکوین خود را طی می‌کنند. اگر خانه‌ی خود را در «آرمان‌شهر»ی در ورای زمان بنا کنیم، یا اگر مطالبات مقدماتی امروز را در خطابه‌هایی ازپیش طراحی‌شده قالب‌گیری کنیم و اصول وحدت را به «مخرج مشترکی» محدود تقلیل دهیم، جامعه‌ی کنونی از حرکت تکاملی‌اش باز می‌ایستد. چنین گزاره‌هایی هویتی صوری دارند که دریک «مبدأ»، ریشه‌های یک «فرجام» را تشخیص نمی‌دهند. یعنی درک نمی‌کنند که یک حرکت نوپا حتی در حالتی «جنینی» دربردارنده‌ی یک کلیت است. در عوض باید با الهام از واقعیت جدید کنونی، از طریق

^۱ Karl Marx, *Capital*, Vol. 3 (New York: Vintage Books, 1981), p.727.

گفتگویی گسترده، باز و عمومی به تلاش‌مان ادامه دهیم و به سوی ایده‌هایی جهت‌یابی کنیم که بتواند تبلور نظری شکل‌های متنوع و خودجوش جنبش عملی باشد.

تئوری خود نیرویی مادی است به شرط آن‌که مشخص و جامع باشد، به شرط آن‌که کاملاً درونی باشد، و به قدری پرورانده شده باشد که بتواند معادل «خودبیانی» سرشت یک جنبش شود؛ به طوری که یک حرکت اجتماعی بتواند بر **عینیت وجود خود** وقوف کامل پیدا کند. در آن صورت تئوری میانجی می‌شود و می‌گذارد جامعه هویت روشنی از خود بازیابی کند، یعنی اجازه می‌دهد که «جامعه‌ی مدنی» در خلال تمام مراحل سخت و ضروری تکاملش، خودجهت‌دهنده شود. تئوری کار شاقی است و وحی منزل نیست، و نمی‌تواند **بی‌واسطه** درک شود. خود تئوری هم مستلزم رشدی دائمی است. تئوری نمی‌تواند به مفاهیمی جامد و ازپیش ساخته‌شده تمسک کند و از طریق داده‌هایی حاضر و آماده معنا پیدا کند. پس مستلزم یک **روش** است. تئوری هم مانند یک جنبش تاریخی خودزا و خوداندیش، حاوی **دیالکتیکی درونی** است. در غیر این صورت به قول گوته، درخت زندگی همواره سبز و تئوری خاکستری خواهد ماند. پس اجازه دهید با توجه کامل به بستر تاریخی وهله‌ی کنونی، به مارکس بازگردیم بلکه او بتواند از زبان خودش در روشن کردن واقعیت کنونی یاری‌مان دهد.

مارکس به «جامعه‌ی مدنی» همچون «نیرویی فعال» می‌نگرد که «ذهنیت خود» را داراست ولی از خود گسسته است. «تعیین سرنوشت» آن حاصل یک فرآیند است؛ نتیجه‌ی حرکت تمام عناصر ذاتی موجود در واقعیت تضادمندش. نقطه‌ی شروع مارکس «ذهن بالفعل» است که در «ضمیر خود فرجامی جهانشمول» را دربردارد و پیدایش قدرت‌های گوناگون نتیجه‌ی فرآیند خودفعلیت بخشی آن است. او با توجه به «سوژه‌های واقعی» به‌عنوان بنیان یا زمینه‌ی جامعه مدنی، عینیت‌یابی آنها را بررسی می‌کند. عقلانیت نزد او به معنی خردی است که در حال فعلیت‌بخشیدن به خویش است و عینیت به‌منزله‌ی به فعل درآمدن «فعالیت آزاد سوپژکتیو».

البته مارکس با دیدی که هگل از جامعه‌ی مدنی در *پدیدارشناسی روح و فلسفه‌ی حق* پرورانده بود مخالفتی ندارد. او مدعی بود که برداشت هگل حاوی «تمامی عناصر نقادانه» است و به‌وجهی «پرداخته و فراهم شده است که بسیار فراتر از خاستگاه هگلی

می‌رود.» مارکس می‌گوید «مطلق» هگل به معنی کلیت فرآیند خودسازی انسان است و «از این رو بیان غایی هستی انسانی است که خود را هدف خویش قرار داده است.»^۱ به طور مشخص، جامعه مدنی نزد هگل عرصه‌ی «نزاع همه با همه» است که در آن نفع عام به معنی عمومیت یافتن نفعی خودمدار است. در این جا «وهله‌ی آزادی که ذاتی کار است انتزاعی می‌شود — «آزادی صوری» — چرا که «خصوصی بودن هدفها به‌عنوان ماهیت اساسی آن باقی می‌ماند.» آن چه هگل «مجموعه‌ی نظام اخلاقی» می‌نامد، در جامعه‌ی مدنی به‌طور مفرط گسسته و خودگم‌گشته است، بیرون از خود است، «دولت خارجی» یا «مادی» است. بنابراین، «جامعیت» یا «وهله‌ی اجتماعی» حامل انبوهی از خصوصیات متضاد است. یعنی هنوز در مرحله انفصال و وابسته به «ضرورت» است، به‌نحوی که هگل آن را «نظام نیازها» می‌خواند. هگل و مارکس هر دو فهمیده بودند که با پیدایش جهان مدرن، «دولت سیاسی» و جامعه‌ی مدنی برای نخستین بار از هم تفکیک شده‌اند.

در واقع در قرون وسطا، جامعه‌ی مدنی به معنی کنونی آن وجود نداشت. در آن زمان عرصه‌ی خصوصی مستقیماً سیاسی بود. انقلاب فرانسه در حکم آخرین کنشی بود که طبقات سیاسی را به طبقات اجتماعی تبدیل کرد. یعنی اختلاف طبقاتی را به یک جدایی غیرسیاسی که فقط به زندگی خصوصی افراد مربوط است بدل کرد. با این کنش، به‌قول مارکس «جدایی بین زندگی سیاسی و جامعه‌ی مدنی به کمال رسید.» در این جا تمامی «آحاد مردم در بهشت جهان سیاسی» خود برابردر حالی که در هستی زمینی اجتماع نابرابرند. «بنابراین، هستی سیاسی موجودیتی آسمانی است، عرصه‌ی ماوراءالطبیعه جامعه‌ی مدنی است.»^۲

در نتیجه شهروندان دولتی و اعضای جامعه مدنی نیز جدا از هم‌اند. در درون فرد کشمکش ذاتی بین شهروند سیاسی و انسان خصوصی وجود دارد. دولت به کمال

^۱ Karl Marx Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3, (International Publishers, 1975), p.342.

^۲ Karl Marx, *Critique of Hegel's Philosophy of Right*, ('Critique') trans. Annette Jolin and Joseph O'Malley (Cambridge: Cambridge University Press, 1970), p. 80.

رسیده‌ی سیاسی به معنی هستی انتزاعی انسان است که با هستی مادی‌اش در تعارض به سر می‌برد. بنابراین، در جامعه‌ی مدنی «بندگی شخصی هدف غایی است، در حالی که فعالیت، کار، ضمیر و غیره، صرفاً در حکم ابزارند.»^۱ فردگرایی اصل حاکم است. در جایی که دولت به رشد کامل خود رسیده باشد، «انسان زندگی دوگانه‌ای پیدا می‌کند ... در جامعه‌ی سیاسی خود را موجودی اشتراکی قلمداد می‌کند، ولی در جامعه‌ی مدنی به‌عنوان فردی خصوصی فعالیت می‌کند.»^۲ در چنین اوضاعی که وابسته به ضرورت است «تنها رابطه‌ای که آنها را به هم پیوند می‌دهد، ضرورت طبیعی، نیاز و نفع خصوصی است؛ حفاظت از مالکیت و خویشتن خودخواه‌شان.»^۳

جامعه‌ی مدرن، ذات عینی انسان را همچون عنصری خارجی و مادی از او جدا می‌کند. این ماهیت انسان نیست که به‌عنوان فعلیت حقیقی او شناخته می‌شود. فرد همچون «فردی اجتماعی و موجودی اشتراکی» ارزیابی نمی‌شود. هم هگل و هم مارکس دو اصل «خاص» و «عام» را در جهان مدرن «خودکفا» ارزیابی می‌کنند؛ خاص و عام «با این که از هم گسیخته شده‌اند، اما به‌طور متقابل به هم وابستگی دارند و یکدیگر را مشروط می‌کنند.» هدف همانا رفع تعارض خاص و عام است. ولی در جامعه‌ی مدنی که افراد «بورژوا یا شهروند (Burgher) از بند رسته‌اند»، هدف‌شان «با عامیتی وساطت می‌شود که خود یک وسیله است.» اما وقتی نیازها و ابزار کیفیتی انتزاعی پیدا کرده باشند، انتزاع به خصیصه‌ی روابط متقابل افراد با یکدیگر بدل می‌شود. در اینجا «خرد جمعی» خود را به صورت **عمومیتی انتزاعی** تصریح می‌کند که از نظارت اعضای اجتماع خارج است.

آنچه مارکس «دولتی عقلانی»^۴ یا «دولتی حقیقی»^۵ می‌خواند، «مجموعه‌ی هستی مردم» است که با هستی سیاسی آنها مغایرت دارد. اگر منصفانه قضاوت کرده باشیم،

^۱ Ibid., p.63.

^۲ Karl Marx Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3, p.154.

^۳ Hegel, *Philosophy of Right*, Trans. T.M. Knox (London: Oxford University Press, 1952), p.267.

^۴ *Critique*, p.81.

^۵ Ibid., p.50.

«دولت اخلاقی» هگل را نیز نمی‌توان به دولتی صرفاً سیاسی تقلیل داد. اما از دید مارکس چنین دولتی نمی‌تواند عامل وحدت‌بخش خارجی باشد چرا که در دوگانگی بین انسان به‌مثابه «شهروند» و انسان به‌عنوان «بورژوا» وساطتی نمی‌توان کرد. به بیان او «یکی در بطن خود نیت، نیاز و انتظار دیگری را در بر ندارد.» به عقیده‌ی او «انسان بیش از شهروند و زندگی انسانی فراتر از زندگی سیاسی است.» انقلاب فرانسه «روح سیاسی» را آزاد کرد ولی نتوانست عناصر مادی و معنوی تشکیل‌دهنده‌ی جامعه را به آزادی برساند. پس دولت سیاسی بر شالوده‌ی «تضادی سازماندهی‌شده بین ایده‌ی عام و هستی فردی» استوار است. درجایی که سازماندهی سیاسی به نقطه‌ی اوج خود رسیده باشد، «بردگی جامعه‌ی مدنی» نیز به کمال رسیده است.

بنابراین با این که «آزادی سیاسی» قدمی بزرگ به جلو است، ولی نمی‌توان آن را هدف نهایی آزادی اجتماعی به‌شمار آورد. انسان در «دموکراسی سیاسی» قدرتی والا شمرده می‌شود، اما همچون انسانی که «خود را گم کرده، بیگانه شده و تحت سلطه‌ی عناصر و شرایطی غیر انسانی قرار گرفته باشد. یعنی انسانی که هنوز یک هم‌نوع واقعی نیست.»^۱ از نظر مارکس «دموکراسی حقیقی»، «نخستین وحدت حقیقی بین خاص و عام» است، جایی که اصول صوری و مادی قرین هم شده باشند. خصیصه‌ی بنیادی «دموکراسی» این است که تحت آن انسان «هستی انسانی» یافته باشد حال آن که او در سایر اشکال فقط یک هستی حقوقی دارد. «دموکراسی» هم شکل است و هم محتوا که وهله‌ی حاکم بر آن دیگر دولتی انتزاعی نیست. بنابراین، مارکس نتیجه می‌گیرد که «در دموکراسی حقیقی، دولت سیاسی ناپدید می‌شود.»^۲ آنچه در مارکس کاملاً جدید و منحصر به‌فرد است، کشف «روح اشتراکی» انسان درون جامعه‌ی مدنی است، اما نه همچون تجریدی در ورای فرد بلکه با آزادی فردی به عنوان پیش

^۱ Karl Marx Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3, p.159.

^۲ *Critique*, p.31.

نهادهاش. «پیش از هر چیز می باید از گزینش "اجتماع" همچون انتزاعی در مقابل فرد پرهیز کنیم. **فرد همان وجود اجتماعی است.**»^۱

یک چنین روحی است که معمولاً در فرازهای جنبش‌های اجتماعی و صورت‌بندی‌های خودجوش همبستگی اجتماعی رها می‌شود. جامعه‌ی مدنی در چنین مواقعی همواره به یک خودآگاهی جدید دست می‌یابد، به نحوی که ناگهان این‌گونه به نظر می‌رسد که با برآمد یک حس جدید از تشریک مساعی روبرو شده‌ایم که جدایی بین فرد خصوصی و عمومی را در هم شکسته است. یک جنبش رهایی‌بخش در اوج خود به نیروی عظیمی تبدیل می‌شود که هنوز محتوای اجتماعی خود را در قالب **کلیتی انتزاعی** از خود بیگانه نکرده است، حال این کلیت چه یک دولت یا یک حزب یکپارچه‌ی سیاسی باشد.

پس همپا با تداوم مبارزه و تعمیق گفتگو پیرامون ایده‌ی آزادی، ضروری است که تجربه‌ی آزادی‌بخش در فرآیند زایش انقلاب ۵۷ و نیز پیامدهای دهشتناک آن را به‌خاطر بیاوریم و بررسییم: چگونه می‌توان از وقوع یک **انقلاب ناتمام و سقط شده‌ی** دیگر پیش‌گیری کرد؟ آیا انرژی‌های آزادشده‌ی مردم باید در یک نیروی سیاسی محض فشرده شود و دوباره فقط به سرنگونی شکل خاصی از دولت سیاسی منجر شود، یا اینکه تا آزادی کامل اجتماعی ادامه پیدا کند؟

«فقط وقتی که فرد بالفعل انسانی، شهروند تجریدی را به خود بازگردانده باشد... وقتی که قدرت اجتماعی خود را به وجهی ادراک و سازماندهی کرده باشد که دیگر قدرت **اجتماعی** همچون نیرویی سیاسی از او جدا نشود، فقط در چنان موقعی است که رهایی انسانی کامل می‌شود.»^۲

بهمن ۱۳۹۹

^۱ Ibid., p.299.

^۲ Karl Marx Frederick Engels: *Collected Works*, Vol. 3, p.299.

تأملی در حواشی نقد «فلسفه‌ی حق» هگل

علی رها



Second class waiting room by [Carl d'Unker](#)

پیشگفتار

با گذشت قریب به ۱۸۰ سال از نگارش نقد «فلسفه‌ی حق» هگل (از این پس نقد)، اثری که سالیان سال مورد بحث و بررسی قرار گرفته است، هنوز ابعاد مهمی از آن شناخته نشده است؛ ابعادی که نه فقط نشانگر فرآیند تکوین سپهر اندیشه مارکس هستند، بلکه برای شرایط امروز نیز موضوعیتی بالفعل دارند. می‌دانیم که دیوید ریازانف اولین کسی است که در سال ۱۹۲۲ این اثر را در آرشیوهای حزب سوسیال دموکرات برلن پیدا کرد. بنا به گزارش او، جلد این دستنوشته و چند صفحه‌ی اول آن مفقود شده است. نمی‌دانیم که خودِ مارکس برای این دستنوشته‌ها چه عنوانی انتخاب کرده بود.

قدر مسلم این که مارکس این اثر را در تابستان ۱۸۴۳ در کرووناخ نگاشته بود. از قلم مارکس در کرووناخ کلاً پنج دفتر یادداشت بجا مانده است که ۲۴ کتاب درباره‌ی تاریخ و نظریات سیاسی را شامل می‌شوند. سال‌ها بعد (۱۸۵۹) مارکس در مقدمه‌ی سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی، سال ۱۸۴۳ و بررسی انتقادی فلسفه‌ی حق هگل را سرآغاز پالایش افکارش و جهت‌یابی نظری خود اعلام می‌کند. «برای رفع تردیدهایی که بر من هجوم آورده بودند، نخستین اثری که در دست گرفتم، بررسی انتقادی فلسفه‌ی حق هگل بود.»

پژوهش‌هایی که تاکنون درباره‌ی نقد صورت گرفته است همگی به‌درستی بر روی گسست نظری مارکس نه فقط با مفهوم دولت سیاسی نزد هگل بلکه با سرشت دولت فی‌نفسه به‌عنوان میانجی‌رهای جامعه‌ی مدنی تکیه کرده‌اند. برای مارکس این گسست پیامدهایی دربر داشت که نقطه‌ی اوج آن را می‌توان در اثر جاودانی او درباره‌ی کمون پاریس مشاهده کرد. خطای نابخشودنی جنبش سوسیالیستی به‌ویژه پس از مارکس، به خصوص در رابطه با حضور پر رنگ فردیناند لاسال، در کژفهمی دیدگاه او نسبت به دولت و انقلاب ریشه بسته است. مارکس به لاسال لقب «ایده‌آلیست دولتی» داده بود و نظرات او را به جناح راست هگلی‌های دولت‌گرا تشبیه می‌کرد. آنچه در اینجا ضرورت تأکید دارد تشخیص این مهم است که گسست مارکس

با مفهوم دولت، صرفاً سیاسی نیست بلکه گسستی فلسفی است که نیازمند بررسی است.

به دیده‌ی نویسنده متن حاضر، آنچه به حد کافی مورد واکاوی جدی قرار نگرفته است نه فقط تشخیص سرشت هگلی نقد دولت سیاسی هگل بلکه پرورش بدیل جامعه‌ی پسامریمه‌داری است که مبانی نظری آن در همین نقد نهفته است.

بازگشت به هگل پس از گسست

گسست مارکس با مفهوم دولت سیاسی هگل قطعی و بازگشت‌ناپذیر بود. اما حضور پررنگ فلسفه‌ی حق در آثار مارکس، از *خانواده‌ی مقدس* گرفته تا *گروندریسه*، و از *ایدئولوژی آلمانی تا کاپیتال*، قابل انکار نیست. اما برخلاف نقد که صرفاً یک فصل واحد از فلسفه‌ی حق، یعنی دولت را مورد بررسی انتقادی قرار می‌دهد، سایر آثار مارکس، به‌ویژه *کاپیتال*، نه فقط وجوه دیگری از فلسفه‌ی حق را برجسته می‌کنند، بلکه کلاً مؤید نظرات هگل‌اند. یکایک ارجاعات او به هگل بر زمینه‌ی مباحثی که مارکس به آنها پرداخته است، نیازمند بررسی جداگانه‌اند.^۱ به‌طور مشخص، جلد اول *کاپیتال* دست کم در ۶ مورد معین به بندهای کاملاً متفاوتی از فلسفه‌ی حق اشاره دارد. هیچ یک از این مراجعات به مبحث دولت (بندهای ۲۵۷ تا ۳۲۹) نمی‌پردازند. شاید ضروری باشد به چند نمونه از این ارجاعات اشاره کنیم.

مارکس در فصل «فرآیند مبادله» (ص ۱۸۵) مفهوم ارزش را از شکل ارزش تفکیک می‌کند. «فرآیند گردش به کالایی که به پول تبدیل شده است، نه ارزش بلکه شکل ارزشی مشخص آن را اعطا می‌کند.» سپس اضافه می‌کند که با اینکه پول صرفاً یک «نماد» نیست، با این وصف، موجب این کنجکاوی شده است که شکل پولی یک شیء نسبت به آن خارجی است؛ صرفاً شکل پدیداری روابطی است که در پشت آن

^۱ البته در چارچوب نوشته‌ی حاضر، موضوع بازگشت مارکس به هگل شامل علم منطقی نمی‌شود. این خود مبحثی مفصل و جداگانه است که بسیاری از مارکس‌پژوهان کماکان در حال کلنجار رفتن با آن می‌باشند. در اینجا تمرکز صرفاً بر روی فلسفه‌ی حق است. برای دیدگاه نویسنده‌ی متن کنونی درباره‌ی منطق هگل و نقد اقتصاد سیاسی مارکس، لطفاً رجوع کنید به مطلب زیر:

پنهان شده است. بدین معنا، به‌عنوان ارزش، هر کالایی یک نماد است؛ یعنی پوسته‌ی مادی کاری انسانی است که در آن مصرف شده است. مارکس در این‌جا به افزوده‌ی بند ۶۳ *فلسفه‌ی حق* زیر عنوان «مصرف یک شیء» اشاره می‌کند و از قول هگل می‌آورد: «اگر بخواهیم به مفهوم ارزش توجه کنیم، می‌باید به آن چیز به‌عنوان یک نماد نگاه کنیم. آن چیز نه آن‌طور که هست بلکه به‌عنوان ارزشی که دارد برشمرده می‌شود.»^۱

مارکس در فصل «خرید و فروش نیروی کار» در تشریح کار دستمزدی، کار را از ظرفیت کاری انسان تفکیک می‌کند. کارگر خودش را، تمام وجودش را، به فروش نمی‌گذارد بلکه ظرفیت کاری خود را در یک فاصله زمانی معین از خود بیگانه کرده و در اختیار سرمایه قرار می‌دهد. سپس با رجوع به بند ۶۷ *فلسفه‌ی حق*، گفتاوردی مشروح از هگل را بازگو می‌کند که تکرار آن در اینجا حائز اهمیت است: «من می‌توانم محصولات واحدی از مهارت ویژه‌ی جسمانی و فکری خود را به دیگری واگذار کنم و می‌توانم مصرف توانمندی‌هایم را برای زمان محدودی به او بدهم چرا که بر اساس این محدودیت، توانایی‌های من نسبت به تمامیت و جامعیت هستی‌ام رابطه‌ای خارجی پیدا می‌کنند. [اما] با بیگانه کردن کل زمانی که در اختیار من است و در کار تجسم می‌یابد، کلیه‌ی محصولاتم، کل جوهر هستی، فعالیت جامع و فعلیت شخصیتم را به دیگری واگذار کرده‌ام.» (ص ۲۷۲)

مارکس همچنین در موارد معین دیگری، از جمله تقسیم کار اجتماعی، فرآیند بازتولید و انباشت سرمایه و از آنجا تفکیک رابطه‌ی سرمایه‌دار و سرمایه با شیوه‌ی زندگی اشرافیت پیشاسرمایه‌داری، و نیز مفهوم انسان در «جامعه‌ی مدنی» به *فلسفه‌ی حق* رجوع می‌کند. چه در *کاپیتال* و چه در *گروندریسه*، مارکس در همه جا زنگاره‌های هگل را تصدیق و تأیید می‌کند.^۲ به دیده‌ی نویسنده متن حاضر، *فلسفه‌ی*

^۱ هگل، *فلسفه‌ی حق*، ص ۲۴۰. هگل می‌گوید: «در اینجا کیفیت ناپدید می‌شود و به شکل کمیت در می‌آید. روند اندیشه از کیفیت ویژه‌ی یک شیء به سوی خصلتی است که نسبت به کیفیت بی‌تفاوت است. در مورد مالکیت، آن کمیتی که جایگزین کیفیت می‌شود، ارزش است.»

^۲ «هگل به‌درستی فلسفه‌ی حق را با تملک آغاز می‌کند که ساده‌ترین رابطه‌ی حقوقی سوزده است.» (گروندریسه، ص ۱۰۲)

حق هگل دربردارنده مفاهیم و ابعاد همه‌جانبه‌ای است که به مفهوم مبحث دولت سیاسی کاهش‌پذیر نیست. فرجامین مبحث آن «تاریخ جهانی» است که به‌درستی مشخص می‌کند که همه‌ی دولت‌ها از سرشتی مشروط برخوردارند؛ در مراحل معین تاریخی ظهور می‌یابند، قوام پیدا می‌کنند و سپس ناپدید می‌گردند!^۱ (ص ۲۱۷)

ولی هگل آن «جهان ایده‌آلی» را بدون تو ضیح باقی می‌گذارد. اما همانطور که در «پیشگفتار» کتاب درباره‌ی افلاطون، هستی اخلاقی یونانیان و پذیرش برده‌داری عنوان کرده بود، انسان «سرشتی بیکران» و «آزاد» دارد. اما افلاطون علی‌رغم نبوغش به چنین اصلی پی نبرد. جنبش جدیدی با اصولی عمیق‌تر در حال ورود به هستی یونانیان بود. «انقلاب جهانی عنقریبی» در شرف وقوع بود که بر محور چنان اصلی بنا شده بود. اما نزد مارکس، برخلاف هگل، فلسفه از پس وقوع حادثه، یا بعد از «انقلاب جهانی» در صحنه‌ی تاریخ ظاهر نمی‌شود بلکه خود عنصری بنیادین در فرآیند انقلاب است. «جغد مینروا» پس از غروب آفتاب بال‌های خود را نمی‌گستراند بلکه خود طلایه‌دار یک صبح روشن است!

جامعه‌ی مدنی و دولت

در فلسفه‌ی حق هگل، هم جامعه‌ی مدنی و هم دولت، زیرعنوان‌هایی از پاره‌ی سوم کتاب، یعنی «هستی اخلاقی» هستند. با این‌که تمرکز مارکس بر روی جامعه‌ی مدنی نیست، در موارد متعددی اشاره می‌کند که گفتمان جامعه‌ی مدنی را در بخشی جداگانه پرورش خواهد داد. (ص ۸۲) اما چنین مبحث مجزایی در دست‌نوشته‌ی ناتمام مارکس یافت نمی‌شود. مع‌الوصف او در سراسر نقد به جامعه‌ی مدنی رجوع می‌کند و بررسی موشکافانه‌ی دولت معاصر را صرفاً در ارتباط با آن قابل فهم می‌داند.

مارکس نقد را این‌گونه آغاز می‌کند: نزد هگل «آزادی انضمامی» به معنی تشابه منافع عام و خاص است. جامعه‌ی مدنی در حکم انبوهی از لایه‌های متضاد منافع

^۱ «در فلسفه‌ی حق هگل، قانون مدنی رفع شده، اخلاقیات؛ اخلاقیات رفع شده، خانواده؛ خانواده رفع شده، جامعه‌ی مدنی؛ جامعه‌ی مدنی رفع شده، دولت؛ و دولت رفع شده، تاریخ جهانی است.» دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، (کلیات آثار، ۴:۳۴۰)

خاص است. اما ضرورت وجودی دولت سیاسی، در ورای منافع خاص، نمایندگی و تجسم بخشی به وجه عام است. فقط با میانجی‌گری «ایده‌آلیسم» دولت سیاسی است که می‌توان «ماتریالیسم» جامعه‌ی مدنی را مرتفع کرد. هگل از سویی تصریح می‌کند که دولت یک «ضرورت خارجی» است اما از سوی دیگر مدعی است که دولت به‌عنوان یک «هدف غایی» در خود جامعه‌ی مدنی درون‌ماندگار است. لذا توانمندی و تداومش در گرو «وحدت» آن دو عرصه است.

اما مارکس از ابتدا بین آن دو عرصه نه تشابه بلکه تعارض می‌بیند که هگل در واقع قادر به حل آن نیست. «بینش دقیق هگل در این امر نهفته است که او جدایی جامعه‌ی مدنی و دولت سیاسی را همچون یک تعارض تشخیص می‌دهد. اما اشتباه او در این است که حل ظاهری آن تضاد را واقعی می‌پندارد.» (ص ۷۶) به دیده‌ی مارکس، هگل هم دولت سیاسی مدرن و هم جامعه‌ی مدنی را به‌درستی تشریح کرده است. از این‌رو مارکس با تعریف هگل از جامعه‌ی مدنی مخالفت خاصی ندارد.

به طور خلاصه، هگل جامعه‌ی مدنی را عرصه‌ی نزاعی همگانی ارزیابی می‌کند که در آن منافع عام به معنی عمومیت‌یافتگی منافع خاص است. آنچه هگل «مجموعه‌ی نظام اخلاقی» می‌نامد، در جامعه‌ی مدنی به طور مفرط منقسم و گم‌گشته است؛ از خود بیرون، یا عرصه‌ای مادی است. از این‌رو «جامعیت»، یا «وهله‌ی اجتماعی»، حامل انبوهی از خصوصیات تضادمند است؛ یعنی در مرحله‌ی انفصال به سر برده، و وابسته به ضرورت است به طوری که هگل آن را «نظام نیازمندی‌ها» می‌نامد.

مارکس نیز همانند هگل به این نتیجه رسیده بود که با پیدایش جهان مدرن، دولت سیاسی و جامعه‌ی مدنی برای نخستین بار از هم تفکیک شده‌اند. به دیده‌ی او، در جمهوری یونان، دولت سیاسی منطبق با سرشت واقعی شهروندان بود ولی انسان خصوصی، برده بود. در «استبداد آسیایی»، دولت معرف اراده‌ی خصوصی فردی واحد بود و دولت سیاسی و مادی هر دو در اسارت به سر می‌بردند. در قرون وسطا نیز عرصه‌ی خصوصی به‌طور بی‌واسطه، سیاسی بود. شکل‌بندی جامعه، مترادف محتوای مادی دولت بود. «انتزاع فی نفسه، فقط به عصر مدرن تعلق دارد.» (ص ۳۲) انقلاب فرانسه در حکم آخرین کنشی بود که طبقات سیاسی را به طبقات اجتماعی تبدیل کرد و «جدایی بین هستی سیاسی و جامعه‌ی مدنی را به کمال رساند.» در این جا

«تمامی آحاد مردم در بهشت جهان سیاسی خود برابرند در حالیکه در هستی زمینی اجتماع نابرابرند.» لذا هستی سیاسی «موجودیتی آسمانی است، ماورای طبیعیهی جامعهی مدنی است.» (ص ۸۰) در نتیجه، شهروندان دولتی و اعضای جامعهی مدنی نیز از هم مجزا هستند.

در درون فرد کشمکش ذاتی بین شهروند سیاسی و فرد خصوصی وجود دارد. دولت سیاسی کمال یافته به منزلهی هستی انتزاعی انسان است که با هستی مادی اش در تعارض به سر می برد. فردگرایی، اصل حاکم جامعهی مدنی است. بنابراین، «بندگی شخصی هدفی غایی است در حالی که فعالیت، کار، ضمیر و غیره، در حکم ابزارند.» (ص ۸۱) در جایی که دولت به اوج رسیده باشد، «انسان یک زندگی دوگانه دارد... در جامعهی سیاسی خود را **موجودی اشتراکی** می انگارد ولی در جامعهی مدنی به عنوان **فردی خصوصی** فعالیت می کند.» جامعهی مدرن ذات انسان را همچون عنصری خارجی و مادی از او جدا می سازد. این ماهیت انسان نیست که به عنوان فعلیت حقیقی او شناخته می شود. فرد به سان «فردی اجتماعی» ادارک نمی شود. لذا «خاص» و «عام» در حین ارتباط متقابل، یکدیگر را مشروط و محدود کرده و نافی یکدیگر می گردند. هدف، رفع تعارض خاص و عام است. اما در جامعهی مدنی، جایی که افراد «بورژوا یا شهروند از بند رسته اند»، اهداف آنها «با عامیتی و ساطت می شود که خود یک وسیله است.» هنگامی که نیازمندی ها و ابزار از کیفیتی انتزاعی برخوردار شوند، «انتزاع» به خصلت ارتباط متقابل افراد با یکدیگر تبدیل می شود. در چنین شرایطی، «خرد جمعی» نیز خود را به صورت عمومیتری تجریدی تصریح می کند که از نظارت مستقیم خود اعضای جامعه خارج است.

مارکس و هگل در تفهیم کلیهی موارد بالا اتفاق نظر دارند. ریشهی اختلاف آنها دقیقاً بر سر چگونگی رفع تعارضات درون جامعهی مدنی است. به دیدهی مارکس، هگل با اذعان به خصلت اتمی جامعهی معاصر، می خواهد مجموعهی پراکندهی عرصه های تضادمند خصوصی را با حفظ طبقات اجتماعی، در کلیتی انتزاعی آشتی دهد. «ماتریالیسم» جامعهی مدنی نیازمند روح و عقلی جامع است. اما هگل «ذهن عام» را در «خودآگاهی بالفعل شهروندان و روح اجتماعی آنها» جستجو نمی کند.

مارکس در این‌جا، در فلسفه‌ی «ذهن» هگل، تعارضی غیرقابل‌حل را تشخیص می‌دهد و تأکید می‌کند که یک عامل وحدت‌بخش خارجی نمی‌تواند میانجی دوگانگی انسان به‌مثابه‌ی یک «بورژوا» و یک «شهروند» باشد، چرا که یکی در درون خود اهداف، آرزوها، انتظارات و نیازهای دیگری را برآورده نمی‌کند. انسان فراتر از یک شهروندِ صرف و هستی انسانی نیز فراتر از موجودیتی سیاسی است. بنابراین، مارکس در برابر دولت سیاسی، مفهوم «دموکراسی اجتماعی» را پرورش می‌دهد.

جمهوری، بدیل سلطنت مشروطه؟

پاسخ مارکس جوان منفی است. برحسب ظاهر طرد کامل مشروطیت پیش‌پاافتاده‌تر از آن است که نیازمند بررسی باشد. اما چون در اوضاع کنونی، گرایش به سلطنت مشروطه در تلاش است تا اصل و نسبی برای خویش دست‌وپا کند و از آن راه در درون اپوزیسیون جایگاهی برای خود ایجاد کند، تأملی هرچند اجمالی در این مبحث تاحدی ضروری به نظر می‌رسد. ابتدا باید تأکید کرد که همان‌گونه که مارکس به‌درستی اشاره می‌کند، «کل فلسفه‌ی حق صرفاً یک پرانتز در درون منطق است.» (ص ۱۸) درواقع دولت هگلی نه یک دولتِ به‌واقع موجود بلکه دولتی در عرصه‌ی مفهومی است. دولتی که با «ایده‌ی دولت» منطبق است. «علاقه‌ی واقعی هگل نه فلسفه‌ی حق بلکه منطق است.» (همان‌جا)

زمانی که هگل فلسفه‌ی حق را نوشت، پادشاه پروس فردریک ویلیام سوم بود. اما هگل در سراسر کتاب کوچک‌ترین اشاره‌ای به او نمی‌کند. ویلیام سوم تا زمان مرگش در سال ۱۸۴۰، در تباری با الکساندر روسیه، تکیه‌گاه واپس‌گراترین عناصر اروپا علیه انقلاب فرانسه بود. هم او و هم جان شین او، ویلیام چهارم، سلطه‌ای خفقانی بر آلمان حاکم کرده بودند. آنچه هگل «دولت بد» می‌نامد، دولتی که معارض «مفهوم دولت» است، دقیقاً و صف حال دولت وقت پروس است. به دیده‌ی هگل، جوهر دولت معادل حکومت نیست. دولتی که بر مبنای یک «هستی اخلاقی» که محتوایش «آزادی» است برقرار نشده باشد، فاقد «جوهر» دولت است.

در دولت هگلی، کلیه‌ی عرصه‌های عینی وابسته به قانون اساسی و نهادهای دولتی است و اراده‌ی «پادشاه» تا جایی مرجعیت دارد که «هستی اخلاقی» را اراده کند.

«وجود او، مقید و مشروط است» و «اغلب به جز امضای نامش، کار دیگری ندارد.» (افزوده‌ی بند ۲۷۹، ص ۲۸۸) بنابراین وجه مشخصه‌ی «پادشاهان توان جسمی و خلاقیت فکری نیست.» (ص ۲۸۹) در سازماندهی یک دولت، «آری» و «نه» گفتن او، یک روند «صوری» است.

پس پرسیدنی است اساساً علت وجودی یک پادشاه برای چیست؟ شاید برآترین و عمیق‌ترین انتقادی که می‌توان به فیلسوف «ایده‌ی مطلق» کرد، فروافتادن ایده در جهان آمپریک و درغلتیدن آن در «طبیعت» باشد. دقیقاً چنین نقدی است که مارکس در مورد مفهوم پادشاهِ هگل، وجود جسمانی-طبیعی پادشاه و تولید مثل جانشین خود در سلطنتی موروثی به کار می‌برد، چرا که به دیده‌ی او، هگل هستی آمپریک تاج و تخت را معادل ایده‌ی تحقق یافته معرفی می‌کند و با تجرید از خرد «نوع انسانی»، در شخص پادشاه، شخصیت یافتگی خرد را مجسم می‌کند.

درست است که یک نظم اجتماعی کلیتی است که می‌باید از یک سازماندهی درونی برخوردار باشد، اما هگل به جای انسان‌هایی که اجزای سازای اجتماع‌اند، بیان عالی چنان کلیتی را در پادشاه می‌یابد که در غیاب او، «مردم توده‌ای بی‌شکل‌اند.» (ص ۲۹۰) از نظر مارکس، «کنکرت» همانا هستی اجتماعی است که بدون آن، دولت انتزاعی محض بیش نیست. مضافاً اینکه وقتی سلطنت موروثی گردد، به عوض خود تعیین یافتگی «عقل»، با یک تعیین یافتگی «طبیعی» مواجه هستیم. در اینجا دیگر بین کلیت پیکریافته در وجود یک پادشاه و سایر عرصه‌های خاص اجتماع، و ساطتی در کار نیست چرا که هگل در واقع مشروط را نامشروط کرده و اعلام می‌کند که «وهله‌ی تصمیم‌گیری نهایی در دولت وابسته به حق وراثت بی‌واسطه‌ی پادشاه است.» (ص ۳۵)

پس پادشاه هگل، به‌عنوان یک «ضرورت طبیعی»، کلیه‌ی تعارضات در سایر عرصه‌های خاص اجتماعی را دست نخورده باقی می‌گذارد. اتحادی که شاکله‌اش وابسته به وجود یک فرد واحد باشد نه یک اتحاد درونی که ساختگی و خارجی است. برای همین، مارکس هگل را متهم می‌کند که «از خاستگاه فلسفی عقب‌نشینی کرده است» (ص ۱۱۸) چرا که او «به‌جای جستجو برای یافتن تحقق مناسب وجود برای

خود امر عام، به یافتن موجودی آمپریک بسنده کرده است.» (ص ۶۴) بنابراین منطق را در تجریدی تصنعی منحل کرده است، حال آن که آگاهی بالفعل اجتماعی «خواستار آن است که منطق را به یک عینت کنکرت تبدیل کند.» (همانجا) پس آیا مارکس در برابر این نهاد تصنعی، در فردیتی که گویا خاص و عام را در وجود جسمانی خود به تعامل رسانده است، شکل دیگری از دولت را جایگزین می‌کند؟ اجازه دهید پاسخ را از زبان خود او بشنویم.

مبانی نظری نقد مارکس از دولت و فردیت پادشاه نشانگر «دو مفهوم متضاد از حاکمیت» و تعیین سرنوشت اجتماع است. به عقیده‌ی هگل، جامعه هر چند ذاتاً انضمامی به نظر برسد، فردیت را فقط به وجهی تجریدی در خود می‌گنجاند. هگل چنین فردیتی را «شخصی تصنعی» می‌خواند. برعکس، مارکس با اذعان به این که بدون شخص، شخصیت یک انتزاع محض است، تأکید می‌کند که «یک شخص در هستی نوعی است که با ایده‌ی بالفعل شخصیت مترادف می‌شود.» (ص ۲۷) یعنی دقیقاً در صورتبندی نوعی است که فرد بالفعل محتوای بالفعل خود را به عرصه‌ی ظهور رسانده، به خود عینیت می‌بخشد و «شخص فی نفسه» را پشت سر می‌گذارد. در این خاستگاه نظری می‌توان ریشه‌ی فراروی مارکس از کلیه‌ی اشکال دولت سیاسی و عبور از جامعه‌ی مدنی و پایه‌ریزی مفهوم «انسان اجتماعی» شده را دریافت کرد.

نوشتار کنونی پیش‌تر در قسمت «جامعه‌ی مدنی و دولت» مشخص کرده بود که مارکس در برابر دولت سیاسی، مفهوم «دموکراسی اجتماعی» را برمی‌نشاند. مارکس جوان نخستین اندیشه‌ی شمندی است که با ارائه‌ی چنان مفهومی، اساس وجودی دولت سیاسی به‌عنوان یک «جامعیت» را مرتفع می‌کند. به دیده‌ی او، هر یک از اشکال دولت را باید فقط به‌عنوان یک شکل «خاص» در نظر گرفت. فقط در دموکراسی است که عام و خاص به وحدت می‌رسند، چرا که در دموکراسی، این «انسان اجتماعی شده» است که سرشت قانون اساسی را تعیین می‌کند. یعنی قانون اساسی به‌عنوان سند سازماندهی اجتماعی، خرد عمومی را محدود نمی‌کند و مضمون آن را به تعامل رساندن تعارضات مادی و آشتی‌ناپذیر جامعه‌ی مدنی رقم نمی‌زند. «شهروند سیاسی»، ازسانی تجریدی است که با هستی واقعی‌اش به‌عنوان «فردی خصوصی» در تعارض

به سر می برد. اما «دموکراسی، همان هستی انسانی است، در حالی که در سایر اشکال سیاسی، انسان صرفاً از یک هستی قانونی برخوردار است.» (ص ۲۰)

بنابراین مارکس نتیجه می گیرد که «دموکراسی معمای قوانین سیاسی را حل می کند. در این جا قانون اساسی به زمینه‌ی واقعی خود، به انسان بالفعل، بازگردانده شده است... فرآورده‌ی آزاد انسان‌هاست.» (همان جا) هم در نظام پادشاهی و هم در جمهوری، به عنوان اشکال معین یک دولت سیاسی، کماکان حاکمیت دولتی تجریدی بر فراز اجتماع برقرار است. اما در دموکراسی، دولت دیگر مرجع تعیین کننده‌ی خود - سرنوشت سازی جامعه نیست. «مبارزه‌ی بین نظام پادشاهی و جمهوری، مبارزه‌ی در چارچوب شکل تجریدی دولتی است. جمهوری سیاسی، دموکراسی‌ای در درون شکل تجریدی دولت است. از این رو، جمهوری شکل تجریدی دموکراسی است... مالکیت، و غیره، به طور خلاصه کل محتوای قانون و دولت، با تعمیماتی، هم در آمریکای شمالی و هم در پروس، یکسان است. بنابراین در آن جا همانند پادشاهی، جمهوری صرفاً یک شکل دولتی است.» (ص ۳۱)

پس حرف هگل صحیح است که دولت سیاسی و «دولت مادی» خارج از یکدیگرند چون بیگانگی عرصه‌ی سیاسی و عرصه‌ای که واقعاً جامع است کماکان پابرجاست. «جمهوریت نفی این بیگانگی در درون عرصه‌ی بیگانگی است.» فرآروی از این بیگانگی، برنشانندن «دموکراسی حقیقی» است. در اینجا، «در دموکراسی حقیقی، دولت سیاسی زوال می یابد.» (ص ۳۱) وجه «عام» دموکراسی است، نه دولت سیاسی و حتی قانون اساسی. کلیه‌ی اجزاء اجتماع در دموکراسی است که جامعیت پیدا می کنند. «هر یک وهله‌ای از کل، از دموس است... دموکراسی، هم محتوا و هم شکل است.» (ص ۲۸)

اما در سپهر اندیشه‌ی مارکس، حصول به «دموکراسی حقیقی»، نیازمند دگرگونی کل تعارضات درونی «عنصر مادی» یا جامعه‌ی مدنی است. پیش شرط عملی چنین مهمی بسته به شناخت و معرفی سوژه‌های بالفعل به عنوان نقطه‌ی عزیمت تئوری است. به دیده‌ی مارکس، چنانچه هگل «با سوژه‌های واقعی به عنوان مبنای دولت آغاز به کار کرده بود، آن وقت ضروری نمی دید که برای دولت سوپژکتیویته قائل شود.» (ص ۲۳)

در عوض اگر با سوژه‌های واقعی و خودآگاهی بالفعل آنها آغاز کنیم، عینیت‌یابی آنها موضوعیت پیدا می‌کند. به بیان دیگر، چنانچه «ذهنیت بالفعل، با هدفی جامع به‌عنوان محتوای آن، نقطه‌ی شروع قرار گرفته بود، در آن صورت قدرت‌های گوناگون در حکم خود-تحقق‌بخشی آن، هستی واقعی یا مادی اش می‌بود و سرشت معین آن از محتوای هدفش استخراج می‌گردید.» (ص ۱۷)

با وجود این، هگل «مشاهده‌گری تیزهوش» است. او تعارضات طبقاتی درون جامعه‌ی مدنی را تشخیص می‌دهد ولی می‌خواهد بین آنها، با حفظ آن تعارضات، تفاهم و تعامل ایجاد کند و از این طریق شکاف جامعه‌ی مدنی و دولت را برطرف سازد. اما چون خود آنها قادر به حل و فصل اختلافات خود در مجلس نمایندگان نیستند، به دخالت یک قدرت اجرایی فراطبقاتی نیازمندند. ستون فقرات این قدرت اجرایی را مسئولان، مدیران و خدمه و یا بوروکراسی دولتی تشکیل می‌دهند که هگل آنان را «طبقه‌ی عام» می‌نامد.

«طبقه‌ی عام»، بوروکراسی و «پرولتاریا»

همان‌طور که بازگو شد، هگل طبقه‌ی عام را با بوروکراسی شناسایی می‌کند؛ مجتمعی که گویا بری از منافع خاص طبقاتی است و ذهنیت‌اش حامل اهداف عام و ذهنیت عمومی است. مارکس در نقد این مفهوم به طعنه می‌گوید: گویا هگل بین وجه عام و خاص رابطه‌ای را ستین یافته است و با و ساطت آن، شکاف جامعه‌ی مدنی را، لاقلاً در ظاهر، برطرف کرده است. اما مارکس، معترضان می‌گوید که اساساً علت وجودی بوروکراسی، مبتنی بر آن دوپارچگی است. هگل برای مقوله‌ی بوروکراسی محتوایی دست‌وپا نمی‌کند بلکه صرفاً به نشانه‌هایی از سازماندهی رسمی (فرمال) آن بسنده کرده است. «در واقع بوروکراسی صرفاً در حکم فرمالیسم محتوایی است که خارج از خود بوروکراسی است.» (ص ۴۵)

گویا قرار است سلطنت از بالا و شرکت‌های خصوصی از پایین، از زیاده‌روی‌های بوروکرات‌ها جلوگیری کنند و مانع از آن شوند که به یک اشرافیت و قدرتی مستبد تبدیل شوند. اما در عمل، بوروکراسی اهداف اداری را به اهداف دولت و اهداف دولت را به اهداف بوروکراسی تبدیل می‌کند. «بوروکراسی چرخه‌ای است که هیچ‌کس را

یارای گریز از آن نیست. سلسله مراتب آن، هیبرارشی دانش است... بوروکراسی، دولتی موهوم به موازات دولت واقعی است... بوروکراسی هستی دولتی و هستی اجتماع را همچون مالکیتی خصوصی، در تصاحب خود دارد... اقتدار، اصل دانش وجود آن است و تفکرش، الوهیت اقتدار. اما در قلب این بوروکراسی، روحانیت‌اش به ماتریالیسمی خشن تبدیل می‌گردد؛ ماتریالیسم اطاعت منفعلانه، اعتماد به اتوریته، مکانیسم رفتاری فرمال و منجمد شده؛ مراسم، مفاهیم و اصولی سفت و سخت شده.» (ص ۴۷)

کاش این نوشته گنجایش آن را داشت تا توصیف و تشریح کامل بوروکراسی توسط مارکس به‌طور مشروح در آن بازگو می‌شد. به‌راستی قدرت تشخیص و درایت مارکس جوان درباره‌ی مفهوم بوروکراسی، که در عصر کنونی از اهمیتی اساسی برخوردار شده، کاملاً بدیع است. کافی است خلاصه کنیم که به دیده‌ی مارکس، بوروکراسی دولت را به حوزه‌های گوناگون بوروکراتیزه شده تبدیل می‌کند که ارتباط بین آنها «فرمان برداری و اطاعتی کر و لال است.» اراده‌گرایی، اصل بنیادین آن است. «بوروکرات، کل جهان را ایزه‌ی عمل خویش می‌پندارد.» (ص ۴۸) «الغای بوروکراسی زمانی امکان‌پذیر است که نفع عمومی در واقعیت به نفع خصوصی تبدیل شود و این موقعی عملی است که نفع خصوصی واقعاً عمومی شده باشد.» (همان‌جا)

هنوز جوهر دست‌نوشته‌ی نقد خشک نشده بود که مارکس اثر خارق‌العاده و فشرده‌ی مقدمه‌ی سهمی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل (مقدمه) را می‌نویسد. این اثر که حدوداً در اواخر سال ۱۸۴۳ نگاشته شده است، در سال ۱۸۴۴ در «سالنامه‌های آلمانی-فرانسوی» در پاریس منتشر می‌شود. او در این اثر برای نخستین بار با وضوح کامل مفهوم کاملاً متفاوتی از «طبقه‌ی عام» را ترسیم می‌کند و تجسم آن را در شرایط هستی «پرولتاریا» می‌یابد. البته پیش‌تر دست‌نوشته‌ی او به مرزهای چنین مفهومی نزدیک شده بود ولی آن را هنوز همچون مقوله‌ای انضمامی پرداخته نکرده بود. مارکس در آن‌جا به طبقه‌ای اشاره می‌کند که «فاقد مالکیت» است؛ «طبقه‌ای که نیاز عاجل به کار دارد؛ به کار مشخص؛ طبقه‌ای که جامعه‌ی مدنی دربرگیرنده‌ی او نیست ولی برپایه‌ی او بنا شده و حرکت می‌کند.» (ص ۸۱)

اما اکنون با صراحت اعلام می‌کند که رهایی مثبت آلمان فقط با رهایی پرولتاریا امکان‌پذیر است. مارکس در ابتدای مقدمه مشخص کرده بود که: «نقد فلسفه‌ی حق و دولت آلمان که منطقی‌ترین، عمیق‌ترین و کامل‌ترین بیان آن توسط هگل پرداخته شده است، در آن واحد هم تحلیل نقادانه‌ی دولت مدرن و هم واقعیت متصل به آن، و نفی قطعی کلیه‌ی اشکال قدیمی حقوق و سیاست آلمانی است.» (ص ۱۳۸) اما این نقدی است که در محدوده‌ی فلسفه‌ی نگرورزانه‌ی حق باقی مانده است. ولی «به‌عنوان معارض مصمم آگاهی سیاسی کنونی در آلمان، نقد فلسفه‌ی نگرورزانه در درون خود باقی نمی‌ماند بلکه به سوی وظیفه‌ای پیش می‌رود که برای آن فقط یک راه‌حل وجود دارد: پراکسیس.» (همانجا)

سپس در ادامه می‌گوید، با این که سلاح نقد نمی‌تواند جایگزین نقد سلاح (نقد عملی) گردد، خود تئوری نیز زمانی که فراگیر شود، به نیرویی مادی تبدیل می‌شود. تئوری زمانی فراگیر می‌شود که به ریشه‌ی مسائل پی ببرد. «اما برای انسان، ریشه، خود انسان است.» (ص ۱۳۷) برای آلمان حتی از منظری تاریخی، رهایی نظری دربر دارنده‌ی یک اهمیت مشخص عملی است. رفرماسیون، و پی‌آمدش در جنگ دهقانی، به‌عنوان گذشته‌ی انقلابی آلمان، دقیقاً نظری است. «همان‌طور که در آن زمان یک راهب (لوتر) بود که به انقلاب دامن زد، اکنون نیز انقلاب در تفکر فیلسوف آغاز می‌شود.» (ص ۱۳۸) سپس نتیجه می‌گیرد که: «همان‌طور که فلسفه سلاح مادی‌اش را در پرولتاریا پیدا می‌کند، پرولتاریا نیز سلاح روحانی‌اش را در فلسفه می‌یابد.» (ص ۱۴۲)

پرسش بنیادینی که مارکس برای شرایط عقب‌مانده‌ی آلمان آن زمان مطرح می‌کند، پرسشی که شاید برای وضعیت امروزی ما نیز موضوعیت داشته باشد، این است که: آیا آلمان به واسطه‌ی پراکسیس انقلاب می‌تواند خود را نه فقط به سطح سایر جوامع مدرن، بلکه به مرتبه‌ای انسانی ارتقا دهد؟ آیا این یک درخواست آرمان‌گرایانه، یک اتوپیای محض است؟ یا سخ مارکس قابل تأمل است؟ «برای آلمان، این نه انقلابی رادیکال، رهایی جامع انسانی، بلکه انقلابی ناقص و صرفاً سیاسی است که رؤیایی آرمان‌شهری است؛ انقلابی که شالوده‌ی ساختمان کنونی را دست‌نخورده باقی می‌گذارد.» (ص ۱۳۹)

در کلیه‌ی انقلاب‌های پیشین، طبقه‌ای خاص در وهله‌ای معین، در اوج شور و هیجان عمومی، با ادعای نمایندگی منافع عام اجتماع، چیرگی یافته است. یعنی، بخش معینی از جامعه‌ی مدنی، به واسطه‌ی انقلابی سیاسی، صرفاً آزادی خود را به دست آورده است. اما پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای درون جامعه‌ی مدنی، به بیرون از آن پرتاب شده است؛ عرصه‌ای از اجتماع است که از سرشتی عام برخوردار است، چرا که رنج و دردش همه‌جانبه است؛ عرصه‌ای که خواستار یک حق خاص نیست چون از کلیه‌ی حقوق محروم شده است؛ سوژه‌ای است که «بدون رها سازی خود از سایر عرصه‌های اجتماعی، نمی‌تواند خود و از آن‌جا تمامی آن عرصه‌ها را رها سازد؛ خلاصه عرصه‌ی گم‌گشتگی کامل انسان است و فقط به واسطه‌ی رستگاری کامل بشریت قادر به احیای خویش است.» (ص ۱۴۱)

به جای نتیجه‌گیری

بند ۲۷۰ به همراه ملاحظات و افزوده‌های آن، یکی از طولانی‌ترین و پرمحتواترین بندهای فلسفه‌ی حق است. در این جا است که هگل مفهوم دولت را به عنوان «جامعیتی بالفعل»، به عنوان «جوهر» تعریف می‌کند و هدف آن را «منافع عام» به واسطه‌ی «حفظ منافع خاص»، تعبیر می‌کند. هگل مدعی است که دولت به سان «ذهنی دانا و با اراده»، هدف خود را «آگاهانه» انتخاب می‌کند. اما همان‌طور که پیش‌تر ملاحظه شد، مارکس چنین گزاره‌ای را کاملاً انتزاعی دانسته و استدلال می‌کند که هگل به جای شروع از سوژه‌های فعال و اهداف آنها، خود دولت را سوژه‌ای فعال می‌پندارد.

ملاحظات بند ۲۷۰ در عین حال حاوی مفاهیم و مباحث دیگری از جمله جدایی دین و دولت است. مارکس در خلال نقد اظهار می‌کند که: «ما بعداً ملاحظه‌ی این بند را که به رابطه‌ی دولت و کلیسا می‌پردازد بررسی خواهیم کرد.» (ص ۱۵) اما دست‌نوشته‌ی ناتمام او به چنین مبحثی باز نمی‌گردد. ولی مارکس هم‌زمان با نقد بندهای فلسفه‌ی حق در این دست‌نوشته، آن را ناتمام گذاشته و در پاییز ۱۸۴۳ مقاله‌ای جامع «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» را به قلم می‌کشد که به‌ویژه مبحث دین و دولت را مورد بررسی قرار می‌دهد. در این جا است که او به بند ۲۷۰ باز می‌گردد و ابراز

می‌کند که: «هگل به درستی رابطه‌ی **دولت سیاسی** و مذهب را تعریف کرده است.» (آثار، ۱۵۳: ۴) سپس تکه‌ای از آن بند را بازگو می‌کند: «چنانچه دولت بخواهد به‌عنوان خودفهمی واقعیت اخلاقی ذهن واجد هستی شود، اساسی است که از شکل اقتدار و ایمان تفکیک شود.» سپس اضافه می‌کند: «دقیقاً. تنها از این طریق است که دولت در **ورای عناصر خاص**، خود را همچون یک جامعیت متشکل می‌کند.» (همان‌جا)

در این که در دولت سیاسی موردنظر هگل، دین و دولت باید کاملاً از یکدیگر تفکیک شده باشند جای تردیدی نیست. همان‌طور که پیش‌تر ابراز شد، به دیده‌ی مارکس، هگل به درستی دولت مدرن برآمده از انقلاب فرانسه و نیز جامعه‌ی مدنی را توصیف کرده است. مشکل مارکس این نیست. نقد مثبت مارکس سرشت خود این دولت مدرن را نشان گرفته است. اساس سخن او این است که برقراری یک دولت سکولار ابداً به معنی فرآروی از نفوذ همه‌جانبه‌ی مذهب در عناصر پراکنده‌ی جامعه‌ی مدنی نیست. کاملاً برعکس! از این‌رو برای اثبات این ادعا، «جمهوری دموکراتیک» آمریکای شمالی را به بحث می‌گذارد و با تصدیق نظرات توکویل و همیلتون، نشان می‌دهد که آمریکا کشوری کاملاً مذهبی است.

پس موضوع اصلی برسر جدایی دین و دولت نیست. مسئله‌ی اصلی این است که رابطه‌ی رهایی سیاسی با مذهب چیست؟ سپس پاسخ می‌دهد که «برای ما، **رابطه‌ی رهایی سیاسی و مذهب**، به مسئله‌ی **رابطه‌ی رهایی سیاسی و رهایی انسانی** تبدیل می‌شود.» (همان‌جا، ص ۱۵۱) یعنی دولت سیاسی می‌تواند خود را از محدودیت‌های مذهبی منفصل کند بدون آن که انسان از چنان محدودیت‌هایی آزاد شده باشد. پس شاکله‌ی نقد مارکس ناکافی بودن و محدودیت‌های خود یک انقلاب صرفاً سیاسی است.

البته مارکس اذعان می‌کند که «رهایی سیاسی گام بزرگی به پیش است. حقیقت این است که شکل عام و نهایی رهایی انسانی نیست بلکه شکل نهایی رهایی انسان در **چارچوب** نظم موجود جهان است.» (ص ۱۵۵) پس در واقع یک انقلاب سیاسی با تفکیک دولت از جامعه‌ی مدنی، تعارضات موجود در جامعه‌ی مدنی را دست‌نخورده باقی می‌گذارد، یعنی عناصر متخاصم درون جامعه را دست‌نخورده انقلاب نمی‌کند. در

این حالت، جامعه به جولانگاه نفع خصوصی، حذف همبستگی و منافع اشتراکی تبدیل می‌گردد و فرد خودبنیاد و خودکفا، کل جامعه را وسیله‌ی پیشبرد مقاصد خودخواهانه‌ی خویش می‌کند.

تنها در عرصه‌ای سماوی، یا در دولت سیاسی است که «شهروند» جامعه‌ی مدنی بر حسب ظاهر از یک هویت اشتراکی ولی تجریدی برخوردار می‌گردد. او در جامعه‌ی مدنی، «پدیده‌ای تخیلی» است و در دولت سیاسی از یک «هستی تمثیلی» برخوردار است. بنابراین مارکس نتیجه می‌گیرد که رهایی انسان، باید در برگیرنده‌ی رابطه‌ی انسان با خود انسان باشد. «فقط هنگامی که فرد بالفعل انسانی، شهروند تجریدی را جذب وجود خود کند، و به‌عنوان یک فرد انسانی در هستی روزمره‌ی خود به موجودی نوعی تبدیل شود، فقط زمانی که انسان توانمندی‌های خودش را همچون قدرت‌هایی اجتماعی تشخیص داده و سازماندهی کند، و در نتیجه قدرت اجتماعی را در وجود قدرتی سیاسی از خود جدا نکند، فقط در آن هنگام است که رهایی انسانی به انجام می‌رسد.» (ص ۱۶۸)

قطعاً چالش هر عصر و نسلی در این است که دستاوردهای مارکس را برای خود تعبیر و تبیین کند. کافی نیست که از نتیجه‌گیری‌های مارکس، بدون توجه به فرآیند رسیدن به آن نتایج، الگوبرداری کرده و آنها را جایگزین سستی و کاهلی فکری خود کنیم. عطف توجه به فرآیند نظری مارکس به معنی نفوذ ادراکی به مبانی فلسفی اوست. چه در مورد جدایی دین و دولت، چه در مورد فرآروی از شکل دولت سیاسی – سلطنت یا جمهوری – و چه در مورد تشخیص و تفکیک انقلاب سیاسی و انقلاب اجتماعی، چالش روبروی ما بازآفرینی روش فکری مارکس برای ادراک و نقد اوضاع مشخص کنونی است. پیش‌نهادی این مهم، بازیابی پیوند تاریخی خود با کل پیکره‌ی اندیشه‌های مارکس است.

به‌طور مشخص، مارکس در زمان نگارش نقد فلسفه‌ی حق با دو سمت‌گیری متضاد، که تاریخاً همزاد یکدیگرند، روبرو بود. یکی گرایش نظری محضی که پس از هگل، در میان مقلدان او، سروری «عقل»، آنهم عقل خود اندیشمند نقاد را بر تارک اجتماع برمی‌نشانند و خویش‌نشان را به سان «روح زمان» تعبیر کرده که رسالت هدایت

«توده»، به‌مثابه عاملی «منفعل» و «مادی» را دارد. آن دیگری گرایشی عمل‌گراست که «پراکسیس» و اراده‌ی خود را جایگزین «توده‌ی نقاد» می‌کند. مارکس به آنها که فلسفه به‌مثابه «فلسفه» را، درخود و برای خود، بر فراز زمان و مکان همچون قدرتی «استعلایی» و خودسالار می‌پندارند، هشدار می‌دهد که فلسفه‌ی خود را به تاریخ تحمیل نکرده، چیزی سواى بیان واضح خصلت عصر خود نیست. یعنی منشأ اندیشه‌ی فلسفی و «روح جهان بالفعل» را دیالکتیک واحدی رقم می‌زند. وظیفه‌ی فلسفه‌ی واسطه‌گر این است که ذهنیت رها شده‌ی عمومی در یک فرآیند انقلابی را در بستر معین و ظرف تاریخی‌اش قرار داده و به خرد عمومی بیانی تعقلی ببخشد.

مارکس سپس به گرایش عمل‌گرا رو کرده و نهیب می‌زند که «شما نمی‌توانید با پشت کردن به فلسفه» موفق به «نفی فلسفه» و به فرجام رساندن یک «انقلاب رادیکال» شوید. «رهایی نظری، دربردارنده‌ی اهمیتی عملی است... قدرت نبوغی است که به نیروی مادی روح می‌بخشد... فلسفه، شور مغز نیست، بلکه مغز شور است.» جملات پایانی مقدمه، نیاز به یک «انقلاب بنیادین» را برجسته کرده، اعلام می‌کند: «سر این رهایی، فلسفه، و قلب آن پرولتاریاست. بدون نفی پرولتاریا، فلسفه نمی‌تواند فعلیت پیدا کند؛ و پرولتاریا بدون فعلیت‌بخشی به فلسفه، نمی‌تواند نفی شود.» (ص ۱۸۲)

۱۴ اسفند ۱۳۹۹

منابع

- 1 – Georg Wilhelm Fredrick Hegel, *Philosophy of Right*, Oxford University Press, NY, 1976
- 2 – Karl Marx, *Critique of Hegel's "Philosophy of Right"*, Cambridge University Press, NY, 1977
- 3 – Karl Marx, *Capital*, Vol. 1, Vintage Books, NY, 1977
- 4 – Karl Marx, *Grundrisse*, Vintage Books, NY, 1973

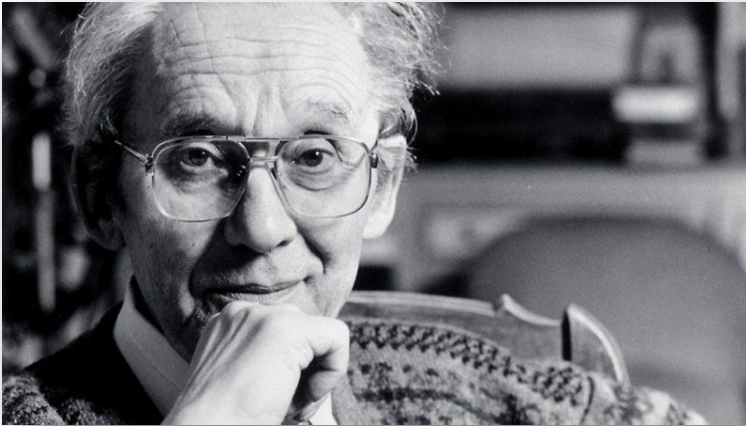
5 – Karl Marx, Frederick Engels, *Collected Works*, Vol. 3, International Publishers, NY, 1975

رسالت آموزگار سیاسی

پل ریکور



ترجمه‌ی مهدی فیضی



پل ریکور ۱۹۱۳-۲۰۰۵

یادداشت مترجم

تا چندی پیش به نظر می‌رسید که مقوله‌ی «تمدن» دیگر به تثبیت نهایی‌اش رسیده و مسئله فقط توسعه‌ی بیش‌تر در درون دولت‌ملت‌ها باشد. ولی اکنون مسئله برعکس شده است: دولت‌ملت‌ها به تراز بنیادی‌تر تهدیدهای تمدنی بازگشته‌اند. (پاندمی در این میان فقط یکی از مسائل است.) مسئله در واقع انتقال تاریخی مسائل حیاتی ما از تراز تمدنی به تراز دولت‌ملت‌ها بوده است، از تراز وجودی به تراز (اقتصاد) سیاسی؛ این توهم که دیگر خطر تمدنی وجود ندارد، و خطرات فقط سیاسی هستند: جنگ (خارجی و داخلی)، شورش و انقلاب. البته هشدارهای (بی‌اثر) دانشمندان همواره وجود داشته است. و تقریباً دیگر همه می‌دانند که همان اصرار بر توسعه‌ی روزافزون، خود، باعث شکل‌گیری تهدیدهای تمدنی در این سطح حیاتی شده است: یک آخرِ زمان کاملاً انسانی، اگر اغراق نباشد. ولی چرا اغراق باشد وقتی که یخ‌های قطبی‌ای که با همین روند تهدیدکننده باید صد سال دیگر آب می‌شدند مدت‌هاست که آب شده‌اند. حتی جنبش‌های دانش‌آموزی برای نجات زمین به راه افتاده است و همه خطر کاملاً فراگیر را حس کرده‌اند. تقدیر معلوم است: زمین دارد دگرگون می‌شود و این دگرگونی انسانی نه تمدن‌های جدا از هم بلکه خود تمدن را تهدید می‌کند. مسئله دیگر خود حیات است. یا به عبارت دیگر، چگونگی بازگرداندن ثبات نسبی به ناپایداری‌های شتاب‌گرفته‌ی طبیعت. تمدنی که با غلبه بر طبیعت شکل گرفته بود اکنون فقط با تثبیت طبیعت است که می‌تواند زنده بماند. البته دور همچنان ادامه دارد، چرا که تثبیت طبیعت باز هم مستلزم یک «صنعت» است. ولی صنعت زین پس فقط یک صفت خواهد داشت: نجات‌دهنده. دیگر از این ارزش‌گذاری بر صنایع گریزی نخواهد بود.

ولی چگونه می‌توانیم دولت‌ملت‌ها را وادار کنیم که خود را وقف این نجات کنند؟ با فعالیت جوامع مدنی؟ با انقلاب‌های سیاسی؟ پاسخ هرچه باشد باید یک «جامعه‌ی جدید تولید کند: جامعه‌ی «جمعی»، چنان‌که ریکور گفته است؛ «اگر پیشرفت حاضر جوامع ما نتیجه‌ی یک آفرینش جمعی باشد، یک مسئولیت جمعی را نیز ایجاب می‌کند... از این‌رو باید ابزارهای این مسئولیت جمعی را خلق کنیم. و این همان چیزی

است که من اقتصاد دموکراتیک می‌خوانم.» جامعه‌ی جمعی جامعه‌ای خواهد بود که در آن سلسله‌مراتب نه عمودی بلکه افقی خواهد بود. در آن نه «بالا و پایین» بلکه «کنار هم» وجود خواهد داشت. «آنگاه هر مسئله‌ی ما یک مسئله‌ی انتخاب خواهد بود و هر مسئله‌ی انتخاب در نهایت یک مسئله‌ی اخلاقی»، چنان‌که ریکور نشان داده است. یعنی دلالت اخلاقی هر تصمیمی پیشاپیش باید معلوم شود. در واقع تمام تصمیم‌ها باید به آزمون اخلاقی گذاشته شوند. هیچ تصمیمی، چه پزشکی باشد چه امنیتی و مانند آن، نباید تخصصی تلقی شود. مورد «برگزیت» و مانند آن نباید ما را نسبت به اکتساب «مسئولیت تصمیم‌گیری اخلاقی-سیاسی» سست و بدبین کند؛ در واقع آن‌چه در «برگزیت» به بحث گذاشته نشد «دلالت اخلاقی» این انتخاب بود. به هر حال، باید این هشدار را بپذیریم که «برگزیت» و امثال آن پیشاپیش از افول نقش «روشنفکر» یا «آموزگار سیاسی» در جهت‌گیری‌های جهان ما خبر می‌دهند.



پیشفرض می‌گیرم که زنان و مردانی را مخاطب قرار می‌دهم که خود را نه روشنفکرانی غیرمتعهد می‌دانند و نه مبارزانی تابع انضباط حزبی. فرض می‌کنم که روشنفکرانی را خطاب قرار می‌دهم که در پی راه‌هایی هستند که بتوانند صادقانه کنش مؤثری را به‌عنوان آموزگاران سیاسی صورت دهند. در عین حال، می‌گوییم که در این دسته‌ی بس وسیع تمام کسانی را جای می‌دهم که در قبال دگرگونی، تحول و انقلاب کشورهایشان، با کار فکری، گفتاری و نوشتاری احساس مسئولیت می‌کنند. به‌علاوه، این افراد در اتحادیه‌ها، احزاب، گروه‌های فرهنگی و در کلیساها یافت می‌شوند. به این سطح از مسئولیت است که پیوسته خواهیم کوشید خود را بدان محدود کنیم. ارائه‌ی من دو بخش را ایجاد می‌کند: نخست، خواهیم کوشید معین کنیم که ما، به‌عنوان آموزگاران سیاسی، در چه سطحی از جامعه می‌توانیم اثرگذار باشیم؛ دوم اینکه، خواهیم کوشید تا نمای کلی این اثرگذاری را مشخص کنیم.

تحلیل پدیده‌ی تمدن

پیش از اقدام به توصیف پدیده‌ی تمدن، در عین حال باید نشان دهیم که روش من چه خواهد بود: روش در اصل **تحلیلی** خواهد بود. مقصودم از تحلیلی این است که از یک رشته تقسیم‌بندی‌هایی آغاز خواهیم کرد که فقط موقتاً یک رشته از سطوح یا ترازها را تعیین و آنها را مفصل‌بندی می‌کنند. به وقت خودش فایده‌ی این روش را روشن خواهیم ساخت.

یک تذکر دیگر: واژه‌ی «تمدن» را در معنای گسترده‌ترش فرض می‌گیرم که سه واقعیت را پوشش می‌دهد - صنایع،^۱ نهادها، و ارزش‌ها. یعنی من در منازعه‌ای - هر قدر آکادمیک همان قدر بی‌حاصل - درباره‌ی «تمدن و فرهنگ» وارد نخواهم شد. این منازعه به سرچشمه‌ی متفاوت واژگان پیوند می‌خورد. در جامعه‌شناسی آلمانی، واژه‌ی Kultur [فرهنگ] میل آن دارد که معنایی محدود بگیرد که فقط واقعیت سوم را پوشش می‌دهد - کاربست ارزش‌ها - حال آنکه واژه‌ی Civilization [تمدن] با شتاب زیاد معنای بس گسترده‌تری یافته است که هر سه واقعیت مورد اشاره را پوشش می‌دهد. ولی همچنین از فرهنگ‌پذیری سخن می‌رود تا رشد تمدن را در تمام جوانب‌اش نشان دهد. از این‌رو دلیلی ندارد که بر این منازعه درنگ و تأمل کنیم.

نخست درباره‌ی تراز صنایع سخن خواهیم گفت. مقصودم از این تراز جنبه‌ی بس وسیع تمدن است که از تراز ابزار، ماشین و حتی فنون فراتر می‌رود. یک صنعت هر آن چیزی است که می‌تواند به‌مثابه‌ی انباشت تجربه تلقی شود. بی‌شک با ابزار و ماشین است که معنای صنعت را به بهترین وجه می‌فهمیم. حفظ و نگهداری نخستین پدیده‌ای است که باید ملاحظه شود؛ به‌واسطه‌ی حفظ و نگهداری، ابزار کاربردِ موردی‌اش را زنده نگه می‌دارد. نوآوری می‌تواند بر ابزار این‌سان حفظ‌شده اعمال شود، و این‌سان یک خصلت تاریخی کاملاً خاص به انباشت ابزارها ضمیمه می‌شود. این خصلت تاریخی عبارت است از این واقعیت که هر ابداعی، که در یک زمان و مکان تاریخی ظاهر می‌شود، برای تمام انسان‌ها کسب می‌شود - بی‌شک با یک تأخیر بیش و کم بزرگ - ولی بر

۱. «صنایع» ترجمه‌ی outillages است که ریکور کنار outils می‌گذارد که در سراسر متن به «ابزارها» (tools) ترجمه شده است. (مترجم انگلیسی)

طبق یک تقدیر جهانشمول چالش‌ناپذیر. تولید و انباشت ابزارها نه خصلت ملی می‌یابد و نه به یک فرهنگ خاص مقید می‌شود. تولید و انباشت ابزارها از همان آغاز یک اکتساب فراگیر را به نفع اجتماع انسان‌ها توصیف می‌کند.

اما این شیوه‌ی اکتساب که در تراز ابزارها و ماشین‌ها به بهترین شکل مشاهده می‌شود، بیش از پیش هر جنبه‌ی زندگی ما را توصیف می‌کند، تا آنجا که ابزارها و ماشین‌ها می‌توانند از زاویه‌ی انباشت تجربه ملاحظه شوند. به شیوه‌ای بس کلی، می‌توان گفت که صنعت در کار تجمیع وسایل و میانجی‌هایی است که به یک تجمع انسانی اجازه می‌دهند تا کالاهای تازه‌ای را بیافرینند. بنابراین، دانش و علوم، تا جایی که آنها را نه فقط ابداعات واقعی بلکه تجربه‌ی جمعی تلقی کنیم، می‌توانند یک صنعت تبلور یافته در کالاهای در دسترس تلقی شوند. این مفهوم «کالاهای در دسترس» است که به من اجازه می‌دهد این تراز راهبردی نخستین تمدن را توصیف کنم.

برای وسیع‌تر کردن این توصیف، هر تجربه‌ی انسانی تا جایی که اثری از خود به جای می‌گذارد - اسناد، یادمان‌ها - به تأسی از شیوه‌ی [مرسوم] یک صنعت در دسترس توسعه می‌یابد. تجربه‌های فکری، اخلاقی و معنوی به صورت آثار، یادمان‌های دیدنی، کتاب‌ها و کتابخانه‌ها انباشت می‌شوند که تجربه‌ی انسانیت را دربرمی‌گیرند.

از این زاویه، تمدن امری یگانه است. هر ابداعی به حق برای تمام آدمیان کسب می‌شود. تاریخ تکنولوژیک نژاد انسان تاریخ انسانیت است که به‌مثابه‌ی یک انسان واحد تلقی می‌شود، همین انسان واحد که پاسکال درباره‌ی او می‌گفت: «بی‌وقفه می‌آموزد و به خاطر می‌سپارد». در این معنا تمدن مفرد است: تمدنی (*a civilization*) وجود دارد؛ تمدن (*the civilization*) وجود دارد.

این جنبه‌ی یگانه و فراگیر تمدن همواره وجود داشته است، ولی فقط اکنون است که می‌توانیم به‌روشنی از آن آگاه شویم. بی‌شک ما نخستین دوره‌ی تاریخی هستیم که باید آگاهی از تعلق به یک تمدن واحد و فراگیر را به‌مثابه‌ی یک امر واقع غالب و حاکم فرا بگیریم، و خودمان را به‌عنوان یک انسانیت واحد که سرمایه‌اش، ابزارها و وسایل کارش، زیستن و اندیشیدن‌اش را گسترش می‌دهد تجربه کنیم. این انسانیت واحد، که یک تمدن فراگیر واحد را توسعه می‌دهد، خود را به‌مثابه‌ی یک سوژه‌ی

تاریخی واحد تجربه می‌کند که [امدام] به دانش و قدرت‌اش اضافه می‌کند. حتی می‌توان گفت که تجربه‌ی معنوی برای این تاریخ یگانه همان طور ظاهر می‌شود که در اسناد فرهنگی دیرپایی که به تاسی از شیوه‌های یک صنعت انباشت می‌شوند متبلور می‌شود. تراز نخست چنین است.

تراز دوم تراز نهادهاست.

در نتیجه می‌تواند گفته شود که نخستین خوانشی که از وجودمان داشته‌ایم تجریدی باقی می‌ماند به این معنا که تمدنی که به‌مثابه‌ی تجمیع وسایل در دسترس در یک لحظه‌ی تاریخی مفروض تعریف می‌شود هیچ کجا به صورت ناب و خام وجود ندارد. هر گروه تاریخی واقعیت فنی و اقتصادی خودش را فقط از طریق نهادها تصاحب می‌کند. و در به میان آوردن پدیده‌ی نهاد، در عین حال، کثرت تجربه‌های تاریخی را نمایان می‌سازیم. واژه‌ی «تمدن» اکنون باید جمع فرض شود: چندین تمدن وجود دارند به این معنا که به نظر می‌رسد کل شکل‌های نهادینه‌ای که در آنها انسانیت تجربه‌اش را پی می‌گیرد، تا جایی که در زمان می‌توانیم نشان دهیم، نخست یک کثرت تاریخی باشد. سبک این تاریخ سبک یک تجربه‌ی متناهی است. انسانیت آگاهی‌اش را فقط از طریق شکل‌های بسته می‌فهمد، که شکل‌های نظام‌های نهادینه‌ی متکثری هستند که تجربه‌ی تاریخی انسانیت را تنظیم می‌کنند. هر تمدن، به این معنا، مرزهای تاریخی و جغرافیایی‌اش را می‌گشاید. هر تمدن گستره‌اش، محیط‌اش، مراکز حیاتی‌اش، هسته‌های متشعشع‌اش، مناطق نفوذش، را دارد. هر تمدن زمانه‌ای دارد، «زمانه‌اش را می‌سازد»، دوره‌ای را در تاریخ حک می‌کند که با مهرش آن را نشان می‌زند.

اینجا مقصودمان از نهادها چیست؟ به نظرم دو چیز. نخست، شکل‌های وجود اجتماعی که در آنها مناسبات میان آدمیان به شیوه‌ای هنجارین تنظیم می‌شوند. حقوق تجریدی‌ترین بیان آن [نهادها] هستند. تحت این جنبه‌ی نخست - جنبه‌ی شکل‌های وجود اجتماعی - ایستایی‌های جامعه را تعریف می‌کنیم. این ایستایی‌ها با درهم‌شدگی نهادین به وجود می‌آیند و در پیچیدگی فرامعمولی حقوق مدون می‌شوند (حقوق مبتنی بر قانون اساسی، حقوق عمومی، حقوق مدنی، حقوق جزایی، حقوق تجاری، حقوق اجتماعی و غیره). ولی مفهوم نهاد حوزه‌ی تجربه‌ی بس وسیع‌تری را از نظام قضایی

یک جامعه‌ی فرضی پوشش می‌دهد. اگر نهادها را اکنون از زاویه‌ی پویایی اجتماعی در نظر بگیریم، نهادها دیگر نه با حقوق بلکه با آنچه می‌توانیم در معنای وسیع‌تر واژه سیاست بخوانیم نمایندگی می‌شوند - یعنی اجرای تصمیم و اعمال زور در سطح اجتماع.

اینجا می‌توانم روش تحلیلی‌ای را که به کار می‌برم توجیه کنم. مفصل‌بندی پدیده‌ی تمدن در ترازهای جداگانه به‌تنهایی اجازه‌ی ظهور آن چیزی را می‌دهد که در سیاست در رابطه با اقتصاد و فنون تقلیل‌ناپذیر است. مادامی که صنعت یک تمدن را جداگانه در نظر می‌گیریم، واقعیت بنیادین اعمال قدرت را به حال تعلیق درمی‌آوریم. فقط وقتی که منحصراً قدرت تصمیم‌گیری اجتماع به مثابه یک پیکر واحد، به مثابه یک کل واجد قدرت مرکزی، را در نظر می‌گیریم است که می‌توانیم آنچه را که در پدیده‌ی سیاست امر اولیه است نمایان کنیم. بحث مارکسیسم که فی‌الحال ارائه خواهیم کرد اهمیت این تمایز را به سهولت نمایان خواهد کرد. برای من ضروری می‌نماید که از همان آغاز دید به‌واقع روشنی داشته باشیم از تمایز میان اقتصاد، که گروه مناسبات کار و کالاها را تنظیم می‌کند، و آنچه می‌توانیم تاریخ قدرت بخوانیم که [این تاریخ] نه تنها همان مسائل را طرح نمی‌کند بلکه همان امراض را نیز سبب نمی‌شود و یا همان عارضه را نشان نمی‌دهد، و در نتیجه با همان معالجات نیز درمان نمی‌شود. می‌توان رژیم را تصور کرد که اصلاح بی‌عدالتی‌های اقتصادی و اجتماعی را پیشنهاد می‌کند ولی خودش پدیده‌ای عارضی [یا عارضه‌ای] در نظم سیاسی است. استالینسم در تاریخ معاصر چنین پدیده‌ای بود. از این‌رو در واقع ضروری است که میان دو تراز راهبردی تمایز بگذاریم - فنون و اقتصاد در یک طرف، سیاست در طرف دیگر. آنچه به نظر می‌رسد که در مرکز تراز دوم باشد نقش تصمیم سیاسی و اعمال زور به وسیله‌ی قدرت عمومی است. آنجاست که پویایی نهادی باید نه تنها از ایستایی صنعت بلکه حتی از پویایی تراز اول متمایز شود. اصل این پویایی اصل ابداع و نوآوری بود، که به توسعه‌ی دانش و توسعه‌ی مهارت علمی وابسته بود. از این‌رو اینجا در تراز آفرینش آزاد هستیم، حال آنکه پویایی نهادی به ساختارهای کاملاً متعین قدرت، که به ساختارهای دیگر تقلیل‌پذیر نیستند، وابسته است.

در عین حال، این تراز دوم مستلزم مقوله‌هایی کاملاً خاص و تقلیل‌ناپذیر به مقوله‌هایی است که قادر بوده‌ایم در تراز نخست ملاحظه کنیم - از قبیل مفاهیم صنعت، انباشت و پیشرفت. اکنون ضروری است که صنعت را با مفهوم نهاد، انباشت را با مفهوم تصمیم‌گیری و پیشرفت را با ابهام متناظر کنیم، به این معنا که در نظم نهادی چیزی کسب نمی‌شود. تجربه‌ی تاریخی به ما می‌آموزد که قدرت اوج و حسیض دارد، این که تولد و مرگ امپراطوری وجود دارد. از این‌رو، سیاست همان فراشد انباشت را باز نمی‌نماید که صنعت را متمایز می‌کند. تجربه‌ی سیاسی هرگز یک تجربه‌ی اکتسابی نیست؛ [در سیاست] هم پیشرفت و هم پسرفت، هردو، ممکن‌اند. همان تظاهرها، همان توهم‌ها، همان خطاها می‌توانند در لحظه‌های مختلف تاریخ تکرار شوند. در واقع یک تجربه‌ی تاریخی به امکان انحطاط یا زوال فرصت بروز می‌دهد. حتی یک جامعه‌شناسی زوال وجود دارد که به اندازه‌ی جامعه‌شناسی شکوفایی یا جامعه‌شناسی پیشرفت حیاتی است.

اینجا ما در نظمی هستیم که در آن، اعمال قدرت رخدادها را شامل می‌شود. این‌ها رخدادهایی در نظم صنعتی نیستند. در واقع می‌توانیم یک کشف را به‌عنوان یک رخداد در نظر بگیریم، ولی این [کشف/رخداد] آنگاه که در توسعه‌ی یک صنعت محاط می‌شود تا رشد آن را نشان دهد فقط یک پدیده‌ی تکنولوژیک می‌شود. از این نظر، ساختار زمانی انباشت به‌طور ریشه‌ای متفاوت از تجربه‌ی تاریخی قدرت است که به رخدادها اجازه می‌دهد تا توسط اشخاص، و عاقبت توسط اشخاص مهم و بزرگ، به راه بیفتند. متناظر انباشت سرمایه «بحران» است، به معنای دوگانه‌ی ستیز و تصمیم‌گیری. نظم بحران نظم امکان و احتمال اساساً تاریخی است. به همین دلیل است که اینجا من از ابهام در مقابل پیشرفت سخن گفته‌ام. پیشرفت در نظم صنعتی، در وسیع‌ترین معنایی که می‌توان به این کار داد، وجود دارد که نه فقط فنون مادی بلکه دستاورهای فکری و معنوی را هم شامل می‌شود. ولی آنچه آدمیان از طریق نهادهایشان می‌کنند همواره نامعلوم است. تاریخ - به‌مثابه‌ی تاریخ قدرت - نامعلوم است. این تاریخ مجموعه‌ی بخت‌ها و خطرهایست، امکان به دست آوردن همه چیز و از دست دادن همه چیز. در واقع، همان مفاهیم خطر و نجات فقط در این تراز شروع به معنا یافتن می‌کنند.

اکنون اجازه دهید تراز سوم را در نظر بگیریم، تراز ارزش‌ها که بر یک خوانش سوم تأکید می‌کند، یعنی قسمت سوم در پدیده‌ی فراگیر تمدن. از آن چه می‌توان فهمید؟ لازم نیست که واژه‌ی «ارزش» را در معنایی تجریدی، و اگر خطر کنیم، در معنایی خیلی فلسفی فرض کنیم. مقصودم این است که تعمق یک اخلاق‌گرا در ارزش‌ها سطح دومی از نظام‌مندسازی را نشان می‌دهد که تجربه‌ی مشترک ارزش‌ها در یک اجتماع فرضی را پیشفرض می‌گیرد. از این‌رو وقتی از ارزش‌ها سخن می‌گوییم به تجریدهای برساخته‌ی تعمق فلسفی فکر نمی‌کنیم، از قبیل مفاهیم عدالت، برابری؛ چه رسد به ذوات موقر مندرج در یک بهشت قابل فهم. من می‌خواهم از ارزش‌گذاری‌های انضمامی‌ای سخن بگویم که می‌توانند در رویکردهای افراد نسبت به همدیگر - در کار، مالکیت، قدرت، تجربه‌ی زمانی و غیره - درک شوند. در خصوص این نکته‌ی آخر، ادوار یک جامعه‌ی صنعتی بی‌شک همان دلالت را ندارند و به همان شیوه‌ی ادوار یک جامعه‌ی کشاورزی ارزش‌گذاری نمی‌شوند.

برای نشان دادن خصلت بی‌نهایت انضمامی این مفهوم ارزش، دوباره تحلیل صنعت را ادامه خواهیم داد تا نشان دهم که برخلاف آنچه که می‌توانیم فکر کنیم این صنعت است که تجریدی است و این ارزش است که انضمامی است. یک ابزار در دسترس یک تجرید باقی می‌ماند مستقل از ارزشی که ما بدان می‌دهیم و آن را درون یک بافت تاریخی وارد می‌کنیم. یک صنعت فقط مفید است و فقط کار می‌کند اگر قدر دانسته شود و مثبت ارزیابی شود. به‌سادگی دو مثال آماده را یادآور خواهیم شد. در *Tristes Tropiques* [گرمسیری‌های غمگین]، کلود لوی استروس از تمدن‌هایی می‌نویسد که در آنها ابزارهای فراهم‌آمده توسط استعمارگران مورد استفاده [ی بومی‌ها] قرار نمی‌گرفتند چراکه مقوله‌ی درک آنها وجود نداشت. حتی قبایلی را می‌بینیم که در ابره‌رغم همسایگی یک صنعت دچار زوال می‌شوند زیرا این صنعت نمی‌تواند در درون مجموعه‌ی ارزش‌هایی ادغام شود که حیات این گروه را برمی‌سازند. همان تجربه در سطح دیگر با جامعه‌ی یونانی صورت پذیرفت، جامعه‌ای که قادر بود صنعتی را بر اساس ابداع فنون هندسه و فیزیک نوظهور پرورش دهد. ولی این صنعت هرگز به‌طور نظام‌مند پرورش نیافت زیرا طرح نجات کار انسانی [از بردگی] در دوران برده‌داری فی‌نفسه ارزش

مثبتی را برن ساخت. این [ساختن] فقط وقتی [ممکن] بود که سؤال می‌شد که چگونه می‌توان از کوشش انسانی^۱ این ایده را دریغ کرد که جایگزین کردن ماشین به جای برده‌داری، خود، می‌تواند ارزش مثبتی شود. بسنده نیست بگوئیم که جامعه‌ی باستان به این دلیل فنون‌اش را توسعه نداد که [کسانی را به عنوان] برده‌ها داشت؛ عکس قضیه نیز مهم است. به این دلیل شخص به کار بردگی راضی بود که نه کسی ایده‌ی رهایی کار انسانی [ارهایی انسان از کار] را آزمود و نه رشد سرمایه‌ی [ثابت و] فنی در دسترس جامعه به‌عنوان یک ارزش تلقی شد.

همواره از طریق ارزیابی‌ها و ارزش‌گذاری‌هاست که وسایل کارآمد می‌شوند. در مقابل، ما در جوامعی زندگی می‌کنیم که صنایع‌شان را قدر می‌دانند و حتی وجود جوامع در حال پیشرفت را که پیوسته در کار بهبود الگوی زندگی‌شان هستند یک ارزش مثبت تلقی می‌کنند. بنابراین ما تحت یک رژیم زمانی تازه‌ای زندگی می‌کنیم که دیگر نه با ثبات بلکه با رشد مداوم تعریف می‌شود.

از این‌رو آنچه ما ارزش‌ها می‌خوانیم همان جوهر حیات یک قوم است. این در آداب و رسوم عملی‌ای متجلی می‌شود که نوعی سکون، ایستایی ارزش‌ها، را نشان می‌دهند. زیر این قشر نازک آداب و رسوم عملی، سنت‌ها را می‌یابیم که به سان خاطره‌ی زنده‌ی یک تمدن هستند. در نهایت، در سطح عمیق‌تری، چیزی را می‌یابیم که شاید همان هسته‌ی پدیده‌ی تمدن باشد - مجموعه‌ای از تصاویر و نمادها که با آنها یک گروه انسانی سازگاری‌اش با واقعیت را برای گروه‌های دیگر و برای تاریخ بیان می‌کند. مقصودم از تصاویر و نمادها همان بازنمودهای کاملاً انضمامی است که با آنها گروهی وجود خودش و ارزش‌های خودش را بازی‌نماید. در این معنا می‌توان از هسته‌ی اخلاقی-اسطوره‌ای سخن گفت، هسته‌ی هم اخلاقی و هم تخیلی که قدرت مخلوقانه‌ی نهایی یک گروه را تجسم می‌بخشد. در این سطح از ژرفاست که تنوع تمدن ژرف‌ترین است. می‌توان گفت که هر گروه تاریخی یک ایده‌ی انضمامی از وجود خودش دارد که شکل مستقر وجود انتخابی‌اش را نشان می‌دهد. هر گروه تاریخی در این معنا یک *ethos* [سلوک]، یک یکه‌گی اخلاقی، دارد که یک قدرت آفرینش پیوسته به یک سنت، به یک خاطره، به یک ریشه‌ی کهن، است. بی‌شک اینجاست که به قلب انضمامی تمدن می‌رسیم، در حالی که صنعت در دسترس فقط مجموعه‌ی میانجی‌گری‌های

تجربیدی وجود گروه را نشان می‌دهد. فقط به واسطه‌ی مجموعه‌ی رویکردهای انضمامی شکل یافته از تخیل ارزش‌گذار است که پدیده‌ی انسان خود را تاریخاً می‌فهمد.

اینجا به آنچه رازآمیزترین امر در وجود تاریخی انسان است برمی‌خوریم. در واقع، هیچ کجا نمی‌توانیم یک *ethos* جهانشمول را بیابیم، حال آنکه در تراز نخست قادر بودیم پیشروی به سوی یک تمدن تکنولوژیکِ عالم‌گیر را تشخیص دهیم. پیشاپیش، در تراز دوم، خصلتِ پاره‌پاره [و ناپیوسته]ی تجربه‌ی قدرت را بازشناخته‌ایم. در تدفین خودمان در تجربه‌ی اخلاقی، به آنچه می‌توان تجربه‌ی تنهایی تاریخی خواند می‌رسیم، زیرا انسانیت تقدیرش را در تنوعی از زبان‌ها، تنوعی از تجربه‌های اخلاقی، و تنوعی از معنویت‌ها و دین‌ها نشان داده است. انسانیت اینجا به‌طور تقلیل‌ناپذیری جمعی است. بی‌شک، این شاخه‌های خلاقیت - اگر بتوان آن را چنین مطرح کرد - که هر یک از تمدن‌های تاریخی بازمی‌نمایند به تجربه‌هایی نمی‌انجامند که به‌طور ریشه‌ای از همدیگر جدا باشند. تجربه‌ای که ما از تنوع زبان‌ها داریم گواهی می‌دهد که اگر زبان‌ها گوناگون هم باشند، دست‌کم می‌توانند ارتباط برقرار کنند. بر واژه‌ی «ارتباط برقرار کردن» تأکید می‌کنم. اگر زبان بیگانه‌ای را کشف کنیم، شرط می‌بندیم که می‌تواند ترجمه شود. بی‌شک نمی‌توان همه چیز را ترجمه کرد، ولی دست‌کم زبانی وجود ندارد که زبان دیگری نتواند با آن برابری کند، که نتواند برای واژگان آن مترادفی در معنا بیابد. این امکان جزئی ترجمه گواهی می‌دهد که انسانیت، در ژرفایش، یکی است. هرچند این وحدت و یگانگی نتواند درک شود، با این حال می‌توان از آن به وسیله‌ی ارتباط آگاهی یافت و نه به وسیله‌ی یک فراشد این‌همانی و هم‌ترازی. در حالی که در تراز فنی، آدمیان می‌توانند با همدیگر این‌همان شوند، در تراز عمیق‌تر آفرینش تاریخی، تمدن‌های مختلف فقط می‌توانند با همدیگر بر طبق الگوی ترجمه‌ی یک زبان به زبان دیگر ارتباط برقرار کنند. و هرکسی می‌داند که کار ترجمه چه پُرحمت است. اینجا در تراز هستی‌مندی که در آن، پیروزی وحدت [و این‌همانی] انسانی تجربه‌ی دردناکی است. چنانکه مشهود است، من عامدانه یک نظرگاه تحلیلی را نسبت به پدیده‌ی تمدن اتخاذ کرده‌ام و از هرگونه نگرش نظام‌مند که این سه تراز را به هم پیوند خواهد داد دوری جست‌ام. به نظرم چنین می‌رسد که ما ابزار فکری دریافت تمامیت پدیده را

نداریم. نه به این معنا که هیچ احساس یا تصویری از این تمامیت نداریم؛ برعکس، ما تجربه‌ی تاریخی‌مان را به‌مثابه‌ی یک فراشد تمامیت‌سازی حس می‌کنیم. ولی تمام تمامیت‌سازی‌هایی که می‌کوشیم آن‌ها را نام دهیم یا بشناسانیم پیشاپیش سنتزهایی نابهنگام‌اند، پیشاپیش سنتزهایی خشونت‌بار. از این نظر، فکر می‌کنم که مارکسیسم می‌تواند ابزار خیلی خوبی برای تحلیل باشد - ولی ابزاری خطرناک آنگاه که به‌مثابه‌ی یک نظریه‌ی تمامیت فرض شود. هر نظریه‌ی تمامیت بس محدود و مهلک است تا آنجا که فقط می‌تواند با آنچه در پدیده‌ی سیاسی^۱ تقلیل‌ناپذیر است (با ارجاع به تراز فنی و اقتصادی) و آنچه با پدیده‌ی معنوی^۲ تقلیل‌ناپذیر است (با ارجاع به پدیده‌ی سیاسی) کاملاً منصفانه رفتار کند. در نتیجه، سنتزی که ما قادریم درک کنیم باید فرضیه‌ای کارآ تلقی شود که به اندیشیدن جمعی درباره‌ی سه تراز که متمایز کرده‌ایم فرصت می‌دهد، ولی نباید مانع خوانش آزاد تنوع تجربه‌ی تاریخی ما بشود. به همین دلیل است که من تأکید را بر روی تفاوت میان این ترازها و تقلیل‌ناپذیری تفاوت‌هایشان گذاشته‌ام تا بر روی یک دیالکتیک احتمالی این ترازهای متفاوت.

خطوط اثرگذاری

اکنون می‌خواهم چند کلمه‌ای هم درباره‌ی کنش مناسب برای آموزگار سیاسی بگویم و آن را به سه تراز که متمایز کرده‌ایم مرتبط کنم. زین پس در تراز مداخله‌ی راهبردی به آن سه تراز خواهیم پرداخت.

خطای ناشیانه‌ای خواهد بود که گمان کنیم کنش آموزگار سیاسی به تراز سوم، تراز ارزش‌ها، محدود باقی می‌ماند. این توهم مهلک یک تصور نادرگیر و نامجسم فکری خواهد بود. می‌خواهم نسبت به آن سخت اعتراض کنم. آنچه می‌خواهم در عوض نشان دهم این است که در هر یک از این سه تراز، نوع خاصی از مداخله وجود دارد که نه می‌تواند به مداخله‌ی تکنوکرات‌ها در تراز نخست، نه به مداخله‌ی سیاستمدار حرفه‌ای در تراز دوم، و نه به مداخله‌ی نویسنده، مدرس دانشگاه یا کشیش در تراز سوم تقلیل داده شود.

از این‌رو رسالت و مسئولیت آموزگار سیاسی در تراز صنایع چیست؟ واقعیت تازه‌ای که جامعه‌ی معاصر مرا را متمایز می‌کند واقعیت صنایع در دسترس است که

موضوع یک برنامه‌ی اقتصادی را برمی‌سازد، و این واقعیت که، با این حال، ما مسئول رشد نظام‌مند این صنایع هستیم. به واسطه‌ی این واقعیت، می‌خواهیم نه تنها بر خصلت عقلی برنامه‌ی اقتصادی بلکه بر ظهور یک ساختار انسانی جدید - ساختار انتخاب جمعی - تأکید کنیم. آدمی خودش را به طور جمعی سوژه‌ی فعال تقدیرش تعیین می‌کند. این مفهوم انتخاب جمعی است که، به نظر من، باید در این تراز مداخله مورد تأکید قرار گیرد. آموزگار سیاسی، خاصه در جوامع صنعتی پیشرفته، در مواجهه با بی‌عدالتی و نابرابری، شکل‌های قدیم فقر و شکل‌های جدید مخلوق اقتصاد صنعتی شده، دیگر صرفاً یک معترض نخواهد بود (چنان‌که بوده است و چنان‌که هنوز هم باید باشد)؛ همچنین باید مردم را برای این مسئولیتِ تصمیم‌گیری جمعی آماده کند. تاکنون به انتخاب اندیشیده‌ایم، و خاصه به آزادی، به‌مثابه‌ی فعالیت‌های فردی. همچنین بارها آزادی را با آزادیِ رؤسای شرکت‌ها که طرح‌ریزی نیروی انسانی‌شان را بر اساس اصل سود انجام می‌دهند یکی انگاشته‌ایم. این آزادی برای ابتکار فردی با یک اقتصاد نامنسجم و یک مجموعه شوربختی‌های اقتصادی همزمان بود که طرز کارشان بد فهمیده شد و آموخته نشد. ولی ما باید بیاموزیم که چگونه خودمان را در جهانی راه ببریم که پیش از پیش تئاترِ تصمیم‌های گرفته‌شده در مقیاس جمعی خواهد بود. به این ترتیب، رسالت آموزگار سیاسیِ دوگانه به نظر می‌رسد: نخست او باید دلالت اخلاقی هر انتخابی را که به نظر محضاً اقتصادی می‌نماید نمایان کند. دوم، او باید برای برپایی یک اقتصاد دموکراتیک مبارزه کند.

دلالت اخلاقی هر انتخاب اقتصادی: هر چه اقتصاد در واقع یک اقتصاد طرح‌ریزی باشد، گستره‌ی مسئولیت را گسترده‌تر می‌کند. برخلاف یک تصور کاملاً اشتباه که بر طبق آن، برنامه‌ی اقتصادی پیشرفتِ ماشینی کردنِ زندگی انسانی معنا می‌دهد من فکر می‌کنم که، برعکس، توسعه‌ی یک اقتصاد عقلی پیروزیِ تصمیم بر بخت و اقبال را نشان می‌دهد. به همین دلیل است که برای آموزگار سیاسی مهم است که تمام پیامدهای اخلاقی یک انتخاب جمعی را نمایان کند. هر اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، چه آن مسئله‌ی برنامه‌های اقتدارگرای اتحاد جماهیر شوروی و دموکراسی‌های خلقی باشد و چه برنامه‌های بس انعطاف‌پذیرتر نوع فرانسوی، سلسله‌مراتبِ انتخاب‌های سرشار از

دلالت انسانی را راه می‌اندازد. این هر بار مسئله‌ی بخشیدن جایگاه مخصوص و ضرورت نسبی به مصرف، فراغت، نمایش‌های قدرت و حیثیت، و فرهنگ است. عاقبت چه می‌خواهیم؟ یک اقتصاد مصرف‌گرایی؟ یا قدرت؟ یا حیثیت؟ یا ضروری است که مصرف و لذت یک یا دو نسل را به خاطر فضیلتی دیررس‌تر قربانی کنیم؟ با این انتخاب چه می‌خواهیم؟ چه نوع انسانی را می‌سازیم؟ این مسئله است. بیش از پیش این رسالت آموزگار سیاسی دوران مدرن خواهد بود که شهروند را آگاهی بخشد تا پیوسته انتخاب‌های جمعی را اجرا کند.

ولی در عین حال، با رسالت آگاه شدن نیز مواجه می‌شویم؛ باید برای ساختن یک اقتصاد دموکراتیک مبارزه کنیم. در واقع، تنها راه جبران جابه‌جاشدگی‌های آزادی از منطقی‌ی ابتکار فردی به بخش تصمیم‌های جمعی، اجازه‌ی مشارکت دادن در بحث و تصمیم‌گیری به بزرگ‌ترین جمعیت ممکن از افراد است. این مسئله‌ی اقتصاد دموکراتیک است: چگونه مطمئن شویم که انتخاب جمعی توسط جمع کوچکی مصادره نخواهد شد - چه این جمع کوچک ماشین حزب باشد، چه تکنوکرات‌ها و یا گروه‌های فشار. این مسئله‌ی اقتصاد دموکراتیک مسئله‌ی بزرگ دهه‌های آینده خواهد بود که فعلاً جایی وجود ندارد. اکنون فقط در حال فهم آشکال سبوعانه‌ی برنامه‌ریزی اقتصادی هستیم. اینجا شدت و سختی برنامه‌های اقتدارگرا؛ آنجا ائتلاف علایق شخصی پنهان در پس ظاهر علاقه‌ی عمومی؛ بوروکراسی در همه‌جا. پیکاری که یوگسلاوها با بوروکراسی داشته‌اند به نظرم کاملاً مهم می‌آید: چگونه انتخاب جمعی می‌تواند به‌راستی انتخاب هر کس، انتخاب همه، باشد؟ بنابراین در حال بازیابی مسئله‌ای، در تراز اقتصادی و اجتماعی، هستیم که مسئله‌ی متفکران سیاسی بزرگ انگلیسی از زمان لاک - و در فرانسه با روسو - بود: مسئله‌ی قرارداد اجتماعی. چگونه تصمیم هر فرد می‌تواند پشتیبان تصمیم همه شود؟ اراده‌ی عمومی چگونه اراده‌ی هر شخص خواهد شد؟ مردم قرن هجدهم این مسئله را به‌عنوان مسئله‌ی تولد جامعه‌ی مدنی مطرح کردند. امروزه ما در آستانه‌ی تولد جامعه‌ی اقتصادی [تصمیم‌گیر در اداره‌ی خود اقتصاد در وسیع‌ترین معنای آن] زندگی می‌کنیم.

بنابراین آموزگار سیاسی، به واسطه‌ی داخل شدن در این ساختمان، یک برنامه‌ی مداخله‌ی راهبردی را تعریف می‌کند، که او را در واقع نه تنها انسان ارزش‌ها بلکه انسان

صنعت می‌سازد، به این معنا که هر مسئله‌ی صنعتی یک مسئله‌ی انتخاب است، و هر مسئله‌ی انتخاب در نهایت یک مسئله‌ی اخلاقی. من این نکته‌ی نخست را با گفتن این‌که اگر پیشرفت حاضر جوامع ما نتیجه‌ی یک آفرینش جمعی باشد، یک مسئولیت جمعی را نیز ایجاب می‌کند، خلاصه می‌کنم. از این‌رو باید ابزارهای این مسئولیت جمعی را خلق کنیم. این همان چیزی است که من اقتصاد دموکراتیک می‌خوانم.

در تراز دوم و به راستی **سیاسی**، به ما دقیقاً فرصت بیان مناسبات میان اخلاق و سیاست داده می‌شود - مناسباتی، که چنانکه می‌دانیم، دشوار و سرشار از تله‌هاست. در عین حال می‌خواهم بگویم تمایز بس مفیدی را که از جامعه‌شناس آلمانی بزرگ آغاز این قرن، ماکس وبر، وام می‌گیرم به‌عنوان یک فرضیه‌ی کارآ اتخاذ می‌کنم و به‌مثابه‌ی یک راهنمای شخصی اضافه می‌کنم. در رساله‌ی تجلیل‌شده‌اش با عنوان **سیاست همچون یک مشغله**، او دو تراز اخلاق را از هم متمایز می‌کند، آنچه که اخلاق ایمان و اعتقاد، و در طرف دیگر، اخلاق مسئولیت می‌خواند. مفید است بدانیم که در دست‌نوشته‌هایش، ماکس وبر نخست «اخلاق قدرت» را برای اخلاق مسئولیت نوشت. این دقت برای آنچه در ادامه می‌آید بس مهم است، زیرا در واقع متقاعد شده‌ام که سلامت یک جمع عاقبت بر عدالت رابطه‌ی میان دو اخلاق استوار است. از یک سو اخلاق ایمان و اعتقاد با گروه‌های فرهنگی و فکری و با اجتماعات ایمانی حمایت می‌شود، از جمله کلیسا که جای حقیقی مداخله‌شان را اینجا می‌یابند - و نه به هیچ‌رو در سیاست. از سوی دیگر، اخلاق مسئولیت نیز اخلاق زور، اخلاق خشونت روش‌مند، جزاپذیری حساب‌شده، است. رسالت آموزگار سیاسی، در تصور من، رسالت حفظ یک تنش زنده در این نقطه است. زیرا اگر اخلاق و ایمان را به اخلاق مسئولیت تقلیل دهیم، به رئالیسم سیاسی و ماکیاولیسم فرو می‌غلطیم، که از درهم‌شدگی پایدار وسایل و اهداف برمی‌آید. ولی در طرف دیگر، اگر اخلاق ایمان و اعتقاد نوعی کنش مستقیم را ادعا کند، در توهمات اخلاق‌گرایی و کلیساگرایی فرو می‌رویم. اخلاق ایمان و اعتقاد فقط می‌تواند با فشار پایداری که بر اخلاق مسئولیت و قدرت وارد می‌آورد غیرمستقیم عمل کند. تفاوت این است که این [اخلاق ایمان و اعتقاد] نه به امر ممکن و معقول بلکه به آنچه می‌توان از حیث انسانی خواستنی، اخلاق مطلوب، خواند وابسته است. اگر

این اخلاق را در بالاترین درجه‌اش در نظر بگیریم - چنانکه در موعظه‌ی [عیسی مسیح] بر فراز کوه بیان می‌شود - به سادگی پیداست که مسئله نه مسئله‌ی تحقق بی‌واسطه‌ی این اخلاق، بلکه تحقق بیان غیرمستقیم آن توسط گروه فشارهایی است که این [اخلاق] می‌تواند بر اخلاق مسئولیت وارد آورد. به علاوه، اخلاق پرهیزکاری تنها شکاف ناشی از این مداخله‌ی مستقیم اخلاق ایمان نیست. فکر می‌کنم که کلیساگرایی یکی از جوانب این مداخله‌ی مستقیم اجتماع مذهبی در کنش سیاسی به میانجی‌گری احزاب، اتحادیه‌ها یا گروه‌بندی‌های شبه‌کلیسایی است که روی درهم‌آمیختگی این دو اخلاق ایفای نقش می‌کنند. فکر می‌کنم که مسیحیان خاصه از یک سو باید وابستگی دوگانه‌ی پیوندشان با اجتماع کلیسایی - رسانه‌ی اعتقادات - را عملی کنند و از سوی دیگر باید به دیگران در تراز مسئولیت بپیوندند که تراز زور نیز هست، و با آنها کنشی را عملی کنند که می‌تواند یک کنش غیرکلیسایی باشد.

مثالی از این فشار اخلاق ایمان و اعتقاد بر اخلاق مسئولیت را ارائه خواهیم کرد - مثال اتوپیا. در واقع معتقدم که کارکردی تاریخی از اتوپیا در نظم اجتماعی وجود دارد. فقط اتوپیا می‌تواند به کنش اقتصادی، اجتماعی و سیاسی قصدی انسانی ببخشد، و به نظر من، قصدی دوگانه: از یک سو اراده‌ی انسانیت به‌مثابه‌ی یک تمامیت؛ از سوی دیگر اراده‌ی شخص به‌مثابه‌ی یکه‌گی و تفرد. به همین دلیل است که درست هم‌اکنون کنش یک تمامیت نامتعیین را مجاز دانسته‌ام. در واقع، این [کنش] بخشی از قصد بنیادینی را شامل می‌شود که هر تجربه‌ی تاریخی نمی‌تواند آن را به تمامی تحلیل برد؛ چنانکه گفته‌ام، یک اخلاق جهانشمول وجود دارد. چند سال پیش در مناظره‌ی منتشرنشده‌ی تالار Mutualité (در پاریس که متعلق به حزب کمونیست فرانسه است) درباره‌ی مسئله‌ی اخلاق مارکسیستی (در خصوص این که آیا انسانیت می‌تواند وجودش را به‌مثابه‌ی یک کل تجزیه‌ناپذیر طرح افکند یا نه)، این کارکرد اتوپیا برای هرگونه تحلیل علمی انکارناپذیر ظاهر شد. اگر درست باشد که یک طبقه‌ی اجتماعی، از آن رو که له شده است، نسبت به این ارزش‌های جهانشمول [اتوپیایی] حساس تر می‌شود، آنگاه اتوپیا، به بیان دقیق، ملک هیچ گروه تأسیس‌شده‌ای نخواهد بود. این قصد یک انسانیت - به‌مثابه‌ی یک موجود واحد و احد رنج و اراده - است که افق تمام مناظرات ماست درباره‌ی نابرابری در جهان، درباره‌ی تهدید اتمی، درباره‌ی

مستعمره‌زدایی، یا درباره‌ی آنچه فرانسوا پرو (Francois Perroux) اقتصادی عمومی (شده) می‌خواند.

ولی نمی‌توانیم به سادگی اتوپیای یک انسانیت تام را اعلام کنیم. برای ما در عین حال ضروری است که اتوپیای تحقق کاملاً یکه و منفرد مشغله‌ی انسانی را اعلام کنیم. این جنبه‌ی دوم خاصه در برابر بی‌نامی و انسان‌زدودگی مناسبات میان افراد در دل جامعه‌ی صنعتی ظاهر می‌شود. آشکال نامتمدن شهرنشینی که در آن غوطه می‌خوریم، هم‌ترازی ذائقه‌ها و استعدادها با فنون مصرف و فراغت، به حد کفایت به ما نشان می‌دهند که ضروری است که در دو جبهه بجنگیم: در یک سو، انسانیت را گرد هم بیاوریم که همواره با پراکنده شدن به صورت گروه‌های رقیب تهدید می‌شود؛ در سوی دیگر، هر شخصی را از بی‌نامی‌ای که در آن او در تمدن مدرن غرق می‌شود نجات دهیم. به همین دلیل برای ما ضروری است که دوباره واژه‌ی امانوئل مونیه (Emmanuel Mounier) را به دست بگیریم آنگاه که او از انقلاب شخص‌گرایانه و زندگی اشتراکی سخن می‌گوید. ولی نباید یک اصطلاح را از دیگری جدا کنیم، زیرا زندگی اشتراکی به تنهایی، ما را دوباره با خطر تمامیت‌خواهی روبرو می‌کند، و امر شخصی صرف نیز ما را دوباره به توهم فردگرایی بازمی‌گرداند.

لازم است تکرار کنیم که یک نهاده‌ی اتوپیایی از خودش اثرگذاری‌ای ندارد؛ فقط تا جایی چنین اثرگذاری‌ای دارد که گام به گام تجربه‌ی تاریخی‌ای را که ما قادریم در تراز نهادینه‌ها و در تراز صنایع بسازیم دگرگون کند. از همین روست که اتوپیا وقتی که تحت امکان‌های پیشنهادی برای هر دوره به‌درستی مفصل‌بندی نمی‌شود دروغین می‌شود. برای مثال، همه حس می‌کنیم که برابری به‌تنهایی درست است. در واقع متقاعد می‌شویم که انسان‌ها همه از اساس یکسان هستند، این که آنها عاری از یک مزیت اصیل هستند، این که هر یک وارث کار همه هستند، و این که تفاوت خیلی زیاد سطوح زندگی روابط انسانی را کم‌ارزش می‌کند. ولی از طرف دیگر، خوب می‌دانیم جامعه‌ی برابری‌خواه نمی‌تواند بلافاصله محقق شود بلکه فقط یک تقلیل روزافزون اختلاف‌های میان سطوح و شیوه‌های زندگی می‌تواند تحقق بیابد. آن را به خوبی می‌توان در دموکراسی‌های سوسیالیستی دید؛ کمبود تکنیسین‌های ارشد گونه‌های

وسیعی را در بازشماری [این جوامع و دموکراسی‌ها] سبب شده است تا این گونه‌ها اجتناب‌ناپذیر باقی بمانند، و جامعه‌ی برابری خواه فقط می‌تواند با یک کنش تصحیحی پایدار محقق شود که من فشار اخلاقی ایمان و اعتقاد بر اخلاق مسئولیت خوانده‌ام.

در تراز سوم نیز چیزهای بسیاری برای گفتن هست. خودم را به پیشنهاد دو ایده برای شما محدود خواهم کرد. نخست به نظرم می‌رسد که رسالت عمده‌ی آموزگار سیاسی ادغام تمدن فنی فراگیر با شخصیت فرهنگی است، با یک‌گی تاریخی هر گروه انسانی است، همان‌طور که پیش‌تر آن را تعریف کرده‌ام. در واقع، جامعه‌ی مصرفی که در سیر این قرن به سوی آن روان هستیم معنایی عمیقاً مبهم دارد. از یک طرف، بی‌شک پیشرفت را بازمی‌نمایاند - زندگی بهتری برای توده‌هایی که به کالاهای اساسی دسترسی دارند. برای نخستین‌بار، دیگر به خاطر تأمین منافع یک طبقه‌ی ممتاز محدود نیست که بشریت تقدیرش را می‌زید. در همان تراز توده‌هاست که قدرت تاریخ‌سازی امروزه تجربه می‌شود. ولی در عین حال، این تمدن فراگیر بر هسته‌ی خلاق هر یک از گروه‌های تاریخی یک عمل فرساینده و یک تخریب ظریف را تحمیل می‌کند. با این حال، برای هر یک از جوامع تاریخی، جوامع در حال توسعه و نیز جوامعی که در صنعتی شدن پیش رفته‌اند، رسالت اعمال نوعی حکمیت همیشگی میان کلی‌گرایی فنی و شخصیت تأسیس شده در تراز اخلاقی-سیاسی است. تمام پیکارها برای استعمارزدایی و رهایی با ضرورت دوگانه‌ی ورود به جامعه‌ی فنی فراگیر و ریشه داشتن در گذشته‌ی فرهنگی مشخص می‌شوند.

تعادلی باید به وجود آید در تراز‌ی که در آن، زمان‌مندی‌های متفاوت با هم برخورد می‌کنند - ادوار اکتساب و پیشرفت، ادوار آفرینش و خاطره. جهان تکنولوژیک فی‌نفسه فاقد یک گذشته است. هر ابداعی ابداع پیشین را پاک می‌کند، و ما به درون نوعی آینده‌گرایی پرتاب می‌شویم. و با این حال فقط تا آنجا به‌راستی شخصیتی داریم - فردی و فرهنگی - که گذشته‌مان را کاملاً می‌پذیریم، ارزش‌هایش و نمادهایش، و توانا به بازتأویل کامل آنها هستیم. این حکمیت و داوری میان چندین زمان‌مندی مسئله‌ی بزرگ فرهنگ را برمی‌سازد.

این مسئله به جوامع صنعتی پیشرفته کمتر مربوط می‌شود تا به جوامع در حال پیشرفت. جوامع صنعتی پیشرفته نیز با [خطر] از دست دادن معنای‌شان در کاربرد

تکنولوژی محض تهدید می‌شوند. تا جایی که یک جامعه‌ی مصرفی پیشرفت می‌کند، ما هنوز هم تناقض میان عقلانیت در حال رشدِ وسایل‌مان و عقلانیتِ رو به زوال اهداف‌مان را به‌روشنی تجربه می‌کنیم.

رسالت نخست رسالت دومی را ایجاد می‌کند: تمام ارزش‌های گذشته نمی‌توانند زنده بمانند؛ فقط آنهایی می‌توانند زنده بمانند که مستعد آنچه من بازتأویل خوانده‌ام هستند. بنابراین تنها معنویت‌هایی می‌توانند زنده بمانند که مسئولیت آدمی را در نظر می‌گیرند، که معنایی به وجود مادی می‌دهند، به جهان فنی، و به شیوه‌ای کلی به تاریخ. معنویت‌های دوگانه‌گرای گریزپا ناگزیرند که بمیرند. از این نظر، مسیحیت باید بحرانی را که جهت‌گیریهایش را تثبیت/منجمد می‌کند خوب تشخیص دهد - یعنی آنچه که رو به سوی افلاطون‌گرایی و تجربه‌ی تعمقی دارد و نیچه را واداشت تا بگوید مسیحیت فقط افلاطون‌گرایی‌ای برای توده‌هاست، و آنچه را که رو به سوی تاریخ دارد، [آموزه‌ی] تجسد، و تحققِ برادری میان انسان‌ها. به کلی‌ترین شکل، فکر می‌کنم که آن اشکال معنویت که نمی‌توانند بعد تاریخی آدمی را در نظر بگیرند ناگزیرند که تسلیم فشار تمدن فنی بشوند. ولی در طرف دیگر، فکر می‌کنم فقط بازگشتی به گذشته و بازتأویل زنده‌ی سنت می‌تواند به جوامع مدرن اجازه‌ی مقاومت در برابر هم‌ترازی‌ای را بدهد که جامعه‌ی مصرفی تسلیم آن [هم‌ترازی] می‌شود. اینجا به کار فرهنگ و دقیق‌تر به کار زبان برمی‌خوریم که نقادی ما از ایده‌ی تمدن را به مسئله‌ی هرمنوتیکی واگذار می‌کند.

ولی من از هیچ کس نخواهم خواست که سه رسالتی را که به آموزگار سیاسی واگذار کرده‌ایم از هم جدا کند و با سه تراز مداخله‌ی آموزگار سیاسی متناظر کند. مبارزه برای یک اقتصاد دموکراتیک طرحی را هم برای مجموعه‌ی انسان‌ها و هم برای شخص منفرد پیشنهاد می‌کند - بازتأویل گذشته‌ی سنتی در مواجهه با خیز جامعه‌ی مصرفی.

منبع:

Ricoeur, Paul. "The Tasks of the Political Educator," trans. D. Stewart, *Philosophy Today*, 17:2 (1973:Summer) pp.142-152

بازخوانی کمون پاریس

سعید رهنما



«به مناسبت یکصد و پنجاه سالگی کمون»



پیش از کمون: از محاصره تا قیام ۱۸ مارس

«... گذشته را نباید تکرار کرد، آینده را باید ساخت.» کارل مارکس

صدوپنجاه سال پیش در روز ۱۸ مارس (۱۲۸ سفند) ۱۸۷۱، کارگران و لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط پاریس، شهری که قهرمانانه شش‌ماه محاصره‌ی کامل ارتش آلمان را پشت سر نهاده بود، در شرایطی که هنوز دشمن در خاک فرانسه و در بخش‌هایی در حومه‌ی شهر بود، به مقابله با توطئه‌های پی‌درپی دولت موقت جمهوری سوم تازه‌تأسیس فرانسه پرداختند، و به قول مارکس «انقلاب باشکوه» خود را بر پا کردند؛ انقلابی که به‌رغم عمر بسیار کوتاهش نخستین تلاش برای ایجاد نوعی دولت مستقل کارگری، و الهام‌بخش جنبش‌ها و انقلاب‌های بعدی در نقاط مختلف جهان بود، و پس از یک‌ونیم قرن کماکان الگوی ایده‌آل بخشی از چپ سوسیالیست در کشورهای مختلف از جمله ایران است.

در طول این مدت، پژوهش‌ها درباره‌ی کمون بی‌وقفه ادامه داشته و کتاب‌های بسیار مهم و روشنگرانه‌ای در زبان‌های مختلف این رویداد عظیم را از زوایای گوناگون و دیدگاه‌های مختلف مورد تحلیل قرار داده‌اند. برکنار از سه خطابه‌ی مارکس در شورای عمومی بین‌الملل اول که بعداً از سوی انگلس تحت عنوان جنگ داخلی در فرانسه^۱ منتشر شد، از قدیمی‌ترین کتب مرجع در مورد کمون پاریس، تاریخ کمون

^۱ Karl Marx, (1977), *The Civil War in France*, in *K. Marx and F. Engels, Selected Works*, Vol. 2, Progress Publishers.

ترجمه‌ی فارسی: باقر پرهام، جنگ داخلی در فرانسه ۱۸۷۱، نشر مرکز

۱۸۷۱ نوشته‌ی پروسپر اولیویه لیساگاره^۱ است که مارکس دستنویس آن را خوانده و تصحیح کرده بود، و دخترش النور آن را به انگلیسی ترجمه و در ۱۸۷۶ منتشر کرد. لیساگاره از رهبران کمون نبود، بلکه یک روزنامه‌نگار دوران کمون و خود از رزمندگان سنگرهای خیابانی بود و یادداشت‌هایش برپایه‌ی م‌شاهدات و صحبت با بازماندگان کمون تنظیم شد. به قول النور مارکس، لیساگاره با شهامت و صداقت، حقیقت را گفته و سعی نکرده که خطاها را پنهان سازد و از طرح کردن ضعف‌های انقلاب بپرهیزد. خود او نیز بر این واقعیت که ضمن ستایش دلاوری‌ها و دستاوردها، به هیچ وجه قصد قهرمان‌سازی و اسطوره‌سازی را نداشته، تأکید کرده بود. او پس از شکست کمون به تبعید رفت و چندی با خانواده مارکس زندگی کرد و مدتی نیز به‌رغم نارضایی خانواده‌ی مارکس، نامزد النور بود. خوشبختانه این کتاب به‌تمامی و به‌خوبی توسط بیژن هیومن پور، با ویراستاری عباس فرد به فارسی برگردانده شده و در اینترنت در دسترس است.^۲

کتاب مهم دیگری در واقع مجموعه‌ی اسناد و اعلامیه‌های مربوط به کمون است، کمون پاریس ۱۸۷۱ نوشته یوجین شول کینداست. متأسفانه در فارسی جز چند ترجمه، و همچنین کتاب کمون پاریس ژلوبوفسکا یا ترجمه‌ی محمد قاضی، بررسی جدی در مورد این رویداد مهم صورت نگرفته، و نظرات و بحث‌های نادقیقی در مورد آن طرح شده و می‌شود. مطلب حاضر که عامدانه با جزئیات بیشتری برای روشن ساختن ابعاد مختلف این رویداد عظیم نوشته شده، از کتاب‌ها، اسناد دست اول کمون، نوشته‌های مورخان سوسیالیست، و مقالات معتبر دیگری که در زیرنویس و در

^۱ Prosper-Olivier Lissagaray, (1786), *History of the Paris Commune of 1871*, translated from French by Eleanor Marx, New Park Publications

^۲ ترجمه‌ی فارسی بیژن هیومن پور، ویراستاری عباس فرد

<https://bijan.hirmanpour.net/translations/tarikh-e-komoune-paris/Commune-Lissagaray.pdf>

در این ترجمه‌ی ارزنده تلفظ پاره‌ای اسامی مهم نیاز به اصلاح دارد.

متن به آن‌ها اشاره شده، بهره برده،^۱ و بر این امید است که بحث‌های سازنده‌ای را در جهت تقویت جنبش سوسیالیستی ایران دامن زند.

مطالعه، بررسی و ارزیابی این رویداد عظیم و این نقطه عطف مهم تاریخ چپ جهانی را می‌توان و باید از چند زاویه و در چند سطح مختلف مورد سنجش قرار داد؛ یکی آنچه که کموناردها می‌خواستند، یکی آنچه که می‌توانستند به‌دست آورند، و دیگر آنچه که انجام دادند. سطح اول، یک سطح آرمانی است با خواست‌های کلی و مشخص در رابطه با آرزوی‌رهایی و خودگردانی انسان؛ سطح دوم، به محدودیت‌های زمانی، عینی و ذهنی‌ای که با آن مواجه بودند مربوط می‌شود، محدودیت‌هایی که در آن شرایط زمانی-مکانی مشخص، مانع تحقق خواست‌ها و آرمان‌های آن‌ها می‌شد؛ و

^۱ Eugene Schulkind (ed.), (1974), *The Paris Commune of 1871: The view from the Left*, Grove Press.

-David A. Shafer, (2005), *The Paris Commune: French politics, Culture and Society...*, Palgrave.

-K. Marx and F. Engels, (1980), *On the Paris Commune*, Progress Publishers.

-K. Marx and F. Engels, (1972), *Writings on the Paris Commune*, edited by Hal Draper, Monthly Review Press.

-John Hicks and Robert Tucker, (eds.) (1971), *Revolution and Reaction; The Paris Commune of 1871*, The University of Manchester Press.

-John Merriman, (2014), *Massacre: The Life and Death of the Paris Commune*, Yale university Press.

-V. I. Lenin, (1970), *On the Paris Commune*, Progress Publishers.

-Leon Trotsky, (1972), *Leon Trotsky on the Paris Commune*, Pathfinder Press.

-Rupert Christiansen, (1994), *Paris Babylon: The Story of the Paris Commune*, Viking.

-Gay, L. Gullickson, (1996), *Unruly Women of Paris: Images of the Commune*, Cornell University Press.

-John Milner, (2000), *Art, War and Revolution in France, 1870-71*, Yale University Press.

-Alistair Horne, (1965), *The Fall of Paris: The Siege and the Commune*, St. Martin Press.

-George Laronze, (1928), *Histoire de la Commune de 1871*.

- Robert Tombs, (1999), *The Paris Commune 1871*, Longman.

-Stewart Edwards, (1971), *The Paris Commune 1871*, Eyre and Spottiswoode.

-Martin Philip Hohnson, (1996), *The Paradise of Association: Political Culture and popular Organizations in the Paris Commune of 1871*, University of Michigan Press.

-Max Shachtman, (1920), "1871: The Paris Commune", in The Little Red Library, No. 8, Marxist Internet Archive

سطح سوم به دستاوردها و خطاهای ذهنی آن‌ها در قالب همان محدودیت‌ها ربط پیدا می‌کند. اکثر جریانات چپ و افرادی که کمون پاریس را مدل و شکل ایده‌آلی می‌دانند که فعالیت سیاسی و مبارزاتی/مروزی خود را باید بر اساس آن تنظیم کنند، تأکیدشان بر سطح اول بوده، و بی توجه به دو سطح دیگر، از کمون پاریس اسطوره‌سازی کرده و می‌کنند. نوشته‌ی حاضر، ضمن باور به سطح آرمانی کمون، به‌عنوان *ایده‌آل بلندمدتی* که باید در جهت آن مبارزه کرد، بر این تلاش است که این رویداد بزرگ را در صدوپنجاهمین سالگردش، در هر سه سطح مورد بررسی قرار دهد.

زمینه‌ی تاریخی

برقراری کمون پاریس در شرایط استثنایی جنگ و محاصره بر زمینه‌ی تاریخی معینی استوار بود. برکنار از زمینه‌های قبلی که به برقراری اولین کمون پاریس در ۱۷۹۲ قبل از انقلاب کبیر فرانسه، سپس به میراث پرودون، مانیفست کمونیست، و انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا، انجامید، یکی از نقاط عطف مهم زمینه‌ساز کمون ۱۸۷۱، کودتای رئیس‌جمهور لوئی بناپارت در ۱۸۵۲ بود که به جمهوری دوم فرانسه پایان داد و امپراتوری دوم را با تمام حقارت‌ها و جنایت‌هایش برقرار ساخت. برکنار از خاطره‌ی کمون اول، بی‌شک سرخوردگی از شکست انقلاب ۱۸۴۸، زمانی که جمهوری خواهی بر اثر اختلافات طبقاتی چندپاره شد، بر حافظه‌ی تاریخی کموناردها سنگینی می‌کرد، و برای جمهوری خواهان انقلابی بر این واقعیت شهادت می‌داد که با استقرار جمهوری، انقلاب به پایان خود نمی‌رسد.^۱

نقطه عطف دیگر، اما با خواست‌های محدودتر، انتشار «مانیفست شصت نفر» در ۱۸۶۴ بود که به‌مناسبت انتخابات همان سال توسط ۶۰ نفر از رهبران کارگری فرانسه انتشار یافته بود، و با آن که در آن مقطع تأثیر محدودی داشت، «اولین بیان علنی جنبش در حال شکل‌گیری نمایندگان طبقه‌ی کارگر با هدف رهایی آن طبقه بود.»^۲ در این مانیفست آمده، «... ما با برقراری حق رأی همگانی از نظر سیاسی به رهایی

^۱ David A. Shafer, ... p.1

^۲ Eugene Schulkind, ... p. 61.

رسیده‌ایم؛ حال چالش پیش روی این است که از نظر/اجتماعی به رهایی دست یابیم... زمان آن رسیده که آزادی‌هایی که طبقه‌ی سوم با تلاش‌ها و مقاومت‌های فراوان [در ۱۷۸۹] به دست آورده، به همه‌ی شهروندان تعمیم داده شود. [«طبقه‌ی سوم» یا رده‌ی اجتماعی سوم، اصطلاحی است که یک کشیش فرانسوی قبل از انقلاب کبیر به کار گرفت و نوشت که طبقه‌ی سوم - مردم عادی یا عوام - برای خود یک ملت کامل است و نیازی به «وزن مرده»ی دو طبقه‌ی دیگر، یعنی روحانیون و اشراف ندارد، و خواستار نمایندگی مستقیم و برابر آن‌ها شده بود.]. مانیفست ۶۰ نفر بر این تأکید کرد که «حقوق سیاسی برابر دلالیت بر حقوق/اجتماعی برابر دارد.» این مانیفست پس از طرح مسائل و مشکلاتی که کارگران و خانواده‌هاشان با آن‌ها روبرو بودند، اعلام می‌کند که برابری نوشته شده در قانون در عمل وجود ندارد و کارگران در مجلس نماینده ندارند، و خواستار نمایندگی مستقیم کارگران می‌شود.

در همان سال ۱۸۶۴، انجمن بین‌المللی کارگران (بین‌الملل اول) در لندن تشکیل شد و بسیاری از همین رهبران کارگری فرانسه نیز در آن شرکت کردند. برنامه‌ی این تشکل که نهایتاً مارکس تنظیم کرد، ضمن تبریک پیروزی بزرگ «قانون ده ساعت کار» که آن را یک «پیروزی در اصل» انگاشته شده بود، بر «تسخیر قدرت سیاسی به‌عنوان بزرگ‌ترین وظیفه‌ی طبقه‌ی کارگر» تأکید می‌کرد. اساسنامه‌ی انجمن نیز بر این تکیه داشت که «رهایی طبقه‌ی کارگر باید به دست خود طبقه‌ی کارگر صورت گیرد».^۱

فرانسه در مقطع ۱۸۷۰، کشوری عمدتاً پیشاسرمایه‌داری بود و بیش از ۶۰ درصد جمعیت وابسته به زمین بودند. حتی در پاریس که پیشرفته‌ترین منطقه بود، تنها ۴۰ درصد جمعیت مزدبگیر بود. کارگاه‌های صنعتی عمدتاً پیشاسرمایه‌داری بودند و متوسط اندازه‌ی آن‌ها حدود ۷ نفر بود که بیانگر سطح پایین تولید سرمایه‌داری بود.^۲

^۱ ویلیام فاستر، (۱۳۵۸)، تاریخ سه انترناسیونال، جلد اول، ش. ۹-۶۸

^۲ Frank, Jellineck, *The Paris Commune of 1871*, in Douglas Jenness, (1970), "Introduction", *Leon Trotsky on the Paris Commune*, p. 6, Pathfinder Press

در جریان رقابت‌های کشورگشایانه‌ی دو قدرت فرانسه و آلمان، شعبه‌ی فرانسوی بین‌الملل با اوج گرفتن بحران بین دو کشور، «مانیفست ضد جنگ» را منتشر کرده بود.^۱ شعبه‌ی آلمانی بین‌الملل نیز بلافاصله از سیاست ضد جنگ حمایت کرد. اما ناپلئون سوم احمقانه فریب تحریکات بیسمارک را خورد و با حمایت هر دو مجلس (پایینی و سنا) در ژوئیه ۱۸۷۰ به پروس اعلام جنگ داد، و بیسمارک با ایجاد ائتلاف با دیگر نواحی آلمان با فاصله‌ی کوتاهی وارد جنگ شد. قوای آلمانی با کسب پیروزی‌های پی‌درپی، ارتش امپراتوری فرانسه را به سختی شکست دادند و در یکی از نبردها در دوم سپتامبر ۱۸۷۰ شخص ناپلئون سوم و بخش وسیعی از ارتش فرانسه را به اسارت در آوردند.^۲

در ۱۷ سپتامبر واحدهای جلودار ارتش آلمان به حومه‌ی پاریس رسیدند. وزارت خارجه از آدولف تی‌یر (Adolphe Thiers)، سیاستمدار کهنه‌کار و دست‌راستی فرانسه و نماینده‌ی مجمع قانون‌گذاری خواست که با انگلستان و دیگر قدرت‌های اروپایی تماس بگیرد و حمایت آن‌ها را از فرانسه جلب کند،^۳ اما آن‌ها بی‌طرف ماندند. با این حال، انگلستان ترتیب ملاقات تی‌یر با بیسمارک را داد. بیسمارک شرایط سختی را خواستار شد، از جمله الحاق بخشی از سرزمین فرانسه به آلمان و نیز پرداخت غرامت سنگین. با رد این پیشنهاد، بیسمارک حلقه‌ی محاصره را تنگ و تنگ‌تر کرد.^۴

در محاصره‌ی دشمن: سازماندهی‌ها و درگیری‌ها

در روز چهارم سپتامبر ۱۸۷۰ خبر دستگیری امپراتور و شکست مفتضحانه‌ی ارتش فرانسه در شهر پیچید. حوالی عصر جمعیتی نزدیک به ۳۰ هزار نفر به طرف

^۱ Manifesto Against War Issued by Paris Section of the International, (July 1870), in Eugene Schulkind... p. 65.

^۲ Olivier Pissagaray, ... p. 14

^۳ Olivier Lissagaray, ... p.18

^۴ Alistair Horne...

مقر رسمی امپراتور به راه افتادند و خواستار سقوط امپراتوری شدند. ظرف چند ساعت نمایندگان جمهوری خواه مجمع قانون گذاری با هدف تحت کنترل قرار دادن شرایط فوق العاده انفجاری در پایتخت و چند شهر دیگر فرانسه، اعلام جمهوری کرده و دولت جدیدی را تشکیل دادند. جمهوری خواهان لیون و مارسی چند ساعت قبل از پاریس اعلام جمهوری کرده بودند. (در لیون میخائیل باکونین آنارشویست معروف روسی شخصاً در عملیات شرکت داشت). مورخان اشاره دارند که پذیرش سریع جمهوری از سوی اپوزیسیون جمهوری خواه مجمع قانون گذاری (کر لژیسلاسیون) -- مجلس پایینی دوران امپراتوری دوم که با حق رأی همگانی مردان انتخاب می شد،) با تردیدهای فراوان همراه بود، و ترس آن ها از اتفاقی بود که چند هفته قبل در ماه اوت به دنبال اولین شکست های ارتش روی داده بود؛ طرفداران اوگوست بلانکی به امید برقراری یک جمهوری انقلابی دست به قیام زده بودند. هر چند که این حرکت با شکست فاجعه باری مواجه شده بود، جمهوری خواهان میانه رو را به وحشت انداخته بود، به ویژه که خاطرات دوران انقلاب کبیر، کمون اول پاریس، بیش از پیش در اذهان مردم زنده می شد. با سقوط امپراتوری بسیاری از تبعیدیان دوران ناپلئون سوم به فرانسه بازمی گشتند. از آن جمله بود ویکتور هوگو که بعد از ۱۹ سال از تبعید سیاسی بازمی گشت. جمعیت عظیمی در ایستگاه قطار با هیجان از او استقبال کردند و دسته جمعی شعرهای او را می خواندند.^۱

دولت دفاع ملی

ژول فاور (Jules Favre)، از بازماندگان جمهوری دوم، نماینده ی پاریس، و رهبر اپوزیسیون جمهوری خواه در مجمع قانون گذاری و لئون گامبتا (Leon Gambetta) از دیگر رهبران مهم جمهوری خواه، خواستار گذار پارلمانی به جمهوری بودند. حوادث ۴ سپتامبر سبب شد که عجولانه دولت موقتی را متشکل از نمایندگان پاریس تحت عنوان «دولت دفاع ملی» با هدف بیرون راندن قوای اشغال گر خارجی، به وجود آورند. این نمایندگان جمهوری خواه به تمامی لیبرال و یا مشروطه خواه بودند

^۱ Rupert Christiansen, ... p.167.

و هیچ رابطه‌ای با جمهوری خواهان سوسیالیست و رادیکال نداشتند. هدف آن‌ها ایجاد تعادلی بین جریان‌های راست و چپ بود، از این‌رو ژنرال لوئی ژول تروشو (Jules Trochu) فرماندار پاریس و فرماندهی کل نیروهای مدافع پایتخت، اعم از ارتش و گارد ملی^۱ را به ریاست دولت موقت انتخاب کردند تا حمایت نسبی اورلئانیست‌ها [سلطنت‌طلبان مشروطه‌خواه] را جلب کنند، و همزمان نیز یک روزنامه‌نگار مترقی را که چند روز قبل از زندان آزاد شده بود وارد دولت کردند، به آن امید که چپ هم از دولت موقت حمایت کند.^۱ اما این برای چپ رادیکال که رهبران سرشناسی چون اگوست بلانکی (Auguste Blanqui)، گوستاو فلورانس (Gustave Flourens)، شارل دو لکلوز (Charles Delescluze) داشت، نمی‌توانست جذابیت چندانی داشته باشد.

با این حال، در آن لحظه‌ی تاریخی و روزهای اول محاصره، گروه‌های مختلف جمهوری خواه و سلطنت‌طلب به درجات مختلف تحت تأثیر احساسات ملی قرار گرفته بودند. احساسات وطن‌دوستی به حدی بود که برای نمونه در واکنش به مقاله‌ی یکی از رهبران با نفوذ چپ در روزنامه‌ی پرخواننده مارسی‌یز در مورد اختلافات طبقاتی، اعتراضات شدیدی در محله‌های کارگری بر علیه آن بروز کرد و انتشار روزنامه هم قطع شد.^۲ جمهوری خواهان چپ که هم از نظر ایدئولوژیک و هم تاریخی با جمهوری خواهان پارلمانی تفاوت داشتند، از جمهوری خواهانی که در طول دوران امپراتوری دوم مدام در حال ائتلاف با سلطنت‌طلبان بودند، و از ترس آن‌ها از طرح هرگونه سیاست عدالت‌خواهانه پرهیز می‌کردند، هیچ دل‌خوشی نداشتند. با این حال اکثر آن‌ها در لحظات اول محاصره حمایت مشروطی از دولت دفاع ملی نشان دادند.

گارد ملی

از تحولات عمده، تغییر تدریجی ترکیب «گارد ملی» بود. گارد ملی از اصل در دوران انقلاب کبیر برای حفظ اقتدار مجلس ملی به وجود آمده بود، اما در طول این

^۱ David. A. Shafer, ... pp. 29-31.

^۲ Stewart Edwards... p. 65, in David Shafer, ... p.32.

۸۱ سال بسته به تغییرات در قدرت سیاسی، نقش و ترکیب آن متغیر بود، و با توجه به قدرت بورژوازی، وابسته به آن طبقه و تحت نفوذ آن قرار داشت. در تابستان ۱۸۷۰ ناپلئون سوم نیز ۶۰ گردان گارد ملی، تماماً متشکل از محله‌های بورژوازشین تشکیل داده بود. پس از سقوط امپراتوری، دولت دفاع ملی نیز ۶۰ گردان جدید از همین نواحی را بسیج کرده بود. با سخت‌تر شدن شرایط محاصره، به‌ناچار گردان‌های جدیدی در محله‌های مختلف که عمدتاً محلات کارگری و اصناف بود، به وجود آمدند که تعداد آن‌ها به ۲۵۴ گردان با نزدیک به ۳۶۰ هزار نفر رسید. پذیرفته شدن اصناف و کارگران به گردان‌های محله‌ها به معنای مسلح شدن این طبقات بود. در طول دوران محاصره، تمامی این گردان‌ها کمابیش متحد دولت دفاع ملی بودند، اما با تغییر اوضاع، و شروع سازش دولت با ارتش اشغال‌گر آلمان، اوضاع رو به تغییر گذاشت.

دولت دفاع ملی بلافاصله بعد از اعلام جمهوری، برای هر یک از ناحیه‌ها (آروندیسمن‌ها) بیست‌گانه‌ی پاریس یک شهردار جمهوری‌خواه منصوب کرد. هم‌زمان به شیوه‌ی دوران انقلاب کبیر، «کلوب»های سیاسی متفاوت از سوی جریان‌ات و گروه‌های اجتماعی مختلف در ناحیه‌های مختلف برای دفاع و حفاظت از محله‌های پایتخت ایجاد می‌شدند. [«کلوب»های سیاسی سنتی تشکیلاتی بود که از زمان انقلاب کبیر وجود داشت و نقش بسیار مهمی در سیاست‌های کشور ایفا می‌کردند. از جمله مهم‌ترین نمونه آن در انقلاب کبیر کلوب ژاکوبن‌ها بود.]

در هر یک از نواحی بیست‌گانه‌ی پاریس «کمیته‌های مراقبت» به وجود آمد. به‌منظور هماهنگ کردن مقاومت مردمی و دفاع از کشور و جمهوری تازه اعلام‌شده، از میان نمایندگان هر ناحیه «کمیته‌ی مرکزی جمهوری‌خواه بیست ناحیه» تشکیل شد، که بعداً نام خود را به «هیئت نمایندگی بیست ناحیه» تغییر داد.^۱ این کمیته‌ی مرکزی متشکل از فعالان جریان‌ات مختلف، از جمله اعضای بخش فرانسوی بین‌الملل اول بود، و در ابتدا با عملیات دولت دفاع ملی هماهنگی داشت.^۲ اما چنان‌که دبیود شیفِر اشاره دارد، کمیته‌ی مرکزی خواست‌های خود را گسترش می‌داد و در واقع این

^۱ Eugene Schulkind, ... p. 89.

^۲ Martin Philip Johnson... p.22, in David Shafer, ... p.35.

اولین قدم‌هایی بود که در جهت اداره‌ی خودمختارانه‌ی امور شهر برداشته می‌شد. (این کمیته‌ی مرکزی نواحی بیست‌گانه با کمیته‌ی مرکزی گارد ملی که بعداً تشکیل شد اشتباه نشود.)

در ۱۹ سپتامبر ۱۸۷۰، قوای آلمان با ردِ خواست‌های فرانسه، تمام شهرک‌ها و دهات اطراف پاریس را اشغال و تمام راه‌های ارتباطی را با سایر نقاط فرانسه قطع کرد. شایعات مربوط به امکان تسلیم شدن به خواست‌های آلمان، رابطه‌ی کمیته‌ی مرکزی ناحیه‌های پاریس را با دولت موقت به شدت تیره ساخت. کمیته‌ی مرکزی با شعبه‌ی فرانسویِ بین‌الملل اول در ارتباط بود، هرچند که بین‌الملل که خود را تنها مدافع کارگران می‌دانست، سعی می‌کرد فاصله را با کمیته‌ی مرکزی حفظ کند. کمیته‌ی مرکزی در همان ۱۹ سپتامبر در اعتراض به امکان سازش دولت، تظاهراتی در مقابل شهرداری به راه انداخت، و بعداً نیز «مانیفست» خود را دایر بر ضرورت «شکست انقلابی دشمن» انتشار داد. تند شدن لحن کمیته‌ی مرکزی در مقابل گرایش‌های سازش‌کارانه‌ی جمهوری‌خواهانِ میانه‌رو و محافظه‌کار، باز حال و هوای دوران انقلاب کبیر به‌ویژه دوره‌ای که کلوب ژاکوبین‌های چپ به رهبری روبسپیر، دوره‌ی «ترور» را برقرار کردند، در خاطره‌های هم‌چپ و هم‌راست زنده می‌کرد.

واکنش اولیه‌ی بین‌الملل و مارکس

مارکس که از دور پیشرفت اوضاع را به‌دقت پی‌گیری می‌کرد و از طریق نزدیکان‌اش که در زیر به آن‌ها اشاره خواهد شد، مرتب آخرین اطلاعات را دریافت می‌کرد، از طرف بین‌الملل مأمور تهیه‌ی گزارش پیشرفت اوضاع شد. در دومین خطابه‌ی شورای مرکزی بین‌الملل که چند روز بعد از سرنگونی امپراتوری دوم در ماه سپتامبر نوشته شد، به کارگران هشدار داده بود که طبقه‌ی کارگر فرانسه در شرایط بسیار سختی قرار دارد، و «هر تلاشی برعلیه دولت جدید در بحران حاضر، زمانی که دشمن پشت دروازه‌های پاریس است، یک ناپذردنی نومی‌دانه است.» خطابه اضافه می‌کرد که «کارگران فرانسه باید وظایف خود را به‌عنوان شهروندان انجام دهند؛ اما هم‌زمان نباید فریبِ *خاطرات* ملی ۱۷۹۲ [کمون اول] را در سر داشته باشند، آن‌طور که

دهقانانِ فرانسوی فریبِ *خاطرات*ِ اولین امپراتوری را خوردند. [اشاره به حمایت دهقانان از ناپلئون سوم در برقراری امپراتوری دوم در ۱۸۵۲ است.] برکنار از مقایسه‌ی برخوردِ کارگران و مبارزان پاریس با سیاست‌های دهقانان فرانسه بعد از انقلاب ۱۸۴۸، خطابه اضافه می‌کند، «آن‌ها [کارگران] نباید به دنبال تکرار گذشته باشند، بلکه باید آینده را بسازند. بگذارید که آن‌ها آرام و مصمم امکانات آزادی‌های جمهوری را به سود سازماندهی طبقه‌ی خود، بهبود بخشند... سرنوشت جمهوری به توان و خرد آن‌ها وابسته است.»^۱ (تمام تأکیدها از من است.) واضح است که بعد از مشاهده‌ی عملکرد دولت دفاع ملی و سازش‌ها و سرکوب‌های آن، این برخورد اولیه‌ی مارکس چندان دوام نیاورد. (در ۸ آوریل ۱۸۷۱، سه هفته بعد از قیام ۱۸ مارس، مارکس خطابه‌ی بین‌الملل مبنی بر همبستگی و حمایت از مردم پاریس را منتشر کرد.)

مذاکرات نهایی با آلمان در ورسای که در اِشغال بیسمارک بود انجام گرفت. بیسمارک به ارتش دستور داد که به تی‌یر اجازه‌ی عبور از خط محاصره را بدهند تا به ورسای بیاید. بیسمارک علاوه بر آلزاس و لورن، از فرانسه ۹ میلیارد فرانک غرامت خواست. تی‌یر با واگذاری آلزاس و بخشی از لورن موافقت کرد به شرط آن که میزان غرامت به پنج میلیارد فرانک تقلیل یابد. مورخان اشاره دارند که تی‌یر که در اصل با اعلان جنگ ناپلئون سوم مخالف بود، به هنگام توافق حالش دگرگون می‌شود و سخت‌گیر می‌کند، طوری که بیسمارک به او دل‌داری می‌دهد!

دولت که شاهد رشد نارضایتی‌های مردم بود، به بهانه‌ی ادامه‌ی محاصره، انتخابات شهر پاریس و انتخابات ملی را به تعویق انداخت. اما کمیته‌ی مرکزی ضمن اعتراض به این تصمیم، انتخابات شهر را انجام داد. وحشت دولت از نزدیک شدن کمیته‌های ناحیه‌ها به گردان‌های گارد ملی بود، و از این رو دستور داد که گارد ملی حق مداخله در سیاست را ندارد و تنها باید به امور دفاعی بپردازد. فردای آن روز ۱۴۰ نفر از

^۱ Karl Marx, (1977), "Second Address of the General Council of the International Working Men's Association on the Franco-Prussian War", in K. Marx and F. Engels, *Selected Works*, Vol 2, ..., p. 200.

ترجمه‌ی فارسی، باقر پرهام، جنگ داخلی در فرانسه ۱۸۷۱، نشر مرکز، صص ۷۰-۷۱.

فرماندهان گارد ملی از ناحیه‌های کارگری و اصناف در حمایت از انتخابات شهر دست به راه‌پیمایی زدند. در پنجم نوامبر انتخابات شورای شهر برگزار شد، اما تنها حدود ۵۰ درصد انتخاب‌کنندگان در آن شرکت کردند.

ادامه‌ی مقاومت، کمبودها و سختی‌ها

با ادامه‌ی محاصره و گسترش فقر و گر سنگی، نمایندگان بیست ناحیه‌ی پاریس «اعلامیه‌ی سرخ» را منتشر کردند که بر بی‌کفایتی دولت موقت تأکید داشت. پاسخ دولت دستگیری ۱۴۰ نفر از امضاکنندگان اعلامیه بود (بسیاری از آن‌ها دو ماه بعد در کمون انتخاب شدند)، و نیز تدارک دیدن سرکوب خونین مبارزین گارد ملی بود. بیانیه خطاب به مردم پاریس می‌پرسد آیا این دولت که زمام امور را [پس از سقوط امپراتوری] به دست گرفته، به وظایف خود عمل کرده؟ پاسخ منفی است. می‌خوانیم ما ۵۰۰ هزار جنگنده‌ایم در محاصره‌ی ۲۰۰ هزار پروسسی، و دولت به جای تدارک اسلحه و مهمات به فکر مذاکره با دشمن است. اضافه می‌شود که مردم پاریس هرگز این خفت و شرم را نمی‌پذیرند.^۱ دستگیری و محاکمه‌ی ۱۵ نفر از رهبران شعبه‌ی پاریس بین‌الملل، و انحلال آن از طرف دولت فرانسه، این بخش از تشکیلات را به شکل نیمه‌مخفی در آورد، و تعدادی از آن‌ها بعداً در کمون نقش فعالی یافتند.

بالن‌ها و کبوتران قاصد

به خاطر قطع رابطه‌ی کامل پاریس با دیگر نقاط فرانسه، پاریسی‌ها به ابتکارات مختلفی دست زدند که مهم‌ترین آن‌ها استفاده از بالن و از کبوتران قاصد بود. چندین کارخانه‌ی بالن‌سازی به راه افتاد و از طریق آن مکاتبات مهم تشکیلاتی و خانوادگی صورت می‌گرفت. پی‌یر لویی دو شاوان، نقاش هم‌عصر کمون به زیبایی این واقعیت‌های سخت را به تصویر کشید.^۲ جالب آن که در آن موقع فرانسویان نوعی

^۱ The "Red Poster", Delegation of the Twenty Arrondissement, (January 6, 1971), in Eugene Schulkind... pp.85-86.

^۲ John Milner, ... p. 84, 96.

دستگاه میکروفیلم در اختیار داشتند که اسناد و نامه‌ها را کوچک می‌کرد تا کیبوترها بتوانند تعداد زیادی از آن‌ها را در هر پرواز با خود حمل کنند. در آن لحظات سخت محاصره و توپ‌باران، خروج و ورود کیبوتران به پارسی‌ها روحیه می‌داد و آن‌ها را امیدوار می‌کرد که تنها نیستند. با گذشت ماه‌ها از محاصره و رسیدن زمستان، پرواز کیبوتران کم و کمتر می‌شد، و امید جای خود را به یأس و نومیدی می‌سپرد. مسئله‌ی مهم دیگر، کمبود آذوقه بود که عمدتاً در ناحیه‌های کارگرنشین و اصناف شدیدتر می‌شد. بلانکی در شروع درگیری‌ها پیشنهاد جیره‌بندی اقلام ضروری را داده بود که به آن توجه نشد. به تدریج گرسنگی و فقر گسترش می‌یافت.





«بالن»، و «کیوتر قاصد»، ۱۸۷۱، اثر پی پر دو شاون، موزه‌ی دُرسی پاریس

با شروع محاصره بسیاری از ثروتمندان پاریس شهر را ترک کرده بودند، و بورژواهایی که در شهر مانده بودند، کماکان امکانات خوبی داشتند، هرچند که کمبودها دامن آن‌ها را نیز تاحدی می‌گرفت.

گرسنگی و جیره‌بندی غذا

دولت از ترس شورش خانوارهای کم‌درآمد، گندم را جیره‌بندی کرد. گوشت هم جیره‌بندی شد، اما چون بر آن کنترلی نبود نصیب ثروتمندترها می‌شد. شهرداری‌های مناطق فقیرنشین هم شروع به توزیع سوپ و غذاهای دیگر کردند. آن‌چه مصرف آن در دوران محاصره رشد بی‌سابقه‌ای داشت، شراب بود که حتی با شکم گرسنه تاحدودی کمبود کالری کم‌درآمدها را جبران می‌کرد. با محاسبه‌ی دولت، شهر تا حدود ۸۰ روز آذوقه داشت، اما محاصره بیش از آن طول می‌کشید. به‌زودی رستوران‌ها گوشت اسب و پس از مدتی گوشت گربه و سگ، و در اواخر محاصره حتی گوشت موش صحرایی را با نُس‌های مخصوص فران‌سوی در صورت غذاهای خود گنجانده بودند. تخمین زده می‌شود که از حدود ۱۰۰ هزار اسب در آغاز محاصره، دو سوم آن‌ها ذبح و خورده شدند. در حوالی دسامبر، باغ وحش پاریس اعلام کرد که دیگر امکان نگهداری حیوانات را ندارد، چرا که آن‌ها نیز از گرسنگی رنج می‌برند. از این‌رو بسیاری از حیوانات وحشی را کشتند و لاشه‌های آن‌ها را به رستوران‌های محله‌های ثروتمند فروختند.

در زمستانی که از بد حادثه از سردترین سال‌ها بود، و باران‌های پی‌درپی در شهر سیلاب راه انداخته بود، مشکل سوخت نیز به مسائل دیگر اضافه شد. بسیاری برای گرم نگه‌داشتن منزل، درختان و نرده‌های چوبی پارک‌ها را می‌کنند. مرگ‌ومیر نوزادان و سال‌خوردگان بی‌داد می‌کرد. خانواده‌های فقیر و کم‌درآمد برای تأمین آذوقه اجناس و وسایل خود را در مؤسسه‌های رهنی که بخشی از آن‌ها را دولت ایجاد کرده بود، گرو می‌گذاشتند. دولت قانونی گذرانده بود که این مؤسسات تا پایان جنگ حق فروش اجناس مردم را ندارند.

با همه‌ی این‌ها، کارگران پاریس در شرایط سخت محاصره جوک هم می‌ساختند. مورخی به جوکی اشاره می‌کند مربوط به زن و شوهر بورژوازی که با سگ‌شان در پاریس مانده بودند. با تمام شدن آذوقه و فشار گرسنگی، سگ را می‌کشند و

می‌خورند. وقتی خوردنشان تمام می‌شود، زن به استخوان‌های باقی‌مانده نگاه می‌کند و با افسوس می‌گوید، آه اگر سگ عزیزشان زنده بود، چه غذای خوبی می‌داشت!^۱ در این میان قوای آلمان مناطق بیشتری را به تصرف خود در آوردند و دولت موقت فرانسه خود را آماده‌ی سازش می‌کرد. آدولف تی‌یر مجدداً برای آتش‌بس با بیسمارک ملاقات کرد. مورخان اشاره می‌کنند که در این مقطع، اعتراضات تنها محدود به طبقه‌ی کارگر و گردان‌های گارد ملی محلات آن‌ها نبود، و سایر اقشار و طبقات از جمله گردان‌های گارد ملی بورژوا نیز از سازش‌های دولت سخت‌عصبانی بودند. اما با حضور فزاینده‌ی جمهوری خواهان انقلابی در صحنه، این گردان‌ها به حمایت از دولت برخاستند. دولت وعده‌ی انتخابات سراسری و عفو عمومی داد.

جمهوری خواهان انقلابی

جمهوری خواهان انقلابی از سازش‌کاری دولت موقت سخت برآشفته بودند. دولت موقت در اذهان مردم نه‌تنها در دفاع از کشور بی‌کفایتی و ناتوانی خود را نشان داده بود، بلکه نالایقی خود را در تعدیل مشکل گرسنگی و فقر و توزیع سوخت نمایش داده بود.

شورش ۳۱ اکتبر

انتشار مقاله‌ی تندی از شارل دو لکلوز در روزنامه علیه دولت، شورش‌هایی را در نقاط مختلف دامن زد. گوستاو فلورانس، از پایه‌گذاران «جمهوری خواهی سرخ» که از تبعید به پاریس بازگشته بود، و فرماندهی تک‌تیراندازان شده بود، در ۳۱ اکتبر شورش دیگری ایجاد کرد. دولت موقت او را دستگیر کرد، اما موفق به فرار شد. اگوست بلانکی برکنار از قیام‌هایی که در ۱۸۷۰ به پا کرد، با سقوط امپراتوری کلوب سیاسی خود را به وجود آورد، و در ۳۱ اکتبر برای لحظاتی کنترل شهر پاریس را به دست گرفت.

دولت وعده‌ی عفو عمومی را تلویحاً لغو کرد، و زمانی که با اعتراض بخشی از نمایندگان مواجه شد، اعلام کرد که تنها کسانی که در شورش‌ها دست داشتند،

^۱ Rupert Christiansen... p. 233

محاكمه خواهند شد. ضمناً برای حفظ ظاهر و كسب حمايت مردم، در مورد اين سؤال كه آيا به دولت و ارتش اعتماد دارند يا نه، همه‌پرسی برگزار كرد و با رأی بسيار بالای رأی‌دهندگان مورد تأييد قرار گرفت. اما از ترس نفوذ چپ در پاریس، دولت اجازه‌ی برگزاری انتخابات شهرداری (كمون) پاریس را نداد و به جای آن انتخابات شهردارانِ نواحی بیست‌گانه‌ی پاریس را اعلام كرد. اين انتخابات اما متفاوت بود و در چندین نوبت لغو و تکرار شد، چرا كه شهرداران انتخاب شده در ناحیه‌های كارگری به‌خاطر شركت در شورش‌های قبلی در زندان بودند!

بحث‌ها در شعبه‌ی فرانسه‌ی بین‌الملل بالا گرفته بود. صورجلسه‌های باقی‌مانده نشان می‌دهد كه پاره‌ای اعضا بر اين باور بودند كه بین‌الملل می‌بایست قاطعانه‌تر حرکت كند و اين تصور را داشتند كه كارگران می‌توانستند از همان اول قدرت را به دست گیرند. مثلاً در جلسه‌ی ۱۹ ژانویه‌ی ۱۸۷۱، طرح می‌شود كه «بین‌الملل درك درستی از نقش خود نداشت. كارگران می‌بایست در ۴ سپتامبر [روزی كه خبر دستگیری ناپلئون سوم و ارتش به پاریس رسیده بود] قدرت را به دست گیرند... بین‌الملل از قدرت واقعی خود بی‌خبر است...»^۱ واضح بود كه اين تصورات توهمی بیش نبود و كارگران در ۴ سپتامبر در موقعیتی نبودند كه بتوانند قدرت را كسب كنند، و همان‌طور كه در بالا آمد، ماركس هم در ست در همان مقطع به آن‌ها هشدار داد. (در ادامه به برخوردهای ديگر ماركس اشاره خواهد شد).

دولت موقت در مخمصه‌ای گیر افتاده بود كه احساس می‌كرد، ادامه‌ی محاصره و بدتر شدن اوضاع ممكن است شرایط انقلابی و قیام را فراهم كند. از سوی ديگر تنها راه پایان دادن به محاصره، تسليم شدن به خواست‌های بیسمارك بود كه آن نیز خشم و قیام مردم را بر می‌انگیخت. از این‌رو در ژانویه‌ی ۱۸۷۱ با استفاده از گارد ملی حمله‌ای را به یکی از مناطق تحت كنترل آلمان به امید بازپس گرفتن ورسای كه مقر سر فرماندهی قوای آلمان شده بود، تدارك دید. دليل اين نبرد كه به‌هیچ‌وجه شانس پیروزی نداشت و نوعی خودكشی به حساب می‌آمد، روشن نیست. یکی از مورخان،

^۱ "Excerpts from Minutes of the Meeting of the Federal Council of Paris section of the International", in Eugene Schulkind, ... PP. 94-5.

روپرت کریستیانسن، می‌گوید که گردان‌های سرخ‌گارد ملی مدام فشار می‌آوردند که به آن‌ها امکان حمله به خط محاصره داده شود و دولت را به بی‌کفایتی محکوم می‌کردند. او سؤال می‌کند که آیا این طرحی بود که با هل دادن این بخش از گارد ملی رادیکال به خط اول جبهه زبان آن‌ها را ببندد و به آن‌ها صدمه بزند؟^۱ مورخ دیگری، استیوارد ادواردز، می‌نویسد که خط اول حمله برعهده‌ی گردان‌های بورژوازی بود.^۲ این حمله به شکل مفتضحانه‌ای شکست خورد و سربازانی که زنده مانده بودند عقب نشینی کردند. ژنرال تروشو که آبرویی برایش نمانده بود استعفا داد.

شورش ۲۲ ژانویه و سرکوب چپ

پس از این شکست، حدود ۳۰۰ نفر از افراد گارد ملی سرخ به طرف زندانی که گوستاو فلورانس از زمان شورش‌های اکتبر در آن زندانی بود، راه‌پیمایی کرده و او را آزاد کردند. فردای آن روز نیز جمعیت بزرگی به ابتکار بلانکیست‌ها در مقابل شهرداری اجتماع کرده، برعلیه سازش‌های تی‌یر دست به تظاهرات زدند و خواستار سرنگونی دولت موقت شدند. نیروهای حکومت به سوی مردم آتش گشودند و حدود سی نفر کشته شدند.^۳ پاره‌ای مورخان معتقدند که شورش ۲۲ ژانویه به تحریک خود دولت اتفاق افتاد، و دولت قصد داشت با این کار با یک تیر دو نشان بزند؛ از یک طرف بهانه‌ای برای سرکوب چپ داشته باشد، و از سوی دیگر توافق صلح با آلمان را تسریع کند.^۴ بعد از این روز بود که دولت حمله به جمهوری خواهان چپ و کلوب‌های آن‌ها را تشدید کرد، تعداد بیشتری را زندانی و ۱۷ روزنامه را توقیف کرد.^۵ عمد یا غیر عمد بودن این درگیری خونین جمهوری خواهان فرانسه، امری بود که بی‌سمارک از آن به

^۱ Rupert Christiansen, ... P.258.

^۲ Steward Edwards, ... p. 113.

^۳ Olivier Lissagaray, ... , and, John Hicks and Robert Tucker, ... p.xvii.

^۴ David A. Shafer, ... pp. 53-4

^۵ John Hicks and Robert Tucker, ... p. xvii

نفع خود استفاده کرده، و طرف فرانسوی خود را که هم در جنگ شکست خورده و هم دچار اختلافات داخلی شده بود، وادار به مذاکره کند. بیسمارک که در جریان همین جنگ زمینه‌ی وحدت آلمان را فراهم آورده بود، آن چنان احساس قدرت می‌کرد که برای تحقیر فرانسه، در حضور جمع بزرگی از اشراف آلمانی، تاج‌گذاری ویلهلم اول، پادشاه پروس را به‌عنوان امپراتور آلمان متحد و قیصر رایش دوم، در خاک فرانسه، در تالار آیینی کاخ ورسای برگزار کرد.

تشدید درگیری‌های داخلی جمهوری خواهان

فاور برای مذاکره‌ی نهایی با بیسمارک به ورسای رفت، اما شرایط آتش‌بس از آن‌چه که تی‌یر مذاکره کرده بود تغییری نکرد. برکنار از خواست خلع سلاح ارتش و پرداخت خسارت، فرانسه باید می‌پذیرفت که ارتش آلمان رژه‌ی پیروزی خود را در خیابان‌های پاریس انجام دهد. در ۲۸ ژانویه آتش‌بس اعلام شد. حتی در میان جمهوری خواهان لیبرال در دولت موقت نیز اختلاف افتاد. از جمله گامبتا تصمیم گرفت از دولت استعفا دهد، اما از ترس آن که جمهوری خواهان سوسیالیست از این اختلاف بهره‌برند، از این کار منصرف شد و آتش‌بس را پذیرفت. تشدید درگیری‌ها در طیف جمهوری خواهان و افزایش فاصله‌ی ایدئولوژیک و سیاسی بین جمهوری خواهان محافظه‌کار و میانه‌رو که راست و راست‌تر می‌شدند، و جمهوری خواهان چپ و سوسیالیست که چپ و چپ‌تر می‌شدند، بار دیگر نشان می‌داد که صرف اعلام جمهوری لزوماً مسئله را حل نمی‌کند.

انتخابات مجلس ملی

در بخشی از توافق‌نامه‌ی آتش‌بس، فرانسه اجازه یافته بود که انتخابات مجمع ملی قانون‌گذاری (بعدها مجلس ملی) را برای تصویب معاهده‌ی صلح برگزار کند. با اعلام آتش‌بس عملاً جنگ به پایان رسیده بود و محاصره‌ی پاریس پس از ماه‌ها مقاومت‌های قهرمانانه‌ی پاریسی‌ها عملاً برچیده شد، اما قوای آلمان هنوز در خاک فرانسه بود. دولت عجولانه دست به کار انتخابات شد، و آن را ظرف ده روز پس از اعلام سراسری

در تاریخ ۸ فوریه برگزار کرد. هدف از انتخابات کسب برگزاری نوعی همه‌پرسی برای تأیید عملکرد دولت و تأیید آتش‌بس بود. حدود ۵۰۰ هزار سرباز فرانسوی که یا اسیر آلمان‌ها بودند و یا به بلژیک و سویس فرار کرده بودند، در انتخابات شرکت نداشتند. ارتش آلمان در بسیاری نقاط فرانسه نیز در انتخابات آن نواحی مداخله می‌کرد. در مناطق آزادشده نیز، تبلیغات به نفع طرفداران آتش‌بس بود. پاره‌ای جمهوری‌خواهان میانه‌رو مجلس از جمله گامبیتا خواستار محروم کردن کسانی بودند که در دوران امپراتوری دوم نقش سیاسی داشتند، اما به جایی نرسید.

غم‌انگیز آن که از ۶۷۵ کرسی مجلس، ۴۰۰ کرسی را سلطنت‌طلبان (عمدتاً م‌شروطه‌خواه) اشغال کردند. نظیر همان اتفاقی که در ۱۸۴۸ روی داده بود، دهقانان سراسر فرانسه که هر گز دل خوشی از پاریس نداشتند، آرای محافظه‌کارانه‌ی خود را به صندوق‌ها ریخته بودند. اکثر کارگران و لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط پاریس، که آن همه در دوران طولانی محاصره رنج برده و مقاومت کرده بودند، حس می‌کردند که دولت موقت به راحتی به آن‌ها خیانت کرده است.

جمهوری‌خواهان چپ و سوسیالیست نیز در انتخابات شرکت کردند. اعلامیه‌ی مشترکی برای «انتخاب ۴۳ کاندیدای 'سوسیالیست انقلابی' برای مجلس ملی» از طرف انجمن بین‌المللی کارگران (بین‌الملل)، فدراسیون اتحادیه‌های کارگری، و هیئت نمایندگی بیست ناحیه‌ی پاریس، در ۸ فوریه‌ی ۱۸۷۱ انتشار یافت. خواسته‌های ۴۳ کاندیدا در اعلامیه شامل موارد زیر بود: «الف: تحت هیچ شرایطی موجودیت جمهوری نباید به زیر سؤال رود؛ ب: ضرورت قدرت سیاسی برای کارگران؛ پ: سرنگونی الیگارشی دولتی و فنودالیسم صنعتی؛ ت: استقرار جمهوری‌ای که آزادی سیاسی از طریق عدالت اجتماعی – از آن جمله واگذاری ابزار تولید به کارگران، همانطور که جمهوری [اول] در ۱۷۹۲ زمین را بین دهقانان تقسیم کرد، تضمین کند.»^۱ [باز اشاره اشاره به کمون اول پاریس که ژاکوبین‌های چپ در مقابل دولت مرکزی فرانسه سیاست‌های رادیکالی را در پیش گرفتند.]

^۱ “Wall Poster for Election of 43 ‘Revolutionary Socialist’ Candidates to the National Assembly”, February 8th 1871, in Eugene Schulkind, ...pp.87-88.

به قدرت رسیدن تی‌پر

جمهوری خواهان میانه‌رو نیز وارد مجلس شدند. رقابت اصلی برای رهبری بین آدولف تی‌پر و لئون گامبتا بود. با آن که گامبتا در پاریس رأی بیشتری آورد، اما مجموعه آرای تی‌پر در مناطق دیگر بیشتر بود. مجلس با اکثریت آرا معاهده‌ی صلح را تصویب کرد، که از دست رفتن آلتزاس و بخشی از لورن با جمعیتی حدود یک و نیم میلیون، بخشی از آن بود. پاره‌ای نمایندگان مجلس از جمله ویکتور هوگو استعفا دادند.

مجلس کلیه‌ی اقتدار دولت دفاع ملی را به مجلس ملی منتقل کرد، و تی‌پر را به‌عنوان «رئیس دولت» برگزید. آتی‌پر از کارکشته‌ترین سیاستمداران حرفه‌ای فرانسه بود. او از مهره‌های اصلی انقلاب ژوئیه‌ی ۱۸۳۰ بود که به سلطنت بوربون‌ها پایان داد، و بعد از آن‌هم از سیاستمداران مهم دوره انقلاب ۱۸۴۸ بود. چندبار نخست‌وزیر شده بود، و هم در به قدرت رسیدن ناپلئون سوم به‌عنوان رئیس‌جمهور نقش داشت، و هم با امپراتوری او مقابله کرده و به تبعید فرستاده شده بود. (این مجلس نمایندگان بعداً با استقرار مجلس سنا، رسماً «مجلس ملی» نام گرفت.)

جنگ داخلی جانشین محاصره‌ی دشمن می‌شود

انتخابات تفاوت اساسی بین پاریس و بقیه‌ی فرانسه را نشان داد. در خود پاریس هم تغییر و تحولات زیادی روی داد و اکثر کسانی که پس از پایان محاصره امکان خارج شدن از پاریس را داشتند، و عمدتاً از اقشار بورژوازی و لایه‌های بالایی طبقه‌ی متوسط بودند، شهر را ترک کرده بودند، از جمله حدود ۱۴۰ هزار نفر از گارد ملی ناحیه‌های بورژوازی. جمعیت پاریس عمدتاً متشکل از کارگران و لایه‌های پایینی خرده‌بورژوازی شده بود. تنها معدودی از خانواده‌های بورژوا نیز مانده بودند.

مجلس جدید که به احساسات و خشم مردم پاریس نسبت به رژیم جدید واقف بود، سلسله قوانینی را به تصویب رساند که آگاهانه تحریک‌آمیز بود. از اولین قوانین، لغو ممنوعیت فروش اجناس امانی مردم در فروشگاه‌های رهنی بود. به‌علاوه مهلت قبلی پرداخت کرایه‌ها، دیون و سفته‌ها را نیز لغو کرد، و فرصت کوتاهی برای

بازپرداخت آن‌ها تعیین کرد. واضح بود که این قوانین جدید فشار بیشتری بر خانوارهای کم‌درآمد تحمیل می‌کرد. به علاوه مجلس تحت این عنوان که جنگ تمام شده [در حالی که ارتش آلمان کماکان در خاک فرانسه بود] خواستار انحلال گارد ملی و قطع مستمری آن‌ها شد. حکومت شش روزنامه را تعطیل کرد. دادگاه نظامی که متهمان شورش ۳۱ اکتبر را محاکمه می‌کرد، چندین نفر از جمله فلورانس و بلانکی را به مرگ محکوم کرد. به قول لیساگاره همه از این مجلس ضربه خوردند، اعم از بورژوازی، جمهوری‌خواه، و انقلابی. «[این] مجلس، دشمن خونی پاریس... به نظر می‌آید که دولت خارجی‌هاست.»^۱

کمیته‌ی مرکزی گارد ملی

در ۱۵ فوریه حدود ۳ هزار عضو گارد ملی گرد هم آمدند و «کمیته‌ی مرکزی گارد ملی» را متشکل از سه فرستاده (نماینده) از هر یک از نواحی بیست‌گانه‌ی پاریس تشکیل دادند. [این کمیته‌ی ۶۰ نفره ضمن آن که تماماً چپ بود، اما تماماً کارگری نبود، و تنها ۳۹ نفر آن‌ها واقعاً کارگر بودند. ظرف مدت کوتاهی کمیته‌ی مرکزی نقش دولت سطح شهر پاریس را به خود گرفت، و عملاً از فرمان مجلس ملی سرپیچی می‌کرد. یکی از موارد عصبانیت کمیته‌ی مرکزی اجازه‌ی دولت به برگزاری رژه‌ی پیروزی قوای آلمان بود. کمیته ابتدا تصمیم گرفت که مانع از این کار شود، اما آگاهانه متوجه شد که گارد ملی باقی‌مانده امکان این مقابله را ندارد، و ممکن است حمام خون به راه افتد. به‌جای مقابله تصمیم گرفته شد که مردم با سکوت تحقیرآمیز به آن برخورد کنند. در مسیر حرکت تمام مغازه‌ها را بستند، و به‌طور نمادین چشمان مجسمه‌های میدان کونکورده را با پارچه‌ی سیاه پوشاندند. گولیکسون اشاره می‌کند، که مغازه‌هایی که باز مانده و به پروسی‌ها جنس فروخته بودند، بعداً مورد حمله‌ی مردم قرار گرفتند، و زنان تن‌فروشی که با پروسی‌ها هم خوابگی کرده بودند، تنبیه

^۱ Olivier Lissagaray, ... p. 59.

شدند و شلاق خوردند.^۱ سرانجام در روز اول ماه مارس، ۳۰ هزار سرباز آلمانی از خیابان شانزلیزه و از اتوال عبور کردند، و از گذر از محله‌های کارگرنشین پرهیز کردند.

دستگیری بلانکی

قبلاً دولت از ترس مردم پاریس، مقر مجلس ملی و دولت را به ورسای منتقل کرده بود، تا هم مانع حمله‌ی احتمالی آن‌ها شود، و هم چندان دور از پاریس نباشد. در ۱۷ مارس، تی‌یر از محلی که بلانکی به‌خاطر بیماری در آن‌جا استراحت می‌کرد، خبردار شد، و با یورشی او را دستگیر و زندانی کرد.

قیام ۱۸ مارس

با پیش‌بینی احتمال حمله، کمیته‌ی مرکزی دست به اقدام بسیار مهمی زده بود و ۴۰۰ توپ باقی‌مانده در پاریس را به مناطق کارگری نظیر مَن مارتز، بلویل، پلاس دِ وژ، و پلاس دیتالی منتقل کرده بود. اکثر این توپ‌ها [که با پول مردم پاریس تهیه شده بود] در مَن مارتز قرار داشت. دولت در چند نوبت خواستار بازپس دادن توپ‌ها شد. تی‌یر موقعیت را مناسب دید که به این بهانه ضربه‌ی جدی به مبارزان پاریس وارد کند. مبارزان پیش‌بینی می‌کردند که حمله‌ای در کار خواهد بود. شعبه‌ی بین‌الملل نمایندگان خود را برای مشورت احضار کرده بود. «کمیته‌ی مرکزی رسماً اعلام کرد که اولین گلوله از جانب مردم شلیک نخواهد شد، و تنها در صورت تعرض از خود دفاع خواهند کرد.»^۲

در ساعت ۳ صبح روز ۱۸ مارس نیروی نظامی متشکل از ۶ هزار سرباز و ژاندارم به محل نگهداری توپ‌ها در مَن مارتز حمله و به سرعت گارد ملی محافظ را غافلگیر و خلع سلاح کردند. در این جریان یکی از اعضای گارد ملی کشته می‌شود، وی قبل از مرگ گفته بود «خوشحالم... که زنده ماندم و انقلاب را دیدم.» (او نخستین شهید

^۱ Gay, L. Gullickson, ... p. 16

^۲ Olivier Lissagaray, ... p. 61.

کمون پاریس قلمداد شد.^۱ نیروهای دولتی حدود ساعت پنج‌ونیم صبح با احساس پیروزی برق‌آسا وارد مَن مارت شدند، اعلامیه‌های پیروزی تی‌یر را به دیوارها چسبانند، اما به اندازه‌ی کافی اسب نداشتند که توپ‌ها را حمل کنند! مردم آن حوالی به تدریج متوجه یورش شبانه‌ی نیروهای دولتی می‌شدند و اجتماع کردند. زنان با کودکان‌شان به جلوی صف سربازان رفته و بین آن‌ها و گارد ملی یک «سنگرانسانی» به وجود می‌آورند. آنها از سربازان می‌پرسند آیا به‌روی ما، خواهران و برادران و بچه‌های خودتان، شلیک خواهید کرد؟^۲ لحظات هیجانی به اوج خود می‌رسد. ژنرال کُلد لُکنت (Claude Lecomte) فرمان آتش می‌دهد، اما سربازان از تیراندازی خودداری می‌کنند و مردم و ارتشیان یکدیگر را در آغوش می‌کشند. جمعیت ژنرال را دستگیر می‌کند. زنان فریادزنان به‌سوی توپ‌ها می‌روند و اسب‌ها را از توپ‌ها جدا می‌کنند.^۳ با رسیدن خبر حمله‌ی فاجعه‌بار ارتش به مَن مارت، قیام مردم و پیوستن سربازان به آن‌ها، تی‌یر فرمان تخلیه‌ی تمام نیروهای ارتش از پاریس را صادر می‌کند.^۴ همراه با خروج تی‌یر، فاور، و ارتش، جمعیت عظیمی از بورژوازی پاریس نیز به ورسای فرار کرد، طوری که جمعیت ورسای از ۴۰ هزار نفر به ۲۵۰ هزار نفر رسید.^۵

به‌دنبال ۱۸ مارس، کمیته‌ی مرکزی گارد ملی بیانیه‌ای در روزنامه‌ی رسمی ژورنال اُفیسیل منتشر کرد که بیانگر مواضع طبقاتی آن به‌مثابه یک دولت کارگری بود. [گفتنی است که این روزنامه، نشریه‌ی رسمی دولت فرانسه بود، که با پیروزی ۱۸ مارس، به‌عنوان ارگان رسمی دولت انقلابی ادامه‌ی فعالیت داد و در زمان تشکیل کمون هم بیانیه‌ها و نظرات آن را منعکس می‌کرد.] در بیانیه‌ی کمیته‌ی مرکزی گارد ملی از جمله اعلام می‌شود که «پرولتاریای پایتخت، در رودرویی با بی‌کفایتی و خیانت طبقات حاکم»، به این نتیجه رسیده که «لحظه‌ی آن فرا رسیده که اداره‌ی

^۱ Steward Edwards, p.138, in David Shafer, ... p. 60.

^۲ Edith Thomas, (1973), "The Women of the Commune", in John Hicks and Robert Tucker, ... pp. 29-31.

^۳ Gay La. Gullickson, ... pp. 28-29.

^۴ Olivier Lissagaray, ... pp. 66-67. برای جزئیات بیشتر نگاه کنید به فصل سوم کتاب لیساگاره.

^۵ Steward Edwards, p. 167, in David Shafer, ... p.66.

امور عمومی را به دست گیرد»، و برای تعیین سرنوشت خود و تضمین پیروزی، «قدرت دولتی را تصاحب کند.»^۱ [این همان نکته‌ای است که مارکس در خطابه‌ی سوم بین‌الملل که بعداً به آن اشاره خواهد شد، به آن انتقاد کرد، و نظری معروف خود را، که طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند دولت حاضر و آماده را در اختیار گیرد و در راه مقاصد خود به کار بندد، طرح کرد.]^۲

اعدام ژنرال‌ها

عقب‌نشینی ارتش از پاریس، سرنوشت ژنرال لُگنت را پرمخاطره کرد. شهردار مَن مارتِر، ژرژ کِلِمانسو (Georges Clemenceau) که مورد احترام هم بود [بعداً به نخست‌وزیری فرانسه رسید] نتوانست وساطت کند. گارد ملی ژنرال را از مردم تحویل گرفت و به محل امنی منتقل کرد. در ساعت پنج بعدازظهر، تعدادی از سربازان پیشین دوران انقلاب ۱۸۴۸، ژنرال کِلِمان توما (Clement Thomas)، را که حال جمهوری‌خواه میانه‌روی شده بود، اما در دوران آن انقلاب از قاتلین بسیاری از کارگران آن دوران بود، در میان جمعیت در لباس شخصی شناسایی کرده و بلافاصله او را دستگیر کردند. گارد ملی او را به همان محلی که ژنرال لُگنت نگهداری می‌شد، منتقل کرد. جمعیت در اطراف محل نگهداری دو ژنرال، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و بیشتر به هیجان می‌آمد. به‌رغم درخواست‌های پی‌درپی گارد ملی محافظ و اعلام این که این دو به‌زودی محاکمه‌ی نظامی خواهند شد، جمعیت که در میان آن‌ها سربازان هم بودند، به محل حمله کردند. ژنرال کِلِمان توما را به وسط حیات کشاندند و بیست تفنگچی ردیف شدند و او را تیرباران کردند. پنجره‌ی اتاق ژنرال لُگنت را شکستند و او را که گریه و التماس می‌کرد بیرون کشیدند و به تیر بستند.^۳ جنگ داخلی که با حمله‌ی ورسای آغاز شده بود، دیگر غیر قابل برگشت بود.

^۱ *Journal Officiel*, (March 21, 1871) "The Revolution of March 18th", in Eugene Schulkind, pp. 105-106

^۲ Karl Marx, (1977), *The Civil War in France*, in *K. Marx and F. Engels, Selected Works*, Vol. 2,, p. 217.

^۳ Olivier Liddagray, ... p. 68, and David A. Shafer, pp. 61-62, among others.

برقراری کمون

به دنبال اعدام ژنرال‌ها و عقب‌نشینی ارتش ورسای به آن سوی رودخانه‌ی سین، مردم به حرکت درآمدند و چندین پادگان را تسخیر کردند. در تیراندازی‌ها چند نفر کشته شدند، سربازان باقی‌مانده از پنجره‌ها فریاد می‌زدند که این ژاندارم‌ها بودند که تیراندازی کردند، و شعار می‌دادند «زنده‌باد جمهوری». اطراف غروب انقلابیون به‌طور کامل مقر شهرداری را محاصره کردند، و اندکی بعد پرچم سرخ بر فراز آن به اهتزاز درآمد.

کمیته‌ی مرکزی گارد ملی، اداره‌ی موقت و تردیدها

کمیته‌ی مرکزی با ترکیب نامتجانس، به‌رغم بیانیه‌ای که پس از ۱۸ مارس نسبت به ضرورت کسب قدرت دولتی صادر کرد، خود را آماده‌ی کسب قدرت نمی‌دید، اما با بحث‌های درونی قانع شد که تا انتخابات شهرداری (کمون)، اداره‌ی امور را عهده‌دار شود. کمیته‌ی مرکزی گارد ملی در روز ۱۹ مارس دستور انتخابات برای کمون برای اداره‌ی امور شهر را صادر کرد. (گاردهای ملی کمون، به «فدرال‌ها» معروف بودند.) مورخان مختلف تردیدهای کمیته‌ی مرکزی را در آن لحظات فوق‌العاده حساس از زوایای مختلف مورد بحث قرار داده‌اند؛ این که چرا آن‌ها با استفاده از پیروزی به‌دست آمده و عقب‌نشینی عجولانه‌ی دولت، بلافاصله به طرف ورسای پیشروی نکردند. [گارد ملی پاریس در آن مقطع چندین برابر نیروهای تحت کنترل ورسای بود – در آن لحظه اکثر سربازان ارتش فرانسه هنوز در اسارت آلمان و خارج از کنترل دولت تی‌بی‌یر بودند.]^۱ با خروج دولت از پاریس، پادگان‌هایی که جنوب پاریس را در محاصره داشتند نیز تخلیه شده و چهار پادگان به دست انقلابیون افتاده بود. اما فرماندهی کل گارد ملی، شارل لولیه (Charles Lullier)، که همان روز ۱۸ مارس به این سمت منصوب شده بود،^۱ پادگان استراتژیک مَن والرین در غرب پاریس را اِشغال نکرد. قبلاً

^۱ Olivier Lissagaray, ... p.70

این پادگان هم تخلیه شده بود، اما ژنرال‌های تی‌یر از او خواستند دستور اشغال آن را بدهد و تی‌یر رد کرده و تأکید کرده بود که این پادگان اهمیتی ندارد. اما سرانجام او را قانع کردند و روز ۱۹ مارس هزار سرباز آن قلعه را به تصرف در آوردند. لولیه در گزارش خود همه‌ی این پادگان‌ها را تخلیه شده و در اختیار شهر اعلام کرده بود.^۱ این خطای استراتژیکی بود که بعداً ضربه‌ی هولناکی به کمون زد. لولیه به‌خاطر این خطا بلافاصله برکنار شد. بعد از سقوط کمون هم به‌رغم این خدمت ناخواسته، از سوی دولت فرانسه به زندان و اردوگاه در یکی از مستعمرات فرستاده شد.^۲

بلانکیست‌ها و اعضای شعبه‌ی بین‌الملل خواستار اشغال وزارت‌خانه‌های دولت بودند. ترس عده‌ای از رهبران گارد ملی این بود که با حمله به ورسای، ممکن است بیسمارک به کمک تی‌یر بیاید. به‌علاوه بیشتر اعضای گارد مأموریت خود را محدود به پاریس و نه کل فرانسه ارزیابی می‌کردند. عده‌ای نیز بر این باور بودند که اعدام دو ژنرال شانس حمایت بقیه‌ی فرانسه از پاریس را کم کرده است. دیگران بر این تصور بودند که زمانی که انتخابات دموکراتیک برگزار شود، شانس این که ورسای وارد مذاکره شود بیشتر خواهد بود.

باز کردن حساب نزد بانک فرانسه

تا برقراری دولت منتخب شهر، کمیته‌ی مرکزی پاره‌ای وظایف دولت را برعهده گرفت. مسئله‌ی اساسی در آن لحظه، وجود ۳۰۰ هزار بیکار بود، و کمیته‌ی مرکزی هیئتی را برای مذاکره به وزارت دارایی فرستاده بود، و مأمورین مربوطه خزانه را در اختیار آن‌ها قرار دادند. اما کلید صندوق در ورسای بود، و هیئت اعزامی به امید مصالحه از شکستن قفل‌ها پرهیز کرد.^۳ بیشتر کارکنان وزارت دارایی هم وزارت‌خانه را رها کرده و رفته بودند. پس از آن به سراغ بانک فرانسه رفتند، و با بارون روتچایلد، رئیس بانک، وارد مذاکره شدند.^۴ از او خواستند که یک حساب اعتباری برای دولت

^۱ Olivier Lissagaray, ... p. 87

^۲ Rupert Christiansen, ... pp. 290-91

^۳ Max Shachtman, (1920), ... p.20

پاریس باز کند، و به‌ازای آن قول داده شد که کمیته‌ی مرکزی بانک را مصادره نکند.^۱ روتچایلد زیرکانه ضمن ابراز این که بانک در امور سیاسی دخالت ندارد، و شما دولت دو فاکتو پاریس هستید، برای آن‌ها این حساب را باز کرد و یک میلیون فرانک به آن‌ها داد، و در خواست کرد که رسید آن از طرف شهرداری داده شود. همان روز پول‌ها بین ناحیه‌های بیست‌گانه‌ی پاریس توزیع شد.^۲ زمانی هم که کمون برقرار شد، چنان که اشاره خواهد شد، همین سیاست سازشکارانه نسبت به بانک ادامه یافت.

انتخابات کمون

ابتدا قرار بود که انتخابات بسیار سریع و در ۲۲ مارس برگزار شود. آن‌طور که رابرت تومز اشاره دارد، در مورد برگزاری انتخابات اختلاف نظر زیاد بود. ژرژ کلمانسو شهردارِ رادیکال مون مارتر از کمیته‌ی مرکزی سؤال کرده بود که خواست شما دقیقاً چیست؟ اکثریت کمیته‌ی مرکزی مایل بود که انتخابات هر چه زودتر برگزار شود تا نمایندگان مردم، کنترل را در دست گیرند، اما ترجیح می‌دادند که برای جلب حمایت اکثریت، این انتخاباتی باشد که از نظر قانونی مورد تأیید قرار گرفته باشد. ضمناً نگران افکار عمومی مردم سایر نقاط فرانسه نیز بودند. اما پاره‌ای دیگر از اعضا بر این باور بودند که پاریس انقلاب کرده و نیازی به تأیید مجلس ملی و سایر نقاط فرانسه ندارد. ژان باتیست میلییر (Jean-Baptiste Milliere)، سوسیالیست سرشناس و نماینده‌ی پاریس به دیگران هشدار داد که اگر پاریس را از فرانسه مستقل کنید، دولت همه‌ی فرانسه را بر علیه شما خواهد شوراند، و سرنوشت قیام ماه ژوئن ۱۸۴۸ [که توسط ارتش و گارد ملی ایالات سرکوب شد] را به آن‌ها یادآوری نمود. او هشدار داد که «ناقوس انقلاب اجتماعی هنوز نواخته نشده».^۳ [میلییر پرودونیسست و سوسیالیست چپ، از باز ماندگان انقلاب ۱۸۴۸ و از تبعیدیان دوران بناپارت، پس از بازگشت به پاریس مدیر اجرایی روزنامه‌ی مارسی‌یز بود، در شورش ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰

^۱ David A. Shafer, ... p. 65

^۲ Olivier, Lissagaray, p.86

^۳ Robert Tombs, p. 74

بر علیه دولت موقت شرکت کرد. در انتخابات مجلس ملی به نمایندگی رسید، در روزنامه‌ی کمون مقاله می نوشت، و جنایات دولت موقت، از جمله ژول فاور را افشا می کرد. در هفته‌ی خونین قوای ورسای او را دستگیر و بی محاکمه تیرباران کردند. مارکس هم در خطابه‌ی خود به انتقام فاور علیه میلی یر اشاره می کند.^۱

سرانجام تصمیم به برگزاری سریع انتخابات گرفته شد. اما بین کمیته‌ی مرکزی و شهرداران ناحیه‌های بورژوازی اختلاف پیش آمد. شهرداران ادعا کردند که مادام که مجلس ملی تکلیف دولت پاریس را معین نکرده، بهتر است که شهرداران نواحی بیست‌گانه‌ی پاریس شهرداری مرکزی را اداره کنند. این شهرداران با استفاده از تزلزل کمیته‌ی مرکزی، در ۲۱ مارس راه‌پیمایی چندصد نفره‌ای را تحت عنوان «دوستانِ نظم» در ناحیه‌های بورژوازی یکم و دوم به راه انداختند، و خواستار تحریم انتخابات شهر شدند. کمیته‌ی مرکزی تحت فشار، مانع رسیدن آن‌ها به شهرداری شد و در درگیری‌ها ۱۲ تظاهر کننده و یک سرباز گارد ملی کشته شدند. بر اثر این درگیری انتخابات با چند روز تأخیر در ۲۶ مارس برگزار شد. در آن روز بهاری در فضایی پر از شادی و سرور، در حالی که بازی گران دوره‌گرد، مردانی را که در صف رأی دادن ایستاده بودند، سرگرم می کردند، ۲۲۹ هزار رأی به صندوق‌ها ریخته شد. [این البته کم‌تر از پنجاه درصد مجموعه‌ی بیش از ۴۸۵ هزار رأی‌دهنده‌ی پارسی بود که در همه‌پرسی فوریه به پایان امپراتوری رأی داده بود. یکی از دلایل آن خروج بیش از ۱۶۰ هزار نفر از پاریس بود].^۱

نمایندگی نسبی

برخلاف انتخابات کمیته‌ی مرکزی گارد ملی (۳ نفر از هریک از نواحی ۲۰ گانه، و ۶۰ نماینده)، انتخابات کمون به درستی بر اساس نسبت جمعیت هر ناحیه، مبتنی بر یک نماینده برای هر ۲۰ هزار شهروند تعیین شد، و به این ترتیب ۹۳ کرسی شورای شهر به وجود آمد. بر این اساس ناحیه‌های کارگرنشین که پرجمعیت‌تر بودند، نمایندگان بیشتری در شورا یافتند. (مثلاً ناحیه‌های هجدهم و نوزدهم هر یک ۷

^۱ David A. Shafer, ...pp. 66-69,

نماینده یافتند). میزان شرکت در انتخابات نیز در نواحی کارگری و طبقه‌ی متوسط بالاتر از ناحیه‌های بورژوازی بود. انتخاب شدگان شورای شهر عمدتاً چپ و ترکیبی از جریانات مختلف بودند، که به آن اشاره خواهد شد. کمیته‌ی مرکزی عامدانه از هیچ نماینده‌ی خاصی حمایت نکرد، چرا که اعضایش در انتخابات شرکت کرده بودند. نمایندگان که از نواحی بورژوازی انتخاب شده بودند، برخلاف ادعای تی‌پر که اعلام کرده بود آن‌ها انتخابات را تحریم کرده بودند، شرکت کرده اما استعفا دادند. با این استعفاها و کسانی که به علت کمبود تعداد رأی‌دهندگان، حداقل رأی لازم را کسب نکرده بودند، حدود یک‌سوم کرسی‌ها خالی ماند. انتخابات فرعی که بعداً در ۱۶ آوریل برگزار شد، دلسردکننده بود و در صد بسیار کمی، تنها ۶۱ هزار نفر، در آن شرکت کردند.^۱ در این انتخابات، گوستاو کوربه (Gustave Courbet)، نقاش معروف نئورئالیست فرانسه، کسی که نشان لژیون دونور از طرف ناپلئون سوم را رد کرده بود، و برخلاف بقیه‌ی نقاشان معروف فرانسوی آن عصر - مونه، مانه، رنوار، دگا - که خود را کنار کشیده بودند، از طرفداران پرشور این جنبش بود، وارد کمون شد.^۲ (البته ادوار مانه تا حدودی به کمون سمپاتی داشت).

ترکیب نمایندگان

در مورد ترکیب انتخاب‌شدگان، منابع تاریخی نظرات مختلفی را طرح کرده‌اند. از مجموع انتخاب‌شدگان، ۱۴ نفر از کمیته‌ی مرکزی بودند، بلانکیست‌ها از جمله خود بلانکی [که در زندان بود]، ۹ کرسی، جریانات مختلف بین‌الملل ۱۷ کرسی، و سوسیالیست‌های فعال در جنبش کارگری ۱۱ کرسی را اشغال کردند. ۵ نفر نیز از ریش‌سفیدان باقی‌مانده از انقلاب ۱۸۴۸ نیز جزء انتخاب‌شدگان بودند. ۱۵ نماینده نیز وابسته به محله‌های بورژوا بودند، که همان‌طور که اشاره شد، بلافاصله استعفا کردند. دیوید شیفر با عطف به پژوهش‌های شارل ریس، که کار او را برجسته‌ترین بررسی ترکیب ایدئولوژیک کمون می‌نامد، طرح می‌کند که بعد از انتخابات تکمیلی در ماه

^۱ Olivier Lissagaray, ... p.162

^۲ Rupert Christianson.... P.319

آوریل، از مجموعه‌ی کموناردهای انتخاب شده، «۱۲ نفر بلانکیست، ۴۰ نفر ژاکوبن، و ۳۰ نفر سوسیالیست بودند، که تنها یک نفر آن‌ها، لئو فرانکل (Leo Frankel)، مارکسیست بود، که به ریاست کمیسیون کار و مبادله منصوب شد.»^۱ [فرانکل کارگر برجسته‌ی مجارستانی بود که در بین‌الملل پاریس فعال بود، و بنا به سنت انقلاب کبیر، به‌رغم غیر فرانسوی بودن حق انتخاب شدن داشت. فرانکل به محض انتخاب شدن نامه‌ای به مارکس نوشت، و با امید فراوان نوشت «اگر بتوانیم تغییرات رادیکالی در روابط طبقاتی ایجاد کنیم، انقلاب ۱۸ مارس پرمترترین تمام انقلاب‌های ثبت شده در تاریخ خواهد بود.» او با اصرار از مارکس خواست که هر چه زودتر در مورد «اصلاحات اجتماعی» تو صیه‌های خود را برای کمیسیون طرح کند.^۲ البته علاوه بر فرانکل، باید ادوار ویان (Edouard Vaillant) سوسیالیست برجسته‌ای که از پیروان پرودون بود، اما به مارکسیسم روی آورد، را نیز در این زمره قرار داد. نماینده‌ی مهم دیگری از طبقه‌ی کارگر، بنوا مالون (Benoit Malon) بود که از فعالان و سازمان‌دهندگان بسیاری از حرکت‌های کارگری بود، و از اولین اعضای بین‌الملل ودر جناح چپ آن قرار داشت. او حتی در انتخابات مجلس ملی هم برنده شده بود، اما زمانی که مجلس به صلح با ورسای رأی داد، استعفا کرده بود. [مالون بعد از شکست کمون موفق به فرار شد، در تبعید سویس تاریخ کمون را نوشت، و تا زمان مرگ در ۱۸۹۳ مطالب فراوانی در اشاعه‌ی نظریات سوسیالیستی منتشر ساخت.]

باید توجه داشت که عناوین این جریانات معانی مختلفی داشت. سوسیالیسم، جریانات مختلفی را دربر می‌گرفت و بسیاری از اعضای کمون مستقیم یا غیر مستقیم پرودونیست با اعتقاد به آمیزه‌ای از آنارشیسم و سوسیالیسم بودند. ژاکوبن‌ها همان ادامه‌ی دیدگاه‌های ژاکوبن‌های انقلاب کبیر نبودند و به‌همین دلیل پاره‌ای مورخان آن‌ها را نو-ژاکوبن نامیده‌اند. حتی در میان آن‌ها هم ژاکوبن‌های رادیکال و هم محافظه‌کار بودند. اعضای بین‌الملل نیز، بر کنار از چند نفر مارکسیست، عمدتاً

^۱ Charles Rihs, (1940), *La Commune de Paris, 1971*, Seuil, in David A. Shafer, ... p.195

^۲ Leo Frankel to K. Marx, (1871), ... in Eugene Schulkind..., pp. 117-18

پرودونیست بودند. البته خارج از نمایندگان انتخاب شده، در فعالیت‌های کمون تعداد بیشتری از مارکسیست‌ها حضور داشتند، از جمله دو داماد مارکس، پُل لافارگ و شارل لونگه که هر دو در کمون فعال بودند. یکی از برجسته‌ترین زنان کمون، الیزابت دیمیتریف، (Elizabeth Dmitrieff) هم از مارکسیست‌های برجسته‌ی کمون بود که بعداً به او اشاره خواهد شد.

ویژگی دیگر ترکیب نمایندگان کمون ترکیب سنی آن‌ها بود. یک‌سوم انتخاب‌شدگان بسیار جوان و در سنین بیست و چند سالگی تا ۳۰ سالگی بودند. چند نفر بالای ۶۰ سال داشتند. از نظر نوع حرفه، تنوع فراوانی وجود داشت که عبارت بودند از کارگران کارگاه، صاحبان حرفه، مغازه‌داران خرده‌پا، دانشجو، روزنامه‌نگار، معلم، استاد، حقوقدان، پزشک، مهندس، آرشیتکت، و داروساز.^۱

لیساگاره به فرایند و نحوه‌ی انتخاب اعضای کمون سخت حمله می‌کند و می‌گوید «پاریس هرگز تا این حد محتاج مردان روشن‌بین و اهل عمل، که هم قادر به مذاکره و هم قادر به نبرد باشند، نبوده.» اما اضافه می‌کند که با این حال هیچ بحث تدارکاتی انجام نگرفت. اشاره می‌کند که اکثر این افراد نه بر اساس یک برنامه و یا خواست مشخص که عمدتاً به اتکای نامی که در جریان محاصره و مقاومت کسب کرده بودند، یا به خاطر سخنوری و خیال‌پروری‌های‌شان در گردهمایی‌ها، و «بدون کمترین دانش زندگی عملی» انتخاب شده بودند. او می‌گوید تنها ۲۴ کارگر انتخاب شدند، که انتخاب یک‌سوم آن‌ها بیشتر به حضورشان در جلسات عمومی و نه با بستگی به بین‌الملل یا جماعت‌های کارگری، مربوط بود. بقیه‌ی منتخبان از طبقه‌ی متوسط و به‌اصطلاح حرفه‌های لیبرال، حسابداران، پزشکان و وکلا بودند، آن‌ها نیز نظیر کارگران، هیچ درکی از مکانیسم‌های اداری و سیاسی بورژوازی نداشتند، هر چند که پر از خودشیفتگی بودند. لیساگاره نتیجه می‌گیرد که «انتخابات ۲۶ مارس ترمیم‌ناپذیر بودند.»^۲

^۱ William Serman, ... p. 276-277, in David A Shafer, ... p. 122

^۲ Olivier Lissagaray, ... p.127.

در بحث‌های ترکیب کمون، از همان زمان سقوط امپراتوری پیشنهادهای مختلفی مورد بحث بود. از جمله پیشنهادهایی که کمیته‌ی مرکزی بیست ناحیه مورد رسیدگی قرار می‌داد، یکی این بود که «آیا و کلا می‌توانند عضو آن باشند؟، و پاسخ از نظر او منفی بود. آیا بورژوازی می‌تواند عضو باشد؟ پاسخ نه بود.» «کمون پاریس باید تنها از انواع کارگران تشکیل شود. آن‌ها باید به‌عنوان انقلابی و سوسیالیست شناخته شده باشند...»^۱ واضح بود که چنین پیشنهادهایی با واقعیت منطبق نبود، و نتیجه‌ی انتخابات آن را نشان داد. در واقع همانطور که لیساگاره اشاره می‌کند، اعضای تمامی کمیسیون‌های کمون از لایه‌ی پایینی طبقه‌ی متوسط بودند و تنها یک کارگر، لئو فرانکل، جزء آن‌ها بود.^۲ حتی اولین رییس شورا، شارل بله (Charles Besley)، مسن‌ترین عضو منتخب کمون، یک مهندس، یک بورژوازی ترقی‌خواه و لیبرال و عضو پرودونیست‌های بین‌الملل بود. (او معتقد بود که کمون نباید کار مجلس ملی را انجام دهد، و جای خود را به گوستاو لفرانکایسه (Gustave Lefrancais)، سوسیالیست رادیکال، داد.)

البته در مورد نبود هیچ برنامه که لیساگاره به آن اشاره دارد، باید گفت که حدود یک ماه قبل از تشکیل کمیته مرکزی گارد ملی و انتخابات کمون، کمیته‌ی نمایندگان نواحی ۲۰ گانه در ۱۹ فوریه به هریک از کمیته‌های مراقبت ناحیه‌های پاریس پیش‌نویس برنامه‌ی مشترکی را برای بحث و بررسی فرستاده بود. قطعنامه‌ی مجمع عمومی کمیته‌های مراقبت، «اعلامیه‌ی اصول» تندوتیزی را منتشر کرد و از جمله از کمیته‌ها خواست که فعالیت خود را بدون حضور عناصری که به اندازه‌ی کافی «انقلابی سوسیالیست» نیستند، از نو سازماندهی کنند، و هر یک از اعضا باید اعلامیه‌ی اصول را تأیید و امضا کند. به‌علاوه سلسله دستورات سازمانی، از جمله تشکیل منظم کمیته‌ی اجرایی ناحیه، و ثبت حساب‌ها را صادر کرد. اعلامیه‌ی اصول از جمله بر «حذف امتیازات بورژوازی، حذف کاست حاکمیت، و کسب قدرت توسط

^۱ Proposal Submitted to the Republican Central Committee of the Twenty Arrondissement, (October 1870), in Eugene Schulkind, ... p. 78.

^۲ Olivier Lissagaray, ... p. 173.

کارگران» اشاره داشت، و بر این تأکید می‌کرد که «... برابری اجتماعی [یعنی این که] نه کارفرما، نه پرولتاریا، و نه طبقه‌ی دیگر وجود خواهد داشت». به‌علاوه از اعضا می‌خواست که «در صورت لزوم با استفاده از زور» با هرگونه نهاد قانون‌گذاری یا به‌اصطلاح مجلس ملی «مادام که بنیان نظم اجتماعی موجود قاطعانه از طریق انقلاب سیاسی و اجتماعی» تغییر نکرده، مقابله کند. «اعلامیه‌ی اصول» می‌افزاید که هر یک از اعضا، تا زمانی که چنین انقلابی رخ دهد، دولت در سطح شهر را به‌مثابه «کمون انقلابی متشکل از نمایندگان گروه‌های سوسیالیست انقلابی هر شهر» به رسمیت می‌شناسد. دولت در سطح کشوری را نیز زمانی به رسمیت خواهد شناخت که «کاملاً از نظر سیاسی و اجتماعی بازسازی شده... [و] متشکل از فرستادگان کمون‌های انقلابی کشور، و مراکز کارگری» باشد.^۱ این بیانیه به‌خوبی حال‌وهوای سوسیالیست‌های رادیکال شهر را در آن لحظات نشان می‌دهد. اعلامیه در پایان خواستار آن می‌شود که همه‌ی کمیته‌ها امکانات خود را در خدمت انجمن بین‌المللی کارگران (بین‌الملل) قرار دهند. البته نتیجه‌ی انتخابات کمیته مرکزی گارد ملی و سپس انتخابات کمون، نشان داد که طرفداران برنامه‌ی کمیته‌های قبلی مراقبت در اقلیت بودند.

ساختار کمون

شورای شهر به‌طور رسمی کار خود را از ۲۸ مارس، در حالی که پرچم سه رنگ فرانسه و پرچم سرخ به اهتزاز درآمده، و جمع بزرگی در مقابل شهرداری اجتماع کرده بودند، با اعلام «به نام مردم» آغاز کرد. تا این لحظه از نام کمون به‌طور رسمی استفاده نشده بود. در اولین جلسه‌ی شورای شهر به پیشنهاد یک عضو بلانکیست، شورا نام خود را به «کمون پاریس» تغییر داد.^۲ از منتخبان تنها حدود ۶۰ نفر در اولین اجلاس حضور داشتند. کمیته‌ی مرکزی گارد ملی پس از بحث و گفت‌وگوهای موافقان و مخالفان مسئولیت‌های اداری خود را به کمون تحویل داد و از اداره‌ی امور شهر استعفا کرد. (همان‌طور که بعداً اشاره خواهد شد، مارکس این تصمیم کمیته

^۱ Resolution voted by General Assemblies of Vigilance Committees, (February 20-23, 1871), in Eugene Schulkind...pp. 89-91.

^۲ Robert Tombs, ... p. 75

مرکزی را زودرس دید). پاره‌ای معتقد بودند که وجود کمیته‌ی مرکزی به‌عنوان رابطی بین کمون و گارد ملی ضروری است. اما اکثریت با انتقال مسئولیت‌های آن موافق بودند. (البته بعداً اشاره خواهد شد که در جریان اوج‌گیری حمله‌ی ورسای به پاریس بین کمیته‌ی مرکزی که رهبری گارد ملی را کماکان در اختیار داشت، و کمیسیون دفاع کمون اختلاف و درگیری سختی پیش آمد، و کمیته‌ی مرکزی عملاً از دستورات کمون سرپیچی می‌کرد).

در مورد چگونگی اداره‌ی امور داخلی کمون دو دیدگاه پرودونیستی و بلانکیستی در رقابت باهم مطرح شدند. رابرت تومز به یک پیش‌نویس اعلامیه خطاب «به شهروندان پاریس» اشاره می‌کند، که بر جلسات خیابانی، جلسات محله‌ها، ملاقات مرتب مردم با نمایندگان منتخب که هرلحظه قابل عزل شدن بودند، تأکید می‌کرد. این دید مبتنی بر حذف بوروکراسی دولتی و حضور دائمی مردم در تصمیم‌گیری‌ها بود، که یک دیدگاه ضد اتوریته‌ی پرودونیستی بود و از فعالیت‌های مردمی دهه‌ی ۱۸۶۰، و نیز از تجربه‌ی سیاست‌های محلی کمیته‌های مراقبت در دوران محاصره، نشأت می‌گرفت. این دیدگاه بر آرمان انقلاب از پایین، حفظ ابتکارات در دست مردم و حذف قدرت مرکزی استوار بود. اما این پیش‌نویس از طرف کمون رد شد، و به‌جای آن اعلامیه‌ی دیگری در ۳۰ مارس بر مبنای دیدی بلانکیستی و ژاکوبینی تصویب شد که، ضمن حمله به دولت ورسای، بیشتر تأکیدش بر ضرورت اتوریته‌ی انقلابی استوار بود.^۱

با توجه به ترکیب انتخاب‌شدگان، اختلافات ایدئولوژیک اجتناب‌ناپذیر بود. درست است که همه جمهوری‌خواه، همه چپ، و همه نسبت به فرانسه حس وطن‌دوستی داشتند، اما اختلافات ایدئولوژیک پرودونیست‌ها، بلانکیست‌ها، و در حد کم‌تر باکونینیست‌ها، و مارکسیست‌ها، درگیری‌های سیاسی میان آن‌ها را دامن می‌زد. در لحظات اول درگیری با ورسای این اختلافات خود را کم‌تر نشان می‌داد، اما با سخت‌تر شدن اوضاع، درگیری‌ها بیشتر و آشکارتر می‌شد. واقعیت این بود که کمون دولتی

^۱ Robert Tombs, ... p. 76

نبود که بتواند سر فرصت با مشورت عمومی و مشارکت دایمی مردم تصمیم بگیرد. اما مسائل عاجل و مدام در حال تغییر، تصمیم‌گیری‌های سریع و هماهنگ را می‌طلبید. با این حال، میزان مشورت‌گیری نهادهای تصمیم‌گیری در آن شرایط که سخت و سخت‌تر می‌شد، بسیار چشمگیر بود.

شورای کمون

بالاترین مرجع تصمیم‌گیری، شورا یا مجمع متشکل از ۹۶ نفر نمایندگان ۲۰ ناحیه‌ی پاریس بود، که البته همانطور که اشاره شد، حدود یک‌سوم کرسی‌های آن به دلایل مختلف خالی ماند. حدود ۶۵ کموناردِ مرد (زنان حق انتخاب‌شدن نداشتند) وظایف قانون‌گذاری و اداری را انجام می‌دادند. این شورا در طول عمرِ کمون ۵۷ بار تشکیل جلسه داد.

کمیسیون اجرایی

از نظر رهبران کمون، این نهاد یک پارلمان نبود که خود را به قانون‌گذاری محدود کند و از امور مجریه جدا باشد. قرار بود چیزی شبیه ارگان‌های انقلابی دوران انقلاب کبیر باشد، و سه وظیفه‌ی بحث، فرمان و اجرا را با هم ترکیب کند. اما این امر در عمل با مشکلات فراوانی روبرو بود، و نمی‌توانست عملی شود. در ۲۹ مارس کمون یک «کمیسیون اجرایی» متشکل از هفت مرد ژاکوبن، بلانکیست، و اعضای بین‌الملل برای «اجرای دستورات و فرمان‌ها» و عملاً رهبری کمون ایجاد کرد.

کمیسیون‌های تخصصی، نوعی وزارت

علاوه بر کمیسیون اجرایی، نه کمیسیون ایجاد شد، که عبارت بودند از، کمیسیون‌های نظامی (جنگ)، مالی، عدالت، امنیت عمومی (پلیس، زندان‌ها)، کار و مبادله (رفرم‌های اقتصادی و اجتماعی)، تدارکات (خریدهای دولتی)، روابط خارجی (رابطه با پروس و خارج)، خدمات عمومی (پست، تلگراف، جاده‌ها، کمک‌های دولتی)، و آموزش.^۱ کمون مخالف ایجاد وزارت‌خانه و کابینه بود، و با استقلال کمیسیون‌ها نیز

^۱ Olivier Lissagaray, ... p. 129

مخالف بود. اما کمیسیون‌ها در واقع وزارت‌خانه بودند و گاهی هم به آن‌ها با همین عنوان اشاره می‌شد. اما رؤسای آن‌ها به‌جای وزیر، «نماینده» (دِلِگه، فرستاده‌ی کمیسیون نامیده می‌شدند، و در عمل از بانفوذترین شخصیت‌های کمون بودند. از بانفوذترین آن‌ها، برای مدتی قبل از برکناری‌اش، گوستاو کلوزره (Gustave Cluseret) نماینده‌ی کمیسیون جنگ بود. جالب آن‌که اعضای کمون بسته به گرایش ایدئولوژیک خود جذب کمیسیون‌های مختلف شده بودند. بلانکیست‌ها بیشتر به کمیسیون‌های نظامی، امنیت و عدالت، و اعضای بین‌الملل به کمیسیون کار و مبادله، رفته بودند. (باید توجه داشت که در کمون عنوان «نماینده» هم برای کسانی که مستقیماً از سوی مردم برای شورای کمون -۹۶ کرسی- انتخاب می‌شدند، و هم برای رؤسای کمیسیون‌ها -۹ کمیسیون- استفاده می‌شد. ضمناً منظور از نماینده، «دِلِگه» و نه «رپرِزنتاتیو» بود، که در فارسی به هر دو «نماینده» گفته می‌شود و دقیق نیست. در مورد اول، که در غیاب کلمه‌ی بهتر، من آن را «فرستاده» ترجمه کرده‌ام، فرد انتخاب شده تنها نظرات انتخاب‌کنندگان را منتقل می‌کند، و خود حق تصمیم‌گیری ندارد.)

این ساختار برای سه هفته ادامه یافت. به‌گفته‌ی لیساگاره، کمیسیون اجرایی آن‌قدر از خود ضعف نشان داد، که کمون آن را برچید. در ۲۰ آوریل، کمیسیون اجرایی جدیدی متشکل از نمایندگان هر یک از ۹ کمیسیون ایجاد کرد، که در واقع نوعی هیأت وزیران بود. اما، آن‌طور که تومز اشاره می‌کند، این هم ۱۱ روز بیشتر دوام نیاورد.

امور اجرایی غیر متمرکز در ناحیه‌های شهری

اداره‌ی امور پاره‌ای فعالیت‌ها به‌طور متمرکز تحت کنترل کمیسیون‌های کمون قرار داشت، کمک‌های عمومی از جمله بهداشتی و بیمارستان‌ها، امور مالی و مالیاتی، پست و تلگراف، جاده‌ها، موزه‌ها و کتابخانه‌ها. به‌علاوه‌ی انحصار تنباکو از آن جمله بود. [کارخانه‌ی دولتی تولید سیگار و تنباکو در پاریس بود] اما اداره‌ی امور شهر به شکل غیرمتمرکز در نواحی بیست‌گانه (اروندیسمان‌ها) انجام می‌گرفت، که هر یک

تحت هدایت یک شهردارِ انتخابی بود. ناحیه‌ها از استقلالِ نسبی قابل توجهی بهره‌مند بودند. وظایف آن‌ها عبارت بود از ثبت اطلاعات جمعیتی، توزیع غذا میان خانوارهای کم‌درآمد، رسیدگی به امور مسکن و امثال آن. گارد ملی هم کمابیش بر مبنای ناحیه‌های مربوطه شناخته می‌شدند و هریک «لژیون» خاص خود را داشتند که تحت فرماندهی یک سرهنگ اداره می‌شد. هریک از این نواحی بسته به ترکیب طبقاتی جمعیتِ ناحیه نقش‌های مختلفی را برعهده می‌گرفتند. نواحی «سرخ» که بیشتر کارگرنشین بودند، بیش از نواحی نسبتاً محافظه‌کار در امور کمون فعال بودند. اما بدان معنی نبود که نواحی سرخ از همه‌ی تصمیمات کمون حمایت می‌کردند. نمونه‌ی بارز آن برخورد کمون به اعضای کلیسا بود که بعداً به آن اشاره خواهد شد.^۱

انتخاب و انتصاب مقامات، و حداکثر حقوق

یکی از معروف‌ترین خواست‌های کمون «انتخابی بودن تمام مقامات» و «حق بازخوانی» و برکناری آن‌ها با مداخله‌ی مستقیم مردم، و با سقفِ حداکثر حقوق بود. در عمل، تنها ۹۶ کرسی نمایندگی نواحی، مستقیماً از جانب اهالی هر ناحیه انتخاب شدند. نیز ۲۰ شهردارِ ناحیه‌های پاریس با رأی مستقیم مردمِ ناحیه انتخاب شدند. اما اعضای کمیسیون‌ها که تصمیم‌گیرندگان اصلی در عرصه‌های تخصصی خود بودند، نه با رأی مردم بلکه با رأی مجمع انتخاب می‌شدند.

بسیاری از مقامات و پست‌های اداری در واقع انتصابی بودند، و بسیاری از آن‌ها هم کارمندان «پیشانیقلابی» بودند. برای نمونه طبق آمار آرشيو پاریس، بسیاری از کادرهای اداره‌ی امور راه‌ها با شروع کمون در شغل خود باقی ماندند، و گاه ترفیع هم گرفتند.^۲ یا یک کارمند رده‌پایین ۲۳ ساله به مسئولیت امور تلگراف منصوب شد. اداره‌ی امور موزه‌ها با حمایت فدراسیون هنرمندان و بدون نظر کارمندان موزه‌ها به گوستاو کوربه نقاش واگذار شد. پرفکتور (اداره) پلیس منحل و اعلام شد که مردم هر ناحیه پلیس محله و قضات را انتخاب می‌کنند، اما در عمل چنین نشد. بلانکیست‌ها

^۱ Robert Tombs, ... pp. 86-87

^۲ Archive de paris [AP] VO (NC) 234, in Robert Tombs... p.87

با در اختیار گرفتن دادگستری و پلیس و امور زندانیان، با تغییر نام آن به اِکس-پرفکتور (ex در لاتین به معنای برآمده از)، و حفظ اکثریت کادرهای قبلی، کنترل این امور را در دست گرفتند.^۱ البته با عجله از افراد عادی مردم نیز از کارگر و اصناف گرفته تا روشنفکران برای اداره‌ی امور اِکس-پرفکتور استفاده شد.^۲ رائول ریگو (Raoul Rigault) بلانکیست تندرو «نماینده» یا ریاست پلیس را بر عهده گرفت.^۳ او که جوانی ۲۴ ساله و دانشجوی ریاضیات بود، پست دادستانی عمومی کمون را نیز عهده دار شد. همه‌ی مورخان او را یکی از خشن‌ترین اعضای کمون معرفی می‌کنند، با این حال، شیفر اشاره می‌کند که او جان اگوست رنوار، نقاش بزرگ فرانسه را که به او اتهام جاسوسی برای ورسای زده بودند و قصد کشتن‌اش را داشتند، نجات داده بود.^۴ لیساگاره اشاره می‌کند که از خطاهای کمون انتصاب چنین فردی به همراه دوستان نزدیکش به مقامی چنین حساس بود.^۵ آریگو در نبرد روزهای آخر کمون در جریان حمله‌ی نیروهای ورسای در خیابانی مورد تعقیب قرار گرفت و به خانه‌ای وارد شد، سربازان تی‌یر او را بیرون کشیدند و افسری نام او را پرسید و او با شهادت فریاد زد «زننده باد کمون، مرگ بر قاتلین». او را بلافاصله جلوی دیوار گذاشتند و به گلوله بستند.^۶ «کمیسر»های هر ناحیه نه از طرف اهالی که از طرف اداره‌ی جدید پلیس تعیین می‌شدند. همانطور که اشاره شد، کمون قبلاً اعلام کرده بود که مسئولیت امنیت عمومی به عهده‌ی خود شهروندان هر محل که افسران پلیس را انتخاب و در صورت لزوم برکنار خواهند کرد. اصلاحات حقوقی نیز از جمله انتخاب دادرسان اعلام

^۱ Robert Tombs, ... p. 89

^۲ David A. Shafer, ... p.134

^۳ Gay L. Gullickson, P.67

^۴ David A. Shafer, ... p. 122

^۵ Olivier Lissagaray, ... p.180

^۶ همانجا، ص ۲۷۴-۲۷۵

شده بود، اما هرگز اجرا نشد.^۱ واضح است که فرصت آن چنان کوتاه بود که در بسیاری موارد امکان گزینش از طریق انتخابات نبود، و به هر حال امکان انتخاب «تمام مقامات» هم هرگز عملی نبود.

کمون همانطور که قبلاً اشاره شد، در اول ماه آوریل حد اکثر حقوق را ۶،۰۰۰ فرانک تعیین کرد. مارکس این رقم را معادل حقوق یک کارگر با تجربه قلمداد کرد و همانطور که بعداً اشاره خواهد شد، تمامی رهبران و جریانات چپ نیز چنین طرح کردند، که دقیق نبود. ویلیام سیرمان بر اساس آمارهای حقوق و دستمزد آن زمان می‌گوید که این رقم حقوق یک سرهنگ ارتش بود، و افسران رده‌ی میانی، حدود نیمی از این رقم را دریافت می‌کردند. یا مثلاً حقوق رئیس شرکت دولتی انحصار د خانیات، ۴،۰۰۰ فرانک و معاونش ۲،۸۰۰ فرانک بود، و این رقم معادل درآمد ماهرترین افزارمندان بود.^۲ تومز بر اساس مطالعات ژرژ دوو در مورد وضعیت کارگران در دوران امپراتوری دوم، اشاره می‌کند که متوسط مزد یک کارگر مرد، ۴،۹۸ فرانک در روز بود، که در صورت کار تمام‌وقت در طول سال، رقمی معادل ۱،۵۰۰ فرانک می‌شد.^۳ درست است که کمون سقف حداکثر حقوق را تعیین کرد و حقوق‌های بالاتر از آن رقم را کاهش داد، اما این سقف حقوق یک کارگر نبود، یکسان‌سازی مزد هم نبود. بسیاری از سازمان‌های سیاسی با برداشت نادرست، در برنامه‌های خود این سقف را به‌عنوان مزد و حقوق یک کارگر و یکسانی دستمزدها عنوان کردند.

«کمیته‌ی امنیت عمومی»، به‌جای رهبری کمون

در اول ماه مه، همزمان با امنیتی‌تر شدن اوضاع، کمون در میان تشدید اختلافات درونی، با هدف «ایجاد دینامیسم انقلابی بیشتر توسط کسانی که درگیر مسائل اداری روزمره نیستند» نهاد جدیدی را تحت عنوان «کمیته‌ی امنیت عمومی»، متشکل از

^۱ Robert Tombs, ... pp. 88-89

^۲ William Serman... in Robert Tombs, ... p.86

^۳ George Duveau, (1946), *La Vie ouvriere en France sous le Second Empire*, p. 319, in Robert Tombs, ... p. 86

پنج کموناردِ مرد ایجاد کرد که هیچ‌یک از آن‌ها «نماینده»ی کمیسیون‌ها نبودند.^۱ این کمیته در واقع جایگزینِ کمون شد. شخصیت‌های مهم کمون از جمله شارل دو لکلوز، و فلیکس پیات (Felix Pyat) که هر دو از بازماندگان انقلاب ۱۸۴۸ بودند، در این کمیته بودند. در ابتدا پیات نقش رهبری داشت. [پیات حقوقدان و نمایشنامه‌نویس بود که در مجلس ملی هم انتخاب شده بود، اما زمانی که مجلس به پایان جنگ با پروس رأی داد، استعفا کرد.] ایجاد این کمیته همانطور که بعداً اشاره خواهد شد، زمینه‌ی بزرگ‌ترین اختلاف را در کمون به وجود آورد.

کمون و کمیته‌ی مرکزی گارد ملی، دو مرکز قدرت

مشکل دیگر، ادامه‌ی فعالیت کمیته‌ی مرکزی گارد ملی، بود که همان‌طور که قبلاً اشاره شد، با ایجاد کمون، اختیاراتش به کمون منتقل شده بود، اما در واقع تحت عنوان هماهنگی نیروهای گارد، باقی ماند، و با شروع عملیات جنگی، مداخله‌های خود را افزایش داد. به گفته‌ی شاکتمن، در ۳۱ مارس، گارد ملی به کمون اعلام کرد که یکی از ژنرال‌هایش را مأمور تجدیدسازمان گارد ملی تحت فرمان کمیته‌ی مرکزی کرده است. کمون هم از ترس درگیری مستقیم با گارد ملی، به این خواست رهبری گارد رضایت داد.^۲ (شاکتمن اشاره می‌کند که تا آخرین روز کمون، کمیته‌ی گارد ملی عملاً از اتوریته‌ی کمون سرپیچی می‌کرد، و نه امکان می‌داد که اداره‌ی امور جنگ [کمیسیون دفاع] کار مؤثری انجام دهد، و نه خودش کار جدی انجام می‌داد.)^۳ واقعیت این بود که پس از ایجاد کمیته‌ی امنیت عمومی، سه مرکز تصمیم‌گیری و بدون هماهنگی به وجود آمده بود.

نبودِ «رهبر»

^۱ Robert Tombs, ... pp. 81-82

^۲ Max Shachtman, ... p.29

^۳ در مورد رابطه‌ی کمیسیون جنگ و کمیته‌ی مرکزی، نیز نگاه کنید به، لیساکاره، فصل ۲۰

از مهم‌ترین ویژگی‌های ساختار کمون، برخلاف همه‌ی انقلاب‌های تاریخ، نبود یک «رهبر» واحد بود، و امور توسط کمیته‌ها، کمیسیون‌ها و به‌طور دسته‌جمعی اداره می‌شد. (از این‌رو در نوشته‌ی حاضر تا آنجا که ممکن بوده از مهم‌ترین شخصیت‌های کمون یاد شده و به‌طور خلاصه به نقش و سرنوشت آن‌ها در بخش‌های مختلف متن حاضر اشاره شده است.) این انقلاب نه روبسپیر داشت و نه لنین، یا مائو، هوشی مین، کاسترو، و اولین رئیس شورا، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، یک مهندس بورژوا و یک پرودونیس‌ست محتاط و بدون قدرت اجرایی، شارل بله بود، و بعد از او ستاو آفرانسه که با آن که رادیکال بود، اما قدرتی نداشت این سمت را به عهده گرفت. کسی که می‌توانست نقش رهبر را بازی کند، و به‌شکل نمادین هم رهبر اعلام شده بود، اوگوست بلانکی بود که در زندان بود. کریستیانسن سؤال جالبی را طرح می‌کند، و آن این که اگر بلانکی با آن سابقه‌ی انقلابی و اتوریته‌ی تردیدناپذیرش آزاد بود و با قاطعیت همیشگی، انقلابی‌گری حرفه‌ای و شهامت‌گاه غیراخلاقی‌اش در صحنه حضور می‌داشت، چه می‌شد.^۱ تناقض این بود، که به همین دلیل کمون (به‌جز در لحظات آخر) دیکتاتوری نبود، دموکراتیک بود، اما همین امر در آن شرایط سخت، برای پیشبرد انقلاب مسئله ساز شد، و اختلافات و کشمکش‌های درونی، بی‌تصمیمی‌ها و بلاتکلیفی‌ها و مراکز متعدد قدرت، کمون را در مقابله با دشمن‌اش ناتوان ساخت.

نبودِ حزب سیاسی

ویژگی دیگر کمون نبودِ یک حزب سیاسی بود که بتواند انرژی‌های ایجاد شده در آن مقطع را سازمان‌دهی و هدایت کند.^۲ کموناردها همگی، بسته به جریان سیاسی که به آن وابسته بودند، نظرات سیاسی و ایدئولوژیک قاطعی داشتند، اما نه پرودونیس‌ها، نه بلانکیست‌ها، و نه بخش بین‌الملل، هیچ‌یک حزبی ایجاد نکردند. این واقعیت نیز دو جنبه داشت، از یک سو نبود یک حزب مسلط امکانات دموکراتیک

^۱ Rupert Christiansen, ... P.299

^۲ Max Schachtman, ... pp. 47-49

متنوعی را به وجود می‌آورد، و از سوی دیگر امکان کانالیزه کردن تمام توانایی‌ها را در مقابله با دشمنی که از هر سو در حال پیشروی بود، از بین می‌برد.

اقدامات کمون

لیساگاره به نحوه‌ی تصمیم‌گیری‌های عجولانه اشاره می‌کند. از جمله در اولین جلسه قبل از آن که به مسایل عاجل شهری پرداخته شود، ناگهان یکی از اعضا بی مقدمه پیشنهادی را مطرح می‌کند و خواستار «لغو سربازگیری اجباری» می‌شود، و به قول او همه‌ی «خیال‌پردازان» با شور و حرارت به آن رأی می‌دهند و تصویب می‌شود. حال آن که این مسئله‌ای ملی و مربوط به کل فرانسه و نه شهر پاریس بود. (جالب آن که همان‌طور که در زیر اشاره خواهد شد، بعداً خود کمون ناچار به سربازگیری اجباری شد). لیساکاره به درستی می‌گوید، اگر کمون می‌خواست تصمیمات خود را به سطح کشوری ارتقا دهد، می‌بایست با برنامه‌ی معین آن را به کل کشور اعلام و با مناطق و شهرهای مختلف تماس برقرار می‌کرد، اما اضافه می‌کند که «به بهانه‌ی پرهیز از پارلمانتاریسم» مسائل با عجله مورد رسیدگی قرار گرفتند.^۱ (البته، بعد از ۲۲ روز با دیگر مناطق فرانسه تماس گرفته شد).

مسائل عاجل

شورا بلافاصله به مسائل شهری پرداخت، از جمله بخشودگی عمومی اجاره‌ها از اکتبر ۱۸۷۰ تا ژوئیه ۱۸۷۱، تحت این عنوان که مالکان هم باید در فداکاری سهم داشته باشند. به گفته‌ی لیساکاره، شورا «اما بسیاری از صاحبان صنایع را که در طول دوران محاصره سوده‌های شرم‌آوری به جیب زده بودند»، مشمول این تصمیم نکرد. به علاوه فروش اجناسِ گرو گذاشته شده در مؤسسات رهنی را ممنوع اعلام کرد. همچنین با فرمانی از همه‌ی کارکنان دولت (در پاریس) خواست که از دستورات دولت مرکزی پیروی نکنند. تصمیم‌های متعدد دیگری نیز در ماه آوریل گرفته شد، از جمله تعیین حداکثر حقوق، و ممنوع کردن کار شبانه‌ی کارگران نانواپی‌ها. از اقدامات نمادین بسیار مهم، بیرون کشیدن گیوتین و آتش زدن آن بود.

^۱ Olivier Lissagaray, ... pp. 130-31

سکولاریزه کردن، جدایی دین و دولت

یکی از مهم‌ترین سیاست‌هایی که اکثریت به‌ویژه بلانکیست‌ها آن را با جدیت از همان آغاز پی‌گیری کردند، جدایی کلیسا از دولت بود. در دوم آوریل، کمون رسماً به جدایی دین از دولت رای داد. تمام امتیازات و کمک‌ها به کلیسا قطع شد.^۱ کلیساها به اشغال کلوب‌های سیاسی درآمد، و در مواردی غارت شدند. مراسم تشییع جنازه و یادبود تنها به شکل سکولار مجاز بود. تمام نمادها و نشانه‌های مذهبی از مدارس، بیمارستان‌ها، و دادگاه‌ها برچیده شد. بازوانِ صلیبِ معروف بالای گنبد پانتئون [مقبره‌ی مشاهیر فرانسوی] قطع شد و بر پایه‌ی اصلی آن پرچم سرخ برافراشته شد. کادرهای کلیساها، راهبه‌ها و برادران که در مدارس مذهبی درس می‌دادند، برکنار شدند. در مقطع بعدی حدود ۲۰۰ کشیش دستگیر و زندانی شدند.

در مواردی این امر با درگیری‌ها و مقاومت والدین، شاگردان، و بیماران مواجه می‌شد. بلانکیست‌ها تئاترهای خیابانی ضد روحانیت برپا می‌کردند. افشگری‌ها و کاریکاتورهای زیادی مربوط به اعمال و اتهامات جنسی اعضای کلیسا بر در و دیوارها نصب می‌شد.

گرایش‌های خداناباوری و ضد مذهبی در طبقه‌ی متوسط و تحصیل کرده‌ها و کارگران ماهر که تحت تأثیر پرووُن، بلانکی و علم‌باور هم بودند، بیشتر از کارگران ساده، اعم از زنان و مردان این طبقه بود. در محلات کارگری که کلیساها نفوذ بیشتری داشتند، گاه اهالی محل اعضای کلیسا را پنهان می‌کردند، و حتی گارد ملی محل با قاطعیت کم‌تری سیاست‌های ضد کلیسایی را اجرا می‌کرد.^۲ برای نمونه زمانی که کمون فرمان دستگیری و اخراج کادر کلیساها را صادر کرد، ناحیه‌ی ۱۳، که «سرخ»‌ترین و رادیکال‌ترین ناحیه‌ی کارگرنشین پاریس بود، از اجرای این دستور سر باز زد.^۳

^۱ John Merriman, ... p. 103

^۲ Robert Tombs, ... pp. 99-100

^۳ همانجا، ص ۸۶

دل‌زدگی و حتی نفرت از روحانیون و دستگاه کلیسا در میان جمهوری خواهان دلایل سیاسی نیز داشت. پیروزی‌های پی‌درپی بناپارتیسم در دوران امپراتوری تاحد زیادی مربوط به نفوذ روحانیون در میان روستاییان و حمایت کلیسا از حکومت بود، و این امر همیشه مایه‌ی خشم جمهوری خواهان بود.^۱

البته در مورد نحوه‌ی برخورد به سکولاریسم اختلافاتی در میان رهبران کمون به وجود آمد، از جمله کموناردهای معروفی چون ژول والس (Jules Valles) با نحوه‌ی برخورد به این سیاست سخت مخالف بود. والس ژورنالیست بسیار معروف چپ، از زندانیان سیاسی دوران ناپلئون، عضو کمیته‌ی مرکزی گارد ملی، طراح پیش‌نویس «بیانیه‌ی سرخ» که در بالا به آن اشاره شد، و سردبیر روزنامه‌ی *فریاد خلق* بود. اما در آن جو انقلابی و ضد روحانی نتوانست دیگران را نسبت به برخورد حساب شده به این موضوع حساس برای مردم عادی متقاعد سازد.

آموزش

از دیگر اقدامات مهم کمون در این مدت کوتاه، تلاش برای اصلاح نظام آموزشی بود. آموزش یکی از اولویت‌هایی بود که همه‌ی جریانات کمون بر آن تأکید داشتند؛ آموزش رایگان، اجباری، سراسری، و سکولار و غیرمذهبی. علاوه بر تأکید بر آموزش سکولار، سوسیالیست‌ها، برآموزش‌های فنی برای فرزندان کارگران، چه برای اشتغال بلافاصله و چه برای توسعه‌ی آینده، تأکید می‌کردند. آن‌ها خواستار افزایش بودجه‌ی آموزش بودند، اما محدودیت‌های مالی این امکان را نمی‌داد و تا آخر ماه آوریل، تنها هزار فرانک به آموزش اختصاص یافت، اما از نواحی پاریس خواسته شد که هر یک در این زمینه همکاری کنند.^۲ ظرف چند هفته معلمان غیر مذهبی جایگزین معلمان مذهبی شدند، کمون حقوق معلمان را افزایش داد و حقوق معلمان زن و مرد را یکسان کرد. مدارس دخترانه‌ی متعددی نیز در چند ناحیه ایجاد شدند.^۳

^۱ همانجا ص ۱۲۵

^۲ Robert Tombs, ... p. 98

^۳ Eugene Schulkind, (1985), "Socialist Women During the 1871 Paris Commune", *Past and Present*, 106, in John Mesrriman, ... p. 103

مسئولیت اجرای این سیاست‌ها به کمیسیون آموزش، به ریاست ادوار ویان، که همان‌طور که اشاره شد، شخصیت برجسته‌ی سوسیالیست، از پیروان پرودون و از نزدیکان بلانکی و از پایه‌گذاران بخش فرانسوی بین‌الملل بود، واگذار شد.^۱ او مهندسی بود که به هنگام جنگ از آلمان به پاریس بازگشت و بلافاصله درگیر مبارزه شد. برای آموزش دختران نیز کمیسیون فرعی متشکل از تعدادی از زنان ایجاد شد. ویان با همکاری معلمان و والدین شروع به انجام اصلاحات مهمی در نظام آموزشی بر مبنای غیرمذهبی کرد. وی در بیانیه‌ای در ۱۸ ماه مه، با تأکید بر «انقلاب کمونی با بنیان ماهیت سوسیالیستی»، اصلاح نظام آموزشی را به شکلی خواستار شد که برای همگان «زمینه‌ی دستیابی به برابری اجتماعی» را فراهم آورد، و طی آن «افراد بسته به علایق و توان‌شان حرفه‌ی موردنظر خود را انتخاب کنند». بیانیه با اشاره به این که تا هنگامی که برنامه‌ی جامع آموزشی طراحی شود، از هر یک از نواحی پاریس می‌خواهد که برای تغییراتی که بلافاصله باید انجام شود، اطلاعات مربوط به امکانات محلی خود را به کمیسیون اطلاع دهند.^۲ واضح بود که در آن شرایط جنگی، کمبود امکانات مالی، و کوتاهی زمان، اصلاحات چندانی در نظام آموزشی نمی‌توانست انجام شود.

مالکیت و مدیریت واحدهای تولیدی

اقدام بسیار مهم کمون در مورد وضعیت کار و واحدهای تولیدی بود، که کمیسیون کار و مبادله تحت رهبری لئو فرانکل به آن پرداخت. این کمیسیون، سوسیالیستی‌ترین واحد کمون بود. از جمله در ۱۶ آوریل فرمان ایجاد تعاونی‌ها در کارگاه‌های رهاشده را به ترتیب زیر صادر کرد: اتحادیه‌های کارگری یک کمیسیون بررسی با اهداف زیرتشکیل دهند؛

^۱ سعید رهنما، «سوسیال دموکراسی فرانسوی: از «گسست از سرمایه‌داری» تا گسست از سوسیالیسم»، *نقد اقتصاد سیاسی*.

^۲ “Report of the Commune’s Education Commission”, (18 May, 1871), in Eugene Schulkind, ... p. 160.

۱- تهیهی آمارهای مربوط به کارگاه‌های رها شده، و مشخصات و موجودی‌های آن‌ها، ۲- گزارش از اقداماتی که برای راه‌اندازی آن‌ها، نه توسط مدیرانی که آن کارگاه‌ها را رها کرده‌اند، بلکه توسط مجامع تعاونی کارگری، تهیه شود. ۳- اساسنامه‌ی این تشکل‌ها را هم پیشنهاد دهند. ۴- در صورت بازگشت کارفرمایان سابق، یک هیئت منصفه برای حکمیت در مورد انتقال نهایی این کارگاه‌ها به تعاونی‌های کارگری، و تعیین مبلغ غرامت پرداختی به آن کارفرمایان، تشکیل شود.^۱

بسیاری از اتحادیه‌ها، از جمله اتحادیه‌ی خیاطان، فلزکاران، جواهرسازان، حروفچین‌ها، از این اقدام استقبال و بیانیه صادر کردند. در نامه‌ی اتحادیه‌ی خیاطان آمده بود که «هیچ دولتی هرگز شانس‌ی بهتر از این به طبقه‌ی کارگر برای تصریح حقوقش نداده.»^۲ البته باید توجه داشت که تعاونی‌های کارگری قبل از کمون هم وجود داشتند، از جمله تنها در پاریس پنجاه واحد تولیدی از این نوع وجود داشت.^۳

نکته‌ی جالب این که کمون اقدام به ملی کردن تمام واحدهای تولیدی نکرد، و کارخانه‌هایی که کارفرمایشان فرار نکرده بودند، به فعالیت خود ادامه می‌دادند. در مواردی هم کمون سفارشات تدارکاتی خود را به آن‌ها می‌داد. نمونه‌ی بارز آن اعتراض اتحادیه‌ی خیاطان به کمون در مورد فسخ قرار داد دوخت دو هزار یونیفورم برای گارد ملی بود. در این نامه آمده «ما امضاکنندگان همیشه بر این باور بوده‌ایم که انقلاب ۱۸۷۱ پایه‌ی رهایی پرولتاریا است.» ابراز می‌کنند که از تصمیم کمون برآشفته شده‌اند؛ «نماینده‌ی کمون برای تدارکات قرارداد تولیدی که [برای تهیه‌ی یونیفورم‌ها] با ما بسته بود، به این بهانه که پیمانکار سرمایه‌دار این اقلام را ارزان‌تر تولید می‌کند، فسخ کرده...» در آخر شکوه می‌کنند که اگر تعاونی‌های کارگری مورد حمایت کسانی که به رهایی پرولتاریا باور دارند قرار می‌گرفت، وضع کاملاً فرق می‌کرد.^۴

^۱ “Decree on co-operative Operation of Abandoned Workshops”, Eugene Schulkind, ... pp.162-63.

^۲ همان‌جا ص ۱۶۴

^۳ Rupert Christianson, ... p.319.

^۴ Archive historic de la Gurre, “Letter of tailor’s Association to the Commune”, (n.d), in Eugene Schulkind, ... pp.167-68

از سوی دیگر در همین زمینه، طوماری توسط گروهی از زنان کارگر تولیدکننده یونیفورم در کارخانه‌ی دیگری تهیه شد، و نسبت به «کاهش نرخ قطعه‌کاری برای هر یونیفورم که چند روز قبل بدون هیچ دلیلی» توسط کارفرما تحمیل شده، اعتراض کردند. این زنان کارگر تهدید کردند که اگر نرخ قطعه‌کاری بی هیچ محدودیتی به میزان قبلی باز نگردد، آن‌ها «... قانوناً اختیار خواهند داشت که خود را به‌عنوان جامعه‌ی تعاونی متشکل و شرکت را به نفع خود اداره کنند.»^۱

نمونه‌ی دیگر، اعتراض مجمع تعاونی کارگران ریخته‌گری فولاد بود که خواهان دریافت سفارش‌های بیشتری از کمون بودند. در این نامه از جمله آمده با توجه به «... قیل و قالی که مالکان ریخته‌گری‌ها راه انداخته اند، طبیعی است که تعاونی کارگران ریخته‌گری سهمیه‌ی به‌مراتب بزرگ‌تری از تولید سازوبرگ‌های نظامی برای دفاع از کمون دریافت دارد.» کارگران اضافه می‌کنند که «اگر به هر دلیل تأسف‌باری درخواست ما مورد توجه جدی قرار نگیرد، این مجمع تعاونی به انحلال کشانده خواهد شد، و کارفرمایان با استخدام مجدد (حتی آن‌ها که اخیراً در اعتصاب بودند)، استثمار کارگران را از سر خواهند گرفت. متشکل کردن کارگران گام بزرگی به سوی سوسیالیسم دموکراسی که همه‌ی ما در جهت آن تلاش می‌کنیم، یعنی همبستگی مردمان و سرنگونی شاهان، است.»^۲

بر اساس این اعتراضات بود که لئو فرانکل، رئیس کمیسیون، نامه‌ی تندی به کمون نوشت. در این نامه می‌خوانیم، «... استثمارگران از اُفتِ سطح زندگی جمعیت استفاده کرده و مزدها را پایین می‌آورند؛ در حالی که کمون کور است و این دسیسه‌ها را نادیده می‌گیرد.» فرانکل اضافه می‌کند که «در واقع هم بی‌فایده و هم بی‌اخلاقی است که به یک واسطه، که تنها وظیفه‌اش برداشت یک حق العمل از کارگرانی است که در استخدام دارد، متوسل شویم. این تداوم بردگی کارگران از طریق کنترل

^۱ *Le Vengeur*, (May, 1871), "Petition of a Group of Women workers ...", in Eugene Schulkind, ... p. 168.

^۲ Archive historique de la Gurre, "Letter of Foundry Workers to A Member of the Commune...", (n.d), in Eugene Schulkind, ... pp. 166-67

متمرکز تولید توسط استثماریگر است.» او در آخر نامه یادآوری می‌کند که، «چیز دیگری نمی‌توان گفت، جز این که نباید فراموش کنیم که انقلاب ۱۸ مارس تنها توسط کارگران به ثمر نشست.»^۱

مجموعه‌ی این اعتراضات و نامه‌هایی که از قبل رسیده بود، سبب شد که کمون دستور صادر کرد که در تمام سفارش‌ها، نماینده‌ی کمیسیون کار و مبادله باید شرکت داشته باشد. همچنین دستور داده شد که تمام قراردادهای مورد بررسی مجدد قرار گیرند، اولویت به مجامع تعاونی کارگری داده شود، و قیمت‌ها، حداقل مزد روزانه، و قطعه‌کاری، با همکاری تشکل‌های کارگری و تعاونی حِرَف مربوطه تعیین شوند.^۲

تأمین مالی و استقرار از بانک

برکنار از مسئله‌ی نظامی و دفاعی، مهم‌ترین مسئله‌ای که کمون با آن مواجه بود، مسئله‌ی مالی و تأمین هزینه‌های کمون، حقوق گارد ملی، هزینه‌های دفاع از شهر، و هزینه‌های آموزش و رفاهی بود. مقر مرکزی بانک فرانسه در پاریس بود، و همان‌طور که قبلاً اشاره شد، در دوره‌ی کنترل شهر توسط کمیته‌ی مرکزی گارد ملی، انقلابیون به‌جای مصادره‌ی بانک، یک حساب برای شهرداری در آن باز کرده بودند. جالب آن که کمون هم همان سیاست مدارا با بانک را ادامه داد. شارل پلِه، پرودونیست معروف، که همان‌طور که قبلاً اشاره شد، به سمت اولین رئیس شورای کمون انتخاب شده بود، یک بورژوازی لیبرال بود که مسئول رابطه با بانک فرانسه نیز تعیین شد. او بر این اعتقاد بود که تندروری در مورد بانک و مصادره‌ی آن شانس هر سازشی با ورسای را از بین خواهد برد، و بقیه‌ی فرانسه را نیز خواهد ترساند، و تجربه‌ی انقلاب کبیر را به بقیه یادآوری کرد. او برای بقیه استدلال کرد که «بانک سرمایه‌ی کشور است و بدون آن نه صنعتی خواهیم داشت و نه تجارتی. اگر آن را به هم بریزید، اسکناس‌هایش به کاغذپاره تبدیل خواهد شد.»^۳ فراز سیس ژورد، نماینده‌ی کمون در امور مالی نیز، که

^۱ "Report of Leo Frankel on Negotiations for Military Uniforms", in Eugene Schulkind, ... p. 169

^۲ Eugene Schulkind, ... p. 166

^۳ Olivier Lissagaray, P. 154.

قبلاً به او اشاره شد، با آن که رادیکال‌تر از پلِه بود، ولی از آن‌جا که سخت‌نگران تأمین مالی سیاست‌های کمون بود با مصادره‌ی بانک مخالفت کرد. برکنار از قرض از بانک، کمون بیش‌تر به دنبال جمع‌آوری مالیات‌های شهر بود.

رژیم تی‌یر از خطر مصادره‌ی بانک آگاه بود، اما در آن شرایط که با عجله دولت را به ورسای منتقل کرد، به هیچ‌وجه امکان تخلیه‌ی بانک را نداشت. برای این کار به قول لیساگاره به ۶۰ تا ۸۰ کامیون و یک ارتش نیاز داشت. از ۱۹ مارس مدیران بانک هر لحظه انتظار ورود انقلابیون و اعدام خود را داشتند. رئیس بانک سرانجام فرار کرد و قائم‌مقام او جایگزین‌اش شد. جان مری مان اشاره می‌کند که در ۱۹ مارس، ژورد و وارلن به‌عنوان نمایندگان کمون به بانک رفتند «و مؤدبانه درخواست ۷۰۰ هزار فرانک وام برای کمون» کردند، و بلافاصله بانک آن را تصویب کرد!^۱ هنگام مراجعه‌ی هیئت نمایندگی کمون، ارزش دارایی‌های موجود در آن عبارت بود از، «۷۷ میلیون فرانک سکه، ۱۶۶ میلیون فرانک اسکناس، ۸۹۹ میلیون سفته، ۱۲۰ میلیون وثیقه، ۱۱ میلیون شمش طلا، ۷ میلیون جواهرات سپرده‌شده، ۹۰۰ میلیون اوراق دولتی و سایر سپرده‌ها. به عبارت دیگر مجموع ۲ میلیارد و ۱۸۰ میلیون فرانک: از آن میان ۸۰۰ میلیون دلار آن تنها به امضای صندوق‌دار بانک نیاز داشت، که به‌سادگی عملی بود...»^۲

کمیسیون اجرایی که در آن لحظه رهبری کمون را در دست داشت به‌جای برخوردی قاطع با بانک و استفاده از آن برای تحمیل سازش به ورسای، اختیار را به شارل پلِه واگذار کرد، و قائم‌مقام بانک هم دفتر کاری در بانک برای او اختصاص داد! در تمام طول عمر ۷۲ روزه‌اش، کمون تنها ۱۶/۷ میلیون فرانک دریافت کرد که ۹/۴ میلیون آن در حساب کمون نگه‌داری می‌شد، و در واقع فقط ۷/۳ میلیون فرانک به

^۱ John Merriman, ... p. 56

^۲ Olivier Lissagaray, ... p. 153

کمون وام داده شد.^۱ جالب آن که در همین مدت مقامات ورسای و بورژواها از طریق ۷۴ شعبه‌ی مختلف بانک، ۳۱۵ میلیون فرانک برداشت کرده بودند.^۲ این سیاستِ باورنکردنی قطعاً کمون را با هر انقلاب دیگری در تاریخ متفاوت می‌ساخت. بر اثر مجموعه‌ی این تزلزل‌ها و تردیدها، همراه با اوج‌گیری اختلافات داخلی که به آن اشاره خواهد شد، فرصت‌های مهمی از دست رفت.

انزوای پاریس

در چند شهر دیگر فرانسه از جمله لیون، مارسی، تولوز، و ناربن کمون ایجاد شد، که همگی عمر بسیار کوتاهی داشتند. (نگاه کنید به فصل دهم لیا ساگاره). در تمام شهرهایی که کمون تشکیل شد، با اپوزیسیون زیادی اعم از نظامی و یا تبلیغاتی مواجه شد، و حداکثر دو هفته‌ای بیشتر دوام نیاورد.^۳ زمانی که کمون پاریس اولین شکست نظامی خود را در مقابل ورسای تجربه کرد، دیگر در هیچ یک از شهرهای فرانسه نیروهای طرفدار پاریس در رأس کار نبودند. البته در پاره‌ای شهرها، هواداران کمون به نفع پاریس با پرچم‌های سرخ تظاهرات راه انداختند، و بیانیه صادر کردند. اما این حمایت‌ها نمی‌توانست کمک مادی برای پاریس باشد. در تمام طول ماه‌های آوریل و مه، کمون با مناطق دیگر در تماس بود. تبلیغات ضد کمون و خبرهای دروغ درباره‌ی عملکردهای آن در دیگر مناطق فرانسه بی‌داد می‌کرد. کمون که در آغاز نسبت به برقراری ارتباط با سایر نواحی کوتاهی کرده بود، حال با ارسال نامه‌های رسمی پی‌درپی به شهرها توضیح می‌داد که پاریس به هیچ‌وجه قصد برقراری دیکتاتوری ندارد، و به دنبال ایجاد اتحادی از کمون‌های خودمختار در یک جمهوری واحد است.

در ۱۹ آوریل کمون در یک بیانیه در «ژورنال رسمی» تحت عنوان «یک برنامه‌ی رسمی کمون» خطاب به مردم فرانسه «خواست‌های خود» را با هدف «تقویت

^۱ Max Shachtman, P. 33

^۲ Georges Beisson, "La Commune et la bank de france".

^۳ David A. Shafer, ... p. 74, also see Olivier Lissagaray, Chapter 10.

جمهوری به عنوان تنها شکل دولت منطبق با حقوق مردم» اعلام کرد و تأکید کرد که در این راه «خودمختاری کامل کمون به تمام شهرهای فرانسه تعمیم می‌یابد...»^۱ در ۲۰ آوریل دو شخصیت بسیار مهم کمون، ژول والس و شارل دولکلوز (Charles Delescluze) بیانیه‌ای را در مورد حقوقی که هر یک از کمون‌ها خواهند داشت، در *ژورنال رسمی کمون* منتشر کردند. واقعیت این بود که این تلاش‌ها دیر انجام می‌شد، هر چند واقعیت این بود که جو عمومی فرانسه با رادیکالیسم پاریس همراه نبود.

کمون در اواسط آوریل نیز که حملات و رسای شدت گرفته بود، پیمای برای دهقانان فرانسه فرستاد و از طریق بالن در چند منطقه پخش کرد. در این بیانیه با امضای «کارگران پاریس» خطاب به کشاورزان فرانسه گفته می‌شود که «برادران، شما را فریب می‌دهند. منافع ما یکسان است...» به تمام کسانی که روی زمین کار می‌کنند و بهترین بخش محصول شان نصیب کسانی می‌شود که هیچ کاری نمی‌کنند، گفته می‌شود که آنچه که پاریس می‌خواهد این است: «زمین به زارعان تعلق دارد، ابزار تولید به کارگران، و کار برای همه...» به آن‌ها یادآوری می‌کند که ژنرال‌هایی که هم‌اکنون پاریس را زیر حمله قرار داده‌اند، همان‌ها هستند که در دفاع از فرانسه خیانت کردند. در آخر، بیانیه از آن‌ها می‌خواهد «پس کمک کنید که پاریس پیروز شود...»^۲ متأسفانه حمایتی از روستاها نیامد، زمینه‌ای برای آن فراهم نیامده بود، و سرانجام باز هم بسیاری از دهقانان به جنگ با جمهوری خواهان بسیج شدند.

شیفر به نقل از ویلیام سِرمَن می‌نویسد که به‌رغم همدلی طرفداران کمون در شهرهای دیگر، پاریس منزوی ماند، و انقلابیون دیگر نواحی نه امکانات نظامی داشتند و نه نفوذ سیاسی، و تنها می‌توانستند سروصدا راه بیندازند.^۳ به‌رغم تظاهرات و بیانیه‌های مختلفی که در ماه‌های آوریل و مه صادر می‌شد، پاریس تنها ماند.

^۱ "An Official Programme of the Commune" (19 April 1871), in *Journal Officiel*, in Eugene Schulkind, ... pp. 149-51.

^۲ "Circular Addressed by the Commune to Farmers", (mid-April 1871), in Eugene Schulkind, ... pp. 152-54

^۳ William Serman, ... in David A. Shafer, ... pp. 74-75

تلاش‌ها برای میانجی‌گری

بعد از قیام ۱۸ مارس، تلاش‌های متعددی از سوی جمهوری خواهان برای میانجی‌گری بین پاریس و ورسای صورت گرفته بود. جمهوری خواهان لیبرال دچار این کشمکش درونی بودند که آیا از کمون حمایت کنند یا نه. آن‌طور که شیفر اشاره می‌کند، برای بسیاری از آن‌ها، تأکید بر این بود که بنیان جمهوری خواهی بر قانونیت استوار است و قیام کمون جمهوری شکننده‌ی سوم را به مخاطره انداخته، هرچند که دولتی که انتخاب شده، جمهوری خواه نیست، باید از راه‌های قانونی جمهوری خواهی کار را به پیش بُرد. با این حال دو روز بعد از قیام، کلمانسو و ژان باتیست میلی‌یر، از شخصیت‌های مهم جمهوری خواه که از حوزه‌ی پاریس وارد مجلس ملی شده بودند، سعی به میانجی‌گری کردند، اما نه تی‌یر و نه کمون حاضر به هیچ مصالحه‌ای نبودند. چند روز بعد، در ۲۵ مارس قبل از شروع درگیری‌ها، مجدداً شش نماینده‌ی مجلس از پاریس با تی‌یر ملاقات کردند، اما متوجه شدند که تی‌یر قصد هیچ سازشی را ندارد و در تدارک جنگ است. با شروع حمله به پاریس، میلی‌یر و دو نماینده‌ی دیگر پاریس از نمایندگی مجلس استعفا کردند.^۱

تلاش دیگر از سوی فراماسون‌ها صورت گرفت که آن‌ها هم از جمهوری خواهان بودند، و پاره‌ای از آن‌ها در کمون هم فعال بودند. زمانی که تی‌یر خواست نمایندگان آن‌ها را در ۲۱ آوریل جدی نگرفت، فراماسون‌ها در ۲۹ آوریل در پاریس یک راه‌پیمایی بزرگ متشکل از ۱۰ هزار نفر از اعضای لژهای مختلف را راه انداختند و حمایت آشکار و قاطعانه‌ی خود از کمون را اعلام کردند. لیساگاره به تفصیل این تظاهرات را تشریح می‌کند.^۲

بعد از شروع جنگ هم تلاش‌های دیگری برای مصالحه انجام شد. از جمله گروهی از شهرداران مناطق پاریس و نمایندگان مجلس بین ماه‌های آوریل و مه ملاقات‌هایی با دو طرف داشتند که به جایی نرسید. خارج از پاریس هم تلاش‌هایی صورت گرفت و

^۱ David A, Safer, ... pp. 80-81

^۲ Olivier Lissagaray, ... pp. 190-91

از جمله کنگره‌ای از نمایندگان شهرهای فرانسه، به‌رغم مخالفت تی‌یر، در ۱۴ مه در لیون تشکیل شد. اما موفقیتی نداشت. هفته‌ی بعد از آن، قوای ورسای وارد پاریس شده بودند.

زنان و کمون

نقش زنان در کمون و در رابطه با کمون آن‌قدر مهم و وسیع است که در نوشته‌ی جداگانه‌ای باید به آن پرداخت. در این‌جا کافی است اشاره کرد که زنان به‌رغم آن که حق رأی و حق انتخاب شدن نداشتند، در تمام امور کمون از امور جنگی و دفاعی تا انواع خدمات، نقش بسیار مهم داشتند. در دوران محاصره برکنار از مسئولیت‌های خانواده، در کمیته‌های مراقبت محله‌ها بسیار فعال بودند. به نقش فوق‌العاده تعیین‌کننده‌ی زنان در قیام ۱۸ مارس قبلاً اشاره شد. تمام مورخان کمون متفق‌القول اند که بدون نقش دلاورانه‌ی زنان، قیام امکان‌پذیر نبود. گئی گولیکسون در کتاب *برجسته‌ی خود، زنان سرکش پاریس*، جزئیات نقش آن‌ها در این قیام را شرح می‌دهد.^۱ با شروع کار کمون، زنان مسئولیت‌های زیادی را بر عهده گرفتند.

یکی از برجسته‌ترین آن‌ها الیزابت تومانوفسکایا (دیمیتریف)، سوسیالیست جوان روس بود که به سوییس رفت و از پایه‌گذاران شعبه‌ی سویسی بین‌الملل بود. او در لندن با مارکس ملاقات کرد و در مارس ۱۸۷۱ مارکس از او خواست که به پاریس برود و وقایع کمون را ثبت کند. او با ورود به پاریس و شروع درگیری‌ها با ورسای، خودش به سنگرها پیوست، و از پایه‌گذاران اتحادیه‌ی زنان برای دفاع از پاریس و نجات زخمی‌ها بود. [دیمیتریف پس از شکست کمون موفق به فرار شد و به روسیه بازگشت.^۲]

^۱ Gay, L. Gullickson, ... pp. 24-56

^۲ https://en.wikipedia.org/wiki/Elisabeth_Dmitrieff

«اتحادیه‌ی زنان»، سازمان زنان وابسته به بخش فرانسوی بین‌الملل بود و نقش فوق‌العاده مهمی در بسیج زنان و مبارزات داشت.^۱ در ۱۱ آوریل این تشکل با بیانیه‌ی «دعوت از زنان شهروند پاریس»، با زبانی مشخصاً سوسیالیستی و با امضای «گروهی از زنان پاریس»، اعلام کرد که «رودررویی نهایی بین حق و زور، کار و استثمار، مردم و ظالمان» فرارسیده است. به زنان پاریس اعلام می‌کنند که «جهان کهن باید به پایان خود برسد، و ما خواهان رهایی خود هستیم...»^۲ بلافاصله بعد از این دعوت این تشکل به‌عنوان یکی از فعال‌ترین کلوب‌های سیاسی دوران کمون شروع به فعالیت و مبارزه کرد.

قبل از کمون تشکل دیگری تحت عنوان «جامعه‌ی دفاع از حقوق زنان» به وجود آمده بود، که در دوران کمون هم فعال بود. این انجمن هم از زنان لیبرال و هم سوسیالیست تشکیل می‌شد، که نظیر تشکل اتحادیه‌ی زنان عمدتاً توسط زنان طبقه‌ی متوسط ایجاد و اداره می‌شد، و زنان کارگر در آن نبودند. با آن که در ایجاد اتحادیه‌ی زنان یکی از زنان برجسته کارگر، ناتالی لِمِل (Nathalie Lemel) همراه با الیزابت دیمیتریف نقش داشت، اما توجه او بیشتر به مبارزات طبقه‌ی کارگر بود تا برابری زنان. لِمِل یک کارگر صحاف بود و در رابطه با بین‌الملل فعال، و از سازماندهان حرکت‌های کارگری، و تلاش برای برابری مزد کارگران زن و مرد بود. در جریان کمون هم از مبارزان سنگر و پشت سنگر بود.

با آن که کمون در کلام با کموناردهای زن برخورد احترام‌آمیزی داشت و از «زنان شجاع»، «شیرزنانِ زخمی»، این «شجاع‌ترین شهیدان» ستایش می‌شد، اما در عمل تعصبات مردانه حاکم بود. یک نمونه این بود که در شرایطی که زخمی‌ها باید جابجا می‌شدند، گارد ملی اجازه نداد که نه زن داوطلب مسئولیت پرستاری آمبولانس‌ها را به عهده گیرند. این امری بود که به‌خاطر آن، بانفوذترین زن ژورنالیست کمون، آندره لئو (Andre Leo) سخت به مسئولان حمله و به آن‌ها یادآوری کرد که زنان حتی در علمیات نظامی در دفاع از قلعه‌ی پادگان ایسی هم نقش مهمی داشتند. آندره لئو

^۱ Gay L. Gullickson, ... pp. 125-27

^۲ The Association of Women for the Defence of Paris and Aid to the Wounded, in *Journal Officiel*, April 11, in Eugene Schulkind, ... pp. 171-172

نام مستعارِ مردانه‌ای بود که لئودیل شانسه (Leodile Champseix) با استفاده از نام‌های پسران دوقلوش برای خود انتخاب کرده بود. او از نویسندگان سرشناس دوران امپراتوری، و سو سیالیستی بود که پس از مرگ شوهرش با یک عضو کمون ازدواج کرد. او در چند شماره‌ی نشریه‌ی کمون انتقادات شدیدی به برخوردهای مردانه‌ی کموناردها کرد. مقاله‌ای هم تحت عنوان «انقلاب بدون زنان» نوشت و از جمله با اعتراض به یارو سلاو دومبروفسکی (Jaroslav Dombrowski) [انقلابی لهستانی که در آن مقطع فرماندهی نیروهای کمون بود] از او خواست که نقش زنان در پیروزی ۱۸ مارس را از یاد نبرد، و به یادش آورد که در آن روز در حالی که گارد ملی نمی‌دانست چه واکنشی به تعرض نیروهای ورسای از خود نشان دهد، این زنان بودند که خود را به میانه‌ی میدان کشیدند.^۱

معروف‌ترین زن جنگنده‌ی دوران کمون و از مبارزین برابری حقوق زنان، لوئیز میشل (Louise Michel) بود که اولین کسی بود که در ۱۸ مارس در سنگر از حمله‌ی شبانه‌ی نیروهای ورسای به مَن مارتر خبردار شد، و گاردِ مدافع را متوجه‌ی حمله کرد. در جریان محاصره، او به‌عنوان مسئول کمیته‌ی زنانِ مراقبت از محله‌ی مَن مارتر انتخاب شده بود. وی در چندین نبرد دلاورانه جنگیده بود. او فرزند خارج از ازدواج یک خانواده‌ی ثروتمند بود، و امکاناتِ بهتری داشت. ضمن تدریس و مدیریت مدرسه برای کودکان فقیر، با زنان طبقات مختلف در ارتباط بود، و با کمک آن‌ها «جامعه‌ی قربانیان جنگ» را تشکیل داد، و در بسیاری از تحولات کمون نقش تعیین‌کننده داشت. میشل قبلاً با بسیاری از شخصیت‌های مهم از جمله ویکتور هوگو و بلانکی نزدیک بود. گولیکسون می‌گوید، با توجه به تمام نقش او در جریان محاصره‌ی پاریس و تعهدی که به انقلاب داشت، اگر یک مرد بود قطعاً در کمون انتخاب می‌شد و نقش رهبری می‌گرفت.^۲

مقاومت در مقابل برابری حقوق زنان در میان بسیاری از کموناردها، برکنار از جنبه‌های فرهنگی، جنبه‌های نظری و ایدئولوژیک هم داشت. بسیاری از آن‌ها پیروان

^۱ Gay, L. Gullickson, ... pp. 128-136

^۲ Gay L. Gullickson ... pp. 147-158

پرودون بودند، و مرادشان بی هیچ پرده‌پوشی ضد حقوق زنان بود. تکیه‌ی شدید او در این عرصه بر تقسیم کار جنسی و اهمیت ازدواج و بنیان خانواده بود. او معتقد بود که حقوق برابر زنان از جمله حق رأی آن‌ها، و کار کردن بیرون از خانه سبب می‌شود که به وظایف اصلی خود نرسند، از نظر مالی هم وابسته به شوهران‌شان نخواهند بود، و این امر می‌تواند سبب اشاعه‌ی فساد و فحشا شود.^۱ نظرات پرودون و پیروانش در مورد مورد زنان حتی برای آن زمان هم عقب مانده و ارتجاعی بود. برای نمونه زمانی که بین‌الملل اول در ۱۸۶۴ تشکیل شد و مارکس ریاست شورای آن را بر عهده داشت، پیشنهاد شد که زنان هم باید حق عضویت در بین‌الملل را داشته باشند. اما نمایندگان شعبه‌ی فرانسوی بین‌الملل به اتفاق آرا بر علیه آن رای دادند. رهبران کمون هیچ قانون و مقررات جدیدی را که مستقیماً حقوق زنان را تقویت کند، از تصویب نگذراندند، اما مانع فعالیت کمیته‌ها و کلوب‌های مدافع حقوق زنان هم نشدند، و به همین دلیل حمایت فمینیست‌های آن دوره را نیز داشتند.^۲

در واپسین نبردها، زنان در ساختن سنگرها در محله‌های مختلف و در نبردها و کمک‌های پشت‌سنگر، و کمک به زخمی‌ها با شهادت فراوان جنگیدند.^۳ در همین نبردهای آخر بود که ورسای و مطبوعات دست‌راستی، افسانه‌ی «زنان آتش‌افروز»، شایعه‌ای که زنان کمون با بسته‌های آغشته به نفت همه جا را آتش می‌زنند، به راه انداختند. لیساگاره می‌نویسد به همین دلیل بود که سربازان هر جا زنی ژنده‌پوش را که بسته یا بطری‌ای در دست داشت می‌دیدند، او را دستگیر کرده، لباس‌هایش را پاره کرده و با تپانچه او را می‌کشتند.^۴

در آخر هم برکنار از هزاران زنی که کشته یا بی‌محاکمه اعدام شدند، ۱۰۵۱ زن در دادگاه‌های بعد از کمون محاکمه شدند.

^۱ Pierre-Joseph Proudhon, "Pornocracy, Or Women in Modern Times", selections translated by Stefan Mattessich, in *Cultural Critique* 100, summer 2018

^۲ David A. Shafer, P. 154.

^۳ Edith Thomas, (1973), "The Women of the Commune", in John Hicks and Robert Tucker, ... pp. 26-34

^۴ Olivier Lissagaray, ... pp. 277-278



اعدام خیابانی زن متهم به آتش‌افروزی، کتابخانه‌ی ملی، پاریس

ورسای حمله را آغاز می‌کند

تی‌یر عملاً پاریس را از بقیه‌ی فرانسه جدا کرده بود. برخلاف انقلاب‌های قبلی فرانسه، حکومت مرکزی ساقط نشده بود. علاوه بر آن اختلافات درونی نسبت به مسایل دفاعی نیز رو به افزایش بود. عده‌ای معتقد بودند که کمون با در اختیار داشتن

۲۰۰ هزار رزمنده‌ی مسلح امکان بهتری برای حمله به ورسای را دارد، اما عده‌ای بر مدارا و امکان صلح تأکید می‌کردند.^۱ از آن حساس‌تر، اختلافات بین فرماندهی گارد ملی و کمون بود، که با وخیم‌تر شدن اوضاع شدت می‌گرفت.^۲

اولین درگیری‌ها در روز ۲ آوریل، در منطقه‌ی بین پاریس و ورسای رخ داد، و ورسای بدون اخطار قبلی، آن منطقه را به توپ بست و به سوی آن پیش‌روی کرد. اما با مقاومت‌های جدی روبرو شد. هرگونه توهم امکان صلح و مصالحه با ورسای از بین رفته بود. کمون آماده‌ی جنگ نبود، اما عجلولانه ضدحمله‌ای را در ۳ آوریل تدارک دید، و بیشتر امید داشت که نظیر حمله‌ی ۱۸ مارس، ارتشی که در آن مقطع در اختیار ورسای بود، حاضر به جنگ نباشد، اما چنین نبود. در این نبرد، گوستاو فلورانس و یک ژنرال دیگر کمون دستگیر شدند. با آن که این‌ها اسیر جنگی بودند و می‌بایست کنوانسیون ژنو رعایت شود، اما تی‌یر کموناردها را دسته‌ای یاغی اعلام کرده بود. با کینه‌ای که به فلورانس داشتند، با شمشیر ضربه‌ای به جمجمه اش وارد کرده او را بی هیچ محاکمه‌ای کشتند. فلورانس همان‌طور که در بالا اشاره شد، قبلاً از زندان فرار داده شده بود، و ورسای کینه زیادی نسبت به او داشت. اُفلورانس به‌رغم جوانی‌اش یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های کمون بود. او در زمان امپراتوری استاد کولژ دو فرانس بود، اما به‌خاطر دیدگاه‌های مادی‌گرایانه، خداناباورانه و ضد بناپارتیستی اخراج شده بود. در چند قیام مهم نقش رهبری داشت، و در انتخابات کمون به عضویت شورا در آمده بود. [جسد او را به‌روزی یک گاری حمل زباله انداختند و به ورسای بردند. برای تحقیر او و کموناردها چندین روز بر روی همان گاری ماند، و پس از آن تحویل مادرش دادند و در گورستان پِراشیز دفن شد.^۳

چند روز بعد از فاجعه‌ی ۳ آوریل، گوستاو کلوزره تغییراتی در کمیسیون جنگ داد، قدرت بیشتری کسب کرد، و اختلافات با گارد ملی شدت بیشتری گرفت. چند پیش‌روی و عقب‌نشینی روی داد، اما در آخر ماه آوریل پادگان قلعه‌ی ای‌سی، که یک

^۱ David A. Shafer, ... p.76

^۲ Max Shachtman, ... p.29

^۳ David A. Shafer, ... p 77

نقطه‌ی استراتژیک بسیار مهم بین مُدُن و پاریس بود، به دست ارتش و ساری افتاد. این امر چنان ضربه‌ای بود که به هنگام بازگشت به پاریس، کلوزره دستگیر و زندانی شد. کلوزره قبل از کمون یک ارتشی بود و سوابق جنگی زیادی داشت؛ با گاریبالدی در ایتالیا بود، در جنگ داخلی آمریکا شرکت کرده بود، و با ناپلیون است‌های ایرلند هم سابقه‌ی همکاری داشت. [به‌جای او سرهنگ جوانی که انقلابی نبود و فقط بخاطر آن که پاریس حاضر به تسلیم به قوای بیسمارک نشده بود، خود را در اختیار کمون گذاشته بود، مسئولیت امور نظامی را بر عهده گرفت. پس از ایجاد تغییراتی در استحکامات پاریس، او هم ده روزی بیشتر دوام نیاورد، حتی به گفته‌ی شاکتمن قصد کودتا هم داشت، اما دستگیر شد و بعد فرار کرد.^۱ بعد از این بود که دولکلوز فرماندهی دفاع را در دست گرفت. به‌رغم شهامت قهرمانانه‌ی جنگنده‌های کمون، بی‌نظمی و عدم هماهنگی در امور دفاعی ادامه داشت. برای نمونه از ۱۷۴۰ توپ که در اختیار کمون بود، تنها ۳۲۰ واحد از آن‌ها مورد استفاده قرار گرفته بود.

اختلاف «اکثریت» و «اقلیت»

در اول ماه مه همانطور که قبلاً اشاره شد، کمون تصمیم به ایجاد کمیته‌ی امنیت عمومی و واگذاری اختیارات خود به آن گرفت. منشاء ایجاد این کمیته وحشتی بود که از شکست سقوط پادگان ایسی حاصل شده بود. تمام کمیسیون‌های کمون تحت نظر این کمیته قرار می‌گرفتند.^۲

کمون با ۴۵ رأی موافق در مقابل ۲۳ رأی مخالف به انتقال قدرت به کمیته‌ی امنیت عمومی رأی داد.^۳ این امر کمون را به «اکثریت» و «اقلیت» تقسیم کرد. اکثریت در آن اوضاع و احوال، بر ضرورت یک اتوریته‌ی متمرکز تأکید می‌کرد. اما اقلیت بر این تأکید داشت که کمون حق ندارد اختیاراتی را که مردم به آن واگذار کرده‌اند، به یک گروه بازخواست‌نشده‌ی، واگذار کند. این همان دعوایی بود که از آغاز

^۱ Max Schachtman, ... pp. 37-38

^۲ Olivier Lissagaray, ... p. 193

^۳ John Hicks and Robert Tucker, ... p.xx

بین بلانکیست‌ها و ژاکوبین‌های اقتدارگرا، و پرودونیست‌های معتقد به عدم‌تمرکز و مشارکت مردم در همه‌ی امور، وجود داشت. از میان نمایندگان مهمی که با ایجاد این کمیته مخالفت کرد، اوژن وارلن (Eugene Varlin) بود. او رئیس اتحادیه‌ی صحافان کتاب و از اعضای مهم بین‌الملل بود. اما پس از اختلاف بین مارکسیست‌ها و پرودونیست‌ها، طرف پرودونیست‌ها را گرفته بود. در قیام ۲۲ ژانویه بر علیه دولت موقت نقش مهمی داشت، و در کمون هم عضو کمیسیون مالی بود. در پایان جنگ دستگیر شد، ارتشیان ورسای چشمانش را کور کردند و او را بی محاکمه کشتند.^۱

پس از شکستی مفتضحانه در یکی از نبردها، در ترکیب کمیته‌ی امنیت تغییراتی داده شد، و دولکلوز نقش رهبری گرفت. اقلیت بسیار کوچکی که نماینده‌ی دو مین کمیته داشته باشد، اما موفق نشد.^۱ اکثریت از ورود اعضای اقلیت به کمیسیون‌ها جلوگیری کرد. این اختلافات و تهدیدها به جایی رسید که از ۱۵ ماه مه، اعضای اقلیت از شرکت در جلسات کمون خودداری کردند و شکایت را به مردم در حوزه‌های انتخابی خود بردند. اما جالب آن که مردم از آن‌ها خواستند که به کمون بازگردند و از نظر اکثریت حمایت کنند.^۲ خبر این اختلاف تی‌یر را بسیار خوشنود و مصمم‌تر کرد. به هر حال کمیته‌ی امنیت عمومی هم حدود ۲۰ روز بیشتر دوام نیاورد، و آخرین جلسه‌اش در ۲۱ مه خارج از مقر اصلی کمون و قبل از نابودی آن، تشکیل شد.

اوضاع اقتصادی و اجتماعی شهر نیز رو به وخامت بود. بخشی از اعضای بین‌الملل فرانسه نامه‌ی تند اعتراضی به کمون نوشتند. در آن به مسئولان کمون یادآوری می‌کنند که شما مسئول و رهبر پاریس هستید و همه‌ی امکانات اقتصادی و نظامی را در اختیار دارید، «چیزی کم ندارید، نه آدم کم دارید و نه سلاح». اضافه می‌کنند که در این شرایط سخت که در جنگ هستیم «به‌خاطر آرمان عدالت، هر چه می‌توانید خرج کنید، و صرفه‌جویی را برای دوران صلح بگذارید.» به گردانندگان کمون توصیه می‌کنند که بلافاصله از کمیسیون جنگ بخواهند که به «سهل‌انگاری اداری و نظامی

^۱ Max Shachtman, ... pp. 32-33

^۲ Robert Tombs, P. 85

کنونی پایان دهد.» آن‌گاه با لحن تندى اشاره می‌کنند که «بی‌ارادگی و رواداری شما سبب شده که اقتدار نمایندگان ما نادیده گرفته شود.» در پایان به آن‌ها اطمینان داده می‌شود که در صورتی که کمون این تغییرات را انجام دهد، بین‌الملل با همهی توان خود از آن‌ها حمایت خواهد کرد.^۱

در این مقطع، کمون چندین تصمیم مهم در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی گرفت. از جمله انتقال واحدهای تولیدی رهاشده و غیر فعال به تعاونی‌های تولیدی کارگری، و دستور اولویت دادن به تعاونی‌های تولیدی کارگری در سفارش‌ها و خریدهای دولتی (نگاه کنید به بخش اقدامات کمون در بالا).

اقدامات تلافی‌جویانه‌ی کمون

با ایجاد کمیته‌ی امنیت عمومی، در تلافی حملات و کشتارهای ورسای، کمون دست به یک سلسله خشونت‌های تلافی‌جویانه زد. در ۴ آوریل در پاسخ به اعدام و به قتل رساندن گوستاو فلورانس و یک ژنرال دیگر کمون توسط ورسای، کمون فرمانی را صادر کرد که از سوی طرفدارانش بسیار مورد انتقاد قرار گرفت، و طی آن اعلام کرد که در مقابل هر اعدام توسط ورسای، سه برابر از گروگان‌ها را به گلوله خواهد بست.^۲ در ۵ آوریل، اسقف اعظم پاریس همراه با دویست کشیش و رهبران مذهبی دستگیر شدند. در همان روز قاضی و رییس سابق دیوان عالی پاریس هم دستگیر شد.

کمون به دولت تی‌یر پیشنهاد معاضه‌ی اسقف اعظم و کشیشان را با بلانکی که در اسارت دولت بود داد، اما تی‌یر، آگاه از خطر رهبری و اقتدار بلانکی آن را رد کرد.^۳ سخنان تهدیدآمیز نماینده (رییس) اداره‌ی پلیس پاریس که از بلانکیست‌ها، و مسئول زندان‌ها هم بود، سبب شد که ورسای تبلیغات وسیعی را تحت عنوان «حکومت ترور» [یاد آوری‌کننده دوره‌ی ترور در انقلاب کبیر فرانسه] بر علیه کموناردها به راه اندازد، تا

^۱ Archives historiques de la Guerre, (May 12, 1871), "Criticism sent to Commune by a Section of the International", in Eugene Schulkind, pp. 183-4

^۲ *Journal Officiel* (April 6 1871), in Gay, L. Gullicksin, ... p. 67

^۳ Olivier Lissagaray... p.181

پاریسی‌ها و بقیه‌ی فرانسه را به وحشت اندازد. و این در حالی بود که دارودسته‌ی تی‌یر به بی‌رحمانه‌ترین شکلی هر کموناردی را که دستگیر می‌کردند، بی‌محاکمه به طرز فجیعی به قتل می‌رساندند. در عمل هم کمون تا زمانی که ارتش ورسای وارد پاریس نشده بود، کسی از گروگان‌ها را نکشت.

در ۷ آوریل کمون به‌رغم آن که سربازگیری اجباری را در اولین روز تأسیس خود، همان‌طور که در بالا اشاره شد، لغو کرده بود، تصمیم به سربازگیری اجباری برای گارد ملی گرفت، که مورد اعتراض بسیاری واقع شد.^۱

زمانی که حملات نیروهای ورسای به پاریس افزایش یافت، تخریب پاره‌ای نمادهای تاریخی پاریس در دستورکار قرار گرفت. از جمله در ۱۶ مه ستون واندوم [از مهم‌ترین نمادهای امپراتوری و استعمار فرانسه که ناپلئون اول آن را بر پا کرده بود] تخریب شد. پیشنهاد تخریب این ستون و تمام نمادهای بناپارتیستی را گوستاو کوربه، نقاش معروف و عضو کمون مطرح کرده بود.^۲ بعداً کاخ توپلری [کاخ ناپلئون سوم و امپراتورهای قبلی فرانسه] به آتش کشیده شد. محل اقامت تی‌یر در پاریس نیز تخریب شد. کمیته‌ی امنیت عمومی ده روزنامه‌ی طرفدار ورسای را نیز تعطیل کرد.

سرودِ انترناسیونال

در ماه مه ۱۸۷۱، در جریان شرایطی که کمون پاریس تکه‌پاره و قتل‌عام می‌شد، اُوژن پوتیه (Eugene Pottier)، آنارشیست، عضو شورای کمون، و عضو بین‌الملل اول، سرودِ انترناسیونال را سرود. «برخیز ای داغِ لعنت خورده» بر متن آهنگِ مارسی‌یز، سرود ملی فرانسه، تنظیم شده بود، اما بعداً در ۱۸۸۸ پی‌یر دو گیتِر (Pierre De Geyter)، سوسیالیست بلژیکی تبار مقیم لیل فرانسه، با آهنگ متفاوتی که جهانی شد، آن را تنظیم کرد. بین‌الملل آن را به سرود خود تبدیل کرد، و به زبان‌های گوناگون ترجمه شد، (در فارسی اولین بار ابوالقاسم لاهوتی آن را با وزن

^۱ Gay, L. Gullickson, P. 67.

^۲ Rupert Christiansen, P. 186

آهنگ دو گیتِر ترجمه کرد). هم سراینده‌ی سرودی که معروف‌ترین سرود جهان شد، و هم مُصَنَّف آهنگ آن هردو سرنوشت غم‌انگیزی یافتند.^۱

پاکی و پاکدامنی

یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های کمون که اغلب مورخان بر آن تأکید دارند، پاکی و پاکدامنی و نبودِ فساد در آن بود. در طول عمر کوتاه کمون، به‌رغم شرایط جنگی و کمبودهای مالی، هیچ کودک، زن و مردی گرسنه و بی‌خانمان نماند. حساب جزئی‌ترین مخارج کمون ثبت و گزارش می‌شد.^۲ روزی که آخرین کموناردها کشته، دستگیر و یا از دست دشمن فرار کردند، هنوز پول‌های زیادی در حساب کمون باقی بود.

هفته‌ی خونین و پایان کمون

تی‌یر برای حمله‌ی قاطعانه به پاریس نیاز به تمامی ارتش داشت، بخش اعظم ارتش، حدود ۳۱۰ هزار نفر سرباز و افسر، هنوز در اسارت قوای بیسمارک بود، و رهایی آن موکول به امضای قرار داد صلح بود. بیسمارک در جنگ داخلی بین ورسای و پاریس مستقیماً دخالت نکرد، و این هردو نیز مایل به بی‌طرفی بیسمارک بودند. هر چند که واضح بود که در صورت تفوق یافتن کمون، بیسمارک به نفع ورسای وارد عمل می‌شد.

^۱ پوتیه که از قتل‌عام کموناردها سالم در رفته بود، به تبعید رفت و پس از سال‌ها که امکان بازگشت فراهم آمد از امریکا به پاریس بازگشت، شعر «کمون نمرده» را سرود و در ۱۹۱۳ در فقر درگذشت. دوگیتِر به‌خاطر معروف شدن آهنگ‌اش در لیست سیاه کارفرمایان قرار گرفته و کار حرفه‌ای حکاکی‌اش را از دست داده بود. او حق امتیاز سرود را به‌نام خود ثبت نکرده بود، و برادرش به دروغ مدعی این حق امتیاز شد، و با معروف‌تر شدن آن، حق امتیاز بیشتری کسب می‌کرد. سوسیالیست‌های لیل به‌خاطر آن که پوتیه به کمونیست‌ها نزدیک شده بود، از ادعای برادرش حمایت کردند. سال‌ها در دادگاه‌ها بی‌حاصل پی‌گیری می‌کرد، و چون کار حرفه‌ای‌اش را از دست داده بود، به هر کاری ازجمله تابوت‌سازی، دست می‌زد. سرانجام در جریان جنگ جهانی اول، در فقر خود را حلق آویز کرد.

https://en.wikipedia.org/wiki/Pierre_De_Geyter

^۲ Rupert Christiansen, pp. 299-318

در ۱۰ ماه مه، تی‌یر قرارداد صلح را امضا کرد، در ۱۸ مه مجلس ملی آن را تأیید کرد، و جنگ پروس-فرانسه رسماً به پایان رسید. در ۲۰ ماه مه، بیسمارک شروع به آزاد کردن اسرا در گروه‌های ۳۰ هزارنفری کرد. فردای آن روز، قوای تی‌یر داخل پاریس بودند.^۱

جدی‌ترین تعرض ورسای در روز ۲۱ ماه مه تحت فرمان ژنرال مک ماهون (کسی که بعداً جانشین تی‌یر و رئیس‌جمهور شد) صورت گرفت و نیروهای متشکل از روستاییان بسیج شده از دیگر نقاط فرانسه، و سربازان تازه از اسارت آزاد شده، وارد پاریس شدند. کمون از این حمله‌ی قابل پیش‌بینی غافلگیر شد. مورخان اشاره می‌کنند که حمله در ساعت ۳ بعدازظهر آغاز شد. عصر یکشنبه‌ای بود در هوای بهاری که بسیاری مردم در کنسرت خیره‌ای در کاخ توپلری برای جمع‌آوری کمک به بیوه‌ها و یتیمان کمون شرکت کرده بودند. کمون چهار ساعت بعد از نفوذ ارتش ورسای به داخل پاریس خبردار شد. بسیاری از مردم تا صبح روز دوشنبه هم خبردار نشدند.^۲

«هفته‌ی خونین» آغاز شده بود. جان مری مان، نیروهای ورسای را ۱۳۰ هزار نفر و جنگنده‌های کمون را ۱۵ تا ۱۶ هزار نفر تخمین می‌زند.^۳ دفاع قهرمانانه‌ی مردم پاریس محله به محله، خیابان به خیابان، و خانه به خانه در مقابل یکی از وحشیانه‌ترین حمله‌های ممکن، آغاز شد. تمام گذرگاه‌های مهم سنگربندی شده، و کمیته فرمان بسیج عمومی مردم با هر وسیله‌ای را صادر کرد. کتاب‌های مختلف شرح تفصیلی این نبرد نابرابر، دلاوری‌های زنان و مردان، حتی کودکان، و قساوت باورنکردنی ارتشیان، اعدام‌های خیابانی، را به تفصیل بیان کرده اند که نیازی به طرح جزئیات آن نیست، (از جمله نگاه کنید به فصول ۲۴ تا ۳۲ لیساکاره).

^۱ William Serman, ... pp. 451-6, in David A. Shafer, ... p.83

^۲ John Hicks and Robert Tucker, ...p. 32

^۳ John Merriman, P. 151



تیر باران کمونارد زن در زندان، طرح گوستاو کوربه که خود نیز زندانی بود، موزه‌ی دُرسی پاریس

در جریان نبرد و برای کند کردن پیشروی ارتش، بسیاری ساختمان‌های مهم آتش زده شدند، و یا زیر بمباران شدید به خرابه بدل شدند.

در ۲۴ مه، همزمان با پیشروی ارتش به طرف مقر کمون در هتل دو ویل (ساختمان شهرداری)، با فرمان کمیته‌ی امنیت عمومی که دیگر امکان تشکیل جلسه هم نداشت، اسقف اعظم و تعدادی از گروگان‌ها اعدام شدند. فردای آن روز نیز تعداد بیشتری از کشیش‌های دومینیکن اعدام گشتند.

در ۲۵ مه، با ویران شدن ساختمان هتل دو ویل، مقر فرماندهی کمون به شهرداری ناحیه‌ی ۱۳ منتقل شد، اما ارتش که نفراتش حال لاقفل پنج برابر کموناردها بود، به آن مقر نزدیک می شدند. شارل دولکلوز، به‌عنوان آخرین رئیس اجرایی کمون، شنل رسمی خود را به تن کرد و به یکی از سنگر بندی‌های نزدیک آن محل رفت، بدون اسلحه خود را به بالای سنگر رساند، مشتش را گره کرد، و فریاد زد زنده‌باد کمون، زنده‌باد جمهوری. رگبار گلوله‌های ارتش ورسای جانش را گرفت. بعضی از دیگر رهبران نیز چنین کردند.



«سنگر» ادوار مانه، ۱۸۷۱ موزه بوداپست

در پایان کار، ارتش ورسای ۲۰ هزار نفر از مردم پاریس و کموناردها را قتل عام کرده بود. بعد از آن هم بیش از ۳۰ هزار نفر دستگیر، زندانی، و پاره‌ای اعدام شدند. ده هزار نفر از آنها به زندان‌های کار اجباری در مستعمره‌های فرانسه فرستاده و تبعید شدند.

محاکمه‌ها

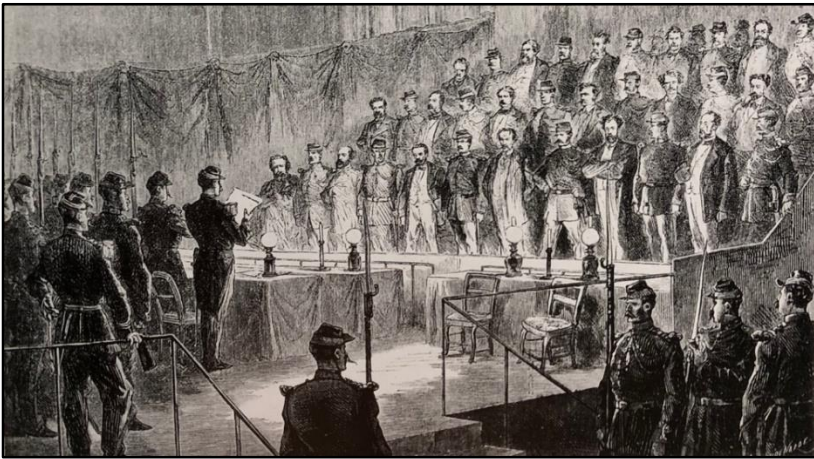
ورسای به سه دلیل دادگاه‌های فرمایشی خود را برپا کرد؛ تنبیه کموناردها، بی‌اعتبار ساختن آرمان‌های کمون، و نشان دادن عواقب عمل انقلابی برای کسانی که بعداً بخواهند دست به چنین اقدامی بزنند. برای محاکمه‌ی زنان، به‌قول گولیکسون، دلیل چهارمی هم در کار بود، و آن «ماهیت زن بودن» بود. برای محاکمه‌کنندگان محافظه‌کار این سؤال پیش آمده بود که چه نوع زنی ممکن است دست به شورش اجتماعی زند، چرا این کار را به مردان نسپرده بوده، و چرا در خانه نمانده و بچه‌داری نکرده؟^۱ گیج‌کننده‌تر برای آن‌ها، زنان با خاستگاه بورژوازیی کمون بودند، زنانی تحصیل کرده که با لباس‌های مرتب در دادگاه حاضر می‌شدند و با فصاحت، دلاورانه از کمون و جمهوری‌خواهی دفاع می‌کردند. الیزابت دیمیتریف به‌دست آن‌ها نیفتاد و موفق به فرار شد، در غیر این صورت به‌خاطر ارتباط مستقیم‌اش با مارکس حتماً او را سر به نیست می‌کردند. اما لوئیز میشل و ناتالی لِمِل دستگیر و در یک محاکمه‌ی جنجالی محکوم به اردوگاه کار اجباری در مستعمرات شدند. پس از ماه‌ها در زندان پاریس سرانجام به اردوگاهی در نزدیکی زلاند نو فرستاده شدند، و هر دو سال‌ها هم‌سلولی بودند. [آنان پس از هفت سال آزاد شدند و به فرانسه بازگشتند، و به مبارزات خود ادامه دادند.]

در ۷ ماه اوت، محاکمه‌ی ۱۵ نفر از اعضای شورای کمون برگزار شد. همان‌طور که اشاره شد، پاره‌ای از رهبران کمون در نبردها و زندان‌ها کشته شدند، پاره‌ای هم موفق به فرار شدند. از ۱۵ نفر رهبر دستگیر شده، پاره‌ای با شهادت از خود و از کمون حمایت کردند، دو نفر به اعدام، دو نفر حبس ابد، ۷ نفر به زندان‌های کار اجباری در مستعمره‌ها فرستاده شدند، و چند نفر آزاد شدند. از جنجالی‌ترین محاکمه‌ها، محاکمه‌ی گو ستاو کوربه، نقاش شهیر فرانسه و عضو شورای کمون بود، کسی که پیشنهاد ویران کردن نمادهای بناپارتیستی را داده بود. دادگاه او را به ۶ ماه زندان، جریمه‌ی نقدی، و پرداخت هزینه‌ی نوسازی ستون و اندوم، محکوم کرد. [او پس از آزادی از زندان، موفق به فرار به سویس شد و پول ستون و اندوم را نداد.]^۲

^۱ Gay L. Gullickson, ... pp.191-217

^۲ Rupert Christiansen, ... pp. 375-376

بقیه‌ی کموناردها با سرعت در ۲۶ دادگاه نظامی محاکمه شدند. برای مثال یک دادگاه، ظرف دو ماه ۶۰۰ حکم محکومیت صادر کرد، که بسیاری از آن‌ها به اصطلاح «زنان آتش‌افروز» بودند. در مجموع ۲۵ نفر اعدام شدند، از جمله لویی رُسل (Louis Rosset) از فرماندهان نظامی کمون، یک پروتستان معتقد، که به هنگام تیرباران درخواست کرد که فرمان آتش را خودش دهد، که مورد قبول واقع نشد.^۱ بقیه زندانی، تبعید، و عده‌ای آزاد شدند. بسیاری از کموناردهایی که موفق به فرار شدند، به انگلستان پناهنده شدند، و به هزاران تبعیدی فرانسوی در آن کشور پیوستند و به فعالیت‌های سیاسی در تبعید دست زدند. پاره‌ای از تندروترین آن‌ها که از پیروان بلانکی بودند، همانطور که در جای دیگر به آن‌ها اشاره کرده‌ام، مارکس و انگلس را به‌خاطر عدم حمایت از آن‌ها، متهم به غیر انقلابی بودن می‌کردند.



محاکمه‌ی کموناردها، ۲ سپتامبر ۱۸۷۱، لُموند ایلوستره

البته همه قهرمانانه نرفتند و پاره‌ای از شخصیت‌های مهم از خود ضعف نشان دادند و کمون را محکوم کردند. فرانسویس ژورد، نماینده‌ی امور مالی از همکاری‌اش با کمون در رابطه با بانک عذرخواهی کرد. گوستاو کوربه، نقاش بزرگ علت حمایت خود از ویران کردن ستون یادبود واندوم را از دیدگاه زیباشناسانه مطرح و کمون را محکوم

^۱ همانجا، ص ۳۷۷

کرد. همین طور بود در مورد لولیر، اولین رهبر نظامی بی‌کفایت کمون که قبلاً به خطای بزرگ او اشاره شد.^۱ اما اکثریت محاکمه شدگان قهرمانانه از کمون دفاع کردند. (برای جزئیات بیشتر نگاه کنید به فصول ۳۴ و ۳۵ لیساگاره.)

بلانکی هم جداگانه محاکمه شد و قرار بود که به تبعیدگاه کار اجباری در مستعمره‌ها فرستاده شود، اما به علت بیماری در زندان فرانسه نگهداری شد. او در ۱۸۷۹ از طرف ناحیه‌ی بوردو به مجلس انتخاب شد، اما انتخابات لغو شد، و آزاد شد، و به فعالیت‌های مبارزاتی بازگشت. سرانجام دو سال بعد در ۱۸۸۱ درگذشت.

مارکس در پایان خطابه‌ی سوم که تا پایان کمون انتشار آن را به تأخیر انداخت و در ۳۰ ماه مه ۱۸۷۱ منتشر شد - و بیشتر نقش یادنامه و درگذشت‌نامه را به خود گرفت

- در مورد کمون چنین نوشت:

«نام کارگران پاریس با کمون‌شان برای همیشه به‌عنوان پیام‌آور پرافتخار جامعه‌ی نوین با احترام به یاد خواهد ماند. خاطره‌ی شهیدانش سرشار از تقدس در قلب طبقه‌ی کارگر برای همیشه باقی خواهد ماند. و آنان که به ناپودی‌اش دست زدند، از هم اکنون به چرخ عذاب و لعنت تاریخ بسته شده‌اند، و دعای دسته‌جمعی همه‌ی کشیشان هم برای آمرزش گناهان‌شان کفایت نمی‌کند.»^۲

^۱ Max Schachtman, ... p.43

^۲ Karl Marx, (1977), *The Civil War in France*, in *K. Marx and F. Engels, Selected Works*, Vol. 2, Progress Publishers.

میراث کمون

خواست‌های ترقی‌خواهانه‌ی کمون پاریس، دلاوری‌های زنان و مردان کمون و قتل عام بی‌رحمانه‌ی آنان در حافظه‌ی تاریخی همه‌ی مبارزان آزادی و رهایی انسان باقی و پایدار است. با پایان گرفتن کار کمون جریانات و شخصیت‌های سیاسی مختلف به ارزیابی این رویداد مهم پرداختند.

واکنش‌ها به کمون

در این جا به مهم‌ترین نظرات مارکس و مارکسیست‌ها، از انگلس تا لنین و دیگرانی که بر جریان‌های چپ ایران نفوذ داشته‌اند، اشاره می‌شود.

مارکس و انگلس و کمون

همان‌طور که در بخش اول طرح شد، واکنش اولیه و توصیه‌ی مارکس به جمهوری‌خواهان رادیکال فرانسه، پس از اعلام جمهوری از سوی جمهوری‌خواهان لیبرال مجلس و تشکیل دولت موقت، بسیار محتاطانه بود. در دوم سپتامبر ۱۸۷۰ او هر تلاشی بر علیه دولت موقت را یک «نابخردی نومیدانه» نامید. قطعاً در آن لحظه‌ی تاریخی، این توصیه‌ی بسیار درستی بود. اما بعد از مشاهده‌ی عملکرد دولت موقت و سازش‌ها و سرکوب‌های آن، و اقدامات کموناردها، نظر مارکس تغییر کرد. در هشتم آوریل ۱۸۷۱، سه هفته بعد از قیام ۱۸ مارس، مارکس خطابه‌ی بین‌الملل مبنی بر همبستگی و حمایت از مردم پاریس را منتشر کرد.

البته باید توجه داشت که رابطه‌ی بین‌الملل با کمون، بر خلاف تصور عام، بسیار محدود بود، اما اعضای شعبه‌ی فرانسوی بین‌الملل در آن فعال بودند. (در زیر به مصاحبه‌ی بسیار مهم مارکس در این مورد اشاره خواهد شد.) بین‌الملل ناچار بود که در مورد چنین رویداد عظیمی موضع بگیرد و از مارکس چنین کاری را خواسته بود. مارکس در سه «خطابه» به بین‌الملل (که سال‌ها بعد از مرگ او در ۱۸۹۱ تحت عنوان

جنگ داخلی در فرانسه توسط انگلس منتشر شد، به بررسی کمون پرداخت. مارکس دو پیش‌نویس تهیه کرد، اما خطابه‌ی سوم را که مهم‌ترین بخش آن بود، تا پایان کمون به تأخیر انداخت، و خطابه پس از شکست کمون نقش نوعی یادنامه یا سوگنامه را به خود گرفت.

از مقطع برقراری کمون، برخورد مارکس، ضمن طرح انتقاداتی به آن، کاملاً حمایتی و ستایش‌آمیز بود. او کمون را به‌نوعی عملی شدن نظریه‌ی سیاسی خود در مورد «دیکتاتوری پرولتاریا» می‌دید. در بخش سوم خطابه‌ی سوم در ماه مه ۱۸۷۱، آن را «پیام‌آور پرافتخار جامعه‌ی نوین» نامید.^۱ در این خطابه که از آن زمان تاکنون مهم‌ترین مرجع کمون پاریس برای تمامی جریان‌های سیاسی چپ در جهان بوده، مارکس برداشت‌های خود از خواست‌ها و رویدادهای کمون را با زبان زیبا و شیوای همیشگی‌اش تشریح می‌کند. او هم به آرمان‌های کمون (آنچه که می‌خواستند) و هم به آنچه که در واقع اتفاق افتاد (آنچه که انجام دادند)، اشاره دارد. برای پاره‌ای از اقدامات، زمان ما ضعیف‌تر (آنچه که انجام شد) و برای پاره‌ای ما ضعیف‌تر (آنچه که می‌بایست انجام می‌شد) به کار می‌گیرد. به‌خاطر اهمیت فوق‌العاده‌ی این خطابه‌ی مارکس، اشاره‌ی مختصر به نکات مهم آن بی‌مناسبت نیست.

مارکس ابتدا به مسئله‌ی دولت می‌پردازد؛ این که طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند از دستگاه دولتی حاضر و آماده استفاده کند و آن را در جهت منافع خود به کار گیرد؛ این که همه‌ی شورش‌های سیاسی گذشته به‌جای درهم شکستن این ماشین حکومتی، به تقویت و تکمیل آن کمک کرده‌اند؛ و اشاره می‌کند به این که «کمون آنتی‌تز مستقیم امپراتوری»، و «شکل سرانجام کشف‌شده‌ای است که تحت لوای آن

^۱ Karl Marx, (1977), *The Civil War in France*, in *K. Marx and F. Engels, Selected Works*, Vol. 2, ... pp. 217-230.

ترجمه‌ی فارسی، باقر پرهام، جنگ داخلی در فرانسه ۱۸۷۱، نشر مرکز، خطابه‌ی سوم، بخش سوم، صص ۱۳۳-۱۰۵

رہایی اقتصادی کار تدارک دیده می‌شود.» (در جای دیگری در مقاله‌ی «[جنجال](#) [دموکراسی شورایی در مقابل دموکراسی پارلمانی](#)»^۱ به بحث دولت پرداخته‌ام.)

بحث اصلی در این‌جا مربوط به اشاره‌های مارکس به اقدامات کمون است. (تمام گفتاوردها از متن انگلیسی بخش سوم، خطابه‌ی سوم مارکس در جنگ داخلی در فرانسه ترجمه شده.) مهم‌ترین اقداماتی که به آن اشاره می‌شود از این قرارند:

«کمون از اعضای شورای شهر که با رأی عمومی [البته مردان] از ناحیه‌های مختلف شهر انتخاب می‌شدند، تشکیل می‌شد (was formed)، که همگی جوابگو و قابل فراخوانده شدن بودند.» «اکثریت اعضا، کارگران و یا نمایندگان شناخته شده‌ی طبقه‌ی کارگر بودند.» «کمون قرار بود (was to be) یک نهاد کاری، نه پارلمانی، [یعنی] هم زمان مجریه و مقننه، باشد.» «پلیس به‌جای آن که عامل دولت مرکزی باشد، بی‌درنگ از خصلت‌های سیاسی‌اش محروم شد، و به عاملی مسئول برای کمون با قابلیت فراخوانده شدن، تبدیل شد.» «در مورد مقامات دیگر بخش‌های دولت نیز چنین بود.» «از اعضای کمون به پایین، خدمات عمومی می‌بایست با دریافت مزدهای کارگری ارائه شود.» (تأکید از مارکس است) مارکس در مورد ارتش می‌نویسد: «مقاومت پاریس صرفاً از این‌رو ممکن شد که در شرایط محاصره، از شر ارتش خلاص شده بود، و گارد ملی را که اکثرشان از کارگران بودند، جایگزین آن کرده بود. این واقعیت، حال می‌بایست به یک نهاد تبدیل می‌شد. از این‌رو، اولین فرمان کمون لغو ارتش و جایگزینی آن با مردم مسلح بود.» مارکس در جای دیگر در همین خطابه تأکید می‌کند که، «ضمن آن که اندام‌های سرکوب دولت قدیم می‌بایست قطع شوند، کارکردهای مشروع آن می‌بایست از مقامات غاصبی که سلطه‌ی خود را بر جامعه تحمیل کرده‌اند، گرفته شود، و به عاملان مسئول در برابر جامعه واگذار گردد.» همچنین اشاره می‌کند که به‌دنبال رها شدن از شر «نیروهای مادی سرکوب» (ارتش و پلیس)، کمون به براندازی «نیروی معنوی سرکوب»، یعنی قدرت کشیشان اقدام کرد. «مأموران قوه‌ی قضاییه قرار بود (were to be) از استقلال قلابی... رهایی یابند. نظیر بقیه‌ی کارکنان بخش عمومی قرار بود (were to be) که دادرسان و قضات،

^۱ <https://pecritique.com/2018/01/20/دموکراسی-شورایی-در-مقابل-دمو/>

انتخابی، پاسخ‌گو، و قابل فراخوانی باشند.» مارکس اشاره می‌کند که قرار بود که مدل کمون در سراسر فرانسه از کوچک‌ترین روستاها تا مراکز صنعتی بزرگ، پیاده شود. با اشاره به تغییرات منتسب به کمون، می‌گوید، «کمون، تکیه کلام همه‌ی انقلاب‌های بورژوازی، [یعنی] دولت کم‌هزینه، را با نابود کردن دو منبع عمده‌ی هزینه - ارتش دائمی و دستگاه کارمندی دولتی - واقعیت بخشید (made... a reality)». نیز اشاره می‌کند که اگر «کمون نماینده‌ی واقعی تمام عناصر سالم جامعه فرانسه و بنابراین دولت ملی واقعی بود (Was)؛ هم زمان به‌مثابه یک حکومت کارگری، و به عنوان مدافع شجاع‌رهایی کار، قاطعانه، بین‌المللی نیز بود.» (منظور از عناصر سالم، دهقانان و خرده‌بورژوازی بود).

علاوه بر این خطابه‌ها، مارکس در ۶ آوریل ۱۸۷۱، در زمانی که کمون در جریان بود، نامه‌ای به ویلهلم لیبکنخت، همکار و همراه نزدیک‌اش نوشت و به کموناردها ایراد گرفت که «شکست پارسی‌ها تقصیر خودشان بود، اما تقصیری که ناشی از نجابت بیش از حدشان بود.» او می‌نویسد آنها از ترس شروع جنگ داخلی، به تی‌یر فرصت دادند که نیروهای متخاصم را متمرکز کند، حال آن‌که می‌بایست به طرف ورسای حرکت می‌کردند، و وقت زیادی را هم صرف انتخابات کردند و فرصت زیادی را از دست دادند.^۱ (باید توجه داشت که این ایراد به کموناردها در این مقطع از زاویه‌ی رادیکال‌تری از کموناردها صورت می‌گیرد).

چند روز بعد در نامه‌ی ۱۲ آوریل به لودویگ کوگلمان، متفکر بزرگ سوسیال‌دموکرات آلمان، از اعضای ارشد بین‌الملل و از رهبران بعدی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، تحسین از کمون را تکرار کرد؛ با عطف به نوشته‌ی قبلی خود، هجدهم برومر لویی بناپارت در مورد ضرورت خُرد کردن دولت، نوشت این کاری است که رفقای قهرمان ما در پاریس انجام می‌دهند. ضمن تحسین «انعطاف‌پذیری، ابتکار تاریخی، و ظرفیت فداکاری» کموناردها، همان ایراد به عدم قاطعیت‌شان را طرح می‌کند. از جمله به نکته‌ی ابهام‌برانگیزی اشاره می‌کند که «کمیت‌های مرکزی

^۱ نامه‌ی

به

مارکس

آوریل

۶

لیبکنخت

[گارد ملی] خیلی زود قدرت خود را به نفع کمون واگذار کرد.» اما در ستایش از کمون می‌نویسد که کمون «درخشان‌ترین اقدام حزب ما از زمان قیام ژوئن در پاریس در ۱۸۴۸ بود.»^۱ (منظور از حزب ما جنبش جهانی کارگری بود، نه حزب خاصی مربوط به مارکس).

باز چند روز بعد در نامه‌ی ۱۷ آوریل، مارکس ضمن ایراد به کوگلمان به‌خاطر مقایسه‌ی قیام کمون با تظاهرات ۱۸۴۹ در پاریس، می‌نویسد که «با مبارزات پاریس، دل‌زدگی طبقه‌ی کارگر از طبقه‌ی سرمایه‌دار و دولت سرمایه‌داری وارد فاز جدیدی شده. هر آنچه که نتیجه‌ی کار باشد، نقطه عطف جدیدی در مقیاس و اهمیت جهانی به‌دست آمده...»^۲ برخوردهای حمایتی مارکس از کمون در نامه‌های‌اش به کوگلمان چنان صریح بود که بعدها لنین در ۱۹۰۷ با نوشتن مقدمه‌ای بر مجموعه نامه‌های مارکس به کوگلمان، با هیجان زیاد برای پیشبرد سیاست‌های بلشویک‌ها در مقابل مخالفان منشویک از آن‌ها استفاده کرد.

جالب توجه آن که در مجموعه نامه‌های بعدی مارکس به کوگلمان در سال‌های ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۴ که رابطه‌ی این دو، به‌رغم شیفتگی و ارادت کوگلمان به مارکس به‌خاطر اختلاف بر سر استراتژی قطع شد، دیگر کوچک‌ترین اشاره‌ای به کمون پاریس نیست.

از این گذشته یک سال بعد از شکست کمون، در ۱۸۷۲ تحت تأثیر کمون، در مقدمه‌ی جدید *مانیفست کمونیست*، مارکس و انگلس نوشتند که با توجه به تحولات صورت گرفته در ۲۵ سال گذشته، ضمن آن که اصول کلی طرح‌شده در *مانیفست*، در کلیت خود، کماکان صحیح اند، «اقدامات انقلابی» طرح‌شده در بخش دوم، «تحت تأثیر گام‌های بلند و غول‌آسایی که صنعت مدرن برداشته، و بهبودهایی که در سازماندهی طبقه‌ی کارگر صورت گرفته، و تجارب عملی کسب شده در انقلاب فوریه،

^۱ نامه‌ی ۱۲ آوریل مارکس به کوگلمان
https://www.marxists.org/archive/marx/works/1871/letters/71_04_12.htm

^۲ نامه‌ی ۱۷ آوریل مارکس به کوگلمان
https://www.marxists.org/archive/marx/works/1871/letters/71_04_17.htm

و به‌دنبال آن و مهم‌تر در کمون پاریس، جایی که پرولتاریا برای اولین بار قدرت سیاسی را به مدت دو ماه در دست گرفت، این برنامه در پاره‌ای جزئیات‌اش کهنه شده است.^۱

در اولین سالروز کمون نیز شورای مرکزی بین‌الملل تصمیم گرفت بیانیه‌ای صادر کند و از مارکس درخواست کرد که پیش‌نویس آن را تهیه کند. مارکس نیز سه «قطعنامه برای بزرگداشت سالروز کمون پاریس» تهیه کرد، که از جمله با ستایش فراوان از کمون اشاره می‌شود که «جنبش پرشکوهی که در ۱۸ مارس ۱۸۷۱ برپا شد، سپیده‌دم انقلاب اجتماعی عظیمی است که بشریت را برای همیشه از قید حاکمیت طبقاتی رها خواهد ساخت.»^۲

به‌طور کل نظر مارکس نسبت به کمون در دوران کمون، بعد از شکست کمون و سال بعد از آن، حمایت‌آمیز بود. اما ده سال بعد، در سال ۱۸۸۱ در پاسخی به دواملا نوی ون هویس، از پایه‌گذاران حزب سوسیال‌دموکرات هلند، نظر کاملاً متفاوتی در مورد کمون طرح کرد.

اهمیت تاریخی این نامه‌ی فوق‌العاده مهم، همانطور که سال‌ها پیش برای اولین بار آن را در فارسی مطرح کردم، مورد علاقه‌ی هیچ یک از جریان‌ات چپ در جهان، اعم از رادیکال و یا رفرمیست، قرار نگرفت. نامه‌ی مارکس در پاسخ به این پرسش رهبر هلندی بود که یک دولت سوسیالیستی که تازه بر سر کار آمده، چه اقدامات قانون‌گذاری را برای تثبیت قدرت خود می‌تواند انجام دهد؟ مارکس در پاسخ خود می‌نویسد، «این که چه اقدامی در لحظه‌ی معینی در آینده، چه چیزی بلافاصله، باید انجام شود، تماماً به شرایط خاص تاریخی که عمل باید در آن انجام شود، بستگی دارد... به‌علاوه، سردرگمی دولتی که ناگهان با پیروزی مردم به روی کار آمده، لزوماً چیزی 'سوسیالیستی' [با خود] ندارد...» اضافه می‌کند که «... یک دولت سوسیالیستی

^۱ مقدمه‌ی ۱۸۷۲ مانیفست کمونیست،

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/Manifesto.pdf> p.4.

^۲ «قطعنامه برای بزرگداشت سالروز کمون پاریس»

K, Marx, F. Engels (1977), *Selected Works*, vol.2, Progress Publishers, p.287.

در یک کشور به وجود نمی‌آید، مگر آن که شرایط آن چنان توسعه یافته باشد که بتواند بلافاصله اقدامات لازم را به حد لازم برای مرعوب کردن توده‌ی بورژوازی به انجام رساند، و وقت کافی - اولین خواسته - را برای عمل پایدار به دست آورد.^۱ آنگاه می‌نویسد «ممکن است که شما مرا به کمون پاریس رجوع دهید. اما کمون پاریس برکنار از آن که صرفاً شورش یک شهر در شرایط استثنایی بود، اکثریت کمون به هیچ وجه سو سیالیست نبودند و نمی‌توانستند با شند. با ذره‌ای عقل سلیم کمون می‌توانست با ورسای به یک سازش که به نفع تمامی مردم بود برسد - - [یعنی] تنها چیزی که در آن زمان قابل دسترس بود...» و اشاره می‌کند که صرف مصادره بانک فرانسه می‌توانست به لافزنی‌های ورسای پایان دهد و آن را به سازش وادارد.^۱ بسیار واضح است که تا چه حد این نظر با نظرات مارکس در دوران کمون با هم متفاوت‌اند. نکته این است که مواضع مارکس در مورد کمون پاریس در سه مقطع با هم متفاوتند. قبل از تشکیل کمون نظری مخالف داشت، در جریان کمون و یکی دو سال بعد از شکست آن، ضمن طرح انتقاداتی از زاویه‌ی رادیکال‌تر، کاملاً از آن حمایت می‌کرد، و ده سال بعد از آن نظری کاملاً متفاوت و مغایر نظرات قبلی را مطرح نمود.

در مورد انگلس نیز شاهد همین تحولات هستیم. به خاطر شباهت مواضع او با مارکس و تحولات این نظریه‌ها، نیازی به اشاره به موارد مختلف آن نیست، و تنها به چند مورد اکتفا می‌شود. از جمله در ۱۸۷۵ در نامه‌ای به اوگوست ببل درباره‌ی موضوع دولت تحت تأثیر کمون می‌نویسد، «تمام بحث دولت را باید کنار گذاشت، به‌ویژه پس از کمون، که دیگر دولت به معنی واقعی نبود.»^۲

انگلس در مقدمه‌ی ۱۸۹۱ جنگ داخلی فرانسه، که ۲۰ سال بعد از کمون نوشته شد، ضمن مرور تأییدآمیز نظرات مارکس در خطابه‌های مربوط به بین‌الملل و تکرار پاره‌ای از آن‌ها، می‌نویسد که اعضای کمون «اکثرشان از هواداران بلانکی بودند، و اقلیتی از آن‌ها که عضو بین‌الملل بودند نیز بیشتر شان سو سیالیست‌های طرفدار

^۱ K. Marx, (1881), "Letter to Domela-Nieuwenhuis, February 22", in K. Marx, F. Engels, *Collected Works*, vol. 46, pp. 65-67.

^۲ F. Engels, (1875), Letter to A. Bebel, 18 March, in V. I. Lenin, *State and Revolution*, in *Collected Works*, Vol. 25, pp. 413- 442

پرودون بودند. تنها گروه کوچکی تحت تأثیر ویان که سوسیالیسم علمی آلمان را می‌شناخت، به سوسیالیسم رسیده بودند.» در این مقدمه او هم به کموناردها به‌خاطر کوتاهی در مورد بانک فرانسه ایراد می‌گیرد، و می‌گوید «بانک در دست کمون - بیش از هزار گروگان ارزش داشت.» انگلس هم پرودونیست‌ها و هم بلانکیست‌ها را سرزنش می‌کند و می‌گوید این طنز تاریخ است که زمانی که اصول‌گرایان سکاندار می‌شوند، درست کاری را انجام می‌دهند که خلاف اصولی است که تجویز می‌کنند.^۱

انگلس در مقدمه‌ی ۱۸۹۵ بر کتاب مارکس، مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه، نیز به دوران کمون پاریس که قدرت به دست پرولتاریا افتاد اشاره می‌کند، و می‌گوید، «یک بار دیگر، بیست سال بعد از زمان نوشته‌ی ما، ثابت شد که حتی در آن زمان برقراری حکومت طبقه‌ی کارگر تا چه حد غیرممکن بود.» او توضیح می‌دهد که چه‌گونه فرانسه، پاریس را تنها گذاشت، و به دعوای بی‌حاصل داخلی کمون بین بلانکیست‌ها (اکثریت) و پرودونیست‌ها (اقلیت)، «که هیچ‌کدام نمی‌دانستند چه باید کرد»، می‌پردازد. انگلس نتیجه‌ی غم‌انگیزی را در مورد هر دو رویداد بزرگ، انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه و کمون پاریس، طرح می‌کند که، «پیروزی‌ای که هم‌چون هدیه‌ای در ۱۸۷۱ به‌دست آمد، به همان اندازه‌ی حمله‌ی غافل‌گیرانه‌ی ۱۸۴۸، بی‌ثمر بود.»^۲

بین‌الملل و کمون پاریس (مصاحبه‌ی مهم مارکس)

^۱ مقدمه‌ی انگلس بر جنگ داخلی فرانسه

K, Marx, F. Engels (1977), *Selected Works*, vol.2, pp. 185-186.

^۲ F. Engels, (1895), Introduction, *The Class Struggle in France 1848 to 1850*, MECW, Vol. 27, p.506-524,
<https://marxists.architexturez.net/archive/marx/works/1895/03/06.htm>

همان‌طور که در بالا اشاره شد، به‌رغم حضور اعضای شعبه‌ی فرانسوی بین‌الملل در کمون، بین‌الملل رابطه‌ی محدودی با کمون داشت. اما تبلیغات نشریه‌های بورژوازی، نه تنها فرانسه بلکه اروپایی و امریکایی، تبلیغات زیادی برعلیه کمون به‌راه انداخته بودند با این ادعا که از مرکز مرموزی از خارج هدایت می‌شود. در این زمینه مارکس دو ماه بعد از سقوط کمون در ژوئیه ۱۸۷۱ مصاحبه‌ی بسیار مهمی با خبرنگار روزنامه‌ی «نیویورک وُرد» انجام داد. به علت اهمیت این مصاحبه، هم از نظر رابطه‌ی بین‌الملل و کمون، و هم از نظر آگاهی از دیدگاه مارکس در مورد «شکل» مبارزاتی جنبش‌های کارگری هر کشور، ذکر مباحث مهم آن ضروری است.

در پاسخ به ادعای «مرموز» بودن فعالیت‌های بین‌الملل، مارکس پاسخ می‌دهد که چیز مرموزی در کار نیست، جز رمز حماقت افرادی که منکر این هستند که تشکل بین‌الملل یک تشکل علنی و عمومی است و تمام اسناد آن منتشر می‌شود. او اضافه می‌کند که اعضای ما کارگران هستند. خبرنگار سؤال می‌کند چه بسا این کارگران ابزاری در دست یک انجمن مخفی باشند، و مارکس در جواب می‌گوید نمی‌توانید چنین چیزی را ثابت کنید. خبرنگار می‌پرسد، پس قیام اخیر پاریس چطور؟ مارکس پاسخ می‌دهد اول باید ثابت کنید که آیا توطئه‌ای در کار بوده، و یا آنچه که رخ داده نتیجه‌ی برحق شرایط آن لحظه بوده است. حال اگر هم توطئه‌ای در کار بوده، مدرک شما دال بر این که بین‌الملل در آن نقش داشته، کجاست؟ خبرنگار پاسخ می‌دهد که به این دلیل که بسیاری از اعضای بین‌الملل در کمون حضور داشتند. مارکس به طنز پاسخ می‌دهد که «پس توطئه‌ی فراماسون‌ها هم بوده»، چون تعداد آن‌ها نیز کم نبود، «شاید پاپ هم دست داشته»، چون کاتولیک‌ها هم در آن حضور داشتند. سپس اضافه می‌کند که «قیام پاریس به‌دست کارگران پاریس روی داد. پرتوان‌ترین آن‌ها الزاماً رهبران و گردانندگان آن بودند؛ اتفاقاً پرتوان‌ترین‌شان عضو بین‌الملل بودند. با این حال بین‌الملل به‌هیچ‌وجه مسئول اعمال آن‌ها نیست.» در پاسخ این سؤال خبرنگار که تصور این است که بین‌الملل از لندن هدایت می‌شود، مارکس پاسخ می‌دهد که «این [گفته] به آن معنی است که بین‌الملل یک ساختار متمرکز دارد، حال آن که شکل سازمانی طوری طراحی شده که به انرژی و استقلال محلی بیشترین نقش داده می‌شود.» او اضافه می‌کند که بین‌الملل به‌هیچ‌وجه دولت طبقه‌ی کارگر نیست. یک

همبستگی اتحادیه‌ای است و نه یک نیروی کنترل‌کننده.» خبرنگار سؤال می‌کند که این همبستگی با چه هدفی است، و مارکس پاسخ می‌دهد، «رهایی اقتصادی طبقه‌ی کارگر از طریق کسب قدرت سیاسی». اضافه می‌کند که، «ضروری است که اهداف ما آن‌چنان فراگیر باشد که هر گونه فعالیت طبقه‌ی کارگر را دربر گیرد. [اما] تعیین این هدف‌ها برای شرایط خاص به این معنی است که خود را با نیازهای یک بخش - یک ملت، تطبیق دهد.» آن‌گاه به این نکته‌ی فوق‌العاده مهم اشاره می‌کند که «بین‌المللی شکل جنبش سیاسی را دیکته نمی‌کند؛ تنها تعهد به اهداف را می‌طلبد.» (تأکید از من است.) و آنگاه به مثال‌هایی می‌پردازد که این ترکیب در نقاط مختلف متفاوت‌اند، مثلاً در انگلستان که فعالیت‌های «مسالمت‌آمیز» سریع‌تر به نتیجه می‌رسد، «قیام جنون‌آمیز است»، و برعکس در فرانسه...^۱

لنین و کمون پاریس

لنین به‌عنوان یک انقلابی حرفه‌ای از آغاز فعالیت‌های سیاسی‌اش تا زمانی که در قدرت بود، از کمون پاریس به‌عنوان نمونه‌ی مطلوب مبارزاتی یاد می‌کرد، و در مقاطع سیاسی مختلف از جنبه‌های مختلف آن به نفع پی‌شبرد سیاست‌های حزب استفاده می‌نمود. از اولین برخوردهای او به کمون سخنرانی برای مهاجران سیاسی در ۱۹۰۵ در ژنو بود. در مقاله‌ای تحت عنوان «کمون پاریس و وظایف دیکتاتوری دموکراتیک» که لنین ویراستاری کرده بود و در نشریه *پرولتاری* در ۱۹۰۵ منتشر شده بود، اشاره می‌شود که «این مقاله به ما می‌آموزد که شرکت نمایندگان پرولتاریای سوسیالیست در یک دولت انقلابی همراه با خرده‌بورژوازی، از نظر اصولی کاملاً قابل قبول، بلکه الزامی است» و آن را هم‌جهت با برنامه‌ی حداقل حزب قلمداد می‌کند. او اضافه می‌کند که «هنگام تقلید از کمون پاریس، نه از خطاهای آن‌ها (عدم مصادره‌ی بانک فرانسه، عدم حمله به ورسای، و نداشتن یک برنامه‌ی مشخص)، بلکه از اقدامات عملی و موفقیت‌آمیز آن‌ها باید...» استفاده کرد. و اضافه می‌کند که «این واژه‌ی کمون

^۱ R. Landor, (1871), "Interview with Karl Marx, the Head of L'Internationale", New York World, in John Hicks and Robert Tucker, ... pp. 72-79.

نیست که ما باید استفاده کنیم... ما نباید کور کورانه شعارهای آن‌ها را تکرار کنیم...»^۱

در ۱۹۱۱ در مقاله‌ی «به یاد کمون» اشاره می‌کند که «دو شرط، حداقل، برای یک انقلاب اجتماعی پیروزمند لازم است - نیروهای مولد بسیار پیشرفته، و پرولتاریایی به حد کافی آماده. اما در ۱۸۷۱، فرانسه فاقد هر دوی این شرایط بود. سرمایه‌داری فرانسه تو سعه‌ی کمی یافته بود و فرانسه در آن زمان عمدتاً یک کشور خرده‌بورژوا (متشکل از افزارمندان، دهقانان، مغازه‌داران، و غیره) بود. از سوی دیگر هیچ حزب کارگری وجود نداشت... هیچ تشکل سیاسی پرولتری جدی، موجود نبود، و اتحادیه‌ها و جوامع تعاونی قوی هم در کار نبود.» لنین اضافه می‌کند اما آنچه که کمون فاقد آن بود، زمان بود. با این مقدمه، با اشاره به اقدامات مورد نظر کمون از جمله «الغای ارتش دائمی»، «جدایی دین از دولت»، «حداکثر حقوق معادل کارگر» و غیره می‌پردازد، و در آخر آرمان کمون را «رهایی کامل سیاسی و اقتصادی زحمتکشان... جهان» قلمداد می‌کند.^۲

از مهم‌ترین آثار لنین که به بحث کمون می‌پردازد، فصل سوم کتاب دولت و انقلاب است. وی با نقل قول مفصلی از همان معروف‌ترین بخش خطابه‌ی سوم مارکس در مورد اقدامات منتسب به کمون، به مفهوم «درهم شکستن» دستگاه دولتی می‌پردازد. لنین اشاره می‌کند که چگونه کمون به شکل «دموکراسی کامل‌تر»، بدون ارتش دائمی و با مقامات انتخابی، جایگزین دولت درهم شکسته شد، و چگونه حکومت بورژوازی جای خود را به «دموکراسی پرولتری» داد. در اینجا لنین با اشاره به تجربه‌ی کمون که با قاطعیت عمل نکرد، بر ضرورت سرکوب بورژوازی تأکید می‌کند. (باید توجه داشت که این کتاب درست بعد از انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷ روسیه که دولت موقت بر سر کار آمده، و قبل از انقلاب اکتبر نوشته شده، و لنین بلشویک‌ها را در موقعیتی می‌بیند که برای کسب قدرت نیازی به دیگر جریان‌های سیاسی و طبقات دیگر ندارند. حال آن که در ۱۹۰۵، که در بالا به آن اشاره شد، با عطف به جنبه‌ی دپگری از

^۱ V. I. Lenin, (1905) *Collected Works*, Vol. 9, p. 141.

^۲ V. I. Lenin, (1911), *Collected Works*, Vol. 17, pp. 139-143

تجربه‌ی کمون بر ضرورت و حتی الزامی بودن چنین همکاری تأکید می‌کرد. لنین با تأکید بر این که «تمام مقامات، بدون استثنا، انتخاب شدند و در هر لحظه قابل برکناری بودند، حقوق‌های آن‌ها به سطح 'دستمزدهای کارگران' کاهش یافت...» اشاره می‌کند که «این اقدامات دموکراتیک ساده و آشکار، ضمن آن که وحدت کامل منافع کارگران و اکثریت دهقانان را میسر می‌سازد، هم‌زمان به‌مثابه پلی بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم عمل می‌کند.» (در زیر به این برخورد باز خواهیم گشت.) جنبه‌ی دیگری را که لنین در این مقطع با توجه به تجربه‌ی کمون طرح می‌کند، «لغو پارلمانتاریسم» است که با عطف به مارکس، که کمون ترکیبی از قوه‌ی مجریه و مقننه بود، از آن برای طراحی نظام سوویت و حمله علیه طرفداران پارلمانتاریسم استفاده می‌کند.^۱

در ۱۹۱۸، در کنگره‌ی هفتم حزب (بل‌شویک) در زمینه‌ی تغییر برنامه‌ی حزب، ضمن اشاره به مشکلات و ضعف‌های دولت تازه‌تأسیس شوروی، لنین می‌گوید کسی نمی‌تواند این کمبودها را انکار کند، اما «آن‌چه که اهمیت دارد این است که [این دولت] واجد ارزش تاریخی است و گامی به جلو در توسعه‌ی جهانی سوسیالیسم است...» آنگاه آن را با کمون پاریس مقایسه می‌کند. می‌گوید «کمون پاریس موضوعی چند هفته‌ای، [آن‌هم] در یک شهر بود، بی آن که مردم بدانند چه می‌کنند. کمون برای کسانی که آن را خلق کردند، قابل درک نبود: آن‌ها با گزینه‌ی دائمی مردمی بیدار شده، کمون را خلق کردند، و هیچ یک از گروه‌های سوسیالیستی فرانسه آگاه نبودند که چه می‌کنند.» لنین می‌گوید در مقایسه با آن‌ها چون ما بر دوش کمون پاریس ایستاده‌ایم، شرایطی داریم که «به‌وضوح می‌دانیم که چه می‌کنیم». آنگاه اعلام می‌کند که «قدرت سوویت نوع نوین دولتی است بدون بوروکراسی، بدون پلیس، بدون ارتش دائمی، دولتی که در آن بورژوازی با یک دموکراسی نوین جایگزین شده، و...»^۲

^۱ V. I. Lenin, (1917), *State and Revolution*, Part 3, in *Collected Works*, Vol. 25, 413-442.

^۲ V. I. Lenin, (1911), *Collected Works*, Vol. 27, pp. 132-133

پلخائف، لنین، تروتسکی، کائوتسکی و...

کمون پاریس از آغاز، بحث داغی در جدل‌های نظری رهبران مختلف سوسیالیست‌های روسیه بود. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، لنین مجموعه مکاتبات مارکس با کوگلمان را در ۱۹۰۷ با مقدمه‌ای منتشر و از آن بر علیه پلخائف استفاده کرد. پلخائف با عطف به اولین برخورد مارکس نسبت به هشدار او به انقلابیون فرانسه که نباید بر علیه دولت موقت دست به اسلحه برند، بر سیاست‌های رفرمیستی خود تأکید می‌کرد، و لنین با تکیه به انتقاد بعدی مارکس به کموناردها که به ورسای حمله نکردند، سیاست‌های انقلابی خود را پیش می‌برد.^۱

لنین با توجه به اهمیت دهقانان در جامعه‌ی روسیه، ضرورت وحدت دهقانان و کارگران را طرح می‌کرد و شعار «دیکتاتوری دموکراتیک طبقه‌ی کارگر و دهقانان» را ارائه داد. به‌علاوه همان‌طور که در بالا اشاره شد، در ۱۹۱۱ لنین با اشاره به تجربه‌ی کمون، بر نیروهای مولد بسیار پیشرفته، و پرولتاریایی به‌حد کافی آماده برای انقلاب، تکیه داشت. تروتسکی اما با اشاره به کمون پاریس، تنها بر دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر با جلب حمایت دهقانان تأکید داشت. به‌علاوه او پیش شرط توسعه‌ی نیروهای مولد را قبول نداشت. وی در سی و پنجمین سالگرد کمون در ۱۹۰۶ در مقاله‌ای می‌نویسد، «در کشوری که از نظر اقتصادی عقب‌مانده‌تر است، پرولتاریا زودتر از یک کشور سرمایه‌داری پیشرفته می‌تواند به قدرت برسد. در ۱۸۷۱ [کمون] هدایت امور را در دست خود گرفت!...» و اضافه می‌کند که «کمون پاریس ۱۸۷۱ البته یک کمون سوسیالیستی نبود... [اما] دیکتاتوری پرولتاریا را که پیش شرط انقلاب سوسیالیستی است، بر قرار ساخت.^۲ تروتسکی نیز به اقدامات کمون از جمله تعیین حداکثر حقوق «معادل مزد یک کارگر» اشاره می‌کند.

^۱ V. I. Lenin, (1907), *Collected Works*, Vol. 12, pp. 108-112

^۲ L. Trotsky, (1906), "Thirty-Five Years After: 1871-1906", in *Leon Trotsky on the Paris Commune...* p. 12

اما دعوی اصلی تروتسکی و لنین با کائوتسکی بود. کائوتسکی بعد از انقلاب اکتبر، کتاب *دیکتاتوری پرولتاریا*^۱ را در سال ۱۹۱۸ در انتقاد از بلشویک‌ها نوشت، و لنین هم در همان سال در پاسخ به او کتاب *انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد*^۲ را نوشت. کائوتسکی در پاسخ به لنین در ۱۹۱۸، کتاب *تروریسم و کمونیسم*^۳ را منتشر نمود، و تروتسکی در ۱۹۲۰ در اوج جنگ داخلی که خود فرماندهی ارتش سرخ را داشت، با همان عنوان *تروریسم و کمونیسم* به کائوتسکی پاسخ داد. جالب آن که هر سه نفر با تکیه بر جنبه‌های مختلفی از کمون پاریس بحث خود را طرح می‌کردند. امکان مرور بحث‌های این سه کتابچه و دیگر نوشته‌های متعدد آنها در اینجا نیست، و تنها به چند نکته اشاره می‌شود. کائوتسکی انقلاب رو سیاه را به مراتب قدرتمندتر از کمون پاریس خواند، اما کمون را برتر از نظام سوویت قلمداد کرد، چرا که در آن تمام جریانات سوسیالیستی حضور داشتند، حال آن که در روسیه یک دسته از سوسیالیست‌ها، دیگر سوسیالیست‌ها را حذف کردند. می‌گوید، تفاوت بین این دو دسته، «برخورد دو روش اساساً متفاوت، یعنی دموکراسی و دیکتاتوری است.» لنین در پاسخ، از جمله به «تفاوت‌های دموکراسی پرولتری با دموکراسی بورژوایی» می‌پردازد و با اشاره به گفته‌ی مارکس که کمون هم یک نهاد اجرایی و هم مقننه بود، بر علیه پارلمانتاریسم بحث می‌کند. یکی از نکات مهمی که تروتسکی در نوشته‌های دیگرش در مورد کمون پاریس طرح می‌کند، فقدان یک حزب سیاسی برای رهبری و هماهنگی تمام امور بود. به‌علاوه او با اشاره به نظر مارکس در نامه‌اش به کوگلمان، که کمیته‌ی مرکزی اقتدار خود را به‌طور زودرس به کمون تحویل داد، می‌گوید که «مارکس نگران قانونی بودن عمل نبود، بلکه خواهان وارد آوردن ضربه‌ی مؤثر به ورسای بود.»^۴

^۱ K. Kautsky, (1918), *The Dictatorship of the Proletariat*, national Labour Press

^۲ V. I. Lenin, (1918), *The Proletarian Revolution and the Renegade Kautsky*, in *Collected Works*, vol. 28

^۳ K. Kautsky, (1920), *Terrorism and Communism*, 2010 Routledge.

^۴ L. Trotsky, (1919), "The Paris Commune and the Soviet Russia", in *Leon Trotsky on the Paris Commune...* p. 37

در اینجا بحث بر سر تأیید یا رد این و یا آن نظر نیست، بلکه اشاره به این واقعیت است که سوسیالیست‌های روسیه (و دیگر کشورها که امکان اشاره به همه‌ی آن‌ها در این نوشته نیست) با سیاست‌های متفاوت‌شان، هریک با رجوع دادن به جنبه‌هایی از کمون پاریس یا منتسب به آن، مبارزات خود را پیش می‌بردند.

نظر پاره‌ای از بازماندگان کمون

برکنار از لیساگاره که مفصل‌ترین جزئیات کمون را در کتاب خود منتشر کرد، پاره‌ای از رهبران کمون که جان سالم به در بردند، نظرات خود را در مورد کمون در تبعید منتشر کردند. در این جا به سه نمونه اکتفا می‌شود.

گوستاو لُفرانسه که بعد از شارل یله به ریاست شورای کمون رسید، بعد از نابودی کمون به نکته‌ی بسیار مهمی اشاره کرد. او نوشت «ضعف بزرگ کمون در این بود که نفهمید که نمی‌تواند همزمان هم انقلابی و هم قانونی باشد، و چاره‌ای ندارد که یکی را انتخاب کند»، و نتیجه‌گیری کرد که عدم مصدوره‌ی بانک برای کمون «ضربه‌ای جبران‌ناپذیر» بود.^۱

بنوا مالون، از مهم‌ترین رهبران کارگری کمون در کتاب خود تاریخ کمون که در تبعید نوشت، اشاره می‌کند که از آغاز معلوم بود که اعضای کمون به همان شیوه‌ی همیشگی فرانسوی در رویارویی با رویدادها، به‌جای تشخیص دلایل رویدادها بیشتر به بحث و خطابه و نگرانی از نتایج بلافاصله‌ی آن‌ها تمایل نشان می‌دادند. او می‌نویسد «بسیاری از اعضا، آموزش و تجربه‌ی سیاسی لازم را نداشتند. البته باید توجه داشت که کمون اولین تجربه‌ی طبقه‌ی کارگر در قدرت بود... بسیار جای تأسف بود که اکثریت - بیش از حد از جنبه‌های ژاکوبینی و متظاهرانه‌ی انقلاب کبیر [۱۷۸۹] اشباع

^۱ Eugene Lefrancais, in David. A. Shafer, ... p.135

شده و طبیعتاً تمایل بر این داشت که واقعیات را نادیده انگارد. اما تقریباً همه اعضا عشق عمیقی به مردم ستم دیده، و نفرت از بی عدالتی... داشتند.^۱

لیو فرانکل، مهم‌ترین مارکسیست در هیئت رهبری کمون در تبعید، در نشریه‌ای در زادگاهش در مجارستان نوشت، که «...کمون انقلاب نوع جدیدی بود، چرا که یک انقلاب کارگری بود.» اضافه می‌کند که، «به‌رغم نفرین کشیشان، تهدید و تمسخر طبقات حاکم؛ به‌رغم انواع فراوان رنج‌ها و مخاطره‌ها، ایده‌آل بزرگی که مدافعان کمون را به حرکت درآورد، تا روزی که ستم‌دیدگان را به پیروزی نهایی برساند و رهایی طبقه‌ی کارگر را فراهم آورد، رو به گسترش خواهد داشت.»^۲

ژان ژورس

ژان ژورس، از برجسته‌ترین و تأثیرگذارترین سوسیالیست‌های فرانسه از ۱۸۸۵، زمانی که وارد مجلس شد و تا زمانی که در ۱۹۱۴ به خاطر مخالفت با جنگ به قتل رسید، یکی از قابل‌توجه‌ترین نظرات را در مورد کمون مطرح کرد. ژورس، یک سوسیالیست رادیکال، از پایه‌گذاران 'بلوک چپ'، از رهبران بخش فرانسوی بین‌الملل، پایه‌گذار روزنامه *اومانیتیه*، و از پیروان مارکس -- ضمن رد دیکتاتوری پرولتاریا -- در زمانی که لنین با تعبیر خود از کمون پاریس، شعار استقرار دیکتاتوری پرولتاریا را در روسیه عنوان می‌کرد، تحلیل و درک متفاوتی از کمون ارائه داد.

او در ۱۹۰۷ در سسی و پنجمین سالروز کمون پاریس در روزنامه‌ی *اومانیتیه* نوشت. «کمون حتی اگر برنده هم شده بود، نمی‌توانست جامعه را به طرز رادیکال تغییر دهد. انقلاب در اجتماعی کردن مالکیت، نمی‌تواند با تدارک یک حمله‌ی ناگهانی به طبقه‌ی حاکم سرهم بندی شود. ایده‌ی یک نظم نوین در جامعه، ابتدا باید در اذهان مردمان ر سوخ کرده با شد. طبقه‌ی انقلابی باید از هر جهت آماده‌ی تصرف

^۱ Benoit Malon, "The Third Defeat of the French Proletariat", in Eugen Schulkind, ... pp. 229-230

^۲ Leo Frankel, *Workers' Weekly*, in Schulkind, ... p. 241

قدرت و اداره‌ی امور جامعه بر اساس برنامه‌ی نوین باشد. همچنین باید توافق جمع عظیمی از مردم را... جلب کرده باشد.» بر این اساس، او می‌گوید که «کمون برای این وظیفه‌ی بزرگ آماده نبود. ایده‌آل اجتماعی‌اش ناروشن بود، رهبری بین انقلابی‌گری خرده‌بورژوازی با دیدگاهی فردگرا، و دیدگاه پرولتری با هدف نامشخص، بین پرودونیسیم و کمونیسیم دوطرفه شده بود.» ژورس آن‌گاه به این نکته‌ی فوق‌العاده مهم می‌پردازد، و می‌گوید، «حتی اگر کمون بر ورسای پیروز شده بود، طولی نمی‌کشید که ناچار می‌شد، در سراسر فرانسه اعلام انتخابات کند، و پاسخ کشور به آن [صرفاً] آرای محافظه‌کارانه‌ی روستاییان، جمهوری خواهان بورژوا در شهرهای متوسط، و برنامه‌های انقلابی ناروشن و عاری از قدرت در مراکز بزرگ صنعتی می‌بود.» ژورس تأکید می‌کند که «کمون نمی‌تواند الگویی برای تاکتیک‌ها و عمل انقلاب اجتماعی که حتماً در پیش روست، باشد...»^۱ از نظر او شانس پیروزی سو سیالیست‌ها از طریق انتخابات پارلمانی بیشتر بود.

کمون در جنبش‌های معاصر

کمون پاریس از آن نظر که بیش از هر چیز، جنبش محرومان و زحمتکشان در مقابل قدرتِ ستمگران بود، برکنار از تأثیر بر تمام انقلاب‌هایی که پس از آن در جهان سر برآوردند، به‌طور مستقیم و غیر مستقیم الهام بخش اغلب جنبش‌های اجتماعی دوران معاصر نیز بوده است. در خود فرانسه خیزش‌های اواخر دهه‌ی شصت قرن بیستم، حتی اعتراضات جلیقه‌زرها در زمان حاضر، بی‌تأثیر از کمون پاریس نبوده و نیستند. بسیاری مارکسیست‌های معاصر با تکیه به شورش‌های محرومان شهری و نقش عاملان جدید، مبارزین ضد نژادپرستی، زنان، دانشجویان، و اقلیت‌ها، نظریه‌پردازی کرده‌اند، که بررسی آن‌ها به نوشته‌ی جداگانه‌ای نیاز دارد.

کمون در هنرها

رویداد عظیم کمون طبیعتاً در هنرهای گوناگون انعکاس داشت و همچنان دارد، هر چند نه در حدی که شایسته‌ی آن بوده است. ادامه‌ی دشمنی با کمون و کموناردها

^۱ Jean Jaures, *L'Humanite*, March 18th 1907, in Eugene Schulkind, pp.259-263

بعد از سقوط کمون در تأثیر نسبتاً محدود آن در هنر انعکاس یافت. همانطور که پیش‌تر اشاره شد، کمون با ظهور مهم‌ترین و معروف‌ترین نقاشان فرانسوی هم‌زمان بود با این حال به جز گوستاو کوربه، بسیاری از آنان بیشتر به تصویر طبیعت پرداختند و خود را وارد درگیری‌های سیاسی نکردند. البته ادوار مانه با جمهوری خواهان لیبرال رابطه داشت، و به کمون سمپاتی نشان می‌داد.^۱ از جمله تابلوی سنگر که در متن آمده از کارهای اوست. تابلوهای دیگری از نقاشان فرانسوی تهیه شد که تعدادی از آنها در متن آمده است. در شعر و سرود، نیز همانطور که قبلاً اشاره شد، معروف‌ترین سرود جهان، انترناسیونال، برآمده از کمون بود.

بعد از انقلاب اکتبر رو سیه، کمون در طراحی پوسترهای هنری انعکاس فراوانی داشت. مهم‌ترین انعکاس کمون در تئاتر، در نمایشنامه‌ی «روزهای کمون» برتولت برشت تجلی یافت که بیشتر با دیدی لنینی در ۱۹۴۸ نوشته شد و به زبان‌های بسیاری از جمله فارسی ترجمه شد.^۲

طنز تلخ تاریخ کمون این بود که در پاسخ به خواست و اقدام بنیانی کمون در مورد لغو امتیازات کلیسا، با شکست کمون، ارتجاع به قدرت بازگشته در همان نقطه‌ای در مون مارتر که قیام ۱۸ مارس بر علیه رژیم ور سای آغاز شده بود، تصمیم بر بنای کلیسای عظیم «ساکره گر» (قلب مقدس) گرفت؛ ساختمان کلیسا از ۱۸۷۵ آغاز شد، و هم اکنون یکی از پربیننده‌ترین بناهای پاریس است.

ضرورت تفکیک آرمان از واقعیت در ارزیابی کمون

آرمان‌های والای کمون، چه آن‌ها که در هیئت خواست‌های کموناردها مطرح شد، چه آن‌ها که تأییدکننده‌ی نظرات و یا الهام‌بخش مارکس در بسط نظریه‌های رهایی‌بخش‌اش بود روشن است: مداخله‌ی مستقیم مردم در تصمیم‌گیری‌ها، نبود دستگاه‌های سرکوب، جدایی دین از دولت، انتخابی بودن مقامات با حق فراخوانی و

^۱ John Milner, Art, War and Revolution in France, ... p. 174

^۲ ترجمه‌ی فارسی توسط ف. ک. کاووسی، در ۱۳۵۸ منتشر شد، و در اینترنت موجود است.
<https://www.iranidata.com/28430/> - کتاب - روزهای - کمون - برتولت - برشت / برتولت برشت

حقوق‌های مشابه، از آن جمله‌اند. اما این که کموناردها در عمل چه کردند و چه می‌توانستند بکنند، امری متفاوت است.

محدودیت زمانی و دیگر محدودیت‌ها

واضح است که کمون در اجرای خواسته‌ها و اقدامات خود با محدودیت‌های فراوان مواجه بود؛ شهر در حال جنگ، و از دو سو در معرض خطر دشمن داخلی و خارجی بود. کمبودها، نبود امکانات اقتصادی، ضرورت توزیع عادلانه با امکانات محدود، از یک طرف، و اختلاف نظرهای داخلی، نبود رهبری واحد و ندانم‌کاری‌ها از طرف دیگر. زمان، در این میان بزرگ‌ترین محدودیت کمون بود. معمولاً عمر سراسری کمون ۷۲ روز ذکر می‌شود، حال آن که اگر به دقت نگاه کنیم، ده روز اول از ۱۸ تا ۲۸ مارس هنوز کمون وجود ندارد، و کمیته‌ی مرکزی گارد ملی است که امور را در دست دارد. (بسیاری این دو را با هم یکی می‌گیرند که دقیق نیست.) ماه آوریل، به رغم شروع عملیات نظامی و رسانی، مهم‌ترین ماهی است که کمون توانست در میان جر و بحث‌های دائمی و اختلاف نظرها، پاره‌ای از اقدامات اساسی خود را عملی سازد. از اول ماه مه با امنیتی شدن بیشتر اوضاع، کمون اختیارات خود را به کمیته‌ی امنیت عمومی واگذار کرد. با شروع تعرض نظامی و رسانی، کمیته‌ی مرکزی گارد ملی مستقلانه تصمیم‌گیری می‌کرد. در این مقطع در واقع سه نهاد تصمیم‌گیری و بدون هماهنگی با هم وجود داشت. از ۲۱ ماه مه که با ورود سراسری ارتش و رسانی به پاریس قتل‌عام‌ها شروع می‌شود، عملاً کمون به معنی سازمان‌یافته وجود ندارد. در چنین شرایطی بسیاری از خواست‌های کمون نمی‌توانست عملی شود، و پاره‌ای از آن‌ها اصولاً در آن شرایط عملی نبود.

آنچه که در عمل انجام شد

در بخش دوم با تفصیل زیاد و با عطف به اسناد تاریخی کمون و پژوهش‌های تاریخی مورخان سرشناس چپ، به عملی شدن و نشدن خواست‌ها اشاره شد. (برای جزئیات و منابع هر یک از مواردی که در زیر به آن‌ها اشاره می‌شود، به قسمت‌های ساختار کمون و اقدامات کمون در بخش دوم مراجعه کنید.)

در مورد الغای ارتش، کمون کوچک‌ترین کنترلی بر ارتش نداشت که بخواهد یا بتواند آن را ملغی کند؛ قسمت اعظم سربازان و افسران ارتش فرانسه در اسارتِ قوای پروس بودند، و مابقی تحت فرمان ورسای قرار داشتند. همین ارتش بود که پس از رها شدن از اسارتِ حقارت‌آمیزش -- با افسرانی که همگی به طبقات اشراف و بورژوا وابسته بودند، و سربازانی که تماماً متشکل از روستاییان محافظه‌کار بودند -- با نغرتی که از کمون و ایده‌های ترقی‌خواهانه‌ی آن داشتند، به وحشیانه‌ترین شکلی کموناردها و کودکان‌شان را قتل‌عام و پاریس را به ویرانه‌ای تبدیل کردند. در مورد لغو سربازگیری اجباری نیز از آنجا که کمون کنترلی بر ارتش نداشت، چنین کاری در اقتدار آن نبود. از آن گذشته، چند روز بعد از تصویب قانون، به‌دنبال شروع حملات نظامی ورسای، کمون ناچار شد در هفتم آوریل برای تقویت گارد ملی، فرمان سربازگیری عمومی صادر کند. در مورد پلیس، البته پرفکتور پلیس رسماً منحل اعلام شد، اما با تغییر نام آن به اکس-پرفکتور، و با استخدام پاره‌ای از کارگران، اصناف و روشنفکران، همان نهاد با حذف امتیازات سیاسی و اخراج کادرهای آن، به کار ادامه داد. (مارکس هم خود تلویحاً به این امر اشاره دارد، که البته برخلاف تصور رایج، «خُرد کردن» دستگاه دولت، به معنی حذف کامل نهاد دولتی نبود. مارکس نیز در خطابه‌ی سوم، به ضرورت «حفظ کارکردهای مشروع» این دستگاه‌ها و «واگذاری آن به افراد منتخب و مسئول» اشاره می‌کند).

در مورد انتخاباتی بودن تمام مقامات، برکنار از انتخابات «کمیته‌ی مرکزی کمیته‌های مراقبت نواحی» که به دوران محاصره مربوط می‌شد، و «کمیته‌ی مرکزی گارد ملی» که آن هم به دوران قبل از کمون باز می‌گشت، در انتخابات کمون، تنها ۹۶ نماینده در ۲۰ ناحیه‌ی پاریس که به‌نوعی «شورای کمون» را تشکیل می‌دادند، و ۲۰ شهردار این نواحی مستقیماً از سوی مردم این نواحی انتخاب شدند (یک سوم نمایندگان نواحی هرگز در شورای کمون شرکت نکردند). کمیسیون اجرایی و نه کمیسیون تخصصی که عملاً گردانندگان کمون بودند، نه از سوی مردم که از سوی شورا منصوب شدند. انتخاب پلیس و دادرسان و قضات هرگز اتفاق نیفتاد (مارکس نیز در مورد آن‌ها فعل ماضی التزامی - قرار بر این بود - به کار می‌برد). از آن مهم‌تر

«کمیسیون اجرایی»، متشکل از هفت نفر، که دستگاه رهبری کمون بود، مستقل از نمایندگان کمیسیون‌ها انتخاب شد و زمانی که ناکارآمدی آن مشخص شد، کمیسیون جدیدی مرکب از یک نماینده (در این معنی معادل وزیر) از هر یک از کمیسیون‌های نُه‌گانه ایجاد شد. (نوعی هیأت وزیران که سعی می‌کردند از آن پرهیز کنند.) مهم‌تر از آن که هنگام ایجاد «کمیته‌ی امنیت عمومی» (متشکل از پنج نفر) که کمون اختیارات خود را به آن واگذار کرد، هیچ رأی مردمی در کار نبود. زمانی هم که اقلیت نمایندگان شورا (عمدتاً پرودونیست‌ها) اعتراض کردند که کمون چنین حقی را ندارد، اکثریت، آنها را از ورود به کمیسیون‌ها محروم ساخت. در مورد حق فراخوانی نیز هرگز، مورد و فرصتی برای آن پیش نیامد. چندین برکناری عمدتاً از فرماندهان نظامی اتفاق افتاد، اما نه از سوی مردم، بلکه از سوی کمیسیون‌ها و کمیته‌ی امنیت، و در یک مورد هم یک نماینده زندانی شد.

در مورد حداکثر حقوق در حد مزدهای کارگری، بر اساس آمارهای نیروی کار آن زمان، متوسط حقوق سالانه‌ی یک کارگر که تمام‌وقت کار کرده باشد، ۱۵۰۰ فرانک بود. کمون حداکثر حقوق‌ها را ۶۰۰۰ فرانک تعیین کرده بود، و آن را به اجرا گذاشت.

ترکیب کمون نیز به‌هیچ‌وجه صرفاً کارگری نبود. در میان نمایندگان علاوه بر ۲۴ کارگر، اقشار مختلف خرده‌بورژوازی سنتی و طبقه‌ی متوسط جدید، از اصناف گرفته تا ح‌سابدار، مهندس، معمار، پزشک و غیره وجود داشتند. در کمیسیون‌های اجرایی هیچ کارگری حضور نداشت و همه از دیگر اقشار به‌ویژه طبقه‌ی متوسط بودند. نمایندگان کمیسیون‌ها (عملاً وزرا) همه غیر کارگری بودند. تنها فرانکل و مالون سابقه‌ی کارگری داشتند.

خطاهای جبران‌ناپذیر

اختلافات ایدئولوژیک بین بلانکیست‌ها، پرودونیست‌ها و معدودی سوسیالیست‌های مارکسیست، پیشبرد سیاست‌ها و برنامه‌های مشخص را در قالب امکانات و محدودیت‌ها، مشکل می‌ساخت. از یک سو تندروی‌هایی در نحوه‌ی اجرای پاره‌ای سیاست‌های بسیار درست از جمله کوتاه کردن دست کلیسا و جدایی مذهب

از دولت صورت گرفت، که سبب شد بخشی از مردم به‌ویژه در محله‌های کارگری را در مقابل کمون قرار دهد. از سوی دیگر ملاحظه‌کاری‌های بیش از حد وجود داشت که به خطاهای جبران‌ناپذیری انجامید. همه، از مارکس گرفته تا دیگران به‌درستی به این ملاحظه‌کاری‌ها اشاره کرده‌اند، که چشم‌گیرترین آن‌ها، عدم پیشروی به ورسای در همان لحظات اول که قوای کمون قوی‌تر از قوای تحت فرمان دولت موقت بود، و از آن مهم‌تر عدم مصادره‌ی بانک فرانسه بود.

در برر سی این دو خطای بزرگ کمون، فرض بر این نیست که اگر این دو خطا نبود کمون می‌توانست به‌تنهایی برنده شود و شرّ دشمنان را برکند. در هر دو مورد، تنها تحمیل «سازش» به دشمن می‌توانست مطرح باشد. در مورد اول، یعنی حمله به ورسای و شکست دولت موقت، به این معنی نبود که کمون می‌توانست بیسمارک را هم شکست دهد، قوای پروس را از فرانسه اخراج کند، آژاس و لورن را پس بگیرد و غرامتی هم نپردازد. تازه همان‌طور که پاره‌ای کموناردها مطرح می‌کردند، احتمال زیادی داشت که به محض حمله‌ی کمون به ورسای، بیسمارک رسماً به نفع ورسای وارد جنگ با کمون شود، و کمون در رویارویی با ارتش منظم و کارآمد پروس زودتر نابود می‌شد. در مورد دوم، مصادره‌ی بانک فرانسه، امکان تحمیل سازش مشخص‌تر است، و همان‌طور که مارکس به‌درستی اشاره کرد، با مصادره‌ی بانک و میلیاردها فرانک موجود در آن، کمون می‌توانست حکومت‌تی‌یر را به‌راحتی وادار به سازش کند، و سرانجام دیگری را برای کمون رقم زند.

مورد دیگری که معمولاً چندان به آن پرداخته نشده، نحوه‌ی برخورد کمون به اجتماعی‌کردن/نکردن مالکیت بود. از یک‌سو به‌درستی به جای اجتماعی‌کردن عجلانه‌ی وسایل تولید، تعاونی‌های کارگری ایجاد کردند. اما از سوی دیگر برخورد بسیار محافظه‌کارانه‌ای در مقابل کارخانه‌داران باقی مانده در پاریس در پیش گرفته شد. واقعیت آن است که کمون در آن زمان نمی‌توانست انقلاب اجتماعی به راه اندازد. ژان باتیست میلی‌یر، سوسیالیست پرودونیست برجسته، از بازماندگان انقلاب ۱۸۴۸، که مارکس هم به اعدام او توسط دولت موقت اشاره دارد، همان زمان به‌درستی گفته بود که «ناقوس انقلاب اجتماعی هنوز نواخته نشده»، یعنی زمانش فراتر سیده است.

به‌علاوه، نکته‌ی مهم ژان ژورس را باید در نظر داشت؛ این که کمون حتی اگر پیروز هم می‌شد، می‌بایست انتخابات را در سطح فرانسه انجام می‌داد، و با توجه به اکثریت جمعیت دهقانی و محافظه‌کار فرانسه در آن زمان، شانسی برای حفظ قدرت نداشت. اگر هم می‌خواست بدون حمایت اکثریت حکومت کند، داستان شکل دیگری می‌گرفت.

مجموعه‌ی نکات بالا، چیزی از اعتبار و اهمیت کمون نمی‌کاهد. کمون در آن زمان دلاورانه با دولت موقت ارتجاعی، محافظه‌کار و سازشکار به مقابله پرداخت، و در عمر کوتاه خود تصویری از جامعه‌ی آینده با آرمان‌رهایی بشر را به نمایش گذاشت. اما در بررسی و ارزیابی این رویداد مهم تاریخی، همانطور که در آغاز این مجموعه اشاره شد، هدف عمده باید درس‌هایی باشد که از موفقیت‌ها و شکست‌های آن می‌توان گرفت.

به‌جای نتیجه‌گیری

در صدوپنجاهمین سالگرد کمون پاریس، همانطور که در آغاز این مطلب اشاره شد، این رویداد بی‌نظیر را باید در سطوح مختلف ارزیابی کرد؛ در سطح ایده‌آلی و آرمانی، رویدادی بود نمایانگر امکان‌رهایی انسان؛ انقلابی که قصد داشت تمام نهادها و دستگاه‌های سرکوب و ایدئولوژیک را اعم از ارتش، پلیس، دستگاه دولت، کلیسا، و... را برچیده، و امکان دهد که مردم به شکل خودگردان و از طریق فرستادگانی که هر لحظه قابل‌تغییرند، امور جامعه را مستقیماً اداره کنند؛ حقوق و دستمزدها چندان متفاوت نباشد، و... آرمان کمون تصویر و تصویری از جامعه‌ی آینده‌ی بشر، دور از استثمار و سرشار از خلاقیت‌ها، را نشان داد. اما در سطح عملی، نه تنها در آن لحظه‌ی تاریخی و در آن شهر شانس موفقیت نداشت، حتی امروز هم هنوز شرایط استقرار چنین نظامی در جهان موجود نیست.

رسیدن به آرمان‌هایی که کمون در عمر کوتاهش کوشید جامعه‌ی عمل‌پوشاند، پیش شرط‌های عینی و ذهنی فراوانی داشت. از مهم‌ترین پیش شرط‌های ذهنی آن، باورمندی اکثریت شهروندان به امکان تحقق چنین آرمانی و مشارکت فعالانه در جهت دستیابی به آن است. تا آن زمان راه‌درازی در پیش است، و چپ‌سوسیالیست

به جای این توهم که این شکل سازماندهی را هم اکنون می‌تواند در همه جا، بی‌توجه به ویژگی‌های محلی و منطقه‌ای به کار گیرد، بهتر آن است که آن را ایده‌آلی افتخارآمیز بدانند و با توجه به ویژگی‌ها و واقعیات هر جامعه، در جهت دستیابی به ایده‌آل‌ها، گام‌های متهورانه، اما سنجیده و عملی، بردارند. شاید انسان آگاه نیازی به اسطوره نداشته باشد. آگاهی از مسائل و مصائب اجتماعی، درک دلایل و عوامل، و جستجوی راه‌های برون‌رفت از آن‌ها، نیاز به قهرمان، اسطوره و الگو را بی‌معنا می‌کند. انسان آگاه با تکیه بر عقلانیت و احساس مسئولیت، برای غلبه بر مسائل و مشکلات جامعه‌ی خود وارد عمل می‌شود. اما همزمان اسطوره‌ها و حماسه‌ها برای آگاهی‌رسانی به انبوه کسانی که در اسطوره‌ها و حماسه‌های دروغینی که در خدمت تداوم قدرت غیر عقلانی و ضد مردمی هستند، غوطه‌ورند، و برای نشان دادن این که زیستی دیگرگونه نیز ممکن است، ضروری است. با این حال قهرمانان و اسطوره‌های چپ، هرگز معجزه‌گر نبوده و نیستند، و بی‌توجه به شرایط عینی و مشخص، تحقق آرمان‌های آنان ممکن نبوده و نیست. چپ می‌تواند و باید به تجربه‌ی کمون ببالد و از آن برای پیشبرد سیاست‌های آرمانی خود استفاده کند.

رزا لوکزامبورگ در ۱۵۰ سالگی

مایکل رابرتز



ترجمه‌ی احمد سیف



پنجم مارس ۲۰۲۱ سالگرد ۱۵۰ سالگی تولد رزا لوکزامبورگ این سوسیالیست انقلابی بزرگ جنبش کارگری لهستان - آلمان است. سهم لوکزامبورگ در پیشبرد ایده‌های سوسیالیستی و در مبارزه برای جایگزینی سرمایه‌داری آن قدر گسترده است که در یک نوشته‌ی کوتاه نمی‌توان حق مطلب را ادا کرد. در نتیجه، من در اینجا نمی‌توانم تصویر کلی و جامعی به دست بدهم. به‌عوض درباره‌ی سهم او در پیشبرد اقتصاد سیاسی مارکسی نکاتی را مطرح می‌کنم و همین‌طور چند پیشنهاد هم در نقد بعضی از نوشته‌هایش ارائه خواهم داد.

از دهه‌ی ۱۹۷۰ مجموعه‌ی آثار لوکزامبورگ به زبان آلمانی در دسترس بود و اخیراً مجموعه آثارش به انگلیسی به ویراستاری پیتر یودیس (هیودیس) در ۱۴ جلد منتشر شده است. همان‌طور که یودیس در مقاله‌ای که در نشریه‌ی همبستگی ۳۵۶ ذکر کرد «با توجه به زمان، توجه و دقتی که او در پیشبرد نوشته‌های اقتصادی خود نشان داد به‌نظم منطقی است که مجموعه آثار او را با سهم او در پیشبرد اقتصاد مارکسی آغاز کنیم و این نوشته‌ها هم حداقل ۱۲۰۰ صفحه است که در دو مجلد تنظیم شده‌اند». چهار کتابی که از لوکزامبورگ منتشر شده است - سه کتاب منتشرشده و کتاب عظیم‌تری که هیچ‌گاه تکمیل نشد - همه درباره‌ی تئوری اقتصادی هستند: «توسعه‌ی صنعتی در لهستان»، «انباشت سرمایه»، «آنتی کریتیک» و «مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی». هر معیاری که به‌کار بگیری لوکزامبورگ اقتصاددان قدری بود که در این عرصه لیاقت بسیار داشت. معروف‌ترین کتاب او «انباشت سرمایه» است و در این کتاب به رد نظریات رفرمیستی برنشتاین و کائوتسکی - رهبران سوسیال‌دموکراسی در آلمان - پرداخت که سرمایه‌داری «سقوط» خواهد کرد و همین‌طور تئوری رودولف هیلفردینگ - مارکسیست اتریشی - که مدعی بود انحصار و سرمایه‌داری مالی می‌توانند به فرایند انباشت سرمایه اندکی ثبات بدهند.

همان‌طور که در میان مارکسیست‌ها شناخته شده است لوکزامبورگ کوشید در کتاب خود نشان بدهد که در انباشت سرمایه‌داری گرایشی ذاتی وجود دارد که از توانایی بازارها برای خرید کالاها و خدمات تولیدشده فزونی بگیرد. به نظر او، این نشان می‌دهد که سرمایه‌داری می‌تواند گرفتار بحران شود و این‌طور هم خواهد شد. بعلاوه، این امر

در عین حال گسترش طلبی امپریالیستی را هم توضیح می‌دهد. برای اجتناب از تولید مازاد در داخل، سرمایه‌داری ناچار است برای یافتن بازارهای خارجی و یافتن خریداران تازه برای آن‌چه که تولید می‌کند به جستجو در بخش‌های غیرسرمایه‌داری در جهان بپردازد. او اعتقاد داشت که تحلیل مارکس درباره‌ی بحران‌ها کافی نیست و او در بررسی‌اش در جلد دوم «سرمایه» وقتی از طرح‌های بازتولید سخن گفت از این نکته غفلت کرد. یعنی تولید مازاد کالاها‌ی سرمایه‌داری به نسبت تقاضایی که هست (هم از سوی سرمایه‌داران و هم از سوی کارگران در کشورهای امپریالیستی) سرمایه‌داری را مجبور می‌کند تا این تقاضا را در میان روستاییان در مستعمره‌های غیر سرمایه‌داری پیدا کند. لوکزامبورگ از این که مارکس یا دیگر نظریه‌پردازان بزرگ را به چالش بکشد ابایی نداشت. همان گونه که در آنتی کزیتیک نتیجه می‌گیرد «مارکسیسم شامل تعدادی از اشخاص نیست که خودشان به خودشان جواز "تخصص" بدهند که توده‌ها باید در برابر آنها تعظیم کرده همه چیز را بپذیرند همانند آن‌چه که در مذاهب ناموفق انجام می‌گیرد. مارکسیسم دورنمایی انقلابی درباره‌ی جهان است و باید همیشه به دنبال دانش و نوآوری‌های تازه باشد... نیروی زنده‌ی آن تنها در برخورد روشنفکران در فرایند انتقاد از خود و در میان رعدوبرقی که از تاریخ می‌آید می‌تواند حفظ شود».

درباره‌ی تزه‌ای لوکزامبورگ چند انتقاد مؤثر وجود دارد. می‌توانم به چند مقاله اشاره کنم که به تفصیل از این انتقادها سخن می‌گویند:

[مقاله‌ی کارل لادن‌هوف در بحث درباره‌ی تقابل نظری هنری گروسمان و رزا لوکزامبورگ در مورد بحران‌های سرمایه‌داری](#)

[مقاله‌ی ریک کان درباره‌ی امپریالیسم از نظر گروسمان](#)

[مقاله‌ی مارتین توماس درباره‌ی علم اقتصاد، بحران‌ها و مسأله‌ی ملی از نظر](#)

[لوکزامبورگ](#)

[مقاله‌ی سیمون موهان درباره‌ی امپریالیسم مدرن و طبقه‌ی کارگر](#)

به باور من مؤثرترین انتقاد از تئوری لوکزامبورگ درباره‌ی بحران از آن هنری گراسمان است. گراسمان قدر کارهای لوکزامبورگ را می‌داند. گراسمان با لوکزامبورگ موافق است که گسترش امپریالیستی به خاطر گرایش نظام سرمایه‌داری به بحران

اقتصادی است. ولی او با لوکزامبورگ در این جا تفاوت داشت که امپریالیسم را عاملی می‌داند که می‌تواند گرایش نزولی نرخ سود را جبران کند نه این که نیاز دارد به دنبال بازار برای تولیدات اضافی خود باشد. امپریالیسم در واقع عامل خنثی‌کننده در پیوند با عمده‌ترین عامل بحران و «سقوط» تولید سرمایه‌داری، یعنی گرایش نرخ سودآوری به کاهش در گذر زمان است.

لنین هم به توضیح لوکزامبورگ درباره‌ی امپریالیسم انتقاد داشت. در کتاب معروفاش درباره‌ی امپریالیسم، لنین می‌گوید که امپریالیسم پی‌آمد نیاز سرمایه‌داری به صدور سرمایه است که از این جا ناشی می‌شود «که در شماری از کشورها سرمایه‌داری بیش از حد قوام یافته است (به خاطر وضعیت عقب‌مانده‌ی بخش کشاورزی و فقر توده‌ها) و «سرمایه نمی‌تواند زمینه‌های سودآور برای سرمایه‌گذاری پیدا بکند». گراسمان از لنین فراتر رفت «چرا در کشورهای مبداء فرصت‌های سرمایه‌گذاری سودآور وجود ندارد. واقعیت این است که صادرات سرمایه به قدر سرمایه‌داری مدرن قدمت دارد. وظیفه‌ی علمی توضیح این واقعیت است و در نتیجه، توضیح نقشی که سرمایه در سازوکار تولید سرمایه‌داری ایفا می‌کند»

لوکزامبورگ که کتاب سرمایه را خوانده بود از قانون سودآوری مارکس بااطلاع بود- البته یادداشت‌های مارکس درباره‌ی سرمایه و مجموعه‌ی گروندریسه در دسترس او نبود. ولی او این قانون را برای توضیح بحران سرمایه‌داری رد می‌کند. برای لوکزامبورگ، این قانون برای درازمدت خوب است. در واقع آن قدر درازمدت که وقتی در کتاب آنتی‌کریستیک به انتقاد از کتاب «انباشت سرمایه» خود پاسخ می‌دهد می‌نویسد «هنوز زمانی مانده که باید بگذرد تا سرمایه‌داری به خاطر نرخ نزولی سودآوری سقوط کند به آن زمان هنوز خیلی مانده است»

ولی از نگاه مارکس قانون سودآوری مقوله‌ای مربوط به زمان از نگاه بشر بود نه زمان مربوط به اعصار زمین‌شناسی «وقتی آدام اسمیت کاهش در نرخ سود را با مازاد سرمایه، انباشت سرمایه، توضیح می‌دهد دارد از یک اثر دائمی سخن می‌گوید که غلط است. درمقابل این توضیح، مازاد گذرای سرمایه، اضافه‌تولید و بحران‌ها مقوله‌هایی متفاوت‌اند. بحران دائمی وجود ندارد» (نظریه‌های ارزش اضافی)

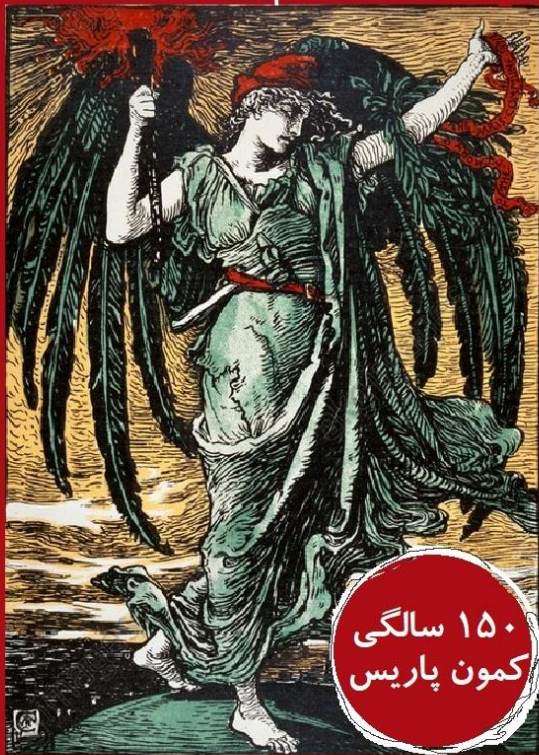
پیتر یودیس درباره‌ی ردّ مهم‌ترین قانون مارکس در اقتصاد سیاسی، از سوی لوکزامبورگ نکته‌سنجی جالبی دارد. او در ایمیلی به من نوشت «آن‌چه کمتر شناخته شده این است که لوکزامبورگ در پاسخ به چه کسی ارتباط قانون سودآوری به بحران را رد کرده است» آن شخص، نویسنده‌ی بی‌نامی بود که درباره‌ی «انباشت سرمایه» در ژانویه ۲۰۱۳ در *Dresdener Volkszeitung* مطلبی نوشته بود. چند سال پیش که داشتم نامه‌های لوکزامبورگ را ویراستاری می‌کردم فهمیدم که نویسنده میران عیساکوویچ نخیمسون بود که در ۱۸۸۰ به دنیا آمد و در سال ۱۸۹۸ به بوندیست‌ها *Bundists* پیوست و به صورت یکی از بزرگ‌ترین اقتصاد سیاسی‌دانان آن درآمد. اگرچه امروز کسی او را به یاد نمی‌آورد ولی در زمان خود حضور چشمگیری داشت. یودیس ادامه می‌دهد «از مکاتبات لوکزامبورگ روشن است که از انتقاد نخیمسون به شدت دلگیر شده بود و بسیار جالب است چون در میان منتقدان او تنها کسی بود که به لوکزامبورگ از زاویه‌ی غفلت از قانون مارکس درباره‌ی سود به او ایراد گرفته بود. لوکزامبورگ در نامه‌ای به فرانس مهرینگ در فوریه‌ی ۱۹۱۳، می‌نویسد «خیلی بد است برای نخیمسون که این سیلی به صورت او نواخته می‌شود ولی در نهایت، این بزرگ‌ترین افتخاری است که می‌تواند نصیب این آدم رذل و متخصص پریشان‌گویی بشود». به نظر می‌رسد این داوری نسنجیده‌ای درباره‌ی این اقتصاددان بوندیست بود.

شبه‌نظامیان دست‌راستی فرای کورپ *Freikorp* که در اختیار دولت سوسیال‌دموکرات بودند در قیام سال ۱۹۱۹ رزا لوکزامبورگ را به قتل رساندند. نخیمسون را هم در سال ۱۹۳۸ پلیس مخفی استالین *NKVD* کشت. هردو اقتصاددان، جنگجویانی انقلابی بودند که برای سوسیالیسم مبارزه می‌کردند ولی به دست نیروهایی متفاوت به قتل رسیدند.

اصل مقاله را در این پیوند بخوانید:

<https://thenextrecession.wordpress.com/2021/03/06/luxemburg-150/>

فصلنامه
نقد اقتصاد سیاسی
شماره ی هفدهم، زمستان ۱۳۹۹



www.pecritique.com